مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی
۲۶۹

دیوان ناظم هروی

شاعر سدهٔ یازدهم

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

محمد قهرمان

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

دیوان
ناظم هروی

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

محمد قهرمان

Complete Poems of Nazim Heravi

The Introduction, Correction
and Appendixes
by
Mohammad Ghahreman

بسم الله الرحمن الرحيم

ز رمز عشق گفتم نکته‌ای، عالم به جوش آمد
به تحریک نسیمی یک بیابان لاله می‌رقصد

دیوان ناظم هروی

شاعر سدهٔ یازدهم

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

محمد قهرمان

۲۷۰

مشخصات

نام کتاب : دیوان ناظم هروی

مقدّمه ، تصحیح و تعلیقات : محمّد قهرمان

ناشر : مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی ، مشهد ، صندوق پستی ۹۱۷۳۵/۱۵۷

تیراژ : ۱۵۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : ۱۳۷۴

امور فنی و چاپ : مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

مندرجات

مقدّمه

در حدود بیست و پنج سال پیش، دوست فاضل آقای نجیب مایل هروی که در دانشکدهٔ ادبیّات مشهد به تحصیل اشتغال داشتند ، عکسی از نسخهٔ خطّی دیوان ناظم هروی که در کتابخانهٔ دانشکده مضبوط بود درخواست کردند تا با نسخهٔ موزهٔ کابل به مقابله درآورند و به طبع آن بپردازند .

چون سالها گذشت و از چاپ کتاب خبری نشد ، به فکر افتادم که لااقل دستنویسی از دیوان مزبور برای خود ترتیب دهم . از اوّل فروردین ۶۵ به نوشتن آغاز کردم و در شانزدهم اردیبهشت رونویسی را به پایان رساندم .

دو سال بعد ، فیلم نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی را هم به دست آوردم و با استفاده از میکروفیلم خوان ، اضافات و اختلافات آن را یادداشت کردم . سپس کار را به کنار نهادم .

در سال ۱۳۷۰ آقای مایل هروی اظهار داشتند که چون زمینهٔ مطالعات و تحقیقاتشان جهت دیگری یافته است ، از چاپ دیوان ملاّ ناظم منصرف شده اند . آن گاه دستنویسی را که از نسخهٔ دانشکده فراهم آورده و با عکس نسخهٔ موزهٔ کابل مقابله کرده بودند ، با گشاده دستی در اختیار بنده گذاشتند. عکس نسخهٔ مذکور را قبلاً دوستی دیگر از ایشان گرفته بوده است .

چون افتادگیهای نسخهٔ آستان قدس در بخش غزلیّات ، تا اندازهٔ زیادی به کمک این دستنویس کامل می شد ، بار دیگر به کار برخاستم . اضافات نسخهٔ آستانه را از سواد به بیاض بردم و غزلهای به دست آمده از نسخهٔ کابل را نیز بر آن افزودم .

از سوی دیگر ، در همین سال ، مقام معظّم رهبری چون استحضار یافتند که بنده به تصحیح دیوان ناظم مشغولم ، مرحمت را به نهایت رساندند و نسخه ای از دیوان شاعر را که از سالها پیش در تملّک داشتند ، به اینجانب بخشیدند .

اساس کار طبع بر این چهار نسخه ــ که مشخّصات آنها را بر خواهم شمرد ــ گذاشته شد . در سال ۷۱ آقای عبّاس رستاخیز ، شاعر افغانی مقیم مشهد که از قصد بنده برای چاپ دیوان ناظم آگاه شده و نسخهٔ آستان قدس را هم دیده بودند ، در تکمیل چند قصیدهٔ ناقص شاعر کوشیدند و دستنویس فراهم آورده را در اختیار من قرار دادند . در حواشی مربوط ، به این موضوع اشاره کرده ام . مراتب امتنان مرا بپذیرند .

از دوست محقّق خود ، آقای نجیب مایل هروی سپاسگزارم . بزرگواری ایشان در تکمیل این اثر و تشویق بنده به پی گیری کار ، بسیار مؤثّر افتاد .

چون در حال حاضر به نسخه های دیگری از دیوان شاعر دسترسی نداشتم، ناچار به آنچه گرد آمده بود ، اکتفا کردم .

دیوان در دو بخش تنظیم شده است : بخش اوّل در حقیقت همان نسخهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد است که با نسخ دیگر مقابله شده . در ترتیب اشعار به هیچ وجه دست نبرده ام . تنها ، جای یک قصیده را که در مدح حضرت امام زین العابدین (ع) است ــ با توضیح در حاشیه ــ تغییر داده ام . بخش دوّم ، افزوده هاست . یعنی آنچه که از نسخ متعلّق به کتابخانهٔ آستان قدس ، مقام معظّم رهبری و موزهٔ کابل به دست آمده .

انتظار دارم برادران فاضل افغانی ــ بخصوص هراتیها ــ که احتمال دسترسی آنان به دیوان ناظم می رود ، در تکمیل بخش دوّم و اصلاح اغلاط آن بنده را یاری دهند ، تا اگر کتاب به چاپ مجدّد رسید ، منقّح تر از این باشد .

تشکّر از مراحم ادیب و محقّق گرانمایه ، استاد احمد گلچین معانی بر بنده فرض است ، که با وجود بیماری و ناتوانی ، از راهنماییهای لازم دریغ نفرمودند . تندرستی و طول عمر ایشان را به دعا از خدا می طلبم .

در خاتمه ، مراتب امتنان خود را خدمت مسؤلان محترم مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی تقدیم می دارم که طبع این اثر را بر عهده گرفتند . توفیق روز افزون آنان را در ادامهٔ خدمات فرهنگی آرزومندم .

محمّد قهرمان

مشهد تیرماه ۷۲

مشخّصات نسخه ها

۱ ـ نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد، به شمارهٔ عمومی ۲۰۸۴۲، با نشانهٔ د

نسخهٔ مزبور قبلاً در تملّک شاعر بزرگوار خراسان ، شادروان محمود فرّخ بوده است . به خطّ نستعلیق خوب ، در ۲۸۶ برگ ۱۵ سطری ، مجدول ، با یک سرلوح زمینه طلا . مُهر ابن فتحعلی محمّد در صفحهٔ اوّل آن دیده می شود . در صفحهٔ آخر ، یادداشتی محو و ناخوانا در یک سطر آمده است با تاریخ شهر جمادی الثّانی سنهٔ ۱۰ ، دو عدد بعدی سیاه شده . نسخه از اواخر قرن یازدهم است و شاید هم در زمان حیات شاعر تحریر شده باشد .

دقیقاً ۷۶۹۶ بیت دارد و حدّاقل یک برگ در حرف « ت » از آن ساقط است . متأسّفانه کاتب خوش خط در گذاشتن نقطه ها امساك بسیار به خرج داده است ، به نحوی که گاه قراءت درست کلمات ، دشوار می شود . این نسخه را اساس کار قرار داده ام .

۲ ــ نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ، به شمارهٔ ۷۱۴۶ ، با نشانهٔ آ مشتمل بر غزلیّات ، رباعیّات و قصاید است[1] . آغاز و انجام نسخه افتادگی دارد . حروف الف ، ب ، و چند غزل از حرف ت از آن ساقط است . تعدادی از برگها در صحّافی پس و پیش شده ، وصّالی و بُرِش هم برخی از ابیات حاشیه را ناقص کرده است .

---

۱ ــ فهرست کتب خطّی آن کتابخانه ، ج ۷ : ۵۲۹ ــ ۵۳۰

در ۹۶ برگ[1]، به خطّ شکسته تعلیق است و مشکل خوان ، ولی کم غلط . چند برگ آخر دیوان را کاتبی کم سواد ، به همان گونه شکسته ، امّا ناخوانا و درشت و زشت و بسیار مغلوط تحریر کرده است . در هر صفحه ۱۶ یا ۱۷ بیت در متن و ۷ بیت در حاشیه کتابت شده . آغاز :

دل به جوش آمد و از دیدهٔ خونبارم ریخت
شعله بر [خارِ قدم تا] گل دستارم ریخت

انجام :

ز گلبرگ لفظش صلاح تو ظاهر		چو عکس سکندر ز روی سجنجل[2]

بعضی از ابیات سیاه شده است و قابل خواندن نیست . در حدود ۴۴۰۰ بیت دارد و تحریر اوایل قرن دوازدهم است . میکروفیلم نسخهٔ مزبور را در اختیار داشتم . برای برخی موارد مشکوك و ناخوانا ، اصل نسخه را هم از نظر گذرانده ام .

۳ ــ نسخهٔ متعلّق به موزهٔ کابل ، با نشانهٔ ك

به نوشتهٔ آقای غلامرضا مایل هروی در مجلّهٔ آریانا (شمارهٔ ۵ ــ ۶ سال ۱۳۴۶) سه چهار غزل از آغاز آن افتاده است . به خطّ نستعلیق خوش ، کاغذ خوقندی ، جدول شنجرف ، تاریخ کتابت ۱۱۷۴ . نسخه در آب افتاده است و برخی از مصراعها به زحمت خوانده می شود . تنها غزلیّات ورباعیّات را در بر دارد .

نسخهٔ موصوف بسیار مغلوط است . مع هذا در تکمیل افتادگی غزلهای نسخهٔ آ (در حروف الف تا ت) به کار آمد . نسخهٔ آ غزلهایی دارد که در نسخهٔ ك نیست و برعکس .

همچنان که در پیشگفتار گذشت ، من از دستنویس مقابله شدهٔ نسخهٔ د با این نسخه ، استفاده کرده ام . از نقل اختلاف ضبطهای مغلوط نسخهٔ مذکور گذشتم و تنها آنهایی را که کم و بیش معنایی داشت آوردم ، جز مواردی که ناگزیر بوده ام .

---

۱ ــ به شمارش بنده ، ۹۸ برگ است .

۲ ــ صفحهٔ آخر ــ که نابجا هم افتاده ــ تحریر کاتب اصلی است . ابیاتی که در این صفحه می بینیم ، در چند برگ جلوتر ، به خطّ آن کاتب بدنویس نیز آمده است .

غزلهای ك از آ کمتر است و در بسیاری از غزلها ، تعداد ابیات آن به نسخهٔ د نمی رسد .

۴ ــ نسخه ای که متعلّق به مقام معظّم رهبری بوده است ، با نشانهٔ ر

مجموعه ای است مشتمل بر مثنویی از ناصر علی سهرندی و منتخبی از غزلهای او . سپس بخشی از غزلیّات غنی کشمیری است . در پایان ، غزلیّات و رباعیّات ناظم آمده است . یکی دو برگ از آغاز و میان و آخر این قسمت افتاده است و آنچه باقی مانده، بیش از ۷۵ برگ نیست . به خطّ نستعلیق هندی است و هر صفحه ۱۳ بیت دارد، با اشتباههای بسیار و اغلاط املاییِ فراوان . آغاز :

معاش سینه صافان وسعتی چندان نمی دارد

سبوی تیره دل ، می بیشتر می گیرد از مینا

انجام :

نادان به کمال (جمال) دهر دارد نگهی وان نیز نهاده کج به مهرش کلهی

غزلها اکثراً مختصر است و در حقیقت برگزیده ای از دیوان شاعر بوده . شانزده غزل در حروف الف تا دال دارد که در نسخه های دیگر نیامده است و از این بابت باید آن را مغتنم دانست . به نسخه های آ و ك بسیار شبیه است .

* * *

از دقّت در سه نسخهٔ اخیر که همانندیهای زیاد در ترتیب غزلیّات و ضبط کلمات با یکدیگر دارند ، چنین برمی آید که از تحریرهای اولیّهٔ دیوان شاعرند و چون آنها را با نسخهٔ د بسنجیم ، روشن می شود که ناظم اصلاحات بسیار در شعر خود به عمل آورده و افزون بر آن ، از قصاید و غزلیّاتی که برخی از آنها احتمالاً مربوط به دوران جوانی او بوده ، گذشته است .

در نسخ آ ، ك ، ر ، غزلها اکثراً به نسبت نسخهٔ د کوتاهترند . به عنوان مثال ، غزل شمارهٔ ۴۷۲ در نسخهٔ د چهارده بیت است و در نسخ آ ، ر پنج بیت (ك این غزل را ندارد) .

از ابیات اضافی نسخه های مذکور ، تنها چند بیت را داخل متن کردم (البتّه آن هم با توضیح در حاشیه) و بقیّه را با این تذکّر که نسخهٔ ... اضافه دارد ، در حاشیه گذاشتم . ابیات مزبور را ظاهراً خود شاعر در تجدید نظرهای بعدی نپسندیده و از غزلها حذف کرده است . آنچه که در حاشیه آورده ام ، جمعاً ۵۵ بیت می شود .

چند توضیح

اگر بیتی ، تنها در یک نسخه آمده بوده است و به مناسبتی در حاشیه به آن اشاره کرده ام ، با قید فقط و نشانهٔ نسخه مشخّص شده است . مثلاً ، فقط د : ...

با آن که نسخهٔ د متنی منقّح دارد ، ضبط نسخه بدلهای صحیح آ ، ك ، ر را در حاشیه آوردم تا نمونه ای از تصرّفات بعدی شاعر و سیر تحوّل اندیشهٔ او را به دست داده باشم .

در بخش دوّم دیوان که عنوان « افزوده ها » دارد و شامل اشعاری است که از سه نسخهٔ دیگر به دست آمده ، مأخذ نَقل هر غزل یا رباعی را ، با ذکر نشانهٔ اختصاری نسخه ، مشخّص کرده ام . قصاید این قسمت ، همه برگرفته از نسخهٔ آ است و در اوّلین حاشیه تذکّر داده ام .

در نسخهٔ د ، جز چند کلمه که سیاه یا محو شده و یا از قلم کاتب افتاده است ، نقصی به نظر نمی رسد . اغلاط آن را هم تا حدّ امکان به اصلاح در آورده و در حاشیه یادآور شده ام . ولی نسخهٔ آ به سبب بُرش و وصّالی بسیار ناقص شده است . غزلهای آن را تا جایی که مقدور بود به کمک دو نسخهٔ ك و ر سروسامان دادم ، امّا برای تکمیل و اصلاح قصاید ، نسخهٔ دیگری در دست نداشتم . جای کلمات از بین رفته را نقطه چین کردم . آنچه که به قرینهٔ معنی و حدس و احتمال تکمیل شده ، میان دو قلاّب قرار گرفته است .

در این نسخه ، گاه قسمتی از یک مصراع نانویس مانده . در این گونه موارد ، اگر کلمه یا کلماتی مناسب به خاطرم رسیده است ، در متن میان دو قلاّب گذاشته و در حاشیه توضیح داده ام که در اصل ، بیاض . در غیر این صورت ، کلمهٔ بیاض را در

متن ، بین دو قلاّب آورده ام .

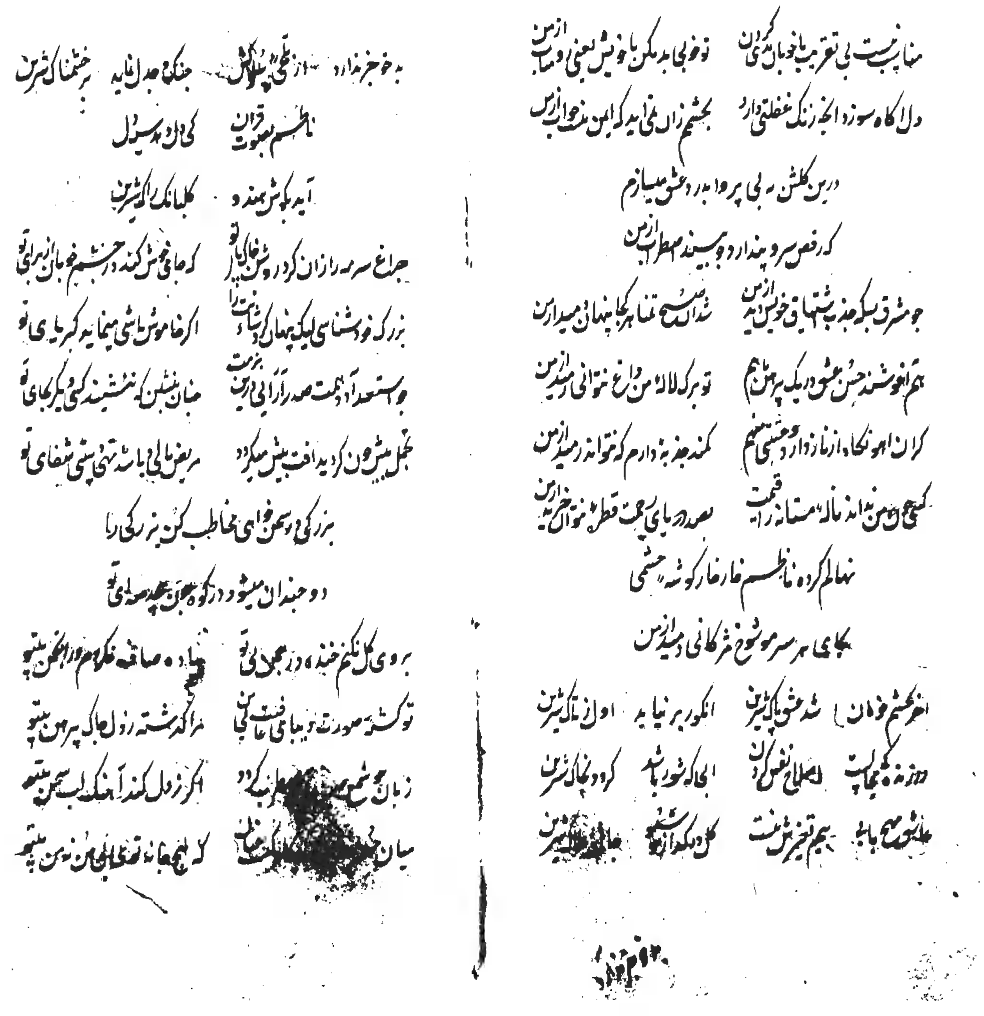
به طور کلّی ، هر اصلاحی که در متن به عمل آمده ، در حاشیه تذکّر داده شده است . اشعار در هیچ یک از دو نسخهٔ د ، آ عنوان ندارند . عناوین را خود افزوده ام .



آغاز نسخهٔ د



پایان نسخهٔ د



یک برگ از نسخهٔ ر

شرح حال شاعر

ملاّ فرّخ حسین هروی فرزند شاه رضای سبزواری، از گویندگان خوب و مضمون‌یاب خراسان درقرن یازدهم هجری است . با اشاره ای که در قصص الخاقانی شده، یعنی در ۱۰۷۶ سنّ او رابیش از شصت سال نوشته است ، ظاهراً در حدود سالهای ۱۰۱۱ تا ۱۰۱۲ دیده به جهان گشوده است . تذکره های همزمان شاعر را مرور می کنیم :

۱ ــ تذکرهٔ خیرالبیان، نوشتهٔ شاه حسین بن ملک غیاث الدّین محمود بهاری سیستانی[1] . نویسنده چند گاهی در هرات بوده و بی گمان با ناظم آشنایی داشته است . خیرالبیان تاکنون به چاپ نرسیده . عکسی از بخش شعرای متأخّر آن را ــ از نسخهٔ لندن ــ در اختیار دارم[2].

تألیف تذکره در ۱۰۱۶ صورت پذیرفته ، ولی مؤلّف در سالهای ۱۰۳۵ و ۱۰۳۶ آن را تکمیل کرده و به شاه عبّاس اوّل تقدیم داشته است[3]. دربارهٔ ناظم چنین می نویسد :

مولدش[4] از سبزوار است و در دارالسّلطنهٔ هرات نشو و نما یافته . طبیعت عالی دارد و درک صافی ، و از علم موسیقی نیز با خبر است ، و اقسام شعر را مثل قصیده و

---

۱ ــ کتاب احیاء الملوک در تاریخ سیستان نیز تألیف اوست و آقای دکتر منوچهر ستوده آن را به چاپ رسانده اند.

۲ ــ مولانا صائب بر شرح حال خود در این نسخه مروری کرده است . چند غلط مؤلّف را به اصلاح آورده و در حاشیهٔ دو صفحه ، منتخبی از اشعار خویش را نگاشته است .

۳ ــ تاریخ تذکره های فارسی ، ج ۱ : ۶۰۵

۴ ــ در اصل : مولودش

غزل و رباعی نیکو می گوید . از اشعار او این چند بیت قلمی شد (۶ بیت)[1].

۲ ــ قصص الخاقانی ، تألیف ولی قلی بیک شاملو در تاریخ سلطنت شاه عبّاس دوّم . جلد اوّل این کتاب که تصحیح شدهٔ مرحوم دکتر حسن سادات ناصری است و تاریخ بهار ۱۳۷۱ را دارد ، در روزهای اخیر به بازار آمده است[2].

بنده از عکس بخش آخر آن که به شرح حال علما و شعرای زمان اختصاص دارد، استفاده کرده ام . نویسنده ، ناظم را بدین گونه ستوده است :

دیگر از جمله ناظمان دارالانشاء دانش مَنشی و ملتزمان دیوان عظیم دارالسّلطنهٔ نیکو روشی که حاصل کلام ایشان مؤیّد به مدد عنایت سلطان خرد از آفات قصور سالم و الیوم در فنّ انحلال عقده های علم سخن به هدایت قابلیّت چنانچه (= چنان که) باید عالمند ، انتظام بخش امور مملکت نظم و نثر ، جناب حکمت انتساب مولوی خطاب ، حضرت مولانا ناظم است که همیشه دُرّ شاهوار سخن به بحر لسان دانش ترجمانش مانند عرض به جوهر قایم است . هر نکته از کلمات عشق و حسن آیاتش به وجود مسعود یوسف زلیخای[3] [...][4] معنی، بر مصر کلام عزیزان طعنه زن ، و هر فقره از نکات نگارستان منشآتش به دلیل بلاغت وبرهان فصاحت ، نفس ناطقه را معلّم سخن . مدام ایاغ دماغ غالب شعوران فنّ سخن از نشأهٔ صهبای بیان فیض رسانش سرشار جوش و خروش و همیشه بهار چهار چمن خاطر فیض مظاهر هوشمندان خطّهٔ دانش از تأثیر نکهت گلهای نوشکفتهٔ عنبر بوی طبع بستان افروزش عطر فروش . سخن را به پایمردی اهتمامش پایه ای دست نداده که فکر اوج پروازان بلند خیال به سطح [...][5] حضیض سپهر کمالش تواند رسید . چراغ خرد را در انجمن وجود ، فروغی رخ ننموده که باریک بینان عالم فکر به دیدهٔ شعور از کثرت شدّت ظهورش توانند دید .

---

۱ ــ برگ ۳۹۸

۲ ــ این مجلّد ، با وقایع سال ۱۰۵۹ پایان می یابد .

۳ ــ یوسف و زلیخا ، خسرو و شیرین و نل و دمن را در سیاق آن روزگار ، اکثراً بدون واوِ عاطفه کتابت می کرده اند .

۴ ــ ظاهراً کلمه ای افتاده است .

۵ ــ یک کلمهٔ ناخوانا

صاحب کمالی که فکر فیلسوفان فلسفه رقم به تمهید مقدّمات برهانِ سُلّم به پایهٔ انتهای معراج خیالش نرسیده . حبّذا بلند خیالی که شهرت طنطنهٔ کلام نظم و نثرش مانند باد شمال [و نسیم] صبا به همه جا دویده . لمحرّره :

ز نظم او کـه دریای مـعـانی است / زبانهـای سـخن در کـامـرانی است
بیـانش مـخـزن[1] دُرّ مـقـال است / کـلام او همـه سِـحـرِ حـلال است
گل مـعـنی به هر طبـعی کـه بر بست / به صـد خـوبی به نام او ثمـر بست
به پیش اهـل طبع هفت کـشـور / کـلامش با جـواهر شـد برابر
ز عـشق حـسنِ نظم آن سـخنور / سـواد دیـدهٔ دانـش مـنـوّر
به سـعـیَش زنده شـد طرز نظامی / ز نطقش شـاد شـد ارواحِ جـامـی
به هر بزمی که حرفی ازسخن‌خاست[2] / دل او یوسف و نطقش زلیـخـاست
ز فیض فکرتش کز نقص خالی است / بیانهـا بر سر صـاحب کـمـالی است
شـده در عـهـد آن اسـتـاد فکرت / طبـایع جـسـر بند شطّ حکمت
ز دقّتـهـای آن بحـرِ مـعـانی / شـده ملک هری ، یونـان ثانی
طریق هـوشـمـندی او کند طی[3] / کـه از خـمـخـانهٔ جامی کـشـد می
شـود از عـشق حـسن او خـبـردار[4] / کـه با یوسف زلیـخـایش فـتد کـار

جناب کـامیـاب حضرت آخوندی ، خلف شاه رضا سبزواری است . مولد و مکان نشو و نمای مشار الیه ، ولایت فردوس آیت هرات است و الیوم که سنهٔ ۱۰۷۶ [است] در آن صوبهٔ صواب آیین توطّن دارد . از ابتدای سنّ شباب الی الحال که سنّ شریف ایشـان از عـقـد شصت بیش است ، در خـدمت بیگلربیگیـان آن دیار به عزّت و افتـخار گـذرانیده . ابیات دیوان[5] آن جامع کـمالات که به اقسام فنون شعری آراسته

۱ ــ در اصل : مخزنش
۲ ــ ایضاً : خواست
۳ ــ ظاهراً در این مصراع ، او به معنی آن (= آن کس) به کار رفته است . در شعر ناظم نیز گاهی چنین است و به آن خواهیم پرداخت .
۴ ــ شاید : شود از عشق و حسن آن کس خبردار
۵ ــ در اصل : دیوان ابیات

است ، از بیست و پنج هزار متجاوز است . در برابر یوسف زلیخای ملاّ جامی در این ولا قدرت وصّاف فکرتش مثنویی[1] به اتمام رسانیده ، تقریباً پنج هزار بیت . این چند گل از بوستان آن جناب است (۸ بیت)[2].

۳ـ تذکرهٔ نصرآبادی ، تألیف بین سالهای ۱۰۸۳ تا ۱۰۹۰ و بعضی وفیات که تا ۱۱۱۵ بر آن افزوده است[3]. میرزا محمّد طاهر از ناظم چنین یاد کرده :

ملاّ ناظم هراتی است . در آن ولایت وحید است . در خدمت عالیجاه عبّاسقلی خان حاکم اعتبار عظیم داشت [و] از راه خیر خواهی نفع بسیار به مردم می رسانید . مجملاً بسیار خلیق و مهربان است و کمال پاکی طینت و آدمیّت دارد . فقیر اگر چه به صحبت او فایز نشده ام ، امّا جاسوس خیال در میانه آمد و شدی دارد ، چنانچه (= چنان که) گاهی به اشعار بلاغت آثار که مکالمهٔ روحانی است ، سرور بخش خاطر می گردد . شعرش این است (۱۳ بیت)[4].

تذکره هایی که پس از درگذشت ناظم تألیف شده اند ، نکتهٔ تازه ای در بارهٔ او ندارند . در مباحث مربوط به یوسف و زلیخای شاعر ، سفر به هند و سال فوت وی ، مطالبی از آنها نقل خواهم کرد .

محیط زندگی و ممدوحان شاعر

ناظم روزگار پادشاهی شاه عبّاس اوّل و چند سال از سلطنت شاه سلیمان را درک کرده است . وی در دوره ای بسر می برد که هرات مرکز خراسان به شمار می آمد و حکمرانانی لایق و هنرمند چون حسن خان و عبّاسقلی خان شاملو داشت . این پدر و پسر ، ممدوحان اصلی ناظم بوده اند . ناگفته نگذارم که بخش اعظم قصاید و

---

۱ ـ دراصل: مثنوی

۲ ـ برگ ۴۲۱ ـ ۴۲۲

۳ ـ تاریخ تذکره های فارسی ، ج ۱ : ۳۹۷-۳۹۹

۴ ـ نصرآبادی : ۳۳۰ ـ ۳۳۱

ترکیب بندهای شاعر در مدح پیامبر اکرم (ص) و ائمهٔ اطهار (ع) است[1]. در دو سه شعر نیز از شاه عبّاس دوّم ستایش کرده .

حسن خان شاملو پس از درگذشت پدر خود حسین خان در سال ۱۰۲۷ ، همچون او به فرمان شاه عبّاس اوّل ، بیگلربیگی هرات و امیرالامرای خراسان شد . وی سرداری دلیر بوده و چند بار مهاجمان اوزبک را شکست داده است . ناظم این پیروزیها را تهنیت گفته .

حسن خان شعر می سرود و حسن تخلّص می کرد . در خطّ نستعلیق استاد بود . منشآت او به سال ۱۹۷۱ در کراچی به چاپ عکسی رسیده است . وی مشوّق و مربّی شعرا و هنرمندان بود . میرزا ملک مشرقی مشهدی[2] ، فصیحی هروی و اوجی نطنزی چند سال در دستگاه او بسر برده اند .

ناظم رشادت حسن خان را بارها ستوده است و نیز صید افکنی او را[3] .
نمونه هایی از توصیف شعر و خطّ خان را می بینیم :

تا دامنِ اوراقِ فلک ، برگ امیدست
زان نخلِ هنر میوه که نامش قلم اوست

در عالم معنی ، سخن روح فزایت
صبحی است که امّید مسیحا به دم اوست

در عنان قلمت ، سلسلهٔ آب حیات　　　در رکاب سخنت ، قافلهٔ ذهن و ذکا

دو مصرع است ، یکی تیغ و دیگری قلمش
که در قصیدهٔ فطرت ، بلند و تازه اداست

---

۱ ــ از میان امامان ، بیش از همه حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) و حضرت امام رضا(ع) را ستوده است .

۲ ــ به نوشتهٔ نصرآبادی (ص ۲۴۶) چون مشرقی به اصفهان آمد ، خان در مفارقت او غزلی گفته که یک بیتش این است :

تا مشرقی از کنار من رفت　　　از مشرقم آفتاب رفته

۳ ــ به عنوان مثال ، غزلی با این مطلع :

بازِ توجّه تو چو عازم شکار شد　　　عنقا به ذوقِ صید شدن آشکار شد

چون ز جوی قلمت آبِ هنر موج زند	خط یاقوت شود خشکتر از نقش سفال

بنازم خط دلکشت را که وصفش	سخن را کند صاف چون آب حیوان
کسانی که از رتبهٔ خوشنویسی	به سلطانعلی می نویسند فرمان ،
به امّید تعلیم ، بر آستانت	بود دستشان بر کمر چون قلمدان

دفتر دعوی سلطانعلی و میر علی	در زمان هنر کلک تو تقویمِ کهن

ساقیِ طبع تو کرد ، غارتِ یک بزم هوش
هر می نظمی که ریخت ، در قدح اشتهار
هر ورق مشق تو ، در نظرِ آگهان
روی پریچهره ایست ، زلف بر او پود و تار

سوختند از شرم نظم دلکش رنگین تو
جزوِ استعداد خود ، معنی طرازان جهان
سطر سطر خطّ مشکینت چو موج آب خضر
مردمان دیده را بخشد حیات جاودان

روزی که سواد جسم و جان شد روشن	سر شد قلم زبان به تحریرِ سخن
آرایشِ صفحهٔ تولّای علی	دادند به نظمِ ناظم و خطّ حسن

و ابیات دیگری از این دست ، که در دیوان می توان دید .

ناظم در مقطّعات خود از وصول دو قطعه به خطّ خان یاد کرده است ، ولی تصریحی به نام حسن خان یا عبّاسقلی خان در آنها نیست . احتمالاً شعر اوّل که سابقهٔ آن را داریم (یعنی خود شاعر قطعه ای به خطّ خان طلبیده بوده) به حسن خان مربوط می شود و قطعهٔ دیگر ــ که در پایان بخش مقطّعات آمده ــ به عبّاسقلی خان ناظر است .

میرزا مقیم جوهری و درکی قمی نیز اشعاری در توصیف خطّ حسن خان دارند که استاد گلچین معانی در مقالهٔ « حسن خان شاملو » نقل کرده اند[1].

ناظم ، شعر فهمیِ خان را چنین به تصویر کشیده :

گـره بر گـره گـر بـود زلفِ معنی به انگشتِ یک حرف ، بگشایی آسان

می گوید در غزل با حَسن خان « همطرح » بوده است :

چـو ناظـم پیش خیلِ مـسـتـعـدّان می تـوانم شـد

چه استعداد ازین بهتـر که همطرح حسن خانم

و توجّه او ، طبع شاعر را تربیت کرده :

داده جام سخنت دَور حسـن خان ناظم شمع طبع تو به وجه حسن افروخته اند

به استقبال غزلهای خان می رود :

درین غزل ، نظر ناظمان تازه خیال به نظمِ داور اعظم صفات می باشد

چون دیوان حسن خان را ندیده ام ، نمی دانم کـه ناظم غزل خـود را به اقتفای او سروده است ، یا عبّاسقلی خان .

به نوشتهٔ نصر آبادی ، حسن خـان این غـزل را در اواخر عـمر کـه از می بیهـوشی به هوش آمده بود گفته و اظهار انابت نموده :

یا رب این مـخـمـورِ غـفلت را می اسـرار ده

همـچـو آهم بر در دلهـای روشن ، بار ده

روزگـاری شد کـه حرف گـوشـه گیری می زنم

یا رب این گـفـتـار را توفـیقِ آن[2] کـردار ده

تا به کی چون داغ در یـک جا کـسی گـیرد قـرار

همـچـو اشکـم آبروی یـک قـدم رفـتـار ده

شال پوشی را که حسرت بر قماش دولت، است

در لـبـاس عـافـیت ، یـک پیـرهـن آزار ده

---

۱ ـ محلّهٔ آینده ، دورهٔ ۱۶ (۱۳۶۹) ص ۴۱۱

۲ ـ در اصل : این

پاسِ خـاطر چند دارم یک جـهـان بیگانه را ؟
آشـنـایـی با خــودم در خـلـوت دیـدار ده
کـــامِ همّت ، مــیـــوهٔ آزادگی دارد هـوس
ای بـهـــار عـــمـــر ، نـخــل نیّتم را بار ده
خــرقـه از کـوتاهی شــوقم گــریـان می درد
در رفـوکــاریش از جـسم ضـعـیـفم تار ده
در زمـین کربلا ، چشم فـرات افشـان نمای
در طواف کــعــبــه ام مــژگـان زمـزم بار ده
چون حـسن می ترسم از مـخـموری روز جزا
بـــادهٔ آمـــرزشــم از جـامِ اسـتـغـفـار ده

این بیت زیبا نیز از اوست :

به روی لاله و گل خواستم که می نوشم ز شیشه تا به قـدح ریختم ، بهار گذشت[1]

به نوشتهٔ استاد گلچین معانی ، حسن خان در نیمهٔ دوّم ذی حجّهٔ سـال ۱۰۵۰ درگذشته است[2] ، زیرا خبر فوت او در اوّل محرّم ۱۰۵۱ به اصفهان رسیده . جنازهٔ وی را ظاهراً به مشهد انتقال داده اند .

پس از آن که حسن خان چشم از جهان پوشید ، پسر بزرگ او عبّاسقلی خان که منصب قورچیگریِ شمشیر داشت و در همان سـال ۱۰۵۱ داروغگی قم یافته بود ، به دستور شاه صفی جانشین پدر شد و از قم به هرات رفت . حسینقلی خان برادر کهتر او که حاکم ماروچاق بود و در آن ایّام برای حراست از خراسـان ، در هرات اقامت گزیده بود ، به فرمان شاه به اصفهان آمد و قورچی شمشیر شد .

عبّاسقلی خان همانند پدر شعر می سرود و عبّاس تخلّص می کرد[3]. او نیز خط را خوب می نوشت و شعرا را می نواخت . ناظم استقرار وی را به جانشینی پدر تهنیت

---

۱ ــ نصرآبادی : ۲۰ ــ ۲۱

۲ ــ در قصص الخاقانی نیز ۱۰۵۰ ضبط شده. ج ۱ : ۲۵۷

۳ ــ به نوشتهٔ نصرآبادی (ص ۳۱ ــ ۳۲) عبّاسقلی خان پسری به نام مرشد قلی بیک داشته است که شاعر بوده ، ولی جوانمرگ شده است . هشت بیت از اشعار او در این تذکره آمده .

گفته است . خطّ او را ضمن قطعه ای بدین گونه ستوده :

نونهالان بهشت از حرکات قلمت
می روند از خود و نامش سفر نشو و نماست

پیداست که خطّ عبّاسقلی خان رتبهٔ والایی نداشته است، وگرنه ناظم به یکی دو اشاره اکتفا نمی کرد .

در قصیده ای ، الطاف حسن خان را در حقّ خود بر می شمارد و می گوید که از پسر بیش از پدر انتظار دارد :

صبحی نمی دمید که آن مشرقِ شکوه
پیکی نمی دواند به سویم چو آفتاب
روزی نمی گذشت که در بزمِ خاص او
زانو نمی زدم من و ایّام پیچ و تاب
چون مستِ افتخار نگردم درین بساط ؟
گردیده ام ز جامِ دو جمشید ، کامیاب
امّا زیاد ازو ، ز تو دارم امیدِ لطف
کو بود صبحِ شوکت و شان و تو آفتاب ...

نصرآبادی می نویسد : الحال قریب به سی و چهار سال است[1] که در امر مذکور (= بیگلربیگی گری هرات) کمال کاردانی ... به عمل می آورد ... در نظم اشعار و معمّا کمال ربط دارند . از اوست :

خجل از بالِ فشان طایرِ چشم تر ماست — سر گرداب که در زیرِ پر طوفان است[2]

تلخند بس که آدمیان در مذاق هم — لب خوش نمی کنند به شهد وفاقِ هم
با هم مگوی خلق جهان متّفق نیَند — دارند اتّفاق ، ولی در نفاقِ هم[3]

---

۱ ــ با در نظر گرفتن آغاز حکمرانی او ، سال ۱۰۸۳ یا ۱۰۸۴ می شود .

۲ ــ ظاهراً اوّل فصیحی هروی غزلی در این « زمین » سروده است . ناظم هم دو استقبال از آن دارد .

۳ ــ نصرآبادی : ۲۲

از بناهای خیر عبّاسقلی خان در مشهد ، مدرسه ای است که به نام خود او معروف است ، با تاریخ بنای ۱۰۷۷ . موقوفاتی هم دارد .

بر اساس نوشتهٔ استاد گلچین معانی[1] ، عبّاسقلی خان را رساله ای است در معمّا به نام مجمع الاسماء ، که نسخه ای از آن در کتابخانهٔ شادروان عبدالحسین بیات موجود بوده است . آغاز :

ای خیالت جسمِ جانها را روان		وی جلالت لامکان ، دلها مکان

انجام :

صیّاد ، دام نازی بر هر طرف کشیده		تا دانه ای گرفته زو مرغِ دل رمیده

ناقص الآخر ، در ۲۸ برگ ، هر صفحه ۷ سطر ...

به گفتهٔ استاد ، رسالهٔ مزبور ــ بر خلاف رساله های دیگر از این دست ــ بسیار روشن و دقیق و قابل استفاده است .

ناظم مورد توجّه و احترام حسن خان و عبّاسقلی خان بوده است . از دو قطعه در دیوان او درمی یابیم که این دو حاکم بلندپایه به خانهٔ شاعر رفت و آمد داشته اند .

ناظم یک ترکیب بند در تهنیت ورود شاه عبّاس دوّم به هرات ساخته و دو قطعهٔ تاریخ دار در فتح قندهار به دست این پادشاه سروده است . تسخیر قندهار از وقایع مهمّ آن روزگار بوده است . این شهر را شاه عبّاس اوّل به سال ۱۰۳۲ گشود . ولی در اواخر سال ۱۰۴۸ ، علیمردان خان حاکم آنجا که از شاه صفی متوهّم شده بود ، شهر را به کارگزاران شاهجهان سپرد و خود به هند رفت و به پاداش این خیانت ، منصب امیرالامرایی یافت[2].

شاه عبّاس دوّم (۱۰۵۴ تا ۱۰۷۷) که پادشاهی دلیر بود ، در اوایل سال ۱۰۵۹ قندهار را از هندیان گرفت و کوشش پسران شاهجهان برای بازستاندن شهر ناکام ماند. بخصوص که درسال ۱۰۶۳ داراشکوه، ولی عهد شاهجهان با لشکری گران بدان صوب آمد و سرافکنده بازگشت . این قطعهٔ ناظم ، ناظر به آن واقعه است :

---

۱ ــ فهرست کتب خطّی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ، ج ۷ : ۱۸۹

۲ ــ برای جزئیّات ماجرا ، رك . تعلیقات دیوان کلیم همدانی : ۶۲۲

بخند ای خراسان کز اقبال شاه   غمی بر تو انداخت گر سایه، رفت...

از سال ۱۰۵۹ قندهار برای همیشه از حوزهٔ متصرّفات هند بیرون ماند .

در قطعه ای دیگر ، شاعر از پیشامدهای ناگوار سفر مکّه به شاه عبّاس شکایت برده است . در دیوان ناظم قصیده ای هم در مدح آصفخان یمین الدّوله دیده می شود . وی از امرای بزرگ ایرانی تبار در هند به شمار می رود . برادر زن جهانگیر پادشاه و پدر زن شاهجهان بود . آصفخان نامه ای به همراه صله برای ناظم فرستاده بوده است . شاعر آن را به نظر عبّاسقلی خان رسانده و اجازه یافته است که قصیده ای در مدح او بسراید :

میان سلسلهٔ ما و او جدایی نیست   دویی مدان ، که بود مدح او ستایش ما

دلگیری از وطن و آرزوی سفر به هند

با آن که ناظم نزد حاکمان از اعتبار تمام برخوردار بوده است ، شاید به سبب کارشکنی حسودان ــ که بارها از آنان نالیده ــ گاه قصد دل کندن از شهر و دیار خود می کرده است :

ز بس که در وطن آزرده خاطرم ، هر صبح
به نیّت سفر آیم برون ز خانهٔ خویش

چنان دلگیرم از بیقدری آباد وطن ناظم   که هنگام وداع جانگداز دوستان شادم

وطن از من شده گنجینهٔ انفاسِ مسیحا
من در او، لیک چو در بادیه غارت زده تاجر
پدر خاکِ خراسان به کسی مهر ندارد
رشکم اخوان هری را ز چه دارد متغیّر ؟

چو هند کرده سیه ، روزگار بختِ مرا   به این گنه که نژادم بود خراسانی
به اعتقاد من از چشمِ آسمان افتد   اگر بود به مثل آفتاب ایرانی

کشور بزرگ و پر عجایب هند در آن روزگار برای مردم ایران جاذبه ای خاص داشته و خوشایند هر گونه سلیقه ای بوده است[1] . کارهای عمدهٔ آن مملکت را ایرانیان از پیش می برده اند . این شعر فیّاض لاهیجی را می توان زبان حال همهٔ فضلا و ادبا و هنرمندان آن دوره دانست :

حبّذا هند ، کعبهٔ حاجات   خاصه یاران عافیت جو را
هر که شد مستطیعِ فضل و هنر   رفتن هند واجب است او را[2]

بنابر این ، دور نیست اگر در دیوان ناظم به چنین ابیاتی بربخوریم :

چنان مشتاق بال افشانی هندم ، که در ایران
ز زلف مهوشان صد دام گستردند و آزادم

راهِ فرصت باز و رخش نیّتم مشتاقِ سیر
از خراسانِ خرد تا هندِ سودا می روم

دل به سیر کشور هندوستانم می کشد
خضرِ توفیقی زهر جانب عنانم می کشد
تاجر معنی متاعم ، از خراسان تا دکن
صد خریدار انتظارِ کاروانم می کشد
ناظم آخر دیده ام کز قیدِ ایران جسته ام
سوی هندستان ، توجّه موکشانم می کشد

---

۱ ــ بنده دلایل توجّه ایرانیان را به هند ، به اختصار در مقدّمهٔ دیوان کلیم همدانی برشمرده ام ، امّا استاد گلچین معانی به تفصیل تمام در مقدّمهٔ کاروان هند به آن پرداخته اند . علاقه مندان به این موضوع ، به کتاب اخیر رجوع کنند .

۲ ــ دیوان فیّاض : ۳۷۵

تا به کی کوتاهی فرصت عنانگیرم شود
بخت سبزی کو که خضر راه کشمیرم شود
تازه رویی ابر از اقبال سفر دارد ، کجاست
برقِ تعجیلی که خرمن سوزِ تأخیرم شود ؟
روزِ عمرم طی شد و سیری نکردم چون سپهر
جذبه‌ای خواهم که شوق افزایِ شبگیرم شود

مع هذا شاعر با سختیهای وطن ساخته و به بیگانه التجا نبرده است :

هرگزم در دل هوای نفس بال افشان نکرد
پشهٔ حرصم شکار فیلِ هندستان نکرد
بر در بیگانهٔ غربت نگشتم جبهه سای
گر وطن تاجم نداد، این بس که سرگردان نکرد

و حرف آخر او این که : شعر باید که کند گِردِ جهان سیر ، نه شاعر

شاید هم ناظم از سرنوشت استاد خود فصیحی عبرت گرفته بوده است ، که در سال ۱۰۲۲ به قندهار گریخت تا از آنجا به هند برود . امّا به فرمان حسین خان شاملو او را به هرات بازگرداندند و چندی به زندان افتاد[1].

در هیچ تذکره ای ، جز مرآت الخیال ، به سفر ناظم به هند اشاره نشده است . شیر علیخان لودی می نویسد : مخدومی استادی ملاّ فرّخ حسین ناظم تخلّص و نام داشت . بزرگ و صاحب حال و دیرینه و آق سقّال بود . اصلش از هرات است . بعد از تکمیل خویش از وطن بر آمده به حسب قسمت به ملک بنگاله افتاد و در بلدهٔ جهانگیرنگر طرف دهاکهٔ[2] اقامت ورزید . چون والد بزرگوار را به تقریب نوکری سلطان محمّد شجاع خلف صاحبقران ثانی در آن سمت عبور افتاده بود ، روزی چند این نوسبق صحائف ایّام و دیگر برادران از خدمت ملّای مذکور استفاده نمودند . امّا برادران از صحبتش فیضها بر گرفتند و این سیاه کنندهٔ کاغذ بنابر صغر سن از آن نقد

۱ ــ تذکرهٔ میخانه : ۵۷۴ ــ ۵۷۵
۲ ــ همان شهرِ داکای کنونی است .

تهی کیسه ماند ، چنانچه (= چنان که) مختصرات فارسی و عربی خوانده بود که پیک اجلش در رسید و صبح عاشورا[ی] سنهٔ هزار و شصت و هشت در ادای فریضهٔ بامداد ، در سجدهٔ آخر ، جان به مالک جنان سپرد[1].

بی شک این ملّای شاعر هم ناظم تخلّص داشته ، ولی چون در زمان تألیف مرآت الخیال (۱۱۰۲) ناظم مورد بحث ما شهرت یافته بوده است ، شیر علیخان استاد دوران کودکی خود را به اشتباه ، همان ناظم هروی پنداشته است . ناگفته پیداست که صفات پیر و ریش سفید (دیرینه و آق سقّال) نیز درسال ۱۰۶۸ بر ناظم ما منطبق نبوده .

استاد دکتر صفا در حاشیهٔ شرح حال ناظم احتمال داده اند که این سال فوت باید مربوط به ناظم تبریزی باشد[2]. به اعتقاد استاد گلچین معانی ، معلّم شیر علیخان ، بی شک همین ناظم تبریزی بوده است ، گر چه تاریخ دقیق درگذشت او معلوم نیست .

وی مؤلف تذکرهٔ شعرایی است که ازابتدای سال ۱۰۲۸ به دستور شاه عبّاس اوّل به‌نگارش آن پرداخته و به سال ۱۰۳۶ در مکّه به پایان رسانده است . « نظم گزیده » تاریخ اتمام تألیف است و گاه تذکرهٔ مذکور را به همین نام خوانده اند .

ناظم تبریزی از ۱۰۲۸ تا ۱۰۳۰ در اصفهان با کلیم همدانی معاشر بوده . سپس در همان سال کلیم راهی هندوستان و او عازم مکّه شده است[3].

محمّد دارابی شیرازی که تذکرهٔ لطایف الخیال را میان سالهای ۱۰۷۶ ــ ۱۰۷۸ در هند تألیف کرده است ، دربارهٔ او می نویسد : در عهد شاه عبّاس الحسینی به هند افتاده . اگر این قول را بپذیریم ، سفر ناظم یکی دو سال پس از اتمام تذکره اش صورت پذیرفته است .

و باز دارابی فوت او را ــ بدون اشاره به تاریخ ــ بدین گونه به قلم آورده است : چنین استماع شد که وقت مراجعت از هند ، در دریا مستغرق بحار رحمت شد[4].

---

۱ ــ مرآت الخیال : ۱۲۰

۲ ــ تاریخ ادبیّات در ایران : ۱۲۶۹

۳ ــ تاریخ تذکره های فارسی : ج ۱ : ۳۸۱ و بعد ، و نیز مقدمهٔ دیوان کلیم همدانی : ۱۱

۴ ــ تاریخ تذکره های فارسی ، ج ۲ : ۸۷ و ج ۱ : ۳۸۶

نصرآبادی می گوید: مدّتی در مکّهٔ معظّمه ساکن شده بود ... تذکرهٔ مختصری نوشته. چند سال قبل از حال تحریر فوت شد[1].

سرخوش در شرح حال ناظم به صراحت متذکّر شده است که: به هند نیامده[2]. به هر حال،گفتهٔ شیر علیخان بی اساس است و گذشته از آن که خود شاعر هیچ اشاره ای به سفر هند نکرده، چنان که خواهیم دید تا سال ۱۰۷۲ در هرات به سرودن مثنوی یوسف و زلیخا سرگرم بوده است.

گرچه به قول معروف: پشت سر مرده نباید حرف زد، ولی از بیان حقیقت گزیری نیست. روانشاد سادات ناصری، در حاشیهٔ آتشکده[3]، جز آن که تنها به نقل گفتهٔ بی اعتبار شیر علیخان اکتفا کرده، به سبب عدم دقّت مرتکب اشتباه فاحشی نیز شده است. به خطاهای دیگر او هم نظری خواهیم افکند.

چنان که دیدیم، شیر علیخان نوشته بود که ناظم به بنگاله آمده و در جهانگیرنگر رحل اقامت افکنده است. سپس پدر مؤلّف که به هوای خدمت در دستگاه محمّد شجاع به بنگاله سفر کرده بوده، فرزندان را به محضر درس ناظم برده است.

مرحوم سادات، ناظم و پدر شیر علیخان را در هم آمیخته و بدین گونه داد سخن داده است: ناظم به هنگام سلطنت شاهجهان ... از ایران به بنگاله شد و در شهر جهانگیرنگر به ملازمت شاهزاده محمّد شجاع ... سرافراز آمد و در آن هنگام که این شاهزاده از برادر خویش عالمگیر شکسته شد، ناظم در جهانگیرنگر گوشهٔ عزلت گزید و به تدریس و تعلیم اشتغال ورزید. و پس از این مقدّمات، به ذکر کسب فیض شیرعلیخان و برادرانش از مدرس ناظم و فوت او پرداخته است.

و امّا پیش از روانه کردن شاعر به هند، او را نزد عبّاسقلی خان شاملو بیگلربیگی اصفهان در زمان شاه سلیمان، صاحب تقرّب و اعتبار شمرده است.

شاه سلیمان از سال ۱۰۷۷ تا ۱۱۰۵ بر تخت سلطنت بوده. بنابراین، ناظمِ

۱ــ ص ۴۱۲ ۲ــ کلمات الشّعرا: ۱۱۴

۳ــ بخش ۲: ۷۷۴ ـ ۷۷۵

درگذشته در ۱۰۶۸ چگونه می توانسته است این سالها را درك کرده باشد. عبّاسقلی خان هم بیگلر بیگی هرات بوده است ، نه اصفهان .

از اینها که بگذریم ، تاریخ نظم یوسف و زلیخا را به اشتباه بین سالهای ۱۰۵۸ تا ۱۰۶۲ رقم زده است . مثنوی مزبور در ۱۰۷۲ پایان پذیرفته . دانسته نیست که استاد مرحوم ، سال ۱۰۶۲ را از کجا آورده است . هیچ مأخذی ذکر نشده . آیا نمی توان احتمال داد که چون ناظم را در سال ۱۰۶۸ روانهٔ دیار آخرت کرده بوده است ، خود را ناگزیر دیده که تاریخ اتمام منظومهٔ او را هم جلوتر بیاورد تا به تناقض گویی متّهم نشود؟ خداوند همهٔ رفتگان را بیامرزد و ماندگان را از خطای عمد و غیر عمد مصون بدارد .

در روزهایی که مقدمهٔ حاضر را از سواد به بیاض می بردم ، جلد اوّل قصص الخاقانی تصحیح آن مرحوم به دستم رسید . متأسفانه مطالب حاشیهٔ آتشکده ، عیناً در حاشیهٔ صفحات ۲۹۰ ــ ۲۹۱ این کتاب هم دیده می شود ، با دو تفاوت :

۱ ــ در آتشکده ، دورهٔ سلطنت شاه سلیمان ذکر نشده ، ولی در این کتاب به غلط ۱۰۷۲ ــ ۱۱۰۵ به قلم آمده است . سال ۱۰۷۲ را باید به ۱۰۷۷ تصحیح کرد .

۲ ــ لطفی در حقّ ناظم شده است و پس از نقل قول آذر دربارهٔ یوسف و زلیخای او که « قابل شنیدن نیست » چنین می خوانیم : ولی بنابر آنچه دیده ایم ، آنچنان نیست که او نوشت .

سفرهای شاعر

چنین به نظر می رسد که ناظم چندان اهل سیر و سفر نبوده است . وی قصیده ای متضمّن تاریخ برای سراپردهٔ شاه صفی سروده است که سال ۱۰۴۶ را می رساند . ظاهراً در سال مورد بحث به اصفهان سفر کرده بوده . چنان که از اشعار او درمی یابیم ، چند بار به مشهد آمده است . تا این شهر ، راهی دور و دراز پیش پا نداشته .

ناظم حج گزارده و توفیق زیارت عتبات عالیات را یافته است . این سفر با توجّه

به قراین ، پس از فتح قندهار (۱۰۵۹) صورت پذیرفته ، زیرا ضمن قطعه ای که درباب دشواریهای راه و دزدیهای اعراب سروده و به مدح شاه عبّاس دوّم پرداخته است ، می گوید :

امسال این ستم که عرب کرد بر عجم
برهان نارضایی فرزندِ مرتضاست
عبّاس ، شاه اعظم شاهان که در امور
یک دست دولتش قدر و دیگری قضاست
ای کز مهابت سپه شیر حمله اتَ
فیل غرور خصم چو هندو گریزپاست

همچنین در قصیده ای که حاکم بصره را ستوده و از دستبرد « حمله دار » به اموال و اسباب خود شکایت کرده است ، می گوید که احتمال دارد شاه ایران سفر به مکّه از راه بصره را ممنوع کند .

یک رباعی او به صعوبت راهِ بین یزد و نیشابور ناظر است . ظاهراً شاعر از اصفهان به یزد آمده و از آنجا راهیِ خراسان شده است ، ولی معلوم نیست که این همان سفر سال ۱۰۴۶ بوده است و یا به مراجعت او از مکّه مربوط می شود .

ناظم درغزلی اصفهان را ستوده ، امّا از کوتاهی توقّف خود در آن شهر اظهار تأسّف کرده است . مطلع غزل این است :

چپ شد ره شوقم ز گلستان صفاهان
جوشی نزدم همرهِ مستان صفاهان

غزلی هم در شیراز سروده . در این شهر آشنا و همدمی نداشته و به او خوش نگذشته است :

بلبلش با دلنواز آهنگِ الفت ، ساز نیست
بهر خلوت دوستان جایی به از شیراز نیست
روی گرم آشنایی در نگارستان فصل
چون نباشد، این غریب آیینه را پرداز نیست

نشأهٔ عمر از دمِ مستان ماضی یافتم
جامِ حالش را چه شد گر صاف این اعجاز نیست

البتّه می توان احتمال داد که دیدار شاعر از شیراز و اصفهان ، در بازگشت از سفر مکّه بوده است . در مطلع و مقطع غزلی نیز چنین گفته :

بود چون کعبه معشوق جهان هر بیتِ رنگینم
زبان را موجِ زمزم ساز و گویا شو به تحسینم
چو ناظم از هراتِ نظمِ عالمگیر می آیم
صفاهان می کند تعظیم و استقبال قزوینم

نامی از شهرهای دیگر در دیوان او دیده نمی شود . شهرهایی که ناظم در حج گزاردن زیارت یا سیاحت کرده است ، به بحث ما ارتباط نمی یابد .

شعرای معاصر و همنشین ناظم

گذشته از حسن خان و عبّاسقلی خان شاملوکه ممدوح ناظم نیز بوده اند و ذکر آنان و نمونهٔ اشعارشان گذشت، در دیوان شاعر تنها به نام فصیحی و اوجی برمی خوریم . جز این دو ، از ارشد هروی هم باید یاد کرد . چون میرزا ملک مشرقی ظاهراً در سال ۱۰۲۷ به اصفهان رفته[۱] و ناظم در آن وقت نوجوانی بیش نبوده است ، به حال او نخواهیم پرداخت .

۱ ــ فصیحی هروی

او را استاد ناظم گفته اند . به نوشتهٔ استاد دکتر صفا : خوشگو دلیل استادی فصیحی را در آن دانسته که شاگردانی چون ناظم هروی و درویش واله و میرزا جلال اسیر زیر دست او تربیت شدند[۲] .

---

۱ ــ تذکرهٔ میخانه : ۵۸۹

۲ ــ تاریخ ادبیّات در ایران : ۱۲۶۶ و بعد

فصیحی از شاعران برجستهٔ دستگاه حسین خان و حسن خان شاملو و ملک الشّعرای خراسان بوده است . در عهد حسین خان ، فصیحی چند بار عزم هند کرد ، ولی مانع او شدند . بالأخره به قندهار گریخت ، وی را بازگرداندند و چند گاهی در زندان گذراند . دیوان خود را در سال ۱۰۱۴ به آگره فرستاد[۱].

استاد گلچین معانی در حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۵ تذکرهٔ میخانه ، به نقل از عرفات العاشقین آورده اند : وقتی که حکیم شفایی به هرات رفته بود ، مابین ایشان (= شفایی و فصیحی) در مجلس حسین خان شاملو امیرالامرای آنجا منازعات و مباحثات و مکالمات و مناقشات عظیمه واقع شده ، اهاجی رکیکه در میان گفت و شنید شده .

مؤلّف سرو آزاد ، این واقعه را به زمان حسن خان نسبت می دهد[۲] و می نویسد :

... مشاعرهٔ ایشان به منازعه انجامید و خان طرف فصیحی گرفت . شفایی از هرات برآمده فصیحی را هجو کرد . فصیحی در دیوان ، بلند حوصلگی را کار فرمود و اصلاً ملتفت جواب نشد . هجو فصیحی در دیوان شفایی به نظر درآمد ، دل نخواست که زبان قلم به کلمات رکیک آشنا شود[۳].

حکیم شفایی از سال ۱۰۱۲ تا ۱۰۱۴ در هرات بسر برده[۴] و گویا ماجرای یاد شده در همین سفر روی داده است . به هر حال ، این پیشامد را باید به زمان حسین خان مربوط دانست ، زیرا تألیف عرفات در سالهای ۱۰۲۲ تا ۱۰۲۴ صورت پذیرفته و حسین خان هم تا ۱۰۲۷ در قید حیات بوده است . احتمال نمی رود که حکیم شفایی پس از این واقعه ، در روزگار حسن خان به هرات آمده و بار دیگر با فصیحی به منازعه برخاسته باشد .

شاه عبّاس در سفری که به سال ۱۰۳۱ به هرات کرد ، فصیحی را باخود به اصفهان برد . نصرآبادی دیوان او را قریب به شش هزار بیت می نویسد . به سال ۱۰۴۹ درگذشت .

---

۱ ــ میخانه : ۵۷۵

۲ ــ و نیز چنین است در تاریخ ادبیّات استاد صفا : ۱۱۲۸

۳ ــ سرو آزاد : ۵۰

۴ ــ تذکرهٔ میخانه : ۵۲۴ (حاشیه) به نقل از خیرالبیان

هنگامی که فصیحی به اصفهان کوچیده ، سنّ ناظم در حدود بیست سال یا کمتر بوده است . بنابراین ، بهرهٔ چندانی از محضر فصیحی نبرده . البتّه در این که ناظم از سبک فصیحی پیروی می کرده و طرز سخن این دو به یکدیگر نزدیک است ، بحثی نیست .

از یک مقطع غزل ناظم چنین برمی آید که فصیحی پس از چند سال اقامت در اصفهان ، سفری به هرات کرده است :

جام دیدار فصیحی داشت ناظم نشأه ای کز دلم حرمان چندین ساله را آواره کرد

به نوشتهٔ نصر آبادی ، فصیحی به طریق میرزا ملک [مشرقی] سلوک می نموده[1] ، امّا در کمال همواری و ملایمت بود و نهایت خلق و پاك زبانی و مهربانی و خوش ذاتی داشت[2] .

نمونهٔ اشعار فصیحی را ضمن بحث از سبک شعر ناظم خواهم آورد . دیوان او را آقای دکتر ابراهیم قیصری برای چاپ آماده کرده اند . امیدوارم هر چه زودتر توفیق این خدمت فرهنگی را بیابند .

۲ ــ اوجی نطنزی

نصرآبادی می نویسد که مدّتی در خدمت حسن خان بوده و با وی منادمت و مصاحبت داشت . قصاید بسیار به مدح او گفته . کمال لطف در سخن دارد . در اوایل حال به علّت مشرب صافی ، پاره ای بی پروایی کرده ، در آخر تایب شده قصیده ای در باب توبه گفته و اظهار پشیمانی بسیار کرده . دیوانش به نظر رسید ، تخمیناً ده هزار بیت بود[3].

ناظم در مقطع غزلی ، از دوری او چنین شکوه کرده است :

---

۱ ــ [مشرقی] در کمال نزاکت و بلند پروازی بود . چنانچه (= چنان که) در لباس تکلّف بسیار می کرد . وضع بزرگانهٔ آدمیانه ای داشت . ملازمان و غلامان صاحب حسنِ مقطّع در خدمت او بودند . نصرآبادی : ۲۴۶

۲ ــ همان : ۲۴۷ و بعد

۳ ــ همان : ۲۴۹

اوجی بلبل نوا تا رفته زین گلشن سرا
گوش ناظم را زصوت نغمه سنجان کام نیست

از اوست ، به نقل از نصرآبادی :

صفای روی عرقناك یار را نازم — که صلح داده به هم ، آفتاب و شبنم را

ز دستِ طالعِ بد می رویم شهر به شهر — چو بد قمار که تغییر می دهد جا را

نگه گرم عنانم ، صف دیدار کجاست — بوسهٔ بی ادبم ، کنج لب یار کجاست
گردن شیشه به دست آمده و دامن دشت — سایهٔ مرحمت ابرِ گهربار کجاست

دامن وصلی به دست آور به هرصورت که هست
گر گل دامن نباشی ، خارِ دامنگیر باش

پیش دانا ، مسند جم خاك یا گهواره است — پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی[1]

بالاتر از آنی که بگویم چون کن — خواهی جگرم بسوز وخواهی خون کن
من صورتم ، از خویش ندارم خبری — نقّاش تویی ، عیبِ مرا بیرون کن

۳ ــ میرزا ارشد هروی

برگزیده ای از اشعار این گوینده را ــ که ذکر او در تذکره ها نیامده است ــ آقای غلامرضا مایل هروی به سال ۱۳۴۸ در تهران به چاپ رسانده اند . ابیاتی از آن نقل خواهم کرد . ناگفته نماند که نسخهٔ اساس طبع بسیار مغلوط بوده است .

از مقدمهٔ آقای مایل چنین برمی آید که ارشد از خاندان میرزایان بُرناباد (دهکده ای ازتوابع فوشنج هرات) بوده و به سال ۱۰۲۵ متولّد شده است. در علم موسیقی

---

۱ ــ مولانا صائب این غزل را با تضمین همین مصراع ، استقبال کرده است .

مهارت داشته و انواع خطوط را خوب می نوشته است . قرآن مجید را هشت بار به خطّ نسخ کتابت کرده . فوت او به سال ۱۱۱۴ اتّفاق افتاده است . با حسن خان شاملو [و فرزند او عبّاسقلی خان] و نیز سعدالدّین راقم وزیر خراسان در ارتباط بوده و با ناظم دوستی داشته است .

استاد گلچین معانی در شمارهٔ چهارم دورهٔ هفدهم مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات تبریز (سال ۱۳۴۴) مثنوی ابر گهربار او را که به نام عبّاسقلی خان مصدّر است ، شناسانده و ۱۴۲ بیت از آن را که به سفر راقم مشهدی به هند مربوط می شود ، نقل کرده اند . نسخه ای خطّی از این منظومه ، به شمارهٔ ۶۵۴۶ در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی مضبوط است .

از اوست :

هم سرشت غنچه ام در نازکیهای وجود		خنده ای صد پاره می سازد گریبان مرا

دل خود از نگاهش بازجویم ، ساده لوحی بین
که از سیلاب می پرسم سراغ منزل خود را

خاك کوی تو شدم ، انجمن از یادم رفت
گلشن روی تو دیدم ، چمن از یادم رفت[1]
داشتم با لبت از تلخی دل پیغامی
لب شیرین تو دیدم سخن از یادم رفت

۱ ــ این غزل را قبل از ارشد ، طغرای مشهدی و مقیمای طهرانی ساخته اند . طغرا گفته است:

ماندم از بس که به غربت ، وطن از یادم رفت		در قفس بس که نشستم ، چمن از یادم رفت
با دو صد فکر ، نیاید به زبانم یک حرف		بس که در کنج خموشی سخن از یادم رفت

(به نقل از میکرو فیلم دیوان او ، نسخهٔ ایندیا آفیس)

و مقیمای طهرانی :

گفتگو بی تو دریـن انجمن از یادم رفت		بس که خاموش نشستم سخن از یادم رفت

(نصرآبادی : ۲۵۲)

در چمن پرده ز رخسار تو برداشت صبا
گل فراموش شد و یاسمن از یادم رفت
عطری از طرّهٔ مشکین تو آورد صبا
نکهت سنبل و بوی سمن از یادم رفت
عمرها شد که ندارم خبر از کام و زبان
خامشی بس که گُزیدم دهن از یادم رفت
دوش می گفت ز غمهای تو رمزی ارشد
شور مجنون و غم کوهکن از یادم رفت

با آن که نصیحت ز کسی گوش نکردیم
هرچیز شنیدیم فراموش نکردیم

به یک مژگان فشردن از نظرها می شوم غایب
چو طفل اشک ، سامان سفر در آستین دارم

تا یافته ام از می سودای تو بویی من مست به سویی روم و ناله به سویی

ارشد در غزل چندان قدرتی نداشته است . در منتخبات تقریباً دوهزار بیتی او ، نمی توان بیش از سی چهل بیت که ناخنی به دل بزند ، یافت .

برای آن که نمونه ای از نثر میرزا ارشد را هم به دست داده باشم، نامه ای را که در طلب معمّاهای عبّاسقلی خان به ناظم نوشته است، نقل می کنم. این مکتوب از قسمت چهارم مقالهٔ میرزایان بُرناباد ، نوشتهٔ آقای مایل هروی در مجلّهٔ آریانا (شمارهٔ ۵ ــ ۶ ، دورهٔ ۲۵ ، سال ۱۳۴۶) برگرفته شده است . بعضی افتادگیهای متن را ــ به قرینهٔ معنی ــ بین دو قلّاب افزوده و اغلاط چاپی و غیر آن را ، در حاشیه متذکّر شده ام . پس از دو مورد نامفهوم هم ، کذا گذاشته ام .

همواره گلهای رنگارنگ بساتین فصاحت و ازهار همیشه بهار شاخسار بلاغت

از رشحات غمایم[1] فکر و خیال و نسمات روایح ذوق و افضال عالیحضرت بلند فکرت ، خاقانی مرتبت ، ظهیر[2] فصاحت ، سعدی سعادت ، اثیر آثار ، انوری انوار ، اخوی مقام کرام[3] آخُند ذوی الاحترام ملاّ ناظما[4] ، ریّان و معطرّا بوده ، نورافزای عیون سیّاران حدایق و حیرت پیرای نظارهٔ تماشاییان ریاض[5] نکته دانی باد. بعد از تبلیغ مراسلهٔ نیاز که دست آویز پیک اخلاص و تحفهٔ قاصد اختصاص است، مشهود رای دقّت پیرا[6] می دارد که ده پانزده فرد از نتایج افکار الهام آثار نوّاب مقدّس القاب عالمیان مآب سپهر رکاب امید گاهی ام که گنج معانی را طلسم وشاه بیت[7] معمّا را مادّهٔ اسم است ، در این اوقات به طریق استکشاف از آن ملاذ به محب رسیده بود و چون سررشتهٔ [کذا] گدایی این سایل کوی معنی از آن لآلی شاهوار عاری بود ، یگان یگان آن فردها را در سلک ضبط درآورده ، طراز گردن و گوش سفاین افتخار گردانیده است . لیکن چون گوشواره های[8] آن لآلی والا ، مانند درّهٔ بیضا بی همتا بود ، در این ولا به خاطر رسید که آن لعل پاره های[9] گرامی را مسودّه نموده به نظر انور رساند تا از قید تنهایی برآیند . به محض تمهید این اراده ، توقّع گدایانه قدم جرأت پیش گذاشته به استدعای تمامی این [نسخهٔ] گرامی ، عرصهٔ[10] پیمای بیدای[11] مسئلت گردید[12]. اگر چه خفّاش ظلمت معاش را حوصلهٔ تجلّی آفتاب عالمتاب نیست و کمند تمنّایش از کنگرهٔ نسبت این گستاخی کوتاه است[13]، لیکن چون [کلبهٔ] بنده درسر راه عراق وخراسان واقع شده و اکثر اوقات جمعی از خضرمنشان عیسی نفس که سیّاح جهان معانی اند وارد می شوند و طالب آب بقایند ، اگر به روشنایی پرتو توجّهی رخصت جرعه پیمایی[14] آن سرچشمه بیابد ، ممکن است که در تحصیل مرحبا افزوده همگنان را در

---

۱ ــ در اصل : عمایم
۲ ــ ظهر
۳ ــ اخو به مقام ...
۴ ــ ناظمی
۵ ــ ریاضی
۶ ــ مشهور رای بی وقت پیرا
۷ ــ شایت
۸ ــ گوشوارهای
۹ ــ ... پارهای
۱۰ ــ عرضه
۱۱ ــ پیرای
۱۲ ــ گردند
۱۳ ــ کوتاست
۱۴ ــ ... پیمای

زمزمهٔ[1] حمد و ثنا رطب اللّسان گرداند. اگر حصول این مطلب به رخصت عالی محتاج است، طیّ طریق استمزاج نزد ایشان چندان اشکالی نخواهد داشت. چنانچه توجّه[2] و التفات مبذول داشته قامت این توقّع را به خلعت مقصود مزیّب[3] سازند، اینجانب را مرهون منّت خاص گردانیده خواهند بود.

خلق و خوی شاعر ، معلومات و هنرهای او

ناظم شاعری آزاده ، بلند طبع ، بی نیاز ، با حیا ، متدیّن و عارف است . تقاضایی از ممدوحان ندارد . بیش از دو درخواست پیش پا افتاده و معمولی در دیوان او نمی یابیم : در یکی تقاضای یخ کرده و در دیگری قطعه ای از خطّ ممدوح خود طلبیده است .

حسن خان و عبّاسقلی خان را به خاطر هنرمندی و ادب پروری آنان می ستاید :

به هوای صله هرگز نشوم مدح طراز
شاعرم ، لیک به همّت که نیَم شاعر فن
از تو یک گوشهٔ ابرو و ز من صد دیوان
از تو یک رشحهٔ تحسین و زمن صد گلشن

چنان که نصرآبادی نوشته بود ، ناظم به سبب اعتبار در نزد حاکم ، از راه خیرخواهی نفع بسیار به مردم می رسانید :

می کنم سینه سپر، شکر که این حوصله دارم
شست بر هر که گشاید غضب حاکم قاهر

جز حرفِ خیرخواهی مردم نگفته ام		تا در ره زبان سخنم می کند شتاب

در قصیده ای خطاب به حسن خان می گوید که چند نوبت از راه احسان فرموده ای :

---

۱ ــ زمرهٔ		۲ــ دراصل: توجهه		۳ــ مذیب

کز چه در مجلس ما نیست حضور تو مدام ؟
کز چه در خدمت ما نیست تلاش تو رسا ؟

و بدین گونه عذر می آورد که جز اخلاص تو در دلم راه ندارد ، ولی هر گاه می خواهم به خدمت بیایم ، شرم و حیا دامنگیرم می شود :

بی حیاییّ و فضولی نبود شیوهٔ من　　شاعرم ، لیک نیم وارث رسم شعرا
وحشیِ وادیِ آزادگی ام بود لقب　　کرد صیادیِ خُلق تو گرفتار مرا
نیستم گاهی اگر در نظرت ، معذورم　　بی ضرورت نشود آینه از نور جدا

و باز :

بندرِ مدح ترا ، تاجرِ دیرینه ام　　چون دگران نیستم ، نوسفرِ این دیار
راه ثنای کسی ، جز تو نپیموده ام　　شاعرم ، امّا نیَم شاعرِ خسّت شعار
با همه کس گرکنم جنگِ رقابت رواست　　حسنِ صفات ترا ، عاشقم و بیقرار

و در قصیده ای خطاب به عبّاسقلی خان :

از من به حکمِ شرم و ادب سر نمی زند　　گفتار نامناسب و کردار ناصواب
اینم هنر بس است که همطرح نیستم　　با شاعرانِ خیرهٔ گستاخی ارتکاب
بارند و زاهدم گل صحبت شکفته است　　در جامِ این شرابم و در جیبِ آن گلاب

پند و اندرز در اشعار ناظم بسیار است . به آوردن چند شاهد بسنده می کنم . در غزل زیر ظاهراً به نصیحت وزیری زبان گشوده است :

چراغ سرمه را زان کرد روشن خاك پای تو
که جایی خوش کند در چشمِ خوبان از برای تو
بزرگی ، خودستایی لیک پنهان کرده شانت را
اگر خاموش باشی ، می نماید کبریای تو
چو استعدادِ همّت کرده صدر آرا درین بزمت
چنان بنشین که ننشیند کسی دیگر به جای تو
تجمّل بیش چون گردید ، آفت بیش می گردد
مریضِ مالی و باشد تهیدستی شفای تو

در ابیات زیرین ، مردم را از نزدیکی جستن به شاهان و بزرگان و افزون طلبی بر حذر می دارد :

نشیند آن که دمی بر بساطِ قربِ ملوك حریص فتنه تر از روزگار می خیزد

نیست بر قرب بزرگان اعتماد ، آگاه باش
گر شوی خورشیدِ تابان ، تکیه بر گردون مکن

رشک بر راحت شاهان مبرای نادرویش سایهٔ چتر به از سایهٔ دیوار تو نیست

گردن رغبت مکش بر افسر زرّین چو شمع
این گل آتش که برسر زد که سر تا پا نسوخت ؟

کارگزاران حکومتهای مطلقه ، پیوسته در مظانّ اتّهامند ، زیرا اعمال ناشایست شاه به پای آنان گذاشته می شود :

فتد به گردن عمّال ، هرچه شاه کند دل است قاتل و تقصیر بر زبان من است

و بالأخره نتیجهٔ تملّق گویی در حقّ صاحبان قدرت :

خوشامد درسِ جبّاری است مغروران دولت را
ز من تعلیم گیر این فن ، که خلقی را خدا کردم !

البتّه خود او اهل چاپلوسی نیست ، امّا از عالم اغراق این گناه را به گردن می گیرد تا پندی داده باشد .

مهربان و فروتن است :

ای که می گویی چه کردی کز تو کس را شکوه نیست
خاکساری ، گرمخونی ، مهربانی کرده ام

ناظم بسیار دیندار و معتقد است . قصاید و ترکیب بندهای استوار او در مدح پیامبر اکرم (ص) و ائمهٔ اطهار (ع) بهترین گواه این مدّعاست .

عارفی است پاکباز با مشربی وسیع :

جای آمیزش هفتاد و دو ملّت دل ماست خـانهٔ مشـرب مـا وسـعتِ دیگـر دارد

جامِ مشـرب چو درین بزمِ هوس بردارم خشکـی از زاهد و تندی ز عسس بردارم

به خواجه عبدالله انصاری ارادت می ورزد . در غزلی به مطلع زیر :

به عطــری غـوطه در مشـک حقیقت داده عطّارم

به رشحی کرده صاحب ظرفِ جام از نشأه سرشارم

به تصـریح یا تلمـیح از عـرفـای بزرگ نام بـرده و به آثار یکی دو تن از آنان اشـاره کرده است .

با وجود نرمخویی و مدارا و ادب ، از حاسدان بسیار نالیده است . از قـصیده ای کـه ظاهراً در دوران جوانی بـه اقتفـای انـوری و در نعت حضـرت رسـول اکـرم (ص) سروده است ، چنین برمی آید که بر شعر او انگشت اعـتراض می نهاده و « دخلِ بیجا » می کرده اند :

شـبنم فـیـضم ، گلسـتـان را طـراوت می دهم

همـــچــو سـیـل از من نمی آیـد بیـابـان پروری

دخلِ بیجا می کند صاحب سـخن را خشک مغز

از دم حـاسـد ، نسـیـمم ریخت رنگ صـرصـری

پیش ازین ، دقّت نمی کـردنـد چندین در سـخن

نیـست بـاک از عـیـبِ خـامی مـیـوه را در نوبری

شـاعـر اکـنون غـیـر ترکی نشنود از شـعـر سنج

گــر کند انشـــای فــعـل تازی از حــرف دری

ناظم در معمّا سازی ــ که از بی فایده ترین فنون است ــ دست داشته . سه معمّا از او را به نقل از نصرآبادی در بخش تکمله آورده ام . در سرودن مادّه تاریخ توانا بوده . از اوّلیـن و آخرین مـادّه تـاریخ او ، سـالهـای ۱۰۴۶ و ۱۰۶۴ برمی آید . به نثـر نیـز می پرداخته است .

از دو قصیدهٔ زیر ــ که به اقتضای قافیه ، لغات عربی بسیار و بعضاً نامأنوس در

آنها به کار رفته ــ درمی یابیم که بر آن زبان تسلّط کامل داشته است :

این صدف خانه که آراسته خود را به جواهر
وین کهن دز که حصاری است در او ثابت و سایر

چو رویی به من داشت توفیق از اوّل — رساند آخر آیینه ام را به صیقل[1]

سوارکاری و شکار افکنی و علاقهٔ خود را به صید، چنین توصیف کرده :

با وجود شاعری ناظم حریصم درشکار — بلبل صاحب تلاشم، کارِ شاهین می کنم
گر بی تو به عزم صید گشتیم سوار — چون باد به جایی نگرفتیم قرار
خوردیم، به هر کجا کشیدیم عنان — ما باده به یاد تو، زمین خون شکار

از میان پرندگان شکاری ، بیش از همه نام باز و شاهین در شعر او به چشم می خورد (و شاید خود نیز با آنها به صید می پرداخته) پس از آن دو ، نوبت به طغرل و چرغ می رسد . و بالأخره قزل قوش که تنها یک بار در آسمان اندیشهٔ شاعر به پرواز درآمده است . یکی دو اصطلاح خاصّ مربوط به این مرغان را هم در شعر آورده .

مؤلّف خیرالبیان، ناظم راباخبرازعلم موسیقی نوشته بود. فهرستی ازنام سازهایی که یاد کرده و آنچه که مربوط به آنهاست، ترتیب داده ام. البتّه نی را ـ به سبب تکرارِ بسیار ـ فرو گذاشته ام. برای این سازِ به ظاهر ساده، شاعر غزل مستقلّی سروده است:

بس که در دلها دم گرم نی امشب کار کرد
چشمه سار ناله لبها را چو موسیقار کرد

آثار ناظم

ولی قلی بیک شاملو ، ناظم را با صفت « انتظام بخش امور مملکت نظم و نثر » ستوده و « هر فقره از نکات نگارستان منشآتش » را « معلّم سخنِ نفسِ ناطقه » شمرده است . از منشآت او چیزی در دست نداریم . شاعر به نثر خود اشاره کرده است ،

---

[1] ــ و قصیدهٔ دیگری همانند آن :

زهی نامداری به نامت مسجّل — ز نام تو شرح بزرگی مطوّل

ازجمله :

ناظم از نظم و نثر فیّاض است		گرهما شد ز بال و پر فیّاض

جز دیوان اشعار ، یوسف و زلیخایی از ناظم بر جای مانده است . این مثنوی را به تقلید از منظومهٔ جامی سروده . صاحب قصص الخاقانی تعداد ابیات آن را تقریباً پنج هزار بیت قلمداد کرده است . استاد صفا نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی پاریس را دارای ۱۵۰۰ بیت نوشته و افزوده اند که این مثنوی درلکنهو به سال ۱۲۸۶ و در تاشکند به سال ۱۳۲۲ ق ، به طبع رسیده است[1] .

در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد نسخه ای از یوسف و زلیخامضبوط است که به سال ۱۲۸۵ با اغلاط فراوان در هند تحریر شده . در ۲۰۴ برگ ۱۳سطری است، که در حدود ۲۹۰۰ بیت می شود .

این مثنوی را ناظم به درخواست عبّاسقلی خان سروده و چهارده سال از عمر خود را (۱۰۵۸ ــ ۱۰۷۲) بر سر آن گذاشته است . آغاز (به نقل از نسخهٔ خطّی) :

الهی چون سپهرم سینه بگشای		دلم طوطی کن و آیینه بنمای
که آرایم رخ معنی چو اختر		لب الفاظ را شویم به شکّر
دلم را یوسف مصرِ بیان[2] کن		زلیخای امیدم را جوان کن

و ابیاتی از پایان آن :

ز هجرت در هزار و پنجه و هشت		زمولودش سخن خوش دودمان گشت
به هفتاد و دو زد چترِ تمامی		چو ماه چارده گردید نامی
به کارش زان درین دنیا[3] فروغ است		که سنّ چارده ، سال بلوغ است
مدان از من درین اندیشه تأخیر		که من بودم زبان ، گوینده تقدیر
اگر می گفت ، دستان ساز بودم		وگرنه ، گوش بر آواز بودم

---

۱ ــ تاریخ ادبیّات در ایران : ۱۲۶۸ ، و نیز فهرست کتب خطّی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ، ج ۷ : ۵۲۹

۲ ــ در اصل : مصری...

۳ ــ متن مطابق تاریخ ادبیّات در ایران ، نسخهٔ خطّی : درین فرصت

در اینجا باید به اشتباه آقای مایل هروی در مجلهٔ آریانا (شمارهٔ ۵ـ۶ سال ۱۳۴۶) اشاره کرد که نوشته اند : نظم یوسف زلیخا را ناظم به اشارهٔ حسن خان شاملو شیرازه بسته است . بعد از آن که خواجهٔ خود را مدح می کند، می گوید:

مرا چون دید از جام سخن مست　　　قلم چون شعلهٔ خورشید در دست

وبالأخره پس از نقل چند بیت : آن گاه که ناظم عذر خود را عرضه می دارد ، حسن خان شاملو با دلایلی از او خواهش می کند [که قصّهٔ یوسف و زلیخارا به نظم در آورد]

بیت منقول آقای مایل ، ناظر به عبّاسقلی خان است . ایشان به ابیات قبل از آن توجّه نفرموده اند :

حسن خان تاج استعداد را سر　　　که در ملک بقا بادا سکندر

شد اوّل خضرِ طبعم را شناسا　　　دلم را زندگی داد از مواسا

پس آنگه ملکِ ایران افتخارش　　　که رایج باد جاه سکّه وارش

فزونتر از پدر شد دلنوازم　　　نمود از نازِ عالم بی نیازم

به نظم این کتابم ساخت مأمور ... الی آخر .

ابیاتی هم که از پایان منظومه در انتهای مقالهٔ خود آورده اند ، به روشنی نشان می دهد که شاعر از ۱۰۵۸ (یعنی هشت سال پس از درگذشت حسن خان) به نظم کردن داستان پرداخته است .

اکثر تذکره نویسان این منظومه را ستوده اند . سرخوش می نویسد : مثنوی یوسف زلیخا به اداهای رنگین گفته ، همه جا در وی تلاشها کرده[1]. در سرو آزاد آمده : برهان استعدادش مثنوی یوسف زلیخاست‌که یوسف سخن را از چاه و زندان وارهاند و به مصر بلندپایگی برده بر تخت نشاند[2].

در تذکرهٔ حسینی چنین می خوانیم : یوسف زلیخا بهتر ازو هیچ کس نگفته است[3]. و بالأخره مؤلّف نتایج الافکار می نویسد : مثنوی یوسف زلیخا از تصانیف او

۱ ـ کلمات الشّعرا : ۱۱۳ ـ ۱۱۴

۲ ـ ص ۱۰۵ ، این مطلب عیناً در شمع انجمن نقل شده است : ۴۵۹

۳ ـ ص ۳۵۶

مشهور است و فصاحت و بلاغت را گنجور[1].

درمقابل، آذر بیگدلی نوشته است: مثنوی یوسف و زلیخا دارد که قابل شنیدن نیست[2]. و سه بیت از آن نقل کرده است. علّت کم لطفی آذر، گذشته از دشمنی با این طرز سخنسرایی، آن است که خود وی نیز یوسف و زلیخایی دارد. دریغ از یک جو انصاف!

چنان که دیدیم، ولی قلی بیک شاملو دیوان ناظم را متجاوز از بیست و پنج هزار بیت نوشته که تقریباً پنج هزار بیت آن، منظومهٔ یوسف و زلیخای اوست. به این قول چندان اعتمادی نیست، زیرا در ترازوی سنجش مؤلّف قصص الخاقانی، اکثراً پلّهٔ اغراق بر واقعیّت می چربد. به عنوان مثال، مولانا صائب را در شصت سالگی صاحب دیوانی دویست هزار بیتی می نویسد (نصرآبادی چندین سال بعد، آن را قریب صد و بیست هزار بیت تخمین زده است) و نیز دیوان میرزا عبدالله عشق را ده هزار بیت نوشته است. این شاعر در سی سالگی درگذشته و دیوان او کمیاب است. نسخهٔ قدیمی بنده و نسخهٔ نو نویس کتابخانهٔ ملک در حدود هزار بیت دارد. بنابراین، دور نمی نماید که دو هزار بیت هم بر منظومهٔ یوسف و زلیخا افزوده باشد.

دیوانی که ما از ناظم فراهم آورده ایم، ۱۰۲۷۵ بیت است و بی گمان همهٔ اشعار او را در بر ندارد، زیرا در قصص الخاقانی و خیر البیان و نصرآبادی ابیاتی از وی نقل شده است که در دیوان اثری از آنها نیست. البتّه به حساب ولی قلی بیک شاملو ناظم باید ده هزار بیت دیگر شعر داشته باشد. خدا کند دیگران بجویند و بیابند!

استاد صفا در تاریخ ادبیّات خود، تنها به توصیف یوسف و زلیخا پرداخته و به نقل ابیاتی از آن بسنده کرده اند. چون ایشان دیوان شاعر را ندیده اند، در مورد شعر وی نیز اظهارنظری نفرموده اند. ولی برای مزید فایده، کاش ابیاتی از غزلهای او را از تذکره ها برمی گرفتند و در کتاب خود می گنجاندند.

۱ــ ص ۷۲۳

۲ــ آتشکده، بخش ۲ : ۷۷۵

وفات ناظم

در سال درگذشت شاعر ، قولها مختلف است . ظاهراً هیچ یک از شعرا ــ حتّی همشهریان او ــ مادّه تاریخی برای فوتش نسروده اند . می توان احتمال داد که چون ناظم اهل سیر و سفر نبوده ، در شهرهای دیگر چندان شهرتی نداشته است . در هرات نیز به سبب تقرّب در دستگاه حکمران ، محسود اقران بوده . بنابراین ، شاعران به خود زحمت نداده اند تا سال فوت او را در بیتی بگنجانند .

چنان که قبلاً دیدیم ، شیر علیخان لودی درگذشت ناظم را به غلط در سال ۱۰۶۸ ضبط کرده است . گذشته از آتشکدهٔ تصحیح شادروان سادات ناصری که ذکر آن رفت ، این اشتباه به کتاب آثار هرات مرحوم خلیلی هم راه یافته است . آقای غلامرضا مایل هروی نیز در مقالهٔ میرزایان بُرناباد (مجلّهٔ آریانا ، شمارهٔ ۵ ــ ۶) به همین سال استناد کرده اند ، حال آن که در چند صفحهٔ بعد ، جزو ابیات منقول از پایان یوسف و زلیخای شاعر ، مصراع « به هفتاد و دو زد چتر تمامی » هم دیده می شود .

عجیب است که ایشان یک ماه پیش از آن تاریخ ، در همان مجلّه و در سلسله مقالات مزبور ، به نقل از بورکوی ، مؤلّف فهرست نسخ خطّی افغانستان ، سال فوت ناظم را ۱۰۸۰ نوشته بوده اند . ولی دانسته نیست که چرا از این تاریخ قریب به صحّت سرسری گذشته اند . به هر حال ، استاد مایل تا دو سال بعد (یعنی ۱۳۴۸) به طور قطع در اعتقاد خود استوار بوده اند ، زیرا در مقدّمهٔ منتخبات ارشد هروی ، همان تاریخ نادرست ۱۰۶۸ به چشم می خورد .

در تذکرة الشّعرای غنی[1] و نتایج الافکار[2] ، سال درگذشت شاعر ۱۱۰۰ قید شده است . استاد صفا در تاریخ ادبیّات در ایران[3] ، وفات ناظم را به استناد نوشتهٔ سراج الدّین علیخان آرزو در کتاب دادِ سخن[4] ، ۱۰۸۱ ذکر کرده اند . ولی خود ایشان این قول را

---

۱ ــ ص ۱۳۲
۲ ــ ص ۷۲۳
۳ ــ ص ۱۲۶۹
۴ ــ به نقل از فهرست اوده : ۱۵۱

به دلیلی که بعداً به آن خواهم پرداخت ، نپذیرفته اند .

ظاهراً کتاب داد سخن اشتباه فهرست نویس « اوده » بوده و تذکرهٔ مجمع النّفائس را در نظر داشته است . داد سخن در سال ۱۳۵۲ به تصحیح دکتر سیّد محمّد اکرم در پاکستان به چاپ رسیده است . اگرچه پیشاپیش می دانستم موضوع کتاب داوریی است که خان آرزو میان شیدا فتچوری و منیر لاهوری در باب قصیدهٔ معروف قدسی مشهدی کرده است ، مع هذا مقدّمه و متن و تعلیقات آن را از آغاز تا انجام خواندم و البتّه چیزی دربارهٔ تاریخ فوت ناظم نیافتم .

استدلال استاد صفا برای ردّ سال ۱۰۸۱ بر این پایه استوار است که چون نصرآبادی تألیف خود را در ۱۰۸۳ آغاز کرده و در مورد ناظم نوشته است : بسیار خلیق و مهربان است ... الی آخر ، پس شاعر تا آن هنگام زنده بوده .

بنده عرض می کنم که جملات نصرآبادی دوپهلوست ، یعنی گاه از زمان حال سخن گفته است و گاه از گذشته . با اندکی دقّت ، این نکته آشکار می شود : هراتی است . در آن ولایت وحید است . در خدمت عبّاسقلی خان اعتبار عظیم داشت . از راه خیر خواهی نفع بسیار به مردم می رسانید . استاد این جملات را که آمیخته ای از گذشته و حال است ، فروگذاشته اند و از « بسیار خلیق و مهربان است » به بعد را ــ که قبلاً در شرح حال شاعر دیده ایم ـ نقل فرموده اند .

اگر نصرآبادی دو فعل ماضی « داشت » و « می رسانید » را به زمان حال می آورد ، در زنده بودن ناظم تاحدود ۱۰۸۳ و ۱۸۰۴ تردید نمی کردیم ، زیرا عبّاسقلی خان که شاعر « در خدمت او اعتبار عظیم داشته » تا آن سالها در قید حیات بوده است[1] .

به هر حال تا سند دیگری به دست نیامده است ، باید قول خان آرزو ، یعنی سال ۱۰۸۱ را معتبر دانست . در فرهنگ سخنوران نیز همین سال ضبط است .

شعر در روزگار ناظم و سبک سخن او

شعر ناظم به همان شیوهٔ متداول زمان اوست که از آن با عنوان طرز و طرزنو یاد

---

۱ ــ رك . مبحث محیط زندگی و ممدوحان شاعر

می کرده اند و نام بخصوصی نداشته . اصطلاح سبک هندی ، به قرینهٔ خراسانی و عراقی ، از ساخته های اخیر است .

این شیوه از ایران برخاسته است و به هیچ وجه ربطی به هند ندارد . دلیل این نامگذاری جعلی را می توان چنین توجیه کرد که پیشگامان سبک مزبور ، یعنی نظیری نیشابوری ، ظهوری ترشیزی ، ملک قمی ، نوعی خبوشانی ، کفری تربتی ، شکیبی اصفهانی ، انیسی شاملو ، سنجر کاشانی ، طالب آملی و تعدادی دیگر در هند متوطّن شده و در همان مملکت چشم از جهان پوشیده اند ، گذشته از کسانی که میان دو کشور در رفت و آمد بوده اند ، به عنوان مثال : حکیم رکنا . این گویندگان چون مورد توجّه شاهان و امرای هندوستان و سلاطین دکن قرار گرفتند و شعرشان قبول عام یافت ، شعرای هندی الاصل نیز به پیروی از آنان به همان طرز سخن گفتند .

در سال ۱۰۳۴ که مولانا صائب راهی هند شده است ، این شیوه هنوز درمیان گویندگان آن دیار ــ اعمّ از ایرانی و هندی ــ کاملاً جا باز نکرده بوده . به همین دلیل می فرماید :

بر حریفان چون گوارا نیست صائب طرز تو[1]
به که بفرستی به ایران نسخهٔ اشعار را

پس از جریان بازگشت ادبی در ایران ، این طرز در هند به حیات خود ادامه داد ، امّا تحت تأثیر محیط رنگ دیگر گرفت . از نظر معنی ، پیچیده و از حیث لفظ ، سست و بی مایه شد . باری ، برای این شیوهٔ سخنسرایی باید نامی از محدودهٔ ایران جُست تا لکّهٔ بیگانگی از دامان آن زدوده شود .

شکّی نیست که طرز نو یکباره بروز نکرده است ، بلکه ریشه در شعر چند قرن پیش از خود دارد . لذا این عقیده که برخی بابا فغانی یا خواجه حسین ثنایی مشهدی را موجد طرز مذکور دانسته اند ، محلّ تأمّل است . البتّه در تأثیر گذاری آن دو بر شاعران بعدی حرفی نیست ، بخصوص فغانی که گویندگان طرز نو اکثراً غزلهای او را ـ گرچه با شیوه های خاص خود ـ استقبال کرده اند . امّا ثنایی مشهدی چنین وضعی ندارد و شاید

۱ ــ در چاپ سنگی هند : چون به هندستان گوارا نیست...

تنها تلاش مضمون یابی و استعاره آفرینی او که نوعی نوآوری بوده ، مورد توجّه قرار گرفته است .

در عین حال ، از عرفی (درگذشتهٔ ۹۹۹) نیز نباید غافل بود . بیشتر شعرای این سبک ، گوشهٔ چشمی به او داشته اند . با آن که عرفی در دورهٔ اعتلای مکتب وقوع می زیسته ، صاحب ابیاتی از این دست است :

دادم بـه چشم او دل انـدوه پیشـه را غافل که زود می شکند مست، شیشه را

گر نخل وفا بر ندهد ، چشم تری هست تا ریشـه در آب است امیـد ثمـری هست

ناله ای می کشم از درد تو گـاهی ، لیکن
تا به لب می رسد، از ضعف نفس می گردد

سخنم از آن نباشد برِ اهلِ عیش روشن که چو باد کوچهٔ غم ، نفسم غبار دارد

مخواب در دل شبها، که فیض قافله ایست
کـه از کمینگهِ شبهـای تار می گـذرد

بودند به هم گرم ، نگاه من و معشوق بیگانگی آموزِ حیا را کـه خبر کرد؟
در صـومعه ، زهّاد نهان باده گسارند از شیـوهٔ ما اهـلِ ریا را کـه خبر کرد؟

دل خانه درین عـالـمِ بیگانه نگیرد قاصد به دیاری که رود خانه نگیرد

به روزگار من ای شمعِ آفتاب مخند که در سیاهی روزم چراغها گم شد

عاشق هم ازاسلام خراب است، هم ازکفر پـروانـه چـراغِ حـرم و دیـر نـدانـد

کلیدِ توبه خریدم برای قفلِ بهشت
ولی چه سود که دستم به جامِ می بستند

هر کجا شمعی است روشن می کنند از بهر بزم
شمعِ جان هرگاه روشن شد ، ز محفل می برند
با سبکروحان کن آمیزش ، که چون ماندی ز راه
بار غم بر دوش جـــان منزل به منزل می برند

اگـر ز دیر برندت به طوف کـعـبه ، مناز
امـید و یأس درین کـوچه دوش بر دوشند

طاقت بادهٔ تحقیق نیاورد دلم
این گهر بیشتر از حوصلهٔ دریا بود

شراب یأس به جام و سبوی ما بگذار
شکسته رنگی ما را به روی ما بگذار

چون زخم تازه دوخته ، از خون لبالبم
ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم

نورِ پیشانیِ صبحِ طربم ، لیک چه سود
که غم انگیزتر از شامِ غریبان رفتم

سبوها دوش در مستی شکستم، لیک یک یک را
دگر برچیدم و بوسیدم و پیمانه شان کردم!

ای دل ز جنونم گله داری ، عـــجب از تو
همـــسایگی فتنه ز پهلوی کـه دارم ؟

دل موج خیزِ درد و جبین صافی از گره
دریای اضطرابم و کوهِ تحمّلم

طبیبا ! سرکش است این قامت دیوانه خوی من
مبُر پیراهن صحّت ، که پوشیدن نمی دانم

ندانم کاین پریشان دل چه می خواهد زجان خود
مدام این شیشه را در گفتگو با سنگ می بینم

گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوش است
گفتیم که ما مردمِ مستیم و گذشتیم

آب حیات از لب ما می چکد ، ولی
صد چشمه زهر هست که بیرون نمی دهیم
بیدادی از طبیعتِ موزون به ما رسید
کز بیم ، دل به قامتِ موزون نمی دهیم !

اینک رسیده وعده ، گشادِ نقاب کو ؟		رفتیم تا دریچهٔ صبح ، آفتاب کو ؟

نه کشتیّ و نه نوح ، ای گریهٔ شوق		چه بی هنگام طوفان تازه کردی

***

اساس شعر در این مکتب ، بر مضمون یابی و تخییل گذاشته شده است و در آن از تمثیل و ایهام و انواع استعاره، استفادهٔ بسیار می شود .

در اینجا باید به نوعی استعاره اشاره کنم که گر چه در شعر پیشینیان بی سابقه نبوده است ، ولی چون در طرز نو بیشتر به آن پرداخته اند ، از سادگی اوّلیه بیرون آمده و در حقیقت به یکی از صنایع زیبای شعری بَدَل شده است[1]

۱ ـــ در این زمینه ، چند سال پیش در مقدمهٔ دیوان کلیم همدانی (ص ۵۳ ـــ ۵۵) مختصر بحثی داشته و یادآور شده ام که من در شعر قدما از این حیث دقّتی نکرده ام ، بلکه بر حسب اتّفاق در
←

این گونه استعاره، همیشه با حرف اضافهٔ «از» (و یا مخفّف آن، ز) به کار می رود و با فاعل یا مسند الیه جمله تناسب دارد.

با بیتی از مولانا صائب[1]، ویژگیهای استعارهٔ مورد بحث را بررسی می کنیم:

→ شعر خاقانی و نظامی به دو مورد برخورده ام. خاقانی گفته:

طفل زی مکتب برد نان، من ز مکتب آمده
بهر پسران ز آفتاب و مه دونان آورده ام

و نظامی:

غنچه کمر استوار می کرد — پیکان کشیی ز خار می کرد

این بیت هم از ابن حسام خوسفی است:

خوی بر گل عذار تو مانند بدان که ابر — بر برگ گل فشانند ز شبنم گلاب را

شواهد زیر را استاد گلچین معانی در اختیار بنده گذاشته اند:

جای آن است که حوران بهشت از دیده — پیش تابوت تو بادامِ سیاه اندازند

بیت مذکور که گویندهٔ آن معلوم نیست، در صفحهٔ ۱۸۶ نمونهٔ نظم و نثر فارسی از اساتید متقدّم آمده. کتاب از قرن هفتم است و به کوشش شادروان حبیب یغمایی به چاپ رسیده.

از ظفرنامهٔ هاتفی جامی:

ازو یافته منشی چرخِ پیر — ز خورشید و مه، عینک دلپذیر

از عطاء الله کشمیری رضوی تخلّص (قرن یازدهم):

زعفران خورده است گویی صبحدم از آفتاب
ورنه بیدردی است یک دم عمر و خندان زیستن

۱ ـ در میان معاصران مولانا، کلیم و طغرا که به سن از او در پیش بوده و قبل از وی درگذشته اند، بیش از دیگران از این نوع استعاره بهره جسته اند، ولی کمال آن را در شعر صائب می بینیم. اصولاً مولانا به مدد ذوق لطیف خود، با هرگونه ریزه کاری هنری که از شعرای دیگر آموخته است، چنین کرده.

بیت زیر از کلیم است.

بر شاخ، از شکوفه مکتب است نوبهار — پیراهن تری که نیفشرده آبِ او

و این بیت از طغرا است:

می زند هرنفس از موج دوصد چین به جبین — گر شوی تشنه، گذر جانب دریا نکنی

آفتاب ، از مه نو ، کاسهٔ دریوزه به کف		نور ازان صبحِ بناگوش گدایی دارد

آفتاب ، ماه نو را ـ که به منزلهٔ کاسهٔ دریوزه است ـ به دست گرفته تا از صبحِ بناگوشِ معشوق ، نور گدایی کند . می توانیم « از مه نو » را حذف کنیم و خللی هم در معنی راه نمی یابد : آفتاب ، کاسهٔ دریوزه به دست گرفته است تا ... ، ولی شعر از احساس دور می افتد و از لطف آن کاسته می شود .

گفتیم کلمه ای که در پیِ « از » می آید ، با فاعل جمله تناسب دارد . در اینجا ، ماه و آفتاب چنین هستند و نیز ماه نو و کاسه ، به لحاظ شباهت ظاهری . بدون این تناسبها ، بیت معمولی و خالی از صنعت می شد .

و باز صائب فرموده است ، روان و بی تکلّف :

گل از شبنم سراپا چشم گردید		که حیران تماشای تو باشد

در دو بیت بالا ، استعاره بلافاصله پس از فاعل یا مسند الیه آمده ، ولی ممکن است بین آنها فاصله هم بیفتد (البتّه ذکر این مطلب از مقولهٔ توضیح واضحات است ، زیرا جمله بندی در شعر ، تابع ترتیب و دستور خاصّی نیست) :

من گرفتم بحر سرتاپا شود ناخن ز موج
نیست ممکن ، عقده ای از کار گوهر وا کند[1]

چنانچه فاصله را از میان برداریم و بیت را به نثر ساده برگردانیم ، به این صورت درمی آید :

اگر به فرض ، بحر سرتاپا ، از موج ، ناخن بشود (اگر بحر ، هر موج خود را ناخنی کند) نخواهد توانست گرهی از کار گوهر بگشاید . و یا :

دریا کف نیاز گشوده است از صدف		تا خوشه چین کلکِ گهربار من شود[2]

و بر همین قیاس ، جای فاعل جمله و استعاره نیز می تواند تغییر کند و « از ... » بر فاعل مقدّم بنشیند :

پشتِ دست از پنجهٔ مرجان گذارد بر زمین		بحر تا تردستی مژگان مارا دیده است[3]

---

۱ ، ۲ ، ۳ ـ ابیات از صائب است . در بیت سوّم ، پشت دست بر زمین گذاشتن ، کنایه از کمال فروتنی کردن است .

که بحر (فاعل) پس از پنجهٔ مرجان (استعاره) آمده است . و یا این بیت از ناظم :

چون ماتمیان ، گشوده گیسو از موجه ، شراب ناب بی تو

شکّی نیست که دایرهٔ این گونه استعاره سازی محدود است و پرداختن به آن ، توانایی و ذوق بسیار می خواهد .

ناظم در این زمینه کار چندانی نساخته است . در دیوان او بیش از شش هفت شاهد نیافته ام . از آن جمله است :

تا دورِ بی دماغی ما زود طی شود از موجِ باده بال برآورده جام ما

مگو در بزمِ صحرا نیست جوشی به رود ، از موج ، تار افکنده سیلاب

قبول بین ، که زهر داغِ تازه ، سودایش گشوده چشمِ سیاهی به انتظار دلم

***

طرز نو ، میان سالهای ۱۰۴۰ تا ۱۰۸۶ ــ که مولانا صائب درگذشت ــ در اوج بود و شاعرانی چیره دست چون سلیم طهرانی ، کلیم همدانی قدسی ، طغرا ، دانش (هر سه مشهدی) و نیز غنی کشمیری داشت . البتّه مولانا صائب را نمی توان با سایر گویندگان این طرز در یک ردیف گذاشت . شیوهٔ او ، خاصّ خود اوست . و چه درست گفته است :

به اوجِ عرش ، سخن را رسانده ام صائب
بلند نام شود هر که در زمان من است

صائب کسی به رتبهٔ شعرم نمی رسد دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

مولانا هنوز در قید حیات بود که امثال قاسم مشهدی و شوکت بخاری با سروده های معمّاگونه ، این سبک را در سراشیب ابتذال و انحطاط انداختند . کسانی

هم از قبیل میر نجات اصفهانی با افراط در به کار بردن « روزمرّه » شعر را تا سطح محاورات مردم کوچه و بازار تنزّل دادند .

پس از این مقدمّه ، به ناظم و شعر او می پردازیم . وی در دوران اعتلای « طرز نو » می زیسته و به سبب خراسانی بودن ، از زبانی پاکیزه برخوردار است .

با آن که قصیده در دورهٔ صفویّه درخشش چندانی نداشته ، قصاید و قطعات ناظم بالنّسبه استوار است . در تفاخر خود را با عرفی و طالب و نظیری و سنجر مقایسه می کند و گاه خویشتن را برتر می شمارد :

بود دیوان فصاحت به دو مصرع محتاج
طالب از آمل و ناظم زخراسان برخاست

نفی این معجزه، گرخصم کند، گوبشنو
عرفی اینک به سخن زنده وطالب گویاست

با نظیری فطرتان ، غالب حریفم در سخن
می رسد ناظم مرا گر طعنه بر سنجر زدم

به عرفی زبانی ، به طالب تلاشی
برم رنگ از روی شیراز و گیلان

شوخی اندیشهٔ ناظم زبانم داده است
چون شود با من معارض طالب وسنجر طرف ؟

در قصیده بیشتر به انوری و خاقانی نظر دارد . دوستدار فردوسی و شاهنامه است . از فردوسی اکثراً به تلمیح نام می برد . چند بار لفظ شهنامه و اسامی برخی از قهرمانان آن را در شعر خود آورده است . برای نمونه ، به چهار بیت زیر بسنده می کنم :

فردوسی گلزار که بلبل لقب اوست
در خواندن شهنامهٔ گل نغمه فشان شد

چه عزّت است جهان را به چشمِ همّت من؟
برای خواریِ این زال ، بهمن دگرم

تا بـرآید بیژن نیسان خطاب از چاهِ دی تا زند کیخسروِ گل تکیه بر تخت بهار

شـمیـمِ شهپـرِ شهنامـهٔ خیـالاتـم ربوده هوش ز فردوسیان خلد برین

ناظم از طبعی روان برخوردار بوده . ترکیب بندی ۵۶ بیتی با دو مادّه تاریخ ، در تهنیت انتصاب عبّاسقلی خان به حکمرانی خراسان ، در یک شب سروده است :

کـردم این نـادره ترکیب به یک شب تحریر
کـز روانیش بـه سـر خـاك کند آبِ روان

و نیز قصیده ای ۶۲ بیتی در مدح او :

عاشق مدح توام چنان ، که به یک شب کـرده ام ایـن نظـم را بیاضیِ دفتـر

در قطعه ای ۲۴ بیتی که باز عبّاسقلی خان را ستوده است ، می گوید :

کـیـست جـز من کهنظر یافتـه ام الهـامم
کاین چنین قطعه به یک لحظه تواند پیراست

ترجیع بندی به اقتفـای سعدی سروده است . شعرای معاصر و یا اندکی پیش از او ، اکثراً به این نظیره سازی دست زده اند . چند غزل از حـافظ استقبال کرده است و خود را پیرو او می شمارد :

ناظم بیا و پیرو ما شو که یافته است رنگینی از تتبّع حـافظ کـلام مـا

ناظم آن روز کـه حـافظ می شیـراز رسـاند
در هرات ســخنم نـاطقــه لا یعــقل بـود

ناظم از حافظ شیراز نوایی بطلب آبـروی اثـری بـر رخِ گـفتار بیار

ناظـم پیــاله داد مـگـر طـرزِ حــافظت ؟
مست است صوفی از سخنت، میگسار هم

ناظم از مضمون تازه ، همچنان که مصطلح بوده است ، به معنی وحشی و بیگانه

تعبیر می کند :

عندلیب نغمهٔ بیگانه صید ساز ماست معنی وحشی ، شکار ناوکِ انداز ماست

نگردد آشنا در صورت آباد جهان با کس چو ناظم هرکه‌قدرِ معنیِ بیگانه می داند

از مضمون تکراری بیزار است :

ناظم، شهیدِ شوخیِ مضمون تازه ایم حرف شنیده ، تیغ کشد بر زبان ما

معتقد است که در مضمون بندی باید به اعتدال گرایید :

شکار معنی وحشی به اعتدال خوش است
چنان مکن که شود شهر نظم ، بادیه لاخ

تنها به معانی بدیع توجّه دارد :

پا منه جز به ره معنی رنگین ناظم
یاد گیر این روش از کلک سخن گستر خویش

ناظم بس است معنی رنگین ، دل ترا بیش از جمالِ گل به گلستان نمی رسد

خود را مخترع و صاحب طرز خاص می شمارد :

این نوای تازه ناظم اختراع طرز ماست
زادهٔ بلبل ، رهین منّت استاد نیست

ناظم ، زبان ز پیروی طرز ما مکش
کز فیض این روش، گل اندیشه خرّم است

می توانم کرد عالم را مرید طرزِ خویش همچوناظم‌گرجوان‌اندیشه ای،پیرم‌شود

ضمن این که دیگران را به تتبّع استادان می خواند، خود را به سبب جولان اندیشه ــ مستثنا می داند :

مریضِ طبع را صحّت به داروی تتبّع ده ز خودرایی، مزاج فکرِ افلاطون خطر دارد

به طرز دیگری ناظم زبان فکر نگشــاید
تتبّع قفلِ گفتــارست بی‌پروا خیالان را

براین عقیده است که لفظ و مضمون باید پاپای یکدیگر بیایند و پیچیدنِ بیش از حد بر مضمون ، به زیان آن است :

ز لفظ دور نسبت ، مصرع موزون خطر دارد
ز باران تکلّف ، سبزهٔ مضمون خطر دارد

خود را شاعر معنی یاب می داند ، نه لفّاظ :

ردیفِ لفظ تراشان مساز ناظم را
عزیز کردهٔ معنی ، سزای خواری نیست

می گوید برای سرودن شعر نغز ، تأمّل و باریک بینی و تلاش ضرور است ، هرچند که این گونه اشعار بزودی شهرت نمی یابند :

دقّت اندیشه درکارست ناظم نظم را
پیچ و تاب این نازنین را زلف و کاکل می شود

دیرتر شهرت کند ناظم سخنهای دقیق اعتبار امسال باشد بادهٔ پارینه را

شعری را که فاقد ویژگیهای طرز نو بوده و در اصطلاح آن روزگار « هموار » خوانده می شده است ، گذرگاه عمومی می داند :

فکرِ خاصان ، ره دگر دارد شعرِ هموار ، شارع عام است

و بالأخره عقیده دارد که معانی و مضامین تازه را قوافی به ذهن شاعر می آورند :

کرد در آخرِ فکرم نمِ اندیشه نهال معنی از قافیه می جوشد و از ریشه نهال

چنان که گذشت ، ناظم را شاگرد فصیحی دانسته اند ، ولی ناظم بیش از سی سال پس از مرگ فصیحی زیسته و دورهٔ شکفتگی طرز نو را درک کرده است . به همین دلیل ، تعداد غزلهای استقبالی او از فصیحی به بیست هم نمی رسد ، حال آنکه غزلهای بسیار به اقتفای صائب سروده و در یک مورد از او نام هم برده است :

طبع شوخم کیست ناظم در زمین این غزل خامه را با فکر صائب همعنان گردانده ای

گذشته از صائب ، شاعر به کلیم نیز توجّه داشته است .

برای آشنایی خوانندگان با طرز سخن فصیحی و نیز مقایسهٔ شعر او با ناظم ، ناگزیر باید به تفصیل بگرایم و ابیات بیشتری از وی نقل کنم . اگر دیوان شاعر به چاپ رسیده بود ، تا این حد تصدیع نمی دادم .

سرمهٔ کوری کشیدم دیدهٔ تحقیق را تا نبینم در لباس صدق ، هر زندیق را

آن قطره ام که بحر به دور افکند مرا ظلمت ز ننگ بر در نور افکند مرا
من خانه زاد دیدهٔ دردم چو طفلِ اشک گردابِ غم به موج سرور افکند مرا
ایزد جزای مستی من چون دهد ؟ مگر لب تشنه در سراب شعور افکند مرا
رحمت بهانه جوست، مبادا نسیمِ لطف در صیدگاهِ طرّهٔ حور افکند مرا !

ما ناله فروش جگرِ محملِ دردیم جز ناله کسی نیست رفیق سفر ما

خنده می بینی ولی از گریهٔ دل غافلی خانهٔ ما اندرون ابرست و بیرون آفتاب

ریسمان نفسم را غم ایّام گسیخت دلوِ عمرم به تهِ چاهِ قیامت انداخت

در زمین سیل خیز دیدهٔ گریان ما
کی نشست اشکی که چون برخاست، طوفان برنخاست

گریه گردیده گدازست فصیحی گله چیست
کشتی نوح شکستن هنر طوفان است

بر داغ من آتش مفشان کاین گلِ بدروز
بد نام کنِ سلسلهٔ بادِ خزان است

آن نسیمم که سرو برگ خس و خارم نیست
خانه زاد چمنم ، لیک به گل کارم نیست

رویید چو ز خاکم جگر تازه ، بهاران
دانند که بر ما چه ز بیدادِ خزان رفت

بی منّت این ابرِ تُنُک مایه ، فصیحی
بید چمن ما گل خورشیدثمر داد[1]

شعله ای بودم و سیر جگرم بود هوس
عشقم آورد و در آتشکده زندانی کرد

چون خزان ، کردیم صد گلشن تهی از رنگ و بو
نکهت غم هیچ بدرودِ دماغ ما نکرد

هر دمم باغی‌فریب از رنگ و بویی می دهد
در سموم آبادِ حرمان خوشه چینم کرده اند
خنده‌ام وز بختِ خرّم با لب گل زاده ام
بی سبب زندانی چینِ جبینم کرده اند

چشمِ گفتاری درین گلزار از دل داشتم
چون شکفت این غنچه ، لبریز زبان لال بود

تا سر مژگان ، تماشا ، دیده برهم چیده بود
چون تو رفتی ، گویی این بیچاره خوابی دیده بود

---

۱ ــ مولانا صائب این غزل را با تضمین همین مصراع ، استقبال کرده است .

دل را دگر در کین ما، بر لب چه نفرین می رود
کز سینه تا گوش اثر ، بر دوشِ آمین می رود
برگ گل نومیدی ام ، دریای خون در دل گره
آید نسیم ار سوی من، چون شعله رنگین می رود
از دولت زنّار ما ، کفر آنچنان آباد شد
کز کعبه تا دیر مغان ، دین از پی دین می رود

هیچ خرّم نشد این مزرعه، هر چند چو ابر
اشک گشتیم و چکیدیم ز چشم تر خویش

از چین زلفی می رسم ، سودایی و آشفته سر
یک کعبه بت در آستین ، یک دیر ایمان در بغل

سکّه به نامِ عجز زد ، شوکت پادشاهی ام
کوکبه سوزِ فتح شد ، صولت بی سپاهی ام
کشتیِ موج نیستم تا به مرادِ خس تپم
خورده ز خون ناخدا آب ، گل تباهی ام

لبی کز نازکی بارِ تبسّم برنمی تابد
به خون غلتم که امروزش به دشنام آشنا کردم

دوش تقلیدِ جرس کردم وصد قافله سوخت
وای اگر ناله پریشانتر ازین می کردم !

چمن پیرای صبحم ، کیمیای خار و خس دارم
به هر شاخ ترنجی ، آفتابی پیشرس دارم

پـر پـروانه ام در حـســرت پـرواز گـم بادا !
اگـــر امیّـــدِ دودی از چـراغ هیچ کس دارم

لـب زخـم ستمم ، مژدهٔ ماتـم دارم　　　　گوشِ داغم ، خبر مردنِ مرهم دارم

فــردوس سـازِ کلبهٔ پـر دودِ آتشم　　　　باری اگر زیان خودم ، سودِ آتشم
خارِ ترم کـه تازه ز باغم دروده اند　　　　محـرومِ بـوستانم و مـردودِ آتشم

جنون از داغِ رســوایی چو آراید گـلســتـانم
نگـنجـد چاك از شـادی در آغـوش گـریـانم
مــتــاع کـاسـدم ، شـیــدایی ناز خــریداران
اگر در کـعبه ام ، کفـرم وگر در دیرم ، ایـمانم
ز غیـرت دیده بربستم ، ولی از شـوق دیدارش
گل نـظّاره می روید ز شـاخ خـشکِ مـژگـانم
نه پای شـــانه ای بوســیــدم و نه دامن بـادی
فصیحی زلفِ معشـوقم که بی موجب پریشانم

تازه ســـازم روش نامـــه طرازی پس ازین
نالـه ای چند بـه هـر سطر ســیــه پوش کـنم

ما ز مادر ، داغ بر دل ، خـاك بر سر زاده ایم
همـچو طفل غنچه در دامان نشتـر زاده ایم
نام مـا مـردودِ عـالم ، روزی مـا خـون دل
مـا و غم گـویا به یک طالع ز مـادر زاده ایم

وقت غم خوش کآتش از باغ وبهارش چیده ایم
یک گلستـان داغ از هر نوك خـارش چیـده ایم
یک تبسّم ، غنچـهٔ امّیـد مـا نوبر نکرد
گـویی از گلزار ، پیش از نوبهـارش چیـده ایم

ما بت نه ز اندیشهٔ معبود شکستیم   آرایش بتخانهٔ مـا بود ، شکستیم

پامال شدن ، نکـهت گلهای نیازست   افسوس که هیچ از سرراهی ندمیدیم

خاکیم و بـردبار ، نه آن نازنین زلال   کز جنبش نسیم ، گره بر جبین زنیم

در سجده اوفتیم چو بینیم روی یار   امـروز یـک نمـازِ تماشا قضـا کنیم

مـا تـوأمیم بـا گـل رعنـا دریـن چمـن   کز خون پُریم و رنگ به بیرون نمی دهیم

من و سجود بت ، از ایزدم مترسانید   مـن آفـریدهٔ عشقم ، نه آفـریدهٔ او

(به نقل از میکرو فیلم دیوان او ، نسخهٔ ایندیا آفیس)

می توان گفت که ناظم در طرز نو ، مکتبی خـاصّ خود دارد . ویژگی عمدهٔ او ، توجّه بیش از حد به ترکیبهای تشبیهی و استعاری است . این خصوصیّت در شعر فصیحی چشم گیر نیست ، گر چه من در گزینش خود ، بیشتر همین نکته را در نظر داشته ام .

اگر ناظم جانب اعتدال را نگاه داشته بود ، شعرش از این که هست، دلنشین تر می شد. احتمال تأثیر پذیری بیدل از ناظم و شعرایی نظیر او ، می رود . البتّه ترکیبات ناظم با اصول زبان سازگار است و چندان دور از ذهن هم نیست ، در حالی که کُمیت بیدل در بسیاری از این گونه موارد لنگ است .

فهرست مفصّلی از ترکیبهای تشبیهی و استعاری ناظم فراهم آورده بودم ، ولی بیم افزایش بیش از حدّ اوراق کتاب ، دست و دلم را لرزاند . ناگزیر به گلچینی از آنها اکتفا خواهم کرد .

در اینجا به عنوان نمونه ، ترکیبهای به کار رفته در پنجاه غزل ابتدای دیوان را (با حذف معدودی از آنها) به نظر خوانندگان می رسانم . البتّه برخی از این ترکیبات ، در شعر سخنسرایان پیشین و یا معاصر ناظم هم آمده است :

بوسه گاه مُهر خاموشی ــ دهان دل ــ زبان آه ــ مست حیرت ــ خانهٔ آتش ــ پرواز خواهش ــ شمع قناعت ــ نظمِ روانِ اشک حسرت ــ گل زخم ــ دریای تمکین ــ شعلهٔ پرواز ــ قلم محبّت ــ غزلِ بهشت ــ چمن طرازِ هستی ــ دَمِ تیغِ راه ــ درم گفتگو ــ نشتر منقار ــ رگ باریک جوی ــ پیکر چمن ــ پنجهٔ دل ــ شهر تمکین ــ نوبهارِ جلوه ــ انگشت نظر ــ روزهٔ بُخل ــ می تهنیت ــ شمع مینا ــ ماهی دام رعشه ــ آشیانِ بی نشانی ــ گل جلوهٔ خس ــ معمار خاکساری ــ حصاریان جنون ــ لشکرعقل ــ چشمهٔ ناسور ــ شمشاد استغنا ــ سپاه گریه ــ شمشیر آه ــ غبار دامن شمشیر ــ خاطر فتراك ــ شمشیر انتظار ــ روغن بادام محبّت ــ زلف زنجیر ــ خلعت آشوب ــ کمر استخوان ــ شعلهٔ افسوس ــ پیراهن ناموس ــ پنجهٔ حسن ــ نشأهٔ احسان ــ هوای قدح ــ چمن معنی الوان ــ بندر فانوس ــ یوسف توفیق ــ جهانگرد تجارت ــ برگ سامان ــ پای تیر ــ خار پیکان ــ نهال تیغ ــ بخور روز و شب ــ مجمر زمانه ــ آستان سخن ــ روغن خورشید ــ ابر چشم ــ سدّ بی زبانی ــ شراب نغمه ــ شیشهٔ منقار ــ ناخن همراهی ــ دامن دیبای آتش ــ بهار معرفت ــ گلبرگ لب ــ شبنم گفتار ــ جوی آتش ــ شراب غفلت ــ جوش فسردگی ــ دشت آرزو ــ خس و خاشاكِ حسرت ــ مست غفلت ــ موج باده ــ پیالهٔ نسیان ــ آهوی خامه

***

در پایان این مقال ، به برخی ویژگیها و نیز نارساییها در شعر ناظم اشاره می کنم . از خصوصیّات شاعر در مدایح آن است که همیشه به تعریف و تمجید از اسب

ممدوح نیز می پردازد . تنها در دو سه قصیدهٔ شکایت آمیز یا مشابه آن ـــ که جای جولان اسب نبوده ـــ از این کار چشم پوشیده است .

در دیوان او به برخی واژه ها برمی خوریم که در خراسان رواج بیشتری داشته و هم اکنون نیز مصطلح است ، مانند : پیش بودنِ در ، واگذاشتنِ در ، تُنُک کردن سفره ، به ته انداختن ، ته خرمن ، نسق ، صحرا ، تخم کردن (چهار لغت اخیر از اصطلاحات زراعتی است)

ناظم گاه آن را به جای او ، و او را به جای آن به کار می برد :

به مطلب هر چه مانَد ، صحبت او نیز مطلوب است

اگر زلفت نباشد ، مشک را بو می توانم کرد

آن را که خندهٔ تو حلاوت شناس کرد		شکّر به قدر خاك ازان می توان خرید

در بیت اخیر ، آن قافیه نیز هست و به هیچ وجه نمی توان به جایش او گذاشت . ظاهراً این نحو استفاده از آن و او را ، باید از ویژگیهای شعر ناظم به شمار آورد[1].

بنده اکثراً در حواشی تذکّر داده ام که او یا آن مناسبتر است ، ولی در دو مورد خود را ناگزیر دیدم که با یادآوری در حاشیه ، دست به اصلاح بزنم .

شواهد بسیار داریم که خود شاعر هم گاهی در برگزیدن آن یا او ـــ در بیتی از غزلی ـــ مردّد بوده است . مثلاً در نسخهٔ اساس ، آن می بینیم و در نسخه های دیگر ، او . عکس این مطلب نیز صادق است . اگر تنها غزل او را مثال آوردم ، بدان سبب است که این دسته از اشعار ، در همهٔ نسخ مورد استفادهٔ ما آمده .

ناظم کلمهٔ بدهنجار و ناخوشایندِ انتعاش را دستمایه کرده و به افراط در شعر خویش به کار برده است .

این گوینده ، مانند اکثر شعرای صاحب دیوان ، خود را ملزم دانسته است که

---

۱ ـــ به کار رفتن آن را به جای او ، در نثر آن دوره هم می توان دید . ناظم تبریزی در مورد شخص خود و کلیم همدانی می نویسد : ... در سنهٔ ۱۰۳۰ ، آن متوجّه هند و بنده متوجّه کعبه شد . ر ك . مقدمهٔ دیوان کلیم همدانی : ۱۱

در تمام حروف (جز پ و ژ) غزل بسراید[1] . این دو حرفِ نفرین شده را ظاهراً تا به حال هیچ شاعر عاقلی ردیف غزل نکرده است.

غزلهای متکلّفانهٔ ناظم در حروف کم استفاده، چنین ردیفهایی دارد: وارث، شاخ، مرخّص، فیّاض، اختلاط و احتیاط، محفوظ و حفیظ.

و امّا کار حرف ذال چندان سهل و ساده نیست. شعرا به این حرف که می رسند، دستشان به چوب بسته است ومعمولاً برای ردیف، کلمه ای جز «لذیذ» دراختیارندارند.

ناظم حریفان را با لذیذِ مکرّرشان به حال خود واگذاشته است و در این حرف، به قول ما تربتی ها « هفت دکان در زیَر سرِ آنان باز کرده » توضیح آن که شاعر ذوقی به خرج داده و غزلی لذیذتر از لذیذ ساخته است. و چراچنین نباشد ؟ آخر او ردیف را « اَلَذ » (و یا به عبارت صحیح تر : این لذیذ است آن الذ) گرفته است !

نمی دانم شیرین کاریهایی از این دست را باید از مقولهٔ هنر به حساب آورد ، یا دیوانگی . گفته اند : الجنون فنون . از این مثل ، به یاد یکی از مجانین افتادم . نقل ماجرا از باب ادخال سرور در قلوب مؤمنین ، بی مناسبت نیست .

درکتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد، دیوانی خطّی محفوظ است ازشاعری مشهدی و مجنون تخلّص که در هفتاد هشتاد سال پیش می زیسته . شعرش گواهی می دهد که از پیروان مجرم قزوینی بوده است .

در دیوان ناقص الآخر ۵۶ برگی او ، گذشته از حروف متداول ، قصایدی با ردیفهای : بی دریغ ، باشد لذیذ ، احتیاط ، گردیده جمع ، با اخلاص ، نما محفوظ ، مکن قیاس[2]، شده فرض و به ارث دیده می شود.

اگر نسخه افتادگی نداشت، به احتمال زیاد قصیده ای مختوم به «ژ» نیز می یافتیم، زیرا قصیده ای «پائیّه!» در آن آمده است، با این مطلع :

---

۱ ــ فعلاً از حرف «چ» هم در غزلهای او اثری نیست، شاید روزی یافته شود. ردیفِ «هیچ» آماده است و کار آسان!

۲ ــ به اشتباه ، غیاث نوشته شده است و شاید هم تعمّدی در کار بوده . زیرا با ردیفهای مشکلی که در دیوان به چشم می خورد ، قیاس بسیار پیش پا افتاده است .

ساقیا از راه احسان هی ز راست و هی ز چپ

خیز و هی می ده به مستان هی ز راست و هی ز چپ

با شاهدی که از غیب رسید ، این گفتار پریشان با مطلعی آنچنانی حسن ختام یافت ، که گفته اند : بیله دیگ ، بیله چغندر !

غزلها

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

عـــشق نـاظم شـــد چـو دیوان دل آگـــاه را
اعـــتـبـــار مـدّ بسم اللّه بخـــشـیـــده آه را

از خطر در راه ســودای تـوام اندیشـــه نیـست
چشمِ یوسف می کند شـــوقم تـصـــوّر چاه را

جــز به هم الفت نمی گــیــرند یکرنگان تو
رنـگِ زرد کــهـــربا باشـــد به از گُل کـــاه را

عـرش را چون خطّ بی مـسطر ز کـرسی افکند
مـسند خـود هر کـه سـازد خـاک این درگـاه را

حسنِ کوچک دل به سیــر مـاهتـابش جلوه داد
دامِ مـاهی کـرد جوش چشمِ حـیران ، مـاه را

هر کـجا راهی است می گـردد به یک جا منتهی
تـارهـای زلـف بس باشـــد دلیـل این راه را

گر سـری داری بسـامـان سـجـدۀ درویش کن
نیـست غیـر از دستِ مظلومـان به دامن شـاه را

عشقِ کامل، همچو خورشید ازتغیّر فارغ است
مـه چرا خـوش کـرده این بالیـدن جـانکاه را ؟

عـــاجـــزانِ بیـــشـــۀ امّیـــد را گـــر دل دهـــد
شـیــر ســازد طــوق بــر گـــردن دم روباه را

پیــرو فــرهاد و مــجنونی ، ازین ره بـازگــرد
عـشقِ خـاطر خـواه باید حـسنِ خـاطرخـواه را
گر شود لب بوسه گاهِ مُهرِ خاموشی، رواست
ســـــوخت ذکــــرش در دهـانِ دل زبـانِ آه را
خــاکـسـاری گــردِ ناظم را به دامــانش رسـاند
مــی دهــد همّت رسـایـی طـالـع کــوتـاه را

۲

یا رب از ابر کـرم یـک رشـحه قسمـت کن مـرا
چشــمـهٔ لب تشنه ام ، دریای رحـمت کن مـرا
از تماشـای تـو گـسـتـاخـی است لـذّت یافتن
پرده چون برداری ، اوّل مستِ حیرت کن مرا
خــانــهٔ آتـش بـه آب و گل نـدارد احـتــیـاج
چون شوم ویران ، به دامـانی عـمارت کن مـرا
قطرهٔ شـوخـم ، ز فیض گـوشه گیری بیـخبر
در کنــار ابر ، دامن دارِ شــهــرت کــن مــرا
مـــرد را پروازِ خـــواهش می کند بی بـال و پر
چون همـــا پروانهٔ شــمع قناعت کن مـــرا
از گلِ غـفلت رهـم بر خــار زار افـتــاده است
همچو دل یک غنچه آگـاهی کـرامت کن مـرا
شـد گل اندود آفـتـاب عـشـقـم از دُردِ مـجـاز
هوش مـست از بادهٔ صـاف حـقیـقت کن مـرا
آب را از خـاکـساری شـد صـفـای دل نصـیب
سـیلِ آتشــخــانهٔ پـر دودِ نخـوت کن مـــرا

کشرتم در رشتهٔ جان پیچ وتاب افکنده است
خوش بساط از گوهر یکتای وحدت کن مرا
تا چو مژگان آبرویی باشدم در دیده ها
بر در روشندلان شایسته خدمت کن مرا
هر که آهی می کشد، چون سرو سبزش می کنی
من که خود را سوختم گلچین رحمت کن مرا
خندهٔ بیجاست گفتاری که بیدردانه است
ناظمِ نظمِ روانِ اشکِ حسرت کن مرا

۳

بود دفترِ ما دل ابتر ما | قلم ، ناخن آهنین جوهر ما[۱]
اگر خاك بر سر فشانیم ، شاید | ندارد گل داغِ سودا سر ما
ندانم چه شوخی ز پرواز سر زد | که در ریختن بال دارد پر ما
زد آتش به ما نور آیینهٔ دل | توان ساخت طوطی ز خاکستر ما
چنان راحت افزاست تیغت که گویی | گل زخم می چیند از پیکر ما
صدف را برآرد ز دریای تمکین | چو خورشید ، بیتابی گوهر ما
دهد بوی داغ دل دردمندان | گُلِ کشته در غنچهٔ مجمر ما
ازان خم که یاقوت تر می زند جوش | پر از ریزهٔ شیشه شد ساغر ما
مکن شورش ای تند باد تمنّا | چه می خواهی از مشت خاکستر ما ؟
ز شمع است آرایش بزم ، ناظم | فلک را چه خصمی است با اختر ما ؟[۲]

۴

شده است عشق به افتادگی دلیل مرا | بس است شعلهٔ پروازْ جبرئیل مرا

۱ ــ ك ، ر : آهنین ناخن...
۲ ــ ك ، ر : ... مدان خصم با...

طوافِ مشهد دلهای زنده حجّ من است — مبـر به راهِ بنا کـردهٔ خلیل مـرا
نکرد خوار، گَرَم چرخ لاجوردگداخت — کـشند بر رخِ غـمدیدگـان چو نیل مـرا
نگاه داشتن آبرو نه امـسـاك است — اگـر کـریم نگویی ، مگو بخـیل مـرا
سواد عشق تو آن روز شد چو مصر آباد — کـه داد گـریه سـرانجـامِ رودِ نیل مـرا
سرم زمغـز خرد تا کمر تـهی گـردید — برون برید ازین بزم قـال و قـیل مـرا
بود زیاده ز مـهـر پدر مـحبّتِ دوست — چه غم ز دشنهٔ خـونریزی خلیل مـرا؟
ازان به نعمت ذکر تو شوق دستم داد — کـه بر معـاش ملایک کند کـفیل مرا
به دوزخ گنهم یک شـرر زیان نرسـد — بهشت غوطه دهد گر به سلسبیل مرا
مرا یک آینه حیرت به از دو کَون تمیز — چه آگـهی ز قبیح است یا جمیل مرا ؟
به صبر با جگر تشنه ساختم که مباد — به راه چشـمـهٔ حـیـوان برد دلیل مـرا
خـراب کـردهٔ بیـتـابی دلـم نـاظـم — بـه خـاك کعبـه عمارت کند خلیـل مرا

۵

قلم مـحـبّت او ، چه بـه دل نوشت مـا را ؟
کـه نمی رسـد به خـاطر ، غـزل بهـشت مـا را
چه کـشـیم ناز دنیـا کـه کند عـمـارت ما؟
نه به آب و گل امیدی، نه به خاك و خشت ما را
نکشیم چون خـجالت ز چمن طرازِ هسـتی ؟
کـه ز خـاك جهل رُستیم وبه علم کشت ما را
ز لب تو پیش کـوثر نزدیم هیـچگـه دم
کـه نداد غوطه در خـون ، عـرق بهشت مـا را
شـده ایم تاجِ کـسـری و کنیم خـاك بر سـر
کـه چرا نکرد طالع به درِ تو خـشـت مـا را

نه ز بوی عشق رنگی ، نه ز رنگ حسن بویی[1]
به چه رنگ و بو رساند گل این سرشت ما را ؟
سزد ار شویم گویا به نوای شکر ، ناظم[2]
نگسست تارِ عزّت ، نغماتِ زشت ما را

۶

لقمهٔ چرب از دهان خشک روید پسته را
فکر روزی نیست بر روزی رسان دل بسته را
عاشقان را جز به میدان شهادت راه نیست
جوهر شمشیر ، جمعیّت دهد این دسته را
شکوه گر مُهر از[3] لبم برداشت بیظرفم[4] مخوان
دل چو پر شد می شکافد استخوان بسته را
رم ز خلوت کردم ، از کثرت چها دیدم چها
ره به شهر افتاد آهوی ز صحرا جسته را
داغ سودای تو آرایش دلم را داده است
گوهر یوسف کند ناخوش بساط این رسته را
تند خوی پاك طینت کو که تحسینم کند ؟
فتنهٔ خوابیده گفتم مردمِ آهسته را
عاشق آن باشد که زخم ازسینه اش روید چو گل
اعتباری نیست دلهای به ناخن خسته را
نخل را بعد از بریدن طعمهٔ آتش کنند
فتنه بسیارست در پیش ، از تعلّق رسته را

۱ ــ ر : نه زرنگ عشق بویی ، نه ز بوی حسن رنگی
۲ ــ ك ، ر : نزنیم چون ترنّم به سپاس عشق ناظم؟
۳ ــ د : از ساقط شده است
۴ ــ ر : کم ظرفم

بـه زمـدّ آه ، تـاری نیسـت بـر قـانـون شـوق
سـینه های پرده ازداغ مـحـبّت بسـتـه را
با سـیـه کـاران دنیـا ، آسـمـان را کـار نیست[۱]
پیچ و تاب از یکدگر باشد چو زلف این دسته را
مـسـتـعـدّ رفـتـنی ، بـاز آی از فکـرِ خـطـا
وقت غـفلت نیسـت تیرِ بر کـمان پیوسـتـه را[۲]
گـر تغـافل بر تـو زد ناظم خـریدارت ، مـرنج
بندهٔ شـایسـتـه باید صـاحبِ شـایسـتـه را

۷

ای دلیل اثر حـسـن تـو حـیـرانی مـا
وارث سـجـدهٔ درگـاه تو پیـشـانی مـا
مـا گـیـاهیم ، ولـی از گُلِ بی آزاری
برق بـا برق سـتـیـزد به نگـهبـانی مـا
با دل جـمع چرا عـرضِ تجمّل نکنیم ؟
کیـست امروز به سامـان پریشانی مـا ؟
چون به میدانِ سخن برقِ سواران تازند
بس بـود خـامـهٔ مـا ابلقِ جـولانی مـا
نیست ما را سَرِ آرایش تن ، ورنه لباس
همـچـو اخگر دمـد از پیکرِ عـریانی مـا
پیش ازان روز که طاوس فلک چتـر زند
بود در اوجِ هـوای تـو پـرافـشـانی مـا
ناظم ، آبادِ سخن را نتوان کـرد خـراب
سـیل بیـهـوده عنان داده به ویرانی مـا

۸

حـسن تو عـشق می کند عـقلِ فـسرده رای را
شـوق تـو بال می دهد صـبـرِ شکسـتـه پای را
جـغـدِ خرابهٔ تو گـردم زنـد از مقـامِ خـود
از تبِ غم بر اسـتـخـوان لرزه فـتـد همـای را

---

۱ ــ ر : آسمان را با سیه کاران دنیا...
۲ ــ ر : تیر در کمان ... ، کاتب نسخهٔ د ، تیری نوشته است . اصلاح شد .

تیغِ زبانِ شعله را صاف کند چو ذکر تو
تا در گلخن آورد مرغِ چمن سرای را
بر دَمِ تیغِ راه تو گام به دیده می زنم
مست چنین نمی نهد بر سر سبزه پای را
کشتی دل به ورطهٔ عشق چو لنگر افکند
نقشِ بر آب می کند کوششِ ناخدای را
قدر شناسِ ناله ام کیست جز التفات تو ؟
گوشِ کریم خوش کند زمزمهٔ گدای را
دولت عشقت از سرم جای دگر نمی رود
جوهرِ استخوان من دام بود همای را
عشق به هر دلی دهد لذّت شیوهٔ دگر
بر لب ناقه مُهر زد ، داد زبان درای را
نیست عجب ز صیقلِ لطف تو گر چو آینه
کوثر آبرو کند چهرهٔ خاکسای را
جرأت موشکافیِ حسن تو چون کند کسی ؟
زلف تو تاب می دهد دستِ گرهگشای را
پنجهٔ بی نیازی ام سینهٔ بخت می درد
ناخنِ استخوان من زخم زند همای را
ناظم اگر ز حکمتش طالبِ فیضِ رحمتی
پرده نشین سینه کن دردِ دل‌آزمای را

۹

ای در بهار و باغ به سوی تو روی ما
نام تو سکّهٔ درمِ گفتگوی ما
شاداب اتّحاد ز فیض محبّتیم
بویت ز رنگ جوشد و رنگت ز بوی ما
شوق تو شسته از دل ما یادِ دیگران
زین باده صاف گشته چو مینا سبوی ما

صوم و صلوة ساخته سدّ عنایت است — شد راه گم ز تیرگی جستجوی ما
در خاك ریشه سوزِ هنر کرده ایم گل — چون نشکفد دماغِ دل عیب جوی ما ؟
ما را مدان زبون تمنّا که ایمن است — زین خارِ آهنین ، قدم آرزوی ما
ایمن بود ز نشترِ منقار تشنگان[1] — در پیکر چمن ، رگ باریکِ جوی ما
ناظم فتاده در بغل زلف زَلفْ تاب — وصف توبس که سرزده از موی موی ما

۱۰

نباشد آفت از جوش محبّت سینهٔ ما را
نسوزد شعلهٔ می پردهٔ فانوسِ مینا را
به دست اندازِ آهم بر نیاید سختی دوران
فشار پنجهٔ دل موم سازد سنگ خارا را
به یاد برگِ عیش از داغهای سینه می ترسم
جنونم می کند آتش تصوّر رویِ زیبا را
هوس را تابِ میدان داری همّت کجا باشد ؟
به آهی می توانم سوخت یک لشکر تمنّا را
سری دارم خلاص از حلقهٔ فتراكِ منتّها
به تیغ بی نیازی کُشته ام سامان دنیا را
بساط شهرِ تمکین[2] ظرف این سیلاب کی دارد ؟
کند عرض جنونم تنگ میدان ، طولِ صحرا را
کسی در نوبهار جلوه ات مستور چون باشد؟
جنون از پرده بیرون می کشد تصویرِ دیبا را
شکستِ خاطر روشندلان کی در حساب آید ؟
به انگشت نظر نتوان شمردن موجِ دریا را

۱ــ ك : بلبلان

۲ــ ر : فضای شهر...

اگــر عــریانی ام بر کــوهٔ ناظم ســایه اندازد
گــهــر بر تـن درد پیــراهـن نامــوسِ خــارا را

۱۱

عیـد شـد عید ، در گـلشنِ عشرت بگشا
پرو بالی به هوای گـلِ صـحـبت بگشـا

بیـعت زهـد به عـهـد میِ گلگون بشکن
روزهٔ بخل به تکلیف سـخـاوت بگشـا

مشتری چهره بتان مستِ می تهنیت اند
چون مـه یـکشبـه آغـوش مـحبّت بگشا

ازره پـرخطـر روزه بـرون آمـده ای
کـمـرِ حـوصله در بزمِ فـراغت بگشـا

دل به یک مـرتبـه نتـوان ز تـعلّق برداشت
قفلِ وسواسِ خیالات، به حکمت بگشا

غـنـچـه گـردید لب نادره گـویان ناظم
که تـرا گفت کـه دیوان بلاغت بگشـا ؟

۱۲

مــلالم چینِ پیــری داد ابروی جــوانی را
نگـاهم اشکِ حـســرت کـرد آب زندگــانی را

به سودای سخن گرمی روی، ازخویش بیرون رو
به کـشـتی سیـر نتـوان کـرد دریای مـعـانی را

خـجل از[۱] عیب باشی به که مـغرورِ هنر گردی
تـوانــایــان نمــی دانـنـد زورِ نـاتــوانـی را

رســـد چون نوبت پروازِ من، ریزد پرو بالـم
ز اوراق خــزان تعلیـم دارم پرفــشـــانی را

تـصـــرّف در رکـــاب نالهٔ او مــی رود ناظـم
چونی هر کس شعار خویش سازد بی زبانی را

---

۱ ــ در اصل : در ، شاید سهو کاتب بوده . اصلاح شد .

۱۳

اشک ما ریخت خون صهبا را آه ما سوخت شمعِ مینا را
پُر مشو مستِ شورش ای طوفان کشتی ما ندیده دریا را
ریخت بر خاک هر چه نخل رساند تیشه زان ریشه زد مدارا را
غوطه زن در شکیب ، چند کنی ماهی دامِ رعشه ، اعضا را؟
آدمی گر ملک شود بشرست پُر مدان صاف ، آبِ تقوا را
آسمان پاره ای به دست آور گر کنی پینه خرقهٔ ما را
ناظم از همّتِ طبیعتِ تو[1] نیست حاجت به لفظ ، انشا را

۱۴

به پیش باده خواران می کند مینا سجود اینجا
به استقبالِ مستان می رود آوازِ عود اینجا
در میخانه از محراب بالاتر بود قدرش
به صدسرمی رسدچون خامهٔ مو یک سجود اینجا
مبین خوارم چنین بر آستانش ، بود ایّامی
که زلف او به صد عزّت دل از من می ربود اینجا
عبث از آشیانِ بی نشانی آمدم بیرون
چه گل چیدم ازین[2] بستان ، چه بر قدرم فزود اینجا؟
شوم افسرده تر هر چند ساغر بیشتر گیرم
دل بی عشق پنداری سر مینا گشود اینجا
چه خاک است این که گردش راتعلّق نیست بادامن
مگر وحدت سرای مردم آزاده بود اینجا ؟

---

۱ ــ ك : ناظم اندیشهٔ تو روحانی است
۲ ــ در اصل : درین ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

دم بخت سیاه از شعله گیراتربود ناظم
سرپروانه را دیدیم بر فتراکِ دود اینجا

۱۵

کردم وداع سلسلهٔ زشت و خوب را
بردم بر آستانهٔ غفران ذنوب را
تابوت من به راه عدم کُند می رود
مهمیزِ شعله می زنم این اسب چوب را
بر راه توست دیدهٔ صاحبدلان خاك
تعمیر کن به مشتِ غباری قلوب را
خورشید فن مشو که نیرزد درین بساط
کیفیّت طلوع ، خمارِ غروب را
ناظم گرت متاعِ هنر نیست غم مخور
ستّار می خرد ز تو جنس عیوب را

۱۶

دی تواند به گل جلوهٔ خس سوخت مرا
نی تواند به دم سرد نفس سوخت مرا
عشقِ خورشید عنان را به مدد می طلبم
برقِ دمسردی مهتابِ هوس سوخت مرا
کاش می داد به قدر گنهم چرخ سزا[1]
بیش از اندازهٔ جرم همه کس سوخت مرا
نی به گلزار نیازی ، نه به پرواز سری
رشکِ آزادی مرغان قفس سوخت مرا !

---

۱ ــ ك : جزا

خصمی دُرد کشان می شکند شیشهٔ عمر
غفلت محتسب وجهلِ عسس سوخت مرا
هیچ کـارم به نهـایت نرسیـد از خـامی
عقل در تجربهٔ عشق وهوس سوخت مرا
ناظم آتش نفسی نیز به دادم نرسید
در ره عشق به یک ناله جرس سوخت مرا

۱۷

طبع گل بشکفد از نالهٔ مستانهٔ ما
شمع روشن شود از آتش پروانهٔ ما[1]
شورش خلقِ جهانش متحیّر دارد
تازه از کوه فرود آمده دیوانهٔ ما
نبود بی غرضِ آمد شد ابنای زمان
مشفقی کو که بر آرد در ویرانهٔ ما ؟
سنگ بر شیشهٔ تقوی زند از بد مستی
محتسب گر گذرد از در میخانهٔ ما
منّت ریزش ته شیشهٔ دوران نکشیم
باده خود جوش بر آورده ز پیمانهٔ ما
سخن ما[2] دل غفلت زده را آگه کرد
خفته بیدار شد از لذّت افسانهٔ ما
همچو زنجیر ز هر عضو بر آرد فریاد
یاد زندان چو کند شورشِ دیوانهٔ ما
ناظم آرایشِ هنگامهٔ احباب از توست[3]
به سَر خود که مکش پای ز کاشانهٔ ما !

۱۸

بیا ساقیّ و رنگین کن بساط محفل ما را
به یک پیمانه چون ساغر به دست آور دل ما را
به داغ سینهٔ ما کی سر مرهم فرود آید ؟
کند پهلو تهی آفت چو بیند حاصل ما را

---

۱ ــ ك ، ر : از سایهٔ...
۲ ــ ایضاً : نالهٔ ما
۳ ــ ك : ... عشّاق تراست ، ر : عشّاق ز تست

سخن رانیست قدری کزسخن چین دهشتی باشد
چه باك از باطل السّحرست سحر باطل ما را
ظریفان دعا ، تا ترکتازت را پسند افتد[۱]
به مژگان نفس رو بند میدان دل ما را
خمار از باده بگریزد ، دماغ از نشأه سر پیچد
اگر پیمانه سازد چرخ مینایی گل ما را
ز روی درد می گریند بیدردان[۲] و می ترسم
کز آب تیغ شوید رحم ،دست قاتل ما را
خسیسان بر سر هیچند خصم یکدگر ناظم
سر مورست بر کف خوشه چین حاصل ما را

۱۹

به سر فقر که در دل هوسی نیست مرا
چشم چون آبله بر دست کسی نیست مرا
همچو صبحم چه فزاید ز حیاتی که بر او
اعتماد از نفسی تا نفسی نیست مرا
به چه سامان ز گرفتاری خود لاف زنم
گوشهٔ دامی و کنج قفسی نیست مرا
ستم خصم به از منّت مردم باشد
می کنم شکر که فریاد رسی نیست مرا
شکر و شمع گواهند که در مجلسِ کام
پر پروانه وبال مگسی نیست مرا

۱ ـ ك : دعاهای سحرها بر کنارت ناپسند ...(!) ، و ظاهراً باید چنین باشد : دعاهای سحر تا (و باقی مصراع مانند متن)

۲ ـ ایضاً: محرومان

شعله سرمی کشد از صحبت من، سیلْ قدم
در بیابان جهان قدرِ خسی نیست مرا
مزرعِ سوخته ام ، ساخته با بی برگی
ناظم از ابرِ کرم ملتمسی نیست مرا

۲۰

بوی تو داده زلفِ معنبر ، شمال را
روی تو کرده دانهٔ یاقوت ، خال را
در گلستان حسنِ لطافت بهارِ تو
مرغان ز شرمِ سایه بریزند[1] بال را
سرو تو چون به جلوه زند دست بر کمر
در خون آب و رنگ[2] نشاند نهال را
ایما شناسِ گوشهٔ ابروی ناز تو
پا مال کرده چون دم عقرب هلال را
پروازِ شوق ما به هوای تو دایم است
خورشید این فلک نشناسد زوال را
صبح امید می دمد از طرفِ جبهه ام
نازم ستارهٔ عرق انفعال را
گر دامن نفاق نگیرند ، می توان
آراستن به حلّهٔ یوسف ، خیال را
موج سراب کرده به چشم مسافران
گر دره تو جلوهٔ آبِ زلال را
ناظم مشو ز خاك نشینان کناره گیر
کز ریشه می دهند ترقّی نهال را

۲۱

تو گر نقاب کشی در فضای خانهٔ ما
خراج از آینه گیرد صفای خانهٔ ما
ز بس که جذبِ رطوبت ز اشک ما کرده
چو ابر می چکد آب از هوای خانهٔ ما
رسیده از رخ خوبان به دستگاهِ بهشت
دهد زکات به گلچین گدای خانهٔ ما
چو تیشه ، تیر به ویرانی‌اش چرا شده خصم؟
بس است ناخنِ موری برای خانهٔ ما
ز تنگ عیشی ما بس که گشته تنگ بساط
نگاه غنچه شود در فضای خانهٔ ما

---

۱ ــ ر : بریدند

۲ ــ ر : در خاك ز آب ... ، و این بیت را اضافه دارد :

دستم کشیده داشته از جامِ قرب تو
سنگی بده که بشکنم این نُه سفال را

بیین توجّهٔ معمارِ خاکساری را رساند سر به ثریّا بنای خانهٔ ما
ز شعرِ ناظم اگر این غزل کتابه کنند جهانِ درد شود تنگنای خانهٔ ما

۲۲

رخ تو غوطه به خورشید داده محفل را
شهید کرده نگاه تو زهرِ قاتل را
به گریه بس که حریص است بی تو دیدهٔ من
خرد به نرخِ گهر قطره قطرهٔ دل را
حصاریان جنون را چه غم ز لشکر عقل
که آفتی نبود قلعهٔ سلاسل را
ز خود ستاییِ معنی عزیز شد صورت
فزوده نخوتِ عالِم ، رواجِ جاهل را
ز خویش بگذر و سر مستِ قرب شو ناظم
که این شراب دهد زور، عقلِ زایل را

۲۳

خنده بر زمزمهٔ صور کند نالهٔ ما
خاك در کاسهٔ طنبور کند نالهٔ ما
هر که را زخم دلی هست ، ز گل تا بلبل[۱]
شرط کردیم که ناسور کند نالهٔ ما
باش آمادهٔ صد وجد اگر غمزده ای
کی اثر در دلِ مسرور کند نالهٔ ما ؟
سیلی از گریه به معماری دل می آرد
خانهٔ خویش چو معمور کند نالهٔ ما

---

۱ ــ در اصل بدون نقطه است .

دوش بر دوشِ جنون رفت به گلزار ، مباد
عیش بر مرغ چمن شور کند نالهٔ ما !
همه دردست ، مبادا گذرش در دل کس
داغ را چشمهٔ ناسور کند نالهٔ ما
ناظم از بس که ز کیفیّت معنی مستیم
کارِ می در سرِ مخمور کند نالهٔ ما

۲۴

ز التفاتِ بزرگان چه سود نادان را
چه راحت از زره سیم ، شخصِ عریان را[1]
به خشکْ لقمهٔ دنیا کسی که مایل شد
به جنگِ بیضهٔ فولاد برد دندان را
عصای پیر ، گیاهی است خشک ، غفلت بین
که تکیه داده بر او حرصِ برق جولان را
شدیم روغنِ بادام و ملتفت نشدند
چه رغبتی است[2] به خشکی ، دماغِ یاران را !
گسسته رشتهٔ تسبیحِ ذکر و رفته زیاد
تو تار بندِ صد آهنگ ، سازِ عصیان را
چه غم ز رهزنِ شیطان به راه دین دارد
کسی که داده به غارت متاعِ ایمان را
کدام قطره به دریا رسید و تلخ نشد
ازین قیاس کن آمیزش بزرگان را
گهر در آب نماید بزرگتر ناظم
حجاب ، قدر فزاید کمالِ انسان را

۱ ــ ك : زره چو تیغ کند رنجه شخص...
۲ ــ در اصل : ... رغبتست ، متن تصحیح قیاسی است .

۲۵

می کند هر لحظه عشق تازه ای رسوا مرا
همچو خس هر دم هوایی می برد از جا مرا
زهد نگذارد که سیر مجلس مستان کنم
می کند منع از تماشای چمن ، صحرا مرا
آفتاب عیش گو بر من متاب ، این بس که عشق
داده جا در سایهٔ شمشادِ استغنا مرا
لایق مکتوبِ گمنامان نباشد هر ورق
صفحه ای باید به کف از شهپر عنقا مرا
از سپاهِ گریه و شمشیرِ آهم غافلی
با من ای گردون مکن خصمی ، مبین تنها مرا
خلق را از چرخ پنداری که ضامن گشته ام
هر که را گم کرد جورش ، می کند پیدا مرا
همزبان با هم نمی بینم دو کس را از نفاق
کرده حیران سَیرِ صورتخانهٔ دنیا مرا
نسخهٔ صحّت بود نقش حصیر آزاده را
می کند بیمارْ ناظم بستر دیبا[1] مرا

۲۶

غبارِ دامنِ شمشیر گشته پیکر ما[2]
گره به خاطرِ فتراك می زند سر ما
ز شور عشق بر افروخت رنگِ عصمتِ حسن[3]
جنونِ چو مویِ تراشیده ریخت از سر ما

۱ ــ در اصل : دنیا ، سهوالقلم کاتب بوده ، اصلاح شد .
۲ ــ ك ، ر ، : به روی تیغ بتان چین نکنده...   ۳ ــ ر : ... بس که عصمت...

دهن به خـواهشِ مـرهـم چو زخم نگشـایيم
زبان تیغ دعـــا می کند به جـــوهر مـــا
عـــلاج حـــوصله هر تلخ نشـأه‌ای[۱] نکند
شکسـتــه رنگِ می از زهـرِ چشـمِ ساغـر مـا
به سـعی خـویش به این آبرو[۲] رسـیـده ، هنوز
نـدیده تربیت از آفـــتـــاب ، گـــوهر مـــا
به تیـــره روزی مـــا گـــریه می کند ناظم
کـجـاست شـمع کـه خندان در آید از در مـا

۲۷

نمی کند سخن عـیب جـوی ، خـوارمـرا
کـلام مـعـتـبـرم داده اعـتـبـار مـرا
تو دست رد مگذار ای حـســـود بر هنرم
قـبـول کـرده به این عـیـب ، روزگـار مـرا
چه مطربی تو کـه آهنگِ نغـمه سنجی ، کرد
هزار مـــرتـبـــه باریکتـــر ز تار مـــرا
بـهـــار می کند از خـــاطرم طراوت وام
خـــزان عـشق تو پرورده [در] کنار مـــرا
به تربتم نظری کن ، دیت همین کافی است
کـه هجـر کـشـتـه به شـمـشیـرِ انتظار مـرا
سـزد چو ناظم اگـر ناز بر سـپـهـر کـنم
به بارگـــاهِ ســخن داده اند بار مـــرا

---

۱ ــ ك : هر تنگ ...

۲ ــ د : آب ورو ، سهوالقلم کاتب .

۲۸

تا به صحرای جنونم شده رهبر سودا
در خیابان بهشتم زده بر سر سودا
مغزم از روغن بادامِ محبّت خوشبوست
می توان خاك مرا کرد به عنبر سودا
زلفِ زنجیر ز مقراض چه پروا دارد
کی کند واهمه از عقلِ فسونگر سودا
نفسِ امّاره کند روح ترا کثرتْ میل
خون ، شود زهر ، چو گردید فزونتر سودا
هر کسی را ز ازل عشق به کاری دادند
گلشن آراست خرد ، بادیه پرور سودا
عقلِ افسرده نسب را نرسد تقدیمش[1]
پدر عشقْ جنون باشد و مادر سودا
هر نفس می دهدم خلعتِ آشوبِ نوی
دل محتاجِ مرا کرده توانگر سودا
بوی عنبر به دماغی که پیام تو رساند
ریخت چون مویِ تراشیده اش از سر سودا
زان صف آرایِ ظفر گشته که دارد ناظم
تیغ از عشقِ جنونش دم و جوهر سودا

۲۹

گوش چمن شد آبله جوش از فغان ما
بال سمندرست خس آشیان ما
در اوجِ پستی اختر ما سیر می کند
باشد زمین بلندتر از آسمان ما

۱ ــ ر : نقد غمش . تشابه ظاهری در کلمه ، کاتب را به اشتباه انداخته است .

مـــا را نهـــال می کُند وریشـــه می بُرد یا رب چه دیده زین حرکت باغبان مـا
دزدیده ایم بس کـه سـر از سایهٔ همـای افتـاده تاب در کـمـرِ اسـتـخـوان مـا
آفت به گـــردِ خـانهٔ مـا پر نمی زند رنگ نسـیم می پرد ازآشـیـان مـا
از دزد ایمن است متاعی کـه نارواست کـافی است بی رواجی مـا پاسبـان مـا
آسوده از کـشـاکش دهرند بیکسـان زوری نمی رسـد به زه بی کـمـان مـا
ناظم شـهیدِ شوخی مضمون تازه ایم حـرف شنیـده تیغ کـشـد بر زبان مـا

۳۰

برق آهم کـرد[۱] روشن مـجلس احـبـاب را
سوختم چون شمع در چشم تـر امشب خـواب را
ناصح میـخـواره در میـخـانه کی گیرد قـرار
بی ادب زندان شمارد مجلس آداب را[۲]
هر که شد خونریز ، نتوانش مبارز نام کرد
بر صف مـردان چه قدرت ، تاختن قـصّاب را ؟
گـر لب زخم شهیدان خشک باشد دور نیست[۳]
جـوهر تیغ تو در زنجـیـر دارد آب را
اشک چون شورش کند ناظم چه سود از آستین
کی به افسون می توان بستن ره سـیـلاب را[۴]

۱- ك ، ر: پرتو می...
۲- ك ، ر بیت زیر را به جای بیت متن دارند :
اندك و بسیار غفلت هر دو در معنی یکی است نیست بیدار آن که کم دارد ز مردم خواب را
۳- ك : عیب نیست
۴- مقطع ك ، ر:
می توان برگشت ناظم ازره (ر : در) حرص و هوس
گر به سوی کوه برگشتن بود سیلاب را

۳۱

بهـــار غنچـــه شـــد از بی نیـــازی گـل مـــا
کـــرم گـــداز بود شـــعلهٔ توکّل مـــا
غـرور عـشق به عـاشـق دهد[۱] طبـیـعت یار
چو برگ گل شـــده نازك مـــزاج بلبل مـــا
کمالِ مرد خموشی است پیشِ خصمِ زبون
هزار گـــونه ترقّی است در تـنزّل مـــا
حـریف خـوی بتـان طاقـتی دگـر دارد
چو داغ ، سـینه بر آتش زند تحمّل مـــا
رسـیده ایم به سـامـان صـد خـزینه سـخن
کلیـــدِ گـنج بود ناخـنِ تأمّل مـــا
گـدا ، ز شـوخی ابرام مـی شـود ناکـام
کـریم بر سـر لطف آید از تغـافل مـــا
نمی کـنیـم شکـایت چـو ناظـم[۲] از دوران
زبان بریده ز حـرف طلب ، توکّل مـــا

۳۲

شب کـه غم شـعلهٔ افسـوس کـند آه مـرا
پـارهٔ دل ، پرطاوس کـنـد آه مـــرا
بس که صاف است دلم ، آینه گر شمع شود
روکش پردهٔ فـانوس کند آه مـــرا
حلّهٔ ناز چـو پـوشند سـهی بالایان
شـعله ، پیـراهن نامـوس کند آه مـرا

---

۱ ــ ك ، ر : ... عشق دهد مردرا
۲ ــ ر : چو ناظم شکایت

شد ز دیوانگی اش بادیه زندان ، چه کنم
داوری نیست که محبوس کند آه مرا
شد فلک خیره ، دم حوصله پردازی کو
که به این آینه محسوس کند آه مرا
پرده برداشتن از راز فلک غمّازی است
آه اگر حوصله جاسوس کند آه مرا
دیده رویی[1] و کند دعوی تأثیر ، کجاست
پشت آیینه که مأیوس کند آه مرا
شد بلند از دل پر شور ، مبادا به غلط
برهمن رشتهٔ ناقوس کند آه مرا
بس که خوشبو شده از بوی محبّت[2] ، ناظم
نفس صبح ، زمین بوس کند آه مرا

۳۳

چو صبح ، آتش مهر تو داغ کرده مرا
چو داغ ، خون جگر در اياغ کرده مرا
به روی ساقی اگر وانشد دلم، سهل است
خمارِ خونِ جگر بی دماغ کرده مرا
به یک نگاه ز خطّ تو سر برون آورد
سوادِ روشنِ آیینه ، داغ کرده مرا!
به زور ، بلبلم امروز می برد به چمن
اگر غلَط نکنم گل سراغ کرده مرا !
ز شام بخت چه اندیشه دیگرم ناظم
که دل ز نورِ معانی، چراغ کرده مرا

۳۴

پنجهٔ حسن به تاراج گلستان بگشا
سنبل زلف به رسوایی ریحان بگشا
ساقی از نشأهٔ احسان نتوان تایب بود
سر مینا نگشایی ، لب خندان بگشا

---

۱ ــ فقط د : روی، اصلاح شد.
۲ ــ ر : خوشبوی شد از...

پر فشان است هوای قدح باده ، تو هم
بالی از موج می ناب به جولان بگشا

تا کی از بیم ، نفس در قفس دل پیچد
گره از ناصیهٔ زلف پریشان بگشا

دیده زندان نگاه است نظر بازان را
رنگ گلشن بشکن ، بند گریبان بگشا

گر نخوانیّ وجوابی ننویسی ، باری
نامهٔ غمزدگان از پرِ مرغان بگشا

شهر را شورش مجنون صفتان[1] بر هم زد
که ترا گفت که قفل در زندان بگشا ؟

اگر از سیر گلستان نشکفتی ناظم
چشم دل در چمن معنی الوان بگشا[2]

۳۵

می کنم تعمیرت ای دنیا ، عمارت کن مرا
بت پرست از کعبه می آیم ، زیارت کن مرا

می رسم از بندر فانوس ، بارم باب توست
گر نداری قیمت ای پروانه غارت کن مرا

یوسف توفیق در چاه است ومن کاهل سفر
چندی ای همّت جهانگرد تجارت کن مرا

می شناسندت خریداران ، اگر با من بدی
ای فلک دلّال‌شو ، یعنی صدارت کن مرا

چند ناظم مستمع را تلخ بینم ، یک دو روز
درس خاموشیم ده ، شیرین عبارت کن مرا

۳۶

بریز همچو گل‌از دست ، برگِ سامان را
بس است قبضهٔ شمشیر ، دستِ مردان را

۱- ك : دیوانه دلان

۲- ایضاً : دیدهٔ دل به رخ معنی...

مباش خار ره خلق ، اگر دهد دستت
ز پای تیر برون آر خارِ پیکان را
مرا چو در نظر آورده ای پس از عمری
به زهرِ چشم مده آب ، تیغِ مژگان را
خرابِ همّت دریای دیده ام که ز اشک
گهر چو ریگ به دامن کند بیابان را
چو صبح یک نفست بیشتر امان ندهند
مکن چو پرتو خورشید پهن ، دامان را
ترا به کلبهٔ ناظم تواند آوردن
ز یوسف آن که بر افروخت صحنِ زندان را[۱]

۳۷

چه غم تابش خورشیدِ خاورست مرا
نهالِ تیغِ بتان سایهٔ سرست مرا
به روی تیغ ، چو شبنم به سبزه ، می غلتم
چه احتیاج به بالین و بسترست مرا
به همّت دم گیرای عشق ، فیروزم
چو داغ ، کشور دلها مسخّرست مرا
بخورِ روز وشب از مجمر زمانه بریز
که مغز ، سوختهٔ عطرِ دیگرست مرا
بر آستانِ سخن تکیه کرده‌ام ناظم
ز هرچه فکر کنی، پایه برترست مرا

۳۸

می به جام عشرت جاوید می ریزیم ما
شمعِ بزم از روغن خورشید می ریزیم ما
گر جهان بخت ما معمور شد، ویران مشو
رنگِ نومیدی به صد امّید می ریزیم ما
با وجود بی زبانی ، از نوای دلخراش
خارَ در پیراهن ناهید می ریزیم ما
در زمان ابرِ چشم از نازِ گلبن فارغیم
بر سر خود گل ز شاخ بید می ریزیم ما

۱ــ ر اضافه دارد :

رموز عشق به دلهای پاك می ریزند
نزول در رمضان داده اند قرآن را

آبرو ناظم برای باده نتـــوان ریختن　　خاك در پیمانهٔ جمشید می ریزیم ما

۳۹

بلند کـرده قـــدت رتبهٔ جـوانی را　　حــیــات داده لبت آب زندگـــانی را
سـتـایش تو ازان در حـضـورْ سر نکنم　　کــه اجــر بیش بود طاعت نهـــانی را
حـــریف نازکی طبع گل نیَم ، ور نه　　چو ابر یافــتـه ام ذوقِ جـانفـشـانی را
به اخـتـــیـار ز بزم تو برَ نمی خـیـزم　　سبک نموده به چشـمِ ادب گـرانی را
چنان کـه هستی ، ناظم ترا شناختـه اند　　به گــفــتگو مــشکن سـدِّ بی زبانی را

۴۰

بس که گل دزدید گوش رغبت از گفتار ما
شد شراب نغمه خون در شیشهٔ منقار ما[۱]
در پناه تیـره روزان بخت روشن می شـود
بر نخـیـــزد آفــتـــاب از ســایهٔ دیوار مـــا
هرکه با دیوانه همصحبت شد، ازعالم رمید
سیل را نتـوان فـرود آورد از کـهـسـار مـا
کـفـر مـا را خـالی از قـیـد مـسلمـانی مـدان
دانهٔ تســبـــیح دارد رشـــتـــهٔ زنّار مـــا
نی گهر داریم نی گل ، لیک هرگز کم نشد
رو نق بازار مـــــا ، آرایش گلـزار مـــــا
التمـاس کـامِ مـخـمـوران ز ساقی می کنیم
جامِ کس خالی نخواهد همّت سرشار ما

۱ــ مطلع نسخهٔ ر :
ما نمی بافیم [و] یک سر نیست بی دستار ما　　ما نمی کاریم و خرمنهاست در انبـار ما

ناخن همراهی یاران چه زحمت می کشد ؟
هر گشایش عقدهٔ دیگر بود در کار ما
تیره بختان[۱] را به قرب خود نمایان کار نیست
جنگ با خورشید دارد سایهٔ دیوار ما
ناظم مخمور هر گه می کشد آه از جگر[۲]
می گدازد آب و رنگ باده بر رخسار ما

۴۱

روزه محمل بست وشد میخانه ها گلزارها
خلعت عیدی گرفت از رنگ می رخسارها
بس که از خوبان گلگون چهره رنگین است شهر[۳]
می کشد[۴] صیّادِ بلبل ، دام در بازارها
از رواج نغمهٔ مستانه در بزم طرب
بر سر یک ناله در جنگند با هم ، تارها
شورِ مستان کم نمی گردد به حرف زاهدان
دامن دیبای آتش را چه باك از خارها
بس که بر خویش از تماشای بتان بالیده اند
بر میان بت پرستان پاره شد زنّارها
اعتباری یافت عشق از جوشِ حسنِ روزگار
کز پی یک دیده سرگردان بود دیدارها
دیده ام زلف پریشانی که از سودای او
می دهد آشفتگی مغزم به سنبلزارها

۱ ــ ر: تیره روزان
۲ ــ ایضاً : آهی ز دل
۳ ــ ك ، ر: رنگین گشت ...
۴ ــ ك : می نهد

آب و رنگ شـــادمـانی اینقَدَر هرگــز نداشت
پیش ازین هم این چمن را دیده بودم بارها
فـتنه های خـفـتـه را بر سـر درین دوران فـتـاد[1]
ســــایهٔ دیوارها سنگین تر از دیـوارها
نطقِ ناظم را بهـار مـعـرفت سـر سبـز کـرد[2]
ریخت از گلبـرگ لبـهـا شـبنم گـفـتـارها

۴۲

خـصم را بیـخـود کند کـیـفـیّت مـضـمـون مـا
مـار را از پوست بیـرون آورد افـسـون مـا
ازدل ما بگـذر ای پیکان چه می خواهی زخویش
تیغ را چون برق سـازد جـوی آتش ، خـون مـا
مـستی مـا را به هشیـاری نباشـد بازگـشت
ایمن است از گردِ سـاحل دامن جیـحـون مـا
ما ضـعیفـانیم ، از ما بیمِ دشمن بهر چیست
صـیـد را صـیّاد سـازد دامن هامـون مـا
بس که مردم را شـراب غفلت از خود برده است
کس نگردید آگـه از خـاصیّت مـعـجـون مـا
می روی مستانه چون سیلاب و ویران می شود
خـانهٔ صـد آرزو ، یعنی دل مـحـزون مـا
روز تا شب پارسا ، شب تا سحر میخواره ام
از تو ناظم نیست پنهان ، باشد این قـانون مـا

---

۱ ــ ر : بر سر افتد خوابِ راحت برده را در شهر عشق
۲ ــ ك : نظم ... تا سبز کرد

۴۳

ای زتو آراسته گلزارها ذکر تو شیرازهٔ گفتارها
یک دُر نایابی و سودای تو ریخته در سینهٔ بازارها
روی تو آیینهٔ حسن بتان زلف تو سر حلقهٔ زنّارها
از نم اشکم گل حسرت ز خاک سر زده تا گوشهٔ دستارها
آفت عشقم شده این عقل و هوش سوخته این آتش از آن خارها
آینه در آینه معنیّ و من بیخودم از صورت دیوارها
ناظم از اندیشهٔ دنیا بر آی مردم آزاده و این کارها ؟

۴۴

کو گریه ای که سبز شود آرزوی ما رنگ شکسته آورد آبی به روی ما
گیریم حرف ما ز تصرّف لبالب است کو منصفی که دم زند از گفتگوی ما
دمسرد گشته ایم ز جوش فسردگی کو ناله ای که شعله کشد از گلوی ما
در دشت آرزو خس و خاشاك حسرتیم کو بخت آن که برق کند جستجوی ما
مستان غَفلتیم ، عجب نیستَ گر شود اوراد قدسیان غلط ازهای و هوی ما
پاك از گنه به لجّهٔ رحمت نمی شویم دوزخ مگر به شعله کند شستشوی ما
بر لب حدیث همّت و در دل صد آرزو مَی می خوریم و زهر بود در سبوی ما[1]
جرمی که کرده ایم ندانسته کرده ایم ناظم به دوستی که میاور به روی ما !

۴۵

بی توجّه با من خونین جگر بودن چرا
اینقَدَر از دردمندان بی خبر بودن چرا[2]

۱ــ ك : گلوی ما

۲ــ مطلع ك ، ر :

با بزرگان همره ای یکتا گهر بودن چرا غافل از حال صدف بر تاج زر بودن چرا

پرده از رخ بر نمی داری ، مرو باری زبزم
بس بود بیگانگی ، بیگانه تر بودن چرا

من گرفتم نی قفس مانده است در دنیا نه دام
بی محابا گشتن و بیهوده پر بودن چرا

سعی کن تا از تو ماند یادگاری در جهان
همچو حرف تنگدستان بی اثر بودن چرا

کام حاصل کن چو ساغر از شراب لعل فام
چون صدف لب تشنهٔ آب گهر بودن چرا

بر چراغ آن که خود را کُشته تا روشن شده است[1]
دامنِ بیرحمیِ بادِ سحر بودن چرا

هیچ کس را بر تو حکمی نیست، ناظم رامسوز
وعده با او کردن و جای دگر بودن چرا

۴۶

فتنه شرمنده برون می رود از صحبت ما
سنگ بر تفرقه انداخته جمعیّت ما

مشو از دام و قفس دور که فارغ نشدیم
تا به این سلسله نزدیک نشد نسبت ما

در مصافی که نهد رو به هزیمت شمشیر
می نماید رگ گردن به سنان غیرت ما

در صف حسن شناسان به تصرّف مثَلیم
رنگ گل زرد شود در[2] نظر دقّت ما

ما به اقبالِ جنون شوکت دیگر داریم
مشقِ شیون نکند سلسله بی رخصت ما !

---

۱ ــ ك : روشن شود   ۲ ــ ر : از

وسـعت رزقِ پراکندهٔ مـا بسـیـارست
سفره ای نیست که خالی بود از قسمت ما

مـا خـود از قافله مـانـدیم درین ره ، ورنه
برق را سـوختـه ناظـم حـسـد سبـقت مـا

۴۷

یاد سـودای تو سـوزد عـاقل و دیوانه را
بوی این مَی می گُدازد شیشه و پیمـانه را

جای از جوش طفیلی تنگ شد بر میهمان
اینقَدَر وسعت نباید خُلقِ صاحب خانه را

از حـصـول مـدّعـا گـردد دلم آزرده تر
التفات گنج ، سیلاب است این ویرانه را

جرأت یک مرد، می سازد سپاهی را دلیر
سرخ رویی می دهد یک شیشه صد پیمانه را

دیدهٔ شب زنده داران را کند تکلیفِ خواب
از مـیـان گـفـتگو اخراج کن افسـانه را

باده را با سـاغـر خـود صاف نتـوانم نمود
من که با هم صلح دادم کعبه و بتخانه را

دام در پـای گـل افکـندند و اسـتـغنا زدم
از خجالت آب کردم همچو شبنم دانه را

هر طرف آزرده ای می گرید از رنج خمار
مُهر چون بردارم از لب خندهٔ مستانه را ؟

کیست ناظم شمعِ بزم امشب درین ظلمت سرا[1]
شـعلهٔ خـورشـیـد می بینم پر پروانه را

۱ــ ر : امشب نمی دانم بگو

۴۸

بستن ره مـــرا ســلــه را یکقلم چرا
گــر یاد دوســتــان‌نکنی بیش ، کم چرا

چون مــوجِ باده مـا و تو از یک قـبیله ایم
گـیـریم چون پیـالهٔ نسـیـانِ هم؟ چرا

صـحـرای چین جـبینم و آهوی خـامـه ات
از پهن دشتِ صـفـحـه نموده است رم چرا

چون بـرگ گل به ذکـر تو من تر زبان و تو
نـامم نمـی بـری بـه زبـانِ قـلـم چـرا

هرگز به رقـعه ای دل من خـوش نمی کنی
انشـای شکوه چون نکنم دمــبـدم چرا

خــاطر هوایی چمن نظم و نثـر توست
پـرواز چـون کـنم به ســراغ ارم چرا

آنهـا کــه صـافـدل تر از آیینه با همند
پـرداخـتن بـه عـکـسِ تمنّای هـم چـرا

ما را خزان دوری ات ای شاخ گل[1] بس است
تأخـیـرِ نامـه های گلسـتـان رقم چرا

ناظم گـواه ماست کـه مـا بی تو یک نفس
خـوشحـال نیـستیم و ترا نیست غم چرا

۴۹

سـودای لبت سـوخـتـه کـوثر دهنان را
در چاه غـم انداخـتـه زمـزم[2] ذقنان را

لعل گــهـر انشـای تو[3] در بحثِ تصـرّف
از نطق کـند سـاده ، مـرصّع سـخنان را

۱ــ ك : رشک گل
۲ــ ك : سیمین ، ر : یوسف
۳ــ ك : افشان تو ، ر : ایثار...

آن چاكِ گریبان كه در جنّت خوبی است / در سینه خسک ریخته گل پیرهنان را
آن پیکرِ نازك كه بود ریختهٔ حسن / بگداخته در بوتهٔ غم سیم تنان را
خوبان چو در آیند به میدان تصرّف / بندند به مو ، دست سلاسل شکنان را
عشّاق ترا دغدغه از خیلِ هوس نیست / زین قافله اندیشه بود راهزنان را
در بزم تو سهل است سخنرانی[1] ناظم / لطف تو زبان دار[2] کند بی دهنان را

۵۰

زد نگاهش هزار قافله را / مزدِ مردی که سر کند گله را
خنجر کین مکش به قصدِ دلم / نیشِ خاری بس است آبله را
خنده ای صرف کن ، دلی بستان / قفل بر در مزن معامله را
چون کند چارهٔ جنونم عقل ؟ / آفتم صد هزار سلسله را
پیش من گریه سر مکن ناظم / ظرفِ این باده نیست حوصله را

۵۱

صید شکیب شد دل وحشی قرار[3] ما / بیکار ماند دست گریبان شکار ما
بر شاخسارِ موجِ شراب ، از فسردگی / هرگز نکرد جلوه تذرو خمار ما
گر آسمانْ شویم ، بزرگی نمی کنیم / افتاده تر ز دشت بود کوهسار ما
همّت نظر به منعم و مفلس نمی کند / ریزش به برّ و بحر کند جویبار ما
یاد صفای بزم تو کردیم در چمن / ناخن شکست بر رخ گل خار خار ما
تخمیرِ خاك ما به می ناب کرده اند / چشم زمانه مست شود از غبار ما
درعالمی كه فصل خزان مست خرّمی است / یک غنچه آب و رنگ ندارد بهار ما
ناظم اگر ز قدرت اندیشه دم زنیم / شاهد بس است این غزل نامدار ما[4]

---

۱ ــ ك ، ر : سخن سنجی
۲ ــ ایضاً : دهن دار
۳ ــ ر : وحشت...
۴ ــ ك ، ر: آبدار...

۵۲

دلم سوزد ز مهرِ داغِ سودای تو مرهم را
نمی خواهند یاران موافق دشمنِ هم را

حیا پرورده حسنت گر کند منع تماشایی
ادب با سوزن عیسی بدوزد چشمِ مریم را

مزن ناخن به دل هر چند گردون فتنه جو باشد
ز بیم محتسب نتوان شکستن ساغر جم را

گل داغم ز چشم تازگی[1] افتاد تا به شد
نمی دانم چه خصمی با دل من بود مرهم را

نشان جبهه ات کافی است، سر بردار از راهش
نپیچد کس به جای نقش در مکتوب ، خاتم را

ندارد تازه مضمونی که بوی عشق ازو آید
مکرّر خوانده ام دیوان بی ترتیبِ عالم را

دل من هر چه خواهد، می دهدعشق جوانمردش
چه باك از تنگی دوران بود مهمان حاتم را

نه ای چون[2] زادهٔ شیطان ، مکن اندیشه از دوزخ
که باشد ملکِ موروثی ، بهشت اولادِ آدم را

اگر گویم چه لذّت از غم او یافتم ناظم
کباب آتش حسرت کنم دلهای بی غم را

۵۳

دارد جوان همیشه می لاله گون مرا
پیری چه کدخداست که سازد زبون مرا

مستم ولی زبادهٔ انگور نیستم
آبی نمی خورم که نشاند به خون مرا

۱ــ فقط د : نازکی ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۲ــ ك : گر

یک بیت عاشقانه به از صد عمارت است　پرویز و قصر خویش، بس این بیستون مرا
بیرونیان که هرزه درایم شمرده اند　دورند ازین که می طلبد[1] از درون مرا
از دل فسردگی به بهای خرد فروخت　عشقت که می خرید به نرخ جنون مرا
از طاق دل به چاه طبیعت فتاده ام　آزاده ای[2] کجاست که آرد برون مرا
از حلقه های چشم بتان می کشند دام　نسبت مکن درست به صید زبون مرا
خون می خورد مدام و چو ساغر شکفته است[3]　ناظم به راه حوصله شد رهنمون مرا

۵۴

باز عید آمد و آراسته شد محفلها　جوش زد بادهٔ عشرت چو نشاط از دلها
گرد زهد از نم باران می ناب[4] نشست　سبزهٔ عیش دمید از چمن محفلها
گره از زمزمهٔ شیشه به کارش افتاد　آن که بگشود به انگشت نوا مشکلها
هوس میکده بر قافلهٔ کعبه روان　حمله ای کرد که گردید سر محملها
راه مشرب ز چه آباد نباشد ناظم　کش به هر گام چو میخانه بود منزلها

۵۵

بهار سوخت ز مشق جنون دماغ مرا　چمن به ناخن گل تازه کرد داغ مرا
چو غنچه پُر به دل جمع خویش مغرورم　نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا
سزد که بلبل و پروانه ام شکار شود　نسب به روغن گل می رسد چراغ مرا
در آن بهشت که کوثر به تشنه می بخشند　ز تنگ چشمی مینا چه غم ایاغ مرا
ز فیض خدمت گل روشناس گلزارم　چنان نیَم که نیابد صبا سراغ مرا

---

۱ ــ فقط د : مطلبد (بدون نقطه‌ی) و شاید هم در مصراع تحریفی روی داده باشد .
۲ ــ د : آزادگی ، متن مطابق ر .
۳ ــ ک ، ر : شکفته روست
۴ ــ در اصل : باران به می ... ، ظاهراً سهو کاتب بوده. اصلاح شد .

ز پشتِ برگِ گلش چهره می توان دیدن — بـه آبِ آینـه پـرورده انـد باغ مـــرا
بهـــار عـــشقِ که گل کرد در دلم ناظم ؟ — کـــه داد نشـــو و نما لالـه لاله داغ مـــرا[۱]

۵۶

خط تـو خلعتِ عنبـر دهد نسـیم صـبـا را
کند مـســوّدهٔ زلف حـور ، مـوج هوا را
کنم دعـای تو هر گـاه روی خـوب تو بینم
که وقت صبح ، محلّ اجابت است دعـا را
به چشم آینه پیـراهنان بزمِ حـقـیـقت
لباسِ عیب و هنر نیست رنگ را وجلا را[۲]
گل بهـارِ جـوانی شکفـتگی است و لیکن
نه آنقـدر کـه برد باد، برگ برگِ حـیـا را[۳]
اگر شـراب نبـاشد ، سر خـمار سلامت
گـدای شیـشـهٔ گـردون مدان پیـالهٔ مـا را
سعـادت از درِ دل جو کـه خفتگـان حریمش
ز خویش همچو مگس[۴] دور مـی کنند هما را
بهـــارِ عـــشق ز داغ دلم شکفت به رنگی
کـه لاله کـرد فرامـوش ، رسمِ نشو ونما را
نسـیمِ غنچـهٔ رنگین گـفـتگوی تو ناظم[۵]
ز بوی گل مـتـغـیّر کند مزاجِ صـبـا را

---

۱ ــ ك : لاله زار داغ ...
۲ ــ ك : رنگ و بوی جلا ...
۳ ــ ایضاً : برگ حلم (و ؟) ...
۴ ــ ایضاً : ز خویشتن چو ...
۵ ــ ایضاً : غنچهٔ گفتار دلپذیر تو ...

۵۷

تویی که آب رخت کُشته آتش گل را | خط تو داده خجالت بهار سنبل را
تو برقِ خرمن گل شو زتابِ چهره که من | به تیغِ ناله بریدم زبان بلبل را
ز فیضِ همّت افتادگان عجب نبود | که روشناسِ ترقّی کنم تنزّل را
صف کرشمه[1] به یکبار بر سرم مجهان | دلم نکرده هنوز امتحان تحمّل را
میان نشأه شناسان چگونه بنشینم[2] | به خاک ریخته ام بادهٔ توکّل را
خمیر مایهٔ صد خاطر پریشان است | مده به سرمه فروشان غبار کاکل را
چو تاخت بر چمن آرند عنبرین مویان | به تار زلف ببندند دست سنبل را
ز جام حسن تو مستند شاهدان چمن | چنان که گل نشناسد نوای بلبل را
اگر صدف دمِ آبی خورد ، گهر بخشد | نمی دهند به کس بی سبب تجمّل را
گشود لب به سخن ناظم شکفته خیال[3] | بشو به گریهٔ بلبل سفینهٔ گل را

۵۸

منم که گلبن غم ، ریشه در گل است مرا
هزار نالهٔ نشکفته در دل است مرا
قدم به ره نگذارم ،وگر نه در هر گام
کنارِ کعبهٔ مقصود منزل است مرا
گلی که آبِ گهر خانه زادِ شبنمِ اوست
ز فیض[4] دیدهٔ تر فرشِ محفل است مرا
سفر ز عالمِ مستی نمی توانم کرد
که موج باده ، به گردن سلاسل است مرا

---

۱ ــ ک ، ر : سمند جلوه (در نسخهٔ ک به اشتباه ، بجهان است)

۲ ــ ایضاً : خون نخورم

۳ ــ ایضاً : بیان

۴ ــ ک ، ر : جوش

صفای خاطرِ آب خَضِر ز مستوری است
خوشم که تیرگی بختْ حایل است مرا
نشسته ام به لب آب زندگی ناکام
ز بس که ذوقِ دم تیغِ قاتل است مرا
نهال کاریِ یک ناله کرده ام امشب
چمن چمن اثر امروز حاصل است مرا
دماغِ مشک فروشان چوداغ ناسورست
ز بوی نافهٔ دردی که در دل است مرا
نکرد صافدلی بی تعلّقم ناظم
همان چو آب روان پای در گل است مرا[1]

۵۹

می در طلسمِ شیشه گریزد ز جام ما
موم از نگین نشان نپذیرد به نام ما
صیّاد پیشگان فضای توکّلیم
باشد سرِ هما ، گره زلفِ دام ما
مخمور را ستارهٔ اقبال می دهد
در اوج نشأه اخترِ سیّارِ جام ما
مجنون کجا و جاذبهٔ عشق ما کجا
گردیده است آهوی چشم تو رام ما
آتش ز بردباری ما آب می شود
ای وای اگر زبانه کشد انتقام ما
نتوان کناره کرد زخصمی که تازه روست
از بوی گل دماغ نگیرد ز کام ما
ما را به زور ، محتسب از می جدا مکن
آخر ترا چه سود ز زهد حرام ما
تا دور بی دماغی ما زود طی شود
از موجِ باده بال بر آورده جام ما
ناظم بیا وپیرو ما شو که یافته است
رنگینی از تتبّعِ حافظ، کلام ما

---

۱ ــ ك : ازان (ر : همان) ... ریشه ...

۶۰

از بس که ربوده است دل از کف که و مه را
جا در خم آن زلف نمانده است گره را

تا رفته جنون ، جیب دریدن نتواند
دستی که زدی چاك ، گریبان زره را

زان پیر چه حاصل که ندارد دمِ تندی
مانند کمانی است که بگسیخته زه را

زایل نکند زردی رخسارهٔ عاشق
آن باده که گلرنگ کند چهرهٔ به را

ناظم ز ارم دم مزن ، این مجلسِ فقرست
در شهر که اظهار کند زینتِ ده را ؟

۶۱

با ما ننشیند صنم عشوه گر ما
آتش[1] کند اندیشه ز دامان تر ما

چشمی نگشادیم که در خون نتپیدیم
با آن که نمانده است نمی در جگر ما

از بس ز فسونِ خرد ، افسرده جنونیم
گردیده ز سودای سر زلف ، سر ما

در سایهٔ جغد وطن از ذوق فتادیم
کو جلوهٔ اقبالِ همای سفر ما[2]

کو جاذبهٔ عشق ، که آن کوثرِ تمکین
چون سیل ، سراسیمه درِ آیدز در ما

حسنی که بود قابلِ دیدن نتوان یافت
جمع است درین عهد[3] حواس نظر ما

از منع تو ای زهد چه غم مستی ما را
مقراض تو موم و جهد آتش ز سر ما

ناظم چه توان کرد به جان سختی گردون
شد رخنه دم تیغِ دعای سحر ما[4]

---

۱ ــ ك : دوزخ

۲ ــ ك ، ر : یا رب شده صید که همای ...

۳ ــ ك : دهر (؟) ، ر : دور

۴ ــ ك ، ر اضافه دارند :

مقراض تو ای خصم گیاه است ، حذر کن
زان پیش که برقی جهد از بال و پر ما

۶۲

شـبی کـه یاد کنم جلوهٔ نهـال ترا / به گـریه آب دهم گلشن خـیـال ترا
اگر چه دولت وصل تـوام میسّر نیست / نمی دهم به وصـال بتـان خـیـال ترا
بدان رسیده کـه چون غنچهٔ بنفشـهٔ تر / کند بهـار طراوت شکـفـتـه ، خال تـرا
هزار آینه حـیـرت دهد به دست نگاه / گـهی کـه دیده تصوّر کند جـمـال ترا
ز خوان حسن تو چشم گرسنه ام سیرست / خـدا زیاد کند نعـمت وصـال ترا
چمن شکفته و گل تازه رو ، پری بگشا / نبـسـتـه اند بر این[1] آشـیـانه بال ترا
نه مست می شوی از می ، نه از خمـارملول / چه صـحّت است مـزاجِ باعـتـدال ترا
نمی نمود گـر آیینه جـام می[2] ناظم / کـه می گشود زبان ، طوطی مقال ترا ؟

۶۳

بوی تو کـرده خـصمِ نسـیم ختن مـرا / روی تو داده تو به[3] ز سـیـر چمن مـرا
درد سـر توجّه نیـسـان نمی دهم / آنم که سبز کرده چو طوطی ، سخن مرا
ریزد به کامِ عیـشم اگر چرخ ، دانه ای / چون سنگ آسیـا نشـود جزو تن مـرا
تا گشته ام ز سجدهٔ میخانه سرفراز / بر رخ چو مـوجِ باده بـرقصد شکن مـرا
خـونابهٔ سـخن ز لبم جـوش می زند / گر همچو زخم بخیه زنی بر دهن مـرا
قـادر به نیم چاك ز ضـعف جنون نیَم / گـر پردهٔ حـبـاب شـود پیـرهن مـرا
از بزم می[4] چگـونه بـر آیم دریـن هـوا / کز یاد رفته است به هوش آمدن مرا[5]
ناظم چرا شکفته نباشم ، که فیضِ طبع[6] / گلشن ضمیر کرده چمن در چمـن مـرا[7]

---

۱ ــ ر : درین
۲ ــ ك ، ر : جام جم
۳ ــ د : ... تو تو به‌داده ، متن مطابق ر .
۴ ــ ك ، ر : ازگلستان
۵ ــ ك : به خود آمدن ...
۶ ـ : ك : ز لطفِ خان
۷ ــ ایضاً : کرده به وجه حسن ...

۶۴

سـخن در پردهٔ ایمـاست مـا را زبان خـامـوش و دل گـویاست مـا را
مـتـاعِ بندرِ مـیـخـانه داریم به مـخـموران سرِ سوداست مـا را
مگـونتـوان ز دشـمن دوستی دید خـرد دیوانگی افـزاست مـا را
هـوای فـصلِ نوروزِ مـحبّت به از گلبن به داغ آراست مـا را
به صید صعـوه چون شست آزماییم ؟ کـه بر ناوك پر عنقـاست مـا را
زند هر کس بـه دامـان کـسی دست چو سـاغـر چشم بر میناست مـا را
چه مـغـروری به یک مـژگـان ترشّح ز دل تا دیده صـد دریاست مـا را
غـبـار دامـن یـاریـم نـاظـم چو شـبنم بر رخ گل جـاست مـا را

۶۵

گم کرده به سودای تو مجنون ره حی را مـخـمـور به یاد نگهت ریختـه می را
سطرب مکش آزار کـه تأثیـرِ فـغـانم گـردانده زبالینِ ترنّم سـرِ نی را
آن را که هوای گل و سـودای بهارست باید کـه غنیـمت شـمـرد شدّت دی را
مـستند گـدایان در خـانهٔ عـشـقت زان باده که بگداخت خمارش جم و کی را
جـرم طلب توست گـرت کـام ندادند ممسک کند ابرامِ گـدا حـاتم طی را
منّت مکش از سیل که تحریکِ نسیمی بر باد دهد خـانهٔ صـدقـافله پی را
جـایی کـه بود نالهٔ مـسـتـانهٔ ناظم دوزند به ابریشم قـانون لب نی را

۶۶

مـحبّت با جنون یکرنگ سازد عقل اوّل را
به فکر شـال پوشی افکند تصویرِ مـخمل را
خواص عشق بر راحت پرستان کی شود ظاهر
غـبار جبهـه می داند سر بی درد ، صندل را

به تقصیری خلاف وعده از لطفش نمی آید
که می گرداند از راه نزول آیات مُنزل را ؟
ضعیفان را زیاد از سر فرازان آبرو باشد
به جوش آورده قرب شمعِ مجلس مغزِمشعل را
ز جوی خامه ام آب حیات فکر می آید
بگو بر یکدگر پیچد چمن طومارِ جدول را
مشو پاك از گنه گر آرزوی مغفرت داری
که لطفی نیست با آیینهٔ بی زنگ ، صیقل را
تلاش چارهٔ درد پریشانی مکن ناظم
که قسمت نیست جمعیّت سر زلف مسلسل را

۶۷

بهر تعمیر دل صد چاك ما — اشک و آه ماست آب و خاك ما
بر ضعیفان هیچ کس را دست نیست — برق را عاجز کند خاشاك ما
هر شکاری کی پسند همّت است — از همارم می کند فتراك ما
حسن با آن دستگاه دلبری — عشق می بازد به عشق پاك ما
اینقَدَر مستی چرا منصور کرد — چوبِ دارش گر نبود از تاك ما
بس که یکرنگیم با افتادگی[1] — بر نمی خیزد غبار از خاك ما
ناظم از کیفیّت گفتار توست[2] — انتعاشِ خاطر غمناك ما

۶۸

قدش محتاجِ رعنایی کند موزون نهالان را
نگاه او بگرداند سر وحشی غزالان را

---

۱ ــ ك : بس که بر افتادگی دل بسته ایم   ۲ ــ ایضاً : ... کیفیّت آزادگی است

سخن هرچند شیرین است کی باشدچو خاموشی
کجا قدر ادب کیشان بود بی انفعالان را
زلیخای نیازم کرده پیدا نازنین شوخی
که در چاه زنخدان گم کند یوسف جمالان را
شراب غفلت ما نشأهٔ آگاهی دارد
که مغزِ هوش می بخشد سر آشفته حالان را
گریز اختران دیدم ز بزم صبح ، دانستم
که ذوق صحبت پیران نباشد خردسالان را
چو برگ گل پری داریّ و مغروری ، نمی دانی
که قطع راه ما عاجز کند شمشیر بالان[1] را
به طرز دیگری ناظم زبان فکر نگشاید
تتبّع قفلِ گفتارست بی پروا خیالان را

۶۹

تا نسوزد دل ، صفا حاصل نگردد سینه را
چشم بر خاکستر طوطی است این آیینه را
در لباس زاهدی اظهارِ رندی بد نماست
پینهٔ اطلس نزیبد خرقهٔ پشمینه را
از بد و نیک سرشت ذرّه خورشید آگه است
امتحان حاجت نباشد عاشق دیرینه را
بس که عریانی پرستم[2] کرده تحریک جنون
پنجهٔ عکسم گریبان می درد آیینه را

۱ــ ک : خورشید ... ، ر مانند متن است .
۲ــ ر : ... پسندم

کرده آزاد از غم و شادی کمال حیرتم
کودکِ صورت چه داند شنبه و آدینه را

آستینی چون محبّت، دامنی چون مهر هست[۱]
بیوفایان گو برافروزند شمع کینه را

دیرتر شهرت کند ناظم سخنهای دقیق
اعتبار امسال باشد، بادهٔ پارینه را

۷۰

مطربی کو تا به جوش آرد خوش آوازی مرا
حسنِ سرشاری کند مست نظر بازی مرا

همدمی در خانهٔ آینهٔ ایّام نیست
طوطی ام، با عکسِ خود باشد سخن سازی مرا

در شکار آرزو، شهبازِ عالی همّتم
تا همایی پر نیفشاند نیندازی مرا

رو به هر شاخی که می آرم زمن سر می کشد
کرده[۲] رسوای چمن بیهوده پروازی مرا

خاطرِ آشفتگان از برگ گل نازکترست
خوش نمی آید ز بلبل نغمه پردازی مرا[۳]

ساختم صد آفتاب و اخترم روشن نشد
کاش می بود اختیار آسمان سازی مرا

ذرّه را ناظم که جز خورشید بردارد زخاک؟[۴]
کی تواند داد هر پستی سرافرازی مرا

---

۱ ـ ر: دامنی دارم چو مهر ۲ ـ ایضاً: کرد ۳ ـ ایضاً: ناله پردازی ...

۴ ـ ک، ر... را خورشید می باید که بردارد ... ، وبیت دوّم غزل به صورت زیر، مقطع شده است:

همدمی در خانهٔ آینه ناظم رسم نیست طوطی ام ... سخن سازی (ک: هماوازی) مرا

۷۱

شـــرمِ بیـــرحـــمی گـــر آید در برابر تیغ را
می کند در خـــاك پنهـــان مـــوجِ کـــوثر تیغ را
پیش مـــردان قـدرِ مـحـسـوسی ندارد زندگی
ورنه آهم می کـشـد شـمـشـیـر بر سـر تیغ را
هی چو بر زینت پرسـتـــان همّت مـــردان زند
ریزد از رو عـــقـــدِ مـــرواریدِ جـــوهر تیغ را
کـــارِ اقلیـــمی به حرفی قطع کن گرداوری
مـــی کُشـــد بـدنامـی زخـم مکرّر تیـغ را
دستِ فـیـروزی بلند از زورِ باطن می شـــود
نیـست دخلی در ظهـور فـتحِ خـیـبـر تیغ را
از زبان هـر کـه می ترسند ، کـــامش می دهند
زین ره از جـــوهر دهان گـــردید پر زر تیغ را
تلخکامت گر کند دنیـا ، مـزن چین بر جـبـین
تازه رو بنشـین کـه زهر از آب بهـتـــر تیغ را
گر مروّت پیشه می بودی ، نمی دیدی شکست
رخنه در کـــار افکند نفس ســتـــمگر تیغ را
عالم اجسامْ ناظم بس که خشک آب و هواست
می کند خـون شـهـیـدان خـاك بر سـر تیغ را

۷۲

تا یافته از بوی خوشت جان تن صحرا
پیـراهن یوسف شـده پیـراهن صـحـرا
من گـلبن بی برگی و از خـون غـزالان
گلگون تـو گل ریخته در دامن صـحـرا
آیینهٔ گـل ، غنچـهٔ زنگارِ مـــلال است
تا نعل سمندت شده صیقل زن صحرا

در ظلّ تو با چرخ ندانم که چه می گفت   دانم که قوی بود رگ گردن صحرا !
جیب فلک از پنجهٔ آهم شود ایمن   گر دست کشد جادّه از دامن صحرا
شهری نَسَبان سنگ به کف بر سر راهند   دیوانه کجا می رود از مأمن صحرا
در سایهٔ اقبال تو شد سبز و عبث شد   دامن به ره ابر تُنُک کردن صحرا
هر جا که تویی، گرد تو گردد دل ناظم   جای تو چه گلزار ، چه پیرامن صحرا

۷۳

آتش ، کند چو شعلهٔ شوخی سمند را
حیران شود چنان که نسوزد سپند را
گیرنده منفعل نشود ، ورنه بارها
تاییده شرم ، دستِ دراز کمند را
صبح است و خوابِ ناله به فتوای دل حرام
بیدار کن زبانِ خموشی پسند را
خاک سیه ز فیض رسانی عزیز شد
بشنو ز سرمه این گهر افروز پند را
آیینهٔ مباحثه باشد غلط نما
صیقل مزن به تیغِ زبان چون و چند را
اوقات صرفِ صحبت افسردگان مکن
بر آتشی که نیست ، میفشان سپند را
ای عشق ، حمله ای ! که هوسهای بی امان
بر سر دویده اند دلِ دردمند را
ظاهر شکوهِ شاه ز عمّال می شود
انجم نمود کوکبه چرخِ بلند را
دل هر که زیر کرد ، زبردست می شود
ناظم سپند شو که بسوزی گزند را

۷۴

ای بسته برگ راه تو شوق بلند ما
چون شاخ ، غنچه در گره بند بند ما

صید توییم ، شاید اگر آهوان کنند
از چشم خویش حلقه نثار کمند ما

پروردگان عشق زبونی نمی کشند
دندان گرگ می شکند گوسفند ما

جز گرد انفعال نداریم تحفه ای
از راه عمر تاخته سویت سمند ما

کام نهنگ را دهن[1] اژدها کند
عشق تو گر در آب فشاند سپند ما

سیلاب همچو موجِ هوا بی صدا شود
در کوهسار عشقِ خموشی پسند ما

ناظم ز آب و تاب دل ما که جای اوست
دارد نمودِ عقدِ گهر بند بند ما

۷۵

شوکت قاتل نباشد گر نگهبان تیغ را
همچو مرهم می خورد زخم شهیدان تیغ را

موی مویم در صف نظّارهٔ دیدار تو
می نهد از دشمنی بر هم چو مژگان تیغ را!

ذاتِ بد را کس محرّک نیست بر اعمالِ بد
کرده دل سختی به خونریز آب دندان تیغ را

دامنی افشاند گل بر شبنم و صد زخم خورد
تا چه آید بر سر از خون شهیدان تیغ را

در لباس اضطرابند آرزومندان زخم
گر چو جوهر سر بر آرند از گریبان تیغ را

در شهادت زارِ سودای تو گلچینان زخم
می کشند از دستِ هم چون شاخ ریحان[2] تیغ را

---

۱ ــ ر : نفس

۲ ــ ر : مرجان

هر که دارد جوهر ذاتی ، به زر محتاج نیست
بر کمر بندند مردان جای همیان تیغ را
ای که بیرحمی فریبت داده ، بر خود رحم کن
زخم بر هر کس که زد ، دیدیم گریان تیغ را
کشتگان عصمتِ معشوق در میدان عشق
چشم می پوشند اگر بینند عریان تیغ را
هر کسی را در مقامی سرفرازی داده اند
شمع را مجلس کند فیروز و میدان تیغ را
سینهٔ صافی به دست آور که صاحب دم شوی
می کند خورشید ، روشن در خراسان تیغ را
و صفِ مژگانِ که ناظم کرده در فکرت دلیر ؟
می کشد کلک تو بر سر خطِّ بطلان تیغ را

۷۶

ز لایِ خمِ حرص ، مستی چرا
بلندی طلب باش ، پستی چرا
صلای نظر می زند حسنِ یار[۱]
چو پروانه آتش پرستی چرا
گل از شاخِ مقصود چیدن خطاست
شکایت ز کوتاه دستی چرا
ترا با عدم آشنا می کند[۲]
نه ای شاکر از فیضِ هستی چرا
جهان ناظم از گریه ات سبز شد
تو بی برگ ، باری نبستی چرا

۷۷

نمی دیدم اگر رنگین بساط هوشیاری را
به مستان یاد می دادم طریق میگساری را

۱ ــ ك : دوست
۲ ــ ك : ترا کرده با درد عشق آشنا

مسیح از سیرِ بالاخانهٔ گردون خجل گردد
تماشا گر کند عالی مقام خاکساری را

درین صحرا لب مور ضعیفی تر نمی گردد
بیفشارند اگر یک آسمان ابر بهاری را

رکابم برق می گیرد ، عنانم باد می بوسد
که‌می داند به از من شیوهٔ چابک سواری را ؟

گلی بر گوشهٔ دستار خود داریّ و مغروری
ندیدی بر سرِ ما آب و رنگ زخمِ کاری را

درین شورش اگر بر کوهِ تمکین سایه اندازم[1]
برد از قطرهٔ سیماب ، گوی بیقراری را

چو ناظم جوهر نظم روان خویش بنماید
کند طوفان حیرت خاکِ ساکن ،آبِ جاری را

۷۸

ز من موافقت شیخ و برهمن مطلب
خلاف قاعدهٔ دوستی ز من مطلب

زبان و گوش ز اسرارعشق بیخبرند
اثر ز خامشی و لذّت از سخن مطلب

خیال بوسه حرام است در شریعت عشق
بجز تبسّم ازان غنچهٔ دهن مطلب

کریم عاشقِ جودست[2] ، گر تو محتاجی
دلیر عرض طلب کن ، به مکروفن مطلب

به قدر حوصلهٔ خود تلاش کام نمای[3]
حریف برگ گلی نیستی چمن مطلب

---

۱ ــ ك ، ر : اگر بر کوه تمکین (ر : سنگین) اضطرابم سایه اندازد

۲ ــ ك ، ر : کریم بر سر...

۳ ـ ایضاً : به‌زور(ر: به‌قدر)حوصله‌باید تلاش‌کام نمود

به تنگدستی عشّاق خویش رحمی کن
هزار جان گرامی ز یک بدن مطلب
به فیضِ لطفِ نهان نیست التفاتِ حضور
مرا ز گوشهٔ خاطر به انجمن مطلب
شکفته تا نشود غنچه ، بو نمی بخشد
ز عارفی که بود تنگدل ، سخن مطلب
زند چو تکیه بر او رنگِ گفتگو ناظم
ز خسروان سخن ، معنی حسن مطلب

۷۹

مجلس آراسته چون بزمِ بهارست امشب
همچو ساغر گل عیشم به کنارست امشب
می چکد شبنمِ رنگین نشاط از گلِ شمع
بال پروانه کف دستِ نگارست امشب
بس که عالم شده رنگین ز فروغ می ناب
گل مهتاب به رنگ گل نارست امشب
فتنه در سینهٔ غم چون نکند بر سر خاک[1] ؟
عیش را حلقهٔ این بزم حصارست امشب
در و دیوار به حسن طرب آراسته است
چشم بر هر چه گشایی رخ یارست امشب
لشکر نشأه چو موج از پی هم می آیند[2]
باده سرمستِ شبیخون خمارست امشب

---

۱ ــ ك ، ر : ... غم خاك فشاند بر سر
۲ ــ ر : سپه نشأه ... می‌آید

شمع مجلس شده آن صبحِ سعادت ناظم[1]
کو همایی که نه پروانه شعارست امشب

۸۰

به جنگ مـردم افتـاده مشتـاب / کـه برق خـرمن آتش بود آب
به شـان اضطراب خـود ننازم / گـر افتد در رکـابم برق و سیمـاب
چه گل چینم ز سَیر امشب ، که بی تو / نمک می پاشـدم در دیده مـهتـاب
نَیم آشـفـتـه حـال از تیـره بختـی / ندارد یک جـهـان زلف اینقَدر تاب
مگو در بزمِ صحـرا نیست جـوشی / به رود از مـوج ، تار افکنده سیـلاب
ترقّی در دو عـالـم نیـست مـا را / یکی باشـد به عکس آیینه و آب
تـوان پیـچـیـد ناظم دستِ غم را / به زورین پنـجـهٔ مـوج می نـاب

۸۱

تا به عـزم صیـد آهو کـرده ای پا در رکـاب
جوشِ حسرت کرده چشم خوش نگاهان را پر آب
مـرغ و مـاهی را مـبـارکـبـاد گـوید روزگـار
صـیـد گـاه از جلوهٔ بخت تو تـا شـد کـامیـاب
پنـجـهٔ شاهین بود چون بهلهٔ بی پنجـه سـست
گـر نه از دست تو گـیـرایی نماید اکـتـسـاب
گر یکی زخمی شد ، از حسرت هزاران سوختند
هر خدنگت می کند یک دشت وحشی را کباب
بس کـه عـالـی همّـتی ، نادیده آزادش کنی
گـر فتـد چون صبح در دامـت همـای آفتـاب

---

۱ ــ ک ، ر : ... شده خورشید سعادت ...

هر کجا شهباز اقبال تو جولان می کند
می پرد رنگ پریدن از رخ بال عقاب !
می کشد تا دامِ دقّت در شکار وصف تو
صید بند عرصهٔ معنی است ناظم را خطاب

۸۲

دل آیینهٔ حسن پنهان توست
بر او چاکها عکس مژگان توست
به این چاشنی ، بزمِ احسان که چید ؟
خورد نوش ، اگر نیش مهمان توست
چه روز و چه شب ، دودی و پرتوی
ز یکتا چراغ شبستان توست
نداری لباس تصوّر ، ولی
دو عالم سری در گریبان توست
تو آن پادشاهی که هر جا شهی است
اگر شوکتی دارد از شان توست
برآورده هر کس سری ، گردنش
کمر بستهٔ طوق فرمان توست
چراغ دل از شعلهٔ آگهی
منوّر به شام غریبان توست
خم شوق و خمخانهٔ بیخودی
مقرّر به انعامِ مستان توست
ز عنوان حُکمت که دارد خبر ؟
ازل آخرین سطرِ فرمان توست
کتاب زمان تو بی خاتمه است
ابد اوّلین بیت دیوان توست
شفاعت چه و حسنِ طاعت کدام ؟
امید خلایق به احسان توست
چه آید ز عیسی ، تو رحمی نمای
به ناظم که بیمارِ درمان توست

۸۳

بیا که بی تو شعورم شکارِ شیدایی است
غزال حوصله ام صیدِ ناشکیبایی است
چگونه بال گشاید همای پروازم
در آن دیار که رنگ پریده هرجایی است

قسم به مصحف بینش که دور ازان خط سبز
غبارِ خاطرِ محزونِ دیده، بینایی است
ز جوش بلبل و گل فیض بیند آن که دلش
چو گوش مستمع و چون نظر تماشایی است
اگر به کامِ خمارم نگشت، عیب مکن[۱]
سرشتِ ساغرم[۲] از خاکِ چرخِ مینایی است
مرا به نکهتِ سنبل، فریب نتوان داد
سرم ز بوی سر زلف یار سودایی است
نمی شود که اثر در دل کسی نکند
دم ترانهٔ من خانه زادِ گیرایی است
گرفتم این‌که خطا در گشادِ شستِ تو نیست
کج است تیر، منه درکمان که خودرایی است
ز آبِ دیدهٔ ناظم شبی که دور از توست
قد خمیدهٔ گردون چو موج دریایی است

۸۴

ز من توقّعِ تمکین خلافِ آداب است
که ذرّه ذرّهٔ من قطره قطره سیماب است
دل ضعیف مرا طاقت فراق تو نیست
گران مباش چو گوهر که رشته بی تاب است
تو مستِ موجِ شکرخنده‌ای، چه می دانی
که حلقهٔ درم از گریه نافِ گرداب است

۱ ــ ك: دلی به کام خمارم شکست بیداری، سهوالقلم کاتب بوده است و ظاهراً چنین باید باشد: دمی به کامِ خمارم نگشت، پنداری

۲ ــ ایضاً: جام می

به ذات پی نتوان برد از ظهورِ صفات
که با وجودِ وفور این متاع نایاب است

تهی ز مردمِ رنگین مباد حلقهٔ بزم
که شوخ چشمی ساغر ز بادهٔ ناب است

ز التفاتِ زبان‌آوران مشو غافل
که نبضِ شهرتِ قانون به دست مضراب است

نه از صفای طبیعت همین تو بیقدری
به هرزه گریه مکن خاك بر سرآب است

کسی ز چاشنی فیضِ صبح یابد کام
که تلخ بر مژه اش لذّتِ شکرخواب است

بدون قاعده دانی ، کمال را چه اثر
ادب گلی است که بر شاخسارِ آداب است

دم از تتبّعِ صاحب سریرِ بصره زدن
چو بحثِ شعرِ عجم با فصیحِ اعراب است

زرای او شبِ ادراك بس که یافته نور
چراغِ خلوت ، تحت الشّعاع مهتاب است

ز شرمِ نشأهٔ تند فطانتش ناظم
صراحی می گلرنگ ، چاهِ سیماب است

۸۵

لب گشودی ، غنچه را دود دل غمناك سوخت
رخ نمودی ، جوهر آیینه چون خاشاك سوخت

از هوای گرمِ سودا در خرابات جنون
بس که شد خشک استخوان موج می چون تاك سوخت

گـر به خـاك افـتاد ، از بیـمهـری قـاتل مـدان
گرم بود از بس سر شوریده ام ، فتراك سوخت
از کـمـال نارسـا ، نقص رسـا بهـتـر بود
همّت کـوته مـرا از غـیـرت امـسـاك سـوخت
چشمِ بد در روزگـارخـوبی اش موجود نیست
از دل پاکم سـپند آن روی آتشناك سـوخت
حل نشـد یک نکتـه وز دود چراغ قـیل و قـال
در سـرم مـغـز خـرد تا سـینهٔ ادراك سـوخت
چند باشی خوشه چین پهن دشت حرص و آز
دانهٔ انجم تلف شـد ، خـرمن افـلاك سـوخت
بی قـدش در پای هر سروی که کـردم گریه سر
بود اگر زنجیرِ آهن ریشه اش ، در خـاك سوخت
بخیـه زن بـر جیـب دل ناظم که برق عصمتش
دید هرکس را به رنگ گل گریبان چاك، سوخت

۸۶

نمود کوکبهٔ حسن خویش و پیدا نیست
گشود پرده ولی رخصت تماشا نیست
مکن تلاشِ تماشـا کـه آن نگار لطیف
اگـر به دیده در آید ،زلطف پیدا نیـست
به هر چه می نگرم صورتی ز معنی اوست
کدام قطره نمودش ز بود دریا نیـست ؟
ز وصلِ شـاهد مـقـصـود نا امـیـد نیَم
بدین امـیـد کـه در خـاطرَم تمنّا نیـست
به گـفـتگویِ پراکنده ام مکن تکلیف
زبان، اگر نبود حرف عـشق،گویا نیست
بهشتِ ساختهٔ عقل اگر چه رنگین است
به فـیضِ دامنهٔ کـوهسـارِ سـودا نیـست
به صـیـدگـاه توکّل ، شکارِناظم شـد
همـای بخت که در آشیـان دنیا نیـست

۸۷

همیشه بی خبر از ناله و فغان من است
سری که درد ندارد سر زبان من است

به سروِ گلشنم[۱] ای باغبان فریب مده
تذروِ عکسم و آیینه آشیان من است

کجیّ و راستی از جوست ، آب را چه گناه
خلافِ سیر[۲] نه از شوخی عنان من است

ز عجز دم زن و آسوده شو ز خصم ، که من
برهنه تا شده ام ، دزدْ پاسبان من است

خوش آمده است مرا صحبت خزان ، ور نه
بهار در پس دیوارِ گلستان من است

چو نیست جز به توام رویِ گفتگو ، زچه رو
هزار نقش در آیینهٔ بیان من است ؟

فتد به گردنِ عمّال ، هر چه[۳] شاه کند
دل است قاتل[۴] و تقصیر بر زبان من است

رواجِ کار فزاید ز عیب جو ، ناظم
شکست ، جوهرِ شمشیرِ استخوان من است

۸۸

ستون فلک دست کوتاه ماست
کلید در آسمان آه ماست

خلاصیم از منّت باغبان
بهاریم و گلشن هوا خواه ماست

در آدابِ روشندلی کاملیم
سرِ آب و آیینه در راه ماست

ز پروازِ ما چون نترسد فلک ؟
پرو بال ما ناله و آه ماست

ز ناظم مپرسید اسرار عشق
که نادان تر از طبعِ آگاه ماست

۱ــ د : گلبنم ، سهو القلم کاتب بوده . متن مطابق ر. ۲ــ ك : وعده ، ر : شرع (!)
۳ــ ك : آنچه ۴ــ د : قایل ، سهو کاتب .

۸۹

شورش از مجنونی‌ام در روزگار افتاده است[1]
آتش از منصوری ام در چوبِ دار افتاده است
گوشهٔ تنها نشینی عالم آسودگی است
از میان بر خیز ، راحت بر کنار افتاده است
فیضِ نرمی از درشتیهای دوران دور نیست
گل به این زیبایی از دامان خار افتاده است
در بُن دندان خواهش از شکر نَی می خورم
تلخکامی در مذاقم خوشگوار افتاده است
موجِ چین آستین زنجیر بر دستم نهد
همّتم از بس که عریانی شعار افتاده است
گردنم در زیرِ بار منّت ملّاح نیست
کشتی ام از بیقراری بر کنار افتاده است
خاکِ تمکین را توانم جوهر سیماب داد
جنبش از بیتابی ام در کوهسار افتاده است
در خُم دنیاست ناظم همچو می لبریزِ جوش
در طلسم تنگ ظرفی بیقرار افتاده است

۹۰

در سخاوت ، کریم بیتاب است
طلبیدن خلاف آداب است
بر خود ای رشتهٔ حریص مپیچ
گوهر اعتبار نایاب است
مرد را غم ز تلخکامی نیست
تیغ را زهر بهتر از آب است
خوشنویس سوادِ سودا را
شب سیاهی ، صحیفه مهتاب است

---

۱ ــ ك : شهرت از ... کوهسار...

بخت بیدار مشتری و ترا — حجرهٔ دیده ، بندر خواب است
بر علامات چشم دارد عقل — عشق در غور[۱] شرح اسباب است
ناظم آرام گیر کآفت دهر — چون حنا در کمین سیماب است

۹۱

فیض ناکامی طلب کردن کمال همّت است
در ره خواری نشستن آبروی عزّت است
بس که گل از شرم رخسار تو می ریزد عرق
شاخ هر گلبن ، رگی گویی ز ابر رحمت است
طوق فرمان ترا گردن نهادن بندگی است
سجده بر محراب شمشیر تو کردن طاعت است
اشک ما در خشکسال هجر می آید به کار
در مذاق تشنگان ، شوراب دریا شربت است
مرد معنی را نسازد خصم بی معنی زبون
زخمی تیغ صف آرایان صورت ، صورت است
مرد عریانی طلب را نیست ربطی با لباس[۲]
یک گریبان وار چاکم بهتر از صد خلعت است
یکّه تازان تاختند از خیل نظمت در جهان
طبع را ناظم[۳] عنان سر ده که روز نصرت است

---

۱ ــ ك : نکر

۲ ــ ك ، ر : همّت آزاده را تشریف شاهان می گزد

۳ ــ د : طبع ناظم را ، سهوالقلم کاتب بوده. متن مطابق ر . نسخ ك ، ر بیت زیر را اضافه دارند :

باعث آمیزش یاران نازکدل مشو
دسته (ك : دست !) بند غنچه های شیشه ، مست غفلت است

۹۲

دستِ همّت پیش ازین درجود، لرزیدن نداشت
رنگِ سایل بر در ابرام ، گردیدن نداشت
ای فلاطون دعوی علم تو جهل دیگرست
آنچه فهمیدی ، نفهمیدی که فهمیدن نداشت
دانه تا شد خوشه ، زد دهقان بی برگی سرش
غیر آفت حاصلی بر خویش بالیدن نداشت
هر که را افتاده می‌بینند ، می گیرند دست
نا امیدی سوخت پایی را که لغزیدن نداشت
نغمه اش در گوش گلها شبنم سیماب ریخت
عندلیبی کز دلم تعلیمِ نالیدن نداشت
در گلستانی که بزم آراست صاحب شرمِ حسن
غنچه گل گردید وبرلب حرفِ[۱] خندیدن نداشت
ناظم از شیرین لبان عمری است تلخی می کشد[۲]
اینقَدَر بر کارِ دل چون غنچه پیچیدن نداشت

۹۳

دل بی تودر چمن قدح گل شکسته است — مینای نغمه بر لب بلبل شکسته است
در راهِ احتیاط ، خطر بیشتر بود — بر آب می زنیم که این پل شکسته است
گر برقِ چارسویِ ترقّی شوم ، مسوز — بازارِ خوش متاعِ تنزّل شکسته است
ور[۳] تیغ بَر گلوی تعلّق کشم ، منال — حکمِ جهان مطاعِ توکّل شکسته است
سر سبز عارفی که درین گلشن غرور — چون سبزه خاکسارو چوسنبل‌شکسته‌است
بوی بهارِ لطف بود مومیایی اش — رنگی که از خزان تغافل شکسته است

۱ ـ ك : رنگ
۲ ـ شاید : می‌کشی
۳ ـ ر : گر

ناظم کشید بار غمی کز تصوّرش پشت سفینه و کمر پل شکسته است

۹۴

ای که در هر دل ترا از ناز جای دیگرست
خانهٔ چشم مرا آب و هوای دیگرست

می کنم خورشیدرا وصف ومخاطب روی توست
بر زبان حرفیّ و در دل مدّعای دیگرست

کو فرات گریه ، کز مهمان کُشیهای سپهر
هر طرف در وادی ما کربلای دیگرست

بی سرایت نیست بانگ بلبل بستان ، ولی
نالهٔ زنجیرِ محبوسان نوای دیگرست

مگذر از شهر جنون ناظم که از ویرانه ها
رو به هر سو می کنی عالی بنای دیگرست

۹۵

صبحدم سینهٔ صفا صاف است دل چو جام جهان نما صاف است
ساز را گوشمال ، بیرحمی است نغمه ها بی غش و نوا صاف است
روزِ ابر انتخاب می بیجاست هر چه در شیشهٔ هوا ، صاف است
نیست جز دُرد اگر چه در خُمِ دهر قسمت هر که شد رضا ، صاف است
نیک و بد را ز هم گزیری نیست صاف با دُرد و دُرد با صاف است
دوستان قدرِ دوستی دانند آب ما در سبوی ما صاف است
حرف نا گفته را چه غم ز غلط تیرِ خاموشی از خطا صاف است
کس به کَس صاف نیست، حیرانم کز چه آینه با جلا صاف است
اوّل عشق ، ظلمتی دارد آبِ فصل بهار ، نا صاف است

۱ــ ر: کشینه

نالهٔ دل ، صفیر بلبل نیست — گوش کن ناظم این نوا صاف است

۹۶

بهار بی تو ز گلشن چو داغ لاله گذشت — چو تیر ، موج می از سینهٔ پیاله گذشت
ندانم از دل مشرق دم که می آید — که صبح صبح اثر در رکاب ناله گذشت
شد از تو دایرهٔ مجلس[1] آنچنان روشن — که موج گریهٔ ماه از محیطِ هاله گذشت
دماغِ سوخته را گر علاج می خواهی — چو داغِ لاله نمی بایداز پیاله گذشت
زکشف راز زبان قطع کن کزین شوخی است — که گریهٔ قلم از دامن رساله گذشت
به دور چشم توچندان به حال خویش گریست — که موج سبزه ز پیشانی غزاله گذشت
خوش آن حریف که افشاند دست بر دوجهان — به هر کجا سخن از بادهٔ دو ساله گذشت
چو خامه سوخت سراپایش از تردّد فکر — کسی که در ره تحقیق این رساله گذشت
به داغ لاله و گل گرچه باغبان می سوخت — چو دید گریهٔ ابر ، ازگناه ژاله گذشت
ز تیر آه دلم آنقدَر توهّم داشت — که باد صبح ، زره پوش ازان کلاله گذشت
مپرس[2] در چمن زندگی چه کرد انسان — به گریه ، سوخته ای آمد و به ناله گذشت
ز فکر رزق پریشان دل کسی جمع است[3] — که همچو پسته مدارش به یک نواله گذشت
چنان ز گریهٔ ناظم ضعیف شد دلِ بزم — که چون حریر ، می ازشیشه وپیاله گذشت

۹۷

در حسن هرکه با مه‌من روبرو نشست — گر بود آفتاب ، ز خجلت فرو نشست
از ابر باده سبزهٔ من می شود بلند — بر خاستم کنون که به دوشم سبو نشست
هر دل که شد گداختهٔ آتش نیاز — شد طفلِ اشک و در ره آن تند خو نشست
بر خاکساری ام مکن ای خصم انتعاش — گر شد تنم غبار ، به دامان او نشست
ناظم کبابِ آتشِ لب تشنگی بود — در آبِ خنجر تو اگر تا گلو نشست

---

۱ ــ ك : بزم — ۲ ــ ایضاً : مگوی
۳ ــ ك ، ر : ... پریشان کسی است خاطر جمع

۹۸

دیده از جوشِ جگر در سفر طوفان است
سیرِ مرغابیِ کشتی ز پر طوفان است

چین غم چون ز جبین گل نکند دریا را ؟
خار خشک از مژه ام در جگر طوفان است

چون نریزد عرق شرم درین معرکه ابر ؟
دستِ مژگان ترم در کمر طوفان است

عاقبت کشتی هر کس که بود می شکند
حرف در غفلتِ بیدادگر طوفان است

تند خویی نکند کامِ کسی را شیرین
تلخی و شوری دریا ثمر طوفان است

صاحب آوازه شود مردِ حوادث پیمای
شهرت کشتی نوح از سفر طوفان است

ارّهٔ پشت نهنگ از مژه ام خورد شکست
گر چه خونخوارِ صف پر خطر[1] طوفان است

آرزوهای ترا فتنهٔ دوران ز قفاست
جنبش موج زهر سو خبر طوفان است

چشم عاشق چو زند جوشِ کرم ،دستِ گداست
رشتهٔ موج که تار گهر طوفان است

دوست[2] را حاجتِ تحریک به آزارم نیست
دایم این کشتی خون در نظر طوفان است

گرد بادی شو اگر پُر سرِ غوغا داری
ای کف خاك ، تلاطم هنر طوفان است

---

۱ ــ فقط د : بی خطر ، ظاهراً سهوکاتب بوده اصلاح شد .
۲ ــ ك : عشق

باش ناکـام چو ناظم کـه سـرافـراز شـوی
کشتی از خشک لبی تاج سر طوفان است

۹۹

آه گـرم شـبـانه در کـارست / شـمع دل را زبانه در کـارست
رشـتـهٔ خـام را ثبـاتی نیـست / پیچ و تاب زمـانه در کـارست
ای دل از خـویش نا امـیـد مـباش / ناوکش را نشـانه در کـارست
بیـرگ افـتـاده رخشِ همّت مـا[1] / جنبش تازیانه در کـارست
عـیبِ سـالک مکن ز پاسِ نفس / پادشـه را خـزانه درکـارست
کـاری از مـا اگـر نمی آید / صـاحبِ کـارخـانه در کـارست
ناظم آن زلف سـرکش است وغـیـور / تر زبانی چو شـانه در کـارست

۱۰۰

منم که دیو هوس کشتهٔ خدنگ من است
به هرچه فخر کند روزگار، ننگ من است
بـه مـومیـایی مـی آبـرو نمی ریزم
شکسته ای که نگردد درست، رنگ من است
شکارگـاهِ سـخن را منم شکار انداز
به روی دست، قلم بازِ تیزچنگ[2] من است
کـسی به گـرمروی در رهت به من نرسـد
شـتـاب در قـدم افـتـادهٔ درنگ من است
ز ناز و نعـمت حـسـرت[3]، دل پریشـانم
فـراخ عـیش تر از روزگارِ تنگ من است

۱ ــ فقط د : افتاد... همّت ها، متن تصحیح قیاسی است.
۲ ــ فقط د : برجبک
۳ ــ ك : دنیا

به حیرتم که درین عرصه با که صلح کنم
به هر که می نگرم مستعدّ جنگ من است
شود چو کلک تو مشّاطهٔ سخن ناظم
به‌حسنِ طبع که‌معشوقِ شوخ‌وشنگ من‌است[1] !

۱۰۱

در خاک ، دانه را خطر از جورِ داس نیست
دیوارِ پست را ز فتادن هراس نیست
خرسند شو که سایه نشینند عارفان
در زیر سقفِ خانه[2] کسی را اساس نیست
بر آستان دوست تقرّب به خدمت است
فرقی میان بنده و آزادِ ناس نیست
نتوان به عجز ، معرکه آرای فتح شد
تیغِ مراد بر کمرِ التماس نیست
باریک شو به درکِ معانی که این گهر
در رشتهٔ تصوّرِ فر به قیاس نیست
با دانش قوی چه کند بینش ضعیف
همچشمی عقول ، پسند از حواس نیست
بی خواست می دهند کریمان مرادِ کس
ناظم زبان گداختهٔ التماس نیست

---

۱ ــ ك ، ر اضافه دارند :
گریختم ز هوس زخمدار و می گویم که تیغ تیغ من و روز روزِ جنگ من است
مصراع دوّم در نسخهٔ ر مغلوط است .
۲ ــ د : سقف و ... ، شاید سهو کاتب بوده . ر : ... سقف خانهٔ کس را اساس (در اصل : اثاث !) نیست

۱۰۲

بی تو رفتم در گلستان ، روی گل رنگی نداشت
پستهٔ منقار بلبل مغزِ آهنگی نداشت

کسب دانش می کنی[1] ، آسایش از دوران[2] مخواه
آن که مجنون بود ، بر سر سایهٔ سنگی نداشت

نالهٔ بلبل نمی دانیم از سودای کیست
غنچه را دیدیم سامانِ دلِ تنگی نداشت

خصمی افلاك دایم بود[3]، امّا پیش ازین
هر زمان[4] اندیشهٔ مکریّ و نیرنگی نداشت

راه عشق امروز اگر طی کرد مجنون ، عاشق است
پیش ازین هر گام منزل بود و فرسنگی نداشت

از خیال خواهش افتادی ز چشم اعتبار
در نظرها بود ، تا آیینه ات زنگی نداشت

مشرب ناظم[5] به هفتاد و دو ملّت یار بود
در صف مذهب شناسان با کسی جنگی نداشت

۱۰۳

صید آن زلفم ، دلیل پیچ و تابم روشن است
شعلهٔ شوقم ، چراغ اضطرابم روشن است

در کنار چشمهٔ آیینه ام پرورده اند
خاك طینت از صفای دل چو آبم روشن است

از خیال دوست لبریز تجلّی گشته اَم
پردهٔ خاطر چو صبح از آفتابم روشن است

۱ــ ك ، ر : کرده‌ای ۲ــ ر : گیتی ۳ــ ك : با ما بود
۴ــ ك ، ر : نفس ۵ــ ایضاً : بود تا ناظم

شـــعلهٔ توفـــیق باشـــد خـــامـــهٔ اندیشـــه ام
سطر سطر صفحه چون مدّ شهابم روشن است
صـبحِ دیداری به روی دیده ام خـواهد شکفت
دیده ام خواب خوشی، تعبیر خوابم روشن است
تیـــرگی از نارضـــایی بود ، تا قـــانع شـــدم[1]
روز بی خورشید و شب بی ماهتابم روشن است
ناظم از مـــجـمـوعـهٔ عـقل و جنونم نکتـه یاب
طفلِ آگـــاهم ، ســواد هر کـتـابم روشن است

۱۰۴

در بزمِ نازِ دوست که از سـرکـشی پُرست
گـفـتـار خـیـرگیّ و خـمـوشی تکبّرست
بیهـوده گـو مبـاش که صد بار گوشِ کـــر
به زان دهـن بود کـــه ز حـــرف تهی پرست
خـواهی کـه چون مـلایکه بیـدار دل شـوی
دست از غذای دهر بکش، خواب درخورست
چون کشتی وجود نشوید ز خویش دست ؟
مـهـمـانِ چار مـوجـهٔ طوفـانِ عنصـرست
زینت پرست[2] را نبـــود جـــوهر مـــصـــاف
آن کس که دُر به گوش کند کی بهادرست ؟
نزدیک فکر ، دوریِ مـــعنی نمی کـــشـــد
تصدیقِ یوسفی است که مصرش تـصوّرست
از نشـأهٔ حـیـات مگو ، کـاین تُنُک شـراب
فـارغ ز جـوش تا شـده ، مـستِ تغـیّرست

۱ ــ در اصل ، جز « تا » کاتب همهٔ مصراع را بدون نقطه تحریر کرده است.
۲ ــ ر : ... پسند

جرأت نکوست در سخن امّا به اعتدال
از حد چو در گذشت شجاعت ، تهوّرست
دورست نفیِ شعرِخوش از ناظمان علم
این معتبر حدیث ، رسولش تواترست

۱۰۵

جدولی در چمن تشنگی ام[۱] شمشیرست
سطری از مصحف[۲] دیوانگی ام زنجیرست
هیچ کس را گل امّیدی ازان‌بر سر نیست
باغِ بی حاصلِ دنیا ، چمن تصویرست
مردی آن است که در خون تپی و دم نزنی
شیر در مذهب عاشق صفتان نخچیرست
بر زره پوشی ات ای خصم ، دلیرانه مناز[۳]
ناخن چیدهٔ ما غمزدگان شمشیرست[۴]
هر که جان دارد ازو سر نتواند پیچید
خط رخسار تو گویا رقم تقدیرست
آتش عشق شود از دم ناصح روشن
شمعِ تقدیر برافروختهٔ تدبیرست
در زمان مژه[۵] ابر گدازت ناظم
خاك صحرای هری سبزتر از کشمیرست[۶]

---

۱ ــ ك ، ر : موجی از لجّهٔ شوریدگی ام ۲ ــ ایضاً : دفتر
۳ ــ ك ، ر : ای زره پوشِ عداوت به سرم تند متاز
۴ ــ ایضاً : ... من تیزتر از... ۵ ــ ایضاً : قلم
۶ ــ ر اضافه دارد :
زندگی آفت جان است چو شد حوصله پُر در گلو آب چو گردید گره ، شمشیرست

۱۰۶

گر سدّ عشق را به هوس می توان شکست
خیل شرر به حملهٔ خس می توان شکست

جز عشق هر چه هست در او بوی خیر نیست
شاخ گلی ز باغ هوس می توان شکست

در پای ناقه چند کند عرضِ مدّعا ؟
دامن به انتقام جرس می توان شکست

در مجلس زمانه ، دوام طرب مجوی
کاین بزم را به یادِ عسس می توان شکست

آیینه را چه روست که آید برابرت
رنگ رخش به نیم نفس می توان شکست

از بس گل مرادِ اسیران شکفته است
صد شاخِ گل زچوب قفس می توان شکست

نی را چه قدر ، ناظم اگر شورشی بود
بازار نالهٔ همه کس می توان شکست

۱۰۷

مرا که معنیِ صورت نگار در نظرست
هزار نقش ز یک رویِ کار در نظرست

تو خونیِ گلِ آرایشیّ و بلبل را
ز پشت آینه ، رویِ بهار در نظرست

گرت سوادِ خط سرنوشت روشن نیست
کتابِ تجربهٔ روزگار در نظرست

به جرم مردم بد ، نیک را نمی گیرند
صحیفهٔ عمل مور و مار در نظرست

عنان ابرشِ همّت چه می کشی ، سر ده
اگر شکار نه ، گرد شکار در نظرست

تو مست گردش چشم پیاله ایّ و مرا
ز موج می مژهٔ اشکبار در نظر است

نیافتیم ملال نهانی ات ناظم
ترا به خاطر و ما را غبار در نظرست

۱۰۸

بلبلش با دلنواز آهنگِ الفت ، ساز نیست
بهر خلوت دوستان جایی به از شیراز نیست
جز در مشرق تجلّی روضهٔ شاهِ چراغ
هیچ در بر روی این پروانه طینت باز نیست
روی گرم آشنایی در نگارستان فصل
چون نباشد ، این غریب آیینه را پرداز نیست
فارغ از هم سَیری مرغان سنگین جلوه ام
می پرم جایی که برق آنجا سبک پرواز نیست
نشأهٔ عمر از دم مستانِ ماضی یافتم
جامِ حالش راچه شدگرصافِ این اعجاز نیست
حافظم مَی می رساند، سعدی ام گل می دهد
نیستم مغرور ، از انم بر دو عالم ناز نیست
دیو مشرب کرده ناظم وحشت غربت مرا
ورنه جز حسن پری در شیشهٔ شیراز نیست

۱۰۹

حرفی که نه این زد و نه آن گفت
گر گوش کنند می توان گفت
گفتم که درید پردهٔ راز ؟
دل جوشِ سخن زد وزبان گفت
آسوده نیند سر فرازان
این حرف به گوشم آسمان گفت
دیدار ترا ، که روزی ام باد !
پروانهٔ دل ، چراغِ جان گفت
مَی نوش که ساقی حیاتش
کیفیّت عمر جاودان گفت
نشنیدی ، اگر نه درسِ عبرت
عمری به تو گردش جهان گفت
زنجیر کشیده سکّه بر زر
این عذر ، غنی به مفلسان گفت
صد بار کنایهٔ طراوت
رنگ تو به روی ارغوان گفت

می خـواست کـه در کسـاد مـانیم   دلّال بهـای مـا گـران گـفت
پیکان تو و تن مـرا عـشق   منقـار هما و استـخوان گـفت
مـضـمـون بهـار زندگی را   هر برگ که ریخت در خزان، گفت
بیـهـوده مگو ، کـه پند دشـمن   ناظم به صلاحِ دوستـان گـفت

۱۱۰

مـخور شراب که رنج خمار نزدیک است
به گل دراز مکن دست ، خـار نزدیک است
چو شمع سر نتوانم ز سوختن پیچید
کـه آتش سـتم روزگـار نزدیک است
چگونه شهره به رسوایی جهان نشوم
کـه من جنونی و فـصل بهـار نزدیک است
مـه جـمـال تو از اوجِ حـسن طالع شـد
شکفتـه رویی شـبهـای تار نزدیک است
ز کاهلی است که افتاده ای چنین بر خاك
تو بال و پر بگشا ، شاخسـار نزدیک است
به وعـده یار وفـا می کند مگر ، کـامـروز
به بیـقـراری ناظم قـرار نزدیک است[۱]

۱۱۱

در عـرصـهٔ ناز تو کـه را حـدّ نیـازست
سودای تو مجنون کُش و فرهاد گدازست

۱ ـ مقطع ك ، ر :
گذشت ناظم شوریده گوی (ر : حال) از دو جهان
که راه او به سر کوی یار نزدیک است

گر یافت دلم مرتبهٔ خضر ، عجب نیست
در هر شکن زلف تو صد عمرِ درازست
چون دست کسان در کمر حسن تو بینم ؟
کز بهلهٔ زرّین به دلم ناخنِ بازست
روزی که زند زخم دلم جوشِ ترشّح
بر روی من آن روز در میکده بازست
دامن مکش از خصم که بی دوستیی نیست
بس نشأهٔ تحقیق که در جامِ مجازست
در جنبش گهوارهٔ دل سعی کن ای آه
کآرامگه طفلِ سبک خواب ، نیازست
ناظم چه حجاب است ، بکن عرضِ نیازی
امروز که چشم سیهش بر سرِ نازست

۱۱۲

گریه تا در جگر فشردن نیست
مزه ای در شراب خوردن نیست
صدف دیده تا ز گریه تهی است
مژه مشغول دُر شمردن نیست
چون رسی در قمارخانهٔ عشق
هر چه داری بباز ، بردن نیست
نامی از خویش در جهان بگذار
زندگانی برای مردن نیست
در ره او نثار کن ناظم
نقدِ جان قابل سپردن نیست

۱۱۳

هر که در عشق تو شد کافر به ایمان آشناست
رندِ بی سامان سودایت به سامان آشناست
رستم از قید خردمندان به امداد جنون
شهر اگر بیگانه شد با من ، بیابان آشناست

تیره بختی در سبکروحی نمی بیند کسی
ذرّه تا برخاست با خورشید تابان آشناست

لطفی از شاهان اگر بینی ، مشو بی احتیاط
دستِ استعدادِ صیقلگر، به سوهان آشناست

کشتی عمرم خطر دارد نگریم گر دمی
ناخدا بیگانه باش از من که طوفان آشناست

کرده تمکینِ جنون از هرزه گردی فارغم
سالها شد همچو کوهم پا به دامان آشناست

دوستان را چشمِ عزّت بیشتر باشد زهم
خوان گستاخی مکش هرچند مهمان آشناست

از فروغ طبعْ ناظم روشناس عالمم
هر که در دنیاست با خورشید تابان آشناست

۱۱۴

عشق بر وعدهٔ دیدارْ تقاضایی نیست
دل به دست آر که چون دیده تماشایی نیست

همه یارند در آن پرده که من می باشم
صورت غیر در آیینهٔ تنهایی نیست

بشنو این نکته که پروانهٔ حسرت نشوی
دین چراغی است که در خانهٔ دنیایی نیست

می کند مشوره با ثابت و سیّار ، فلک
سروران را نسق کار ز خودرایی نیست

صاحب حوصله خون می خورد و می خندد
گریه موجی است که در بحرِ شکیبایی نیست

دور و نزدیک ز یک خانه برون آمده اند
فرق در سلسلهٔ شهری و صحرایی نیست

آتش از سنگ به گـوگـرد نیـاید بیـرون
بر من افسانه مخوان، راز من افشایی نیست

در مقـامـاتِ جنون راه و روش بسـیـارست
کـار دیوانه همـین بادیه پیمـایی نیـست

می رسم از همـه جـا ، پیـرو من شـو ناظم
جای معشـوق بجز عـالمِ بی جایی نیست

۱۱۵

گل نچیـدم کـه تأسّف به دلم چـاك نریخت
می نخوردم که زمـژگان جگرم پـاك نریخت

طلب فیـض مکن ، فیض رسانی هنرست
در صدف قطرهٔ ما سوخت که بر خاك نریخت

بر دل سوختگان عشق چه گویم که چه کرد
لشکر برق چنـان بر خس و خـاشـاك نریخت

پیر گشـتیم و همـان بر سر جـان می لرزیم
شیشهٔ عـمر شکست و می امسـاك نریخت

از می شـوق تو در مـیکدهٔ رسـوایی
که بر افروخت که رنگ من غـمناك نریخت ؟

در چمن کی گل کیفیّت حسن تو شکفت
کـه ز کم نشـئگی می عـرق تاك نریخت

بخیه در تکیهٔ سـودای تو بر خرقه که زد ؟
کـه نشـد ناخن و بر سینهٔ او[1] چاك نریخت

شـوخی فکر تو بر اوج تصـرّف ناظم
بـال کی زد کـه پر شـعلهٔ ادراك نریخت

---

۱ ــ ك ، ر : ما

۱۱۶

ننشست تا صراحی و پیمانه بر نخاست
بند از زبان نالهٔ مستانه بر نخاست
بیهوده سوختم به خیالات خویش را
فانوس وارم آتشی از خانه بر نخاست
حسن آنچنان فسرده دل ازذوقِ دلبری است
کز باغ و بزم ، بلبل و پروانه بر نخاست
ویرانه ایست دهر که در سایه اش کسی
ننشست هوشیار که دیوانه برنخاست
ناظم من و حریفِ شرابی که چون حباب
تا جان نداد از سر پیمانه بر نخاست

۱۱۷

مرغ دل روزی به کویش رخصت پرواز داشت
گر چه انجامی ندارد کار من[۱] آغاز داشت
مُردم از حرمان زخمی ، شهسواران را چه شد
بیشهٔ ایّام هر سو صد شکار انداز داشت
داشت جا گر طایر آسودگی از وی رمید[۲]
دل ز موج آه ، نقش سینهٔ شهباز داشت
کشتهٔ آن چشمِ پُرکارم که در بزم فریب
دیگری را گر نظر می کرد[۳] با من بازداشت

۱ ــ ك : ما
۲ ــ ایضاً : کرد اگر رم طایر آسودگی بیجا نبود
۳ ــ ایضاً : گر نظر با دیگری می کرد

مانع جان گرامی کی شود تدبیر تن ؟
عکس را آیینه نتواند ز رفتن بازداشت[1]

ناظم امشب داد هر بیت تو جانی دیگرم
صبحِ گفتار تو پنداری دم اعجاز داشت

۱۱۸

ترا برون ز سراپردهٔ حیا نگذاشت
جهان چه رسم که در دور عشق ما نگذاشت !

عجب مدان اگر از هم جداست اعضایم
که سنگِ تفرقه یک عضو من به جا نگذاشت

ز سعیِ صیقلِ موج سرشک ممنونم
که در دل آینه وارم بجز صفا نگذاشت

ز خانه نعش مرا تا برون نیاوردند
در سرای مرا روزگار وانگذاشت

سر من و قدم اوست ، گر چه او ناظم
به هر زمین که سر من رسید پا نگذاشت

۱۱۹

مضمون حیات از دم شمشیر تو پیداست
عمر گذران از روش تیر تو پیداست

آرامِ وطن ، سودِ سفر یافته را نیست
ای آه سبکسیر ز شبگیر تو پیداست

ای خامه سر زلف پریشان که داری ؟
آشفتگی از طرّهٔ تحریر تو پیداست

---

۱ ــ از ك افزوده شد . مقطع در نسخهٔ مزبور چنین است :

کرد احیا در دل خوبان وفای مرده را
آهِ ناظم چون مسیحا دست بر اعجاز داشت

طوطی سـخنان را ، چو در آیی به تکلّم
اقرارِ خموشی است ، ز تقریر تو پیداست

در دست کسی نیست سرِ رشتهٔ مقصود
از سرکشی زلف گرهگیر تو پیداست

در ماتمِ بسمل شدگان چشمِ پر آبی است
هر حلقهٔ جوهر که ز شمشیر تو پیداست

تا چند زنی لاف ، نکردی به دلی راه
خاموش شو ای ناله که تأثیر تو پیداست

ناظم ز جنون تو کسی با تو نسازد
احوال تو از نالهٔ زنجیر تو پیداست

۱۲۰

دیده را پردهٔ تاریک نظر در پیش است
ورنه آن شمع به سیمای سحر در پیش است

تاب یک روزه فراق تو نداریم و ترا
چون مه چارده یک ماهه سفر در پیش است

اوّل شام مده بازِ دعا را پرواز
عرصهٔ صیدگهِ صبح و سحر در پیش است

بس که هر دم به مقامی است پری پیکرِ حسن
هر کسی را به رهش راه دگر در پیش است

شود از همّت دل ، مرتبهٔ آه بلند
دست فرزند ز احسان پدر[1] درپیش است

داری ادراک ، ترا هر چه خوش آید خوش کن
نسخهٔ منزلت عیب و هنر در پیش است

---

۱ ــ ك : ز (ر : به) پهلوی پدر

تیـرِ آزاده چو آید به نشـان ، می سـوزد
بگذراز ناله گـرش راه اثر در پیش است

چشمِ آلوده نگاه تو چه گل خـواهد چیـد
سر نرگس که بود پاك نظر ، در پیش است

آشنای هنر عـشق شـدی ، سنگین باش
طعنهٔ مـردمِ بیگانه هنر در پیش است

کهنه برگی دو سه گر ریختی افسرده مشو
جوشِ صد رنگ گل تازه و تر در پیش است

تا به کـی در پس دیـوار نشـینی ناظم
روزنی هست درین خانه اگر در، پیش است

۱۲۱

دل به جوش آمد و از دیدهٔ خونبارم ریخت
شـعله بر خـارِ قـدم تا گلِ دسـتارم ریخت

یاد مـخـموری رندان پریشـان کـردم
رنگِ مَی شد عرق شـرم وزرخسارم ریخت

گل همخانگی ام گریه بود ، نیست عجب
گر سرشک از مژهٔ صورت دیوارم ریخت

ظرفِ ایّام شد از صافِ حقیقت سرشار
قطره ای از لب پیـمانهٔ اسـرارم ریخت

از لب جو ، عوضِ سبزه ، سخن می روید
در ریـاضی که بـر او[1] شبنمِ گفتـارم ریخت

عـصمت گل گله از مـستی بلبل می کـرد
یک صراحی عـرق نغمه ز منقارم ریخت

---

۱ ــ ك : گلشنی را که در او

چه بهاری، که دم از وصف[1] تو تا زد ناظم
بوی گل، رنگِ جنون دردل هشیارم ریخت

۱۲۲

ماییم که طوطی به سخن سازی ما نیست
بلبل طرف زمزمه پردازی ما نیست
اندیشه نداریم ز بیباکی دشمن
شمشیر حریف سپراندازی ما نیست
لاف هنر جلوه و دعویِّ رعونت[2]
باری است که در سرو سرافرازی ما نیست
با آن که نوایی به تصرّف نسرودیم
کس نیست که مشتاقِ هم آوازی ما نیست
از شیوهٔ ما مرده دلان بهره ندارند
ما زنده به عشقیم، کسی را، زی ما نیست
بگذار که در پرده بمانیم چو خورشید
ای صبح، ترا صرفه ز غمّازی ما نیست
در دیدهٔ موری چه قَدَر جلوه توان کرد
میدان جهان، جای سبکتازی ما نیست
فریاد ازین بخت که در عالمِ ظلمت
صبحیم و کسی را سرِ دمسازی ما نیست
ما طفلِ سر شکیم و جهان، دیدهٔ عاشق
جز غوطه به خوناب زدن، بازی ما نیست
هر گوشه بود بال گشا[3] مرغِ ضعیفی
ناظم بنشین، نوبت شهبازی ما نیست

---

۱ ــ ک: فیض ۲ ــ ر: دعوای... ۳ ــ ک، ر: بال نشان

۱۲۳

ره پُر پی است و قافله ای نی، رونده کیست
مرغی نه و صدای پر آید ، پرنده کیست
از سیر تا گرسنه به روزی رسیده اند
عالم گرفته اند ، ندانم دهنده کیست
سرّ شکست و فتح که داند درین مصاف ؟
ناوك جهد ز شست و نداند جهنده کیست
باشد نشان عاشقِ گردنکش انفعال
بر آستان دوست ببین سرفکنده کیست
بار گران عشق به این ضعف می کشم
ناظم کراست حدّ کشیدن ، کشنده کیست

۱۲۴

مغزم از تاب درد ، جوشان است
عضو عضوم چو دل خروشان است
دودِ آهم ز پاره های جگر
راست بازارِ گلفروشان است
ید بیضا چه می تواند کرد
دست دستِ پیاله نوشان است
هنری نیست بوریا پوشی
کار ، کارِ برهنه پوشان است
بادهٔ نابِ معرفت ناظم
در خم سینه های جوشان است

۱۲۵

گل بی تو دست بر لب خندان گرفته است
بلبل گلوی نغمهٔ الوان گرفته است
از یوسف حضور تو دورست ، دور نیست
گر مصرِ انتعاش چو کنعان گرفته است

چون شبنم از فراق تو سرشارِ گریه ام
با آن که در برم گل خندان گرفته است

گنجیده شان و شوکت حسن تو در دلم[1]
موری کشیده دام و سلیمان گرفته است

یاد تو کرده ام، گل طبعم شکفته است
نام تو برده ام ، سخنم جان گرفته است

جان می دهد به عشق تو و ناز می کند
شوخی که دل ز عارف صنعان[2] گرفته است

باد بهار بی تو چنان غنچه خاطرست
کز گل جریمهٔ لب خندان گرفته است

ناظم کشیده دست ز دامان روزگار
تا دامن محبّت یاران گرفته است

۱۲۶

همیشه زخمیِ دندانِ امتحان من است
کسی که خون سخن می خورد زبان من است

چنان ز گریهٔ رنگینم آب و رنگ گرفت
که جای گل به سر مردم آشیان من است

ز پرده ای که تُنُکتر نقاب پوشد حسن
ز شب مجوی که آن ماه در کتان من است

چه قصرِ شیشه ، چه ایوان جام ، تا لب یار
به هرکجا که چو مَی می روم مکان من است

---

۱ ــ آ ، ك ، ر : گنجیده است در دل ناظم خیال تو ... و مقطع شده است . نسخ مزبور تنها پنج بیت از غزل را دارند .

۲ ــ فقط د : کنعان ، سهوالقلم کاتب بوده است ، اصلاح شد .

صفای دل دمد از گرد راه سالک را
رفیقِ ابرم و خورشید همعنان من است

کلید گنجِ فلک بر سر زمانه زند
کسی که دزدِ گهرخانهٔ بیان من است

رسیده ام زره دل به قرب دوست، چه باك
که غیر دور ز نزدیکی نهان من است

چنان برهنه به میدان عشق می تازم
که رعشه در زهِ پیراهن کمان من است

شکفته چون ننشینم درین چمن ناظم ؟
که گل مصاحب خوش طبعِ تر زبان من است

۱۲۷

مست عشقم که خرابش دل آبادان است
بارِ سرو چمن او سر آزادان است

ستم عشق بود صیقل آینهٔ دل
طفل را آبِ رخ از سیلی استادان است

سر چو از بیضه بر آرم به اسیری افتم
آشیانم به در خانهٔ صیّادان است

خردسالانِ سرشک از پی هم می آیند
کشش خاطرِ اطفال به همزادان است

ناظم از مسجد و میخانه گذشتن دارد[1]
این[2] مقامِ طربَ، آن منزلِ شیّادان است

۱۲۸

ابرِ گلزار توکّل ، گردِ دامان من است
راه صحرای جنون ، چاك گریبان من است

می کند ابر بهاری را ضیافت، دیده ام
میزبان عالمی امروز مهمان من است

---

۱ ــ آ، ك : میخانه بکش رخت برون   ۲ ــ ك : کاین

گــر هوای تیـر او داری ، در آ در سـینه ام
جلوهٔ این سرو ، مخصـوص گلستان من است

پادشـاهِ عـالمِ نقشِ حـصـیـرم کـرده اند
این قلمرو یکقلم در تحتِ فرمان من است

در گلسـتـان رخ خـوبان نمی گـیـرد قـرار
بلبلِ نظّاره دست آمـوزِ مـژگـان من است

بس کـه ریزد ناظم از ننگ مـلاقـاتم عـرق
حلقهٔ زنجیرْ گـویی چشمِ گریان من است

۱۲۹

کی دل داغ پسند تو نظر بازِ گل است
پر این بلبلِ رنگین به سـر نـاز گل است

گوش برحرف حریفان غرض گوی مکن
نفسِ[۱] سرد صبا خانه بر انداز گل است

حدّ تسخیر دلَم جز تو که دارد ز بتان ؟
صیدِ بلبل ، قُرُق[۲] نادره شهباز گل است

تو به زنگار دل ای سبزه درین باغ بساز
که به صد دست، بهار آینه پرداز گل است

حاسد از ذاتِ پسندیده چه خواهد گفتن
بلبلان را چه غم از گفتهٔ غمّاز گل است

بی زبان نیستم ، از ترك ادب می ترسم
بر لبم نغـمـهٔ تر[۳] گـوش بر آواز گل است

ناظم اندیشـه بلند از نفس پاك شـود
بالِ تحریکِ صبا، باعثِ پرواز گل است

۱۳۰

بی دمـاغم ، شـراب ناب کـجـاست
ضـامن شوخی حـجـاب کـجـاست

خـشک مـغـزم ز دود مـجـمـر زهد
عـرق فـتنهٔ شـراب کـجـاست

چند چون خس فـسـرده دل باشم
بخت یک شعله اضطراب کجاست

ای جگـر تشنـه ، پا به دامـن کش
همـه جـا آتش است ، آب کـجـاست

۱ ــ ك ، ر : که دم
۲ ــ فقط د : غرق، اصلاح شد.
۳ ــ ر : نغمه و دل

مرغِ شهرت گشوده بالِ امید نامهٔ بیت انتخاب کجاست
رختِ ما مانده بر کنارِ محیط ناخدا ! کشتی حباب کجاست
قاصد سیلِ باده ام ناظم خانهٔ مردمِ خراب کجاست

۱۳۱

تیغ او پنهان و پیدا جز به خون افتاده نیست
کفر و ایمان مست و در پیمانهٔ کس باده نیست
در هوای کبریای عشق چون جولان کنند[1]
بالِ طاعت پیشگان جز دامن سجّاده نیست
نورِ انجم را کند تاریکی شب بیشتر
کثرت سامان، وبالِ مردم آزاده نیست
آب و رنگ یوسفِ معنی ز یعقوبِ دل است
نیست معشوقی درین عالم که عاشق زاده نیست
شوقِ آگاهی اگر داری ز گمراهی مترس
گر نیاید رهنمایی پیش ، ره بی جاده نیست
می کند ناصاف ، خال و خط شراب حسن را
روی حرف ماچو طوطی جز به روی ساده نیست
تنگتر از چشمِ گوهر باد ناظم روزی اش
چون صدف هر کس به مهمان پروری آماده نیست

۱۳۲

تا رفته ای دلم ز کس امّیدوار نیست گلزارِ آرزوی مرا برگ و بار نیست
گر بی توام وجود نباشد عجب مدار بی آفتاب ، جلوهٔ صبح آشکار نیست

---

۱ ــ ک : عشق جولان می کنند

تا از نگاه لطف تو بی بهـــره ام ، مـــرا
در دیده ها چو موی زیاد، اعتبار نیست
از بس که بی تو بر رخ بختم نشسته گرد
یک دیده وار در همه عـالم غبار نیست
آن کس که در حضور تو صیّاد فتنه بود
امروز جز به دام حوادث، شکار نیست
امســال بی روایح خُلقت درین چمن
یک برگ بی مـذمّت باد بهـار نیـست
ناظم هوای صحبت آن مه محرّک است
در بیقراری ام چو فلک اختیار نیست

۱۳۳

طاعت زاهد از ریا صـــاف است
پیش ما صاف ، هر چه ناصاف است
ســینه صــحــرای آه‌ودل روشن
ابر در شــورش و هوا صـــاف است
حــرف روشنــدلان نـدارد نقــص
هر چه در عـالم صـفـا ، صاف است
نیش جـــور تو تیـــز و عـــالم را
خـــون دل در رگ دعــا صــاف است
حـــیله ور باش تا عـــزیز شـــوی
در ســیـــاهی می بقـــا صـــاف است
آدمـــی بـــر خـــلاف آینه زاد
رو نبـــینند ز خلق ، تا صــاف است
خـــویش را از[1] غش وجـــود رهاند
اعــتقـادم به کـیـمـیـا صاف است
برق ، شـــبنم شـــعــار شد ناظم
بس کـه ایـن ناتوان گـیـا صاف است

۱۳۴

بس که از ناســازی ایّام ، مــحنت دیده است[2]
هر که در دنیا دمی بوده است ، آمرزیده است
گر نچیدم بزم عیشی ، غنچه خاطر نیستم
داغ حسرت در دلم رنگین بساطی چیده است
خلـق را درعلمِ غفلت حاجت تعلیم نیـــست
هر که را دیدیم ، بیش از دیگری فهمیده است

۱ ــ ك : خویشتن از

۲ ــ آ ، ك ، ر : راحتی گرمی دهند آن را که رنجی دیده است

بر خَضِر حسرت ندارد ، آن که در ملک وجود
چار فصل صبح و شام و روز وشب را دیده است
دیده شد از صحبتش رنگین و مژگان تر زبان
طفلِ اشکم در شمارِ مردمِ سنجیده است
حکم معشوق ازل را جز اطاعت چاره نیست
هر که پا افشرده در چون و چرا ، لغزیده است
شد خجل ناظم زجوش گریه پیش بی غمان
چون ادب کیشی که در ماتمسرا خندیده است

۱۳۵

اقلیم من مسخّر تسخیرِ نازتوست — در قبضهٔ تصرّفِ شمشیرِ نازتوست
عاشق دلیر می شود از التفات یار — کوتاهی نیاز ز تقصیر ناز توست
دیر و حرم فریفتهٔ عشوهٔ تواند — چشم این دو صید را به ره تیر ناز توست
نتوان ز بیمِ چینِ جبین تو لب گشود — پای نیاز، بستهٔ زنجیر ناز توست
آبادی زمانه بود گردِ دامنش — ناظم خراب کردهٔ تعمیر ناز توست

۱۳۶

دانهٔ اقبالم استعدادِ روییدن نداشت
ورنه ابر فیض دلگیری ز باریدن نداشت
این زمان گل کرده بی [رنگی][۱] وگرنه پیش ازین
رنگ گل از سیلی خورشید ، گردیدن نداشت
شمع می بالید وقت ریختن بر خویشتن
آگهی از آتش جانسوزِ کاهیدن نداشت

۱ ــ در نسخهٔ د، کلمهٔ پس از « بی » نانویس مانده است . ك : رویت ، ولی این لفظ معنی درستی به بیت نمی بخشد .

هیچ کس خالی ز فیضی نیست، خودرایی مکن[۱]
هر که را دیدیم ، دیدن داشت ، نادیدن نداشت
بر نیاوردیم اگر دستی ، ز کوتاهی نبود
شاخسار دولت دنیا گلِ چیدن نداشت
داور دیوان تفضّل[۲] بود و عامل مهربان
ورنه هر کس را که بخشیدند ، بخشیدن نداشت
ناظم از خس پروری ایّام بیتابم نکرد
سنبل همّت ، رگ بر خویش پیچیدن نداشت

۱۳۷

گلستان بشکفت وبلبل شد خراب ازجام دوست
دلگشا گردید باد صبح چون پیغام دوست
من همان مخمورِ نومیدم که بودم ، گر چه هست
عالمی در جوشِ مستی چون شراب از جام دوست
از کمندِ دشمنانم ناز می باید کشید
قابل این درد هستم ، جسته ام از دام دوست
گر تبسّم گونه ای بینم ، چه خواهم کرد آه !
من که مستی می کنم از نشأهٔ دشنام دوست
قاصد فرخنده پی کو ، تا به رغم دشمنان
پردهٔ دل پر کنم چون نامه از پیغام دوست
برگِ گل گردد زبان بلبل از فریادِ رشک
بر لبم چون فیضِ گویایی فشاند نام دوست
طرز گفتارش نمی دانند مرغان دگر
نطقِ بلبل داده ناظم را رخ گلفام دوست

---

۱ ــ آ ، ك : پر دقّت مکن
۲ ــ ك : ملایم

۱۳۸

غنچه را بی فیض رویت[1] از شکفتن رنگ نیست
بلبلان را تارِ ساز ناله سیر آهنگ نیست
بر رخ هر کس که می آید در میخانه واست
بزم احسان است اینجا بر کسی جا تنگ نیست
خلق عالم طفل و من دیوانه ، آسایش ببین[2]
کیست کو را در پی من دامنی پر سنگ نیست
ماه اگر گفتم ترا ، خنجر مکش چون آفتاب
از جنون حرفی زدم، غوغا ندارد، جنگ نیست!
رهنورد عشق تا منزل رود بر دوشِ شوق
سالک این ره ملول از دوری فرسنگ نیست
مردِ میدان پدر ، فرزند نتواند شدن
شیشه از فولاد اگر باشد حریف سنگ نیست
بی نصیب از بس که گردیدم ز فیض روزگار
گریه ام را آبرو ، خون دلم را رنگ نیست
نیست سرگرم ترا از سختی دنیا خبر
در فضای سنگ خارا ، جا بر آتش تنگ نیست[3]
بر حدیث پند گو ناظم چرا گوش افکنم
نازِ صیقل چون کشم؟ آیینه ام را زنگ نیست

۱۳۹

دلم از جوشِ خیالت جگر طوفان است
سرم از موجِ هوای تو سر طوفان است

---

۱ ــ ک : ... فیض آن لب　　۲ ــ آ : نگر ، ک : کجاست
۳ ــ از آ ، ک افزوده شد .

ابر در علمِ کرم شهره ز شاگردی اوست
بحثِ[۱] دریا نه همین در هنر طوفان است

موجِ آشوبی اگر بحر زند شکوه مکن
روزگاری است که کشتی[۲] به سر طوفان است

شاه را عاملِ نادان غضب اندیش کند
بادِ جاهل سبب شور و شر طوفان است

بوی زهد از در و دیوار جهان می آید
همه جا کشتی می را خطر طوفان است

خصمِ پر شور ز خاموشی ما می سوزد
کشتی سوخته داغ جگر طوفان است

بحر عشق تو سراپا نمکین است ، ولی
من و گرداب که تاب کمر طوفان است

ای جوان سر مکش از پیر ، نظر کن که چه دید
پسر آن که دعایش پدر طوفان است

ناظم امشب که به دریای دلت جوش آموخت؟
دیده گرداب شکن در نظر طوفان است

۱۴۰

یک شهر فتنه بر سر راهم نشسته است
صد برق در کمین گیاهم نشسته است

در عرضگاهِ[۳] حسن تو از رستخیزِ آه
گرد حیا به روی نگاهم نشسته است

---

۱ ــ یادآور می شوم که کاتب نسخهٔ د ، اکثراً بخت را نیز به صورت بحث می نویسد .
۲ ــ ك : که طوفان
۳ ــ آ ، ر : عرصه گاه

از بس کـه شـعلهٔ نفـسم گـشـتـه بی اثر
آیینه در بـــرابـــرِ آهم نشـــســتـــه است

شـایـد کـه بلبـلان به سـر من قـسم خـورند
گل در کنارِ طرفِ کـلاهـم نشـسـتـه است

بیـهـوده بر مخیـز به آزارم ای سـپـهـر
آسوده باش ، بخت سیاهم نشسـتـه است

صد ابرِ رحـمت از نمِ احـسـان بر آمـده[1]
تا بر زمـین غـبـارِ گناهم نشـسـتـه است

ناظم به هر طرف کـه روم فتح با من است
دشـمن چرا به راهِ سپـاهـم نشـسـتـه است

۱۴۱

آسمان روزی که از انجم صف بیداد بست
تیغ بیـرحـمی به قـصـد آدم و اولاد بست

قطرهٔ آبی ، کف خونی شد و بر خاك ریخت
زادهٔ انسـان چه طرف از عـالـم[2] ایجـاد بست

تا شکرخند تو بازار تصـرّف گـرم کـرد
عیسی از خجلت در دکّان استعداد بست

حسن چابک دست ، تیغ شهرت شیرین کشید
نقشِ جوهر عشق چون بر تیشهٔ فرهاد بست

چون جرس تا کی به پای دیگری ره طی کند؟
خنده بر ناظم مزن گر محملِ فریاد بست

---

۱ ــ آ ، ك ، ر : ناظم تهی شد از نم رحمت هزار ابر ، (ك ، ر: بارا)، و مقطع غزل است.
۲ ــ آ ، ك : نشأهٔ

۱۴۲

یارِ بد گو گر نگردی در سخن ، یارت خداست
گر زبان خود نگه داری ، نگهدارت خداست

غیرت یاری ندارد غیر ، خود پرور مشو
دل به کاریت چه می بندی چو در کارت خداست

بندهٔ شایسته خدمت ، صیدِ صاحب می کند
حسنِ طاعت گر کنی ظاهر، گرفتارت خداست

تیشه بر سر می زنند از سخت رویی سنگ را
از خودی در رنج و پنداری دل آزارت خداست

چند ریزی آبرو در پیشِ چون خود عاجزی
ای خرابِ منّت مخلوق ، معمارت خداست

شرم دار از خویش، در گلزار عصیان سر مکش
ریشهٔ پیغمبری داریّ و دربارت خداست

حسنِ باطن را رواجی نیست در بازار خلق
رشک بر یوسف مبرناظم ، خریدارت خداست

۱۴۳

کام خواهی ، بطلب ، سفرهٔ همّت تُنُک[۱] است
از در عجز درآ ، روی مروّت تُنُک است

تا به خونریزِ که شمشیر تو اقبال کند ؟
همه کس را نرسد ، آب شهادت تُنُک است

هر که پنهان به خیال تو نشیند پیداست
رازِ مستور تو در عالمِ شهرت تُنُک است

۱ ــ در اصل : تنک ، که چون گاف را نیز با یک سرکش می نوشته اند ، تنگ هم می توان خواند ، ولی در اینجا باتوجّه به معنی، غلط است.

بوی پیمانهٔ خواریش در آرد از جا
ظرفِ ساغرکشِ میخانهٔ عزّت تنُک است
وجدِ پنهان تو پوشیده نماند ناظم
پردهٔ صورت حال تو به غایت تنُک است

۱۴۴

در وصف تو سر پنجهٔ گفتار ضعیف است
بازوی سخن چون دل بیمار ضعیف است
شور تو به رسوایی معشوق زبان داد
ای مرغ چمن ، قول تو بسیار ضعیف است
هم جوهرِ الماس بود ناخن مضراب
چون ساز من آهنگ شود، تار ضعیف است
زنّار کند بر سرِ تسبیح تحکّم[1]
اسلام ببینید چه مقدار ضعیف است
افغان چه بود ، قوّت یک آه ندارد
از بس که دل مرغِ گرفتار ضعیف است
در جیب دریدن همه کس دست ندارد
سر پنجهٔ فولاد درین کار ضعیف است
ناظم چو درآید به سخن[2]، غیر چه باشد
چون شعله کشد تیغ زبان[3] ، خار ضعیف است

---

۱ ـ آ، ك ، ر : تسبیح ... زنّار ... (ا)
۲ ـ ك ، ر: ... چو کند عرض سخن (در نسخهٔ ر ، کلمات جابجا شده)
۳ ـ ایضاً : جایی که کشد شعله زبان

۱۴۵

طورِ تمکین ترا نورِ حیای تو بس است
چین ابرو ، خط منشورِ حیای تو بس است

سخن صاف ز من بشنو و آسوده نشین
چهرهٔ آینه منظور حیای تو بس است

دست ایما و اشارت بکش از ابروی خویش
این کمان را کشش زور حیای تو بس است

به گران سنگی تمکین ، که ز صد عالم نور
موسی شوق ترا طور حیای تو بس است

شمعِ اهلیّت اگر بر نفروزی بهتر
مشرقِ حسن ترا نور حیای تو بس است

به تواضع مکن اقبال که در سوختنم
شعلهٔ سرکش مغرور حیای تو بس است

بهر رسوایی ناظم مگشا بندِ نقاب
جلوهٔ شاهد مستور حیای تو بس است

۱۴۶

بازِ شوقم را هوای آستانی[1] درسرست
جبرئیل نیتّم[2] را عرش در زیر پرست

پای دردامن چوشبنم‌غنچه‌کردن کو تهی است
در چنین راهی که روشن تر ز موج کوثرست

بوی فیضی[3] بر دماغم خورده کز تأثیر او
هرکجا پامی نهم چون خامه ،فرش[4] عنبرست

۱ ــ آ ، ك ، ر : آشیانی
۲ ــ ایضاً : همتّم
۳ ــ ك ، ر : شوقی
۴ ــ ر : فرشم

من نمی دانم تجلّی در دلم وصف کـه ریخت
اینقَدَر دانم کـه فـانوس خـیـالم خـاورست

از لبـاس تیـرهٔ غـفلت شـدم عریان ، کنون
چون سحر ، گوی گریبان ضمیرم اخترست

روی گـرمی دیده ام از آتشین رخسار شوق
آب اگـر آیینهٔ عکسم شـود خاکسترست

راه سـر پوشـیـدهٔ باطن نمی خـواهد دلیل
در نی مطرب نفس هم راهرو ، هم رهبرست [۱]

نخل شوخم ، ریشه گر زنجیر باشد بگسلم
برگ برگم در ره پرواز ، شهپر شهپرست

بس که خونش راجوش به آورده سودای نجف
در بُن هر مـوی ناظم کـربلای دیگرست

۱۴۷

دیده از دیدن رویت بغل گلچـین است
وز تماشـای لبت کـامِ نگه شـیـرین است

تـازه بـادا گـل رویـت کـه ز نـظّارهٔ او
همـچـو مـوی مژه ام تار نگه رنگین است

کـشـتـهٔ خندهٔ یاریم ، عجب نیست اگـر
خاك بر تربت ما همچو شکر شیرین است

پـیـرو باد صـبـا باش ، سبکروحی کن
کوه را تیغ به سر ، پا به گِل از تمکین است

چون به عـقـدِ منِ دیوانه تسلّی گـردد ؟
دخـتـر رز کـه مـتـاع خـردش کـابین است

---

۱ ــ آ : هم رهرو (ر : رهزن) و هم …

اشک ما معنی صد بحر به خاطر دارد
طفل در دایرهٔ دیدهٔ ما رنگین است
هوس بالش راحت نبود ناظم را
دردمندان ترا دردِ سر از بالین است

۱۴۸

یادِ ایّامی که اوقاتم به عشرت می گذشت
چشم‌هرجامی‌کشودم‌اشک‌حسرت‌می‌گذشت
یادِ آن راحت که چون بر سینه می کردم نظر
تا سر مژگان نگاهم در جراحت می گذشت
یادِ آن وحشت که بهر یک نفس بیگانگی
آرزویم از سر یک شهر صحبت می گذشت
یادِ آن شورش که رنگ از خون تمکین[1] برده بود
تیر بیتابی سفید از پشت طاقت می گذشت
یادِ آن حالت که می کردم چو یاد روی دوست
از سر دریای چشمم موجِ حیرت می گذشت
یادِ آن مستی که می زد ناله ام بر ابرْ تیغ
یکّه تاز برق از پیشم به دهشت می گذشت
یادِ آن همّت که ناظم داشت از سامان فقر
رشتهٔ امّیدش از گوهر به منّت می گذاشت

۱۴۹

ز دوری ات دل صبر آزمای ما نشکست
خمارِ وصل تو رنگ وفای ما نشکست

---

۱ ــ ک : از روی...

سبک شدیم ز خود در ره محبّت تو
چنان که آبله در زیر پای ما نشکست

اگر چه باز نشد[۱]، بس همین که پنجهٔ سعی[۲]
کلیدِ قفلِ درِ مدّعای ما نشکست

به زعفرانِ طربِ مَی سرشته نوشیدم
خمارِ خندهٔ دندان نمای ما نشکست

هزار مرتبه دامن شکست در ره غیر
کلاه گوشهٔ نازی برای ما نشکست

زمان زمزمهٔ عشق را نهایت نیست
شکست ساز حیات و نوای ما نشکست

چه آبروست صدف را چو خوار گشت گهر
فلک به دوستی خود بهای ما نشکست

کدام طعمه به منقارِ آرزو برداشت ؟
که استخوان به گلوی همای ما نشکست

که ناظم از روش ما شکسته دل گردد ؟
دل حباب ز سیر صبای ما نشکست

۱۵۰

ابرامِ طلب ، مرد هنر یافته را نیست
حاجت به فلک ، آه اثر یافته را نیست

تاب کرمِ جامِ و نواخوانیِ مینا
مستی ز می خون جگر یافته را نیست

با خاطر افسرده چسان بال گشایم
پروازِ رسا ، آفت پر یافته را نیست

برگی ندهد غنچه به مرغان پریشان
توفیقِ کرم ، لذّت زر یافته را نیست

هر دم به هوای تو برون می روم از خویش
آرامِ وطن ، سود سفر یافته را نیست

---

۱ ـ آ، ك : اگر گشوده نشد   ۲ ـ ك : در ره سعی

خار ره تحقیق[۱] اگر ناخن شیرست[۲]
امساك قدم ، سالک در یافته را نیست
قادر به خموشی نبود پیش تو ناظم
تمکین فغان ، مرغ سحر یافته را نیست

۱۵۱

آهم زبیابان دلِ سوخته ، گردی است
هر قطرهٔ اشکم گره خاطر دردی است
عشّاق تو فرمانبر سلطان جنونند
سر کردهٔ هر جمع درین معرکه فردی است
دارم ز لب زخم ، تمنّای دعایی
امروز میان من و شمشیر نبردی است
ما را ز گل عشق تو رنگی است شکسته
سامان خزان صفحهٔ رخسارهٔ زردی است
شعری که سری را نکند گرم، هوایی است
حرفی که دلی را نگدازد دمِ سردی است
این چشم که بر سرمه تغافل کند امروز
فرداست که از خاكِ فنا چشمهٔ گردی است
هرگز به مرادی دل ناظم نرسیده
با آن که سوار نفس عرش نوردی است

۱۵۲

نوا بلند و زبان شکسته ساز من است
شکار، رنگ گل و چشمِ بسته، باز من است

۱ ــ آ : توفیق
۲ ــ ك : اگر پنجهٔ ...

هزار مــــرحله دورم ز وصل و می بینم
کــه دست ناز تو در گردن نیــاز من است
محیط حوصله را قعری و کناری نیست
دُری که از نــخِ غوّاص جسته را ز من است
نظر به چشم ترم کن ز لب چه می پرسی
دل گداخته ام ، جوشِ گریه راز من است
ترانه ای کــه زنــد بی صـــدا به دل ناخن
ز ســـوز عـــشق تو آه جگر نواز من است[1]
شکست چون نخورد حاسد خمار سرشت؟
سپاهِ موج می ام ، نشأه یکّه تاز من است
به هزل شعبده پرداز چون شوم خرسند ؟
چراغ پردهٔ فکر خـــیـــال باز من است
به گـــریه می گـــذرانم مـــدار و خندهٔ نور
چو شمع بر لب کلک سخن طراز من است
سجودِ برهمنم پیشِ بت ز حسرت سوخت
نمازِ هر کــه بود بهــتــر از نماز من است
تـذروِ عـــیش و هـمـــای نشـــاط رام ، ولی
پری کــه ریخته از بالِ ذوق[2] ، باز من است
ز بخت شکوه ندارم کـه خـون اختـر من
به گـــردن نفس آســمــان گــداز من است
کشید بزم صبوحی کشان به شام و هنوز
سیــاه مــستِ رسایی شب دراز من است
مـیان پشت گل و روی گل تفـاوت نیـست
حـقـیـقت تو چرا منکرِ مـجـاز من است

---

۱ ــ ک : جگر گداز ...
۲ ــ آ، ک : شوق

خبر ز حال دلم نیست سینه را ناظم
ستاره ای که سپهرش ندیده راز من است

۱۵۳

تلخکامی نصیبم از سخن است
زین شکر ، زهر در دهان من است
بس که خونم ز تاب دل شده خشک
بر تنم زخم ، چاکِ پیرهن است
خاکساری است راه کسب کمال
ورنه جان را چه کار با بدن است
از لبت هر کجا سَخن گذرد
آب و رنگ عقیق تا[1] یمن است
دامن زلف چون برافشانی
باده در موجِ مشک تا[2] خُتَن است
می کشیدن به اعتدال خوش است
آب بسیار ، آتش چمن است
ناظم از فیضِ یکزبانی اوست[3]
تیغ اگر پای تا به سر دهن است

۱۵۴

دریا نتیجهٔ مژهٔ اشکبار کیست
گرداب خانه زادِ دل بیقرار کیست
از توتیا و سرمه ندیدیم این غرور
پا می کشد ز دامن چشم این غبار کیست
از خار خار ، خانهٔ زنبور شد دلم
این تازه گل ، رسانندهٔ باغ و بهار کیست
در عالمی که اختَرِ دل سیر می کند
خورشید را چه قدر بود ، در شمار کیست
کیفیّت از مفرّحِ دیوانگی طلب
معجون ناگوارِ خرد ، سازگار کیست

---

۱ ، ۲ ــ در اصل ، هر دو مورد : با (بدون نقطه)
۳ ــ آ ، ك : یکزبانیهاست

آیینهٔ سکندرِ دل رونمای اوست
این چهره ، معجز قلم سحر کار کیست

بیطاقتی ز واهمه در پرده مانده است
آرام در کمین دل بیقرار کیست

ریزد مصیبت از در و دیوارِ روزگار
تعمیرِ این خرابه ز خاك مزار کیست

صبر تو کرده است ترا زیر دستِ خصم
ناظم گناه این زدل بردبار کیست

۱۵۵

در ضیافتکدهٔ دهر که حسرت باب است
لب گزیدن لبِ نان ، آه کشیدن آب است

راحت عمرکم و رنج فزون می باشد
هرمهی رادوسه شب جوشِ گلِ مهتاب است

باغبان جیب و کنارش نگذارد خالی
بر سر هر که درین باغ، گل آداب است

خون دشمن شده پامال و چنان منفعلم
که مگر تیغِ خلافم به سراحباب است

کشتی حوصله ام لنگرِ دیگر دارد
تاب ازین بار گران در کمر گرداب است

صبرِ عاشق خبر از حیرتِ بسیار دهد
طفل گهواره که خاموش بود در خواب است

نیست یوسف کم اگر عشقِ زلیخا باشد
ناظم از قحطِ شناسنده ، گهر نایاب است

۱۵۶

کنیم طاعت رندان ، نماز ما این است
بر آستانهٔ مشرب نیاز ما این است

مراد ، شهرت عشق است عاشقان ترا
چرا ز خلق بپوشیم ، راز ما این است

گهی به چاه مقیّد ، گهی به زندانیم
به راه عشق ، نشیب و فراز ما این است

ز تار نغمه زند بخیه بر شکاف جگر
شکفته باش که قانون ساز ما این است

مباد فطرتِ کوته نصیبِ کس ناظم !
همیشه وردِ زبان دراز ما این است

۱۵۷

از آن زمان که زبانم مصاحب سخن است
ستایش تو چو گل بر سر زبان من است

به وصف طبع تو هر معنیی که جلوه دهم
می ایاغ و گل باغ و شمع انجمن است

دماغِ سوخته ام را به نکهتی خوش کن
ترا که کلکِ هنر جلوه ، آهوی ختن است

به ذوق این که شود جلوه گاهِ ابرش تو
زمین بادیه در مشقِ آسمان شدن است

به جوشِ بحرِ محبّت ، که بی تو صد دریا
ز چشمه سار دلِم تا به دیده موج زن است

مرا به دوری ظاهر ز خویش دور مدان
که با تو در سخنم هر که همزبان من است

به یاد صحبتِ رنگینت ای بهارِ امید
خدا گواست که ناظم گزیدهٔ چمن است

۱۵۸

آزاده را چه غم کــه فلک دلنواز نیــست
تاری که شد گسسته ، امیدش به ساز نیست
نتــوان شناخت مــردم افــتــاده را ز هم
در سایهٔ سفـید و سیاه امتیـاز نیست
مـردودِ آسـمـان و زمـین است فـعلِ بد
این راه در جـهـان نشیب و فـراز نیـست
هر عضو ، شاهدی است به اعمالِ ناپسند
ایمن مشـو که چشم کسی بر تو باز نیست
تندی مکن به خصم که در مرز و بومِ صبر
خـاری ندیده ایم کـه آتش گـداز نیـست
مضـمـون عافیت امل کوته است ، حیف
کـاین نکتـه[1] در قـصـیدهٔ عـمـر دراز نیست
ناظم غمین مباش که مخفی است قدرِ عشق
خواهد شد آشکار ، حقیقت مجاز نیست

۱۵۹

در ابتدای سفر ، خواهشِ نهایت چیست
هنوز در قـدم اولّی ، شکایت چیـست
کـسی کـه پیـروی عشق کـرده ، می داند
که خـضرِ راه چه و مـعنی هدایت چیست
مباش حامی دشمن که نیست دوست پسند
چو دادِ مـا نستـانی ازو حـمـایت چیست

---

۱ ـ آ، ك : بیت

زبان بریده بود راوی فسانهٔ عشق
کسی نیافته مضمون این روایت چیست
نبوده ای نفسی مستمع ، چه می دانی
که رقّت[۱] سخن و لذّت حکایت چیست
ترا که خدمتِ شایسته نیست بر درِدوست
تلاشِ مرتبه و خواهش عنایت چیست
ز شمعِ کشته نیابد بساطِ مجلس نور
مرادِ ناظم ازین آهِ بی سرایت چیست

۱۶۰

جان ز عاشق رشکِ اقبال نقابش برده است
چشم او از ناز پندارد که خوابش برده است
از سبکروحی قدم بر روی دریا می زنم
نازِ کشتی چیست ، پندارم که آبش برده است !
باغبان از گریهٔ بلبل چو دارد آگهی
چون به گل چیدن تمنّای گلابش برده است ؟
صبح گو پیش گریبان تو دیگر دم مزن
پنجهٔ حسن تو دست آفتابش برده است
چون درین مجلس نباشد ساقی از خود منفعل؟
شعر ناظم مستی از طبع شرابش برده است

۱۶۱

شکفته بر سر هر شاخ ، منعِ گلچین چیست
دمیده از دل هر ذرّه ، طعنِ خودبین چیست

۱ ــ آ : دقّت ، نسخهٔ د نیز چنین بوده و بعد اصلاح شده است .

به آب و رنگِ خس و خار ، عشق نتوان باخت
بهارِ حسن تویی ، گل کدام و نسرین چیست
برآمدند به صد ناز و ریختند به خاک
به حیرتم که مراد گل و ریاحین چیست
تو دلخراش نوایی و گوشِ نازکِ بزم
ز پنبه می کشد آزار ، چشمِ تحسین چیست
درین چمن به عبث جیبِ آرزو مگشای[1]
بغیر پنجهٔ زخمی به دستِ گلچین چیست
اگر گمانِ اثر بر دعای خود داری
صلاحِ دشمن خود را بخواه ، نفرین چیست
جنون دلیل و[2] ره عشق بی خطر ناظم
دو اسبه تازیِ صحرای رسم و آیین چیست

۱۶۲

نمودی رخ و رنگ حرمان شکست
پر ناله و بال افغان شکست
می نابِ وصلت بر آورد جوش
خُمِ آسمان ظرف هجران شکست
به راه تو از چشمِ شوقم ، نگاه
چنان جست بیرون که مژگان شکست
که دیوان وصف خموشی گشود ؟
که رنگ سخنهای الوان شکست
مکن فکرِ روزی ، که قسمت نیافت
درین سفره هر کس لب نان شکست
دم از نشئهٔ بی نیازی زدم
غرور می نابِ احسان شکست
جنون کشتی ام را ز آفت رهاند
به جوش آمدم ، شورِ طوفان شکست
ندیدم ز خمخانهٔ ابر ، فیض
خمارم به یک رشحه ، مژگان شکست
نگشتم ملول از شکست سپهر
دلم چون دل غنچه خندان شکست
مرا درد در رعشه ای غوطه داد
که در جیبِ تن ، شیشهٔ جان شکست

---
۱ ـ آ ، ك : مگشا
۲ ـ د : و ندارد ، متن مطابق آ

شـدم خـرد در تنگنای مـعـاش چو سنگی کـه در زیر دندان شکست
دلـم راه بر چشمِ شـوخی گـرفت کـه قلب سنان را به مـژگـان شکست
می نخـوت افـزایِ همّت کـجـاست کـه پشـتم ز تعظیمِ دوران شکست
زدم بر زمـین شـیـشـهٔ آسـمـان طلسـمی شکستم کـه نتوان شکست
سـزای تو ناظم نثـاری نیـافت در مـخـزن کـفـر وایمـان شکست

۱۶۳

میی در کش که بر مرهم کشد خنجر دل ریشت
رهی سر کن که بر گرداند از همراهی خویشت
مرید خـویش می خواهی سپاهیّ و رعیت را
درین صورت هوایِ[1] پادشاهی کرده درویشت
گشایی چند بر صید معاصی شست ، می ترسم
کـه جـای تیـر ، آه آید برون از سینهٔ کیـشت
چو مینای تهی گر کم نصیبی ، خشک لب منشین
که بینی در نفس نقصان اگر روزی رسد بیشت
خیـال عـشق می سـوزد دمـاغ گـرمِ باطن را
به این سودا چه خواهد کرد فکر ظاهر اندیشت
گـرت دلگیـر دارد قـیل و قـال مـردم دنیـا
بگو از آخرت حرفی که برخیزند از پیشت
ملایم گـو چو ناظم شـو کـه باشی[2] از گزند ایمن
سخنهای سرِ رگ[3] بـر رگ جـان می زند نیشت

---

۱ ــ آ ، ك : تلاش ۲ ــ ایضاً : گردی
۳ ــ ایضاً: سبب رگ (!) در نسخهٔ آ ، روی سبب علامتی به نشانهٔ اصلاح کلمه در حاشیه گذاشته شده ، ولی حاشیه به علّت صحّافی از بین رفته است .

۱۶۴

گر دل شود شکفته ز آهم بعید نیست
مشکل گشای قفلِ محبّت ، کلید نیست

پیرِ خرد گدایی ارشاد ازو کند
طفلی که در قبیلهٔ سودا رشید نیست

خندی به ظاهر و ز عتاب نهانی ات
در صد چمن گلی که نگرید پدید نیست

بر ابر نیز[1] می فکند سایه آفتاب
دشمن هم از عنایت او ناامید نیست

روز سیاه اگر نبود زندگی خطاست
پروانه شو که تا به چراغی رسید، نیست

کشتی مرا به ناز و من از رشک خلق را
شادم که کس به تیغ توجزمن شهید نیست

ماه صیام و فصل خزان روز عیش ماست
در دارِ ملک عشق تو نوروز وعید نیست

افسرده تر ز تاجرِ تاراج دیده است
روزی که در پیالهٔ ناظم نبید نیست

۱۶۵

در نامه چون به نام تو نقش قلم نشست
دل همچونقطه برسر زلف رقم نشست[2]

از بس به زورِ بازوی ابرام تیغ زد
هر جا گدا نشست ، به خون کرم نشست

آزادگان عالمِ همّت نشسته اند
بر خاك ره، چنان که بر اورنگ، جم نشست

از شوق خنجر تو دل پاره پاره ام
در سینه همچو بارِ صنوبر به هم نشست

جز رنگِ زرد از فلکش نیست بهره ای
هرکس که همچومه به غم بیش و کم نشست

رشکم همان به خاك نشینان کوی اوست
نقشم اگر چو سکّه به روی درم نشست

---

۱ ــ آ، ك : ... ابر تیره

۲ ــ آ، ك : ... نقطه گشت و ...

ناظم ز سر قدم کن و راه حجاز گیر
انگار کن که گردِ بنایِ عجم نشست[۱]

۱۶۶

آه و افغان مرا اشکِ ندامت ، اثرست
شب هجران ترا روزِ قیامت ، سحرست
خبر یار به از دولتِ جاوید بود
شرف بالِ کبوتر ز هما بیشترست
گریه شست از دلم آلودگی هر هوسی
پاکی دامنم از همّت خون جگرست
محتسب! منع تو از باده حرام است امروز
هر طرف می گذری لاله و گل تا کمرست
ساکن کشتیِ دریا شکن عشق توام[۲]
ایمنم[۳] ، راهم اگر بر سر موج خطرست
فیضِ گفتار فزون می شود از خاموشی[۴]
مغز آن پسته که سربسته بود پاکترست
دیده حیران تو شد، چون کنم از خلق نهان؟
که چو آیینه مرا هر چه بود در نظرست
تلخکامی فکند چین به جبینم ناظم[۵]
که چرا طبع تودریای معانی گهرست

۱ ــ ایضاً : ناظم ره حجاز به آهنگ شوق گیر ... که گرد به روی عجم ...
۲ ــ آ ، ك : ... طوفان شکن تسلیمم ۳ ــ ایضاً : راضیم
۴ ــ آ : هر که خاموش بود ، صاف درونتر باشد
۵ ــ آ ، ك : ... به جبین ناظم را

۱۶۷

بی تو از گفتن لب فکر سخن جوشم تهی است
بلکه از برگ شنیدن غنچهٔ گوشم تهی است
پیش آن خونریز مژگان ، نامِ نشتر می برم
همچو آه از خونِ آگاهی رگ هوشم تهی است
شیشهٔ دل در بغل دارم پر از صافِ جنون
سهل باشد گر سبوی عقل بر دوشم تهی است
شکر کز نیشم دلی[۱] را زهر در پیمانه نیست
گر ز فیض کام بخشی چشمهٔ نوشم تهی است
حرفِ شاداب از لب پژمرده کی سرمی زند
زین گل تر ، دامن لبهای خاموشم تهی است
از لطافت بس که روحانی سرشت افتاده است
گیرمش چون[۲] دربغل، پندارم آغوشم تهی است
دردِ مخموری است از هر نشأه ناظم قسمتم
از خُم دیوانگی تا ساغر هوشم تهی است

۱۶۸

جهان مگوی چرا جلوه گاه انسان است
که جای دلکش دیوانگان بیابان است[۳]
در آن چمن که تو ساغر کشی ، به اطرافش
به جای نرگس مخمور، چشمِ گریان است
سفینهٔ صدف از شورش محیط شکست
حباب در بغل آفت آب دندان است

۱ ــ آ : کسی
۲ ــ نصرآبادی : گر
۳ ــ آ ، ك : مقام دلکش ...

مشو محرّک صیقل که زنگ حرص و هوس
چو دودِ شمع ز آیینه ام گریزان است

رواجِ ساده دلی داده عشق تا حدّی
که مردمک به رخ دیده خالِ عصیان است

مرا به صید غزالان چه کار و دامنِ دشت
شکارگاهِ جنون عرصهٔ گریبان است

سپهر مردمِ دون را کند خریداری
بخیل سوی متاعی رود که ارزان است

جهان ز گریهٔ ما دارد آبرو ناظم
طراوت چمن از اشکِ عندلیبان است[1]

۱۶۹

باز مژگانم به مشق گوهر افشانی نشست
چین خجلت بر جبین ابر نیسانی نشست

از سجود درگه او سرفرازی یافتم
عاقبت بر آستانش نقشِ پیشانی نشست

ظلم روزی بر زلیخا شد که از جیب صبا
بوی یوسف در مشام پیرِ کنعانی نشست

از کمین برخاست کفر زلفِ ترسازاده ای
هرکه چون صنعان به دعوای مسلمانی نشست

پرده افکند از رخِ آن گل صبا گویا که باز
ناظم از غیرت چو بلبل در غزلخوانی نشست

---

۱ ــ مقطع آ، ک :
چرا شکفته نباشم همیشه چون ناظم ؟ در آن چمن شده ام گل ، که ابر مژگان است

۱۷۰

شمعِ فانوسم ، صفای خانهٔ من از من است
بادہ نوشِ دیده ام ، پیمانهٔ من از من است

از فروغ طبع ، دل می گردم برگرد سر
شمعِ بزم معنی ام، پروانهٔ من از من است

نی به دهقانم امیدی ، نی به ابرم حاجتی
کشتزار اشکم ، آب و دانهٔ من از من است

نیستم مینا که گیرم مایه از احسان خُم
چشمِ زخمم ، گریهٔ مستانهٔ من از من است

می کنم هر دم به رخسار دل آشوبی نگاه
ناظم آشوب دل دیوانهٔ من از من است

۱۷۱

گر عشق و جنون کند پسندت
گردد دو جهان نیازمندت

گویی ز جهان گذشته ام ، لیک
جان رشوه دهی اگر دهندت

شاخی است که حاصلی ندارد
عضوی که ازو تَرَسته بندت

برقی است حیاتِ سوزِ عالم[1]
شمشیرِ تغافلِ بلندت

گردیده نبات مصر پنهان
در شیشه ، ز شرمِ نوشخندت

فیّاض تری ز بوی یوسف
خوش جلوه تر از صبا سمندت

هر چند متاعِ بی رواجی
گر عشق بها کند خرندت

صیّاد کُش است صیدِ دنیا
افتاده به مکر در کمندت

ای داخلِ گلّهٔ زمانه
فربه نشوی که می کُشندت

ناظم ز تو کفر و دین کند عار
فریاد ز وضعِ ناپسندت

---

۱ ــ آ ، ک : برقی است که خرمنش جهان است

۱۷۲

خط تو نازش[۱] روشن سـواد آینهٔ[۲] است — چه نور ، مهر رخت در نهاد آینه است
چنین که در نظر گلرخان صفا دارد — ز صافی گهر اعتقاد آینه است
مباش مایل آرایش اینقدر ، گویی — چراغ حسن تو روشن ز باد آینه است
صد آسمان به خود از یک نظاره ات بالید — هنوز اول ماه مراد آینه است
نمی رود ز جبین چین غصه ناظم را — به رنگ جوهر اگر خانه زاد آینه است

۱۷۳

در خنده کسی چو یار من نیست — ای غنچه ترا هم آن دهن نیست
« بیکار نمی توان نشستن » — دل چاك زنم چو پیرهن نیست
هنگامهٔ عالم از تو گرم است — بی ذکر تو هیچ انجمن نیست
کرده است عرق ز شرم رویت — بر چهرهٔ بوستان سمن نیست
از خون جگر بنوش جامی — در نشأه کم از می کهن نیست
لب تشنهٔ زمزم است ناظم — آگاه ازان چه ذقن نیست

۱۷۴

چو سرمه در نظرم چشم روزگار گرفت — غبار کوی تو هر کس شد اعتبار گرفت
همیشه خاطرم آشفته از صبوری بود — به اضطراب رسیدم ، دلم قرار گرفت
چو آه من ز فلک نا امید برگردید — دوید اشکم و دامان روزگار گرفت
حریف گوشهٔ ابروی غمزهٔ تو نیم — که دست بر دم شمشیر آبدار گرفت ؟
گذشت جلوهٔ خوبان شهری ام به ضمیر — چو گردباد ز صحرا دلم غبار گرفت
سوار فتنه به میدان جلوه آمده بود — چو دید تیغ مرا در میان ، کنار گرفت

---

۱ ــ در اصل : نارش

۲ ــ کاتب نسخهٔ د ، آینه و آیینه را یکسان و به صورت آینه می نویسد.

دلیلِ قوّت طبع تو بس همین ناظم　　که ملکِ نظم به شمشیرِ اشتهار گرفت

۱۷۵

ظرف چمن ز صافِ تجلّی لبالب است
خورشیدْ غنچهٔ گل مهتابِ امشبْ[۱] است

ای آن که در علاج رخ زرد عاجزی
من آزموده ام ، می گلگون مجرّب است

تصدیعِ ناوك تو دل من نمی دهد
این گوهر گداخته را رشته مثقب است

کیفیّت نگاه تو مستم نمی کند
پیمانه را ز موجِ می انگشت بر لب است

آهم زبان کشید و فتاد اشکم از نظر
عصیان زبرق سر زد و باران مخاطبْ[۲] است

در هر فنی که سعی کنی[۳] بی نتیجه نیست
خوب است علم اگر همه جهل مرکّب است

گیرم که نغمه سنج شدی ، کیست مستمع
ناظم ترا ز مشقِ ترنّم چه مطلب است

۱۷۶

خوش آن گذشته که در فکر آن و این ننشست
بر آسمان[۴] نخرامید و بر زمین ننشست

---

۱ ــ آ ، ك : این شب　　۲ ــ ك : معاتب

۳ ــ آ ، ك : رنج بری ، این دو نسخه بیت زیرین را اضافه دارند :

آسودگی به روز میسّر نمی شود　　روز خوشی که هست جهان را همین شب است

۴ ــ آ : به آسمان

مـرا به کـعبـه و بتـخـانه رام نتـوان کـرد
تـذروِعشق تو بر شاخ کفر و دین ننشست

نشستـه داغ تـو بـرسینه ام شکفته چو گل
بر آسـتـان تو نقش رخم چنین نـنشـست

ز خطّ و خـال هوس سـاده گشت لوح دلم
به غـایتی کـه مـرا نقش بر نگین ننشـست

ز تازه رویی من صـبح در شکنجـه بود
به جـبهه ام ز فـشـار زمانه چین ننشست

به درگـه تو ز پامـالِ غـیـر خـاك شـدم
ترا گـمان که مـرا گرد بر جـبین ننشـست

خـرد ز سلسلهٔ آهنم گـریبـان سـاخت
که دست عشق نشیند در آستین ، ننشست

به فیضِ نطق[1] ، که تا گـفته این غـزل ناظم
زبان نـاطقـه از جـوشِ آفـرین ننشـست

۱۷۷

هر نغـمه ای که خیزد ازین چنگ نازك است
باریک شـو چو تار ، کـه آهنگ نازك است

سـازد سبک ، غـرورِ گـران سنگ شـاه را
سنگین مـشـو کـه پایهٔ اورنگ نـازك است

صـد جـا به جنبش نفـسی چاك می شـود
پیـــراهنِ شکیبِ دل تنگ نـازك است

بهـر زوالِ عـقل مکش منّت شـراب
پامـال آفـتـاب مـشـو ، رنگ نـازك است

---

۱ ـ آ ، ك : طبع

ناظم ز سخت جانی ات آزرده گشته خصم
مینا حباب کن که دل سنگ نازك است

۱۷۸

چه بگویم ز نظر چشم تو چونم انداخت
آن[۱] نینداخت مرا ، بختِ زبونم انداخت
قطره وارم سرِداخل شدن دریا بود
چون حباب از دلِ خود آب برونم انداخت
که گمان داشت که اندازدم آن غمزه به خاك؟
بود آغازِ شکارش ، به شگونم انداخت
ظرفِ این ساغرِ لبریز که دارد ساقی ؟
قطره ای دادی و آتش به درونم انداخت
چه کنم ناظم اگر بار نبندم ز هَری
یاد بغداد و نجف در شطِ خونم انداخت

۱۷۹

تعمیر ، گردِ دامنِ ویرانی من است
صندل ، غبارِ خاطرِ پیشانی من است
آغوش می گشاید دامی به هر طرف
روزِ وداعِ بال و پر افشانی من است
کو مستی جنون که برون آید از حجاب
آن عیب در لباس که عریانی من است
اسباب بی نیازی جمعیّت است و بس
جنسی که در دکان پریشانی من است
ناظم به هر که دوست شدم ، دوستم مدام
عنقا درین مقام ، پشیمانی من است

---

۱ ــ او متاسب تر از آن است .

۱۸۰

باز در دامن هر برگ ، بر نشو و نماست
خارِ آتش زده، چون گل، به سر نشو و نماست

بُنه داران چمن ! مژده که سوداگرِ ابر
مایه دار آمد و بارش گهر نشو و نماست

بال چون باز کند طایر پژمرده دلی ؟
بیضهٔ خاك نهان زیر پر نشو ونماست

عشق را فیضِ بلندی است که هر جا گل کرد
دست کوتاهِ خزان در کمر نشو و نماست

خشک پستان نشود غم! که ز شیر آوری اش
طفلِ بی مادرِ اشکم پدر نشو ونماست

ای چمن ، بلبلی از باغِ بهار آمده ام
گوش بگشا که نوایم[1] خبر نشو ونماست

گر کنی کسب کمالی ، نکشی بی برگی
نخل را جوشِ ثمر بر اثر نشو و نماست

درد باید که دم گرم ز دل شعله کشد
سبزه از خاك دماندن هنر نشو و نماست

قطره شد غنچه و از شاخِ رگِ ابر شکفت[2]
گل نکرد آنچه ز خاکم[3]، اثر نشو و نماست

عشقْ شور از سخنم، حسنْ نمک می طلبد
زین چمن بلبل و گل را نظر نشو و نماست

نونهالان خیابان بهار از رَوِشت
می روند از خود و نامش سفر نشو ونماست

---

۱ ــ آ : صفیرم
۲ ــ ایضاً : غنچه شد قطره و بر شاخ ...
۳ ــ ایضاً : باغم

کاهشی نیست کسی را که نبالد ناظم
آفت بیشه و آتش، ثمر نشو و نماست

۱۸۱

برق در میدان آه من به جولان بر نخاست
همچو من دیوانه ای از خاك ایران بر نخاست
زردی رنگم نشد زایل به سعی اشک و آه
این غبار از جا به حکم باد و باران برنخاست
بس که در ایّامِ رخسار تو گل بی قدر شد
بهر تعظیمش نسیمی زین گلستان برنخاست
خیمهٔ هستی که زد در گلشن دوران چو ابر ؟
کز نسیمِ نیستی ، خاطر پریشان برنخاست
راه عشق است این، کس از پایان او[1] آگاه نیست
کاروانها رفت و گردی زین بیابان برنخاست
من به زور عشقْ ناظم دست و پایی می زنم
ورنه هرکس را زپا انداخت دوران ، برنخاست

۱۸۲

آن گل امروز که در پردهٔ خودداری نیست
دلم از خویش چنان رفته[2] که پنداری نیست
مدّعا جلوهٔ ساقی است حریفان ، ورنه
مستیی نیست که در ساغر[3] هشیاری نیست

۱ ــ آن ، از او مناسب تر است .
۲ ــ آ : رفت
۳ ــ آ، ك : نشأهٔ

قفس و سلسله و دام به بازار برم
در دیاری که در او رسمِ گرفتاری نیست
تا جدا گشت ز دل گریه به مژگان پیوست
هیچ کس را خبر از سابقهٔ یاری نیست
ناظم از بس دمِ شمشیرِ نفاقم کُندست
زخم اگر بر جگر مور زنم ، کاری نیست

۱۸۳

زبانم روشناس ناله ای نیست
لبم را طالع تبخاله ای نیست
چنان بی خانمانم کرده گردون[1]
که ماه طالعم را هاله ای نیست
نه تنها سینه ها بی داغِ عشق است
به صد صحرا گذشتم ، لاله ای نیست
ز قطع گریه ام آسوده منشین
که این سیلاب ، بی دنباله ای نیست
چه قیمت ناظم این مشت خزف را
که گوهر را بهای ژاله ای نیست[2]

۱۸۴

صیقل موج می ناب به جولان برخاست
همچو آیینه غبار از دلِ دوران[3] برخاست
جوش زد بادهٔ عشرت[4] چو برآمد مه عید
کشتی از دور نمایان شد و طوفان برخاست
تر دماغند چنان خشک مزاجان جهان
کز زمین ذرّه به همچشمیِ[5] باران برخاست

---

۱ ــ آ، ك : ایّام
۲ ــ ایضاً : در آن عالم که گوهر ژاله ای ...
۳ ــ آ، ك : مستان
۴ ــ ایضاً : صحبت
۵ ــ آ، ك : قطره (ك : به همکاری)

در حـــرمگاه خــرابـات[1] ، پریزادِ شـــراب
جلوه ای کرد که هوش ازسرمستان برخاست

شـیشـه در گلشن مـیـخانه نـوایی پرداخت
که فغـان از دل مرغان خوش الحـان برخاست

نقشِ عـیش و طرب ازموجِ می ناب نشست
چون نگه ، دیده به نظّارهٔ مژگـان برخـاست

از بهــار خط خــوبان ، نفسِ ســوخــتگان
چون شمیم از بغل سنبل و ریحان برخاست

شیشه در مجلس مستان[2] کمر خدمت بست
قـدح از جـای به تعظیمِ حـریفان برخـاست

مَیکشـی یافت رواجی کـه به ذوق لب جـام
خضر بیـخود ز لب چشمهٔ حیوان برخاست

زخـــمی ناوکِ ســـودای کـــمـــان ابرویان
نالـه ای کــرد کــه آه از دل پیکـان برخـــاست

دل افـــسـرده چنان گــرمِ تماشــا گـــردید
که سبکتـر ز نگاه از سر مژگـان بر خاست

مگـذر از باده کـه بر خــاك ره افــتــادهٔ زهد
نتــوانــد بـــه مــددکــاری دوران برخـــاست

مژده ای مفلسِ مـخمور ! که یک بار دگر
مُنعم بزمِ خــرابات به احــســان برخــاست

بود دیوان فـصاحت به دو مـصرع محـتـاج
طالب از آمل و نـاظـم ز خراسـان برخـاست

---

۱ ــ آ : در سلیمانکدهٔ بزم
۲ ــ آ ، ك : مشرب

۱۸۵

سـیل را روی توجّه[1] به در خـانهٔ مـاست
جـای این گنجِ روان گوشهٔ ویرانهٔ ماست
به شـراری نتـوان کـرد تسلّی مـا را
صد سمندربچه در بیضهٔ پروانهٔ ماست
پردهٔ معنی ما خلوت صد مضمون[2] است
خرمنی گوشه نشین در[3] دل هر دانهٔ ماست
همچو خونِ رگ بگشوده ز مینا جوشد
بس کـه می را هوس صحبت پیمانهٔ ماست
باد دستانِ جنون را نبود عقلِ معاش
گنج ، پنهان شدهٔ همّت دیوانهٔ ماست
می کشم آه به یاد تو ، عجب نیست اگر
آتش طور بلند از سرِ کاشانهٔ ماست
ناظم امروز درین عرصه سخن سنجان را[4]
آشنایی کـه بود معنی بیگانهٔ ماست

۱۸۶

تا چشم تو در کمانِ کین است — دل ترکش آه آتشین است
یک مویم و جبهـهٔ امیدم — آیینهٔ زلفَ زلفْ چین است
خود را به قفس رسان که پرواز — صیّاد وَشانه در کمین است

---

۱ ــ آ ، ك ، ر : ارادت.

۲ ــ آ ، ر : جلوهٔ صد دیوان ، در نسخهٔ آ اوایل مصراع از بین رفته و تنها « صد دیوان است » باقی مانده.

۳ ــ در نسخهٔ د ، در از کتابت ساقط شده است .

۴ ــ آ : ... امروز مشاهیر سخن ... ، نسخهٔ ر نیز چنین ، ولی مصراع مغلوط است .

دستی که به خواستن برآید | آن دست نه ، بار آستین است
مرغان حدیقهٔ جهان را | پرواز ، نگاه واپسین است
از خود به خدا توان رسیدن | این نادره نقش ازان نگین است
ما ابرِ هوای نفس و دریا | با تشنه لبان سرابِ‌کین است
ما مرغِ گرسنه چشم و دهقان | در خرمنِ مور ، خوشه چین است
از روزِ سیاه خویش ، ناظم | مگذر که شب انجم آفرین است[1]

۱۸۷

دوستان را جز می بیگانگی در جام نیست
یک سر مو دردِ یاری در سر ایّام نیست
آشنایان حقیقت را مجاز از راه برد[2]
آنچنان کز صد عزیزم چشمِ یک پیغام نیست
مست سرشاریم ، از بی لطفی ساقی چه باك
گو مکن خورشید گرمی ، میوهٔ ما خام نیست
اضطراب خاطر ازجوش هوس باشد هوس
عشق می خواهی، کسی دارد که بی آرام نیست
همچو می صاحب شعوری داده مستان را زبان
سر مکن اینجا حدیثی کز لب الهام نیست
در خور مخموری ما گر دهد ساقی شراب
آنچه در ته شیشهٔ گردون بود یک جام نیست
بی می و مطرب گر از خود می روم عیبم مکن
هر که مضمون رمیدن یافت، با کس رام نیست

---

۱ ــ آ اضافه دارد :

قلرست دماغ پرور عشق | مغز سر آسمان ، زمین است

۲ ــ آ: یاد کردن هم ز یاد آشنایان رفته است

کی تمنّای دل ما بر کسی روشن شود
در چراغ خواهش ما روغن ابرام نیست
اوجی بلبل نوا تا رفته زین گلشن سرا
گوش ناظم را ز صوت نغمه سنجان کام نیست[1]

۱۸۸

بی باده ، فیض در چمن روزگار نیست
یک گل شکفتگی به رخ صد بهار نیست
عنقا به دام دارد و پروا نمی کند
صیّاد ما ندیدهٔ صید و شکار نیست
صد کاسه زهر می خورم و دم نمی زنم
کامم همیشه تلخ و لبم شکوه بار نیست
خود را گداخت تا به فروغی رسید شمع
آسوده نیست هرکه قناعت شعار نیست
بیهوده ، ای بهار مکن عرضِ تربیت
شاخِ شکسته را هوس برگ و بار نیست
هرگز خلافِ وعده ز خوبان ندیده ام
جایی که جذبِ شوق بود انتظار نیست
مجروح شو که جا نکند شوخ چشمِ داغ
در خانهٔ دلی که جراحت نگار نیست
هر ناشکیب را نرسد فیضِ اضطراب
آن را که طاقتی نبود بیقرار نیست

۱ــ آ ، ك :
...... رفته ناظم زین چمن گوش ما را از نوا سنجان دیگر ، کام نیست

در بـزمِ زاهـدان مکـن انکارِ مَیکشـان
تصدیعِ خود مده[1] که کسی هوشیار نیست
ناظم به راه دوست ، دهد گـر فلک رکـاب
جـز بر سـمندِ آبلهٔ پاسـوار نیـست

۱۸۹

گـرچه سـرتاسـر این بادیه منزلگاه است
هرکـه را عشق هدایت نکند گـمـراه است
گل مـعنی ز چه بازیچـهٔ طفـلان نشـود
نخلِ اندیشه چو اقبالِ سخن کـوتاه است
دل مـا را نبـود بـر ورقِ اسـتـعـداد
جز دو مصرع که یکی ناله و دیگر آه است
کس به آسایش مـا نیست، که از بس خواریم
آسـمـان را ز دل آزردن مـا اکـراه است
صـد زبان دارد و خـامـوش بود گل ، یعنی
لب فرو بند که این زمزمه خاطرخواه است
حسن کار از حسد کـارشناسان مخفی است
حلقـهٔ دامِ شکار افکنِ یوسف چاه است
پیش کـوته خـردان لب نگشـاید به سـخن
ناظم از مـرتبـهٔ نظمِ بلـنـد آگـاه است

۱۹۰

یادِ آن وحشت که دستم از گریبان می گریخت
ناله ام از ناله ، افغـانم ز افـغـان می گـریخت

---

۱ ــ ك : آزار خود مده ، ر : ... مکن

ذوق تنهایی تصرّف در مزاجم کرده بود
تا بدان[1] غایت که مژگانم ز مژگان می گریخت

بعد عمری گر به صید مقصدی می تاختم
از کمانم چلّه و از تیر پیکان می گریخت

یادِ آن قدرت که از برق سنان ناله ام[2]
نیزهٔ مردان چو سوزن در گریبان می گریخت

بی تو با هر کس که بزم عیشْ می آراستم
باده ازجامم[3] چواشک ازچشمِ گریان می گریخت

در چمن چون کاغذ بیکار، از بدخویی ام
برگ گل در رخنهٔ دیوارِ نسیان[4] می گریخت

ناظم آن شورش چه شد، کز من چو ابر از تندباد[5]
شهر تا صحرا و صحرا تا بیابان می گریخت

۱۹۱

شمع رخساری کزو فانوسِ محفل روشن است
می کند آخر مرا پروانه، بر دل روشن است

ناز اگر بر خوشهٔ پروین کند زلفش، بجاست
زان که بر هر تار او صد اختر دل روشن است

چند گویی ناقهٔ لیلی چرا از راه گشت ؟
حاجت اظهار کردن نیست، محمل روشن است

ما شهیدان را به نور دوستی پرورده اند
چون هلال از خون ما شمشیرِ قاتل روشن است

۱ ـ آ : به آن
۲ ـ آ، ك : ... آن شورش که از بیم ...
۳ ـ ایضاً : ساغر
۴ ـ فقط د : بستان، به قرینهٔ معنی اصلاح شد
۵ ـ آ، ك : ناظم آن شوق جنون افزا چه شد کز وحشتم

عـارفـان وقت وداع عـمـر می بینند کـام
دیدهٔ دریانورد از گـردِ سـاحل روشن است
بـا وجـود آن کـه از رخ برنمی دارد نقـاب
بی چراغ و شمع، چون آیینه، محفل روشن است
احتیاجی نیست شام سینه صافان را به صبح
تیره بختی سایهٔ عنقاست تا دل روشن است
همچو ناظم تا دم از حسن طبیعت می زنم
هر شبم صد شمعِ معنی در مقابل روشن است

۱۹۲

درنگ سوخت به راه توام، شتاب کجاست
چو برق ، طالعِ یک شعله اضطراب کجاست
به ذرّه ذرّهٔ عـالم رسـیـد فیضِ رخت
سـتـاره ای کـه نگردیده آفتـاب کـجـاست
ز تنگ چشمی مینا درین خمارکده
پیاله خون جگر می خورد، شراب کجاست
ز اشک و آه بود آب و خـاکِ خـانهٔ دهر
کسی کـه شاد نشیند درین خراب کجاست
به مُهرِ عصمتِ معشوق، نامه ای دارم
دیارِ شرم کجا ، خانهٔ حجاب کجاست
ز چین زلف بتان بار بسته ام چو نسیم
کجاست مشتری جنسِ پیچ وتاب، کجاست
کـدام فـتنه کـه از اشک مـا فـرو ننشست
به آتشی کـه نیفشانده ایم آب کـجـاست

سرِ نظارهٔ محجوبْ دلبری است مرا
رخی که از عرقش تر شود نقاب کجاست

به وصف خودغزلی طرح کرده شوخی حسن
کجاست ناظمِ دیوان انتخاب کجاست

۱۹۳

هرکه بال افشاند در باغ وجود[۱] آزاد نیست
شاخسار این چمن جز پنجهٔ صیّاد نیست

قامت سنجیده ای باید ، که بگشایند چشم
عشقبازان را نظر بر سرو یا شمشاد نیست

بحثِ کج می آورد تمکین پناهان را به جوش
گر زمین[۲] هموار باشد آب را فریاد نیست

خرقه ام دریای فقر و بخیه اش موج فناست
همچو من آزاده ای در تکیهٔ ایجاد نیست

سروْ غمگین ، گل حزین ، خاشاك پروردن چرا
در شکست مستعدّان بودن استعداد نیست

هرکه می بینم ازان بدخو شکایت می کند
دادرس بودن درین دوران کم از بیداد نیست

تن به سختی ده درین میدان که استغنای ناز[۳]
بر نشانی شست نگشاید که از فولاد نیست

در محیطم ابر گردد ، در بیابان آفتاب
بختِ خود رایی که من دارم کسی را یاد نیست

۱ ــ ك : جهان ، ر : جنون (ظاهراً جهان را کاتب به سهو چنین نوشته)
۲ ــ ك ، ر : راه اگر
۳ ــ آ ، ك : استعداد (ر : استغنای) حسن

رنگ و بو از داغِ عـــاشق گل به دامن می برد
گلســتـــان ســینهٔ مـــا را مگو آباد نیـــست
انتــعــاش خــاطــری بایــد تلاش وصــل را
زلف خوبان پنجهٔ شیرست گر دل شاد نیست
این نوای تازه ناظم اختــراع طرز مــاست[1]
زادهٔ بلبل ، رهیــن منّت اســتـــاد نیـــست

۱۹۴

جلوهٔ عــمر به کیـفیّتِ رفتـار تو نیـست
روح می را خبـر از نشأهٔ گـفتار تو نیست
نه همـین آینه مـهــمان عـزیز رخ توست
چون نگه کیست[2] که روزیِ خورِ رخسار تو نیست؟
گـــوهرِ جـــان به خــریداری یوسف بردم
چه کنم ، مـــایهٔ من لایقِ بازار تو نیـــست
ای چمن گر شدی آراسته بر خویش مناز
هنر ابر بود ، رشـدِ خس و خـار تو نیـست
کــامــجــویانِ نگه را به چه خــرسند کنم
در کف دیده بجــز حسرت دیدار تو نیست
چون گـهر نیست گشایش گره بختِ مرا
برو ای ناخنِ الماس که این کـار تو نیـست
رشک بر راحتِ شاهان مـبـر ای نادرویش
سایهٔ چتــر به از ســایهٔ دیوار تو نیـــست

---

۱ ــ آ : خانه زاد طرز (ر : ... طبع ، ك : ... فقرا) ماست
۲ ــ ك ، ر : کیست چون دیده

گنج بر دوش ز سودای تو محروم شدم
هرکه را دست تهی نیست خریدار تو نیست
ناظم از رشحهٔ مژگان تو عالم سبزست
فیض این ابر همین بر سر گلزار تو نیست

۱۹۵

رنگ بر روی گل[1] از روی تو گلگون ننشست
نقشِ سرو از قد موزون تو موزون ننشست
داغ را پنبه ز آسیب نگه می دارد
دامن از کس نکشیدیم که در خون ننشست
چه عجب عالم اگر رنگِ یتیمان دارد
مادری بر سر گهوارهٔ گردون ننشست
هرچه در دل گذراندیم به آفاق رسید
در درون نقش نبستیم که بیرون ننشست
ناظم از دقّتِ اندیشه کجا کرد سخن
که زبان تیغ نشد بر سر مضمون ننشست

۱۹۶

رخسار برفروخت ، گلستان ز یاد رفت
مرغ چمن به قصدِ سرِ گل چو باد رفت
مهمانِ دیده گشت ، ولی از غرورِ ناز
تا سایهٔ نگاه به رویش فتاد ، رفت
جای محبّت است ، نگویم که غم فزاست
دانم که هرکه از دل من رفت ، شاد رفت

---

۱ ــ ر : برگ گل

روشندلی ز دردِ می ناب یافتم
ناصافیی که بود مرا در نهاد ، رفت

از بارِ شوقِ دوست گران بود کشتی ام
چندان که رنگ از رخِ باد مراد رفت

هرجا به یاد روی تو کردیم دیده باز
پوشیدنش چو آینه ما را ز یاد رفت

چیدم بساطِ عمر و همان شوقِ دل به جاست[1]
موری نشد تسلّی و خرمن به باد رفت

ناظم ازان ز کعبه روان یافت امتیاز
کاین راه را به ناصیهٔ اعتقاد رفت

۱۹۷

دیده تا ساغر نظّارهٔ مطلوب گرفت
دل مشتاقِ جنونم ره آشوب گرفت

بوی مضمون وفا می شنوم ، پنداری
قاصد از یار به نامم گلِ مکتوب گرفت

بد مزن فال که در مهدِ امان دارد جای
هرکه بر خود قدم حادثه را خوب گرفت

چه قَدَر کام ز درد تو توانم اندوخت
من گرفتم که دلم منصب ایّوب گرفت

هرکه را مرحمت دوست دهد رخصتِ بار
منعِ دربان نتواند به رهش چوب گرفت

غافل از حسن تو گردید و به یوسف دل داد
نمک عشق ازان دیدهٔ یعقوب گرفت

۱ ــ ک ، ر : طی شد زمان عمر و همان حیرتم (ظ : حسرتم) به جاست

دستِ مخموری ناظم به لب جام رسید[1]
عاشق سوخته ای دامنِ مطلوب گرفت

۱۹۸

بی روی تو دل در بغل درد نهان است
تار نگهم چون مژهٔ اشک فشان است
شایستهٔ خواهش نبود نعمتِ کَونین
چیزی که توان خواست، مراد دگران است
جز بر رخ زردم نشود دیده گهربار
این ابرِ مصیبت، چمن آرای خزان است
بدنام به تقلیدِ سکندر نتوان شد
تسخیرِ دلی کن که به از فتحِ جهان است
بر هر طرف سینهٔ ما جلوهٔ آهی است
صد سرو به هر گوشهٔ این باغ روان است
توفیق جوانان بود از همّتِ پیران
صید افکنیِ تیر به امدادِ کمان است
هرجا گذرد تا کمرش سبزهٔ معنی است
ناظم به زمین سخن خویش روان است

۱۹۹

دیده ام باز ز روی تو چمن سامان است
مرغِ دل بر سر شاخِ مژه بال افشان است
گشته تا حسن تو چون معنی رنگین مشهور
گل چو دیوانِ غلط در بغل نسیان است

۱ ــ ك : دست ناظم به گل عشق تو روزی که رسید

بارها کرده سبک ، عقلِ گران حوصله را
تکیه بر هوش مکن ، دخترِ رز شیطان است

هرکـه را جـوهرِ ذاتی است نماند پنهـان
نور خورشید ز سیمـای سحر تابان است

پا به همـراهی سیـلاب چرا رنجـه کنم
دستِ مژگـان ترم در کـمـر طوفـان است

رونق جلوهٔ خـوبان بود از قـامت تو
مـصـرعی باعث رنگینی یک دیوان است

ناظم از تربیت دل سـخنت یافـتـه قـدر
همـه دانند کـه آب گـهـر از نیسـان است[1]

۲۰۰

ز داغِ عشق ، سـزاوارِ تاجـداری نیـست
سری که گویِ گریبـان زخمِ کـاری نیست

چه جرمِ چوب اگرش تیـر یا کمـان سازند
کـجیّ و راستی خلق اختـیـاری نیـست

به دوست مهر فزاید ، ز خصم کین شوید
چه آب و رنگ کـه در خاکِ بردباری نیـست

به حکمِ حـوصله ، رنگِ قـرار می ریزم
در آن دیار که خاکش چو آبْ جاری نیست

نمی توان به گـرانی گـذشتن از سـبکی
کـدام صبر که در جوشِ بیقراری نیست ؟

---

۱ ــ آ ، ر اضافه دارند :
خوب جایی است جهان، اهل جهان خوب نیَند — حیفِ ایـن خـانهٔ آباد که پُـر ویـران است
نسخهٔ ر اضافه دارد:
زاژ خایی چه شناسد شرف کم گویی — کـه زبـان در دهنش بیشتـر از دنـدان اسـت

به کوچه کوچهٔ اعمالِ خویش گردیدم
دری گشوده به روی امیدواری نیست
ردیفِ لفظ تراشان مساز ناظم را
عزیز کردهٔ معنی ، سزایِ خواری نیست

۲۰۱

طلب نکهت ازان زلفِ دوتا گستاخی است
بلکه آغوش گشودن به صبا گستاخی است
چین صد غم به جبین چون هوس سیر کنم ؟
در ریاضی که در آن موجِ هوا گستاخی است
لب فرو بند که دربارگهِ عصمت یار
از زبان ناله و از ناله صدا گستاخی است
گر شوی غرقه ، ازان به که ز شرم آب شوی
دست مگشا که درین بحر شنا گستاخی است
خودنمایی نتوان کرد به امدادِ بهار
در گلستان حیا نشو و نما گستاخی است
کفر و دین را نشناسیم که در حضرت دوست
سرکشی شوخی و تسلیم و رضا گستاخی است
ناظم اخلاص تو بر صافدلان معلوم است
مکن اظهار که در شرعِ حیا گستاخی است

۲۰۲

مرا فسردگی و باغ را بهار گرفت
به وقتِ[1] مستیِ گلشن مرا خمار گرفت

---

۱ ــ ك : بزور ، سهو کاتب بوده است و « به روز » باید باشد .

به صیدِ صعوه کشد دام در مقامِ هما
دلم ز غفلتِ صیّادِ روزگار گرفت
به قدرِ حوصله ام فتنه ای نداشت سپهر
به التماس نگاهی ز چشم یار گرفت
نشسته آنقَدَرم گردِ آرزو بر دل
که چشم آینه از دیدنم غبار گرفت
عنان جلوهٔ بیطاقتان به دست من است
چو من قرار گرفتم ، فلک قرار گرفت
ز چشم هرکه فتادم ، یکی دگر برداشت
گرَم زمانه رها کرد ، روزگار گرفت
سری نبود به صیّادی ام ، همای مراد
چنان گریست که صبر از دلم کنار گرفت
دمید صبح ، طبیعت عزیز شد ناظم
ز آفتاب جهان رنگِ اعتبار گرفت

۲۰۳

افروختنم در قدم جلوهٔ یارست
من آتش دیوانگی ، آن بادِ بهارست
عشّاق تو بر هرچه بود کامروایند
این طایفه چیزی که ندارند قرارست
یک نالهٔ مستانه برآرد ز خمارم
ای رطل، گران باش، مرا با تو چه کارست
سرتاسرِ دریای محبّت شده گرداب
سرگشتگی کشتی ما در چه شمارست[۱]؟

۱ ــ فقط د : ما را چه ... ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

آرایشم از طاق دل افتاده ، وگرنه
پژمردگی ام دست در آغوشِ بهارست

آن کس که نوا داد مرا ، کرد خموشم
هم ناخن مطرب سبب آفتِ تارست

در دورِ گل افشان قلمِ فکر تو ناظم
عالم چو بر رویِ بتان لعل نگارست

۲۰۴

هرکس شود معارضِ حسن تو ملزم است
رخساره برفروز که خورشید شبنم است

لبریزِ باده جام به خمیازه لب گشود
یعنی خمار و مستی ایّام با هم است

دل را غنی ز مرحمت داغِ تازه کن
داغ کهن بخیل تر از چشمِ بی نم است

ما را ز خاکِ کعبهٔ عشق آفریده اند
طفلِ سرشک ما خلف الصّدق زمزم است

جایی که خار و خس به گلاب آب می دهند
در گلستان طالع ما قحطِ شبنم است

در دستِ آن که سینه به یاد تو می کَند
یک ناخنِ شکسته به از هر دو عالم است

ناظم زبان ز پیروی طرز ما مکش[1]
کز فیضِ این روش گل اندیشه[2] خرّم است

---

۱ ــ آ ، ك : پیروی راستان ...
۲ ــ ك : توفیق

۲۰۵

بی تو دور از انتعاشم بر محبّت ظاهرست
رنگ و بوی باده بار دل ، غبار خاطرست
گر شدی دور از نظر، محجوب نتوانی شدن
دیدهٔ یعقوب ما[1] بر دور بینی قادرست
ازدوجانب صبحِ خواهش طالع وخورشیدِ وصل
برنمی آید ، فراق شام طینت ساحرست
با خود آمیزش نکردم تا جدا گشتم ز تو
چون توانم کرد ؟ سلطان خیالت قاهرست
گر خریدار وفایی ، از دلم بیرون مرو
کاین گرامی جنس در شهر صداقت وافرست
تا خیالِ شوخ پروازت پرِ دقّت گشود
گلستان لفظ را رنگ معانی طایرست[2]
ناظم از شوق که می پرسی که گریانم، مپرس
آن که دامانم به خون آلوده دارد ظاهرست

۲۰۶

عشق تا سایه بر سرِ ما داشت — قطرهٔ ما جنون دریا داشت
بخت[3] در پیشگاهِ ردّ و قبول — هرچه می گفت گوش بر ما داشت
دلبری داشتم که در کویش[4] — نقشِ پا حسنِ روی زیبا داشت

---

۱ ــ آ : دل
۲ ــ آ ، ك به جای بیت متن ، بیت زیرین را دارند :
کرده ای پرواز تا از گلشن راز سخن — شاخسار لفظ را رنگ معانی زایرست
در نسخهٔ آ ، اواخر بیت از بین رفته و معلوم نیست که زایر بوده است یا طایر .
۳ ــ فقط د : بحث ، اصلاح شد . ۴ ــ آ : در راهش

شـــاید آیینه پیکرش گـــفتن[1] زان که داغ از نفس بر اعضا داشت
می چکد آفـتـابم از مـژگـان شب خـیال کـه در دلم جـا داشت ؟
دست در زیـرِ سنگ مـــا دارد کـوهکن گـرچه نبضِ خـارا داشت
زنده گـردید صـورت شـیرین تیـشهٔ مـا دم مـسیحـا داشت
تا دمِ صـبحِ آرزو ، شــوقم سـینه بر سـینهٔ تمنّا داشت
داشت زلفش نمود ابر بهــار بس کـه دلهای برق سیمـا داشت
ناظم از جـوش فـتنهٔ[2] ایمن بود پشت بر کـوهِ ترکِ دنیـا داشت

۲۰۷

در راهِ تـو آن کس که بـه پایان نـرسیده است
چاکی است که ازجیب به دامان نرسیده است
روزی کـه به دل ناوك ناز تو نیـاید
گویی خبـر مصر به کنعان نـرسیده است
تا در چمن عـشق چو گـل چشم گـشـودم
مژگان من از ضعف به مژگان نرسیده است
ای گـریهٔ فـیّاض کـجـایی ، کـه درین باغ
آبی به لـب سـبزه ز نیسـان نرسیده است
صد مزرعه تخم افکن و از کثرت مرغان
یک خوشهٔ بی دانه به دهقان نرسیده است
ساقی نرسانده است به یک جرعه دماغم
تا چون قدح می به لبم جان نرسیده است
بیمهری احباب به حدّی است که یک بار
پیغامِ نسیمی به گلستان نرسیده است

---

۱ ــ آ : دل به آیینه اش غلط می کرد
۲ ــ آ : سیل ...

خورشیدِ غم از ابرِ طرب کاش برآید
در باغِ دلم میوهٔ افغان نرسیده است
حق بر طرف توست که جویای بهاری
بوی گل چاکت به گریبان نرسیده است
ناظم به چه امّید برآید ز گریبان
آن سر که به داغِ گلِ سامان نرسیده است

۲۰۸

چین در[1] ابرو جای در محفل نمی باید گرفت
جامِ صحبت جز به روی دل نمی باید گرفت
معنی قرآنِ آگاهی همین حرف است و بس
تا بود حق ، جانب باطل نمی باید گرفت
آنچنان بنشین که لذّت‌یابی از برخاستن
پُر به رغبت جا درین منزل نمی باید گرفت
موسی از یک لمعهٔ حسن آنچنان شرمنده شد
خویش را در عاشقی کامل نمی باید گرفت
نعمت دنیا ندارد لذّت شایسته ای
کام اگر یابی درین محفل نمی باید گرفت
هر طرف صد طوبی توفیق گردن می کشد
آشیان بر شاخِ بی حاصل نمی باید گرفت
دل به جوش آورده عالم را، گناه جسم چیست
بحر طوفان کرده ، بر ساحل نمی باید گرفت
هرکه داناتر ، به لغزیدن بود نزدیکتر
هست تا مجنون ، پی عاقل نمی باید گرفت[2]

۱ ــ ر : بر ۲ ــ نسخهٔ اساس (د) پس از این بیت ، حدّاقل یک برگ افتادگی دارد . شش بیت بعدی از نسخ دیگر افزوده شد .

از کف خاکی چه حاصل پنجهٔ خورشید را
دامن دنیـــا به دست دل نمی باید گـــرفت
چون میسّر نیست ، بگذر ناظم از تحصیلِ کام
کـارِ آسان را به خود مشکل نمی باید گـرفت

۲۰۹

صد بت اگر نقاب کشد ، دلربا یکی است
زنّارِ اختلاف بریدم ، خدا یکی است
هر گل چرا به رنگ دگـر جلوه می کند
در گلشنی کـه آب یکیّ و هوا یکی است
بی احتیاط با همـه کس راز[1] دل مگوی
بیگانه را تو دوست مشو ، آشنا یکی است
عشّاق را ز هـم نتوان امتیاز کرد
چسبند شمعها چو به هم، شعله ها یکی است
کس را چه جرم ای گل اگـر پرده ات درید
یک راز دارِ حسن تو باد و صبا یکی است
در بزم عاشقانِ تـو از جوشِ اتّحاد
صد دل اگـر به ناله درآید صدا یکی است
ناظم به جان عشق[2] ، که بی خاک پای دوست
در دیده سودهٔ نمک و توتیا یکی است

۲۱۰

در مجلسی[3] که جای تو باشد گزند نیست
ور هست جز بر آتش حسرت سپند نیست

---

۱ ــ آ : داد، سهو کاتب بوده. متن مطابق ك . ۲ ــ آ ، ك : به راه ...
۳ ــ آ ، ك ، ر : عالمی

نه[1] سرو خوش ادا و نه شمشاد دلرباست
موزون قدی چو نالهٔ بالا بلند نیست
رگ بر تنم نیابت زنجیر می کند
دیوانهٔ وفای تو محتاج بند نیست
گر دشت را به گریهٔ عاشق دهند آب
آتش حریف تندیِ خویِ سپند نیست
در مجلس تو بار نیابد گل بهشت
این بزم ، جایِ مردمِ بیهوده خند نیست
ای ناله در خرابهٔ دل پاشکسته باش
معشوق ما گلی است که بلبل پسند نیست
ناظم بجز کریم ، گل آبرو که چید ؟
دستی که کوته است ز همّت ، بلند نیست

۲۱۱

دادی نویدِ لطف و دلم بهره مند نیست
در شستِ وعدهٔ تو کشش هست و کند نیست
خون نگه ز دامنِ مژگان فرو چکد
روزی که دیده ام ز رخت بهره مند نیست
با آن که نیست چشمِ بدی در قفای تو
در دست هرکه می نگرم جز سپند نیست[2]
ذات کسی که نیک بود ، بد نمی کند
شمشیر اگر شود دم عیسی، کُشند نیست
خواهی شکارِ حسن شوی رامِ صبر شو
وحشی مباش ، زلف نکویان کمند نیست

۱ ــ آ، ك، ر : نی
۲ ــ آ ، ك : تخم زمین سینهٔ ما جز ...

تنهـا همـین نه خـاطر عـاقل مشـوّش است
دیوانه نیـــز ایمن از آســیبِ پند نیـــست
ناظـم به چشمِ آن کـه بود عــشــقــبــازِ فکر[1]
شــیـرین لبی به از ســخن دلپـسند نیـست

۲۱۲

بی توام رویِ بختْ گلگون نیست — باده موقـوف ، بر لبم خـون نیست
در بهــار فــســرده خــاطری ام — بادْ آشفـتـه ، بیدْ مـجنون نیست
مگشــایش کــه تنگدل نشــوی — نامهٔ من[2] شکفته مضمـون نیست
مــرد را علمِ مـــعــرفت باید — هرکه شد خم نشین فلاطون نیست
گـــر توارد به جلوه ات نزنند — سرو را یک ادای موزون نیست!
مـــا ولی نعـــمت دگــر داریم — روزی مـا به دستِ گـردون نیست
دفعِ ضــحّاکِ فــتنه چون نکند ؟ — شاه مشرب کم از فریدون نیست
با بد و نیک ، مـــردْ مـی ســازد — ناظمَ از انتـعاشْ مـحزون نیست

۲۱۳

عندلیب نغمـهٔ بیگانه[3]، صـیـد ساز مـاست
مـعنی وحـشی ، شکار ناوکِ انداز مـــاست
نالهٔ مـــا را تـصـــرّف در بغل پرورده است
طفلِ گل در مهدِ گلبن گوش بر آواز ماست
کـرده ما را بی نیـازی گوشـه گیـر آشیـان
ورنه فتح صد چمن موقوفِ یک پرواز ماست

---

۱ ــ آ ، ك : ناظم در آن دیار که انصاف خسرو است
۲ ــ آ ، ر : ما — ۳ ــ ك ، ر : معنی بیگانه (!)،با وجود تکرار « معنی » در مصراع بعد .

از تپیدنهای دل رسوای عالم گشته ایم
آن که باشد رازدار عالمی ، غمّاز ماست

ذرّهٔ ما شد گل جیب و کنار آفتاب
فتنه سازیها وبال اختر ناساز ماست

آن که بسمل می تواند شد چرا قاتل شود
چون کبوتر ، صید گشتن شیوهٔ شهبازماست[1]

معنی سنجیده ناظم بر سر هم ریخته است
کوتهی از جانب فکرِ غلط پرداز[2] ماست

۲۱۴

کی به آسانی چراغ بختِ کس ، تابی گرفت
شب سیه پوشید تا دامان مهتابی گرفت

بخت بیدار آن کسی دارد که یک شب دیده اش
موی مژگان باز کرد و ماتم خوابی گرفت

پیکرم را پنجهٔ بیطاقتی در هم فشرد
از دل هر قطره ام دریای سیمابی گرفت

رند و زاهد تحفهٔ دیر و حرم کردند عرض
مشرب حسن تو از هر یک به آدابی گرفت

آسمان پیچید در زنجیرِ مجنونِ ترا
شد چنان خوشدل که گویی زلف پُرتابی گرفت

خرجِ هرکس را که می بینی زیاد از دخل اوست
می دهد گوهر صدف گر قطرهٔ آبی گرفت

---

۱ ــ آ ، ك ، به جای بیت متن ، بیت زیر را دارند :
نگذراند همّت از پهلوی درویشان مدار — از کبوتر زخم خوردن طعمهٔ شهباز ماست
۲ ــ ر : غلط انداز ، نسخهٔ آ نیز در حاشیه به همین صورت اصلاح شده.

ناظم مخمور ، یادِ حلقهٔ چشم[1] تو کرد
مست شد ، گویی[2] که جام بادهٔ نابی گرفت

۲۱۵

پای تا سر داغم و ظاهر بر آن مغرور نیست
کرده ام آیینه ها روشن ، ولی منظور نیست[3]
لذّتی[4] دیگر دهد وصلی که بعد از فرقت است
ورنه راه مصر بر کنعان نشینان دور نیست
آتش نمرود را از سوختن معزول کرد
عشق اگر یارست ، نار مدّعی جز نور نیست
عاشقان را رنجِ بی حد ، راحت بی منتهاست
داغ این دردم که زخم سینه ام ناسور نیست
رتبهٔ موسی طلب کن ، ورنه در اقلیم عشق
نیست صحرایی که بر هر جانبش صد طور نیست
از سرای آخرت چون دارم آبادی طمع ؟
خانهٔ دنیا که معمارِ وی ام معمور نیست
عشق می‌خواهیم ،مارا نیست چشمی بر هوس[5]
زندگانی رادرین کشور نفس منظور نیست[6]
در حضور دوست ناظم بی زبانی خوشترست
ورنه جایی نیست کز ما صد سخن مشهور نیست

---

۱ ــ ر : بزم ۲ ــ ایضاً : گویا
۳ ــ ر : از هزار آیینه حسنش را یکی منظور ...
۴ ــ ایضاً : لذّت
۵ ــ ر : نیست کاری با ...
۶ ــ ایضاً : درین عالم ... مزدور ...

۲۱۶

دوستان امروز روز عشرت است / میر مجلس آفتاب دولت است
سفرهٔ عیش و طرب گسترده اند / تا کنار خوان گردون ، نعمت است
آنچه می گیرند خوبان ، ساغرست / آنچه می یابند مستان ، لذّت است
عاشق و معشوق در یک جامه اند / داغِ دل با برگِ گل هم کسوت است
رند و زاهد هیچ کس[1] ناکام نیست / ساقی این بزم ، ابر رحمت است
قامت موزون ندیدن کوتهی است / بی می و مطرب نشستن غفلت است
اعتمادی نیست بر ایّام عمر / داد خوشحالی بده تا فرصت است
کی به زاهد می نماید خویش را / دختر رز در کمال عصمت است
ناظم شیدا درین شایسته بزم / بلبل مستی به طَرف جنّت است

۲۱۷

به محراب دعا سوگند ، یعنی طاق ابرویت
که پشت طاقت دلها شکست از درد پهلویت
بهارِ ذاتِ بی مثل تو دارد خرّم ایران را
طراوت بار باد از شبنم صحّت گل رویت
بروی صفحهٔ هر خشت صد خرمن سروجان است
تصدّق بس که می ریزند مردم بر سر کویت
به صد امّید بستم نامهٔ اخلاص بر بالش
اجازت ده که مرغ روح پروازی کند سویت
سوار توسن اقبال بیرون آ که می ترسم
رسد خوناب مژگان ملایک تا به زانویت
چو خورشید از گزند دهر محفوظی ، حزین منشین
که باشد ، هرکه دارد سینهٔ گرمی ، دعاگویت

---

۱ ـ شاید: هیچ یک

هنوزت اوّل کارست ، زین کن رخشِ همّت را
کـه شمشیرِ ظفر امیّدها دارد به بازویت
دعایی خیر ازین ناظم نمی داند ، که تا محشر
تو دلجوی جهان باشی ، جهان دارنده دلجویت

۲۱۸

در سینه تا چراغِ دعای تو روشن است — دود دلم چو شعلهٔ رای تو روشن است
از صحّت ملوك شود ملک تندرست — این نکته از کتاب شفای تو روشن است
پیش تو موجِ آب حیات از کمال خویش — چون دم زند؟ سوادِ بقای تو روشن است
موج نسیم ، نایبِ زنجیر در شود — در خانه ای که شمع دعای تو روشن است
ظلمت کجا و خاطر ناظم ، که این یمن — از پرتو سهیلِ ثنای تو روشن است

۲۱۹

ای که گویی شهر ناخوش ،دامن صحرا خوش است
گر دل کس خوش بود، سرتاسر دنیا خوش است[۱]
تکیه گاهم جز در دولتسرای فقر نیست
هرکسی را جایی آمد خوش ،مرا اینجا خوش است
گلستان بی نیازی را تذروِ همّتیم[۲]
آشیان ما به شاخ سروِ استغنا خوش است
افسر سامان دنیا خوش نمی آید مرا
بر سر آزادگان خاکستر دنیا خوش است

۱ ـ مطلع آ ، ك ، ر :
ما نمی گوییم اینجا ناخوش و آنجا خوش است — هرکجا غافل کسی می گردد از دنیا خوش است
۲ ـ د : همتّم ، متن مطابق آ ، ر.

گــر بود آگـاهیی ، از سـختی دوران چه باك[1]
ناخوشیهای جهان بر مردم دانا خوش است

خـاك بر سر می فشـانم ، گل به دامن می کنم
اختلاط مشربم با زشت و با زیبا خوش است

گـر به قـدر خـرج باشـد دخلِ صـاحب همّـتان
در کنارِ دیده ام سامـان صـد دریا خـوش است

در به روی خلق در بـزم خیـالت بسـتـه ایم
گرکسی راخوش نیاید ، گو میا ، ماراخوش است

خـاطر نازك دلان را طاقت گـفـتـار نیـست
گر سخن سر می کنی ، در پردهٔ ایما خوش است

تاکی از بیـهـوده گـویی بزم را بر هم زنی ؟
اهل معنی را زبان خاموش و دل گویا خوش است

گـوشـه گـیـران در پناه یکدگـر آسـوده اند
بر سـر مـا سـایهٔ بال و پر عنقـا خـوش است

شـمع را بیمِ صـبـا در پردهٔ فـانوس نیـست
این دلیل آن که وقـت مـردم تنهـا خـوش است

حاصل کشتِ جنون[2] بسیار و دهقان باد دست
بر میان خوشه چینان دامن صحرا خوش است

بر کـهن جزوِ خـرد ناظم چه می گـردی عـبث
انتخاب از دفتر خـوش معنـیِ سودا خوش است

۲۲۰

دگر قـصیدهٔ عـالم ، بهارْ مضـمون است
هوا شکفـتـه جبین تر ز طبعِ موزون است

---

۱ ــ آ ، ك ، ر: بدنیاید صحبت فرزانگان دیوانه را ۲ ــ آ ، ك ، ر : کرم

شهیدِ خندهٔ گل ، دسته دسته فرهادست
اسیرِ موجِ هوا[1]، حلقه حلقه مجنون است

طراوتی است بیابان عشق را که دراو
کسی که گم نشد ، از راهِ عقل بیرون است

کجا به بلبل مخمور جامِ قرب دهد
گلی که گردش چشمش پیالهٔ خون است

چمن گشوده به روی نگاهِ مفلس ما
خزینه ای که کلیدش به دست قارون است

ز جوشِ فیض بدان گونه بر فروخته حسن
که رنگ رنگ چو موجِ شرابِ گلگون است

سر از ارادهٔ ناظم نمی کشند بتان
عنانِ سیرِ کواکب به دستِ گردون است

۲۲۱

کی زدم آهی که از آتش سمندر وانسوخت
شاخ و برگ ابرِ تر تا ریشهٔ دریا نسوخت

گردن رغبت مکش بر افسر زرّین چو شمع[2]
این گل آتش که بر سر زد که سرتا پا نسوخت ؟

شدّت سوز درون در پرده دارد طاقتم
استخوانم سوخت امّا پوست بر اعضا نسوخت

برقِ آهم را چرا دربند دارد شرمِ عشق
بحرِ گردون تر نشد ، نه خرمن دنیا نسوخت

سوختم گر خار در پای غزالانش خلید
حیرتی دارم که چون بر من دل صحرا نسوخت

۱- آ : بند هوا

۲- نصرآبادی : زرّین کلاه (؟)

هر کـه از من یافت تعلیم جنون ملزم نشـد
آتش من کرد روشن شـمع را امّا نسـوخت
بی امانتـر باشـد از آتش ، گـزند چشمِ بد
سوخت صد صحرا سپند گریه ناظم تا نسوخت

۲۲۲

پروازِ بلبلان تو مشق رمیدن است
سیرِ مسافران تو در خون تپیدن است
در چشمِ اعتبارِ جهانم قرار نیست
آن قطره ام کـه تشنه به خون چکیدن است
از صحبتم چه فیض ، کز افسردگی مرا
نه ذوقِ گـفتن و نه دماغِ شنیدن است
گـر آبیارْ ابـر و بهـارست باغبـان
بی بهـره سـبزهٔ املم از دمیدن است
گر نیست چین به جبههٔ ما از شکیب ماست
بـی موجْ آبِ آینه از آرمیدن است
کافی است خرقه ای ز لباس جهان مرا
آن هم برای سر به گریبان کشیدن است
ناظم زیان نکرد[1] اگـر بندهٔ تـو شد
خود را فروختن به تو ، یوسف خریدن است[2]

۲۲۳

هیچ کس راضی ز بزم عـالم دون برنخاست
سیر چشمی از کنار خوان گردون برنخاست

---

۱ ــ ک ، ر : ندید
۲ ــ آ ، ک ، ر اضافه دارند :

کردم سؤال رفعت عیسی ز چرخ ، گفت
سرمایه اش بـه درد دلی وا رسیدن است

بر رواج خـود مناز ای شـمع ، یادآور ز صبح
هیچ کس ننشست شاداینجاکه محزون برنخاست
بس که چرخ کج طبیعت گشته ناموزون پرست
از کنار صد چمن یک سروِ موزون برنخاست
تا به امّیـد خطر کـشـتی نشـین گـردیده ام
گرد موج از دامن صحرای جیحون برنخاست
یک‌جهان‌یوسف‌حیا راکرده ای رسوای خویش
چون تویی از[1] مصرشوخی تا به اکنون برنخاست
هر که شد محمل نشین ، هم شهرت لیلی نشد
هرکه دردشت جنون بنشست،مجنون برنخاست
التـفـاتِ ابرمنظورست ناظم، ورنه من
کی شدم گریان که صد دریا ز هامون برنخاست

۲۲۴

گل چمن پیرا و مشرب[2] مجلس آرای می است
در سـر زاهد زیاد از رند ، سـودای می است[3]
صوتِ نی[4]،گلبانگِ‌مطرب،جوشِ‌مستان،رقصِ‌جام
جـمله از کـیـفـیّت حـسن دلارای می است
جوشِ خوشحالی است تا حدّی که آه عاشقان[5]
چون هوای ابرِ نیسان رغبت افـزای می است
دوردار ای زاهد از آمیزشم دامـان خـویش
مـوجِ آب دیده ام سـر جوشِ دریای می است

---

۱ ــ فقط د : در ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . ۲ ــ آ ، ك ، ر : ساقی
۳ ــ ایضاً : هر که چون مینا سری دارد ، به سودای ...
۴ ــ فقط د : بی ، سهوالقلم کاتب بوده. ۵ ــ آ ، ك ، ر : آه تو به کار

صحبت مستان ز ساغر بی نیازم کرده است
مستِ دیدار عزیزان را چه پروای می است
گر جواهر سنجِ هوشی تیشه بر خارا مزن
کان یاقوتی که می گویند مینای می است
جام عشرت باد ناظم بر کف میخوارگان[۱]
بزم تا جای حریفان ، شیشه تا جای می است

۲۲۵

شبها چو روزها ز صفای تو روشن است
بوها چو رنگها به هوای تو روشن است
کوثر سرشت حورِ بهشتی لطافتی
چون موج ، تار تارِ قبای تو روشن است
یک موی بر تن تو کدورت پذیر نیست
صبحِ دمیده ای ، همه جای تو روشن است
ای خار ، خون آبله پامال کی شود
هر گوشه آتشی به جزای تو روشن است
ای بخت[۲] تیره ، عمر تو افزون که خاك ما
چون آب زندگی ز بقای تو روشن است
من ذرّه تر ز عشق و تو خورشیدتر ز حسن
پروازِ خاطرم به هوای تو روشن است
ناظم اگر چو عکس ز صورت جدا شوی
هرجا که روشن است، برای تو روشن است

---

۱ ــ آ، ك، ر: باد ناظم ساقی بزم فصاحت خامه ات
۲ ــ در اصل به شکل بحث کتابت شده .

۲۲۶

گریبان در دلم بگشای ای دوست / که آهم چون نسیم مصر بی بوست
گلم در جیب : داغ تازه بر دل / می ام در شیشه : خون مرده در پوست
مکش موسی به سیر طور ، منّت / که گلزارِ تمنّا آن برِ روست
به زخمی رویِ صد سر بر زمین است / چرا تیغ تو چندین خشک پهلوست
دماغم چون رَسا گردد درین بزم ؟ / که من خاموشم و ساقی طلب دوست
قدح نوشان سمندر مشربانند / می گلرنگ و آتش آبِ یک جوست
چو آه خویش ، سودایی مزاجم / حذر کن ای خرد ، دیوانه بد خوست
چراغ از تیرگی در کلبهٔ من / چو مدّ زعفران بر رویِ هندوست
امیدم تشنهٔ احسان خضری است / که آتش آبِ سرد چشمهٔ اوست
مشو ناظم به حسن طبعْ مغرور / درین بازار ، یوسف در ترازوست

۲۲۷

بی نیازم ، ریزش همّت مرا در کار نیست
دانه پاشیدن چه سود ، این مرغ را منقار نیست
شمع بزم از طرّهٔ مندیلِ زر تاری چه دید
مغز باید مرد را ، ژولیده مویی عار نیست
فکر دنیا کی کند در همّت کامل ، اثر
دامن دیبای آتش را گزند از خار نیست
از فتادن دارد ایمن کوتهی دیوار را
داس را با دانه ، تا در خاك باشد ، کار نیست
با که آرایم صف صحبت ، که در میدان بزم
کس ندیدم کز رگ گردن سرش بردار نیست

شعرِ محکم ، سنگ بر دندان حاسد می زند
عیب جو را جز شکست خویشتن در بار نیست
لب بشو ز انکار ، کز جویی که موسی آب خورد
خون خورد فرعون ، کس دلبستهٔ اقرار نیست
آتشم ، هر کس چراغی دارد از من روشن است
لیک دلسوزم کسی جز ابرِ دامن دار نیست
از خلافِ دوستان جام محبّت نشکنم
می کشم جایی که من می، رسمِ استغفار نیست
موسی از خود رفت و بلبل مست شد، پروانه سوخت
چشمِ هر بی ظرف ، ظرف بادهٔ دیدار نیست
مفسدی را گر به اصلاح آوری ، صاحبدمی
ورنه آدم کردن ابلیس ، چندان کار نیست
کبریای معرفت ناظم نگنجد در لباس
جز سر بی مغز ، مغزی در سر دستار نیست

۲۲۸

ناخوشیهای جهان را سخن خوش سبب است
هر که چون پسته بود چرب زبان ، خشک لب است
وسعت آبادِ کرم ، جای بفیضی است ولی
راهش افسوس که از کوچهٔ تنگِ طلب است
صحبتِ مردمِ تاریک ندارد فیضی
آسمان یک دلِ پر آبله از دستِ شب است
بی شرارت ندهد مرتبهٔ دولت دست
زهر در خاتمِ شاهان و شکر در قصب است
شاد شو شاد ، اگر مستیِ غم می خواهی
که سر شیشهٔ اندوه به مُهرِ طرب است

زندگـــانی بود از واهمـــهٔ مـــرگْ عـــزیز
آبروی عـــرق از آتش جـــانســـوزِ تب است

دیده جـــز بر رخ ســـاغـــر نگشـــاید مـــینا
نشـأهٔ شـوخِ کـرم ، عـاشق روی طلب است

طلب علمِ جنون کن کـه در آن عـالمِ فـیض
همه گر طفلِ سرشک است، فلاطون نسب است

اشکِ انجـم گـهـر آنجـا کـه فـشـاند ناظم
آســمـــان دامنِ ریگی ز بیـــابان شب است

۲۲۹

یاقـوتِ کـان مـشـرقم آب من آتش است
آب من است آتـش و تـاب من آتش است

هم ساغرم مشو که ز شرم آب می شوی
داری تو ظرفِ موم و شراب من آتش است

رحمی کن ای حسود بر انگشت[1] خویشتن
چون برق، سطر سطر کتاب من آتش است

تازم به قلبِ عـشق چو شـبـرنگِ آه را
عـاجـز پیاده ای به رکـاب من آتش است

بیـــداری ام به ذوقِ تماشـــای بزم نیـــست
چون شمع، نشتر رگ خواب من آتش است

پر کـرده ام سبـوی دل از چشـمـه سارِ داغ
با تشنگی بســـاز کـــه آب من آتش است

گر سوختـه است مغزِ حریفان عجب مـدار
بـوی شـراب و دود کباب مـن آتـش است

---

۱ ــ آ : به ...

با من هجومِ گریه چه گویم چه می کند
آن رشته ام که گوهر ناب من آتش است
ناظم ز اشک و آه بود آب و خاک من
سیر و سکون، درنگ وشتاب من آتش است

۲۳۰

غیر در شیوهٔ کج بحثی[1] اگر ممتازست
تو بگو راست، که این تیر[5] کمان اندازست
بی تردّد به فتوحات رسد خیراندیش
نیّت خیر کلیدی است که قفلش بازست
از خموشی نتوان صرفه به گویایی[2] برد
مردِ دل نیست زبان گر چه سخن پردازست
دل زره پوشِ قفس کن که نبخشد[3] ظفرت
ترکشِ بال که تیرِ هنرش پروازست
مختلف گر شود آهنگ، مکن پرده غلط
کفر و اسلام دو تارند[4] که بر یک سازست
بر لبم نیست بجز حرفِ محبّت سخنی
هست مدّاحِ من آن کس که مرا غمّازست
حسن[5] قهّار و دل جاهلم از شوخی[5] عشق
می کند عرضِ نیازی که سراپانازست
بینی از سوختگان گر نظری، خیره مشو
سرمه جان بخشِ نگاه و اجلِ آوازست

۱ ــ آ، ك : کج بازی
۲ ــ فقط د : زگویایی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد (یعنی باگویایی نمی توان ازخاموشی پیش افتاد)
۳ ــ د : به بخشد، سهوالقلم کاتب بوده. آ : نبخشد ظفری
۴ ــ آ، ك : دورنگند
۵ ــ ایضاً : نخوت

ناظم از شوقِ که[1] سرگرمِ جنونی ، کامشب[2]
می گریزد ز تو پروانه که آتشبازست

۲۳۱

محتسب ، برقِ خرمن میناست / سنگ ، دیرینه دشمن میناست
قبضهٔ تیغ ، دستِ مردان را / ساعد حور و گردن میناست
ایمن از برگریزِ بی ذوقی است / هر که گلچین گلشن میناست
چون نگیرند و خون او نخورند ؟ / جام می ، دزد مخزن میناست
بس که ساقی گلویش افشرده است[3] / خون می ، مرده در تن میناست
دامن دولتی که می گویند / دامن ابرو دامن میناست
رنگ بر روی ما نمی آید[4] / ناظم امشب که رهزن میناست ؟

۲۳۲

عنان به جلوه چو داد ابرشِ هلال رکابت
بر آسمان و زمین خنده زد درنگ و شتابت
تهی نخواست سبوی امیدِ منتظران را
برآمد از خُمِ احسان ، رسیده بود شرابت
تو چون بهارِ جوانی شکفته باش که ما را
بس است سایهٔ امیّدِ بازگشتِ[5] سحابت
ز گریه حلقهٔ چشمم شده است حلقهٔ ماتم
به این که وقت سواری نسوده ام به رکابت
ز شرمساریِ ناظم مپوش چشمِ عنایت
که از خطا نشود پاك جز به رای صوابت

---

۱ ــ آ، ك : عشق که　　۲ ــ آ : امشب
۳ ــ آ : افشرده　　۴ ــ ایضاً : ... ما چو ساغر نیست　　۵ ــ در اصل : مارکشت

۲۳۳

گیـر و دار عـالم دون چند روزی بیش نیـست
ترکـتـاز ظلـمِ گـردون[1] چند روزی بیش نیـست
گـرمی هنگامـهٔ خـورشـیـد بر هـم می خـورد
دَور این پیـمـانهٔ خـون چند روزی بیش نیـست
طول عـمـر و عـرضِ لذّتهـای رنگارنگ او[2]
پیش ازین بوده است،اکنون چند روزی بیش نیست
عشقِ ذاتی فیض می بخشد ، ز تقلیدی چه سود
در بدن تأثیـرِ معـجـون چند روزی بیش نیـست
دل به حسنی ده کـه تا محـشـر کنی دیـوانگی
حسن لیلی ، عشق مجنون[3] چند روزی بیش نیست
حکمت بی منتـهـا جـوش از خمِ می می زند
نشـأهٔ علم فـلاطون چند روزی بیش نیـست
می رسـد آخـر به داد عـاشـقـان سلطان حسن
حسرت دلهای محزون چند روزی بیش نیست
ناظـم انسـان با وجـود گـوهـر جـان بخشِ[4] دل
در بساط زندگی چون چند روزی بیش نیست ؟

۲۳۴

امـشب کـه بزم رونق[5] ازان رشکِ مـاه داشت
صـــد چشم ، دیده در بغل هر نگاه داشت

---

۱ ــ آ ، ك : حکم ...
۲ ــ ایضاً : دولتهای ... او
۳ ــ ایضاً : روزگار عشق ...
۴ ــ ایضاً : گوهر فیّاض
۵ ــ آ ، ك ، ر : زینت

از توسن غرور[1] فرود آکه سرکش است
اسبی سوار شو که توانی نگاه داشت
هرگز فلک ز دود دلِ ما حذر نکرد
آیینه تیره بود چه پروا زآه داشت
اشکم به خاک کوی تو غلتید و آب شد
شبنم که در کنارِ گل آرامگاه داشت
ا ز فیضِ عشق بود که راز چومن کسی
بر خاطر مبارکِ حسن تو راه داشت
از من به آسمان و زمین فیض می رسید
تا دیده اشک حسرت و تا سینه آه داشت
شعر آنچنان خوش است که گر خصم بشنود
خود را ز آفرین نتواند نگاه داشت
ناظم نرفت همره موسی به سیر طور
سودای آن جمالِ تجلّی پناه داشت

۲۳۵

ای جوشِ نیاز همه را ناز تو باعث
وی ناز ترا چشمِ فسونساز تو باعث
ای عشق چه مرغی ، که شد ایجادِ فلک را
پروانگی شعلهٔ پرواز تو باعث
دل را که بود مخزن اسرارِ حقیقت
گردیده همایون گهر راز تو باعث
بلبل چه نوا سنجد و مطرب چه سراید
خاموشی ما را شده آواز تو باعث

۱ ــ آ، ك : از بادپای عمر

دوری ز تماشا ، مشو آشفته که گشته است
بر حیرت ما جرأت[1] غمّاز تو باعث

ای دل اثر از روز درین خانه که می دید ؟
شب گر نشدی آهِ فلک تاز تو باعث

ناظم درِ خود زن، که بود مستی ما را
شورِ سخن حوصله پرداز تو باعث

۲۳۶

چو گریه ام به صف جلوه تاخت ابرشِ موج
محیط از کمر خود گشود ترکشِ موج

ز شیشهٔ کرم ساقیان شورانگیز
نکرده است لب ساغرم نمک چش موج

به قصدِ بحر چو پیکان اشک آب دهم
کشد ز ابر سپر بر جبین کمانکش موج

ز بادِ شرطه رسیدیم عاقبت به مراد
ز دورِ کشتی ما شد بلند آتش موج

بیا و صیدِ طرب کن که بال برهم زد
در آشیانِ قدح ، طایر منقّش موج

درین محیط ،تُنُک مایگان به کام رسند
دل از حباب برد طرّهٔ مشوّش موج

ز جوشِ گریه نباشد قرار ناظم را
سکون ز بحر مجو تا بود کشاکش موج

---

۱ ــ آ ، ر : غفلت

۲۳۷

نقش دولت کج نشیند چون بود تدبیر کج
از پر و پیکان چه کار آید چو باشد تیر کج[۱]

خاک گردیدم که شاید قطره ای بر من چکد
بر کف[۲] قسمت نشد پیمانهٔ تقدیر کج

مستمع را کشفِ باطن گر نباشد مشکل است
لفظ نامأنوس[۳] و معنی نازک و تقریر کج

آدمی با هر که بنشیند برآرد رنگِ او
عکس در آیینه بی عیب است و در شمشیر کج

معصیت سهل است ناظم ، ناپشیمانی بلاست
توبه گر باشد ، نماند گردن تقصیر کج

۲۳۸

روح را پرورم به نشأهٔ راح
کار مست اینچنین رسد به صلاح

چه عجب گر سفید شد بختم
شامها کرده ام به گریه صباح

هست در پیشِ غرقه نقشِ بر آب
خصمیِ موج و یاریِ ملّاح

می عشقت ز بس که روح فزاست[۴]
جسم را کرده[۵] عالم ارواح

تیغِ مستی ز کف نمی فکنم[۶]
نیستم ایمن از فساد و صلاح

درد بر روی درد می آید
نیش بر ریش[۷] می زند جرّاح

شده هر کس به شیوه ای مخصوص
از تو زیبد ستم ، ز ما الحاح

---

۱ ــ ر : ... آید بود چون تیر ...

۲ ــ آ ، ر : در کف

۳ ــ ك : نامربوط

۴ ــ آ : ... عشق تو بس که ...

۵ ــ آ ، ك : جسمها گشته

۶ ــ ایضاً : ... مستی نمی نهم از دست

۷ ــ آ : زخم

کـــارِ عـــــشق از هوس نمی آید دامِ مـــاهی نمی کـشـد تمســاح
نـاظــمَ از بــی تـکـلّفـی مـگـذر دلنشـــین[1] است خطِّ بی اصـــلاح

۲۳۹

طفــلانه چند خــواب کنی در کنارِ صــبح
آبی بزن به روی خــود از جــویبارِ صـبح
دریاب فـیضِ وقت[2] کـه مـشّاطهٔ دعـاست
حیف است دستِ شاهدِ دل بی نگار صبح
بـرخیـز و مـی بنوش ، نـگویـم نماز کـن
کاری بـه هـر طـریـق بکن وقتِ کارصبح
آه این چه تیـرگی است کـه از ذرّه ذرّه خاك
می جـوشـد آفـتـاب و تـو در انتظار صبح
داری اگر دمی ، مـشو از تیـرگی ملـول
پوشـیـده پرده بر مـحک شب عـیـار صبح
احــیـای شب ، مــسیح نفس می کند ترا
بیـدار باش و فـاتحه خـوان بر مـزار صبح
تا آفـــتـاب ســر نـــزنـد دم نمـــی زنی
ای بی خــبـر ز روزِ شب و روزگــار صبح
در حـــقّه نوشـــداروی آگـــه دلیّ و تو
دیوانهٔ شـــراب[3] شب و کـــو کنار صـــبح
بر هم مخور ز سیلِ حوادث کـه کرده اند[4]
دریای قــیــر مــوجــهٔ شب را کنار صــبح

---

۱ ــ آ ، ك : دلپسند
۲ ــ آ ، ك ، ر : وقت فیض
۳ ــ آ ، ك : درماندهٔ
۴ ــ آ ، ك ، ر : داده اند

خورشید می خورد شب و روشن نمی شود
پژمرده را چه نشأه ز فیض بهار صبح[1]
چون می به جوشی از خُم خواب گران برآی
دریاب دَورِ جامِ جواهر نگار صبح
ناظم گرت[2] ارادهٔ نسّاجی دعاست :
وقتی که پودِ شب نشناسی ز تار صبح

۲۴۰

چرا به سیل ستیزم به مهرِ صفّه و کاخ
مرا بس است دل تنگ ، دستگاهِ فراخ
مپوش جوشن دعوی که نیزه دارِ قضا
فشانده بر تن رویین ، سپر سپر سوراخ
چه کاهلی است، چو در گلشنی گلی واکن
به این مباش تسلّی که غنچه دارد شاخ
اگرچه بادیه هم بی گزند نیست ، ولی
شکارِ شاهسواران شدن به از سلّاخ
شکارِ معنی وحشی به اعتدال خوش است
چنان مکن که شود شهرِنظم، بادیه لاخ
مزاجِ ذائقه ات را شراب کرده ضعیف
تو جوش می زنی از خام دستی طبّاخ
کسی چگونه درین بزم سر کند ناظم
که مُعجب است خموشیّ و گفتگو گستاخ

---

۱ ــ آ ، ك : بی ذوق (ر : بی فیض) را مبر به سر چشمه سار صبح
۲ ــ ر : اگر ، آ ، ك مانند متن.

۲۴۱

یعقوبِ ترا شاد به یوسف نتوان کرد
در عشقِ گران سنگ ، تصرّف نتوان کرد

آراسته جایی است جهان ، حیف که اینجا
چون عکس در آیینه توقّف نتوان کرد

بی فکر مکن تیغِ زبان را به سخن تیز
لب زخمی دندانِ تأسّف نتوان کرد

بی ساخته شو ، دامن صحرا به کف آور
در باغ بجز سیرِ تکلّف نتوان کرد

صوفی مکش از دامن می دستِ ارادت
آرایش باطن به تصوّف نتوان کرد

آب آتش و آتش نشود آب به تدبیر[۱]
در ذاتِ بد و نیک ، تصرّف نتوان کرد

کنعانِ دلی را که به یاد تو خراب است
تعمیر به آب و گلِ یوسف نتوان کرد

ناظم مکن اندیشه ز دمسردی ناصح
شمعی است جنونت که بر او پف نتوان کرد

۲۴۲

السّلام ای سرِ شاهانِ سرا پردهٔ سرمد
که بود نام تو بر خاتمِ تعظیم ، محمّد

سرفراز از نظر جاه تو[۲] این افسر زرّین
پایه دار از قدم قدر تو این تختِ زبرجد

---

۱ ــ ک ، ر : ... آتش به سخن آب نگردد ۲ ــ ک : ... از شرف گوهرت

فیض پیغمبری ات حسنِ یقین داد گمان را
سروِ اسلام شد از قامت دین تو سهی قد

خادمان تو به آرایش فردوس ، موفّق
زایران تو به همکاری جبریل ، مؤیّد

سالها بود که سودای طواف تو دلم را
داشت در سلسلهٔ آهِ جگرتاب مقیّد

للّه الحمد که شد سرعتِ توفیق ، سمندم
تاختم سوی حریم تو ز تأخیرْ مجرّد

بعد ازینم چه غم از تندی طوفان معاصی
قصرِ ایمان مرا خاك درت کرد مشیّد

لذّت سجدهٔ درگاه ترا بیّنه این بس
که دلم آب شد وچون عرق از جبهه برآمد

رشک بر کهنه حیات خَضِرش بهر چه باشد
چیده ناظم ز طواف تو گلِ عمرِ مجدّد

۲۴۳

رخ نمودیّ و بهار از دل آیینه دمید
لالهٔ داغ جنون تا کمرِ سینه دمید

توبهٔ حرص و هوس مستی اقبالم داد
تخمِ زنگار فشاندم گلِ آیینه دمید

ابرِ نیسانِ محبّت چمن آرایی کرد
غنچه در غنچه ز شاخم گل بی کینه دمید

دامن فقر به دست آر کزین ابر مرا
سبز شد بخیه و از خرقهٔ پشمینه دمید

ناظم از کـــوزهٔ زاهد قـــدحم پر می شـــد
صـبحِ شنبـه ز رخم[۱] در شبِ آدینه دمـــیـد

۲۴۴

آفــتـــابم در دل و آهم به گـــردون می رود
آب خضرم بر لب و اشکم به جیحون می رود
خـــانهٔ آبـــاد در مـــعـــمـــورهٔ دنیـــا نمـــانـــد
همـــچنان سـیـلابِ ویرانکارِ گـــردون می رود
نفسِ ســـــرکش را تنعّم کی تسلّی می کند
می خورم خاك و همان از دیده ام خون می رود
عرصـهٔ این خاکدان پست و بلندی بیش نیست
سیل اگر از کوه مـی رنجد به هامون می رود
تشنهٔ نظـم روان ، دل زنده تر باشـد ز خـضـر
این زلال از چشـمـه سـار طبعِ مـوزون می رود
زادهٔ آخـر زمـان را نیـسـت چندان طولِ عـمـر
هر که دیر آید[۲] به مـجلس ، زود بیرون می رود
ناظـــم آه دردمنـــدان را دم عـــیـــسی مـــدان
این نسـیم از غنچـهٔ دلهـای مـحـزون می رود

۲۴۵

جلوهٔ خـوبان چـو سیـر اخـتـرانم می گـزد
گـردش سـاغـر چو دور آسـمـانم می گـزد

---

۱ ــ در اصل : برخم ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۲ ــ آ ، ك : آمد ، ر : آید ، د : بدون نقطه نوشته است و آمد هم می توان خواند .

بس کـه از شـیـرینی گـفـتـارْ تلخی دیده ام
چون زبان مـــار ، کلک تر زبانم می گـــزد

صد بیابان تشنگی در مغزِ عالم ریخته است[۱]
جلوهٔ خـــشکِ مـــحـیطِ آســـمـــانم می گــزد

بی مـحابا شـو کـه تا مــن از مـدارا دم زدم
تیـــرِ بی پیکان و خـــصمِ بی زبانم می گـــزد

صندلِ شهرت ندارد حاصلی جز درد سر
پیش مــردم عـرضِ اسـتـعـداد ازانم می گــزد

ریشـه در خاك رضای باغبانم محکم است
گـــر بهـــارم می نوازد ور[۲] خـــزانم می گـــزد

بی خط سبز تو چون سیر گلستان می کنم
ســبـزه بیش از زهرِ چشم باغـبـانم می گــزد

ناظم از سـیـلابِ آمـرزش[۳] ندارم شکوه ای
درخـــوراین بـاده ظرفم نیـسـت ، آنم می گــزد

۲۴۶

گـر بهشت افتد به پایت از ره آن کــو مگرد
ور دمد حورت ز آغوش از خیال او مگرد

دور منشین از ادب ، هر چند بینی روی دل
گـر شـوی مـینای می ، با یار همـزا نو مگرد

محمل لیلی گل و زنجیرِ مجنون سنبل است
بی خبـر در دامن این دشـت چون آهو مگرد

۱ ــ آ ، ك : قعر(ر : قصر !) عالم ریخته ، احتمالاً سهوالقلم کاتبان بوده .
۲ ــ ر : گر
۳ ــ آ ، ك ، ر : سیلاب چشم تر

زنده می سازد به یک ایمادو عالم مرده را
گر زنندت تیغ بر سر ، زان خم ابرو مگرد

رعشه بر لوح مزارم چون نهال تازه ریخت
همعنان خصم[۱] بر خاک من ای بد خو مگرد

زیر شمشیر حوادث[۲] جز تحمّل چاره نیست
گر شوی سیماب ازین زانو به آن زانو مگرد

ننگِ مردان است بیتابی در آتش چون سپند
ای کبابِ عشق ازین پهلو به آن پهلو مگرد

خانهٔ خالی ندارد احتیاجِ پاسبان
آسمان بر گردِ دنیا گر نگردد گو مگرد

حسن پُر نازک مزاج است ای نگاه اندیشه کن
از سبکسیری گران بر خاطر آن رو مگرد

سرو اگر چون طرّهٔ شمشاد می پیچد به خویش
در چمن بی گفتگویِ آن قدِ دلجو مگرد

آن که ما را از تو ای گردون نخواهد کامیاب
گر به کام ما نگردی بر خلافِ او مگرد

از سبوی زهرْ ناظم چون تراود آبِ خوش؟
فیض خواهی، جز به گرد مردم خوشخو مگرد

۲۴۷

دمی که تیغِ مکافات را جلا بخشند
حیاتِ[۳] برق به خاکستر گیا بخشند

هزار دیده به خون خمار می غلتد
پیالهٔ می دیدار تا کـه را بخشند

در آن دیار کـه باشد تبسّم تو طبیب
مریض را به رضای اجل شفا بخشند

---

۱ ــ آ، ک ، ر : غیر
۲ ــ ایضاً : محبّت
۳ ــ ک ، ر : فروغ

متاب رشتهٔ خواهش که همچو تار ترا / زنند بر رگ جان نیش، اگر نوا بخشند

مدار چشمِ عنایت که این نظر تنگان / چو خون دیده بریزند توتیا بخشند

به مور گرسنه، یک دانه، خرمن آرایان / هزار مزرعه منّت نهند، تا بخشند

بتان ز غارت دلهای روشن آمده اند / امید هست که آینه ای به ما بخشند

به‌گریه کوش که هرقطره را درین درگاه / صدف صدف گهر آبرو بها بخشند

ز روی خال بناگوش خط برآوردن / چنان بود که مگس را پر هما بخشند

درین سراچه به لب تشنگی قناعت کن / گرت هواست که آبی در آن سرابخشند

طلب نکرده، مراد دو کَون بخشیدند / ز روی درد کنی گر طلب[1] چها بخشند

یکی‌است شادی‌وغم پیشِ عاشقان ناظم / مترس ازین که[2] عذابی کنند یا بخشند

۲۴۸

کرم ز موجِ می خوشگوار می خیزد / تذرو همّت ازین شاخسار می خیزد

فسادِ زهد بود بیشتر ز می نوشی / ز خاکِ خشک فزونتر غبار می خیزد

نشیند آن که دمی بر بساط قرب ملوك / حریصِ فتنه تر از روزگار می خیزد

سرشکم از مژه خیزد، ولیَ ز گرمی دل / بدان طریق که آتش ز خار می خیزد

مرا نهال نکردی، و گرنه در راهت / اگر خزان بنشیند بهار می خیزد

ز گرمی نفس آن آتشین بیابانم / که جای ذرّه ز خاکم شرار می خیزد

به شوخیی سخن عشق ریزد از قلمم / که گویی از سرِ مژگان یار می خیزد

زصوت مطرب وآواز عندلیب چه ذوق؟ / اثر ز نالهٔ دلهای زار می خیزد

غمی گرفته جهان را که آفتاب از بحر / چو ابر با مژهٔ اشکبار می خیزد

شهید عشق ترا شاخ و برگ آمرزش / چو نخلِ تازه ز لوح مزار می خیزد

هوای نفس تو گرد حوادث انگیزست / ترا خیال که از روزگار می خیزد

فتورِ دل بود از سرحدِ زبان ناظم / همیشه فتنهٔ ملک از کنار می خیزد

---

۱ ــ آ، ر: ... درد (ك: صدق) طلب‌گرکنی ۲ ــ آ، ر: حزین مشو که

۲۴۹

ز داغ ما به چمن یک ستاره تاب رسید
به لاله برق و به نیلوفر آفتاب رسید

محیط فیضِ ازل ، وقف دیدهٔ من بود
چو من ز گریه گذشتم به گوهر آب رسید

ز خیرگی به کمال حجاب پی بردم
شرابِ طاقتم از جوشِ اضطراب رسید

به دور سبزهٔ خطّ تو ساده رویان را
ز فرق تا به قدم زلفِ پیچ و تاب رسید

سرِ پیاله به فتراك آرزو بسته
خمارم از سفر باده کامیاب رسید

شدم خراب به یک جرعه از تُنُک ظرفی
ز قطره سنگ به پیمانهٔ حباب رسید

رسیده ام به مراد دو کَون و ناکامم
چو تشنه ای که به پیرامن سراب رسید

بساطِ گریه به ناظم بگوی برچیند
که کاروان دعاهای مستجاب رسید

۲۵۰

سحرم ره به سراپردهٔ احسان دادند
قیمت معصیتم[۱] گوهر ایمان[۲] دادند

مضطرب داشت تنم را تب جانسوز گناه
عرق صحّتم از بادهٔ غفران دادند

هر چه مضمون وفا بود به یاد آوردند
آنچه[۳] مخصوص جفا بود به نسیان دادند

مرغ دل را که قفس پرور خاموشی بود
رخصت زمزمه در گلشن الحان[۴] دادند

دل تاریک مرا طورِ تجلّی کردند
سر بی مغز مرا مستی عرفان دادند

کم نشد رتبهٔ اعجازِ مسیحا نفسان
مرده ای را به نسیم نفسی جان دادند

عمرها در خُم اندیشه به خون جوشیدم
ناظم این نشأه مپندار که آسان دادند

۲۵۱

از رخت آینه آتش به گریبان دارد
وز لبت ساغر می شورِ نمکدان دارد

پنجهٔ عشق ترا دست تصرّف گیراست
در زمان تو قبای که گریبان دارد ؟

همچو زلف از رقمش سر نتواند پیچید
بر روی تو مرا در خطِ فرمان دارد

---

۱ ـ آ ، ك ، ر : بیخبری
۲ ـ ك : عرفان ، ر : غلتان
۳ ـ آ ، ر : وانچه
۴ ـ ر : امکان

کوه تمکین نتواند که شود سدّ رهش | سیلِ بیتابی ام انداز بیابان دارد
غنچهٔ بارِ صنوبر گل صد برگ شود | در ریاضی که بهار از رخ جانان دارد
از حریفان سبکسر مطلب[1] راست روی | این هنر شیوهٔ تیری است که پیکان دارد
نشود مانع سیرم قفس بی درِ چرخ | مرغِ سیماب چه پروا ز نگهبان دارد[2]
سبک از خود شو و دانسته قدم نه در راه | گر شکست سرخاری است،که تاوان دارد
هر که را بود دلی ، دامِ پریشانی داد | چون مرا زلَف تو در حلقهٔ نسیان دارد ؟
به دم تیشهٔ ابرام ، گدا گیرد کام | دست بخشندگی خلق رگ کان دارد
اعتبار[3] رقم از نقشِ نگین می باشد | کارِ دنیا نسق از گوشه نشینان دارد
هر که دارد کرمی ، صاحب شمشیر بود | می جهد برق ازان ابر که باران دارد
کند از دستِ فلک خاکِ شکایت بر سر | می توان گفت که ناظم سرِ سامان دارد

۲۵۲

دل به داغ وجود می سوزد | آفتاب از نمود می سوزد
از سرم بس که گرم شد درِ دوست | بر جبینها سجود می سوزد
عشق را نیست کار با همه کس | هر که را آزمود می سوزد
جود ممسک نمی کشد شعله | هیزم تر به دود می سوزد
سوختم بی سبب درین بازار | نی زیانم نه سود می سوزد
کف خاکسترم به باد مده | عالم هست و بود می سوزد
بر دماغی که بوی عشق زدند | استخوانش چو عود می سوزد
ناظم آنجا که گرم شد به سخن | گر نمیرد حسود ، می سوزد

۲۵۳

نزدیک شد که سنگ تمنّا گهر شود | ورد زبان ناله دعای اثر شود

---

۱ ــ آ : سبکسیر مجو   ۲ ــ ر : پروای نگهبان ...

۳ ــ آ : چشمه سار ، بیت از نسخ آ ، ر افزوده شد .

پیوسته در حجاب نماند کمالِ کس — روزی رسد که عیبِ حریفان هنر شود
عاشق کشد ز جام فنا ، بادهٔ حیات — نفرین به طفلِ عشق دعای پدر شود
هر صبح در شکنجهٔ صد گونه محنتم — ای دل بنال تا شب ما بی سحر شود
بر هر طرف که می گذرد سنگ می خورد — دیوانه چون مقیّد کار دگر شود ؟
کس لذّت عتاب تو چون من نیافته — ابرو تُرُش کنی دهنم پر شکر شود
طول کلام دردِ سر مستمع بود — ناظم تلاش کن که سخن مختصر شود

۲۵۴

دلت ز عارضهٔ روزگار ، تنگ مباد
بیاضِ چشم تو از دردْ لاله رنگ مباد
ز درد چشم تو بد گوهری که خون نخورد
به دیده اش مژه جز ناخن پلنگ مباد
کسی که لب به ثنای تو گنج ریز نکرد
جواهر سخنش را بهای سنگ مباد
عروسِ معنیِ بکری که نیست نامزدت
به چشمِ رغبتِ اندیشه شوخ و شنگ مباد
شکفته است دل عالم از توجّه تو
بهارِ ذات تو محتاج آب و رنگ مباد
جلای خاطرِ غمدیدگان ز صحّت توست
ز هیچ درد بر آیینهٔ تو زنگ مباد
مؤثّرست دعاهای بی غرض ناظم
بجز شتاب درین شیوه ات درنگ مباد

۲۵۵

کسی به راه تو کامل اراده برخیزد — که همچو نقشِ قدم ، اوفتاده برخیزد

به زلف آخرت آزاده ای رساند دست / که پای بر سر دنیا نهاده برخیزد
تلاشِ رزقِ مقدّر چنان بود که کسی / پی گشودنِ قفل گشاده برخیزد
فرو رود به زمین گر ز شرم ، جا دارد / سواره ای که به جنگش پیاده برخیزد
تجمّلت چو فزود ، ایمن از خلل منشین / که خارِ دیده ز موی زیاده برخیزد
مربّیِ دل پاك است نقشبند ازل / قلم به تربیت لوحِ ساده برخیزد
فتد ز شرم قدش سرو هرطرف ، چوکسی / که مست در چمنِ آب داده برخیزد
دعای ناظم آزاده صبح و شام این است / که ایستاده نیفتد ، فتاده برخیزد

۲۵۶

داغ تو سینه را چمنِ نور می کند / دل را شکست عشق تو منصور می کند
در بند حیرت از قَدَر اندازی تو ماند / دستی که بر کمان قضا زور می کند
من محوِ آن جمال و دلم گشته بیقرار / من باده می خورم ، دگری شور[1] می کند
شیرین ادا مباش که حاسد دل ترا / از نیشِ طعنه ، خانهٔ زنبور می کند
راحت ، اگر غلط نکنم ، می زند رهم / زخم دلم مذمّتِ ناسور می کند
گردون کند ملاحظه از دود آه من / آیینه دهشت از نفسِ مور می کند
دیگر نمی کند گله از منعِ باغبان / ناظم نظارهٔ چمن از دور می کند

۲۵۷

بر کسی فقر مسلّم باشد / که زبانش دل عالم باشد
گر پر از خاك بود کاسهٔ چشم / به ازان است که بی نم باشد
ما به ناسور پرستی مثَلیم / زخم ما دخمهٔ مرهم باشد
خنده گریان به لبم می آید / دلم آن روز که بی غم باشد
آدمیّت خورش و پوشش نیست / آدم آن است که آدم باشد
گل درین گلشنِ حسرت ناظم / چه قَدَر بود ، که شبنم باشد

۱ ــ فقط د : سور ، ظاهراً سهو کاتب بوده . اصلاح شد .

۲۵۸

دلم پیـراهـن بخت سـیـاه از بر برون آرد
اگـر از زلف مـشکینش تواند سر برون آرد
همان شرمندهٔ همصحبتانم از تهیدستی
تنم گر سر به سان رشته از گوهر برون آرد
کهن نرّادِ گردون بسته راه از شش جهت بر من
دلم چون مهرهٔ اقبال ازین ششدر برون آرد؟
زبس مرغ اسیر از عشق گل گرم است، هر ساعت
سر از چاك قفس چون شعله از مجمر برون آرد
ز اعجاز محبّت می تواند بـود اگـر ناظم
به رنگ غنچه از پیراهنش اخگر برون آرد

۲۵۹

خراسان هر چه خاطرخواه ، دارد
که از شاه خراسان جاه دارد
بیابان گردِ شوقش را چه حسرت ؟
ره جنّت ز کوثر چاه دارد
چه می گویم ، عراقش هم ز دامن
به دوری دست کی کوتاه دارد ؟
حضور خاطر و آسایش دل
گر این در منزل ، آن در راه دارد
خراسان و عراق از هم جدا نیست
جدا از هم لبِ افواه دارد
دو چشمند این و آن ، روی زمین را
که بر هر یک ، نظر صد شاه دارد
ازان ، خاقانِ ظاهر دارد اقبال
وزین ، سلطانِ باطن ، جاه دارد
دل خویش آن به صیقل کرده روشن
صفای خاطر این از آه دارد
دو عالم می شناسد این و آن را
جهان گر یک دل آگاه دارد
به شاه ما مسلّم باد هر دو
فلک تا مهر دارد ، ماه دارد
هرات ما تعالی الله ، زهی شان
که از شان سپهر اکراه دارد
به صدرِ دلفریبی تا نشسته
بهشتش تکیه بر درگاه دارد

ز جوش فیض در بوم و بر آن
صنوبر هم دلِ آگاه دارد
به خاکش[۱] هر که چشمی آب داده
به چشم از موجِ کوثر ، کاه دارد
لب هر برگش از بالیدن ذوق
هزار آهنگِ بلبل کاه دارد
نسیم مصر و بوی پیرهن چیست
هوای شسته گازرگاه دارد
ز پیرانِ هری ، ناظم فزونتر
امید از خواجه عبدالله دارد

۲۶۰

فکر دیوانگیی در دل ما می گردد
برو ای عقل که در خانه بلا می گردد
گر نه با صافدلان بر سر کین است فلک
آب در دیدهٔ آیینه چرا[۲] می گردد ؟
شد کفن پیرهن یوسف مصریّ و هنوز
اشک یعقوب به دنبال صبا می گردد
گو مده مهرِ فلک ، کوکب بختم را نور
ماه من در فلک مهر و وفا می گردد
در دل عاشق اگر کینه رسد مهر شود
زنگ در آینهٔ عشقْ صفا می گردد
بس که کوتاه بود فطرت ناظم ز هوس
آسمان گر دهدش کام ، رضا می گردد

۲۶۱

فصل نوروز ، خزان در چمنم می ریزد
برگ گل ، تفرقه در انجمنم می ریزد
بی تماشای تو ، از روی چمن ، دستِ نگاه
خار می چیند و در پیرهنم می ریزد
بر سر از بس به هوای سفر افشاندم خاك
گردِ غربت ز جبین وطنم می ریزد
گر کشم آه ، ز بس داده شکستم دوران
استخوان بندی اعضا ز تنم می ریزد
بر سرم گر نبود لشکرِ کیفیّت می
سپهِ رعشه به ملکِ بدنم می ریزد

---

۱ ــ ز خاکش نیز تواند بود .

۲ ــ د : هوا ، سهوالقلم کاتب . متن مطابق ك .

ادبم بین کـــه چو نامت به زبان می آرم
عـــرق شـــرم ز روی ســـخنم می ریزد
ناظم آن حـرف کـه منشورِ فـصاحت دارد
از زبـانِ قلـمِ ســحـر فنـم مـی ریـزد

۲۶۲

یاد تو کـــردم ، دل خنده رو شـــد
نام تو بردم ، دل تازه گـــوشـــد
تمکینِ ساقی ، زد جـوشِ احـسـان
پیـمـانه مـینا ، مـینا سـبـو شـد
پیـچـیـدم از بس ، بر خـویش بی تو
صـد دسـتـه مویم ، یک تارِ مـو شـد[1]
تقلیـد عنقـا ، سـودی ندارد
نتـوان به دوری ، نزدیک او شـد
کی داشت ناظم ، رنگ [از] فـصاحت
زان چهره دم زد ، خـوش گـفـتگو شد[2]

۲۶۳

غـیـر آیینه که با روی تو صـحـبت دارد
این فـراغت کـه ز اربابِ بصـارت دارد ؟
نیست یک موی بر اعضای تو از من درتاب
جز مـیـان تو کـه بسـیـار نزاکت دارد
روحِ مجنون بـه سر تـربت مـن می آید
هر که شد کشتهٔ عشق تو ، زیارت دارد
دو جـهـان گـر به مـراد دل انسان گـردد
بر لبش چون زنی انگشت ، شکایت دارد
ناظـم از آفتِ منقـارِ هـمـا باك مـدار
استخوان توبزرگ است ، چه قدرت دارد؟

۲۶۴

شام عـاشق تیرگی از مـحفل من می خرد
صد گریبان چاك اگر باشد ، دل من می خرد

---

۱ ــ آ ، ك :
از بس بـه فـرقـم ، تیـغ آزمـودی
هـر تـار مـویم ، یـک دسته مـو شـد
۲ ــ مقطع آ ، ك :
نـاظـم مکن خـوش ، حـرف زبـانی
هر کس ز دل گفت ، خوش گفتگو شد

ای که در میدان سودا جنسِ جان داری به کف
گر به نازی می فروشی ، قاتل من می خرد
با وجود خشکسالیهای هجرانت ، هنوز
مایهٔ صد بحر ، ابراز ساحل من می خرد[1]
غارت محصولِ مظلومان ، به هستی دشمن است
برقْ تخمِ نیستی از حاصل من می خرد
بس دلیل ساده لوحیهای ناظم این ، که او
هوشیاری از دل لایعقل من می خرد

۲۶۵

خلایق را هوای نفس با هم در جدل دارد
چو زلف این دسته را نامهربان طول امل دارد
عتاب[2] و رحمت از بوم و بر کردار می روید
بهشت و دوزخ انسان در گریبان عمل دارد
سری بی درد و پایی بی تردّد نیست در عالم
بلند و پست و را دیدم ، نه قارون نی زحل دارد
ز دودِ مطبخ شاهان مزن بر خویشتن آتش
که نعمتهای دنیا هر یکی چندین بَدَل دارد
در آن گنجید هر چندی که آدم رفت از دنیا
عجایب طول و عرضی ماتم آباد اجل دارد
گلستان سَیرِ حسنت گر شود رضوان، مشو غافل
که صد دامن به رنگ غنچه پنهان در بغل دارد

۱ ــ این بیت در آغاز صفحهٔ بعد هم تکرار شده است و شاید در عوض ، بیتی از قلم افتاده باشد . غزل، تنها در نسخهٔ د آمده است.

۲ ــ آ ، ك : عذاب

تـو معنـی فهـمِ دیـوان حقیقـت نیستی، ورنـه
همان مضمون که از گل ریخت، بلبل درغزل دارد
لبی شیـرین نما ، تا تلخ ننشـینند مـخـمـوران
کـه در انشـای مـسـتی باده علم بی عـمل دارد
ز رخسـار عـرقناکی سـخن سر کـرده ای ناظم
جـواهر پیشِ گـفـتـارِ تو نظمِ مـبـتـذل دارد[1]

۲۶۶

قـاصـدِ خـان آمـد و دلهـا ز غم آزاد شـد
خاطر غـمدیدگـان چون طبعِ مستان شـاد شد
صد خرابی داشت کنعان خراسان در کـمین
از ورود مـژدهٔ یوسف چو مـصـر آباد شـد
آهِ مظلومـان ز عـدلـش بس کـه یاری دیده بود
بـر چـراغ کـینهٔ صـاحب نـفـاقـان بـاد شـد
دشـمنان فـتنه جـو را تیغِ بد ذاتی شکست
دوسـتـان را پوست بر تن جـوشن فـولاد شـد
قصّه کوته، یافت ناظم زین بشارت روزگار
خرّمی چندان که خس، هم جلوهٔ شمشاد شد

۲۶۷

سـاقـیـان از صافِ آتش تـر دمـاغم کـرده اند
سر خـوش از پیمـانهٔ یاقـوتِ داغم کـرده اند

---

۱ ــ آ، ك : اضافه دارند :

مگو بیم فضیحت نیست در می خوردن پنهان   جراحت آب چون دزدید، آتش در بغل دارد

صحبتم پروانه را طوطی تکلّم می کند
از زبان چرب ، روغن در چراغم کرده اند
بی تو از بوی گل و سنبل درین زیبا چمن
سودهٔ الماسِ وحشت در دماغم کرده اند
روی صد گلشن ندارد یک بر رو آب و رنگ
عند لیبان بی سبب تکلیفِ باغم کرده اند
دشمنان تا گشته اند آگه که حسرت دوستم[۱]
زخمِ ناسورند ازین حسرت[۲] که داغم کرده اند
ناظم آن شایسته رسوایم که لیلی طلعتان
درحضور یک حَشَم مجنون، سراغم کرده اند

۲۶۸

دلنوازان مخالف آهنگند
دیده را بو ، دماغ را رنگند
چشمه ها خشک و تشنگان حریص
تیغ رشک آب داده در جنگند
عالم افسرده ، گویی آتشها
مرده در گور خانهٔ سنگند
عشق در نور و سایه کی گنجد
شخصْ بالیده ، جامه ها تنگند
نغمه ای بر مراد ما نزدند
مطربان مست و آسمان چنگند[۳]
جوشِ خون یاد از اضطراب دهد
کشتگان تیغِ عشق را زنگند[۴]
عشوه زاری است آسمان ناظم
اختران غنچه های نیرنگند

۲۶۹

ز لفظ دور نسبت، مصرع موزون خطر دارد
ز باران تکلّف ، سبزهٔ مضمون خطر دارد

---

۱ ــ آ، ك : حیرت ...
۲ ــ آ : غفلت
۳ ــ فقط د : چنگند بی نقطه کتابت شده
۴ ــ ایضاً: رنگند، اصلاح شد.

مـریض طبع را صـحّت به داروی تتـبّع ده
ز خـودرایی مـزاجِ فکرِ افـلاطون خطر دارد
به بالای قـیـامت آفـرین چون در خـرام آیی
زمین از شورش آشوب تا گردون خطر دارد
رموز عـشق تا از دل برآمد فـاش می گردد
چراغ خلوت فانوس در بیـرون خطر دارد
چنان باریک شد از تابِ دقّت رشـتـهٔ فکرم
که از بارِ خیالِ گوهرِ مضـمون خطر دارد
ازین تیـزی کـه دارد ناخن غـمّازی مـردم
زمین تا پردهٔ مـسـتـوری قـارون خطر دارد
درین ره هیچ کس ناظم ندارد بختِ امنیّت
به هرکس می رسی ازدیگری افزون خطر دارد

۲۷۰

تا کـار عندلیب به غـوغـا نمی رسـد
گل در چـمن بـه حـال دلش وا نمی رسـد
شـد بزم مـا فـسـرده ز خـمـیـازه های جام
خـونگرمـیی به خـاطرِ مـینا نمی رسـد
مـجنون چو لاله صـاحبِ داغی نمی شـود
تـا پای مـا بـه دامن صـحـرا نمی رسـد
کـو داغِ عـشـق ، کـز گل بی ذوقی هوس
مـردیم و کس به درد دل مـا نمی رسـد
ناظم رسـیـد ساقی و شـد مست هرکـه بود
امـشب دمـاغ مـاست کـه اصـلا نمی رسـد

۲۷۱

سالها رفت و ز ظلمت شب ما پاك نشد — ماه نو، صیقلِ آیینهٔ افلاك نشد
کس چه داند که نواگسترِ گلشن بودم — در مَصیبتکده ام جَیبِ گلی چاك نشد
من که یک لحظه نبودم ز رکَاب تو جدا — چون سرم بستهٔ آن حلقهٔ فتراك نشد ؟
صاحب قدرِ بلندی نتوانست شدن — سروْ تا بندهٔ آن قامتِ چالاك نشد
نتوانست به پابوس مشرَّف گردد — ناظم سوخته در راه تو تا خاك نشد

۲۷۲

مه از شرم رویت ز ماهی برآید — چو داغ آفتاب از سیاهی برآید
چو لعلی کنی چهره در گلشن از می — گل از پردهٔ رنگ کاهی برآید
درآیی به مجلس، برآید دل از غم — الهی درآیی، الهی برآید!
نماند ز عفو تو[1] محروم عاشق — گر از تهمت بیگناهی بر آید
می از شیشه، آنجا که دل خوش[2] نباشد — چو تیغ از نیام سپاهی بر آید
زند حرف خیر از لب مفسدان[3] سر — گر از کیسهٔ مار، ماهی بر آید
برآیم ز بزمت سراپا تأسّف — چو شاهی که از پادشاهی بر آید
نبیند شکستی صدف، گر به همّت — ز ذوق گهر دستگاهی بر آید
ز نرگس سرافکندگی کی کند گل — گر از فکرِ صاحب کلاهی بر آید
مشو اختر افشان که کام تو ناظم — چو خورشید، خواهی نخواهی بر آید

۲۷۳

صد دل به یک خلافِ ادا تنگ می شود — تنها نه دل، که حوصله ها تنگ می شود
غمخواری زمانه به گردن گرفته ایم — هر کس شکفته شد دل ما تنگ می شود!

---

۱ ــ ك: لطف تو
۲ ــ آ: خوشدل
۳ ــ آ، ك: لب آدمی

خاموش باش و کامروا شو که از طلب خُلقِ کریم و رزقِ گدا تنگ می شود
بر خویشتن ز کاهشِ افتادگان مبال آخر ببین که بر که قبا تنگ می شود
ازفیضِ ناله، گل به کنارم نشانده است در گلشنی که جا به صبا تنگ می شود
زهّاد هم ز صحبتِ واعظ رمیده اند جا بر فضول در همه جا تنگ می شود
ناظم به هر کجا که تو دام سخن کشی بوم و بر از هجومِ هما تنگ می شود

۲۷۴

بهار شد که هوا مستِ اعتدال شود
گل از نشاط چو مرغ گشوده بال شود
عجب مدان ز رطوبت که نالِ خشک شده
در آستینِ قلم، سبز چون نهال شود
تو چون بهار اگر در چمن نقاب کشی
ز نور، خرقهٔ گلچین، قبای آل شود
دلی که دست نشان کرده تیر غمزهٔ تو
روا مدار که پامالِ صد ملال شود
به زورِ پنجه درین بیشه صید نتوان کرد
بگو به شیر که سیلی خورِ غزال شود
چنان به تختِ سخن درخورم که سایهٔ دست
به روی نوبتِ خاقانی ام دوال شود
عجب مدان ز سخنهای صاف ناظم اگر
سوادِ سامعه سر چشمهٔ زلال شود

۲۷۵

خودنمایی گلشن ازمشت خس خود می کند
مه ز یک ساغر شراب نارس خود می کند

پشت بر مردم کند آیینه در دست بتان
هر که پیش آید[۱]، فراموش از پس خود می کند

سرکشی دور از گیاهم بود، شبنم گشت برق
صاحب این شیوه ناکس را کس خود می کند

شد چنان رنگین لباسِ گلشن از رویت که گل
شال بلبل را خیالِ اطلس خود می کند

از در دل سرمکش ناظم که اینجا گر رسد[۲]
روحِ قدسی رم ز عرش اقدس خود می کند

۲۷۶

مرا کشاکشِ تدبیر خوش نمی آید
مرا ستیزه به تقدیر خوش نمی آید

شرابِ تلخِ قناعت، تصرّفی دارد
که طفل گرسنه را شیر خوش نمی آید

درین بهار چنان غنچه خاطرم که مرا
نسیمِ سبزهٔ شمشیر خوش نمی آید

تو عشقبازِ جهان، من نیازمندِ سخن
ترا جوان و مرا پیر خوش نمی آید

نواخت نیست دو قولیّ و راستیِ ناظم
ز نی نوای بم و زیر خوش نمی آید

۲۷۷

آهن دلان که رسمِ سلاسل نهاده اند
از تار زلفْ سلسله بر دل نهاده اند

چون آفتاب، روی جهانی به سوی توست
آیینهٔ ترا چه مقابل نهاده اند!

دیوانه را به گفت و شنو گرم کرده اند
آنجا که مهر بر لب عاقل نهاده اند

شاید که کشتگان بنمایند جوهری
پهلویِ خود به خنجرِ قاتل نهاده اند

صورتگران که نقشِ مه و مهر بسته اند
طرحی ز صورت تو مقابل نهاده اند

---

۱ ـ د: آبد (بدون نقطه)، آ، ک: آید
۲ ـ آ، ک: گر به رفعت خانهٔ اندیشهٔ ناظم رسد

اوّل فنای خویش گزیدند همچو موج / دریادلان که پای به ساحل نهاده اند
ناظم صدای طبلِ رحیل از فلک گذشت / سوداییان چه رخت به منزل نهاده اند

۲۷۸

از پندِ حریفان خردمند چه آید / دیوانهٔ رسوایی ام ، از پند چه آید
دوزخ به جگر دارم و از پا ننشینم[۱] / زان دل که به داغی شده خرسند چه آید
فکری کن و بازآ که به درگاه اطاعت / گر بنده نیاید ، به خداوند چه آید
در معرکهٔ وصف تو ، توفیق زبون است / از نکته شکاران ادابند چه آید
جز فکرِ خریداری اسبابِ ندامت / زان رند که کشتی به می افکند چه آید
جایی که کِشد شعله سَر خود به گریبان / پیداست که از سوخته ای چند چه آید
ناظم شده مغرور ، مشو منکرِ نظمش / جرمی که پدر کرده به فرزند چه آید

۲۷۹

دل بی ما و من نمی میرد / زندهٔ این سخن نمی میرد
گر مجرّد شوی زوالت نیست / جان به حسرت چو تن نمی میرد
صاف کن خویش را که تا صاف است / خونِ کس در بدن ، نمی میرد
زلف بر هم نمی زند که نسیم / بر مرادِ ختن نمی میرد
چهره گل گل نمی کند که بهار / در عزای چمن نمی میرد
هر که پروانهٔ خموشی شد / چون چراغ سخن نمی میرد
راستان آبرو نمی ریزند / آتش مکروفن نمی میرد
همه تن زخمِ منّت است ، ولی / حرصِ جان سخت من نمی میرد
گر بمیرد نمی کنم باور / آن که از خواستن نمی میرد
ناظم آزاده تیرگی نکشد / شمعِ این انجمن نمی میرد

---

۱ ــ آ ، ك : ... و آسوده نگردم

۲۸۰

کـامم گـر از توجّه سـاقی روا نشـد / کـیـفـیّت شکفـتگی ام نارسـا نشـد
با مـردم فـتـاده مکن دشـمنی کـه برق / بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد
خورشـیدِ بی نیـازی مـا را زوال نیـست / بر روی ما، دری که توان بست ، وانشد
بود اعـتـمـاد بس کـه به ادراکِ سـامـعم / صد حرف گفتم و لبم از هم جدا نشد
ناظم نه شد قبول دعایم، نـه ردّ ، که دید / تیری که بر نشانه نخورد و خطا نشد ؟

۲۸۱

دوستم با صبح ، یادم زان گریان می دهد
دشـمنم با شـام ، آزار غـریبـان می دهد
من تُنُک ظرف و قدح موّاج و ساقی باد دست
مستی امشب کشتی عقلم به طوفان می دهد
آتش بیـمـاری عـشق تو بر هر کس فـتـاد
درمیان چون شمع خندان است تاجان می دهد
مـژده مـحـتـاجـان عـالم را کـه از دریا دلی
دیدهٔ گـریان مـا گـوهر به دامـان می دهد
گـوش کـن ای گل کـه ناظم باز بر آهنگ زد
بلبل خـوش نغمـه را تعلیمِ الحـان می دهد

۲۸۲

به کسی جام ندادیم که جـمشیـد نشد / سایه بر کس نفکندیم که خورشید نشد
مگـذر از بوم و بر عشق که در خاکِ هوس / تخم گل کـشتم و حاصل ثمرِ بید نشد
نشـود پاك نظر بی مـدد پیـر مـرید / تا به گـرد سـر دل دیده نگردید نشـد
فکر بگذار که کار تو به دست دگری است / هر که شد محرم این پرده به تمهید نشد
ساقیان دشمنِ مخمور [و] ندانم ناظم / به چه امّید درین مـیکده نومـیـد نشـد

۲۸۳

ناخنی پیوند بر هر عضوِ تن خواهیم کرد
چاك پیرایی زدل تا پیرهن خواهیم کرد
ای اجل چندین مکن تعجیل ، ما هم عاقبت
مشت خاکی در گریبان کفن خواهیم کرد
گر شویم از خدمت شب زنده داران سرفراز
خویش را چون شمع، نذرِ سوختن خواهیم کرد
رنج ما ضایع نخواهد گشت در اصلاحِ نفس
گر نکردیمش سلیمان ، اهرمن خواهیم کرد
از رگ گردن قلم را سر به زیر افتاده است
با سخن سنجان مغرور این سخن خواهیم کرد
تا بسوزد آستین صبح و دامان نسیم
یک فروغ از دل چراغ انجمن خواهیم کرد
دانه ای گر سبز خواهد شد زآب چشم ما
قطره را شرمنده از گوهر شدن خواهیم کرد
خاكِ غربت دامن ما را نمی گیرد چو اشک
بازگشتی چون نگه سوی وطن خواهیم کرد
مستِ آگاهی ز صافِ معرفت خواهیم شد
توبه چون ناظم ز دُرد ما ومن خواهیم کرد

۲۸۴

عید آمد و زبان صراحی دراز شد — دلهای بسته چون درِ میخانه باز شد
دستی که غنچه بود در آغوشِ آستین — چون شاخِ گل به دامنِ ساغر دراز شد
زد عشق جوش و مرتبه افزود حسن را — اشک نیازْ جوهرِ شمشیرِ ناز شد

شد گرم بس که صحبت عالم ز تاب می
خاکسترِ فسرده سمندر گداز شد

زیبا نگارِ لهو و لعب در بساط عیش
آمد به جلوه ای که حقیقت مجاز شد

چشم ستاره در چمن سبزِ آسمان
از رنگ می به روی زمین عشقباز شد

ایجاد بلبل از گُل پیمانه دور نیست
دود چراغِ میکده پروانه ساز شد

ناظم ز فیضِ صحبتِ مستان درین چمن
اندوخت مستیی که ز می بی نیاز شد

۲۸۵

دل چو[۱] شد آشفته، برسر، جوشِ سودامی خورد
بزمِ کشتی بر هم از آشوبِ دریا می خورد

انتظام بزمِ دهر از اختلافِ رایهاست
گر دو دل گردد یکی ، مینا به مینا می خورد

دوری مقصد نشد نزدیک و پرواز دلم
بال چون برهم زند بر رویِ عنقا می خورد

تکیه هر کس را که باشد بر عصای راستی
کوه بر کاهش اگر پهلو زند ، پا می خورد

سعی کن امروز ، تا فردا نباشی بی نصیب
آدم اینجا هرچه حاصل کرد، آنجا می خورد

هر عمل دارد جزایی در کمین ، تندی مکن
خار سوزن از خلیدنها بر اعضا می خورد

تیغ تا بر من کشیدی ، خصمِ عاجز کام یافت
شدچو زخمی شیر، خونش خاكِ صحرامی خورد

از خطای دوستان ناظم خجالت می کشم
هر که تیرِ غفلتی پَر کرد بر ما می خورد

---

۱ ــ ك : كه

۲۸۶

نگویم دیده روشن زان پریرو می توانم کـــرد
ادب گـــر رم کند صـــیّادی او می توانم کـــرد
چه شد گر قدّم از ضعف سیه بختی چنین خم شد
به روی شـــاهد غـم ، کـارِ ابرو می توانم کـرد
چو در چشم بتـان شـهـر رسمِ آشنایی نیـست
سر صحرا سلامت ، خو به آهو می توانم کرد
فـریب شـاهد هـجـرانم از ره می برد ، ورنه
به رخــــسارش نگه را آشنا رو می توانم کـــرد
کم از قـمـریّ و بلبل نیـستم در گـلشن دوران
به سـروی آشنایی ، با گلی خـو می توانم کـرد
به مطلب هرچه ماند، صحبت اونیز مطلوب است
اگر زلفت نباشـد ، مشک را بو می توانم کرد
ســـپـــاه زلف را دل می توانم داد چون ناظم
شکست تازه ای در کارِ گیسو می توانم کرد

۲۸۷

گـــذشت روزه و بزم طرب مـــزیّن شـــد
چراغِ میکده چون ماهِ عید روشن شد
سـری که بود چو پیمانهٔ تهی در جیب
به جلوه همچو صراحی کشیده گردن شد
ز چرب نرمیِ مَی عـام شـد مـلایمـتی
که مغز در سـرِ دیوانه موم روغن شد
ز صوتِ سـادهٔ مستان تصرّفی سر زد
که نغمه بر لب مطرب ز شرم شیون شد
شکفته شَد رخ مخمور از بهارِ نشاط
چنان که مرغ چمن عیب جویِ گلشن شد
ز بس مصـافحه کردند گلرخانْ با هم
ز نازکی کفشان همچو برگ سوسن شد
عــجب نبـاشـد اگــر بشکفـد دل نـاظم
چنین کـه طبعِ جهـان مایل شکفتن شد

۲۸۸

چراغ اضطرابم بس که عالمتاب می سوزد
جنون بر من سپند از قطرهٔ سیماب می سوزد
کدام اخترجبین ازپرده می آید برون، کامشب
به روی خفتگان چادرشبِ مهتاب می سوزد
کجا یابیم ما غفلت سرشتان فیضِ دیدارت
دل بیدار اگر بیند ترا در خواب ، می سوزد
زبانت داده شیرِ تربیت ، با اهل دل منشین
که طفل بی ادب در مجلس آداب می سوزد
خس مخمور در میخانهٔ بحری است دریاکش
که موج نیم مستش کشتی گرداب می سوزد
گر آتشبار شد ابر کرم ، گریان نمی گردم
نهال گردبادم ، ریشه ام را آب می سوزد
صفای طبع ، خصمی می کند با عارفان ناظم
همیشه اختر اقبالِ شمع از تاب می سوزد

۲۸۹

بر من از بس که ستم زین ستم آباد رود
یادِ مردن چو کنم زندگی از یاد رود
بست اگر آینه ام زنگ، به صیقل صاف است
جوهرِ ذات کی از طینتِ فولاد رود
عشق را جاذبه ای هست، عجب نیست اگر
روحِ شیرین به سر تربتِ فرهاد رود
شانه هم پنجه به گیسوی بتی خواهد زد
تا کی از ارّه ستم بر سرِ شمشاد رود

در جهان ، خوار[1] ز کیفیّتِ نظمم ناظم
همچو مستی که به غمخانهٔ زهّاد رود

۲۹۰

خواهش درین چمن به نوایی نمی رسد
دست طلب به شاخِ رسایی نمی رسد

ای پا شکسته ، کوششِ بیجا مکن که ما
پرواز می کنیم و به جایی نمی رسد

زاغ گرسنه ات رمد از استخوان و تو
در خون نشسته ای که همایی نمی رسد

لب تشنه ام ، مروّت دریادلان چه شد
کشتم به یادِ ابرِ عطایی نمی رسد

یا رب به خیر باد ، چه شد عندلیب را
امروز گوشِ گل به نوایی نمی رسد

هر گام رهزنی است درین راهِ پر خطر
هرگز کسی به راهنمایی نمی رسد

از گلشن وطن به چه قوّت برون رود
ناظم چو بوی گل به صبایی نمی رسد

۲۹۱

در بزم و باغ هر جا دیدار می نماید
می خوار می نشیند ، گل زار می نماید

محجوبْ حسنِ شوخش از حرصِ دیدن توست
گر دیده کم گشایی بسیار می نماید

دنیا طلب چه داند آسایش فقیران
ساحل میان کشتی سیّار می نماید

هجران زنقصِ عشق است ، ورنه تجلّی اش را
گر در نقاب گردد ، دیوار می نماید

داری گمان که دارند آسایشی بزرگان
از دور ، کوه و صحرا هموار می نماید

---

۱ ــ در اصل : خار

از ناظم این غزل را مرغ چمن شنیده
تا ماندش به خاطر تکرار می نماید

۲۹۲

منّت خدای را که مرا خوش خرام کرد
در وادیی که سرمه به گردش سلام کرد
از آبِ شورِ بادیه شد گریه ام ملیح
چندان که خنده بر لب خوبان حرام کرد
تلخی مکن که مایده سالارِ رحمت است
زین آب شور هر که نمک در طعام کرد
شاداب خاکِ نجد ز بس نشأه جوش بود
بی آن که ساقی اش بفشارد به جام کرد
زد بر دماغِ سوخته مغزم هوای نجد
عطری که عضو عضوِ تنم را مشام کرد
بال ملک، جَنیبتِ چون من کسی، که دید؟
توفیق دید عاجزم، این احترام کرد

۲۹۳

هر جا که تیغ بر کف، خورشید من برآید
چون شاخِ غنچه صد سر، از یک بدن بر آید
این روید از خس و خار، آن جوشد از دل گرم
آتش نمی تواند، با آهِ من برآید
سر کن چنان، که گیری در مصرِرحمت آرام
روزی که یوسف جان، از چاهِ تن برآید

در خاك تا نخوابد ، کی دانه سبز گردد
بی خامُشی محال است ، نام سخن برآید
از نور دیدهٔ خویش ، یعقوب چشم پوشد
گر بوی یوسف ما ، از پیرهن برآید
هر گوشه در کمین است ، بیرحم تند بادی
خصم خودست آن شمع ، کز انجمن برآید
ریزش دهد رسایی ، اقبالِ نارسا را
بال همای دولت ، از ریختن برآید
عمرم به حکمِ حیرت ، شد صرف در خموشی
گر خط کشی به خاکم ، خون سخن برآید
در خانقاهِ وحدت ، ذکر مخالفت نیست
چون تارِ سبحه یک حرف ، از صد دهن برآید
ناظم خطر نبیند[۱] ، از خصمی دو عالم
انسان اگر تواند ، با خویشتن برآید

۲۹۴

هرگز سرم به افسرِ سامان نمی رسد / دستم ز کوتهی به گریبان نمی رسد
گلزار شد ز اشک زلیخا فضای مصر / امّا چه سود ازین که به زندان نمی رسد
افتاد اگر به پای تو ، خورشید می شود / مه را درین معامله نقصان نمی رسد
تا رفته است بر سر کوی سهی قدان / پایم به سان سرو به دامان نمی رسد
برگشته اند از عمل خویش زاهدان / چندان که جامِ توبه به مستان نمی رسد
خاری نماند کز رخ یوسف نچید گل / بویی به مغزِ طالعِ کنعان نمی رسد
ناظم بس است معنیِ رنگین ، دل ترا / بیش از جمالِ گل به گلستان نمی رسد

---

۱ ــ ر : ندارد

۲۹۵

هر کـجـا جلوه کنی وادی ایمن باشـد
شاهدم طور که تا بر همه روشن باشد

گـرمی آتش آهم اگـر این خـواهـد بود
می گـدازاند اگـر سـینه ز آهن باشـد

می رسد تیرش، اگردیر رسد شکوه مکن
غم روزی مخور ای دل که معیّن باشد

جـاودان دامن امّیـد نبـاشـد پر گل
می شـود خـالی اگر دامن گلشن باشد

ناظم از مـاه رخی کلبـهٔ من یافت صـفـا
به شب هجر بگو چشم تو روشن باشد !

۲۹۶

ز جامِ گردشِ چشمت کسی که مست شود
پیـاله اش چو گل از می پر از شکست شود

کـمـالِ حـسن تو شـد باعث تنزّل مـا
بلند گشت چو خورشید ، سایه پست شود

در آن چمن کـه کند فـیضِ خـاکسـاری گل
چو ریشه شاخِ نهـالش زمین پرست شود

نشـد شکارِ تو گـر شیـرْمـستْ آهوی کـام
مشو کباب ، اگر روزی تو هست ، شود

گـرفتـه دامنِ حـسنت چو زلف ، جـا دارد
کـه بختِ کـوتهِ ناظم دراز دست شـود

۲۹۷

گـر عقل گریزان ز جنون شد شـده باشـد
این دشمن ازان دوست زبون شد شده باشد

ضبطِ نفسِ سوخته ، امسـاكِ سلوك است
گـر زلفِ هوا غـالیه گـون شـد شـده باشـد

پــروانه مــشــو شــعلهٔ تاریکِ هــوس[۱] را
بیـرونی اگـر شـمعِ درون شـد شـده باشـد
وارون اگـر اوضـاع فلک گـشت ، چه پروا
پیــمــانه تهی بود ، نگون شـد شـده باشـد
از سـامـری آن دید درین مـعـرکـه مـوسی
گر معجزه ها سحر و فسون شد شـده باشد
ما خـود ز شهـادت به فتـوحات رسیـدیم
بر دشـمن اگـر نیـز شگون شـد شـده باشـد
عـشّاق ، ستم بود کـه میـرند به حـسـرت
گـر دامنت آلوده به خـون شـد شـده باشـد
هر فـاخته را جلوه به رنگی است درین باغ
گـر سرو، پرِ بوقلمـون شـد شـده باشـد
با عــاشقِ صــادق نتـوان کـرد دو رنگی
گر سروِ چمن فاخته گون شد شده باشد
ناظم دو جـهـان سیـردل از نعـمت عـشـقند
گـر قـسـمت[۲] مـا نیز فـزون شـد شـده باشـد

۲۹۸

زنگ از دل پیــــالـه می ناب می برد
ساقی صفـا به مجلس احبـاب می برد
عـشق توام به حلقـهٔ سـرگـشتگی فکند
خـاشـاک را مـحـیط به گـرداب می برد
مخمورم از شراب شهادت که گریه ام
خـونریزی از طبیـعتِ قـصّاب می برد
محسودِ خضر کرده درین راه ، گریه ام
کــو را خـیــال آب و مَـرا آب می برد
جـویای آن دهن چو طلبکارِ کـیـمـیـا
زحــــمت برای مطلبِ نایاب می برد
هوش از سرم شرابِ خیال تو برده است
چشم ترا گـمـان کـه مرا خـواب می برد
ناظم بگـوی کـیست ادیبت کـه روزگـار
از باغِ صــحــبــتت گلِ آداب می برد

۱ ــ ر : حسد
۲ ــ ایضاً : حشمت

۲۹۹

بهـارِ حسن تو تا در نقاب پنهان بود
گلِ شکفتگی ام خاطرِ پریشان بود

که در قبیلهٔ سودا شکسته بند امروز ؟
که چینِ واهمه بر جبههٔ بیابان بود

حیا ز حسن تو برخورد و خیرگی حسرت
نگاه در قفس و دیده در گلستان بود

به داغِ به شده ای آه می کشم امروز
خوش آن زمان که سرم در کنار سامان بود

فروغِ آتشِ سودای گلرخان ناظم
چو شمعم از سر لوح مزار ، تابان بود

۳۰۰

طفلی که تلخی اش به دماغ از[۱] شکر خورد
ما را به ناز کشت که از عمر برخورد !

در عالم فقیری ما انقلاب نیست
بزمی نچیده ایم که بر یکدگر خورد

هر کس پناه ما شود ایمن ز فتنه نیست
اوّل ز تیرِ زخمِ ستم[۲] بر سپر خورد

ادراکِ باغبان جهان را قیاس کن
ما را نهال کرده که ازما ثمر خورد

در سر هوای کام بود تلخ گوی را
زهر از زبان فشانده و خواهد شکر خورد

بنشین ز پا که فیض به کوشش نمی دهند[۳]
کس چون به سعی غوطه در آب گهر خورد؟

بی شمعِ قامت[۴] تو تسلّی نمی شود
ناظم اگر به شعلهٔ خورشید برخورد

---

۱ ــ کاتب د « از » را از قلم انداخته است . متن مطابق ر .
۲ ــ ك ، ر : جفا
۳ ــ آ ، ك ، ر : نمی رسد
۴ ــ آ ، ر : عارض

۳۰۱

لعل به جیب هنرم سنگ شد ‌ نور در آیینهٔ من زنگ شد
پرده کشیدی به رخ چون بهار ‌ برگ گل آیینهٔ بی رنگ شد
کارِ خدنگ افکنی غمزه ات ‌ شد به دلم، لیک به صد جنگ شد
از تو و کوی تو نشانی نیافت ‌ پای کُمیتِ طلبم لنگ شد
ناظمِ شوریده بر آهنگ زد ‌ حوصلهٔ مرغ چمن تنگ شد

۳۰۲

درین دیار[1] نه شوخی ز ناز می آید
نه بوی عشق ز رنگ نیاز می آید[2]
چه گوید آن که ز اسرارِ عشق بی خبرست
ز رازدار همان کشفِ راز می آید
به راه کعبه و بتخانه منتظر منشین
که از ره دگر آن سرو ناز[3] می آید
به تیغ و آینه حسرت مبر، گداخته شو
که کار دل به عیار از گداز می آید
نیَم ستاره، چه تازم به چرخ کاین ابرش
به کارِ مردمِ بیهوده تاز می آید
ز گردش قدح باده ام یقین گردید
که هر چه می رود از دست، باز می آید
جزای پرده دریهاست زود رفتنِ صبح
به گوشم این سخن از عرشِ راز می آید

---

۱ ــ ر: زمانه
۲ ــ ایضاً: نه رنگ ... نه بوی ...
۳ ــ ایضاً: دلنواز

شکفته شو که به فیض آشنا شوی ناظم
هوا به خانه ز درهای باز می آید

۳۰۳

گر ز گل اخترِ قدرِ چمن افروخته اند
از تو چون هالهٔ ماه انجمن افروخته اند
هر که شد سوخته، چون داغ بر او حق دارم
آتش عشق به دامان من افروخته اند
رونق ظلمت و نور از مدد یکدگرست
در هم آغوشیِ هم ، جان و تن افروخته اند
شرمِ وصف تو به حدّی است که در سینهٔ وحی
حرف درحرف وسخن در سخن افروخته اند
ظرف نظّاره گرت هست درین بزم درآ
نوخطان رخ ز شراب کهن افروخته اند
داده جام سخنت دَورِ حسن خان ناظم
شمع طبع تو به وجه حسن افروخته اند

۳۰۴

درد از کشور اعضای تو صحرایی باد
استخوان تو پر از مغز توانایی باد
ابرنیسان وجودت چو عرق ریز شود
کشتی عارضه طوفانی و دریایی باد
رنگِ صحّت که بهار چمن عافیت است
گل رخسار ترا گونهٔ زیبایی باد
خونِ صالح که بود سیلِ خس و خارِ فساد
در ره جدول اعصاب تو سودایی باد
آبِ فیضی که گل عمرِ خَضِر تشنهٔ اوست
درگلستان تو کارش چمن آرایی باد
بزمِ عیش تو چو از شعلهٔ می گرم شود
شخصِ افسردگی از دور تماشایی باد
خون دل هر که به ترتیبِ دعایت نخورد
کامش از سفرهٔ تقدیر ، جگرخایی باد

چون تویی را به سرِ بسترِ آزار چه کار پیکرت صورتِ دیبای تن آسایی باد
به دعا صحّتِ عبّاسقلی‌خان طلبد ناظم انفاس تو صبحِ دمِ گیرایی باد

۳۰۵

کسی در بزم عزّت راه دارد که از رفتن قدم کوتاه دارد
خوشامد خوش مکن[1]، کاین راه نزدیک بیابان گر ندارد، چاه دارد
ز خاموشی زبانم دارد آن فیض که در خلوت دل آگاه دارد
نسیم آورد بوی عشق، گویی که پیوندی به دل چون آه دارد
عجب جایی است طور عشق کانجا نه موسی، نی تجلّی راه دارد
سخن سرمایهٔ خوبی است، ورنه صفا خورشید دارد، ماه دارد
تن آرایان غفلت را دلی نیست اگر دارد دلی، آگاه دارد
که را سودای بیعت نیست در سر[2]؟ سر هر سوره بسم الله دارد
نباشد بی ندامت هیچ حرفی زبان هر کس که دارد آه دارد
چه بی ذوقی است ناظم را که باخویش سر صحبت به صد اکراه دارد

۳۰۶

کسی به چشمِ جنون اعتبار پیدا کرد
که سوخت شهرِ خرد را به آه و صحرا کرد
به کام می رسد، از کام هر که می گذرد
حبابِ کاسه نگون جا به روی دریا کرد
لبم که داشت به خاموشی اعتقادِ درست
فغان که عاقبتش ذوقِ ناله گویا کرد
شب فراق همین زخمِ ناخن من بود
کسی که چشمِ ترحّم به روی من وا کرد

---

۱ ــ ر: سر مکن ۲ ــ ر: ... شمشیر نازت ... بر سر

چو غنچه ای که نماید ز رخنهٔ گلزار
ز چاکِ سینه دلم را توان تماشا کرد
به آستین ترم داد منصب گرداب
چو دیده دامنم از موجِ اشک دریا کرد
گره ز کار دل هر که روزگار گشود
نصیبِ گوشهٔ ابروی خاطر ما کرد
من و شکایت افتادگی، چه حرف است این
مرا تصوّرِ این گفتگوی، رسوا کرد
بنای شهرِ خرد گو خراب شو ناظم
جنون چو سیلْ مرا روشناسِ صحرا کرد

۳۰۷

شمعی که به کاشانهٔ ما تیره درآید — در مجلس دشمن به صفای سحر آید
پوشیده رخی را ز نگاهم که فروغش — تا دیدهٔ مردم ز قفای نظر آید[۱]
در خانهٔ ما آن که ننوشد دمِ آبی — دایم ز سرای دگران مست برآید
سر می کشد از عاشق و در خلوت اغیار — بیباک تر از سیل به ویرانه، درآید
ناظم خبر از شکوهٔ معشوق ندارم — از دل سخنم تا به زبان بی خبر آید

۳۰۸

چراغِ طالع ما[۲] پرتو ظهور ندارد — گل ستارهٔ ما آب و رنگِ نور ندارد
لباسِ کوته زینت چنان بلند فریب است — که مور جز هوس دانهٔ سمور ندارد

۱ ــ در اصل: به قفای ... ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد
۲ ــ ک: خانهٔ ما (؟)

چراغِ نخوتِ پروانه چون ز رشک نمیرد ؟ فشانده ای به دلم آتشی که طور ندارد
در آن چمن که حزین بلبلی به ناله درآید خراشِ سینهٔ ما ناخنی ضرور ندارد
گهر ز جوهرِ اصلی گرانبهاست ، و گرنه جلای شیشه و شفّافی بلور ندارد
ز دستگیری ابنای روزگار بیندیش[1] مگو که عالمِ افتادگی فتور ندارد
خرابِ حوصلهٔ ناظم خرابه نشینم که گنج گنج جنون دارد و غرور ندارد

۳۰۹

نزدیک شد که ناله به فریاد ما رسد شمعِ دعا به انجمنِ مدّعا رسد
از آه نارسا ، ثمرِ مدّعا[2] مخواه مگذار کاین نهال به نشو و نما رسد
صد بار بهترست ز پیراهن حریر نقشی که بر تنم ز نیِ بوریا رسد
بیرون رو از وطن که به آسایشی رسی تا عضوِ کس بدر نرود کی به جا رسد
پهلوی کس ندیده ز زنجیرِ آهنین بر من فشارشی که ز بند قبا رسد
بر هر طرف فلک زده ای ناله می کند درمانده روزگار به حال که وارسد
افتادگی است پیشهٔ ما و شکستگی ناظم نژادِ ما به نیِ بوریا رسد

۳۱۰

ز آلایش صفای باطنم[3] کی در زبان افتد
نگردد کهربا یاقوت اگر در زعفران افتد
ز صافی چشمهٔ آتش زلالِ عشق ، سیرابم
فتد گر سایه ام بر خاک ، آتش در جهان افتد
خدیو خاکساری گر شکوه خویش بنماید
به ذوق سجده بر هر گل زمین صد آسمان افتد

---

۱ ــ آ ، ك : حذر کن
۲ ــ ك : آرزو
۳ ــ ایضاً : طینتم

چو شاخ گل سراپا چشم سازد سروِ موزون را
خرامش را گذاری گر به طرف گلستان افتد
توانم آتش دام و قفس شد، لیک می ترسم
که راهِ حاجتم بارِ دگر بر آشیان افتد
غبارم را صبا کردند و من در سرمه دان ریزم
کف خاکی به دستم گر ز راه دوستان افتد
نبیند بی رواجی گوهر یکتای آگاهی
خموشی نیست ناظم گفتگویی کز زبان افتد

۳۱۱

حریف اگر تو نباشی شراب نتوان خورد
به التماسِ گل و ماهتاب نتوان خورد
ز دوش خرقه بیفکن ز قیدفارغ شو
چو رشته بر سر هر بخیه تاب نتوان خورد
برآمدی چو ز خامی، دگر دماغ مسوز
چو سوخت بر سر آتش کباب نتوان خورد
به خون اهل غرض بس که دامن آلاید
ز دستِ خنجرِ ناز تو آب نتوان خورد
شبی که دیدهٔ پیمانه مستِ بیداری است
فریبِ زلفِ پریشان خواب نتوان خورد
چو سبحه سلسله جنبانِ ذکر شو گاهی
تمامِ عمر چو مینا شراب نتوان خورد
مکن تلاشِ نوا[1]، باش بی نوا ناظم
هزار نیش به دل چون رباب نتوان خورد

---

۱ ــ ك : مخور فریب ...

۳۱۲

همـــه کس را هنر نمی باشـــد هر صــدف را گـهـر نمی باشـد
ناله ای کن ، دلی به جـوش آور بـی زبانـی هنر نمی باشـــد
پیش آنهـا کـه روی دل طلبند خـواهش سـیم و زر نمی باشد
سـیر در باغِ عـشق بی ادبی است مـرغ را بال و پر نمی باشـد (کـذا)
آن کـه دانســتـه گم کند ره را چشم بر راهبــر نمی باشــد
راهِ مـعــراجِ مـعـرفت سـرکن سـیــرِ دنیـا سـفـر نمی باشـد
بـی تکلّف نشـســتـه با ناظـم خُلق ازین بیـشــتـر نمی باشـد

۳۱۳

تویی بهــار تماشـا ، نگاه می داند به شانِ[1] حسن تو کس نیست، ماه می داند
صفای خاطرِ آیینه روشن است که چیست به سینه صـافی من نیسـت ، آه می داند
شکسته رنگِ مرا طفلی از ستم که هنوز شکسـتِ طرفِ کله را گناه می داند
به شـارعِ طلب او مـرا سـرِ دگـرست چه غم ز دوری فَـرسنگ ، راه می داند
رواجِ کسوتِ دیوانگان شعارِ من است سـرم بدَست به سامـان ، کـلاه می داند
عـلاجِ برقِ تَبِ عـشق کـرده نادانش حکیمِ دل کـه زبان گـیـاه می دانـد
گـذشـتـه بر ورقِ عـشـوهٔ بتـان ناظم ادای[2] غـمـزه و طَـرزِ نگاه مـی دانـد

۳۱۴

فـروغِ حـسن تـو ایجـاد آفـتـاب کند سپند سوخـتـه را گـوهر خـوشـاب کند
به هر که می نگرم مستعدّ سوختن است کجـاست شمع که پروانه انتخاب کند
شـود چو بال فـشـانِ آهِ عـرش پروازم پرِ مـلائکه را زلـفِ پیـچ و تـاب کند[3]

۱ــ آ ، ك ، ر : رنگه
۲ــ ایضاً : زبان
۳ــ ر : بال آفتاب ...

مرو ز بزم گر از ما رمیده ای ، مپسند
که شمع سوزد و پروانه اضطراب کند
حنایی از شفق صبح گشت متنِ سپهر
همان نگاه تو در دیده مشقِ خواب کند
کنی چو گرم عنان ابرشِ مطایبه را
چنان مکن که سرت پای در رکاب کند
چو ناظم از برِ رویی ستاره سوخته ام
که پشتِ آینه را روی آفتاب کند

۳۱۵

سبکسیرم ، دماغم با گرانجانی نمی سازد
صفای خاطرم با چین پیشانی نمی سازد
مگر دردی ازین خوشتر ، تسلّی سازدم ، ورنه
دل مشکل پسندم با پریشانی نمی سازد
تو از رخ پرده برمی داری و من زار می گریم
به حسرت کرده خو چشمم به حیرانی نمی سازد
نگردم مضطرب گر آسمانها بر سرم گردد
به شورش کشتی ام را بحرْ طوفانی نمی سازد
من از دیوانگی دلگیر گشتم، چون شوم عاقل ؟
کسی کز صدر برخیزد ، به دربانی نمی سازد
دل افسردهٔ ما را چه سود از بادهٔ روشن
چراغ مرده را ، خورشیدْ نورانی نمی سازد
کنی عرض تجمّل پیشِ درویشان ، نمی دانی
که مور این بیابان با سلیمانی نمی سازد
مزاجی را که باشد نشأهٔ دیوانگی ناظم
می دانایی و معجونِ نادانی نمی سازد

۳۱۶

آنها که روی دل به دلارام کرده اند
آیینه وار پشت بر ایّام کرده اند

جز فتنه و فساد ندارند زاده ای
این مرد و زن که روز وشبش نام کرده اند

از جوشِ آه چون نشوند آب عاشقان ؟
عشقِ برشته را هوسِ خام کرده اند

خاك شهید خندهٔ مستانهٔ ترا[1]
کوثر لبان فشرده و در جام کرده اند

از خشکی دماغ ، کسانی که سرخوشند
مستی به خونِ روغنِ بادام کرده اند

مردم ، چو دود ، سوختهٔ آتش همند
تهمت به سرد مهری ایّام کرده اند

پاس نفس بدار که در مرز و بومِ دل
صیدِ غزالِ فیض به این دام کرده اند

ناظم مباش منکرِ تمکین که عارفان
گر اضطراب کرده به آرام کرده اند

۳۱۷

ناوکت را چون هدف در سینه منزل می کند
از کسی دیگر نیاید این جگر ، دل می کند

هست اگر آسایشی ، در زحمت راه است و بس
دوری فرسنگ ، نزدیکم به منزل می کند

خورده ام صد زخم و نالیدن نمی دانم که چیست
جوهرم خون در دل شمشیرِ قاتل می کند

بی نصیب از ذوقِ سرگردانی گرداب باد !
کشتیی کز بحر غم ، اندازِ ساحل می کند

از گرفتاری ملالی نیست مجنونِ ترا
رقص در زندان به آهنگ سلاسل می کند

راست گویم هرکه تیری می خورد از شست تو
همچو پیکانم به خونِ خویش یکدل می کند

---

۱ ــ آ ، ر : گریهٔ مستانهٔ ...

نیست پروای کسی کس را درین نخجیرگاه
خویش را از بیقراری ، صیدْ بسمل می کند
مرغِ معنی بس که کم روزی است در ایّام ما
آب اگر بیند ، سپندش دانهٔ دل می کند
بس که اجزای سپهر از گریه ام شد مایه دار
پرتو خورشید ، خاك خشک را گل می کند
از نصیحتگو چه حاصل ناظم دیوانه را
مردِ عاقل گوش کی بر حرفِ جاهل می کند

۳۱۸

زخمم ز گریبان گل ناسور برآورد — آتش ز دل مرهمِ کافور برآورد
در ساغر رسوایی ما آب شد از شرم — آن باده که جوش از خُمِ منصور برآورد
در مجلس مستان ز گل افشانیِ ساقی — صد رنگ فغان بلبلِ طنبور برآورد
من آن گل بی رنگ که در باغ خیالت — از دست فکندم ، ز بغل طور برآورد[1]
دیدار تو بر طاقت موسی زده آتش — از ما عجبی نیست اگر شور برآورد
این می ز خُم کیست که از نشأهٔ بویش — مستی گلِ رنگ از رخِ مخمور برآورد
ناظم به سرم منّتی از صیقل کس نیست — آیینهٔ من خود بخود این نور برآورد

۳۱۹

چو قطره‌ها که ز مژگان سرمه ناك افتد — کشم چو آه ، کواکب چنان به خاك افتد
چه احتیاج به ناخن ، که از تپیدن دل — به عضوعضو تنم پنجه پنجه چاك افتد
ز عکس ، خاطر آیینه را غباری نیست — نبینی آفت اگر طینت تو پاك افتد
به چاهِ جاه فرو رفته ای، چه خواهی کرد — در آن زمان که ترا چشم در مغاك افتد ؟

---

۱ ــ بیت از آ ، ك افزوده شد .

گذشته پیشکش آدمی، همین کافی است
اگر به فکرِ تلافی دمِ هلاك افتد

به محفلی که نسیمِ تغافل تو وزد
پیاله از کف مستان چو برگ تاك افتد

چگونه بار دل دوستان توانم شد
که آب گردم اگر سایه ام به خاك افتد

کسی که نیست دلیلش سعادتی ناظم
اگر پَرَد به سر کوه، در مغاك افتد

۳۲۰

مُنعم آن کس که دل از مهر درم بردارد
دامِ حرص از رهِ عنقای کرم بردارد

سیر در راه مقامات سلوك آسان نیست
سرِ خود می نهد آن کس که قدم بردارد

مستی دولتِ ده روزه نیرزد به نزاع
ساغر ازدست بینداز که جم بردارد

آن که چشمش به سواد خطِ رخسار آموخت
مصحف از طاق مگر بهر رقم بردارد

حکمِ تسلیم چنین است که در لشکر ما
نی کسی تیغ برآرد، نه علم بردارد

چرخ پیوسته کند جور، ندانم که چرا
اینقَدَر بار به این قامت خم بردارد

کو نسیم گل ساغر، که به تحریک نشاط
گرد افسردگی از چهرهٔ غم بردارد

عاقلان را خبر از دقّت این مضمون نیست
باش تا ناظم دیوانه قلم بردارد

۳۲۱

صبح طربش روشنی شام ندارد
آن خانه که از شیشهٔ می جام ندارد

از دست حریفان تُنُک ظرف درین بزم
تا آب رخم چون قدح آرام ندارد

آمیزش عشق است، عجب نیست که مجنون
یک وحشی ناکرده به خود رام، ندارد

ای پیر خرابات، جوان بخت بمانی
کز خُلق تو بدنامی ما نام ندارد

ساقی به تو کارست دلم را نه به ساغر
فیضِ گلِ دیدار، گلِ جام ندارد

گل بر سر هم ریخته در خانهٔ بلبل
عاشق نتوان گفت سرانجام ندارد

از فتنهٔ گردون چه خبر اهل زمین را
در خانه کسی آگهی از بام ندارد

خون می خورد از ذوق شکر خندهٔ خوبان
ناظم خبر از لذّت دشنام ندارد

۳۲۲

ما بجز عشق ندانیم، هوس می داند — سر گلزار نداریم، قفس می داند
همه راسوزد، اگرعاشق اگربلهوس‌است — شمع روی تو نه پروانه، نه خس می داند
بر در دیر و حرم سجدهٔ من مقبول است — روشناس همه جایم، همه کس می داند
در و دیوار جهان، شاهد بیتابی ماست — حال مرغان گرفتار، قفس می داند
بینوایی سبب شهرت ما شد ناظم — کس به آوازهٔ ما نیست، جرس می داند

۳۲۳

زخمی ز ناوك تو به جان می توان خرید — این جنس را به نقد روان می توان خرید
سوداگر نیاز شناسد قماش ناز — یک جلوه‌ات به هردوجهان می توان خرید
جان دادم و نداد مرادم، به حیرتم — جنسی ز روزگار چسان می توان خرید
آن را که خندهٔ تو حلاوت شناس کرد — شکّر به قدر خاك[۱] ازان می توان خرید
سودایی گشاد چو گردد خدنگ تو — از هر دلی هزار نشان می توان خرید
با صد هنر ز هر چه بود کم بهاترم — این بنده را مگو نتوان، می توان خرید
ناظم به یاد لعل بتان گریه می کنم — اشک مرا به جوهر کان می توان خرید

۳۲۴

عشق مانی رقم آنجا که دم از کار زند — قلم آه به خون دل افگار زند
خانهٔ کوه پی عمر ز هم می ریزد — پر کاهی اگرش تکیه به دیوار زند
آید از صافدلی پاك چو خورشید برون — غوطه گر آینه ام در خُم زنگار زند
نزند بر سر کوی تو ز دهشت نفسی — تند بادی که لگد بر در گلزار زند
نیست در بندر انصاف بر او تقصیری — خوش متاعی که تغافل به خریدار زند
هدف تیر بهْ آن دل که ز بیمهری دوست — دست بر ترکش اندیشهٔ اظهار زند
باغبان گر چمنی سبز کند چندان نیست — که گلی بر قفس مرغ گرفتار زند

---

۱ ـ ر: به نرخ ...

ناظم افسردهٔ دل در قدحم ریخته اند مستی ام خنده به هشیاریِ سرشار زند

۳۲۵

ریخت از ابر کرم باران جود قطرهٔ نابود، شد دریای بود
از نگاهی خلق را ایجاد کرد دانه ای افشاند، خرمنها درود
تیره خاطر زیردستان را نخواست نور را بر خاك واجب شد سجود
بر لب هر تشنه، دریایی فشاند از سر هر خار، گلزاری نمود
سجدهٔ درگاه جانان طرح شد شد زمین از کوبش سرها کبود
شاخ شاخ باغ را بخشید برگ تار تار کارها را داد پود
هر طرف هنگامه ای ترتیب کرد از کف هر کس به طرزی دل ربود
صوفیان را داد دستی در سماع در خروش آورد مستان را چو عود
دیده ها را سوخت حیرانی چو داغ روی گرمی حسن بر عالم نمود
جامِ قربش بر لب هر کس رسید شد چنان بیخود که پنداری نبود
ماه را نزدیکی خورشید سوخت خس ندارد بر سر آتش وجود
راهِ وصفش کرد ناظم را دلیر می خرامد بر سر آتش چو دود

۳۲۶

زخمی از شست تو بر سینهٔ من منزل کرد که چو پیکان به خدنگ تو مرا یکدل کرد
کارِ بر عکسِ مُرادست سیه بختان را اثر صحبتِ دیوانه مرا عاقل کرد
اشکم از تربیت دیده و دل رنگین شد طفل را خدمتِ صاحب هنران قابل کرد
تازه بادا گل پیمانه که کیفیّت او یک دم از وسوسهٔ عقل، مرا غافل کرد[1]
شوخ طبعی سخنم را همه جا شهرت داد گل یک باغچه را زینت صد محفل کرد
ناظم از دیدهٔ گریان به مرادی نرسید اینقَدَر بود که دامان ترَی حاصل کرد

۱ــ ك:
. . . . که بوی خوش او هر که را رنگ خودی بود، ز خود غافل کرد

۳۲۷

کامِ دل صد ره صلا در داد و همّت پا کشید
ظرف ما بر روی کوثر خوانِ استغنا کشید
سرفرازان هم خلاص از قیدِ محتاجی نیَند
می شوی گر ابر ، باید منّت از دریا کشید
تا نقاب از چهرهٔ حیرت فزا برداشتی
بیخودی ما را به روی صورت دیبا کشید
داغِ استغنایِ خورشیدم که در میدان صبح
تا در آمد ، تیغِ همّت بر سر دنیا کشید
یک سر مو بر تن ما نیست خالی از قصور
نقش ما را خامهٔ تقدیر ، بی پروا کشید
پستی فطرت به آزادی فریبم داده بود
غیرت زنجیر در راهم صف غوغا کشید
می توان ناظم ، اگر باشد قراری مرد را
در دل تنگی به ناخن طرحِ صد دنیا کشید

۳۲۸

دیوانگان ز بحر جنون لب چو تر کنند
مستانه همچو ابر به صحرا گذر کنند
نقشم به روی خاك نشیند همان ، اگر
چون سکّه فرشِ خانه ام از سیم و زر کنند
خوبان خوش نگاه به چشمان سحر کار
گر معجزِ مسیح بود بی اثر کنند
بر خود مجوش ، مردم زیرك ممیزَند
گر ابلهان به عیب تو عرضِ هنر کنند
نالان به قلبِ شعله زند خویش را دلم
هر جا حدیث بلبل و پروانه سر کنند
آسوده شو که مصحف گل را درین چمن
وقف مزارِ بلبلِ بی بال و پر کنند
ناظم ز آفت دو جهانَ چشمِ بد چه باك
خوبَان به یک نگاهْ مَرا گر نظر کنند

۳۲۹

چون مرا دیدنِ رخسار تو شیدا نکند ؟
بلبل آن نیست که گل بیند و غوغا نکند

هرکه چشم ازخط سبزت به ضرورت پوشید
خالِ یوسف اگرش سرمه دهد ، وانکند

بهریک جرعه مکن خدمتِ[1] یک میکده‌مست
قدحی ، کیست که بهر تو مهیّا نکند

نیست در فقر هم آسودگیی ، دانستم
بوریا می کند آن کار که دیبا نکند

در فضایی که در او[2] بالِ نفس نگشایند
ناظمِ مست پرافشاند و پروا نکند

۳۳۰

ناز او هر چند کم ، بسیار می باید کشید
جامِ خالی گر دهد ، سرشار می باید کشید

سینه ای باید که ناخن چاك پیرایی کند[3]
پرده ای برساز ، آنگه تار می باید کشید[4]

گر کمانت آسمان است، از ظفر بی بهره ای
تیرِ آه از سینهٔ افگار می باید کشید

چارهٔ کثرت به چوب منعِ دربان مشکل است
در بیابان گردِ خود دیوار می باید کشید

تن به محنت ده که آسایش ترا در بر کشد
خو به راحت گر کنی آزار می باید کشید

---

۱ ــ ر : مکش منّت
۲ ــ ایضاً : در آن
۳ ــ ر : داغ پیرایی ...
۴ ــ ایضاً : ... بر ساز اوّل بار ...

مستمع را تیزیی در ناخن ادراک نیست
شانه ای بر طرّهٔ گفتار می باید کشید

گر علاج خشکی سودای عصیان می کنی
روغن بادامِ استغفار می باید کشید

چند باشم ناامید از نشأهٔ خونگرمی ات
بادهٔ نخوت نه این مقدار می باید کشید

نیست در میخانهٔ قسمت کسی را اختیار
هرچه ساقی می دهد، ناچار می بایدکشید

باغبان بدخوست، گستاخی درین گلشن مکن
گر زنی گل بر سر، از دل خار می باید کشید[1]

چین ابروی گریبان است چاک نارسا
دل که شد افسرده، دست ازکارمی باید کشید

مجلس یارست[2] ناظم منّت ساقی مکش
دیده ساغر کن، می دیدار می باید کشید

۳۳۱

یاد رخسار تو چون در دل بلبل گردد
قفس از گریهٔ بلبل سبد گل گردد

هر کجا دود کند آتشِ بیباکی تو
آب در دایرهٔ چشمِ تحمّل گردد

بگذر از وصل که در کیشِ ملاقات بتان
یک نگه باعث صد رنگ تغافل گردد

آرزو گو به شکار دل ما پای منه
مرغ ما بستهٔ فتراك توکّل گردد

دل مکن بد، سر زلف تو سلامت باشد
ناظم آن نیست که سوداییِ سنبل گردد

۳۳۲

از کاروان هستی، ما را خبر نباشد
پایان راهِ عشقیم، بر ما گذر نباشد[3]

---

۱ ــ ر: ... بر سر گل، از پا خار ...
۲ ــ د: یار را بی نقطه نوشته. متن مطابق ر.
۳ ــ آ: ما را گذر ...

بر هر کسی که بینی ، در عالم حقیقت
کمتر ز هیچ کس نیست ، گر بیشتر نباشد
تا خار و خس درین باغ ، پروردهٔ بهارست
ای گل مناز بر خود ، خوبی به زر نباشد
دربزمِ سینه صافی، جایم خوش است، یارب
مانند آبِ گوهر ، را هم بدر نباشد
مرغ از هواپرستی ، در دامِ احتیاج است
گر بگذرد ز پرواز ، محتاجِ پر نباشد
گو حسن برنیاید ، از پردهٔ نزاکت
ما را به عشق کارست ، کاردگر نباشد
گرد ملالم ، از من آزار می کشد چشم
بهتر که دوستان را ، بر من نظر نباشد
نتوان نگاه کردن ، در صیدگاهْ ناظم
تیری تو هم بینداز ، گو کارگر نباشد

۳۳۳

شوخ چشمان که صف فتنه به مژگان بخشند
هنر لشکرِ آشوب به جولان بخشند
از خط سبز به سنبل نمک حسن دهند
آبِ خوبی به گل از چاهِ زنخدان بخشند
موجِ ترکش چو نمایند کمان ابرویان
تشنه را کامِ دل از چشمهٔ پیکان بخشند
تازه بادا گلِ جمعیّتِ مستان که مدام
بادهٔ لطف به مخمورِ پریشان بخشند

ساغر واهمه بگذار که در شرعِ کرم
خون صد توبه به یک نالهٔ مستان بخشند

عشق گردیده شفیعم ، عجبی نیست اگر
گنه مورِ ضعیفی به سلیمان بخشند

آه ازین قوم که چون گرد ، پریشان گردند
گر به سایل کف خاکی ز بیابان بخشند

ناظم از صحبت اربابِ سخن در مگذر
که به خس رنگِ گل از معنیِ الوان بخشند

۳۳۴

اشک ریزان که ز ابر مژه دریا بخشند — خلعت سیل به عریانی صحرا بخشند
در دل خصم فتد چون کمر مور گره — دانه‌ای گر به من از خرمنِ دنیا بخشند
بی نفاقان چو در گنج کرم بگشایند — از سر خود ، گهر کام به اعدا بخشند
تیره روزان ترا چون خم دل جوش زند — می خورشید به جام شب یلدا بخشند
می‌روم برسراو صاف‌خموشی،سهل‌است — که به هر عضوِ تنم صد لبِ گویا بخشند
دل به نزدیکی خلقم نکشد ، کاش مرا — خانه‌ای دورتر از خانهٔ عنقا بخشند
از غلط بخششیِ ابنای زمان می آید — کز گهر آب ستانند و به دریا بخشند
ناظم از وسوسهٔ حرص ، تسلّی نشوم — به دل تنگم اگر وسعتِ دنیا بخشند

۳۳۵

خاك کویش را چو چشمم عذر خواهی می کند
قاصدی هر دم[۱] چو اشک گرم، راهی می کند

۱ ــ ر : هر سو

عـــشق ســـازد هـم نبـــردِ غـم ، دل بیــدرد را
جــرأت می روســتــایی را ســپــاهی می کـند

تند خـویان را مـلایم طبع سـازد احـتـیـاج
مــار را خــاصـیّت این آب ، مــاهی می کنـد

ای که صاحب خرمنی ، غافل مباش از حال آن
کــز برای دانه ای ، رخـســاره کـاهی می کنـد

نیـست در دور فلک ناظم کـسی را اختـیـار
هرچه گردون می کند، خواهی نخواهی می کند

۳۳۶

نفسی کـو کـه چو آه از دل مـا برخیـزد
اثرِ خـفـتــه به تعظیمِ دعــا برخـیـزد

از کجا می رسی ای دل که به استقبالت
دین جدا رقص کنان ، کفر جدا برخیزد

شـعله گـر شـیـوهٔ بالای ترا دریابد
به نزاکت بنشـیند ، به ادا برخـیــزد

شمعِ خـود را نتوان مجلسیِ مردم دید
مـا نشـسـتیم کـه پروانه ز جا برخیـزد

از دم ســرد مکن تیــره ، دلِ روشن را
می شـود گـرد در آن ره که صبا برخیزد

جلوهٔ حـسن تـرا هسـتی مـا در کـارست
خار و خس تا نبود ، شعله کجا برخیزد

قـدحِ باده ، ســخن سـاز کند ناظم را
گل بیـاریـد کـه بلبل به نوا برخـیــزد

۳۳۷

شــوکت حـسن تو گلشن را تنزّل می دهد
بــرگِ گـل را اعـتـبـارِ بالِ بلبل می دهد

چون ننازد مرغِ بسمل گشته بر سامان بخت؟
حلقـهٔ فـتـراكِ خـوبان را تجمّل می دهد

مجلس مخموری ام را فصلِ رنگینی رسید
ساقی ام مَی می رساند ، باغبان گل می دهد

کام جویی، ظرف این مجلس‌نداری، بازگرد
ساقی ما باده از جام تغافل می دهد
بر در احسان مردم رو نیارد همّتش
هر چه می خواهد دل ناظم ، توکّل می دهد

۳۳۸

اشکم دگر ز دیده به دامن نمی رود
دیوانه ام ز گوشهٔ گلخن نمی رود
باید تمام جان شد و در پای دوست ریخت
بلبل ! ز پیشْ کار به شیون نمی رود
ای زلف ، پُر مپیچ که سودای کاکلش
گر می رود سرم ، ز سر من نمی رود
هر چند غنچه بشکفد و شاخ گل کند
سرو قد تو از دل گلشن نمی رود
بر آستان دوستی ات آن که خاك شد
از جا به باد طعنهٔ دشمن نمی رود
هرکس گشود چشم، به سویش روان‌مشو
این طرز ، آفتاب به روزن نمی رود
نتوان برای جان زره دوست بازگشت
ناظم علاج چیست چو رهزن نمی رود

۳۳۹

دل بس که فسرده است تپیدن نتواند
رنگ رخم از ضعف ، پریدن نتواند
مستوری جاوید ، طریق نسق ماست
در مزرع ما سبزه دمیدن نتواند
بر گردنم انداخته تحریک توجّه[1]
پیمودن راهی که دویدن نتواند
آه این چه مزاج است که فریاد اسیران
از بیم به گوش تو رسیدن نتواند
دستی که دهنده است، شود خصم گرفتن
چون گل که زر افشاند و چیدن نتواند[2]
ناظم چه کند گر نرود جانب خوبان[3]
این صید ز صیّاد رمیدن نتواند

---

۱ ــ ر : ... آویخته ... محبّت
۲ ــ از نسخهٔ ر افزوده شد .
۳ ــ ر : نرود سوی در دوست

۳۴۰

چو پرسش تو مرا شرمسار خویش کند
نگه ز روی تو گل در کنار خویش کند

کجاست قوّت بختی که بازِ غمزهٔ دوست
مرا به عیب ضعیفی شکار خویش کند

گرفتم این که لبم شد خموش، دیده چسان
علاجِ گریهٔ بی اختیار خویش کند ؟

چه دیده شمع ندانم ، که نورِ هستی را
نثارِ دیدهٔ شب زنده دار خویش کند

چو اشک ، ناظم دیوانه در رهِ طلبت[۱]
به هر زمین که نشیند مزار خویش کند

۳۴۱

هر دمم سودای داغی تنگ در بر می کشد
هر زمانم یادِ زخمی تیغ بر سر می کشد

همچو ماه نو به سعی خود به منزل می رسد
نامه ام کی منّت از بال کبوتر می کشد

گر من از بیگانگان بینم جفا ، سهل است سهل[۲]
یوسف آن آزارْ بی جرم از برادر می کشد

چین ابرو بهر یک دم کام دیدن مشکل است
بشکند ظرفی که استغنا ز کوثر می کشد !

از خط یاقوت ، ناظم نظمِ رنگین خوشترست
این سخن را جوهری بر رویِ گوهر می کشد

۳۴۲

بوم و برِ طبعم ز گلِ فکر ، چمن شد[۳]
هنگام پرافشانیِ مرغان سخن شد

زلف تو به طغیان جنون کرد اشارت
دیوانه به شور آمد و زنجیرشکن شد

---

۱ ــ فقط د : طلبست، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده ، اصلاح شد .

۲ ــ ك : نیست چندان گر من از بیگانه می بینم جفا

۳ ــ ك : بوم و بر خلق از گل توفیق چمن شد

با من دل آن شوخ چرا صاف نباشد / از صیقل نظّاره ام آینه بدن شد
در تجربهٔ عقل و جنون ، خاكِ وجودم / صد بار بیابان شد و صد بار چمن شد
در حلقهٔ مستان[1] گره از زلف گشودی / پیمانهٔ می ناف غزالان ختن شد
نقش طلبم بر در توفیق نشسته / یا رب چو نگین نامِ که تاج سر من شد؟
شد صاف در آغازِ جوانی دل ناظم / جوشی نزد این می ، به چه تدبیر کهن شد؟

۳۴۳

به رویت دیده را چون صحبت نظّاره درگیرد
چو مژگان هر سر مویم سر ره بر نظر گیرد
غنی را چشم بر سامان محتاج است ، همّت بین
بود دَوری که می خواهد محیط آب از گهر گیرد
نه مقبول است سلطانی ، نه منظورست درویشی
نگاه التفاتش تا که را از خاك برگیرد
مرا شرمنده دارد مهربانیهای صیّادی
که از دامش اگر صد بار بگریزم ، دگر گیرد
رسد افتادگان را نوبت برخاستن آخر
شود روزی که آهم دست بر دوش اثر گیرد
همان افسرده می داند مرا آن شعلهٔ خوبی
سرم گر ز آتش سوداش چون خورشید در گیرد
ندارد حاصلی بی گریه ، نخل دوستی ناظم
گل باغ محبّت رنگ از خون جگر گیرد

۳۴۴

آشوب را خرام تو اقبال می دهد / آیینه را هوای رخت بال می دهد

---

۱ ــ ك: رندان

ما را که صوفی میِ صاف حقیقتیم / رقص پیاله چاشنی حال می دهد
هر سنگ پاره ای که به دیوانه می زنند / می چیند از زمین و به اطفال می دهد
مخمورم آنقدَر که توجّه نمی کنم / گر ساقی ام پیالهٔ اقبال می دهد
چون روز تیره زود شود طی ؟ که ماه را / بخت گران ما[1] روشِ سال می دهد
گر خضر روزگار ، لبِ تشنهٔ مرا / آبی دهد ، ز چشمهٔ تبخال می دهد
ریزد به ناله[2] در دل مستان غبار درد / ناظم سزای مردم خوشحال می دهد

۳۴۵

شراب بی تو به افسردهٔ جگر ماند / عروج نشأه به طغیان درد سر ماند
ز عیشِ دوزخ و ناکامی بهشت مگوی[3] / که این دو خواب پریشان به یکدگر ماند
چنان فریفتهٔ حیرتم که عکسِ رخم / به روی آینه چون نقش بر حجر ماند
در آن مصافْ زبانم علم به فیروزی است / که دست دشنهٔ الماس در کمر ماند
نماند جز کف خاکستری ز آتش حرص / ز نی که دم زند از نیستی ، شکر ماند
به کار مردم آزاده عقده ای نفتد / گره به رشته چو پیوست در گهر ماند
مجو سعادت دنیا و دین که این دو قدح / یکی به دست چو آید ، یکی دگر ماند
ز آبِ آبله در وادی جنون[4] ناظم / به جای نقش ز پای تو ، چشمِ تر ماند

۳۴۶

برگ عیش چمن صحبت ما بر ندهد / لب ما نوبت خمیازه به ساغر ندهد
دام پیچیده بر اعضایم ، اگر وا نشود / کرده صیّاد گرفتارم ، اگر سر ندهد
حلقهٔ جوهر تیغ تو به از چشم من است / داده آبی به من آن چشمه که کوثر ندهد
شمع و پروانه گواهند به صدق سخنم / تن به داغ تو کسی نیست که تا سر ندهد

---

۱ ــ ک : من
۲ ــ آ، ک : ز آه
۳ ــ آ ، ک : ز رنج و راحت دنیا و آخرت بگذر
۴ ــ ایضاً : در راه دوستی

گرلبِ خواهش ماخشک بماند سهل است / خــضــرِ دوران دمِ آبی به سکندر نـدهد
بِهْ که باشیم گرفتـار ، که صیّاد قـضـا / هر که را رخصتِ پرواز دهد ، پر ندهد
خامی و بی مزگی در سخن ناظم نیست / نخلِ شیـرین ثمـرش میـوهٔ نوبر ندهد

۳۴۷

هر کـه افـسـانهٔ شـیـرین مـحبّت شنود
نبـرد خـوابش اگـر تـا به قـیـامت شنود
شـمع خـواهـد کـه نبـیند خطـر از تندی باد :
باید از پردهٔ فـانوسْ نـصـیـحت شنود
معنی حسن تو جایی که شود حوصله سوز
گـوشِ دیوار ، خـروش دلِ صـورت شنود[۱]
سـخن از چشم ترم ابر بهـاری می گـفت
بحـر شـد قطرهٔ خـونی کـه به دقّت شنود
چمن از فیضِ هوا ، مجلسِ افلاطون است
شاخ گل گـوش برآورده کـه حکـمت شنود
گیرد آن فیض کـه از صبحْ دل غنچه گرفت
سـخن پیر ، جـوانی کـه به رغـبت شنود
ناظم از صـفـحهٔ دل پاك كند نشرِ[۲] مجـاز
هر کـه نظم خوشِ دیوان حـقیـقت شنود

۳۴۸

آن کـه با سـوخـتگان کـینه چو اخـتـر دارد
کــاش از دورِ فلک تجــربه ای بــر دارد

---

۱ ــ آ : دیوار چو بندی دل ...
۲ ــ ك : رنگ

جای آمیزش هفتاد و دو ملّت دل ماست
خانهٔ مشرب ما وسعت دیگر دارد
می کنند اهل صفا سَیرِ جهان در دل خویش
نه همین طالع آیینه سکندر دارد
از دم تیغ تو کام دل ما شیرین است
تشنهٔ ماست که لب بر لب کوثر دارد
نشأه در صحبتِ یارانِ تهیدست بود[1]
ساقی از چشم من افتاد که ساغر دارد
رشکِ ارباب تجمّل به دلی نیست که نیست
نالهٔ بلبل ازان است که گل زر دارد
معنی خاص، پسندست نه بسیاریِ لفظ
ابر ما تشنهٔ آبی است که کوثر[2] دارد
نامهٔ لطف ترا چون بگشاید ناظم ؟
پنجه ای سست تر از بالِ کبوتر دارد

۳۴۹

زهر بی پروایی از چشم نگاهم می چکد
خون دوزخ از دم شمشیرِ آهم می چکد
عزّت لب تشنگی بنگر که از ابر امید
قطره دریا در بغل بر خاکِ راهم می چکد
آبروی فتح ، تالشکرکش رسوایی ام
همچو ابر از دامن گرد سپاهم می چکد
گریهٔ مخموری ام را نشأهٔ دیگر بود
می ز دیوار و در آرامگاهم می چکد
موجِ تأثیرش کند دریای رحمت خاك را
قطرهٔ اشکی که از چشم گناهم می چکد
با وجود دامن پر زر ، پریشان می شود
گر زگل یک قطره شبنم برگیاهم می‌چکد
می کنم ناظم چو وصف عارضش، صدچشمه نور
از زبان بر صفحهٔ بخت سیاهم می چکد

---

۱ ــ آ ، ك : ... صحبت فیّاض تهیدستان است
۲ ــ ك : گوهر

۳۵۰

نگشت سبزه ام از سردی زمانه بلند
شدم کباب و نشد آتشم ز خانه بلند

ز سنگ حادثهٔ روزگار ، ایمن نیست
اگر چو ماه نوم باشد آشیانه بلند

فلک نیَم که به مشتی[1] ستاره سبز شوم
سرم چو خوشه نگردد به چند دانه بلند

ز بس که بزمِ چمن بی رخ تو افسرده است
به حکمِ گل نکنند بلبلی ترانه بلند

به راست قولی ما مدّعی چه بحث کند
زبان تیر بود بر سر نشانه بلند

نسیمِ جلوهٔ پروانه برنمی خیزد
که شمع را نشود آتش بهانه بلند

ز باد دامن کس نیست منّتی بر من
شد آتشم ز دمِ نالهٔ شبانه بلند

چو ابر ، بختِ گرانم سبک عنان نشود
چرا چو برق کنم دست و تازیانه بلند

به هر چه داد ، رضا می شویم ازو ناظم
بود ز پستی ما همّت زمانه بلند

۳۵۱

ز شرمِ روی تو آب از جبین لاله چکید
شراب چون عرق از غبغب پیاله چکید

ز تابِ آه چنان گرم شد ریاضِ دلم[2]
که شبنم اثر از شاخ و برگ ناله چکید

غمی ز گریهٔ من بر سپهر زور آورد
که مه چو قطرهٔ اشکی ز چشمِ هاله چکید

چنان گلوی چمن را فشرد حسرت تو
که خونِ گل ز لب غنچه لاله لاله[3] چکید

ز آب و رنگ بر اوراقِ گل کنایه زنند
عرق ز روی که ناظم بر این رساله چکید

---

۱ ــ در اصل : مشت ، اصلاح شد .
۲ ــ آ ، ك : حدیقهٔ دل
۳ ــ ایضاً : همچو ناله (ظ : لاله)

۳۵۲

نسـیم باده از روی قـدح تا[1] برنمی خـیـزد
نقـاب رنگِ زرد از چهـرهٔ مـا برنمی خـیـزد

غـرور بی نیـازی داده از بس ذرّه را تمکین
گر آید بر سرش خورشید ، از جا برنمی خیزد

صبا را حسرت زلف تو از بس کرده بی قوّت
به سعیَش موجه ای از روی دریا برنمی خیزد

مـزاج نازک گل بین کـه از صـد آشیـان بلبل
درین‌گلشن سرا ، یک ناله غوغا برنمی خیزد

به دنیـا بس که عشقت بی تعلّق کرده مردم را
اگر سـوزد جهان ، آهی ز دلها برنمی خیـزد

ز خلوت هیچ گـه در بزمِ دنیـا در نمی آیم
که همچون[2] آفتابم مو بر اعضا برنمی خیزد

ز وحـدتخـانهٔ تجرید ، ناظم چون برون آیم ؟
دلی دارم کـه از دامـان عنقـا برنمی خـیـزد

۳۵۳

رنگ افسـردگی مـا به سخن کی شکند
تب مـخـمـوری مـا را عـرقِ می شکند

جامِ اَحسان کسـان چیست، که استغنایم
شیشـهٔ همّت صـاحب کرم طی شکند

ناله بی گـریهٔ جانسـوز خـراشد دل را
نغـمـه بی جلوهٔ می[3] در جگرم نی شکند

در سر کـوچهٔ معـشوق بود مستی ما
ظرفِ مجنون قدح حوصله در حی شکند

گـام در شارعِ مـیخانه مـزن بی دهشت
شـیـشـه در راهِ تمنّا هوس می شکند

---

۱ ــ آ، ك : قدحها
۲ ــ فقط د : همچو ، سهو کاتب .
۳ ــ آ : نشأهٔ می

خار بر دل خورد از گلبن بی برگی ما / حملهٔ باد بهاری که صف دی شکند
همچو مجنون نتوان بود بیابانی عشق / ناظم آن نیست که دامن به ره حی شکند[1]

۳۵۴

عید آمد و طرب در میخانه باز کرد / موج شراب ، دست تصرّف دراز کرد
سیمرغ روزه از سر این آشیان پرید / طاوس عیش بال و پر جلوه باز کرد
رویی که داغ به شده گل بود پیش او / از جوش رنگ ، بر ورق لاله ناز کرد
از بس که چشم یار متاع فریب یافت / صد ناز را معاوضه با یک نیاز کرد
دلهای تیره را به صفایی رساند می / کز شعله دود را نتوان امتیاز کرد
مستی به صدر مجلس میخانه ام نشاند / اقبال می چو شیشه مرا سرفراز کرد
بعد از هزار سال که با ما شبی[2] نشست / خورد آنچنان شراب که گویی نماز کرد
ناظم ز دست چون قدح باده می رود / هر کس چو شیشه نالهٔ مستانه ساز کرد

۳۵۵

باز توجّه تو چو عازم شکار شد / عنقا به ذوق صید شدن آشکار شد
چنگ هنر گشود چو شاهین جلوه ات / عاشق ، گزیدهٔ صف مژگان یار شد
در دام جلوهٔ تو که زلف تصرّف است / چشم بتان به نسبت آهو ، شکار شد
کردی چو حکم صید فکندن سپاه را / بر وحش و طیر ، راه گریز استوار شد
رو به زهول جان متوسّل به شیر گشت / گنجشک را مقام امان کام مار شد
از کثرت طیور چو سیخ کباب گشت / گر تیر بی پری به سوی مرغزار شد
گردید روی دشت ز تاب کمندها / چون چهره ای که طرّهٔ او تار تار شد
از چشمه چشمه ، کوه ز داغ فراق کبک / خون ریخت آنقدر که جهان لاله زار شد

---

۱ ــ مقطع آ ، ر :
به شکستی نشود مستی همّت قانع / ناظم آن جام ستاند که پیاپی شکند
۲ ــ ر : دمی . بیت از نسخ آ ، ك ، ر افزوده شد .

آهو کشید تیر ترا تنگ در بغل چون میلِ سرمه ای که به چشمی دچار شد
از پشته پشته صید که هر گوشه ریختی صحرا بلند رتبه تراز کوهسار شد
صد آسمان همای به فتراك بسته ای بخت که از شکار چنین کامکار شد ؟
ناظم به وصفِ عرصهٔ نخجیرگاهِ خان معنی شکارِ صید گه روزگار شد

۳۵۶

با تندی خوی تو چه اندیشه توان کرد
شد سنگ چنان آب ، که در شیشه توان کرد
گر جوهرِ حسنِ عملِ عشق نماید
از آینه ، سوهانِ دمِ تیشه توان کرد
از سخت بیانی نشدی سبز ، و گرنه
در سنگ به نرمی چو گیا ریشه توان کرد
گر کارشکن بر سرِ انکار نباشد
آرایشِ صد شهر به یک پیشه توان کرد
ناظم مگذر سرسری از نظمِ عزیزان
سیرِ گلِ اندیشه به اندیشه توان کرد[۱]

۳۵۷

سرم از بارِ غم گران گردید مغزم از خشکی استخوان گردید
بیقراری چنان رواج گرفت که زمین همچو آسمان گردید
نقشِ پیشانی ام بر این درگاه چین ابروی پاسبان گردید
آنقدَر نشأه بود در سخنش که ز مستی سرِ زبان گردید
بس که خورشیدِ غم گداخت مرا بر سرم ذرّه آسمان گردید
بال بگشود برقِ پروازم آب در چشمِ آشیان گردید

۱ ــ آ اضافه دارد : گر عشق سبکدست دهد قوّت بازو کاری که کند آینه ، با تیشه توان کرد

روی ناظم نمود جوهر خویش — رنگ رخسارهٔ خزان، گردید

۳۵۸

وسواس جهان، خاطر آگاه ندارد — شیطان هوس در دل ما راه ندارد
خوشتر بود از باد سحر، شورش مرغان — آن شور که با ناله بود، آه ندارد
در زیر فلک با جگر سوخته ماندیم — آبی که لبی تر شود، این چاه ندارد
اقبال ببینید که آن دشمن جانها — نیکی نکند با کس و بدخواه ندارد
ایّام به کامش بود و بخت به فرمان — ناظم طلب مرتبه و جاه ندارد

۳۵۹

چشمیم و دست ما به نگاهی نمی رسد — برقیم و زور ما به گیاهی نمی رسد
ما را چه حاصل است که بر ما حسد برند[۱] — از خرمنی به ما پر کاهی نمی رسد
از حد گذشت مستی امساك ساقیان — دستم به جام حوصله کاهی نمی رسد
بختی که آن سوار به تیغم زند کجاست — گردی به چهره ام ز سپاهی نمی رسد
هر کس به قدر حالت خود فیض می برد — سامان گلشنی به گیاهی نمی رسد
داغ هزار سینه به یک دل نمی دهند — سوز هزار شعله به آهی نمی رسد
ناظم کسی که پا ز طریق ادب کشید[۲] — گر خضر می شود که به راهی نمی رسد[۳]

۳۶۰

ز هر عضو تو زان صد نالهٔ شبگیر می زاید
که بیتابی تو و خاتون قسمت دیر می زاید
به هر کس نشأه ای دادند در میخانهٔ فطرت
ز مژگان آب و از رگ خون، ز پستان شیر می‌زاید

۱ــ آ، ك، ر: بر ما چه رشک می بری ای خوشه چین حرص
۲ــ ایضاً: ز ره راستی کشید — ۳ــ ایضاً: گر خضر وقت گشت به ...

گرت کردند تحسینی ، مشو آبستن نخوت
که خدمت چون به خود مغرور شد تقصیر می‌زاید
چه سود از کثرت اولادِ پرگویی ، تأمّل کن
که هر حرف عقیمش یک جهان تأثیر می زاید
نصیحت از شرارت برنیارد کج طبیعت را
دمد روح الامین گر بر کمان دم ، تیر می زاید
دلارام خموشی را نشاید مضطرب کردن
سترون به، زبانی کز لبش تقریر می زاید
به خاکِ سست رایی ریشه ای داریّ و پنداری
که خارِ خشکِ تدبیرت گلِ تقدیر می زاید
شکارِ خجلتم از خشک مغزیهای خود ناظم
پلنگ کوهسار خویِ بد ، نخجیر می زاید

۳۶۱

راهِ جولان کی به قاف عزلت ما می برند
آن کسان کز دور گردی پی به عنقا می برند
از زوال مهر فهمیدم که گردون همّتان
پست می سازند هر کس را که بالا می برند
خسروان در رنج و درویشان فراغت می کنند
دست و دندان می کشند آزار و اعضا می برند[۱]
تار و پود کارگاه فقر، رنگین از من است
نقشبندان از حصیرم طرحِ دیبا می برند
سخت رویی می کند ساقیّ و مخموران بزم[۲]
شیشهٔ خود را به استقبالِ خارا می برند

۱ ــ آ : مصراع را پاك کرده اند و با خطیّ دیگر نوشته شده : عاشقان غم می کشند آزار اعضا ....
۲ ــ فقط د : ساقی بمخموران ... ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

یک بلد ، صد کاروان گم کرده ره را بس بود
خلقی از شور جنونم پی به سودا می برند

سر به شیدایی برآرد رشکِ صاحب فطرتم
هر کجا دیوانه ای زنجیر در پا می برند

آه ازین دمسرد موزونان که در باغ خیال
رنگ مضمون از رخ گلهای انشا می برند

از دل من داغ گیرد هر که دارد سینه ای
لالهٔ این باغ را صحرا به صحرا می برند

ناظم از بس مستِ ذوقم[۱]، ساقیان اشک مرا
بهر ترتیبِ دماغِ جام و مینا می برند

۳۶۲

امروز سخن گرمیِ بازار ندارد / گوهر شده چندان ، که خریدار ندارد
آزرده چنانیم که عکس می و معشوق / در خلوتِ آیینهٔ ما بار ندارد
در مذهب ما کشته شدن فتحِ مرادست / پا بهتر ازان سر که سرِ دار ندارد
فارغ ز هوس باش که صیّاد توکّل / غیر از دل آزاد ، گرفتار ندارد
شمشیرْ حریف سپر اندازی ما نیست / سیلاب به ویرانهٔ ما کار ندارد
در[۲] رونقِ گلزار جهان نیست دوامی / فرداست که خار سرِ دیوار ندارد
کس نیست درین دیر به بی برگی ناظم / کافر شده بیچاره و زنّار ندارد

۳۶۳

در طریق دوستی کس آفت از دشمن ندید[۳]
هرکه چون من سالک این راه شد رهزن ندید

---

۱ ــ آ : شوقم   ۲ ــ فقط د : بر ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . « با » نیز تواند بود .
۳ ــ آ ، ر : آفت دشمن ...

بیشتر باشد درشتی با ملایم طینتان
آنچه دید از رشته زخم سینه از سوزن ندید[۱]
حاصل پروانهٔ ما چیست در بزم جهان
شمع این مجلس چراغ خویش را روشن ندید
تنگدستان را به ریزش دستِ دیگر داده اند
آنچه مور از دانهٔ من دید ، از خرمن ندید
آنچه من از دودِ شمع دردمندان دیده ام
چشم موسی از فروغ وادی ایمن ندید
هیچ کس بی تربیت نامش نمی گردد بلند
آتش من تیز می شد ، یاری از دامن ندید
عندلیبان در چمن چون زندگانی می کنند ؟
رویِ گرمی ناظمِ دیوانه از گلخن ندید

۳۶۴

تا من دیوانه را عشقت گریبانگیر شد
هر طرف بر پهلویم بند قبا زنجیر شد[۲]
داغهای سینه به شد ، مرغ دل پرواز کرد[۳]
فصل گل بگذشت[۴] ، بلبل از چمن دلگیر شد
باعث قطع تعلّق کی شود طول حیات[۵]
حرص می گردد جوانتر ، آدمی چون پیر شد
آمد و بی دست ولب برخاست بانگ از چنگ و[۶] نی
رفت و با صد جوش مجلس مجلسِ تصویر شد
لقمه ای از خوانِ کس[۷] بی زهرِ منّت برنداشت
ناظم از مهمانی ابنای دوران سیر شد

---

۱ ــ آ، ر: آنچه زخم از رشتهٔ من دید از ...
۲ ــ آ ، ر : پیرهن زندانسرا بند قبا ...
۳ ــ آ ، ك ، ر : ... شد دل پر وحشت (آ : راحت) گشود
۴ ــ آ : بگذشت و
۵ ــ آ ، ك ، ر : شود عمر دراز
۶ ــ د : « و » از کتابت ساقط شده
۷ ــ آ ، ر : لقمه از خوان کسی

۳۶۵

هر کس کـه میی به شیشـه دارد ‌‌ سـامـان طرب هـمـیـشـه دارد
در دورِ لـب عـقـیق رنگت ‌‌ یاقـوت بهـای شـیـشـه دارد
دلها همـه صیدگاه عـشق است ‌‌ این شـیـر هزار بیـشـه دارد
از زلـف تـو دل نمی‌ تـوان کـنـد ‌‌ در سـینه چو آه ریشـه دارد
از ابر نیـافت نخل مـا کـام ‌‌ امّیـد به آبِ تیـشـه دارد
جـز مـشقِ جنون به دورِ زلفت ‌‌ ناظـم چه کند ، چه پیـشـه دارد

۳۶۶

تو گر چو صبح بخندی شکر[1] چه خواهد کرد
من ار چو ابر بگریم گهر چه خـواهد کـرد
به فکرِ کـار فـتـادیم لیک آخـرِ کـار
ستاره ای که برآید سحر چه خواهد کرد
ز شبنم مژه ام گل چو داغِ[2] حسرت سوخت
اگر به جـوش درآید جگر چه خـواهد کـرد
خـبـر ز برقِ مکافـات نیـست ظالم را
به خرمنش چو رسد این شرر[3] چه خواهد کرد
لب امـیـدِ صـدف تر نشـد ز آبِ گـهـر
مشخّص است که با من هنر چه خواهد کرد
کنشت و کعبه دو شاخند رُسته از یک بیخ[4]
خـلافِ ظاهری برگ و بر چه خـواهد کـرد

---

۱ ــ آ ، ر : سحر ‌‌ ۲ ــ آ ، ك ، ر : به داغ
۳ ــ فقط د : خبر ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۴ ــ ایضاً : دو شاخ سبحه و زنّار باشد از ... (ر : اصل)

عـروجِ شـوق ، فـلک سَیـر کـرده ناظم را
درین هـوا هنر بال و پر چه خـــواهد کـــرد

۳۶۷

بهـارِ خـاطرِ پژمـرده ، روی سـاده بود
کلیـد قـفلِ دل بسـتـه ، مـوج باده بود

شکفته باش که سرمایهٔ سعادتِ صبح
رخ شکفـتـه و پیـشـانی گـشـاده بود

چه احتـیاج به تصـدیعِ ابرِ نیسـان است
ریاضِ بخت مـرا شـبنمی زیاده بـود

به روی خـاطرم از ضـعف ، آه بر سر آه
چو زلف در قـدم کـاکل اوفـتـاده بود

اسیـرِ قـیـد جـهـان صـیـد مدّعـا نکند
هنر مـجوی ز شـیـری کـه در قـلاده بود

مرید پیـر خَرابات شو که کَعبهٔ فیض
عـمـارتی است کـه در راه این اراده بود

به خـود مناز گرَم خـوار کردی ای گـردون[1]
سـتم به هـمچـو منی زور بر کـباده بود

سـوارِ ابرشِ توفـیـق می شـود ، ناظم
کـسی کـه در ره عشق از هوس پیاده بود

۳۶۸

شـوخ چشمی[2] کـه رخش گل به نظر می بخشد
خنده اش دُرِ تبسّم به شکرمی بخشـد

من و آن همّتِ دیوانه کـه خسّت شـمـرد
عـشق اگـر مایهٔ دوزخ به جگر می بخـشـد

رفتم از خویش و رسیدم به مقاماتِ شعور
مـرد را خـاطرِ آگاه، سـفـر می بخـشـد

روزگـاری است کـه صـد پینهٔ منّت دارد
گـر پدر کـهنه قـبـایی به پسـر می بخـشـد

تا گل بوسـه ازان غنچهٔ خندان چیده است
شیشه جان داده به پیمانه و سر می بخشد

---

۱ ــ آ ، ك : زبون خود اگرم کردی ای زمانه مناز

۲ ــ آ ، ك ، ر : سرو نازی

پرده گر بر فکنی، آینه را چون خورشید
شوق نظّارهٔ رخسار تو پر می بخشد
گوش دلها همه بر گفتهٔ ناظم باشد
در سخن چون غرضی نیست اثر می بخشد

۳۶۹

طوطیان را به تبسّم چو شکر می بخشد
دانهٔ خال به مرغان نظر می بخشد
چون تماشای تو بیتاب نسازد ما را ؟
عشوه هر موی ترا تاب کمر می بخشد
صلهٔ این که به مهر تو گریبان زده چاك
صبح ، تشریفِ سعادت به سحر می بخشد
همچو جامی که تواضع به هم احباب کنند
سینهٔ داغ تو به دل ، دل به جگر می بخشد
گریه ام در قدم آه چه نقصان دارد
می خورد آبی اگر نخل ، ثمر می بخشد
خانهٔ همّتِ چشم ترم آبادان باد
می کند خون ز جگر وام و گهر می بخشد
مگذر از نغمهٔ رنگین خموشی ناظم
که به دل فیض و به گفتارْ اثر می بخشد

۳۷۰

دردِ حرمان را مسیحای ظهورت[1] چاره کرد
مومِ دل را بس که قوّت داد، سنگ خاره کرد

۱ ــ آ : حضورت

جانفشانیهای چشمم در رهت ضایع نشد
آخـــر از روی تو گل در دامن نظّاره کـــرد
ذوقِ استقبالت ای صبحِ سعادت در رکاب
هفت عـضـو پیکرم را سبعـهٔ سیّاره کـرد
تا شـد از بوی تو روشن ، دیدهٔ یعـقوبِ دل
نکهت پیـراهن یوسف ، گریبـان پاره کرد
جـامِ دیدار فصیـحی داشت ناظم نشـأه ای
کز دلـم حرمـان[1] چندین سالـه را آواره کـرد

۳۷۱

هر گه بـه یادم آن گل رخسـار می رسد
بوی گـلم ز خـانه به گلزار[2] می رسد
مـخـمورِ اخـتـلاطم و یاران بزم را
کـیـفـیّت مـضـایقـه سرشار می رسد
باز آمـدن ز رفتن خورشـید دور نیـست
گر عـمر هست[3]، دیده به دیدار می رسد
از روزگـار منّتِ راحت کـشم ، ولی
چیزی که می رسد به من ، آزار می رسد
ای دسـتگاهِ قسـمت از ابرام کـرده تنگ
کـمتـر طلب نمای کـه بسیار می رسد
عـمری نشـسـته ای به ره انتظارِ دوست
خـود را دو دل مساز ، که یکبار می رسد
رخسـارِ ناپسندِ جـهـان تازه شـد ، مگر
آیینه ای به صحبت زنگار می رسد ؟
ناظم ز بیِ رواجیِ معنی غـمین[4] مبـاش
آخـر مـتـاع مـا به خـریدار می رسد

۳۷۲

اگـــر ز قـــدّ تو ارشـــادِ ناز نســـتـــانَد
به سـرو کس ندهـد دل کـه[5] باز نسـتـانَد

---

۱ ــ ك : هجران
۲ ــ ك ، ر : به بازار
۳ ــ ر : گر زندگی است
۴ ــ آ ، ك ، ر : حزین
۵ ــ ك ، ر : دل ندهد کس

که باشد آن که به این لطفِ حسن و مشربِ ناز
ترا ببیند و دادِ نیاز نستاند ؟
دلم به راه تو مست خیالِ سربازی است
چنان که ساغرِ عمر دراز نستاند
ز جوشِ آبلهٔ دل تجمّلی است مرا
که خاطرم گهر از گنجِ راز نستاند
شهید طاعت رندی شوم که تا دم مرگ
نیاز را بفروشد نماز نستاند
قسم به بیعتِ همّت که سست پیمان است
کسی که خون قناعت ز آز نستاند
خوش آن حریف که جز مَی درین خمار آباد
اگر چو شیشه دهندش گداز ، نستاند
شد از گلابْ یقینم که باغبان جهان
به کس[1] نمی دهد آبی که باز نستاند
هر آن سخن که نیارد به جوش ناظم را
زبانم از دلِ معنی طراز نستاند

۳۷۳

گلرخان بر کمر غمزه چو خنجر بستند
دستِ سنبل به خم زلف معنبر بستند
درِ صد فتنه گشودند به یک گردش چشم
لب صد غنچه به یک حرف چو گوهر بستند
بس که شیرین به مذاق سخن آرایان بود
معنی قندِ دهان تو مکرّر بستند

۱ ــ ر : به گل

از شکست قدح توبه حریفان شادند
به طریقی که مگر سدّ سکندر بستند
ما خموشیم درین بزم به فرمان ادب
کز ترنّم به صد افسون لب ساغر بستند
لنگر انداز که در قلزمِ تسلیم و رضا
بازوی موج اگر گشت شناور، بستند
دشمن حرص و طمع[۱] باش که این راهزنان
راه بر قافلهٔ رزقِ مقدّر بستند
مختصر بود ادب نامهٔ عشّاقْ چنان
که بر او رشته ز مژگان کبوتر بستند
بود شبنم زده گلهای نجوم از اشکم
ناظم آن روز که نخل مژهٔ تر بستند

۳۷۴

روی طلب چو آینهٔ زنگ بسته باد
دست طمع، چو زلف، سراپا شکسته باد
بر صفحهٔ گذشتگی از خاتم هوس
نقشی که بر نخاسته باشد نشسته باد
پروازِ آرزو، پرِ آسایشم شکست
بال هوای نفسْ به زنجیر بسته باد
همّتَ رضا نشد که به کوثر وضو کنم
رویش به آبِ نور چو آیینه شسته باد!
آزاده ای که صیدِ توکّل نمی شود
دل در برش چو طایرِ از دام جسته باد
در سایه ات ز منّتِ کَونین فارغم
بخت تو ای همایِ قَناعت خجسته باد
در پرده ای که نغمهٔ خواهش موثّرست
تاری که نگسلد زِ ترنّم، گسسته باد
نه شاکرم ز آب و نه از زهر شکوه سنج
چون تیغ، نقشِ جوهرِ ذاتم نشسته باد
نخلی که دل به برگ و بر این چمن نبست
کوثر ز ریشه، طوبی اش از شاخْ رُسته باد
ناظم چه می کنی دل دنیا پرست را
آیینه ای که صاف نباشد شکسته باد

۱ ــ آ: منکر حرص و هوس، نسخهٔ ر نیز چنین است ولی مغلوط.

۳۷۵

ز صد گلزار بی روی تو یک گل بر نمی خیزد
صفیر آشیان سوزی ز بلبل بر نمی خیزد
غبار خطّ عنبر فام سر زد از بر رویش
که می گوید که دود از آتش گل برنمی خیزد ؟
در آن محفل که باشد حسنْ محتاج تماشایی
نگاه از چشمِ عاشق بی تأمّل برنمی خیزد
به دور طرّه ات افتاد بر خاک پریشانی
به دستوری که بو از زلفِ سنبل برنمی خیزد
به رنگین محفلِ خواهش، مکن بیهوده تکلیفم
دلی دارم که از بزمِ توکّل برنمی خیزد
نریزد باده تا در بزمِ خوبان رنگِ خونگرمی
تواضع در نمی آید ، تغافل برنمی خیزد
نمی سنجد نوایی در ریاض گفتگو ناظم
که از مرغان موزون نغمه ، غلغل برنمی خیزد

۳۷۶

در آن صحرا دل بیطالعم آزاد می گردد
که پیش از صیدْ بر[1] هر جانبش صیّاد می گردد
لب شیون پرستان را نباشد تاب خاموشی
نفس در سینهٔ بیطاقتان فریاد می گردد
به یاد دوست در پیمانهٔ غم باده ای دارم
که بویش گر رسد بریک جهان دل، شاد می گردد

---

۱ ــ ر : در

ز شرم دوستان بر خویش چون طومار می پیچم
اگر بوی گلم مکتوب و قاصد باد می گردد
چنان شد سجدهٔ سرو تو بر موزون قدان واجب
که از بالینِ رعنایی سرِ شمشاد می گردد
تو از نامستعدّی گشته ای محروم و پنداری
که گردون بر خلاف اهلِ استعداد می گردد
مه عید مرادم گویی امشب می شود طالع
که حرف شکوه ام بر لب مبارکباد می گردد
در آغوش گلم جا می نماید باغبان ، لیکن
دلم بر شاخسار پنجهٔ صیّاد می گردد
جهان از عهدهٔ سامان کارم برنمی آید
به یک عالم خرابی کی دلم آباد می گردد
چنان مایل به رسوایی است عشقِ شورش افزایم
که اقرارِ خموشی بر لبم فریاد می گردد
گل و سنبل کجا رفع ملالم می تواند کرد[۱]
دلی دارم که از بوی محبّت شاد می گردد
گر از گفتارِ شور افزایِ ناظم بشنود حرفی
در آداب جنون شاگردِ عقل استاد می گردد

۳۷۷

عمر دو جهان را چه دوام است مپرسید	این سیل به یک جلوه تمام است مپرسید
گویند توان شد به سخن محرم خاصان	این زمزمه مخصوصِ عوام است مپرسید
در سایهٔ مژگان بتانم نبرد خواب	آسایش عشّاق کدام است مپرسید
آن سرو ، قدم در ره یاری نگذارد	پیداست که بیگانه خرام است مپرسید

۱ ـ ر : کجا رفع دماغش (ملالش) سنبل تر می کند یا گل

داغش به دل آمیخته، چون مست نگردد؟ مخمور، لبش بر لب جام است مپرسید
بی آتشِ توفیق، سخن پخته نگردد فکر دگر اندیشهٔ خام است مپرسید
در بزمِ سخن جزمی گلرنگِ خیالش بر ناظمِ اندیشه حرام است مپرسید

۳۷۸

چشمت از جام حیا مست شد و نازی کرد
دل مخمورِ مرا میکدهٔ رازی کرد
دوست چون دید که عمرم به خموشی طی شد
هر کف خاکِ مرا مرغِ خوش آوازی کرد
کس ندانست که مخصوصِ تمنّای که بود
بعدِ یک عمر نگاهِ غلط اندازی کرد
همه جا دام و قفس بود، چه صحرا و چه باغ
که درین صیدگهِ حادثه، پروازی کرد؟
عزّتِ خواری عشّاق نگه باید داشت
فیضِ این شیوه مرا صاحبِ اعزازی کرد
دلم از حیرت اعجازِ مسیحا می سوخت
روشن این راز به من چشم فسونسازی کرد
همچو بلبل نه به امدادِ زبان می نالم
عشق هر موی مرا شعلهٔ آوازی کرد
ناظم از دولتِ خان، هر که درآمد به هرات
هر قدم سَیرِ صفاهانی و شیرازی کرد

۳۷۹

شمعِ رویت دیده ها را آتشین مژگان کند
سایه ات شب را گل مهتاب در دامان کند

پردهٔ تدبیر بر حسن تو نتواند کشید
آن که رنگ شوخی گل را چو بو پنهان کند

گر زند دامن بر آتش عشقِ تمکین پرورم
از لباس بیقراری شعله را عریان کند

ساقی آب حیاتم، خضر مخموری[1] کجاست
کی به هر کم نشأه، جوش خاطرم احسان کند

نعمت دنیا سلیم النّفس را سازد حریص
این غذا لب را به خوردن تیز چون دندان کند

گر به سهوم داد کامی آسمان در خون نشست
تیغ می گرید، لب زخمی اگر خندان کند

حلقه زن چون آه، ناظم بر در دل یک سحر
تا شبت را گوهر خورشید در دامان کند

۳۸۰

از چمن رفتی، نفس در سینهٔ گل خار شد
بلبلان را نغمه بر لب خشک چون منقار شد

بیقراری عضوعضوم را به کام دل رساند
زخم تیغت بر تنم چون ماه نو سیّار شد

با وجود آن که در بزمش زبانم بسته بود
ناله ای کردم که مطرب صورت دیوار شد

عالمی را کام حاصل گشت از ناکامی ام
تا شکستی شیشه ام، ظرف جهان سرشار شد

دوست را تصدیع نتوان داد از بیم عذاب
انفعالم سوخت تا دل گرمِ استغفار شد

---

۱ ــ ك، ر: شادابی

گر ز نطقم آب حیوان می چکد شرمنده ام
تا زبانم آشنای دقّتِ گفتار شد

هرکه رمز گفتگویی یافت کی صاحب دم است
تیغ نتوان ساخت از چوبی که جوهردار شد

بس که از کیفیّت آن لعلِ میگون نشأه یافت
طبعِ ناظم بی نیاز از بادهٔ اسرار شد

۳۸۱

همیشه طایر اقبال ، صیدِ دام تو باد
غزال وحشی صحرای بخت ، رام تو باد

بط شراب کند جلوه تا به عرصهٔ بزم
نشاطِ صیدگه عافیت[۱] به کام تو باد

چو عزمِ دشت کنی ، بیشه بیشه صید مراد
فتاده در رهِ شبدیزِ خوشخرام تو باد

همای جاه زهر آشیان که برخیزد
نشیمنش خمِ فتراكِ احترام تو باد

فضای گلشن ایّام تا خزان ابد
شکفته رنگ ز روی بهار فام تو باد

کند چو شاهد خاطر شکار بخت ، خرام
چو بهله در کمرش دست احتشام تو باد

میی که جم شد ازان شیرگیر بیشهٔ ملک
مدام تشنه لب التفاتِ جام تو باد

پسند جوهرِ ذات تو نیست هر تیغی
چو صبح ، شعلهٔ خورشید در نیام تو باد

به دامِ موجِ سخن صیدِ دل کنی ناظم
اثر دماغ‌تر از نشأهٔ کلام تو باد

۳۸۲

امیرزادهٔ ایران ز صدر زین افتاد
ز ابر گوهرِ اقبال بر زمین افتاد

کسی به زادهٔ این دودمان بدی نکند
کمان طعن به گردون مکش ، چنین افتاد

زشرمِ این که عنانش گذاشت ، دست قضا
چنان گداخت که از چشمِ آستین افتاد

سزد که خاك نشینان چو شعله درگیرند
که آتش عجبی در دل زمین افتاد

---

۱ ــ نقط د : عاقبت ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

چنان فقیر غنی از تصدّقش گردید
که در میان زر و سیم چون نگین افتاد

زمین بادیه همچشمِ چاهِ یوسف شد
ببین چگونه به خاك آن دُر ثمین افتاد

ز خاكِ حادثه بر چهره اش چو گرد نشست
به روی آینهٔ روزگارْ چین افتاد

عجب مدان اگر افتاد و بی خطر برخاست
که در کنار دعاهای اهل دین افتاد

قبولِ درگهِ قدرش نشد تصدّقِ چرخ
بجز خجالتِ ناظم که دلنشین افتاد

۳۸۳

یار آمد و به دردِ دل یاریم رسید
آواز پای صبح به گوش شبم رسید[۱]

تا یک نفس به کامِ دل خویشتن زدم
جان هزار ناله فزون بر لبم رسید

آن کودکم که رغبتِ آزادی ام نشد
صد عید و جمعه گر به در مکتبم رسید

در کامِ کفر و دین مزهٔ اتّفاق ریخت
هر میوه ای که در چمن مشربم رسید

من بی دماغ بودم و ساقی خبر نداشت
جوشی زدم چنان که می مطلبم رسید

از بس که بی تو باده به اکراه می خورم
پیمانهٔ شرابْ چوجان بر لبم رسید

شد از سوادِ دیدهٔ بد ، فتنه خیزتر
هر جا بر آسمان قدمِ کوکبم رسید

ناظم به جان شوق ، که از هر نگاهِ یار[۲]
جان دگر به تربیتِ قالبم رسید

۳۸۴

میِ وجود که کیفیّتِ عدم دارد
هزار موجِ مخالف به روی هم دارد

کریم باش ، کزان شد خراب خانهٔ کان
که بسته بر رخ سایل درِ کرم دارد

فریبِ نعمتِ دنیا نمی خورد عارف
غذای روح طلب ، پشت بر شکم دارد

---

۱ ــ آ ، ر : ... پای خنده ... لبم رسید
۲ ــ آ ، ك ، ر : ناظم ز آب خضر مگو کز خیال دوست

نسیمِ حوصله بر آتشی که دامن زد
نه دود درد و نه خاکستر الم دارد

تو مست می‌شکنی شاخ گل، چه می دانی[1]
که ریشه در گِلِ حسرت چه پیچ و خم دارد

به ذوقِ نشأهٔ عشرت مگیر دامنِ جام
که قطره قطرهٔ می، چشمه چشمه غم دارد

به دامِ جوهرِ آیینهٔ حیات مناز
که مرغ روح، پَرِ عکس وقتِ رم دارد

ز عجزِ خصم دلیری مکن درین میدان
که پشتِ تیغِ مدارا هزار دم دارد

میان ناظم و گردون فتاده زان شکراب
که آب خواهد و این سبز چشمه سم دارد

۳۸۵

تا به کی کوتاهی فرصت عنانگیرم شود
بختِ سبزی کو که خضر راهِ کشمیرم شود

ذوقِ آزادی به جوش آورده سودای مرا
بگسلم، گر طرّهٔ معشوقْ زنجیرم شود

تازه رویی ابراز اقبال سفر دارد، کجاست
برقِ تعجیلی که خرمن سوزِ تأخیرم شود؟

ای بهارِ فیض، ایمایی که نیسانِ قبول
نخلبندِ نالهٔ پژمرده تأثیرم شود

دورم از راه طلب، کو شوق تا در بزمِ قرب
عذر خواهِ رویِ گرد آلودِ تقصیرم شود

---

۱ ـ آ، ك: نمی دانی

روزِ عمرم طی شد و سیری نکردم چون سپهر
جذبه ای خواهم که شوق افزایِ شبگیرم شود
گر پس از عمری به عزم جلوه برخیزم ز جا
طالع پیچیده سدّ ره چو زنجیرم شود
می توانم کرد عالم را مرید طرزِ خویش
همچو ناظم گر جوان اندیشه ای، پیرم شود

۳۸۶

گر بی توام پیاله زنخدان حور بود
چون آبِ چاه در دهنم باده شور بود
شب پیرهن گشودی و تا صبح دیده ام
لبریزِ آتش گل و آب بلور بود
مسند ز خاك داشت سلیمان همّتم
آنجا که پوست تخت گدایان سمور بود
نازم به ضبطِ عشق که بر آستان او
آتش در آب چون گلِ تر بی فتور بود
امروز در نشاطم و آزرده خاطرم
آن غم چه شد که مایهٔ عیش و سرور بود
خواندیم ، بود نامهٔ دودِ چراغِ تو
پروانه ای که در بغل شمعِ طور بود
بر باد رفت بخت سیاهم ز جلوه ات
اسبابِ سایه در رهِ سیلابِ نور بود
دریا کشان به مستی ما رشک می برند
با آن که جام بادهٔ ما چشمِ مور بود
ما عکس پیکران ، هوس جلوه داشتیم
صورت ازان نبست که آیینه دور بود
پیوسته[1] جامِ غبغبِ ساقی به دست داشت
ناظم همیشه مستِ شراب حضور[2] بود

۳۸۷

مدام بادهٔ خضرت به جام و مینا باد
نسیمِ گلشنِ عمرت دم مسیحا باد
ز چشم زخمِ زمان ، صحّت مزاجِ ترا
اگر رسید گزندی ، نصیبِ اعدا باد
همای ذات تو جایی که بال بگشاید
غرابِ عارضه پهلونشین عنقا باد

---

۱ ــ آ، ك : تا بود
۲ ــ آ : سرور

عروس ملک که زیبایی اش به دولت توست   مدام یوسفِ بخت ترا زلیخا باد
تو چشم عالمی ای نور دیدهٔ اقبال   به خدمت تو ، چو مژگان ، زمانه بر پا باد
چراغِ شهرتِ ناظم سپهرتاب از توست   ستارهٔ تو ، چو خورشید ، عالم آرا باد

۳۸۸

اگر به خاك كنم تكيه ، تند باد شود   پناه اگر به صلاح آورم فساد شود
دلی[1] قدم به مقام رضای یار نهد   که بر مخالفت غیر ، دل نهاد شود
دعای باد بهار و نسیم صبح این است   که عمرِ حسن توای شاخ گل زیاد شود
شکست جام می و زاهد انتعاش نمود[2]   ز مرگ آینه ، رخسار زشت ، شاد شود
هوایی چمنِ نامرادی ام ناظم   سزد که غنچهٔ طبعم[3] گل مراد شود

۳۸۹

می ام را جوشِ الفت می رساند   دماغم را محبّت می رساند
ز دامان ادب کوته مکن دست   که مردان را به دولت می رساند
مباش از معصیت پژمرده کاین ابر   گل صد برگ رحمت می رساند
مکن تحصیلِ جمعیّت ، که حاصل   گلستان را به غارت می رساند
چه لازم خبثِ می ناظم ، نه آخر[4]   ضعیفی را به قوّت می رساند ؟

۳۹۰

عید آمد و مشّاطهٔ رخسار جهان شد   پیمانهٔ می شوختر از چشم بتان شد
طفل هوس از ذوق گلستان تنعّم   دلگیر ز سی پارهٔ ماه رمضان شد
در زیر نگینِ قدح آفاق درآمد   فرمان همایون می ناب روان شد

---

۱ ــ ك : كسى
۲ ــ آ ، ك : شكفته گشت دل زاهد از شكستِ قدح
۳ ــ ايضاً : بختم
۴ ــ آ ، ك : به زور آن كس رسد ناظم كه چونَ مى

آن سر که نمی خواست برآید ز گریبان — در جلوه سبکروح تر از رطلِ گران شد
مطرب اثر از جرعهٔ ساغر به نوا داد — مرغ چمن از روغن گل چرب زبان شد
فردوسی گلزار که بلبل لقب اوست — در خواندن شهنامهٔ گل نغمه فشان شد
در میکدهٔ بزم چو شد مستِ ترنّم — ناظم لقبش بلبلِ گلزارْ مکان شد

۳۹۱

آن که شهری به یک سخن گیرد — پیش ما دست بر دهن گیرد
در زمان شکفته رویی تو — باغبان ماتمِ چمن گیرد
هر که مخمور گشت ، ساقی بزم — چون صراحی گلوی من گیرد !
گر نباشد غم توهمنفسش — دل جان[1] در سوادتن گیرد
مژه فوارهٔ بلور شود — دیده چون آب ازان بدن گیرد
از سخن ناظم آنقدَر خجلم — که زبانم به هر سخن گیرد

۳۹۲

شبنم گریهٔ ما بی تو به گلزار چکید
غنچه چون قطرهٔ خون از مژهٔ خار چکید
در هم افشرد ز بس تنگی گلزارْ مرا
ناله شد در جگرم خون وز منقار چکید
گریه جوشی زد و از عیب و هنر پاك شدم
صاف و دُرد هوس از دیده به یکبار چکید
رعشه در پیکرم انداخت چنان شادی وصل
کز عروقِ نگهم لذّتِ دیدار چکید
بس که در بزمِ ادب وصف خموشی کردم
عرق شرم ز پیشانی گفتار چکید

---

۱ ــ فقط د : دل و جان ، سهو کاتب بوده . اصلاح شد .

بیـــم آزادی اش از بــس مـــتـــاألـــم دارد
خـون ز چاك قـفس مـرغ گـرفـتـار چکیـد

پیش ازان دم کـه گلوگیر شـود دستِ جنون
از دمـــاغ خـــرد افـــشـــردهٔ پندار چکیـــد

چشمِ گریانِ که ابرست ، کـه بر خاك امروز
جـای باران همـه لخت دل افگار چکیـد ؟

ناظم از فیضِ محبّت بـه سمندر می گفت
شـد گـلاب آتش و بر پیـرهن خـار چکیـد

۳۹۳

خم موی تو چین چین ناز بر مشک ختا دارد
بر روی تو گل گل خنده بر صبح صفـا دارد

ز قـدرت دم مـزن در پیش درویشـان آتش دم[۱]
کـه اینجا جوهر شـمشیـر ، نقش بوریا دارد

کند هر گل زمین را در گـریبان سنبلستانی
عـجب سـامانی از زلف پریشانت صبا دارد

کند یاقـوت را رنگین می حـسن تو الماسی
شفق‌چون ابراگررنگ طراوت باخت،جا دارد

گـرفتن می تواند دامنِ خورشـیـدِ مطلبـهـا
دل گـرمی کـه از آه سـحر ، دست دعـا دارد

کـه دارد زهرهٔ صـیدافکنی در وادی عـرفان ؟
غـــزال این بیـــابان زهـر چشم اژدها دارد

دمی هرگزدرین مجلس به کام ما نمی گردد
سرشت چرخْ گـویی سـاغر اقبـال مـا دارد

---

۱ ــ آ ، ك : صاحب دم ، ر : صاحبدل

در آن[۱] گلزار بیقدرست ابر چشمِ خونبارم
که بیش ازیک چمن گل ،غنچهٔ اشکی بها دارد
به خوشخویی توان مست محبّت کرد دشمن را
رگ ابرست برق آنجا که این مشرب گیا دارد
به‌قدرخویش‌هرکس جذبه ای[۲]می بیند ازلطفش
بساط عشق ، هم آهن ربا ، هم کهربا دارد
ز ابر خامهٔ خورشیدِ تابان قطره ات ناظم
زمین این غزل تا آسمان نشو و نما دارد

۳۹۴

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه می داند
دلم سرگشتگی را گردش پیمانه می داند
شرابِ دوستی کیفیّتی داده است طبعم را
که پیر خانقه را مرشد میخانه می داند
به شمعی نامهٔ درد دل خود می کنم انشا
که مکتوب عزیزان را پر پروانه می داند
به روی عشق ، تحسین می کند بیتابی ما را
ادب کیشی که طبع شوخ را دیوانه می داند
شهادت جامِ سرشاری به شوقم داد کز مستی
دم شمشیرِ قاتل را لب پیمانه می داند
چه می داند دلِ آباد، سرّ گریهٔ ما را
رموز دفتر سیلاب را ویرانه می داند
دلم را کرده گمراه[۳] آنچنان همراهی[۴] زاهد
که زلف پر گره را سبحهٔ صد دانه می داند

۱ــ فقط د: درین، متن تصحیح قیاسی است . ۲ــ ر : رتبه ای
۳ــ آ ، ر : غافل ۴ــ ک ، ر : آمیزش

نگردد آشنا در صورت آبادِ جهان با کس
چو ناظم هر که قدرِ معنیِ بیگانه می داند

۳۹۵

عصمت حسنت هوس را کام دشمن[1] می کند
آرزو را چون محبّت پاکدامن[2] می کند
ازهوس بگذر که تا پروانه عاشق پیشه است
شمع در راهش چراغ دیده روشن می کند
شانهٔ مشّاطه از بس در دلم ناخن شکست
زخم بیرحم تو چون زنجیر شیون می کند
دوست می سازد محبّت دشمن دیرینه را
فیض این گلشن، سنان را برگِ سوسن می کند
بار غم چندان به دل دارم که می ریزد ز هم
سایه ام گر تکیه بر دیوارِ آهن می کند
من ز طالع بی نصیبم ، ورنه در ایوان حسن
گرمی اش پروانه را با شمع دشمن می کند
از توقّع نیست گر ناز حریفان می کشم
روح با آن بی نیازی خدمت تن می کند
بادهٔ عشرت فزا از نشأهٔ غم صاف نیست
شمع را تاریک و گل را صبحْ روشن می کند
صد هوس هر لحظه ناظم می نشیند در دلم[3]
هر کجا دیوی است جا در شیشهٔ من می کند[4]

۱ ــ ر : نگه را پاکدامن ۲ ــ ایضاً : کام دشمن
۳ ــ آ ، ك ، ر : هر نفس ناظم هوایی می کند جا در دلم
۴ ــ ك : گاه صحرا ، گاه گلشن ، گاه گلخن ...

۳۹۶

غنچه در جیبِ نشاطم دلِ غمناك شود
آب در کوزهٔ لب تشنگی ام خاك شود

عشق محتاج به ناخن نکند عاشق را
خودبخود سینه ز بالیدن غم چاك شود

مرد میدان محبّت شدن آسان نبود
برقِ بیباك درین معرکه خاشاك شود

هر که آمیخت به مستان محبّت مست است
بید اگر سایه کند بر سرِ ما ، تاك شود

آتشی را که به این دامنِ تر افروزیم
شعله اش چون گل شبنم زده نمناك شود

هرکه شد کشته، سزاوار سرافرازی نیست
تا که باشد که سرش لایق فتراك شود ؟

ناظم ابروی ترا قبلهٔ خود داند ، اگر
چون مه یکشبه سر حلقهٔ افلاك شود

۳۹۷

دل داغ ترا در بغل خویش نهان کرد
استادی عشق آینه را آینه دان کرد

گفتیم که حیرانی عالم سببش چیست ؟
از پرده برون آمد و ما را نگران کرد

شرم خط سبز تو سر زلف بتان را
چون ریشهٔ گلبن به ته خاك نهان کرد

گیرم که کشد شخصِ کرم سفرهٔ تکلیف
با حکمِ سلیمان قناعت چه توان کرد

از دفتر آزادگی آن راز که خواندم
بر[1] خاك هوا و هوسم فاتحه خوان کرد

از پرتو خورشید ، تنک عمرتر آید[2]
هر کس به غلط تکیه به دیوار جهان کرد

---

۱ ـ د : با ، ظاهراً سهو کاتب بوده . متن مطابق آ ، ر . ۲ ـ آ ، ك ، ر : سبکسیرتر آمد

در پیکر ما بس که خیال تو صفا ریخت — شب سایهٔ ما را گل مهتاب گمان کرد
گردید سخن سبز در آن روز که ناظم — در جدول اندیشه ز نظم آب روان کرد

۳۹۸

عروس باده مست از پردهٔ مینا به جام آمد
هوس را مژدهٔ دامادی عیش مدام آمد
لب چاك قفس می خندد و صیّاد می رقصد
نمی دانم که از گلزارِ آزادی به دام آمد ؟
شبی چون روز محشر داشتم، بر من گذر کردی
صدای خندهٔ صبح از پس دیوارِ شنام آمد
خمار از باده رو برتافت در بزمی که خندان شد
قیامت بر سر هم ریخت هر جا در خرام آمد
نسیمی گر کند جنبش، پریشان می شود مغزش
چو گل هر کس درین گلشن سرا، نازك مشام آمد
جهان گر چشمهٔ حیوان شود لب تر نمی سازم
دل من تشنهٔ آبی است کز جوی نیام آمد
به صحرای امل تکلیفِ خواهش کرده صیّادم
تسلّی نیستم گر یک جهان صیدم به دام آید
ز فیض خاکساری بود ، نی از نکته پردازی
اگر ناظم ز بزم اهلِ معنی[1] دوستکام آمد

۳۹۹

سحرگاهان که آهم شعله بر افلاك می ریزد
کواکب را چو اوراق خزان بر خاك می ریزد

۱ ــ آ، ك : عرفان

درآن گلشن که هرخس را گلستانی است در دامن
مرا گلچین قسمت در گریبان خاک[1] می ریزد
ز مخموری کرم در پیچ و تاب و ساقی مجلس
شراب تربیت در ساغر امساک می ریزد
میان آتش و گوگرد، صحبت در نمی گیرد
ز بس افسردگی در سینه ها افلاک می ریزد
مگر از غارت گلزار می آیی ، که گلگونت
بهار از جلوه می پاشد ، گل از فتراک می ریزد
فلک حقّ کسی بر ذمّهٔ خود کی نگه دارد
گر از من گل ستاند ، بر سرم خاشاک می ریزد
فساد فتنه انگیزان بر ایشان می شود راجع
کند گر باد گردی ، بر سر خود خاک می ریزد
ازان دریا ضمیران چون صدف پیوسته خاموشند
که بگشایند اگر لب ، گوهر ادراک می ریزد
حسد چون مومِ آتش دیده بگدازد حریفان را
اگر شمع نشاطی ناظمِ غمناک می ریزد

۴۰۰

یک دل که پر از فغان نباشد / در سینهٔ جسم و جان نباشد
گلبرگ ستارهٔ مرادی / در غنچهٔ آسمان نباشد
از هیچ زبان نمی زند سر[2] / حرفی که سخن در آن نباشد
مرغی که دلم هوایی اوست / در بیضهٔ آشیان نباشد
ثابت قدمم چنان که خاکم / گر آب شود ، روان نباشد

---

۱ ــ فقط د : حاك (بی نقطه)

۲ ــ ر : ... زبان برون نیاید

بیهوده مکش که آه بی ذوق
تیری است که در کمان نباشد

چشمی که به متنِ دل فتاده
بر حاشیهٔ زبان نباشد

عارف ز کمالِ خود نگوید
گل بر سر باغبان نباشد

تنها بنشین که نیست ناظم
یاری که ازین جهان نباشد

۴۰۱

دل به سیرِ کشور هندوستانم می کشد
خضرِ توفیقی ز هر جانب عنانم می کشد

تاجرِ معنی متاعم ، از خراسان تا دکن
صد خریدار انتظارِ کاروانم می کشد

در مصافِ گفتگو ، فیروز جنگِ دقّتم
طعنهٔ بی جوهری تیغ از زبانم می کشد

در دلم صد یوسفِ معنی ، گریبان کرده باز
بوی گل خمیازه بر عطر بیانم می کشد

خصمِ فولاداستخوان‌راسینه‌روزن روزن است
گر چه زور بازوی موری کمانم می کشد

ناظم آخر دیده ام کز قیدِ ایران جسته ام
سوی هندستان ، توجّه مو کشانم می کشد

۴۰۲

نی ز خاموشی در طالع به رویم باز شد
نی به مضراب سخن قانون بختم ساز شد

حسنِ افغانم کند قادر نوایان را خموش
بلبلان را نالهٔ من سرمهٔ آواز شد

با وجود بی پر و بالی ، بود شاگرد من
هر که در اوج تصرّف ، مخترع پرواز شد
خواستم عیش قناعت را نهان دارم ز خلق
تنگ ظرفیهای نفسِ خودنما غمّاز شد
بس که خوبان از تو عاشق دوستی آموختند
هر که را رنگ نیازی بود صاحب ناز شد
بردباری بین که بازِ انتقامم برنخاست
صعوه در دشت تزاحم گر شکار انداز شد
ذوقِ سَیرم کرد ایمایی که در آغوشِ دام
بالِ شوقم ضامن صد آسمان پرواز شد
وصف خوبان را نهایت نیست ناظم، ورنه من
آنقَدَر گفتم که انجامِ سخن ، آغاز شد

۴۰۳

جز بر طریقِ امن و امانت گذر مباد
از فتنهٔ زمان سفرت را خطر مباد
جز رهنمایی تو که بر خضر واجب است
توفیق را ارادهٔ کارِ دگر مباد
تا پای دولت تو بود در رکابِ عزم
بخت بلند با دگری همسفر مباد
چون صبح پا به راهِ سعادت نهاده ای
جز نیّرِ مراد ترا بر اثر مباد
شبها که بی تو گریه غریبانه سر کنم
جذب توجّه تو ز من بی خبر مباد
مجلس اگر بهشت بود ، حورْ همنشین
جز شاهد خیال توام در نظر مباد
گر آبرو به نطق نبخشد ثنای تو
برگ زبان [به] شبنمِ گفتار ، تر مباد
تاب وداعِ همچو تویی کارِ صبر نیست
گر ناله ای کنم ز مَنّت درد سر مباد
در راهِ بازگشت تو بیخود نشسته ام
یا رب نهال آرزویم بی ثمر مباد
گلزارِ خاطرم که بدآموزِ خُلق توست
محتاجِ التفاتِ نسیم سحر مباد
هرشعلهٔ دعا که نه مخصوصِ ذات توست
بر جبهه اش ز نورِ اجابت اثر مباد
ناظم کجا ، جدا شدن از چونِ تویی کجا
کافر زبون حکمِ قضا و قدر مباد !

۴۰۴

ز داغ سینه سوزم کارِ تبخالی نمی آید
ز فریادم صدای جنبش بالی نمی آید
به اشک لاله رنگ خویشتن دارم نظر بازی
ازین بهتر[1] به چشمم چهرهٔ آلی نمی آید
به ذوق نالهٔ زنجیر ، سر مستانه می رقصم
نیَم دلگیر اگر آوازِ خلخالی نمی آید
ز دُرد کامجویی صاف شو گر بخت می خواهی
کزین می بر رخ کس رنگِ اقبالی نمی آید
نظر بر حاصل دنیا ندارد همّت ذاتی
ز دستم آنچه روزی می رود ، سالی نمی آید
ضعیفان را مدان محروم، بر من نگذرد روزی
که از هر سو به قصدم ، شیرچنگالی نمی آید
ز بیمهری چنان بستند مردم راهِ آمد شد
که سوی خانهٔ آیینه ، تمثالی نمی آید
نظر بر هر که ناظم می کنم در عالم دولت
به چشمم چون فقیری صاحب اقبالی نمی آید

۴۰۵

هر جا نسیمِ مشربِ احباب می رسد
آتش به قیمت گلِ سیراب می رسد
حسن که شد برهنه ، که در شهرِ بخت ما
هر سو شبی به خلعتِ مهتاب می رسد

---

۱ ــ ك : خوشتر

رخسارهٔ تو مستِ طراوت ز اشک ماست
گل را دماغِ نازکی از آب می رسد
باب دیارِ بی ادبان نیست جنس ما
این کاروان ز بندرِ آداب می رسد
اغیار را به مسند عزّت نشانده ای
زورِ تغافلِ تو به احباب می رسد
بر روی گنج می کند اظهارِ احتیاج
ویرانه غافل است که سیلاب می رسد
صد برگ گل چو یک مژهٔ دلنواز نیست
کی ناخن شکسته به مضراب می رسد
ناظم کجا رود ز درِ بارگاهِ فقر ؟
هر کس رسد به دولت ، ازین باب می رسد

۴۰۶

نه تنها در دلم داغ و به لب تبخاله می رقصد
سراپایم چو تار از انتعاش ناله می رقصد
نوای مطرب از بس می زند برسینه ام ناخن
ز دل تا دیده ام صد خونچکان پرگاله می رقصد
بر رویی تماشا کرده ام کز شوخی حسنش
نگه در حلقهٔ چشمم چو مه در هاله می رقصد
ز رمز عشق گفتم نکته ای ، عالم به جوش آمد
به تحریک نسیمی یک بیابان لاله می رقصد
جوان و پیر در میخانهٔ آزادگی ناظم
چنان شادند کز یک ساله تا صد ساله می رقصد

۴۰۷

رنگ شکسته تا به رخت رو نمی کند[1]
گر گل شوی ، شکفتگی ات بو نمی کند

خمیازه می کشد به شکستن پیاله ام
جایی که کار باده لب او نمی کند

ایماشناس شو که درین عشوه زار نیست
خاری که کارِ گوشهٔ ابرو نمی کند

عقد دوامِ دولت دنیا ، طلاق اوست
این زن کدام روز که صد شو نمی کند ؟

پا مالِ شرمْ آبله ای به ، که چون شکست
از خون شعله جادّه را جو نمی کند

با هرکه شد ضعیف چو من ،دردِ عشق نیست
این پیچ و تاب جلوه به هر مو نمی کند

فکر لباسْ چند ، که تانور و سایه هست
فیضِ برهنگی به کسی رو نمی کند

انسانِ دورگرد ، به خار و خس وجود
چشمی سیاه کرده که آهو نمی کند

ناظم پیاده شو ز تعیّن[2] که در رهش
هر کس سوار شد طلب او نمی کند

۴۰۸

همیشه بر سر ذات تو تاجِ صحّت باد
میان طبع تو و اعتدال الفت باد

۱ ــ آ ، ك ، ر : تا خاطرت به تنگدلی خو نمی کند
۲ ــ ایضاً : تعلّق

به گلشن تو چه نسبت خزان عارضه را
طبیعت تو به دفعش بهارْ قدرت باد
حیات خضر که صاحب سریرِ ملکِ بقاست
وجود پاك سرشت ترا رعیّت باد
ز عمرِ شیشهٔ افلاك تا دمی باقی است
چو صبح بر کف تو ساغر سعادت باد
تصدّق تو سر و جان روزگار کم است
ازین نثار ، فلک در گدازِ خجلت باد
ریاضِ طینت پاکت که جلوه گاهِ صفاست
مدام رُفته ز خار و خس کدورت باد
اگر ز درد تو شب تا سحر نسوخته ام
چو داغ ، بستر خونم مقامِ راحت باد
بجز دعای تو کاری نمی کند ناظم
مسخّر نفسش عالمِ سرایت باد

۴۰۹

عید آمد و اجازتِ عیش و سرور داد
بزم جهان زکاتِ تجلّی به طور داد
ساقی به فطر روزهٔ احباب ، صبح عید
اوّل براتِ می به منِ ناصبور داد
لب تشنگان بادیهٔ زهد خشک را
آب بقا ز چشمهٔ جام بلور داد
بزم زمانه را که چو شب تیره روز بود
ماهِ مبارکِ قدحِ باده، نور داد

این خُلق بین که صاحبِ مجلس شرابِ کام
پنهان به زاهدان و به ما در حضور داد

یک نشأه داشت جامِ خداوندی ات ، ولی
ما را فتادگی ، دگران را غرور داد

بر درگه تو خاك نشین چون شود کسی ؟
لطف تو تاج و تختِ سلیمان به مور داد

ناظم همیشه بیخودم از جام وصفِ دوست
شکر خدا که بخت مرا این شعور داد

۴۱۰

رنگ و بوی تو دلی[۱] را که فرو می گیرد
دم صبح از نفسش خلعتِ بو می گیرد

گر شود بتکده آن دل که در او دردی هست
زایرش از عرق کعبه وضو می گیرد

عصمت حسن تو محجوب کند عاشق را
دیده تا روی تو دید ، از مژه رو می گیرد

چون زنم بال، که بر هر طرفم صیّادی است
راه بر آتشم آب از همه سو می گیرد

تازه رو شمعِ شکیبم ، نشوم تیره دماغ
گر سراپای مرا گریه فرو می گیرد

بی نیاز تو کجا ، خواستن کام کجا
همّتم می رمد از خلق که خو می گیرد

دستِ آزاده به میدان گرفتن بسته است
زخمی[۲] از تیغ نگیرم که رفو می گیرد

---

۱ ــ ك : گلی ۲ ــ آ ، ر : زخم

خویش را صاف کن از زهد، که ساقی ندهد
ساغر باده به دستی که وضو می گیرد
کارساز همه عشق است ، پراکنده مشو
دست بر هر که زنی دامن او می گیرد
بادهٔ عشق ، خم و خمکده را نشناسد
دستِ مخمور تو کی دستِ سبو می گیرد
تا امیدم نکند ضعف ز صیّادی حسن
بر کمر زلف تو دامی است که مو می گیرد
مو شکارست اگر شانه ، چه پروا ناظم
نگهم نادره بازی است که رو می گیرد

۴۱۱

باز عید آمد که عالم را پری پیکر کند
داغِ دل چون چشمِ نازآلوده شوخی سر کند
هردهانی را چو گل گرصد زبان باشدکم است
تا مبارکبادِ این ماهِ بلند اختر کند
جوهرم روزی شود در عاشقی ظاهر که یار
استخوان پیکرم را دستهٔ خنجر کند
از صفای وقت گویی غوطه در گوهر زده
گر کف خاکی مصیبت دیده ای بر سر کند
عشق می بازد به روی باده نوشان عندلیب
شاهد گل به که فکرِ عاشقِ دیگر کند
از نسیم باده روح زندگانی تازه شد
خضر می آید که طوف چشمهٔ ساغر کند

نیست ناظم را نظر بر ساغر احسان کس
آنقدَر توفیق می خواهد که چشمی تر کند

۴۱۲

شاهان که فتحِ ملک به شمشیر می کنند — اوّل نظر به دفترِ تدبیر می کنند
تا دیده اند گوشهٔ چشم تو زاهدان — مسجد خراب و میکده تعمیر می کنند
زورین کشان، چو شست گشاید نگاه تو — خاکستر کمان به پر تیر می کنند
این حیرتم گداخت که با سالکان شوق — همراهی و به راه تو شبگیر می کنند
نادم شو از گناه که عمّالِ روزگار — دانسته در جزای عمل دیر می کنند
دل بر جهان منه که جوانمردزادگان — نفرت ز اختلاط زن پیر می کنند
ناظم چه حاصل است زمان حیات را — این خواب را بگوی چه تعبیر می کنند[1]

۴۱۳

به یادم مستی از چشم فسونساز تو می آید
به رویم رنگ از بوی گل ناز تو می آید
تومی،من شیشه ام،زان درهمایون مجلس وحدت[2]
خوشم با نالهٔ خود کز من آواز تو می آید
نمی سازد ز حسن معنی ام هر صورتی غافل
نگاهم از رخ یوسف، نظر باز تو می آید
نمی آیند سوی کعبه دینداران بدین رغبت
که رحمت بر مزار کشتهٔ ناز تو می آید

---

۱ ــ آ، ک، ر اضافه دارند :
زنهار از شرافت خود دم مزن که خلق — سگ را به استخوان هما سیر می کند
۲ ــ آ : در خموشی خانهٔ وحدت

منال از طالع ای دریا کـه بر سـر سـیلِ آشـوبت
ز پستـیهـای طبـع حـرص پـرداز[۱] تـو می آید

ز هر عضوم چو گل رنگ تـو و بوی تو می جوشد
گـر آید مـرغِ دل سـویـم، به انداز تو می آید

زند گـر بر رگ جـان نشـتـر الماس ، جـا دارد
نگاه از صـحـبت مـژگـان طنّاز تو می آید

برآید مضطرب گر موجه از کوثر ، مکن عیش
به پابوس سـهی سـرو سـرافـراز تو می آید

بیا مطرب کـه ضعف مزمن دلهای محزون را
عـلاج از شـربت ابریشم سـاز تـو می آید

نمی دانم چه مضمون داری ای عشق، اینقَدَر دانم
کـه تا انجـامِ دفـتـر بحثِ آغـاز تو می آید[۲]

مـقـرّر آب و نانت دیگری کـرد و تو پنداری
ز جـوی خـشکِ حـرص و مطبخ آز تو می آید

سـوار شهپر جبرئیل ، دور از راه می گـردد
چه کـار از فکرِ پستِ منحـرف تاز تو می آید

به هوشم دربهشت آوردبوی گل، خوش آن مستی
کـه گـر آید به خـود ، در گلشن راز تـو می آید

نیَم بلبل کـه شـیـدای حنایی پنجـه ای گـردم
دلِ کـبکم ، به کـارم ناخـنِ[۳] بـاز تو می آید

که ناظم نـامهٔ[۴] بر بال صفیرت بسته ، کز هر سو
گلسـتـانی بـه اسـتـقـبـال پـرواز تو می آید

---

۱ ــ فقط د : حرص پرواز ، سهو کاتب

۲ ــ ایضاً : کاتب ، دفتر بحث را کلاً بی نقطه نوشته.

۳ــ ك : چنگل ۴ ــ ایضاً : نغمه

۴۱۴

عارف آن است که تا گردشِ اختر[1] باشد — بزمش آراسته از جلوهٔ ساغر[2] باشد

باشی ای میکده آباد، که مست طرب است — هر که را سایهٔ دیوار تو بر سر باشد

ایمن از ناخنِ غمّازی مردم منشین — پردهٔ راز تو گر سدّ سکندر باشد

پیش آن کس که بود عاشقِ تنها گردی — روی صحرا به صفای رخ دلبر باشد

گر ز خاموشی ات افسرده شود خاطرِ بزم — به از آن است که گوییّ و مکرّر باشد

کودکی را که خورد شیر ز پستان جنون — دامن دشت به از دامنِ مادر باشد

ناظم از گرد ره عشق صفایی بطلب — تا کی از عکس تو آیینه مکدّر باشد

۴۱۵

کسی که صبحِ جمال تو در نظر دارد — دلی ز روی جوانان شکفته تر دارد

چراغِ حسن به نزدیک و دور می تابد — ازین مسوز که پروانه بال و پر دارد

شکست کارِ پدر آب و رنگ فرزندست — صدف چه بهره ز پروردن گهر دارد

چه احتیاج به طوفان، که کشتی بختم — ز آب آینه گر بگذرد خطر دارد

حسد به مُنعمِ ممسک مبر که خاك خورد — چو مارِ گنج اگر صد خزانه زر دارد

حذر ز شاهد ایّام کن که این بدخو — به جای آینه شمشیر در نظر دارد

شراب خنده تُنُک تر ز شیشهٔ حلبی است — بزن پیاله در آبی که چشمِ تر دارد

زبان تیغِ شهادت بلند می گوید — سر بریده چه حاجت به تاج زر دارد

ز آب و رنگ صفا هر گل زمین هرات — هزار بلبلِ دیوانه بیشتر دارد

چگونه صبر کند در کنار الفت ما — گلی که در بغل آب و رنگ[3] پر دارد

بیا که بی تو درین دلگشا چمن، ناظم — شراب در قدح[4] و داغ بر جگر دارد

۱ــ ر: جلوهٔ ...

۲ــ ایضاً: گردش ...

۳ــ آ، ك، ر: پیاله در نظر

۴۱۶

پیش آن شیرین سخن ، طوطی تکلّم می کند
یافت هر کس راهِ حرفی، خویش را گم می کند
اعتدال طبع را افراطِ شوخی آفت است
خندهٔ مستانه تاراجِ تبسّم می کند
بر دلی کز گوشهٔ ابرو فشاندی زهرِ مار
از مه نو چون دُمِ عقرب توهّم می کند
بی خرابی کی دهندت ره به فیض آبادِ عشق
میفروش انگور چون بشکست در خم می کند
اختران دور از خصومت، چرخ پاك از دشمنی است
این تصوّرها خیالِ پستِ مردم می کند
مهربانی با ضعیفان کن ، کزان بر آفتاب
زد سپهر آتش ، که بیمهری به انجم می کند
دل که بی غم شد[1] ندارد دست بر فکر درست
لب به گفتن نیست قادر تا تبسّم می کند
چون تواند یافت ناظم لذّت از دیدار گل ؟
بلبلِ مستی که بر لب ناله را گم می کند

۴۱۷

مرد را تابِ درد می باید
هنر این است ، مرد می باید
تا کند خوشنویسِ عشق، پسند
صفحهٔ چهره زرد می باید
قربِ معشوق یافتن سهل است
عاشقِ دورگرد می باید
سیرِ عالم چه سود مردان را
نامِ عالم نورد می باید

---

۱ ــ آ : شد بی غم

می توان کرد گرم مهر، ترا — یک نفس آهِ سرد می باید
درنیاید به چشم ما همه کس — خاکساری چو گرد می باید
تا تواند رفیقِ ناظم شد — مردی از خویش فرد می باید

۴۱۸

می رود محملِ اشکم که به کوی تو رسد
می پرد دیدهٔ شوقم که به روی تو رسد
شور عشقی به دلت نیست، شهادت مَطْلب
تیغ اگر آب شود کی به گلوی تو رسد
قطره ای ریخت ز جام تو و گریان گشتی
آه ازان روز که سنگی به سبوی تو رسد
نشکند باده خمارم، بگشا بند قبا
که دماغ دلم از نشأهٔ بوی تو رسد
نامهٔ سنبل فردوس نگیرد ز صبا
گر پیامی به مشام از خم موی تو رسد
دل ما سوختگان منّتِ آتش[1] نکشد
این کبابی است که از گرمی خوی تو رسد
ناظم آن کس که بود در ره نطق از همه پیش
کی به گردِ قلم نادره گوی تو رسد

۴۱۹

خوبان که زهر چشم به کوثر نوشته اند
نام نگاه، تیغِ شناور نوشته اند

---

۱ ــ در اصل : آتش منّت ، ظاهراً سهو کاتب بوده . اصلاح شد .

زلف کرشمه را سپه فتنه گفته اند
مژگان ناز را رگ خنجر نوشته اند

راضی شدن به تلخی دنیا حلاوت است
این نکته را به قندِ مکرّر نوشته اند

جز شورِعشق، مصرعِ شیرین حسن نیست
این بیت بر سفینهٔ محشر نوشته اند

افتادگان راهِ ترا عاملان شوق
بر موی مو ، وظیفهٔ شهپر نوشته اند

تار نفس علاجِ پریشانی ام نکرد
شیرازه ام به رشتهٔ دیگر نوشته اند

فیض تو گر رسد به کسی کم نمی شود
عمرِ خَضِر به نامِ سکندر نوشته اند

ناظم ز خود برآ که به همراهی توام
شوق هزار بادیه بر سر نوشته اند

۴۲۰

شانِ هر کس را شکوهی داد دنیا بشکند
می رساند نخل را این باغبان تا بشکند

نیست یک شبنم رطوبت در مزاج روزگار
بادهٔ این دَور ، از خشکی چو مینا بشکند !

در ره سودای او تمکین نمی آید به کار
کوه باید بر میان دامانِ صحرا بشکند

خوشهٔ آهم بسوزد خرمن افلاك را
دانهٔ اشکم دلِ عقدِ ثریّا بشکند

گـــوهر راز تـوام گـــر از دل آید بر زبان[۱]
مـــوجِ بیـتـــابی ســراپایم چو دریا بشکند
گـر خـریدار متـاع خـوش قـمـاش همّتی
صـــبــر کن چندان کـــه بازار تمنّا بشکند
اضطرابی گـرکنم چون آسمان ، عیبم مکن
چندم از هراختری ناخن بر اعضا بشکند ؟
رنگِ حسنش را لطافت بس‌که نازك بسته است
گر نهد یک جا نگاه انگشت، صدجا بشکند!
ناظم افـتـد در سـواد باغ و بسـتـان انقـلاب
گـر چو گل طرف کلاه آن سـرویـالا بشکند

۴۲۱

خامـه ام گـرید و ورق جـوشد
سـخنم از زبان حق جـوشـد
برگِ عیـشم گزیده ، ورنه چرا
گل ز شاخم طبق طبق جوشد ؟
نزنم چاكِ چون گـریـبـان را ؟
خـامـه را آبـرو زشـق جـوشـد
بس که شرمنده‌ام ز کردهٔ خویش
اشکم از دیـده در عـرق جـوشد
طفلِ فـردم چو مـردمک ناظم
دلم از قـحطِ هم سبق جوشـد

۴۲۲

چمن[۲] ز روی تـو دریوزهٔ بهـــار کـند
خط تو ابرِ نگه را بنفـــشـــه بار[۳] کند
به راه عـشق تـو ثابت قـدم سـری دارم
کـه جنگ با دمِ شـمـشـیـرِ آبدار کند
نسیمِ مصر گـشوده است دام در مغزم
بدین امـــیـــد کـــه بوی ترا شکار کند
بهـار بر کـمـر خـود زده است دامنِ ابر
کـه باغـبـانیِ حـسن تو اخـتـیـار کند

---

۱ ــ آ : ... راز تو آید بر زبان گر از دلم   ۲ ــ ك : خزان
۳ ــ ك ، ر : بنفشه زار

ز باده ایست سرم خوش که گر وزد بویش — دماغ شیشه و پیمانه را فگار کند
ز باد پای صبا بوی گل[1] فرود آید[2] — که بر جَنیبت شوخی ترا سوار کند
نشسته یار و ادب سدّ راه بوس و کنار — اگر شراب نباشد کسی چه کار کند
دلم گزیدهٔ آسایش زمانه شده است — چنان که در بغل غنچه مدحِ خار کند
به خضر و چشمهٔ حیوان چه احتیاج مرا — علاجِ تشنگی ام شعرِ آبدار کند
ز یاد دام و قفس رفته ام، خوش آن مرغی — که ناله اش دل صیّاد را شکار کند
سلوک کرده تواضع شعار، ناظم را — عجب مدار که تعظیمِ روزگار کند

۴۲۳

منکر کی از مرید شدن پیر می شود — چوبی که از گره بجهد تیر می شود
باشد کمالِ مردمِ بی مغز در زوال — نی را چو سوختند تباشیر می شود
بر عاجزان متاز که در روز بازخواست — آن را که دست نیست عنانگیر می شود
مشّاطه از جمال تو شادابِ شهرت است — رنگین مُصوّر از گلِ تصویر می شود
عمر دراز، کی کند اصلاحِ مفسدان ؟ — گردد قواده، چون زنِ بد پیر می شود[3]
در هر لباس، مردمِ صالح ستوده اند — خونی که جزو تن نشود شیر می شود
در گریه، جوش چون سر پستان چرا زند — طفلی که از مکیدن لب[4] سیر می شود
گر آب زندگی ز تغیّر منزّه است — آدم که دیر ماند، چرا پیر می شود
ناظم چو سر کند قلمِ عنبرینِ آه — لوحش جبین شاهدِ تأثیر می شود[5]

۴۲۴

مرا فریفتهٔ روزگار نتوان کرد — به دامِ صعوه سمندر شکار نتوان کرد

۱ـ ك، ر: برگ گل
۲ـ آ: آمد
۳ـ از نسخ آ، ك، ر افزوده شد.
۴ـ ر: گزیدن لب
۵ـ مقطع آ، ر:
شاه جنون به ملک خرد تاخت می برد — ناظم سوارِ ادهمِ زنجیر می شود

مباد از ستم خویش منفعل گردد / به دور او گله از روزگار نتوان کرد
ز بی مروّتی باغبان درین گلشن / ز گلبن مژه گل در کنار نتوان کرد
به‌گریه کوش گرت آرزوی سرسبزی است / که بی ترشّح باران بهار نتوان کرد
وجودِ دل چه بود، بر سرش چو داغ مسوز / به جان مضایقه با زلف یار نتوان کرد
مشو مربّی ناکس که مهرهٔ گل را / به تربیت گهر شاهوار نتوان کرد
سری که نیست دماغش خزانهٔ سودا / به خاك پای شهادت نثار نتوان کرد
به پیش طاق بلند قناعت این رقم است / که عمرْ صرف معاش و مدار نتوان کرد
دم از تتبّعِ ناظم مزن به قدرت فکر / که فکرِ این غَزل آبدار نتوان کرد

۴۲۵

اشکم از حیرت[۱] رخسار تو بر رو ندود
عرق ناصیه تا کوچهٔ ابرو ندود
از چمن کرده[۲] هوای سر کوی تو نسیم
رنگ گل چون ز قفایش نپرد ، بو ندود ؟
دیده ام گوشهٔ چشمی ، دوم از دنبالش
به شتابی که چنان رم زده آهو ندود
سست رگ رشتهٔ خامی است ز گوهر محروم
در کف آن خار که تا مهرهٔ زانو ندود
گر چه کس در ره دنیا به مرادی نرسید
کس ندیدم که سرش در قدم او ندود
خویشتن را به ره عمر نگه نتوان داشت
آب را قدرت[۳] آن نیست که در جو ندود
شیوهٔ نقش ، پسندیده نباشد ز نگین
شاعر آن است که چون شعر به هر سو ندود

---

۱ ــ د : حسرت ، سهوالقلم کاتب بوده . متن مطابق آ .
۲ ــ آ : کرد
۳ ــ ك : قوّت

کی به منزل رسد آن کس که به مژگان ناظم
در ره تفرقه چون شانه به گیسو ندود

۴۲۶

دل صحبت یارا نه ببیند خوشش آید
با شمع چو پروانه ببیند خوشش آید
دهقان کرم گر به مَثَل خرمن موری
در غارت هر دانه ببیند خوشش آید
مخموری ما باعث خوشحالی ساقی است
معمار چو ویرانه ببیند خوشش آید
بی ناخن مطرب به نوایی نرسد تار
زنجیر چو دیوانه ببیند خوشش آید
چشمی که بود منتظر آمدن خواب
گرد ره افسانه ببیند خوشش آید
دل پنجهٔ زلفی که دهد دست به هر کس
گر تافته تا شانه ببیند خوشش آید
مگذار که صوفی رود از صومعه بیرون
ترسم که چو میخانه ببیند خوشش آید
حسن از نگه خیره برافروخته ناظم
گر دیده حکیمانه ببیند خوشش آید

۴۲۷

به گلشن چو آن تند خو می رود
ز بو رنگ و از رنگ بو می رود
نمی دانم از آهِ سردم چه دید
که آتش به پابوسِ او می رود
مکش منّت جَم که جام مراد
گر آمد به دست ، آبرو می رود
سبب جوی اگر کام جویی که می
به ساغر ز خُم در سبو می رود[1]
هوایی ندارد ثبات قدم
به رنگ آشنا شو که بو می رود
چه می پرسی از مدّت زندگی
نفس تا برآمد فرو می رود
ز من گر درین بزم ناظم کسی[2]
دل آزرده باشد نکو می رود

---

۱ ـ به ساغر را باید با ساغر و به‌وسیلهٔ ساغر معنی کرد، وگرنه لازم می‌آید که «در سبو» بَدَل به «وز سبو» شود تا معنی مورد نظر حاصل گردد. بیت فقط در نسخهٔ د آمده است.

۲ ـ آ ، ك ، ر : درین بزم ناظم ز من (ر : چو من) گر کسی

۴۲۸

ز مـا طاقت پرسـتـان شکوهٔ دنیـا نمی آید
گـر آید از حـریفـان دگـر ، از مـا نمی آید
دلی دارم گـرفـتـار سـر زلف پریشـانی
به یادِ خـاطرم جـمـعـیّتِ دنیـا نمی آید
بهگوشت،بی‌عروج‌عرشِ‌همّت، گرنبی‌گردی
صـدای شـهپـر جبـریـلِ استـغنا نمی آید
کمر در خدمت چابک سواری بسته ام یارب
کـرامت کن پر و بالی کـه کـار از پا نمی آید
نسیم نافهٔ صدق و گل خوشبوی یکرنگی
ز هر گلشن نمی روید ، ز هر صحرا نمی آید
کمند صد تصرّف کم بود در صیدِ یک خاطر
به دام هر کـه شد صیّاد ، این عنقـا نمی آید
ز تمکین شـد چنان پژمرده بزم باده پیـمایان
کـه بوی انتـعـاش از غنچـهٔ مـینا نمی آید
دلیل دلنشـینی هـای بزم آخـرت این بس
کـه هر کس می رود از خـانهٔ دنیـا ، نمی آید
ندارد قدرِ محسوسی به چشم دوستان ناظم
که می داند کـه می آید به مجلس یا نمی آید ؟

۴۲۹

نشـأهٔ امـروزو فـردا این لذیذست آن الذ
دُرد و صـاف هر دو مینا این لذیذست آن الذ
زندگـانی را به مردن نیـست چندان امتـیاز
تلخ و شـیرین پیش دانا این لـذیذست آن الذ

دخلِ باطل‌حرفِ حق را خوش نمک تر می کند
جهلِ ساحر، علمِ موسی این لذیذست آن الذ

گر رضا گردی ، نگردد دستگاه عیش تنگ
گل نباشد ، خار صحرا این لذیذست آن الذ

بیضهٔ فولاد را دندان سوهان در خورست
حرص خلق و بخل دنیا این لذیذست آن الذ

دایم الصّوم قناعت باش گر آزاده ای
پخته و خام جهان تا این لذیذست آن الذ

گر نباشد اشتهای آرزو مشکل پسند
زهرِ زشت و شهدِ زیبا این لذیذست آن الذ

نور و نار از اکل وشرب این چمن گل می کند
چشمِ دل بگشا نه تنها این لذیذست آن الذ

در لباس راحتی گر تن به خرسندی دهی
خواه شال و خواه دیبا این لذیذست آن الذ

مستِ انکارم مشو، جام سخن وارونه است
گر بگویم خون و صهبا این لذیذست آن الذ

نوش و نیشِ نعمت و حسرت به کام عارفان
یک حلاوت دارد امّا این لذیذست آن الذ

هرچه بینی رد مکن ناظم تفاوت اندکی است
خوشگوار و ناگوارا این لذیذست آن الذ

۴۳۰

چشم پاکی به تماشای رخ یار بیار
ظرفِ نظّاره به اندازهٔ دیدار بیار

صاف کن دل به خریداری زلف سیهی
زر خورشید به بازارِ شب تار بیار

منع ما چند ، اگر درد شناسی ناصح
ناله ای سر کن و ما را به سر کار بیار

ای گل تازه به این شکر که فارغبالی
گذری بر سر مرغان گرفتار بیار

ای که داری سر تعمیرِ دل مخموران
مشت خاکی ز در خانهٔ خمّار بیار

ساقی امساك نکو نیست خصوصاً از تو
به سرِ شیشه که پیمانهٔ سرشار بیار !

ناظم از حافظِ شیراز نوایی بطلب
آبروی اثری بر رخ گفتار بیار

۴۳۱

به نامه چند شوم باعث ملالِ کبوتر
نسیم کو که برآیم ز انفعالِ کبوتر

گرفتم این که رسید از تو نامه، چون بگشایم
به پنجه ای که بود سست تر ز بال کبوتر ؟

ز درد نامهٔ من صد ملال همسفر اوست
سزد که باز ترحّم کند به حال کبوتر

کجاست فیض سبکروحیی که تا لب بامش
چو نامه جسمِ ضعیفم پرد به بال کبوتر

در آن دیار ستم می کشد ز حادثه ناظم
که آشیانهٔ بازست پایمال کبوتر

۴۳۲

داغ را چهره برافروز وبه ناسور گذار
مجلس باده بیارای و به مخمور گذار

همچو آه از سفر کعبهٔ دل می آیم
دست بر سینه [به] تعظیمِ من از دور گذار

با خجالت زدگان بحث نباشد هنری
دستِ رد بر سخن مردم مغرور گذار

مستی و عرصهٔ بزم است پر از شیشه و جام
پای بردار به آداب و به دستور گذار

قابل دارِ شهادت شدن آسان نبود
سر خدمت به در خانهٔ منصور گذار

نیشِ منّت مزن آن را که دهد بذل تو نوش
نیست این شیوه پسندیده ، به زنبور گذار

مکش آزار به آبادی ویرانهٔ دهر
جم نه ای، زحمت این کار به جمهور گذار

گریه رسوایی صبرست ، به مینا رد کن
ناله بد نامی عشق است ، به طنبور گذار

قدم جذبهٔ لطف تو چرا رنجه شود
هر که دورست ز راه طلبت ، دورگذار

بیش از انش که مقدّر شده، روزی نشود
گو فلک خرمن عالم به ره مور گذار

ناظم از صافیِ طبعِ تو صفا می گیرد
سینه بر سینهٔ آینهٔ بی نور گذار

۴۳۳

سرو را زد برق در[۱] خرمن ، خرامیدن نگر
غنچه می گرید به حال خویش، خندیدن نگر

من که در مسجد چو تار سبحه بودم ناتوان
بر میانم پاره شد زنّار ، بالیدن نگر

با وجود آن که عهدم با خموشی قایم است
یک نوا تحسین به گوشم ریز و نالیدن نگر

---

۱ ــ ر : بر

بزم رنگینی که گلزارش به سالی چیده است
پرده بردار از جمال خویش و بر چیدن نگر
ای که می دانی مرا کاهل قدم در راه عشق[1]
ره به منزل برده ای بنما[2] و گردیدن نگر
بر دم شمشیرِ گفتار آن که تازد بی خطر
سردهش در وادی کردار و لغزیدن نگر
پر شود پیمانهٔ بخشایش از دست تهی
قطرهٔ خشکی به ناظم بخش و بخشیدن نگر

۴۳۴

تازه گشت از نشأهٔ فصل خزان نام بهار
شد دوبار امسال بلبل سرخوش از جام بهار
سرخ رو بادا خزان کز حسنِ رنگین جلوه اش
گلستان را رفت از دل داغِ ایّام بهار
بی در و دیوار باغِ بیشه عیش افزاترست
ای که منع باغبانت کرده ناکام بهار
از تماشای پریزاد خزان نتوان گذشت
جای آن دارد که برگردد گل اندام بهار
می رسم مست نشاط از زعفران زار خزان
خنده هوشم می برد گر می بری نام بهار
می شد آگه گر ز رنگ آمیزی فصل خزان
دست می شست از حنای گل دلارام بهار
شاهدِ گفتارِ ناظم روز و شب منظور ماست
دیده نگشاییم جز بر رویِ گلفام بهار

۱ ــ آ ، ك ، ر : ای که در راه طلب کاهل قدم خوانی مرا
۲ ــ آ ، ر : بنمای

۴۳۵

تنزّلهای من آن تندخو را کرد سرکش تر
من از آب آب تر گردیدم ، او از آتش آتش تر
به چشم پاك ، حسن شاهدان رنگ دگر دارد
شود این باده در پیمانهٔ آیینه بی غش تر
چه پروا از سلاسل ، شورش مجنون نژادان را ؟[1]
متاب این رشته کاین گلدسته را سازد مشوّش تر
ز فیض دوستی ، پاك از کدورت سینه ای دارم
که پیکان را کند از غنچهٔ شاداب دلخوش تر
ز جوش عاشقان و مهوشان عالم پُرست ، امّا
نه عاشق تر ز من باشد کسی، نی از تو مهوش تر
به رنگ آمیزی معنی چو بال فکر بگشایم
قلم از گردنِ طاوس می گردد منقّش تر
لب آب روان از شرمِ نظمت خشک شد ناظم
سزد گر از دم گرمت‌شود مژگان آتش ، تر

۴۳۶

بی تو رنگی نشکفت از می گلگون بهار — سال گردید ، ولی تا مژه در خون بهار
ما به سیر گلِ نوروزِ خیال تو خوشیم — راه گلزار نگیریم به افسون بهار
معنی شوخیِ حسنَ تو رباینده ترست — تا رَسیدیم ، گذشتیم ز مضمون بهار
بی نسیم گلِ گفتارِ حکیمانهٔ تو — برنیاید ز خُمِ غنچه فلاطون بهار
تا کند ساعتِ نوروز ، صَبا زر بازی — غنچه بگشوده در گنجِ فریدون بهار
لیلی حسن تو بی پرده [و] کوته نظران — همه دیوانهٔ باغ و همه مجنون بهار
ناظم از زمزمهٔ تازهٔ کلک تو ترست — صوتِ بلبل که نوا داده به قانون بهار

---

۱ ــ ر : ... نهادان را . کاتب نسخهٔ د ، به سهو : چو پرواز سلاسل ... نوشته است .

۴۳۷

دارم دلی ز سینهٔ گل زخم دیده تر
آهی ز تیغ نالهٔ بلبل کشیده تر

او در لباسِ شوخی باد بهار و خلق
صد پیرهن ز غنچه گریبان دریده تر

روی تو گر به شاهد[1] معنی است ، باز کن
چشمی ز پشتِ آینه صورت ندیده تر

من چون تپم به خون ، که کند شرمِ قاتلم
سیماب را ز جوهرِ تیغ آرمیده تر

گردد لبم چو مشرقِ وصف[2] تو ، می دمد
صد صبحم از نفس ، همه از هم دمیده تر

بر شهرتم چه پرده کشد عیب جو، که هست
ناگفته ام ز گفتهٔ مردم، شنیده تر

کوتاه کن امل که نبیند گزندِ خار
آن دامنی که هست درین ره کشیده تر

خوبی به قدرِ مرتبهٔ بی تعلّقی است
هر کس گزیده تر ز جهان ، برگزیده تر

تحسین بلندتر کندت ناظم تمیز
گر فکرِ خود کنی به رسایی رسیده تر

۴۳۸

به اشک آب در چشمِ گوهر بسوز — به آه استخوان سمندر بسوز
چکد خون ز پروازت ای مرغِ دل — چمن را مکن کربلا ، پر بسوز
گرفتارِ آن زلفم ای روزگار — مرا گر بسوزی به عنبر بسوز

۱ــ آ : جانب
۲ــ آ ، ك : ذکر

لب تشنه سر چشمهٔ آبروست / نسوزی گر از موج کوثر بسوز
به یک سوختن پخته نتوان شدن / حذر کن ز خامی ، مکرّر بسوز
جدل چیست چندین ، بگو مجرمم / بدین شعله[۱] دیوان محشر بسوز
ز کشتی خطر جوشد آرام را / به جوش آ و دریای لنگر بسوز
هنر ساز عیب خود ، امّا مگوی / گهر کن صدف را و گوهر بسوز
سلوك جنون پروران دیگرست / عنان گرم کن ، راه و رهبر بسوز
نباشد همین سوختن کار عشق / دماغی درین کار بهتر بسوز
به منزل رسیدن مگو مشکل است / بنه پای در راه و تا سر بسوز
ندامت ، شکار خیال خطاست / ازین تیر پیکان بکش ، پر بسوز
نه هر بو دماغ خرد خوش کند / به فکر سخن دل چو مجمر بسوز
قلم را چو مشقب به الماس فکر / زبان تیز کن ، ناف گوهر بسوز
شکیب تو ناظم در آتش نسوخت / سپندی ز اشک سمندر بسوز

۴۳۹

بی سوز نیست نالهٔ مستانه ام هنوز / آتش بلند می شود از خانه ام هنوز
صد سال اگر ملازمت عقل کرده ام / از من حذر کنید که دیوانه ام هنوز
آسان خیال کرده ملاقات شعله را / بال و پری نسوخته پروانه ام هنوز
شد سبز ، ریگ بادیه از جوش گریه ام / در زیر خاك ، خشک بود دانه ام هنوز
در بزم آشنایی او بی ادب نیَم / مردم گمان برند که بیگانه ام هنوز
داری گمان که خواب پریشان حکایتی است / نشنیده است گوش تو افسانه ام هنوز
ناظم ز ابر حادثه فیضی ندیده ام[۲] / سیلی نکرده حمله به ویرانه ام هنوز

۴۴۰

ازین میخانهٔ بی شور برخیز / چو رنگ از چهرهٔ مخمور برخیز

---

۱ ــ ك : به یک حرف
۲ ــ آ ، ر : ... ابر دیده بهاری نکرده ام

زبـان نـالـه پـردازان بـلـنـدست به دعـوی چون رگ طنبـور برخـیـز
بود تعظیمِ روشن طینتـان فـرض چو بینی جـام می از دور برخـیـز
نهـان از عـقل ، تمهـیـد جنون کن پی رسـوا شـدن مـسـتـور برخـیـز
ره دیوانگان رفتن کـمـال است به عقل خود مشو مغرور ، برخیز
سلیمان گر شـوی کـوچک دلی کن به بزمت گـر درآید مـور برخـیـز
جـهـان جـای نشـستن نیـست ناظم چو آه از سـینهٔ مـهـجـور برخـیـز

۴۴۱

گـران مبـاش درین تیـره خاکـدان برخیـز
سـبک شـو و ز زمـین تـا به آسـمـان برخـیـز
مـبـارزان جنون ، صلح با خـرد نکنند
به جنگ هـمـچـو رگ گـردن سنان برخـیـز
ز بزم خلق برون آی[1] و بی خطر بنشـیـن
کنار خـواهی ، چون موج از مـیـان برخـیـز
ز حـرفِ بی مـزه افـتـاده ای به این خـواری[2]
عـزیز شـو چو سـخن از سـر زبان برخـیـز
چه می شـود کـه ترا سینه صـاف نشناسند
مکن غـرور ، به تعظیم دشـمنان برخـیـز
عزیـزتر نه ای از دیگران ، ملاحظه چیست
به هر طرف که روان است کـاروان برخیز
بود چو خصم قوی، صرفه نیست خودرایی
ترا کـه گـفت به مـیـدان آسـمـان برخـیـز ؟
زمانه، هر که قد افراخت، بر زمین زندش
به حـرف من ننشینی ، به امـتـحـان برخـیـز

۱ ــ د : برون آ ، متن مطابق آ.
۲ ــ آ ، ك ، ر : ... بی مزه در بزم دوستان خواری

توان نشست به دامان آسمان ناظم
چو گرد از دل[1] ویرانهٔ جهان برخیز

۴۴۲

تو تازه روز ز می و گلشن از بهار امروز
مرا و مرغ چمن را فتاده کار امروز
به شاخِ شعله عجب نیست گر ز فیضِ هوا
چو گل شکفته شود غنچهٔ شرار امروز
دلم به زخم گل و داغ لاله می سوزد
که در چمن شده زلف تو مشکبار امروز
به آب و رنگ تو نازم که لاله زار شود
اگر فتد گذرت بر بنفشه زار امروز
هوای مستیِ فردا شکفته ام دارد
چنان که نیستم افسرده از خمار امروز
تو دل گشایی و او غنچه را شکفته کند
به گردِ حسن تو کی می رسد بهار امروز
پیاده تاخت به میدان گفتگو ناظم
عجب مدان که شود بر سخن سوار امروز

۴۴۳

تا کی کشی آزار ز بیزاری پرواز
بفروش قفس را به خریداری پرواز
پشت پر شوق تو ضعیف است، حذر کن
ای مرغ سبک پر ز گرانباری پرواز
خواهی که هوای قفست فیض رساند
دامان پر افشان به هواداری پرواز

---

۱ ــ ر : سر

با خار و گل آمیخت سبکروحی عشقم
صحـرایی رفتـارم و گلزاری پرواز
از پای دویدن هنر بال نیاید[۱]
رفتار مکن پیشه[۲] به همکاری پرواز
مرغان هوایت نشکیبند چو سایه
بر خاك گرافتند ز بسیاری پرواز
منعم مکن از تربیت شوق که باشد
نقش پر مرغان ، رقم یاری پرواز
یک عمر پرپدیم و پر موجِ هوایی
نشکست ، ببین جوهرِ همواری پرواز
ناظم به لب بامِ وطن بالِ سفر ریخت
آزاد شد از دامِ گرفتاری پرواز

۴۴۴

ظاهر نگشته قدرت اندیشه ام هنوز
این شیر برنیامده از بیشه ام هنوز
آن باده ام که حوصله داران بزم را
تاراجِ هوش کردم و در شیشه ام هنوز
ای باغبان ، نسیمِ تغافل مساز تند
سست است در زمینِ چمن ریشه ام هنوز
چندان زبون نیَم که تنزّل کشم ز خصم
روبه به شیر می دود از بیشه ام هنوز
با آن که داده رخصت آزادی ام جنون
صید کمند عقلِ هوس پیشه ام هنوز
در بیستون عشق نیفتاده ام ز کار
فرهاد می چکد ز دمِ تیشه ام هنوز
دوران عشقبازی ایّام در قفاست
جولان نکرده شاهد اندیشه ام هنوز
ناظم شبی به دُرد کشان همنشین شدم
صافِ نشاط[۳] می چکد از شیشه ام هنوز

۴۴۵

دارم سری ز افسرِ خورشید بی نیاز
دستی ز چیدن گل امّید بی نیاز
کیفیّت قناعتِ مردان رسا خوش است
مخمورم و ز ساغر جمشید بی نیاز
راضی به داغِ حسرتِ دشمن نمی شوم
گردیده ام ز نعمتِ جاوید بی نیاز
دلهای شاد را هوس جام باده نیست
باشد گل شکفته ز خورشید بی نیاز
ناظم درآ به معرکهٔ عشق ، تا شوی
از بیم بی هراس و ز امّید بی نیاز

---

۱ ــ آ : تقلید پریدن به دویدن نتوان کرد
۲ ــ ایضاً : تند
۳ ــ آ ، ر : مراد

۴۴۶

درس و بحث آرایش آوازه و نام است و بس
علم اگر دارد گلی ، بر شاخِ الهام است و بس

شدچوگردون‌عالمی‌صیدتو، لیک ازجوشِ حرص
داغ داغت سینه ای چون سینهٔ دام است وبس

هر که مست پختگی شد ، لذّت دنیا نخواست
این کباب خام بهر مردم خام است و بس

دل به نقش تازه ای هر لحظه می بندی چرا
هر نگینی را که بینی بهر یک نام است و بس

چون نسوزد پر نسیم صبحدم پروانه را ؟
شمع را پرتو ز بادِ دامن شام است و بس

از حوادث کاروان بیقراری را چه باك
آب را در راه اگر چاهی است، آرام است و بس

طشت بیتابی[1] در افتادن به کس محتاج نیست
چشم بر امدادِ یاران تا لب بام است و بس

گاه می نالم به درد و گاه می سوزم به داغ
نیک بخت آن کس که تنها تیره ایّام است و بس

ای صبا بی برگ و بوی گل مرو بیرون ز باغ
آبروی قاصد از مکتوب و پیغام است و بس

ما به آزادی گرفتاریم و او غافل ز ما
گر غباری در دل ما هست، از دام است و بس

اهل همّت را ملال از خواهش محتاج نیست
چشم مینا تشنهٔ آمدشد جام است و بس

---

۱ ــ آ ، ر : رسوایی

از تبسّم ای که می در ظرفِ عالم می کنی
گوشِ ناظم را خمار زهرِ دشنام است وبس

۴۴۷

می گریزد اثر از نالهٔ طنبورِ هوس
نمک شور ندارد می بی زورِ هوس
گفتگوهای مجازی به حقیقت پیوست
بادهٔ عشق رساندیم ز انگور هوس
زان حلاوت که ز کنج دهنت می جوشد
شد کدوی سرِ ما خانهٔ زنبور هوس
هر که را عشق هدایت نکند گمراه است
نرسیدیم به منزل ز ره دور هوس
گر حیا دوستی از ما ادب عشق طلب
حسنْ بی پردهٔ عصمت شود از شور هوس
جذبِ ویران شدهٔ عشق بود سدّ رهش
سیلِ آفت نکند جلوه به معمور هوس
ناظم آزادگی ام بارِ تعلّق نکشد[1]
سر کشد شمع من از شعلهٔ بی نور هوس

۴۴۸

طمع گداخته را حسرت تجمّل بس
جگر خراشِ ترقّی طلب ، تنزّل بس
به فقرْ ساخته محتاجِ چرب نرمی نیست
دماغِ خشک مرا روغن توکّل بس
چرا اسیر نباشم ، چه شد که درچمنم
اگر قفس نبود ، آشیان بلبل بس
به ناز[2] کُشتهٔ آن چشمِ شوخ مژگان را
اگر حیات دهی ، یک نظر تغافل بس

۱ ــ ناز تعلّق نیز مناسب می نماید .
۲ ــ دراصل: نیاز،ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح شد . غزل فقط در نسخهٔ د آمده است.

چه لازم است که گویم اسیر زلف توام — همین که می کنم انکارِ بوی سنبل بس
کنی چو با رخِ بلبل فریب ، سیرِ چمن — دلیلِ رشک ، پریشان دماغی گل بس
پسند نیست شکایت ز دوستان ناظم — همین که هست ترا قدرت تحمّل بس

۴۴۹

ای خوش آن کس که نگردید گران بر دل کس
به طلب نیز نیامد به در محفل کس
می رسم از سفر بندرِ بی سامانی
در کفم نیست متاعی که بود قابل کس
یادِ آن روز که در خلوت وحشت بودم
نی کسی مایل من بود و نه من مایل کس
خلق عالم همه در بندِ ملاقات همند
کس ندیدیم که پایش نبود در گل کس
شعله هرجا که کندجلوه، خس وخارفناست
حرف حق را چه غم از زمزمهٔ باطل کس
لب فرو بند که این قوم که من می بینم
کس به تقریبِ سخن جا نکند در دل کس
در کف سعی من سوخته خرمن ناظم
دانه ای نیست بجز آبله از حاصل کس

۴۵۰

نه شکوهٔ حدوث[1] ، نه شکر قدمِ نویس
جزدوست هرچه هست،وجودش عدم نویس

۱ـ آ : حدوث و

اسـرار عـشق را نتـوان انتـخـاب کـرد
هر نکتـه ای کـه هست قلم بر قلم نـویس

نقش طرب ، کـتـابهٔ دلهـای شـاد کن
بر پیشْ طاقِ خـاطر مـا شـرحِ غم نـویس

خـود را ز وادی سـخن سـرد بگذران
یک حـرف بر صحیفـهٔ گفتـار کم نویس

مـوج شـراب ، نقشِ نگین سـعـادت است
بردار جـام و حکمِ اطاعت به جم نویس

مـردان حـدیثِ کـام به نـسیـان سپـرده اند
این حـرف را به دفتـرِ سـهـوالقلم نویس

پرواز در فـضـای امان ، نقصِ همّت است
بسـمل شـو و کنایه به مـرغ حـرم نـویس

گـر شیـشـهٔ مـرکّبِ گـردون تهی شـود
حل سـاز بخت مـا و شکایت ز غم نـویس

ظرف شـرابِ حوصله سوز سخن کراست ؟
ناظـم به عـذرِ مـسـتی طبـعم رقم نـویس

۴۵۱

سری دارم پریشـان همچو گل از زخم شمشیرش
دلـی در نـالـهٔ مـستـانه قـانـون ، از نـی تیـرش

اگـر منزل گـمـان می داشـتم، از راه می گـشـتم
لب از گـفـتـار می بستم ، اگـر می بـود تأثیـرش

تو گـر رخش ستم صـد بار رانی بر سـر عـاشق
نمـی آیـد بـرون از آسـتـین دست عنانگیـرش

زبـان نالـهٔ زنجـیـر را دیـوانه مـی فـهـمـد
به گـوش هوش نتوان یافتن مضمون تقریرش

چو پیکان از سر تیرش دل من برنمی خیزد
لب زخمم نمی آید به هم از شکر شمشیرش
دل زارم نمی آید به اصلاح از می و مطرب
چنان این خانه ویران شد که نتوان کرد تعمیرش
مصاحب می شود با صاحب خود بنده ازخدمت
رضای دوست گرجوید کسی، سهل است تسخیرش
چه سود از کوشش بیهوده ناظم آن مسافر را
که ازخواب گران، بر روز افتاده است شبگیرش

۴۵۲

نزدیک شو به مشرب و از زهد دور باش
صاحب مذاق غبغب جام بلور باش
چون گفتگوی توبه مخور بر دماغها
حرف پیاله سرکن و لازم سرور باش
خواهی که تلخکام نسازد زمانه ات
لذّت پسند مایدهٔ بخت شور باش
پیمانهٔ تنزّل ما را شکست نیست
گو روزگار، مست شراب غرور باش
غافل مشو که خصم بود هم پیاله ات
اظهار بیخودی کن و محض شعور باش
گر چون گیاه، طعمهٔ برقی نمی شوی
باری چو دانه زخمی دندان مور باش
گل گل شکفته چهرهٔ بزم از فروغ می
ناظم بیا و محو چراغان نور باش

۴۵۳

بَدم با برگ و بار گلشن خویش
چو برق افتاده ام در خرمن خویش
ز بس پروانه دارد تنگدستی
برافروزد چراغ از روغن خویش
چو جیبت پاره شد ، بیکار منشین
گریبان طرح کن بر دامن خویش
تمیز نالهٔ بلبل ندارم
چو آه آشفته ام از شیون خویش
برون آاز گریبان تعلّق
بر آراین طوق را از گردن خویش
ببین ضعف جنونم تا چه حدّست
ندارم چاك بر پیراهن خویش

مـــــشـــــو پروانهٔ هر بزم ، ناظـم   قناعت کن به طبع روشن خـــویش

۴۵۴

هرکجاشوخی شکارافکن شودنخجیرباش   گر به آه دردمندی برخـوری تأثیر باش
خـــانهٔ آیینه را بگـــذار با روی بتـــان   جوهری داری، مقیم کوچهٔ شمشیر باش
چون کند زه غـمزهٔ خوبان کمان دلبری   سینه بگشا چون هـدف آمادهٔ صد تیر باش
بی نوا منشین اگر در رنج اگر در راحتی   باغ و زندان را گهی بلبل ، گهی زنجیرباش
در جفای هم نمی کوشند ناظم عاشقان   خاطر بلبل نگه دار ، از چمن دلگیر باش

۴۵۵

آشفته همچو شعله ام از دود آه خویش   سرگشته ام[1] چو مردم چشم از نگاه خویش
من صـد چمن رسـانده ام و دَم نمی زنم   دشمن زبان کشیده ز برگ گیاه خویش
مـــا را بتـــان اجـــازت نظّاره داده اند   بخشـیـده اند دیدهٔ مـا را به راه خـویش
انکار بدترست ز جـرمی کـه کـرده ای   ای مجرم اعـتـراف نما بر گناه خـویش
نی باغـبـان ز من گله دارد نه عندلیب   زین بوسـتـان گلی نزدم بر کلاه خویش
از فـتنهٔ حـمـایت خلق احـتـیـاط کن   ایمن کـسی بود کـه بود در پناه خـویش
در پیش آسـمـان چه بزرگی کند کـسی   ای ابر ، پُر بلند مـزن بارگـاه خـویش
مـا بحث می کنیم ، ولی با سـخنوران   مـا جنگ می کنیم ، ولی با سپاه خویش
مـردم به گریه دانهٔ خود سبز می کنند   مـا برق می شویم به قصد گیاه خویش
بی زلفِ خط صـفا نبود روی صفحه را   ناظم مکن کناره ز بخت سـیاه خـویش

۴۵۶

کرده گل مست مرا از قدح صحبت خویش
غنچه پرورده مرا در بغل عصمت خویش

---

۱ ــ آ : شرمنده ام

شاهد پاکی ام این بس ، که به من داد فلک
کرد یوسف چو برون پیرهن تهمت خویش

ذوقِ حرفم شده امروز ، خدایا برسان
همزبانی که خلاصم کند از صحبت خویش

ظرف پیمانه پر و کاسهٔ طنبور تهی است
می برد هر کسی از خوان قضا قسمت خویش

مرد را تربیتی به ز پریشانی نیست
شکرِ امساکِ جهان می کنم و همّت خویش

تازه گوی چمن وصفِ بتانم ناظم
می زنم بر سر خورشید، گل شهرت خویش

۴۵۷

در چمن کفر و دین ، مرغ خوش آهنگ باش
سینه چو می صاف کن ، با همه یکرنگ باش

سعی نما تا کسی از تو ، به فیضی رسد
یا به دلی داغ شو ، یا به سری سنگ باش

نشأه ز معنی فشان ، نغمه ز صوت قلم
ساقیِ بی باده شو ، مطربِ بی چنگ باش

حرفِ مرادی مزن ، راه به جایی مبر
هم سخن لال شو ، همسفر لنگ باش

ناظم اگر سالکی ، از خطر ره مترس
تیغِ توکّل بر آر ، قاطعِ فرسنگ باش

۴۵۸

سنجیده گو چو مردمِ معنی رسیده باش
از حرفِ ناپسند ، زبانِ بریده باش

چون برق از اضطرابِ هوس بال و پر مسوز
پروانهٔ چراغِ دلِ آرمیده باش

تریاقِ اکبرست جنون ، گو شرابِ عقل
قتّال زهری از لب افعی چکیده باش

در ساغر نشاط ، می بادخورده شو
بر رویِ حسنِ ساخته ، زلف بریده باش

ناظم بهارِ خنده ، خزان ندامت است
مشتاقِ گریه چون گلِ شبنم ندیده باش

۴۵۹

به خواب رفته ام از راحت فسانهٔ خویش
نشسته ام به کنار گل از ترانهٔ خویش

مناز ابر ، که بسیار فرق می بینم
میان برق تو و آه عاشقانهٔ خویش

بود تعلّقِ جاه و مقام ، مانعِ سیر
چو برق می زنم آتش در آشیانهٔ خویش

ز بس که در وطن آزرده خاطرم ، هر صبح
به نیّت سفر آیم برون ز خانهٔ خویش

فلک ز توسنِ بی دهشتی فرود آید
اگر بلند کنم دست و تازیانهٔ خویش

بریز دانهٔ اشکیّ و خرمنی بردار
عبث مکن گله از حاصل زمانهٔ خویش

به سوزِ سینه ، که تا گفته ای خموش نشین
اثر ندیده ام از نالهٔ شبانهٔ خویش

مقام توست به هر جا که می رسی ناظم
برآمدی اگر از سدّ آستانهٔ خویش

۴۶۰

این به زر می نازد آن بر مال خویش
من به سودای تو و اقبال خویش

می رساندم نامهٔ خود را به تو
گر پری می داشتم بر بال خویش

آفتابم در نظر جام تهی است
جوش شوقم کرده مالامال خویش

بی تو پیراهن دَرَد آیینه را[1]
گر نگیرم[2] پنجهٔ تمثال خویش

---

۱ ــ ک : آینه ام

۲ ــ ایضاً : نگیری

هر طرف خضریّ و من از خود سری | بر نمی دارم سر از دنبال خویش
صفحهٔ روی دلی کو ، تا شوم | نقشبند صورت احوال خویش
گوهرم امّا ز قیمت ناامید | خصمِ خود را دیده ام دلّال خویش
می رسم از طورِ دل ، موسی کجاست | تا کنم شادش به استقبال خویش
نخل را بعد از بریدن سوختند | بعد مرگ ایمن مباش از حال خویش
خانِ اعظم رتبه ، ناظم را نواخت | می کند زان ناز بر امثال خویش

۴۶۱

کی ز کج بحثی هر بی ادب آیم به خروش
کرده [ز]آتش نفسی، شرمْ لبم را خاموش
بس که زهر از سخن بی مزه گویان خوردم
گوشم از تلخی دشنام شود چشمهٔ نوش
راه شاید به در کعبهٔ مقصود برم
در طلب همچو زبان جرسم خانه به دوش
مرد را نشأهٔ تحقیق کند صاف درون
ابرِ خورشیدنما گشته خم باده فروش
مژده ای ابرِ تهی مایه که اینک آمد
ناظم و دیده ای از گریه چو دریا درجوش

۴۶۲

باز شب شد که مه از جیب برآرد سر خویش
دشتْ پیراهن مهتاب کند در بر خویش
در ره مرغِ حیات همه کس دام کشید
خنجر ناز تو از سلسلهٔ جوهر خویش

شـــاهدان چمن از بس غم عـــاشق دارند
داده جا سرو سـهی فاختـه را بر سر خویش

می درد جیب ز بیمهری خورشید ، سحر
هیچ کس نیست[1] که راضی بود ازاختر خویش

تشنهٔ آب حـــیـــات ســـخنم عـــالم و مـــن
آنقَدَر خـــاك ندارم کـه کنم بر ســر خـــویش

پا منه جـــز به رهِ مـــعنیِ رنگیـــن ناظم
یادگیر این روش ازکلکِ سخن گستر خویش

۴۶۳

شـوخی که بود فـتنه به فـرمـان نگاهش
بیـبـاکی من بین که گـرفتم سـر راهش

از ســبــزهٔ افــتــادگی مـــا چه برآید
دامـان نزاکت بـه گل افـشـانده کـلاهش

چون شاخ گل آن دیده که حیران تو گردد[2]
ســر تا به قــدم دیده شــود مـدّ نگـاهش

خنجر چه بود، زهرهٔ شـمشیر شـود آب
در عـرصـهٔ خـونریزیِ مژگـان سـیـاهش

عـاشق که به حـالش دل مـعشوق نسوزد
باید کــه کند گــریه به دمـــســردیِ آهش

صـحـرای دلی کـز دمِ تیغ تو خـورد آب
از جـای جـهـد برق به تعظیمِ گـیـاهش

گـردش به نـظر سـرمـهٔ دیدار فـروشـد
این بادیه یوسف مگر افـتـاده بـه چاهش

ازطاعتِ اخلاص رسیده است به این فیض
ناظـم کــه ثواب است هـوادارِ گناهش[3]

۴۶۴

بهـــارم، بـه شـــورش فـــزایی مـــرخّص
جنونم، به زنجیـــر خـــایی مـــرخّص

---

۱ ــ آ ، ر : کس ندیدیم

۲ ـ آ، ر: باشد

۳ ـ آ، ك، ر:

از خدمت درگاه فقیری است (آ: فقیرست) نه طاعت
نـاظـم کـه مکـرّم چـو ثـواب است گـناهـش

شـود شیـشـهٔ زهر، منقـار بلبل شـوم گـر به شیـرین نوایی مـرخّص
نمی خـورد اگـر خـونِ دل مـادر خُم نمی شـد به خـورشیـد زایی مـرخّص
دلی در تماشـای دیدار خـواهـم چو آیینه های جـلایی مـرخّص
تلاشت رسـا کن کـه طالب نبـاشـد به کـوتاهی و نارسـایی مـرخّص
در دیر بگشـا کـه کـرده است زهدم به مـسـتوری و پارسـایی مـرخّص
من آن دم کـه بیگانهٔ خـویش گـشـتم[1] به الفت نبـود آشنایی مـرخّص
مـخـواه از زبان نغـمـهٔ دل کـه باشـد به جنبش چو انگشتِ نایی مـرخّص
نه شـمـعی نه ماهیّ و باشد به عـشقت زمـینی مکلّف، سـمـایی مـرخّص
نمی گـیـرد آرام در سـینه آهـم به تمکین نبـاشـد هوایی مـرخّص
مـن آن روز دریـاکـش بـزم بـودم کـه مَی شـد به ظرف آزمـایی مـرخّص
خـرد را مـده رو کـه گـسـتـاخ گـردد به گـفتن چو شـد روسـتـایی مـرخّص
ز نخلم چه منّت، کـه در زیر شـاخی[2] نگشـتـم به دامن گـشـایی مـرخّص
پریشـانِ جـمـعیّتم، کـو دمـاغی چوسـودا به آشـفـتـه رایی مـرخّص
مـیـاسـای ناظـم ز خـدمت کـه گـردی چو گـردون به فـرمـانروایی مـرخّص

۴۶۵

نیـست ز آشنایی ام صـحـبت این و آن غـرض
باشـد ازین شکنجـه ام تجـربهٔ جـهـان غـرض
دم ز لب خـمـوش زن تا بـه فـروغِ دل رسی
سـوخت کـه بود شمع را سـاختن زبان غـرض

۱ـ ر: بودم
۲ـ آ، ك، ر: چه حاصل درین باغ چون زیر...

بهر نمودِ خـود مرا مهر[۱] تو کـرده مـضطرب
کی بود این ستـاره را جنبش آسـمـان غـرض

بی دل و دینی و بـود نعـمت عـشـقت آرزو
هیمه نداری و ترا پختن آش و نان غـرض[۲]

خشکتر از خیـارهٔ جامِ تهی است مـوجی می
شکر که تردماغی ام نیست درین جهان غرض

غنچه شو و چو فکرِ دل در رگ و ریشه سیر کن
دیده مشـو که باشـدش ظاهر گلستـان غرض

دم ز گـزندگی مـزن تا نزنند بر سـرت
مـار نه‌ای، زبان بگز، چیست ترا ازان غـرض

در صف عـاشـقـان ترا فـتح چگونه رو دهد
تیغِ ترا سـپر هوس، تیـرِ ترا نشـان غـرض

تیغِ زبان ز نور دل شـعلهٔ آفـتـاب کن
باشـد اگر چو ناظمت شـعشـعهٔ بیـان غرض

۴۶۶

می کنم شـادابِ مشرب با حریفـان اختلاط[۳]
قطره‌ام بر خاك می رقصد چو گوهر بر بساط

مطرب عـصیـانم، آگـاه از نـوای بازخـواست
نغـمه‌ام بر تار می لرزد چو عـاصی بر صـراط

بوی دردی کو که مغزم جوشِ خوشحالی زند
تنگدل می گـردم از ناخـوش بسـاط انبسـاط

۱ ـ آ، ر: عشق
۲ ـ ر: هیمه و آتشت نه و پختن...
۳ ـ آ، ك: می کنم مست طرب با زیردستان ...

هر گـــروهی را تسلّی در مـقـــامی کـــرده اند
راهزن را دشت باید، کــــــاروانی را رباط

خلق را طول امل شـیـــرازهٔ آمـیـــزش است
از رگ و پی عــــضـــوها دارند با هم ارتبـــاط

خـــامــه را از تنگی راه خط مــسطر چه باك[1]
راست رو را بیمِ لغزش نیست در سیر صراط

بوی بیـــبـــاکی گلت را خـــارِ آتش می کند
رو نگردانی درین گلشن زرنگ احـــتـــیـــاط

راحتِ بی رنج، ناظم خـــوش نمی آید مـــرا
از مـعنبـر زلفِ غم زیبـاست رخسـار نشـاط

۴۶۷

طوطی چرب زبانم[2] ز تکلّم مـحظوظ
بلبل شـوخ نوایم[3] ز ترنّم مــــحظوظ

دل به جان دردی اگر داد نه از همّت بود
بی رفـیـقی نتـوان شـد ز تنعّم مـحظوظ

جـزر و مـدّ نفـسم چاره ندارد، ورنه
نیست دریای صبوری ز تلاطم محظوظ

شـوخی طبع به تمکین نتـواند پرداخت
لب پرخنده نگردد ز تبـسّم مــحظوظ

صاف دل باش که بینی نظر از صافدلان
دیده شو تا شوی از صحبت مردم محظوظ

پشت را آینه پرداز تواند رو ســـاخت
نیست گویا فلک از پرتو انجم محظوظ

شیشهٔ خالی ام، از خواهشِ پیمانه خجل
نشـوم، تا نگشایند سر خم، مـحظوظ

ناظم از حسرت اگر بیر نگشتی مردی
هنری نیـست کـه باشی ز تنعّم مـحظوظ

---

۱ ـ آ: از ره باریک مسطر نیست پروا خامه را
۲ ـ آ، ك: بسته زبانم
۳ ـ ایضاً: غنچه نوایم

۴۶۸

چه روشنی دهدم جلوهٔ مکرّر شمع / تو سایه بر سرم انداز، خاك بر سر شمع!
دم از هوای تو بر شاخِ گل زند بلبل / کند دعای تو پروانه در برابر شمع
تموّج پرِ پروانه ابرِ انجمن است / سزد که سبزهٔ جوهر دمد ز خنجر شمع
عدم سرشت وجودی ندارد اینهمه بار / ببین برای چه آراستند پیکر شمع
دمی که عشق تو پروانه وار سوخت مرا / نبرده بود دل از شب هنوز دلبر شمع
گریست بس که شب دوری تو بر حالم / گذشت موجهٔ طوفان آتش از سر شمع
شب پیاله کشان درخمارِ روزخوش است / کجاست شعشعهٔ آفتابِ انور شمع
دماغِ سوختهٔ علمِ عارضی فانی[1] است / چه نور[2] سر زند از مغز دودِپرور شمع
همیشه در دل شب جلوه می کند ناظم / گرفته خوابم ازین شیوهٔ مکرّر شمع

۴۶۹

نیست امیدم ز مطاع و مطیع / بر گنه خویشتنم خود شفیع
خاطرِ آگاه ندارد نفاق / مردهٔ کافر چه کند در بقیع
زحمتِ فریاد چرا می کشی / جای تو در مجلس و داور سمیع
بد به نصیحت نشود نیکمرد / لاشه به مهمیز نگردد سریع
توبه شکستی ره میخانه گیر / عزمِ حرم کن چو شدی مستطیع
خواب مکن شب که ازین شیوه یافت / جرمِ کواکب درجات رفیع
عشق تو بیباك و دل ما صبور / شوخ عنان فارس و میدان وسیع
زنده به رنگ تو و بوی تواند / تازه نهالان گلستان، جمیع
با غم و شادی بود آمیخته / ساخته ناظم به شریف و وضیع

۱ـ آ، ك: خشک، ر: سهل　　۲ـ آ، ك، ر: فیض

۴۷۰

گذشتم از خود و از خیر و شر شدم فارغ — به سر رسید رهم، از خطر شدم فارغ
لباسِ فقر مرا پاره‌ای فراغت داد — در فنا زدم و بیشتر شدم فارغ
کنم نظاره رخ دوست را به دیدهٔ دل — زاحتیاجِ نگاه و نظر شدم فارغ
رضا به تیره شب بخت خویشتن گشتم — زانتظارِ صباح و سحر شدم فارغ
همین بس است مرا درشکنج[1] دام و قفس — که از محافظت بال و پر شدم فارغ
حریفِ صحبتِ یاران عیب جوی نیَم — ز می گذشتم و از دردسر شدم فارغ
مرا ز جامِ سخن مست می کند ناظم — ز منت می و خون جگر شدم فارغ

۴۷۱

یاد گیرد ز تو گر شیوهٔ مستانه[2] چراغ — ننشیند دمی از جلوه[3] چو پیمانه چراغ
ناگزیرست چو رفتن، مرو آشفته چودود[4] — آنچنان رو که ازین خانه به آن خانه چراغ
روشنی، سوختگان را رسد از پرتوِ هم — دلم افروخته از روغن پروانه چراغ
مصحف علم سقیم و تو ز دل می سوزی — بهر تصحیحِ کهن دفترِ افسانه، چراغ
دامن ناز چو بر صحبت ما افشانی — می کشد شعله چو آه از دل کاشانه چراغ
عشق پرتو به دل بیخبران می فکند — شب برد شیفتهٔ گنج به ویرانه چراغ
بیشتر می شود از دیدنِ آتش سودا — که برافروخته در خانهٔ دیوانه چراغ؟
سر اخلاص نپیچم ز در زاهد و رند — گه به مسجد برم و گاه به میخانه چراغ
ناظم از بس که فسرده است نیاید بیرون — گر نشیند به در خانهٔ پروانه چراغ

۱ـ آ، ر: کنار
۲ـ ر: جلوهٔ مستانه
۳ـ ایضاً: عشوه
۴ـ آ، ك، ر: ... رفتن ز جهان تیره مرو

۴۷۲

به روی تیغ دَوَم جوهر حیات به کف	به راه تیر نشینم گشاده رو چو هدف
تلاشِ جوهرِ معنی مکن که آفت توست	شکست می رسد از پهلوی گهر به صدف
غرور طبع فزون می شود ز نظمِ بلند	پدر به خویش بنازد، پسر چو گشت خلف
صلای بزمِ کسان پیش خیلِ آزارست	مخور ز روی تُنُک، سیلی فریب چو دف
دلیر کرده ترا بحث عقل، غرّه مشو	مسلّمی که نگردیده عشق با تو طرف
به اکل و شرب چه افتاده ای، حیات گذشت	ازین بهار تسلّی مشو به آب و علف
به عقل و هوش بنازم[1]، به دین و دل چه کنم	چگونه حمله کند یک پیاده بر یک صف
گهر چو آبله بر روی دستِ بیقدری است	مزن ز جوهر خود دم درین بساط، خزف!
چو خامه پا نکشند از ره سیه کاری	ز گردِ غفلتِ مردم سفید شد مصحف
به جذبه ای ز تو امّیدوارم ای توفیق	زیاد ازین مپسندم اسیرِ دامِ اسف
کرم نما پر و بالی که از طواف حرم	شود کبوترِ بدبختی ام همای شرف
رسان جبین امیدم به آستان رسول	فشان به مغزِ دلم صد مدینه شوق و شعف
ره عروج به معراجِ کربلایم ده	که اشکِ گرم براق است و ناله ام رفرف
خوش آن زمان که به رسم مبشّران ناظم	سلامِ کعبه رسانم به حاجیان[2] نجف

۴۷۳

ای ز داغت دفتر گلها چو گل رنگین ورق
وی ز فکرت عالم اندیشه روحانی نسق
آب صافی را به روی سبزه موجی دیگرست
حرف حق را گر کسی موزون کند[3]، باشد احق

۱ـ ک: بسازم	۲ـ ر: زایران
۳ـ ر: گر کند موزون کسی

آب و رنگ از عشق گیر ای دل که ابر تیره را
پرتو خورشیدِ عالمتاب می سازد شفق
در قدح عکسی فتاد از لعل آتش رنگ او
عقدِ مروارید شد موج می از جوش عرق
جاهلی، در بزم درویشان مشو گستاخ گوی
علم با آن معرفت نتواند اینجا زد نُطق
سفرهٔ ما را ز قسمت کی تهی می خواستند
چشمِ انجم سیر اگر می بود ازین چینی طبق
می نوشتم نامه [از] درد دل صد چاك خویش[1]
خامه ام سر تا قدم چون زلف شد یک دسته شق
خندهٔ طفلانه لایق نیست با موی سفید
می نشاند صبح را این شیوه در خون شفق
نیست ناظم راه وصلش[2] دور، از خود دور شو
تا جدا گشتی ز باطل، می شوی واصل به حق

۴۷۴

مرد صاحب ظرف را از فتنهٔ دوران چه باك
کشتی گرداب را از شورش طوفان چه باك
می جهد برق از دل ابری که دارد مایه ای
عارفان را از نزاع مردم نادان چه باك
هر که را بر کوهسار آسمان باشد مقام
از دعای نوح و ویران کاری طوفان چه باك

۱ـ ر: ... شرح (ظ: شرحی) از حال دل صد چاك خود ۲ـ ایضاً: قربش

چون نهال آه، ما را برگ و باری رسم نیست
تندبادی گر شود هر جنبش دوران چه باک

مردمِ صحرانشین از موجِ دریا ایمنند
دورگردان را ز چین ابروی دربان چه باک

میزبانی را که باشد سفرهٔ مشرب وسیع
گر دمی صد تنگ خُلقی بیند از مهمان چه باک

ما چو باران بهار از کردهٔ خود[1] آگهیم
نیست گر تخم رضا در خاکِ این بستان چه باک

عشقِ محکم دل چه غم دارد ز عقل سست رای
جوهر الماس را از تیزی سوهان چه باک

برنگردد آن سر زلف سیاه از عاشقان
از نفاق ریشه دارِ سنبل[2] و ریحان چه باک

ما به خون گرم خود، چون زخم، ناظم قانعیم
آب سردی گر ندارد چشمهٔ احسان چه باک

۴۷۵

گل فرو ریخت که هست آن رخ نیکو نزدیک
کعبه شد دور که باشد سر آن کو نزدیک

بس که از پایهٔ تابوتِ عزیزان ساید[3]
شده همصحبتی دوش به زانو نزدیک[4]

نوغزالان ز قد خم شدهٔ ما نَرَمند
نسبت چشم قدیم است به ابرو نزدیک

---

۱ ـ آ، ک: گریهٔ خود
۲ ـ د: ریشه و از ...، سهوالقلم کاتب بوده. متن مطابق آ.
۳ ـ آ، ک، ر: فرسود
۴ ـ ایضاً: سر دوشم شده با مهرهٔ زانو ...

من ز خود رفتم[1] و چشم سیهش بر سر لطف
شده[2] صیّاد به خواب، آمده آهو نزدیک
ریشه یکجاست اگر بوته[3] پریشان شاخ است
نیست راهی که نباشد به در او نزدیک
منّت دیده مکش، رتبهٔ حسنش عالی است
منزل دورِ نگه نیست به آن رو نزدیک
ناظم اندیشه ز کم حوصلگی چون نکنم؟
تشنگی جوشَدَم از کام و لب جو نزدیک

۴۷۶

ما را نبود کار نه با غنچه، نه با گل
دلتنگی ما غنچه، پریشانی ما گل
بلبل شو و آمادهٔ دیوانه شدن باش
مست آمده از میکدهٔ آب و هوا گل
عکس تو در آن چشم که سرچشمهٔ خون نیست
بیجاست چو در[4] کاسهٔ چوبین گدا گل
در راه غم و شادی عشق تو فشانند
آه سحرم لخت دل و بادِ صبا گل
غمهای ترا پردهٔ دل جای ترقّی است
در پیرهن غنچه کند نشو و نما گل
غم در دلِ بی عشق تصرّف ننماید
گریان نشود بر سر خاک شهدا گل

۱ ـ آ، ر: رفته
۲ ـ آ، ك، ر: رفته
۳ ـ ر: نخل
۴ ـ د: بر، ظاهراً سهو کاتب بوده. متن مطابق آ، ر.

بگشـای به یک جـرعـه تبـسّم دل تنگم
ای غنچـهٔ شـادابِ ترا شـیـربهـا گـل
مـخـمـور چنانیم کـه بر خـاک فـشـانیم
چون اشک زند جـوش گـر از دیدهٔ مـا گل
بوی تو گـذشت از چمن و بر سـر هم ریخت
از اوجِ نوا بلبل و از شـاخِ صـفـا گـل
از آه شـود مـرتبـهٔ عـشق و هـوس فـاش
بوی خـوش و نـاخـوش کند از مـوجِ هوا گل
ناظم ز غـزلخـوانیِ مـرغـانِ گلسـتـان[1]
پیوسته شکفته است چو طبع شعـرا گل

۴۷۷

آفتـاب از سـایه ات بیـتـاب برخـیـزد خـجل
چون چراغ از شوخی مهتاب برخیزد خجل
هست در شـرع مـحـبّت رسمِ طاعت هـم گناه
شیخ مـا از سـجدهٔ مـحراب برخیزد خـجل
انفـعـال از اخـتـلاط بی تمیـزان می کـشم
کی کـسی از مـجلس آداب برخـیـزد خـجل
شـرمـسـارم روز حـشـر از جـرمِ ایّام حـیـات
همچو بدمستی که صبح از خواب برخیزد خجل

۱ ـ آ، ر: گرفتار

۴۷۸

ساقی فصل بهارم می دهد ساغر ز گل
آتش دیوانگی می ریزدم بر سر ز گل
ساده لوحی بین که عشق از داغ می ترساندم
باغبان بر روی بلبل می کشد لشکر ز گل
ناله ای کردم چو بلبل، تافت رو از من به ناز
امتحان کردم دلش را، بود نازکتر ز گل
سرخ رویی میوهٔ نخل زرافشانی بود
کس بر این معنی ندارد شاهدی بهتر ز گل
عشق ناظم را به داغ تازه رنگین می کند
نوبهار آمد که گلشن را دهد زیور ز گل

۴۷۹

شاهد حسنش کند گر جلوه ای در کارِ گل — می پرد مانند بلبل رنگ از رخسارِ گل
باغبان شرمندگی، بلبل خجالت می خرد — بار بگشاید اگر حسن تو در بازارِ گل
هر گل اشکی که می ریزم به یاد روی تو — عندلیبش می زند بر گوشهٔ دستار گل
مرد را زر زخمیِ تیغِ پریشانی کند — گر نمی دانی نظر کن بر دل افگار گل
ناظم آمد یار و رنگین شد بساط مجلسم — رونق گلشن فزود از دولت دیدار گل

۴۸۰

یک دل نشد از گریهٔ ما تنگ چه حاصل — یک ناله نکردیم به آهنگ چه حاصل
داغ تو فراوان، دل بی حوصله کم ظرف[1] — صد دسته گل و کوزهٔ ما تنگ چه حاصل

---

۱ ـ د: یک طرف (ظرف)، متن مطابق آ، ر.

از گـریهٔ بی خــونِ جگر قـطع نظر کن / زان می که به رویی ندهد رنگ چه حاصل
آن را کـه دل از نغمـهٔ زنجیـر گـشـاید / از صوت نی و زمزمهٔ چنگ چه حاصل
در دوستی و دشـمنی[1] خلق، اثر نـیست / ازصلح چه نقصان رسد، ازجنگ چه حاصل
بی خیرگی از علمِ سخن برنتوان خورد[2] / ما را کـه زبان نیست ز آهنگ[3] چه حاصل
ناظم بـه فلک آفت آهت نـرسـیـده است / آیینه ندارد خــبــر از زنگ چـه حــاصل

۴۸۱

ناله ام مانده در آغوش جگر بی پر و بال / آتشم در قـفس هیـمـهٔ تر بی پر و بال
چون خجالت نکشد بلبلِ بیگانه صفیر؟ / گلبن نغـمــه بلندست و اثر بی پر و بال
تند مـقــراضی بیـداد فلک را چه گناه / طایر بختِ مــرا کــرده هنر بی پر و بال
نشکفـد دل ز تماشـای گُل آن را کـه بود / دیده پژمـــرده و پروازِ نظر بی پر و بال
بگذر از اخترِ دولت کـه همـایون مرغی / برنمی آید ازین بیـضـه مگر بی پر و بال
اوجِ پروازِ معاصی به کرم نزدیک است / باشد اینجا ملک از شرمِ بشر بی پر و بال
بس کــه کُندست دم تیغِ تلافی ناظـم / کشت صد شمع ونشد باد سحر بی پر و بال

۴۸۲

تاختـم بر لشکر معنیّ و فـرصت یافـتم / از دم تیغ سـخـن توفـیقِ نصـرت یافـتم
گوهری کزآب وتابش رنگ می بازد سهیل / بر در احسـان دل، بی مـزد و منّت یافتم
هیچ کس را از گـریبـان برنیـاید[4] آفتاب / من چو صبح ازپاکی دل این سعادت یافتم
قطرهٔ خونی زمژگان ریختم در راه دوست / کـربلا در کـربلا فـیضِ شـهـادت یافـتم
کام می خواهی، به ناکامی تسلّی شوکه من / تن به خواری دادم و تشریفِ عزّت یـافتم

---

۱ ـ آ: دشمنی و دوستی
۲ ـ ر: یافت
۳ ـ آ: در حاشیه و به خطّی دیگر: فرهنگ
۴ ـ دراصل: برنیامد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

شکر این احسان زبانم را ز خجلت آب کرد اجرِ گمراهی طلب کردم، هدایت یافتم
گنج می ریزد ز دیوار و درِ ویرانه ام ناظم این دولت ز اقبال قناعت یافتم

۴۸۳

قطره ام زد جوشی و دیوانه جیحونی شدم
ذرّه ام را عشق دامن داد، هامونی شدم
قیمتی لعل هنر بودم درین کاسد دیار[۱]
بس که از خجلت عرق کردم کف خونی شدم
گوی گردون، تکمهٔ پیراهن افتادگی است
کسرِ نفسی بود اگر گفتم که گردونی شدم
حسن عالمسوزِ عشقم ریخت سودا در دماغ
لیلیی دیدم، جهان آشوب مجنونی شدم
دعوی همکاری پروانه کوته شعله بود
رفتم و آتش پرستِ رویِ گلگونی شدم
سرو را در خون نشاندم، شاخ گل را سوختم
هر کجا برقع گشای بیتِ موزونی شدم
وصف زنجیر جنون ناظم مرا در سر فتاد
بس که پیچیدم به خود، پیچیده مضمونی شدم

۴۸۴

گر ز بیم محتسب ترک می گلگون کنم
با خیال آن لب میگون چه سازم، چون کنم؟

---

۱ ـ آ، ك: دكان، ولی كلمهٔ قبل از آن در نسخهٔ آ، ناخوانا، و در نسخهٔ ك مغلوط است.

هر پرم از حسن مضمون، نامهٔ لیلی وشی است
می توانم از شرف جا بر سر مجنون کنم[۱]

آفتابم شب ز اختر بسته آیین غرور
می روم کز روزنی من هم سری بیرون کنم

می کشد بار خجالت سرو از بالای خویش
چون به وصف قامتش قدّ سخن موزون کنم

تا به کی افسردگی، خوش آن که از بوی بهار
هرچه کم گردد ز دانش، بر جنون افزون کنم

می توانم کرد وصف آن دهن صد داستان
نیستم عاجز که فکر از تنگی مضمون کنم

نشأهٔ شوقم بلند افتاده، صد منصور را
می توانم هوشیار از انجمن بیرون کنم

رحم می آید مرا بر بی غمانِ روزگار
ناله ای سر می کنم، شاید دلی محزون کنم

ناظم از فیض لب خوبان دُرافشان گشته ام
می روم تا دیدهٔ یاقوت را پرخون کنم[۲]

۴۸۵

من و شهر جنون، کز سیلی دانش به فریادم
سفر می جویم از مکتب که بیرحم است استادم

---

۱ ـ آ، ر: بیت متن را به صورت زیر و بیت بعدی را اضافه دارند:

هر پرم مکتوبی از لیلی وش فرزانگی است — می شود عاقل، اگر جا بر سر مجنون کنم

جوهری را عرض استعداد پیشم ناخوش است — گر دهد او نظمِ گوهر، من سخن موزون کنم

۲ ـ مقطع آ، ر:

از خراش داغ ناظم منع ناخن لازم است — بی گناهی دیدهٔ دل را چرا پرخون کنم

چنان مشتاق بال افشانی هندم که در ایران
ز زلف مهوشان صد دام گستردند و آزادم[۱]
به بالم می پرد دولت، همایم اوج معنی را
به شاهان سربلندی می دهد اقبال صیّادم
صدف بگشوده چشم تربیت در راه من، سهل است[۲]
اگر چون قطرهٔ نیسان ز چشم ابر افتادم
چنان دلگیرم از بیقدری آباد وطن ناظم
که هنگام وداع جانگداز دوستان[۳] شادم

۴۸۶

لبی از نغمهٔ تلخ شکایت بی خبر دارم
زبانی در دهان[۴] از موج کوثر پاکتر دارم
نگردد همّتم راضی به تقلید هدف، ورنه
به نذر ناوکش صد سینه لبریز جگر دارم
ز خود داناتری در علم نادانی نمی دانم
سراپا عیبم و گویم به هر مو صد هنر دارم
مناز ای صبح نازك پنجه بر چاك گریبانت
که من در مشق[۵] پیراهن دری دست دگر دارم
ندارد دولت آباد فقیری خسروی جز من
سپاه از بخیه های خرقه، چتر از موی سر دارم

---

۱ ـ آ: اگر از زلف خوبان دام بگشایند، آزادم
۲ ـ آ، ك: صدفها چشم در راهند هر سو، نیستم محزون
۳ ـ آ: غم‌فزای دوستان
۴ ـ آ، ر: دهن
۵ ـ آ، ك، ر: علم

چراغی بر سر خاک اسیران[۱] می برد آهم
امید یک نفس همراهی از باد سحر دارم
نریزم[۲] فیض در هر دل، حدیث حکمت آمیزم
تو گر داری ضمیر آگهی، من هم اثر دارم
چه باك از تنگ چشمیهای ابر تربیت ناظم
که از جوش طبیعت، ریشه در آب گهر دارم

۴۸۷

ز انقلابِ مزاجِ زمانه می ترسم
چنان که در قفس از آشیانه می ترسم
به هر طرف که نهم روی، فتنه صف زده است
ز طرفِ بادیه و کنجِ خانه می ترسم
تو صدرِ بزم طلب می کنی، چه خواهی کرد
مرا که جای بود آستانه، می ترسم
میان خلقم و از فتنه می کنم[۳] دهشت
درون آتشم و از زبانه می ترسم
تلاشِ نعمت دنیا برای آزارست
اگر به دام نیفتم ز دانه می ترسم
میان ما و تو مطرب عجب تماشایی است
تو از خموشی و من از ترانه می ترسم
ز قطره قطره شرابم جهان جهان خوف است
ز ذرّه ذرّه گنه، خانه خانه می ترسم

۱ـ آ، ر: سرایت
۲ـ ر: نریزد
۳ـ آ: می کشم

غَنیمِ خـــاک نشـــینان کـــمـــر نمی بندد
به تیـــر مـــی دوم و از نشـــــانه می ترسم
چنان گـــرفـــتـــه دلم ناظم از حکایت تو
کـه گـر به خـواب ببینم فـسانه، مـی ترسم

۴۸۸

دل را به هوای تو درین راه سپـــردیم
جـان را به لب آورده به یک آه سپـردیم
جامی که می اش نشـأهٔ آسایش مـا بود
از دوست گرفتیم و به بدخواه سپردیم
گر غـفلتی از مستی ما سر زده باشد
خـود را به ره مـردمِ آگـاه سپـردیم
از بس دو زبانی [ز] سر زلف تو دیدیم
دل گـاه گـرفـتـیم ازو، گـاه سپـردیم
رنگ از رخ مـــا برد نســیم هوس او
آیینهٔ دل را به دمِ آه ســپــــردیـم
آن را کـه ازین در سبب رفتن مـا شـد
کـردیم سجودیّ و به درگـاه سپـردیم
چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی
ناظم به صد افسوس، سحرگاه سپردیم

۴۸۹

در بندِ جنون شکوه ز تقـــدیر ندارم
یک مـــو گله از طرّهٔ زنجـیـــر ندارم
جز من همه در مصرِ قـبول تو عزیزند
تقـصیـرِ من این است کـه تقـصیر ندارم
خـالص شـده در بوتهٔ داغ تو وجـودم
اندیشـه ز کـم لطفی اکـســیـر ندارم
عکسم، خبـر از نشأهٔ آسـایش و آزار[1]
در خـــانهٔ آیینه و شـــمـــشـــیـــر ندارم
عـامی تو و من زمـزمـهٔ خـاص پسندم
مگشـا به عبث گـوش که تأثیـر ندارم
صـد مـرتبـه ویران ترم از خـانهٔ دنیـا
امّیـد به مـشتِ گلِ تعـمـیـر ندارم
با آن کـه چو ناظم جگرم دوزخِ دردست
آهی کـه کـشـد شـعلهٔ تأثیـر ندارم

---

۱ ـ آ: صورت آسایش...

۴۹۰

ز دُرد تقــــوی ام تایب، می صـــاف آرزو دارم
تهی گـردیده جامم، چشم بر دست سـبو دارم
جـــراحت دیدهٔ تیغ تو بـا راحت نمی ســازد
چو زخمی می خورم سودای زلف مشکبو دارم
دم نزع است و جـــانان دیر می آید به بالینم
نگاه[1] حسـرتی بر هر طرف در جسـتجو دارم
نگردم آشنا با کس، چـو گـشـتـم زو نمی رنجم
گـر او بدخو و بی پرواست من با صبر خـو دارم
ز جـــوش بادهٔ طورم نـشــد افـســردگی زایل
امـــیــد انتــعـــاشی از نگاهِ گـــرمِ او دارم
چو گل شـــاید برون آرم کـفـی پرخـردهٔ مـعنی
سری چون غنچه در جیب پریشانی فرو دارم
به مـعشـوقی مَثَل گـردیدم از حسن جنون ناظم
دل مـجنون نهـادی بسـتـهٔ هر تـار مـو دارم

۴۹۱

عـاجـز از دشـمـنی چرخ بغـایت شـده‌ام
حامی ام باش کـه محتاجِ حمـایت شده‌ام
چند چون چرخ کنم سیر وبه جایی نرسم
خجل از کـوشش بی حدّ و نهـایت شده‌ام
هر کـه آهی کشـد از دل سـوی من می آید
همـه از نالهٔ جـانسـوز سـرایت شـده‌ام
یک سپه خـصم به افتادن من می کـوشند
چه درین قلبِ پر از حـادثه رایت شده‌ام؟

۱ـ فقط د: نگاهی، سهوالقلم کاتب. اصلاح شد.

ذوالفقارم به زبان بر سر میدان سخن ناظم از منقبت شاه ولایت شده ام

۴۹۲

موسی ام، مست ز میخانهٔ طور آمده ام بیخود از جامِ تجلّی به شعور آمده ام
گر خریدارِ صفایی به سر راه من آی که چو صبح از سفر عالم نور آمده ام
لذّت صحبتِ احباب ز من پرس، ز من کز ره دورِ جدایی به حضور آمده ام
رفته ام تیره تر از خاک و ز آرایشِ فیض با دلی[1] صافتر از آبِ بلور آمده ام
نگهِ حسن پرستانِ بهشتم ناظم هر کجا آمده ام بر رخِ حور آمده ام

۴۹۳

دوست گر جان خواست در پایش روان انداختم
آتش حسرت به جان دشمنان انداختم
ابر گریان بود، من هم بی محابا همچو برق
ناله ای کردم که آتش در جهان انداختم
مژده تجّاران سودا را که در بازارِ دل
جنسِ حسرت کاروان در کاروان انداختم
دقّت طبعم کند بر نکته سنجان عرصه تنگ
از دهان یار حرفی در میان انداختم
یارب از شرم خطا کردن نگه دارد خدا
هرچه باداباد تیری بر نشان انداختم
راستی را بال در قلب عمل دادم چو تیر
حلقه بر گردن، کجی را چون کمان انداختم[2]

۱ـ دراصل: دل، شاید سهو کاتب بوده. اصلاح شد.
۲ـ از آ، ك، ر: افزوده شد.

دام دوری می کند از من، قفس بیگانگی
بی سبب خود را ز چشم آشیان انداختم
تا رسد ناظم به مصر مقصد[1] از کنعان یأس
یوسف خود را به راه کاروان انداختم

۴۹۴

چند روزی فارغ از بیدادِ گردون[2] می شوم
دامن صحرا به دست افتاده[3]، مجنون می شوم
از پریشان خاطری، در نظمِ یک دیوان غزل
عاجزم چندان که گویی تازه موزون می شوم!
بس که چون ساغر دلم را درد نازک کرده است
گر بگرید شیشهٔ می، کاسهٔ خون می شوم[4]
از طمع هر لحظه عمرِ عزّتم کم می شود
من به این خوشدل که درجمعیّت افزون می شوم
دیده ام را آبی[5] از مژگان بود باریکتر
می کنم کاوش دل خود را و جیحون می شوم
گر مرا امروز سامان داد گردون، مِنّت اوست
بس که محتاجم، به یک دینار قارون می شوم
نیست ناظم بی غمی دردی که نتوان چاره کرد
گر بخواهم[6]، می کشم آهیّ و محزون می شوم

۱ـ آ، ر: عزّت — ۲ـ آ، ك: دیدار... — ۳ـ آ: افتاد
۴ـ آ، ك: چشم گریانی چو بینم کاسهٔ... — ۵ـ آ: آب
۶ـ د: نخواهم، آ: هم روی حرف اوّل نقطه گذاشته است و هم زیر آن، تا به هر دو وجه بتوان خواند! متن مطابق ك.

۴۹۵

چو شبها بی تو نقش ناله های زار می بستم
ز مدّ آه، بر قانونِ گردون تار می بستم

نه رنگی داشت گویایی، نه بویی داشت خاموشی
در آن گلشن که من گلدستهٔ گفتار می بستم

چو از درد دل خود بزم را افسرده می دیدم
در ماتمسرا، یعنی لب اظهار[1] می بستم

به حفظ عشق و حسن آماده بودم، یادِ آن غیرت
که گه چاك قفس، گه رخنهٔ گلزار می بستم

حصول هر مرادی کی کند آسوده همّت را
درین ره تا به منزل می رسیدم بار می بستم

نه جنس اشکِ رنگین، نه متاع نالهٔ الوان
عبث در کارگاه عشق دل بر کار می بستم

به یک پژمرده تحسین هرگزم خرّم نکرد آن گل
چرا چندین طلسم نغمه بر منقار می بستم؟

مجازآمیز می کردم بیان رمز حقیقت را
ز غفلت در میان دستهٔ گل خار می بستم

حریص بادهٔ عصیان نیابد نشأهٔ دولت
سکندر می شدم گر سدّ استغفار می بستم

گل اکنون شد نظر فرسوده، تا من باغبان بودم
ز چشمِ بلبلان تا رخنهٔ دیوار می بستم

۱ـ آ، ر: گفتار

به تار سبحه[ای] محتاجم اکنون، یاد ایّامی
که صد کافر نسب را برمیان زنّار می بستم
زبونم کرده موری، ناظم آن افسون طرازی کو
که چون لب باز می کردم، زبان مار می بستم

۴۹۶

خموشی را زبان دادم، ادب را بی حیا کردم[۱]
نکرد آخر به حرفم گوش و صد فکر خطا کردم[۲]
گر از زلفت گرفتم دل، ندارم دلبر دیگر
دل من عقده ای بود از سر زلف تو وا کردم
خوشامد درسِ جبّاری است مغروران دولت را
ز من تعلیم گیر این فن که خلقی را خدا کردم!
بیال ای باغبان بر خود که بدخواهان گلشن را
به آه آتشین دم، خرمنِ برقِ فنا کردم
به تکلیف هوا چون غنچه خندیدم درین گلشن
پریشان چون نگردم، تکیه بر عهد صبا کردم
کمانش خواست زه، مقراضِ گیسوی بتان گشتم
پری افشاند تیرش، غارت بال هما کردم
ز فیض ابرِ نیسان است گل شادابِ فیّاضی
می ناب از قدح نوشیدم و خم را دعا کردم

---

۱ ـ آ، ك، ر: بی ابا کردم

۲ ـ ایضاً: به جانان، هرچه باداباد، عرض مدّعا کردم. احتمال دارد تواردی پیش آمده باشد، وگرنه شاعر این مصراع مناسب را تغییر نمی داد. از سوی دیگر، ممکن است کاتبان این سه نسخه مقصّر باشند، زیرا دو بیت از شاعران دیگر را هم به غزل افزوده اند.

مبارک نیست خصمی با سرافرازان نیک اختر[1]
شکستِ ابر در میدان گردون بارها کردم

ز عصیانی عنان گر تافتم، زد دیگری راهم
نمودم شید را ویران و تعمیر ریا کردم

نگفتم راز خود با کس، نکردم حال خود ظاهر
گرت باور نمی‌آید، کجا گفتم، کجا کردم

میسّر کی شود فیض شهادت، مفت جان دادم
که تا شمشیرِ قاتل را به قتل خود رضا کردم

متاع دوستی در دست سرگردان سودایم
نشد کس مشتری هرچند ارزانش بها کردم

حباب‌آسا ز موج تندِ دریا[2] مضطرب بودم
نه دریا دیدم و نه خویش را، تا چشم وا کردم

چه راحت در جهان دیدم من بی خانمان ناظم
دم آبی اگر چون ابر خوردم، گریه‌ها کردم[3]

۴۹۷

نسیمِ فیض، عنان داد بر غبار دلم
ز گردِ ضعف برون تاخت شهسوار دلم

۱ـ ك: با بزرگان بلند اختر
۲ـ ك: ز شورشهای دریا

۳ـ ر: اضافه دارد:

خدنگ جعبهٔ توفیق امشب در کمانم بود
غزالم در نظر بسیار خوب آمد، خطا کردم

کاتبان نسخ آ، ك، ر، دو بیت زیر را که در نسخهٔ معتبر «د» دیده نمی‌شود، به اشتباه وارد غزل کرده‌اند. بیت نخست از آنِ فصیحی هروی و دوّمین از طالب آملی است:

لبی کز نازکی بار تبسّم برنمی‌دارد
به خون خلقم که امروزش به دشنام آشنا کردم

ز انگشتم شمیم غنچهٔ فردوس می‌آید
نمی‌دانم سحر، بند گریبانِ که وا کردم

هوای مـرتبـهٔ خـاکسـاری ام بنگر / چو گـردباد ز سـر تا قـدم غـبـار دلم
مرا چو زلف بتان یک سرست وصد سودا / چرا سـیـه نشـود روز و روزگـار دلم
نسـیم، دوش بدوش سـمـوم می آید / مگر فـتـاده گـذارش به شـعله زار دلم؟
به طفلِ اشکِ من بیدل آستین مفشان / کـه مست بر سـر کـوی تو یادگـار دلم
قـبـول بین کـه ز هرداغِ تازه، سـودایش / گـشـوده چشمِ سـیـاهی به انتظار دلم
وصـال زلف و رخش رو نمی دهد ناظم / همیشـه منفـعل چشم و شـرمسـار دلم

۴۹۸

سرسبز شو ای دهر که از گریه سحابم / آباد شـو ای خـصم کـه بسـیـار خـرابم
در دیدهٔ مـهـجـوری دل، جلوهٔ یارم / در سـاغـر مخموری خـود، بادهٔ نابم[1]
هرگـاه کنم از دم تیغ تو سـؤالی[2] / جز زخم، کسی لب نگشاید به جوابم
گر شمعِ حسد شعله کشد دامنِ بادم / ور آتشِ خـصـمی شـود افروخـتـه، آبم
بی مصحفِ رخسارتو خون ریختم ازچشم / چندان که چو گل سرخ شد اوراقِ کتابم
مگذر ز من ای خضر که سرچشمهٔ فیضم / کـوثر به لب تشنه دهد مـوجِ سـرابم
طبعم به صفا چشمهٔ خضرست، ولیکن / ناظم چه کنم، بختِ سیه گشته حجابم

۴۹۹

کـو بحرِ آتشی کـه لب شـوق تر کنیم / دل را به عشق داغ تو صـاحب جگر کنیم
ناصح! جنون علاج ندارد، وگـرنه مـا / خود را نصیحت از همه کس بیشتر کنیم
نعل سمند ناز تو محرابِ طاعت است / باور مکن کـه سجده به جای دگر کنیم
گل را چو طَرزِ نالهٔ مـا دلپسند نیست / آن به کـه از قلمـرو گلشن سـفـر کنیم

---

۱ ـ آ به جای بیت متن، بیت زیر را دارد:

تاریک چو بینم چمنی، شمع بهارم / مخمور چو یابم، قدحی بادهٔ نابم

۲ ـ آ: جز تیغ کسی گوش ندارد به نوایم

از مـا مپـرس جلوه کـه صیّاد روزگـار نگذاشت آنقَدَر کـه سر از بیضـه بر کنیم
باد بهـار، مـی شـود از آه مـا سـمـوم مگذار باغبـان کـه به گلشن گـذر کنیم
از بس فـشـرد غم دل مـا را، نماند نم چندان کـه دامن مـژه از اشک تر کنیم
افـسـردگی نگر کـه مـوثّر نمی‌شـود انشـای ناله گـر به زبان اثر کنیم
ناظم چو ابرِ خامـهٔ مـا دُرفـشان شـود کـان را به چشمِ جوهریان بدگـهر کنیم

۵۰۰

خویش را امشب به رنگین جلوه گاهی می کشم
عـرصـهٔ حسن است میـدان نگـاهی می کـشم
مـستی سرشـار، بدمـستی است در بزم ادب
می گـذارم گاهی از کف جام و گـاهی می کـشم
ضعف نتواند مـرا بیگانه کرد[1] از شـغلِ عـشق
گـر ندارم قـوّت فـریاد، آهی مـی کـشم
یاد گـیـر از مـن طریق بردباری را کـه من
برق عـالمسـوزم و حکم گـیـاهی می کـشم
در حـصـول یک مـراد از عـالمی شـرمنده ام
منّت یک زخمِ شـمـشـیر از سـپاهی می کـشم
نظـم رنگیـن را خـریداری درین بـازار نیـست
گل به دامن دارم و حـسرت به کاهی می کشم
خـامـهٔ مـویی ز خـار این گلسـتـان بستـه ام
بر بیـاض دیده، تـصـویرِ نگاهی مـی کـشم
تا امـیـد از جـذبهٔ توفـیق، نـاظم نیـسـتم
خـویش را آخـر ز گـمـراهی به راهی می کـشم

۱ـ آ: بیکار کرد

۵۰۱

تا کی از دوری منزل به رهت داد زنم
چون جرس دل به زبان آرم و فریاد زنم

مُردم از کوشش و مقبول شهادت نشدم
چند زانو به در خانهٔ جلّاد زنم؟

حقّ تعلیمِ جنون کی رود از خاطر من
نه چنانم که دم از شکوهٔ استاد زنم

خنده در مذهبِ ماتمزدگان کفر بود
بخیه آن به که به زخم دلِ ناشاد زنم

بی سرانجامی ام از شومی فارغبالی است
بال و پر چند به گرد سرِ صیّاد زنم

سوخت مخموری ام، امّیدکه دربزمِ نجف
جامی از صافِ کرم تا خطّ بغداد زنم

بیستونی است درین دشت به هرسو ناظم
تیشه بر پا، چه به همکاری فرهاد زنم؟

۵۰۲

در خمارم، اگر شراب شوم
در حجابم، گر آفتاب شوم

ساقی بزم، مستِ احسان است
عجبی نیست گر خراب شوم

گره افتد همان به کار مرا
گر به روی بتان نقاب شوم

سینه بر آسمان زند دریا
گر به قدر خجالت آب شوم

شعرِ ناظم بخوان و سوز ببین
آتشی نیست، چون کباب شوم؟

۵۰۳

سرشک عاشقم، رنگ بدخشان بر جبین دارم
نسیم زلف معشوقم، ختن در آستین دارم

اگر ابر بهاری طول و عرض آسمان دارد
دماغ مستیی[1] من هم به پهنای زمین دارم

۱ـ آ: پستیی

درین گلزارِ عصمت باغبان، از پاکی دامن
به هر جانب چوشبنم یک چمن گل در کمین دارم
توانم موم طینت کرد خصم دیوشدّت را
که نقش باطل السّحر محبّت بر نگین دارم
درین میدان تنگی، همّتم چون خوش عنان گردد؟
که رخش آسمان سیر قناعت زیرِ زین دارم
شکستم کاسهٔ فغفور درویشیّ و از خجلت
جبینی از عرق در جوش چون دریای چین دارم
به گردون گفت ناظم، مهربان زیردستان شو
به جوش آمد که رو بهرچه دایم بر زمین دارم[1]؟

۵۰۴

گلشن ندیده چون تو گلی، نوبهار هم
اقرار کرده چرخ براین، روزگار هم
از گلستان عالمِ اندیشه می‌رسم
جیبم پُرست از گلِ معنی، کنار هم
بویش گرفته عالم و رنگش ندیده کس
آن گل کزو رمیده نهان، آشکار هم
هر جا که فتنه ایست به قصدم کمین گشاد
دارم امیدِ گوشهٔ چشمی ز یار هم
بازارِ مومیایی اگر بشکنند، رواست
در شهر ما شکست نبیند، خمار هم
نی دست و پا به کارِ کس آید نه بال و پر
خون می‌خورد پیاده درین ره، سوار هم
ناظم پیاله داد مگر طرزِ حافظت؟
مست است صوفی ازسخنت، میگسارهم

۵۰۵

گر می ناب شوم، خون دل یارانم
ور شوم ابر، غبار دل میخوارانم
مست وهشیار، به سیرچمن عشق وهوس
همه رفتند و من از خانه نگهدارانم

---

۱ ـ آ: به حرف آمد که از بهر چه رو سوی زمین...

آتش خرمنِ افلاکم، اگر خورشیدم　　آفت مزرعهٔ دهرم، اگر بارانم
چشم مست تو می غمزه به هشیار دهد　　وای بر من که نه از زمرهٔ هشیارانم
یوسفم، بندگیی هست مرا در طالع　　این که بیقدرم، از اهمالِ خریدارانم
طرف دعویِ مشکل سخنان[1] باش که نیست　　پختگی در عمل از خامیِ همکارانم
نیَم آزاد، به زنجیرِ سر زلف قسم　　که چو ناظم یکی از خیلِ گرفتارانم[2]

۵۰۶

با جنون، عهد کهنه نو کردم　　کشتهٔ عقل را درو کردم
خرمن کفر و دین ز یک دانه است　　غورِ این کشته جوبجو کردم
بی اثر نیست تازیانهٔ عشق　　لاشهٔ عقل را بدو کردم
قدح غبغبش چو دست نداد　　باده در جامِ ماهِ نو کردم
دلم از گمرهی به ره نرسید　　اگرش خضر پیشرو کردم
وجهِ یک جرعه مَی نشد حاصل　　به عبث خرقه را گرو کردم
ره به منزل مگوی چون بردی　　رخشِ همّت سبک جلو کردم
ناظم از دولت تتبّعِ تو[3]　　عالمی را سخن شنو کردم

۵۰۷

برخیز تا گرانی خویش از جهان بریم　　شبخون گریه ای به سر آسمان بریم
پای شکسته بر سر رفتار آوریم　　پیغامِ گفتگو به لب بی زبان بریم
از کشتی افکنیم به دریا متاع خویش[4]　　تا چند رنج بر سرِ سود و زیان بریم
با قدّ چون هلال به میدان قدم زنیم　　چوگان شویم و گوی مراد از میان بریم

۱ـ آ، ك: مشکل هنران　　۲ـ مقطع آ، ك:

گر گرفتار نیَم رم مکن از من ناظم　　بس همینم که هوادار گرفتارانم (ك: هواداراتم!)

۳ـ آ: ناظم آخر ز فیض خاموشی　　۴ـ ر: خود

شاید دچارِ آب رخی چون قدح شویم / شمعی به آستانهٔ پیرِ مغان بریم
برهم نمی خورد صف آشفته خاطری / چون دل مگر پناه به زلف بتان بریم
ناظم نظر به صافدلان کس نمی کند / آیینه را بیا که به آیینه دان بریم

۵۰۸

می پریدم زین گلستان گر پری می داشتم
می کشیدم در گریبان گر سری می داشتم
کی به یک جا می کشیدم پای در دامن چو خاک
گر چو آب از موجِ فطرت جوهری می داشتم
نی هوای تاج دارد نه تمنّای کلاه[1]
بر سر خود می فشاندم گر زری می داشتم
عاشق یک آفتابم، زان ندارم عزّتی
کاش چون بلبل به هر سو دلبری می داشتم
اهل دنیا را نظر بر مال باشد نه کمال[2]
می شدم عیسای دوران[3] گر خری می داشتم
التفات پادشاهان کیمیای شهرت[4] است
خضر می گشتم اگر اسکندری می داشتم
می شدند ایمن ز مخموری تهیدستان بزم
گر به دست خویش چون جم ساغری می داشتم
کی ز روی صدق می گشتم مرید پیرِ دیر
گر گمانِ معرفت بر دیگری می داشتم

۱ـ آ: دارد نی ... ، ر: دارم نی ...
۲ـ ر: نی ...
۳ـ آ، ر: عیسیّ ...
۴ـ آ، ك، ر: دولت

گـــر نمی بودم چو ناظم عـــاشق[1] دیوانگی
کی به داغ لاله رخـســاران ســری می داشــتم

۵۰۹

دیری است کـــه در بزمِ جنون شـــور ندارم
ســـر رشـتـــهٔ فــریاد چوطنبـــور ندارم

کـس تازه‌تـر از قـــــــصهٔ من یاد نـدارد
مـــشـــغـــولِ تماشـــایم و منظور ندارم

صـد رنگ گل بیـــخـــودی از روی تو چیـدم
حـــســـرت به کلیم و چمن طور ندارم

امّیـد خـلاصی به خـود، ازبس کـه ضعیفم
از سـلسـلهٔ نـقشِ پیِ مـــــور نـدارم

چون ظلمت شب، گاهِ خرامیدن خورشید
خـــود را نتـــوانم ز تو مـــســـتـــور ندارم

گـــــوش گلـم و نالهٔ بلـبل نشنیـــــدم
جـــام می اقـــبـــالم و مـــخـــمـــور ندارم

خـــود را به ازین نیـــست کـــه شـــرمنده نســازم
ســـخـت است کـــمـــان تو و من زور ندارم

از تربیت صـیـقلِ خـورشـیـد چه حـاصل
گـــــر بی رخت آیینه شـــــوم، نور ندارم

ناظم به ســـرِ جـــغـــد، کـــه ویرانه نشـینم
یعنی هوسِ منزلِ مـــعـــمـــور ندارم

---

۱ ـ آ، ك، ر: مایل

۵۱۰

تیره بختم[1]، نظری زان رخ دلکش دارم
چهرهٔ سوخته ام، رنگ ز آتش دارم
از کسی نیست غباری به دلم، شاهد این:
گریه ای صافتر از بادهٔ بی غش دارم
عقده در کار دلم بر سر هم ریخته است
خاطری جمع تر از زلفِ مشوّش دارم
ای جگر سوختگان، خانهٔ پروانه کجاست
قاصد دودِ دلم، مژدهٔ آتش دارم
همه جا نقشِ جمال تو مرا درنظرست
خانهٔ دیده به این نقش منقّش دارم
نیست غربت زده را جز هوس خانهٔ خویش[2]
تیرِ انداخته ام، حسرت ترکش دارم
ناظم از حال دل مرغ چمن آگاهم[3]
راه در پردهٔ هر غنچه صباوش دارم

۵۱۱

درین ناخوش ریاض آن غنچهٔ نشکفته ابرویم
که عمرم رفت بر باد و نشد آگه کس از بویم[4]

۱ـ ر: تیره روزم
۲ـ آ، ر: خود
۳ـ آ: ... حال دلم ... آگاه است
۴ـ مطلع آ، ك، ر:
ز روی دوستی حرفی اگر با دوست می گویم   چنان رو می کشد درهم که گویی دشمن اویم
شاعر بعداً با جابجایی کلمات، آن را از صورت مطلعی بیرون آورده است.

ز فیض دیدهٔ نیسان ترشّح بس که شادابم
برآرد رنگِ شبنم گر نشیند گرد بر رویم
اگر با دوست می گویم ز روی دوستی حرفی
چنان آشفته می گردد که گویی دشمن اویم
ز جوش تلخکامی بی فشار پنجهٔ حسرت
تراوش می کند صد چشمه زهر از هر بُن مویم
کنم تا چاك ریزی بر گریبان جگر بی تو
چو شاخ گل سراسر پنجهٔ گیراست بازویم
کشد تیغ تلافی روزگار و بر سرم تازد
شود گر دستِ چینی کوته از دامان ابرویم
تضرّع کردم و رخ بر زمین سودم، ولی گردون
بغیر از دیدهٔ گریان، دری نگشاد بر رویم
درین دشت تغافل خیز، صیّادم که خواهد شد[1]
که قدر حلقهٔ دامی ندارد چشمِ آهویم
چرا ناظم گریزان باشم از تشریفِ آسایش
که از بند قبا بیند گزندِ دشنه پهلویم

۵۱۲

چون نامه به گلستان نویسم — شرح غم بلبلان نویسم
القابِ دل شکستهٔ خویش — افتادهٔ آسمان نویسم
در دورِ رخ تو، نامِ خورشید — رسوا شدهٔ جهان نویسم
توفیق نگر که آنچه از عقل — پوشیده بود، عیان نویسم

۱ـ آ: بود

گر گوش کنند قصّهٔ عشق / یک حرف به صد زبان نویسم
برعکس بود زبان عشّاق / آتش خواهم، دخان نویسم
با دشمن خویش بد مباشید / این پند به دوستان نویسم
خوارِ وطنم، خوش آن که خود را / آوارهٔ خانمان نویسم
تا چند به کلکِ آه، شکوه / بر صفحهٔ آسمان نویسم
اوصافِ رخ شکفتهٔ تو / بر جبههٔ گلستان نویسم[1]
منشورِ شکسته رنگی خویش / بر ناصیهٔ خزان نویسم
زان کم سخنم که هرچه معشوق / تقریر کند، همان نویسم
طومارِ حیات طی شد و من / گه این گویم، گه آن نویسم
ناظم من و دل، که از صفایش / رازی که بود نهان نویسم

۵۱۳

گه به گفتار انجمن را گلشن آیین می کنم / گاه صحرا را چو ابر از جلوه رنگین می کنم
بندهٔ خدمت شعارم، تلخکامی کی کشم / می کنم هر کار فرمایند و شیرین می کنم
صفحهٔ صحرا مرا چون خامه بی آرام کرد / گرچه عمری شدکه مشق صبر و تمکین می کنم
شوخ طبعم، خانهٔ گل خوش نمی آید مرا / گر نشاطی می کنم، در خانهٔ زین می کنم
با وجود شاعری ناظم حریصم در شکار / بلبل صاحب تلاشم، کارِ شاهین می کنم

۵۱۴

ما که در میکدهٔ فقر و فنا می زده ایم / بر لب جام جم انگشتِ طلب کی زده ایم
داده تا رخصتِ نزدیکی محمل ما را / بوسه ها بر قدم ناقه پیاپی زده ایم
ابر بر دامن آلودهٔ ما می گرید / آب بر آتش امیدِ خود از می زده ایم

---

۱ ـ آ، ك: آرایش بوستان... ، در نسخهٔ آ بیت سوّم غزل است.

بینوایان تو آوازهٔ دیگر دارند آتش از حسرت این زمزمه در نی زده ایم
در سماعیم به آهنگ مؤذّن همه شب ناظم این باده ز پیمانهٔ یاحی زده ایم

۵۱۵

نه همراهی درین راه[۱] ازکسی، نه[۲] زاد می خواهم
دلی همچون جرس، پیمانهٔ فریاد می خواهم
ز جام صحبت بلبل چنان مستم که در بستان
ز گلبن طرّه می جویم، گل ازشمشاد می خواهم
چرا دیوانه را باشد غم ویرانه ای در دل[۳]
خرابیهای عالم را تمام[۴] آباد می خواهم
گرفتار تو فارغبالِ نخلستان توفیق است
ز دامت هر که دارد شکوه ای، آزاد می خواهم
نمی خواهم که باری بر دل بیطاقتان باشد
غبار از آب و دود از شعله، گرد ازباد می خواهم
شکایت گونه ای سر می کنم، شاید برافروزی
فروغ شمعِ داد از آتش بیداد می خواهم
ازین در می برند آزادگان فیض گرفتاری
مراد از آستان خانهٔ صیّاد می خواهم[۵]

۱ـ آ، ر: ره ۲ـ ر: نی
۳ـ آ، ک، ر: غم جایی و مأوایی ۴ـ ایضاً: همه
۵ـ مقطع آ، ر (که ظاهراً بعدها شاعر آن را نپسندیده و حذف کرده است)
طرف گردیده (آ: گردید) با من سخت رویی در سخن ناظم
زبانی همزبان تیشهٔ فرهاد می خواهم

۵۱۶

دلی[1] افروخته چون شعلهٔ غیرت دارم
سینه ای گرم چو صحرای قیامت دارم
عرضِ اخلاص، خزان چمن یکرنگی است
همه شکرم به زبان گرچه شکایت دارم
گر صلایی به حریفان نزنم[2] عیب مکن
بادهٔ مهرِ تو در جامِ محبّت دارم
ایمن از دیو نژادان هوا و هوسم
تکیه بر تخت سلیمان قناعت دارم
منکر نام و نشان باش درین عرصه که من
زخمِ شمشیرِ غم از جوهرِ شهرت دارم
عشق دیوانه، خرد ساخته، سودا بدمست[3]
با که در بزم تمنّای تو صحبت دارم؟
چون به کم حوصلگی شهره نگردم ناظم؟
که دل تنگی و یک میکده حسرت دارم

۵۱۷

تا دورم از تو زخمیِ شمشیرِ حسرتم
باز آکه برخورد ز جناب تو خدمتم
بی بادهٔ حضور تو ای قدردان نظم
جام سخن فتاده ز دستِ طبیعتم
پروردگان خُلقِ ترا با چمن چه کار
از بوی گل دماغ گرفته است رغبتم
دوزخ نشینِ آتش محرومی ام، مگر
روی شکفتهٔ تو رساند به جنّتم

۱ـ د: دل، سهوالقلم کاتب. متن مطابق آ.
۲ـ آ: نزدم
۳ـ ایضاً: اندیشهٔ تنگ

ناظم چه انتعاش به صبح وطن مرا بی او به صد گرفتگیِ شامِ غربتم

۵۱۸

مـــا بلبــــلان چو تارِ نوا تاب داده‌ایم
گلزار را به نغــــمــــهٔ تر آب داده‌ایم
چون شیشه، چشم بر رخ ساغر گشوده‌ایم
همچــون حباب، جان به می ناب داده‌ایم
ما را مگو گرفته، که یک شهر[1] اضطراب
از دل گـرفـتـه‌ایم و به سیمــاب داده‌ایم
شـــاید به پای جلوهٔ ســروی گــذر کند
مــشت پری ز فــاخــتــه بر آب داده‌ایم
از بس نموده‌ایم مــدارا به دشــمنان
خـــود را به دستِ طعنهٔ احــبــاب داده‌ایم
بر مــا اگــر نثــار کند گنجـهــا، کم است
ویرانه را بشـــارتِ ســیــلاب داده‌ایم
ناظم چراغِ آه تو روشن شـــود، کــزو[2]
شبـهـا چو دشت، سینه به مهتاب داده‌ایم

۵۱۹

تو از دودی برافــروزیّ و من آتش به جـان دارم
تو از یک حرف در جوشیّ و من صد داستان دارم
گل زخم تو در دامـــانِ دل آســـودگی ریزد
تو ناوک درکمان، من چشم حسرت برنشان دارم

۱ـ آ، ر: عالم ۲ـ ایضاً: کزان

به طرز می پرستان آشناتر نیز خواهم شد
هنوز از پارسایی اندکی با[1] خود گمان دارم

مرا یاد وطن بی بهره از فیض سفر دارد
چه لذّت بینم از پرواز، دل بر آشیان دارم

چو گویم مصرع شوخی، ز حاسد آفرین خواهم
رود چون راست تیرم، چشمِ تحسین ازنشان دارم

مگس را شانِ بلبل، پشّه را فرّ هما دادی
به امّیدی درین گلزار من هم آشیان دارم

ز صافی در ضمیرم نیست یک راز نهان ناظم
به رنگِ شعله، در دل هرچه دارم، بر زبان دارم[2]

۵۲۰

کام از زبان مرغِ گرفتار یافتم
مغزِ فغان ز پستهٔ منقار یافتم

روزی که آتشِ گل حسنت نقاب سوخت
ذوق نظاره بر مژهٔ خار یافتم

یاد از زبان شانه دهد نیشِ خامه ام
مضمون زلف ریزیِ طومار یافتم

آن بیضه ای که نیست درین سبز آشیان
در زیر بالِ طوطیِ گفتار یافتم

این راه، راه کیست که پای شکسته را
سبقت گزینِ صرصرِ رفتار یافتم

چون موجِ باده، دست فشانم به روی جام
مستی ز شیره خانهٔ عطّار یافتم

مستحسن است بر درِ توفیق، خدمتم
این بندگی ز خواجهٔ انصار یافتم

دربیعگاهِ خار وخسم شعله مشتری است
دیگر کجا روم چو خریدار یافتم

ناظم چو شیشه می به سرِ خود نمی خورم
از پیرِ جام، رخصتِ این کار یافتم

۱ـ آ، ر: بر ۲ـ آ، ك، ر اضافه دارند:

به صدر کعبه ام شیخ الحرم چون جای ننماید؟
به پیشانی زیارتنامه ای زان آستان دارم

۵۲۱

خواهم که رخشِ بدعملِ زهد، پی کنم
تسبیح، تازیانهٔ گلگونِ می کنم

کامش چو از شکر نتوانم شکفته کرد
تعمیرِ آشیانهٔ طوطی به نی کنم

گلشن طراز شو که در آیینهٔ بهار
نظّارهٔ خزان چه، تماشای دی کنم

با این فسردگی اگرم عشق دل دهد
پروازِ آفتاب به بال جدی کنم

دل را کنم خراب به آبادی[1] زبان
گیرم ز روم باج و به دامان ری کنم

خارش به پای هرکه خلد، خضر می شود
راهی که من به ناصیهٔ شوق طی کنم

دیوانهٔ تو خوش نکند هر جمیله را
میرد ز شرم لیلی اگر رو به حی کنم

کاهل خرام نیست سمند توکّلم
بیهوده اش چه رنجه به مهمیزِ هی کنم

دلهای مرده را به نفس زنده می کند
ناظم مسیح گردم و تحسین نی کنم

۵۲۲

بر بساط بی نیازی تکیه بر بستر زدم
آسمان را پست دیدم، خیمه بالاتر زدم

دل ز داغ آزرده خاطر بود، خونش ریختم
سینه از ناخن شکایت داشت، بر خنجر زدم

از کدورت پاك کن دل را و منعم شو که من
همچو آب از صاف طبعی[2] غوطه در گوهر زدم

در گلستان بی نصیب از عیشِ مستان نیستم
دامنی بر گل، نیازی بر لب ساغر زدم

شد کنون هنگامِ دفترسازی اندیشه ام
خامه ها را تیز کردم، صفحه ها مسطر زدم

---

۱ ـ آ: معموری   ۲ ـ آ: پاك طبعی

تا نشد نظمم جهان پیما، سرم سامان نیافت
صد هما را بال دادم تا پری بر سر زدم
با نظیری فطرتان غالب حریفم در سخن
می رسد ناظم مرا گر طعنه بر سنجر زدم[۱]

۵۲۳

صبح نشاطم و ز دمیدن گذشته ام
باد بهارم و ز وزیدن گذشته ام
ای خصم، ایمنی ز گزندم، دلیر باش[۲]
من تیغ بی دمم[۳]، ز بریدن گذشته ام
ای برق، بی ملاحظه پرواز کن که من
رنگ شکسته ام، ز پریدن گذشته ام
وحشت امان نداد که سیری کنم به کام
زین دشت چون صبا به رمیدن گذشته ام
از سعی ابرو تربیت باغبان چه سود
شاخ بریده‌ام، ز دمیدن گذشته ام
صد عندلیب نغمه به هر بینوا دهم
با آن که از ترانه کشیدن گذشته ام
ناظم چه لذّت است کلام[۴] ترا که من
از صد سخن به ذوقِ شنیدن گذشته ام

۵۲۴

گاه پای گلی و گه سر خاری دارم
انتظار تو به هر راهگذاری دارم
ادب عشق رسا، سرکشی حسن بلند
دوش بر دوش منی و ز تو کناری دارم

۱ـ مقطع آ، ك:
ناظم امّید صفا از آب چون خاکم نبود / سینه چون آیینه بر دریای خاکستر زدم
۲ـ آ، ك: ای دشمن ایمنی ز گزندم، زره مپوش
۳ـ ایضاً: تیغ محبّتم
۴ـ ایضاً: بیان

افقِ صبحِ دلم، داغ بود خورشیدم
فلکِ سینه ام، از آه مداری دارم
با تو چون صحبتم ای شاهد می[1] گرم شود؟
تو چمن جویی و من کنجِ مزاری دارم
ای صراحی نزند جوشِ محبّت خونم
در خُم حوصله گر بی تو قراری دارم
بی گل روی تو چون بلبلِ مینا در بزم
گلشنی در بغل و نالهٔ زاری دارم
شد دل تیره ام از صحبتِ ناظم روشن
آتشم، شعله ز آمیزشِ خاری دارم

۵۲۵

پریشان همچو گل زان روی آتشناک می گردم
به عشق طاقِ ابرویت گریبان چاک می گردم
میان آتش از سوز درون چون شعله می رقصم
به روی موج آب از گریه چون خاشاک می گردم
نوید تیرِ مژگانی به دل هر لحظه می آید
مگر در خاطر آن نرگس بیباک می گردم؟
درین شورش که گردون را به آهی مضطرب سازم
اگر موری نهد پا بر سر من، خاک می گردم
پریشان خاطرم گر همچو ناظم، لیک خوشحالم
کز آلایش چو گل در باغِ دوران پاک می گردم

۱ـ آ: دختر رز

۵۲۶

بی نشـأهٔ حسنت ز می ناب ملولیم　　دور از شب زلف تو ز مهتاب ملولیم
این نغمه زند بر گل و آن بال بر آتش　　جوشند چو بر عکسِ هم احباب، ملولیم
عشرتگه اطفال، سر کوچهٔ شوخی است　　در حاشیهٔ مجلسِ آداب ملولیم
ما ذرّه دلان بس که تمنّای تو داریم　　در سایهٔ خورشید جهانتاب ملولیم
این تیره به آه، آن به نسیمی متغیّر　　عکسیم ولی ز آینه و آب ملولیم
داریم توقّع ز جهان جوهرِ انصاف　　پیوسته ازین مطلب نایاب ملولیم
ناظم بنشین تا بنشینیم که امشب　　چون شمع دمی باتو، که ازخواب ملولیم[1]

۵۲۷

نیست آهنگ هر چمن هوسم　　نغمه پردازِ گلشن قفسم
طرّهٔ بخت تیره‌ام به کف است　　گر به زلف تو نیست دسترسم
گرم عشقم چنان، که می ریزد　　برق در خرمن جهان نفسم
دلم از زلف او مراد گرفت　　باج می گیرد از هما مگسم
گوشِ گم گشتگان قافله را　　در ره عشق، نالهٔ جرسم
چمن دولت شهیدانم　　موج آب حیاتِ خار و خسم
همه حیرت، تمام حرمانم　　ناظمم، یا[2] نگاهِ بازپسم؟

۵۲۸

منم که از گهر اشک، معدن دگرم　　ز شاخِ آه و گلِ داغ، گلشن دگرم
چه عزّت است جهان را به چشمِ همّت من　　برای خواریِ این زال، بهمن دگرم

---

۱ ـ فقط د: با تو و از خواب ...، شاید سهو کاتب بوده است. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲ ـ فقط د: با، متن تصحیح قیاسی است (گو آن که از «با» نیز معنایی برمی‌آید)

به گلشن که[1] به گل چیدنم زدند صلا؟ | که همچو گل شده هر عضو دامن دگرم
چنین که دربدر افتادهٔ جهان شده‌ام | عجب مدار که هر شب به گلخن دگرم
شکافِ سینه به مژگان یار دوخته چشم | مکن حواله خدایا به سوزن دگرم
ز چشمِ هر که فتادم، یکی دگر برداشت | که آفتابم و هر دم به روزن دگرم
چگونه ناظم ازین راهِ پرخطر گذرم | که هر دو گام، گرفتار رهزن دگرم

۵۲۹

می شوم نالان و خاموشی به بلبل می دهم
می کشم آهیّ و آتش را تنزّل می دهم
زخمِ خاری گر خوری، پا می کشی از راهِ دوست
من سر خود را به دست خصم، چون گل می دهم
باغبان بی تمیزم گلشن اندیشه را
قیمت یک مشت خس، صد دسته سنبل می دهم
بر سر یک جرعه می چون موج می لرزم، ولی
گر جهان را خواهی از من، بی تأمّل می دهم
همچو ناظم قدردانِ نالهٔ مستانه‌ام
صد چمن گل را به یک آوازِ بلبل می دهم

۵۳۰

وفایم، گذر در دل او ندارم | گل حسرتم، رنگی از بو ندارم
ز بس آبرو ریختم پیش مردم | چو جام تهی رنگ بر رو ندارم
نه از خال داغم، نه از زلف درهم | گره بر جبین، چین بر ابرو ندارم

---

۱ ـ ایضاً: به گلشنی که، سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح شد.

شکار دد و دام عـــارف نگردد / ســری جـز به فـتـراکِ زانو ندارم
کـرم را چه اندیشـه از تنگدسـتی / دهـم کـوثر و خـاك در جـو نـدارم
پریشـانی و تیـره بخـتی مـرا بس / سـر زلف و سـودای گـیسـو ندارم
ز مـیـخـانهٔ غم برون رفـتـه نـاظم / دمـاغِ می صـحـبتِ او ندارم

۵۳۱

پیر گشتیم و دم از چشمِ سیاهی نزدیم / قـدمی در پی آهوی نگاهی نزدیم
در نثـارِ گـهـرِ گـریه کم از ابر نه‌ایم / اینقَدَر هست که ما خیمهٔ جاهی نزدیم
رفت صد فـصلِ بهار و به هوای چمنی / گلی از نقشِ قـدم بر سـرِ راهی نزدیم
فرصت از همّت ما جوی که در خانهٔ ما / کـرد صـد بار اثر جلوه و آهی نزدیم
از مکافـات چه پروا، کـه درین بادیه مـا / برق بودیم ولی گل به گـیـاهی نزدیم
منکر حـوصلهٔ مـا ز چه گردیده سراب / حرفِ خواهش به لب چشمه و چاهی نزدیم
شعر سنجیده سرودیم چو ناظم لیکن / گلِ تحـسـینی بر طرفِ کـلاهی نزدیم

۵۳۲

بزم در گلشن رنگین قناعت چیـدم / گل شـبنم گـهـر از گلبنِ همّت چیـدم
دانهٔ مـهـر فـشـاندم به زمـین دلِ پاك / خـوشـهٔ زلفِ پریزادِ مـحبّت چیـدم
حسن بی پرده و طفل نگهم شوخ مزاج / دامن دیده ز آمـیـزشِ حـیـرت چیـدم
از نهالی[1] کـه تجلّی گل پژمـردهٔ اوست / همـه آیینه و من زنگِ کـدورت چیـدم
صفحهٔ سینه ام آیینهٔ جوهرداری است / سنبل آه در او بس کـه به حسـرت چیدم
نعمت اندوزی ازین[2] مزرعه آموز، که من / دانه ای چند ز تـه خرمنِ قـسمت چیـدم
ناظم از خـازنِ گنجـینهٔ دریا مَطّلَب / این بساطی کـه من از گـوهرِ دقّت چیـدم

---

۱ ـ فقط د: نهال، سهو کاتب بوده.
۲ ـ ایضاً: این، متن تصحیح قیاسی است.

۵۳۳

خوش آن زمان که دیدهٔ خونبار داشتم چون ابر، حکم بر سرِ گلزار داشتم
اکنون مرید جهل شدم، ورنه پیش ازین در دیر و کعبه مصحف و زنّار داشتم
در کار من هزار گره بود همچو سرو هرگاه بی تو در چمنی بار داشتم
کم یاد اگر کند من بیمار را سزاست از یار چشمِ پرسشِ بسیار داشتم
پرشورتر شد از جرس کاروان سرم گوشی به ناله های دل زار داشتم
ای آفتابِ صبح جبینان خوش آمدی روزی سیاه‌تر ز شب تار داشتم
ناظم به وصفِ تلخی دشنامِ یار، دوش شکرّ به کامِ طوطیِ گفتار داشتم

۵۳۴

به سر ز موجِ هوا ارّهٔ نهنگ خورم ز ماهِ نو به جگر ناخن پلنگ خورم
کتابِ تجربه اوراق گل بس است، چرا به آبروی بنازم، فریبِ رنگ[1] خورم؟
زمانه را نبود بر[2] شکست من دستی شکم پرست نیَم چون سبو که سنگ خورم
شرابِ صلح، دماغ مرا پریشان کرد چو خاکِ معرکه خواهم که خون جنگ خورم
شکستِ کارِ حریفان نمی کنم ناظم به طرزِ ناله چرا بر دماغِ چنگ خورم

۵۳۵

ما بی تو دست بر رخ عالم فشانده ایم شبرنگِ آه برسر گردون جهانده ایم
نسبت به هجر خویش مشو سرگران که ما گر زنده مانده ایم به یاد تو مانده ایم
برگش ستایش تو و بارش ثنای توست نخلی که در بهشتِ طبیعت رسانده ایم

۱ـ دراصل: جنگ، سهو کاتب. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲ـ ایضاً: در. اصلاح شد. اگر «در» باشد، معنی آن با مصراع دوّم همخوانی ندارد. غزل، تنها در نسخهٔ د آمده است.

کیخسروِ خرد شده تحسین نثارِ ما — شهنامهٔ صفات تو هر جا که خوانده ایم
ناظم گشوده تا ز فراق تو بالِ آه — مرغ طرب ز گلبنِ خاطر پرانده ایم

۵۳۶

ز شعله دود برآید چو من کباب شوم — سپند منکرِ آتش شود گر آب شوم
ز شورشم در و دیوارِ خانه در خطرست — پیاله را بگدازم اگر شراب شوم
شکفتگی ندهد رخصت گرفتگی ام — چو آفتاب توان شد چرا سحاب شوم
نظر به خانهٔ بختم، حباب دریایی است — به دامنی نرسد گرد اگر خراب شوم
ز خاکساری خود، سر نمی کشم ناظم — عجب نباشد اگر آسمان جناب شوم

۵۳۷

فکرِ وصف چمن آشوب نهالی دارم — هوس سیرِ گلستان خیالی دارم
وحشتم می رمد از سایهٔ آمیزشِ خلق — دشت در دشت تمنّای غزالی دارم
غافل از صورتِ احوالِ دل خویش نیَم — چشم بر شاهدِ آیینه جمالی دارم
جگر تشنهٔ دلسوخته ای می خواهم[1] — چشم بر تربیت آب زلالی دارم
از سر زلف تو آمد[2] بر من رقص کنان — دل سودازده پنداشت که حالی دارم
ادب عشقِ گلم مانعِ سیر چمن است — ور نه من نیز چو بلبل پر و بالی دارم
وصفِ شمعی به دل انداخته پرتو ناظم — فکرِ آرایشِ فانوسِ خیالی دارم

۵۳۸

شب فرصت شد و کاری نکردم — نماز صبحِ دیداری نکردم

---

۱ ـ جگر تشنه، دلِ سوخته ای ... نیز تواند بود (بخصوص که کاتب در این گونه موارد، همزه هم نمی گذارد) ولی صورتی که در متن اختیار کرده ام، به زبان شاعر نزدیکتر است.

۲ ـ دراصل: آید، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

بساط گوهر اشکی نچیدم
نزاکت بر خریداری نکردم

درین مجلس به یک خونین ترنّم
تصرّف در دل زاری نکردم

پیاپی ساقی ام زان می دهد می
که بدمستی به هشیاری نکردم

چمن چون چشم بر راهم نباشد؟
نگاه تیز بر خاری نکردم

چه می گویند دینداران به تَقّیم
به تکفیرِ کس اظهاری نکردم

چه می خندی که گفتم چیست مسجد
سراغ کوی خمّاری نکردم

چه رو بینم ز گل، کز شاخِ مرجان
نثارش ارغوان زاری نکردم

چرا ناظم به کام دشمنانم
خلاف دوستان کاری نکردم

۵۳۹

دل را به شب نشینی پروانه برده ایم
دیوانه را به صحبت دیوانه برده ایم

بیگانه را به راز تو محرم نکرده ایم
مخمور هر که بوده به میخانه برده ایم

هر تیره خاطری که شبی بوده پیش ما
زنگ از دلش به صیقلِ افسانه برده ایم

هر جا که گل ز جانبِ بلبل برآمده
رنگ از رخش به نالهٔ مستانه برده ایم

از آشنایی تو به راحت رسیده ایم
رنجی اگر ز مردمِ بیگانه برده ایم

هرگاه رفته ایم به میخانه از درت
سنگی به نذرِ شیشه و پیمانه برده ایم

شاید قبولِ خدمتِ روشندلی شویم
شمعی به آستانهٔ پروانه برده ایم

ناظم کسی ز گنجِ سعادت نبرده است
فیضی که ما ز گوشهٔ ویرانه برده ایم

۵۴۰

نهال آرزویم، بر ندارم
همایِ بخت خویشم، پر ندارم

دل صافم، نمی دانم کدورت
گَرَم سوزند خاکستر ندارم

بدین بی حاصلی، یک شهر سامان
اگر از دستم افتد بر ندارم

ز بس بی آبرویم کرده دوران
اگر جنّت شوم کوثر ندارم

ز بس مخموری‌ام نازک مزاج است / دماغ جلوهٔ ساغر ندارم
گذاری بر من ای ابرِ مروّت / که تاب تشنگی دیگر ندارم
چنان افسرده‌ام ناظم درین باغ / که سودای گلی بر سر[1] ندارم

۵۴۱

دامنی پاکتر از پیرهن گل دارم / سینه‌ای صافتر از نالهٔ بلبل دارم
عشق پیچیده به زنجیر، سراپای مرا / من چنان خوش که مگر تکیه به سنبل دارم
به مقامی نرسیدم که تسلّی گردم[2] / زلف اگر دست دهد، چشم به کاکل دارم
راستان مرهمِ دلهای حزین می‌باشند / در جگرکاویِ تیرِ تو تأمّل دارم
در صف[3] مردم آزاده چسان بنشینم / من که صد رنگ تعلّق به توکّل دارم
هیچ کس را گل عشق تو چنین سبز نکرد / خار بر سینه فزون از پرِ بلبل دارم[4]
می‌برم فیض ز دیدار عزیزان ناظم[5] / گر درآید ز درم صبح، تغافل دارم

۵۴۲

حق شناسم، کی نظر بر ضعفِ احسان می‌کنم
شکرِ یک شبنم توجّه[6]، صد گلستان می‌کنم
تنگدستی جام عیشم[7] را نیندازد ز دور
گر بهای مَی نباشد، دستگردان می‌کنم
راست ناید جامهٔ راحت ز تنگی در برم[8]
خویش را با لاغری هرچند چسبان می‌کنم

۱ـ فقط د، شاید: در سر
۲ـ آ، ک: گنّم
۳ـ ایضاً: پهلوی
۴ـ آ: ... در سینه زیاد از ...
۵ـ ایضاً: دیده‌ام تربیت از پرتو خاطر ناظم
۶ـ آ، ک: عنایت
۷ـ آ: ذوقم
۸ـ ایضاً: نیستم آسوده در تشریف تنگ روزگار

غمزهٔ معشوق می غلتاندم در خون و من
آنچنان شادم که گویی سیرِ بستان می کنم
بر درِ دل روزگاری شد که خدمت می کند
ناله را در بزمگاه سینه، ترخان می کنم
رو به هر کاری که آری نصرت از حق جو که من
مورم و تسخیرِ اقلیمِ سلیمان می کنم
دستبردِ ناله ام را دیده دشمن بارها
گر مدارایی کنم با او، ز احسان می کنم
هیچ کس در جوهرم حرفی ندارد، عمرهاست
در میان خلق، چون شمشیر، جولان می کنم
گرچه فتح عالم اندیشه[1] کردن مشکل است
من به اقبالِ خیالِ ناظم آسان می کنم

۵۴۳

شاگردی جنونِ هنرپیشه می کنم
احیای کوهکن به دم تیشه می کنم
جایی قدم نهاده که نتوان گشود بال
اندیشه از دلیریِ اندیشه می کنم
اخلاصِ مشربم به می صافدل[2] قوی است
چندان که خاکِ میکده در شیشه می کنم
ظاهرتلاشی ام بلدِ راه باطن است
بر شاخسار، سیرِ رگ و ریشه می کنم
خشک و تر زمانه ندارد طراوتی
ناظم چو برق جلوه درین بیشه می کنم

۵۴۴

شدم گداختهٔ صد حجاب، چون نشوم؟
به آتشم سر و کارست، آب چون نشوم؟

۱ـ آ، ک: توفیق
۲ـ ایضاً: به شراب کهن

گرفتم این که چو کوه استوار بنیادم / تمام سیلِ سرشکم، خراب چون نشوم؟
به قدرِ تیرگی بخت، فیض بیند مرد / ستاره سوخته ام، آفتاب چون نشوم؟
دلم ز تربیت آهِ سرد تاریک است / مربّی نفسِ سینه تاب چون نشوم؟
پیادهٔ جلوِ وحشتم سوارانند / به یکّه تازِ جنون همرکاب چون نشوم؟
بلند مصرعِ دیوانِ طبعِ موزونم / ز دودمانِ سخن، انتخاب چون نشوم؟
ز قیصریّهٔ دل جنسِ گریه می آرم / ز بیعِ دیدهٔ تر کامیاب چون نشوم؟
به هرکه داد نمک، زد به دیده اش انگشت / زبختِ شورِنمکدان، کباب چون نشوم؟
تلاشِ روضهٔ توفیق می کنم ناظم / مقیمِ خاکِ درِ بوتراب چون نشوم؟

۵۴۵

ادب کجاست که با خویش انجمن چینم / ز آب و رنگ خموشی[1] گل سخن چینم
دماغِ رغبتم از بوی مشک زخمی باد! / به دورِ خالِ تو گر نافهٔ ختن چینم
تو چون بهار خرامان و من نسیم شتاب / که از رهِ تو خس و خار جان و تن چینم
دلم نه طالب یوسف، نه عاشق لیلی است / بساط گریه چه در پیش مرد و زن چینم
ز اعتدالِ طبیعت عجب نباشد اگر / خسک به مزرعِ دل کارم و سمن چینم
زفکرِ شعرمرا بس همین، که خازنِ فیض / نفس نفس گهرافشان شود که من چینم
زچیدن گلِ خندان چه سود، باده کجاست / که غنچه غنچه تبسّم ازان دهن چینم
هزار خرمنِ عنبر به روی هم ناظم / ز خوشه چینی آن زلفِ پرشکن چینم

۵۴۶

به عطری غوطه در مشک حقیقت داده عطّارم
به رشحی کرده صاحب ظرفِ جام از نشأه سرشارم[2]

۱ـ آ: ز شاخ و برگ ...

۲ـ در این غزل از عارفان مشهور نام برده و به تلمیح برخی از آثار آنان را یاد کرده است.

فیوضات چمن پیرایِ[۱] بسطامی است مخصوصم
فتوحات عرب پردازِ اعرابی است در کارم
بهار افشانِ غزنو را حدایق سازِ تصدیقم
جواهر پاشِ رومی را بساط آرایِ اقرارم
نَیَم از کسوت تجرید عریان، فقر می داند
دهد خرقانی ام گر خرقهٔ عرفان، سزاوارم
چنان گردیده ام شایستهٔ کیفیّت معنی
که خُم خُم فیض، جامی می کند در جامِ گفتارم
سخن زان شسته در گازرگهِ تحقیق[۲] می گویم
که باشد آب و صابون، نظم و نثر پیرِ انصارم[۳]
متاعِ ناپسندِ اختلافم خوش نمی آید
بود یک جنس در دامن ز هفتاد و سه بازارم
محقّق صوفیان را، صاف گویم، دوستم از دل
ولی زانها که دُرد بادهٔ شرعند، بیزارم
مشو خارج نوا ناظم که من در بزمِ دینداران[۴]
عزیزم، گرچه بر ساز عمل تارست زنّارم[۵]

۵۴۷

به وصفت می چو شب[۶] در ساغر گفتار می کردم
تصرّف در مزاج صورت دیوار می کردم

۱ـ آ، ک: عجم ... ۲ـ آ: توفیق
۳ـ آ، ک، پس از این بیت، بیت زیر را اضافه دارند:
گزَم در خانقاه علمِ ظاهر، خوار می بینی درآ در خلوت باطن که بینی ریش و دستارم
۴ـ آ، ک: بیداران ۵ـ ایضاً: ... گرچه زنّارست برساز عمل، تارم ۶ـ آ: به ذکرت شب چو می

چو آتش در گداز شیشهٔ دل، گرم می گشتم
در و دیوار را از گریه، مینا کار می کردم
به روی بستر گل نارضایم، آن قناعت کو
که خوشدل می شدم گر تکیه ای بر خار می کردم
به صد بلبل، نوا می بخشم اکنون، رفت آن دوران
که از بی مایگی یک ناله را صد بار می کردم
چو در بزم فلک دم می زدم از طاق ابرویت[1]
مه نو را خیالِ رخنهٔ دیوار می کردم
به قطع صد نهال امروز شادم، یادِ ایّامی[2]
که برگی گر ز گل می چیدم استغفار می کردم
ز بوی غنچهٔ فکر تو مغزم تازه شد ناظم
گذشت آنها که یادِ نکهت گلزار می کردم

۵۴۸

دلی از چاك لبالب چو گریبان دارم
تو گلستانی و من غنچهٔ خندان دارم
دشت پیمای جنون را چه تعلّق به لباس
گنه ناخنِ خارست که دامان دارم
حرفِ شیرین ز می تلخ قوی نشأه ترست
تو نظر بر می و من بر لب مستان[3] دارم
جوشِ صدچشمه صفادر دل وبرناصیه چین
بر درِ میکده، قفلِ درِ زندان دارم
دل خون گشته ام، از من خبر سینه مپرس
خانه عمری است که درکوچهٔ مژگان دارم
زلف او دست کج افتاده و من بی پروا
به عبث شکوه ز غارتگرِ دوران دارم
خاکسار تو مقامش سر بام فلک است
گر کسی بحث کند سلّمِ برهان دارم
تو نداری نظر خضر، از آن تشنه لبی
ور نه من آنچه نه در چشمهٔ حیوان، دارم

---

۱ ـ آ، ك: چو می دیدم به سوی آسمان بی طاق ابرویت
۲ ـ ایضاً: شادم آن ترحّم کو
۳ ـ آ: خوبان

نام یاقوت لبش بردم و فیروزه نشد — حیرت از حوصلهٔ لعل بدخشان دارم
دامن ابر زند آب بر آتش ناظم — فیضِ کوچک دلی از لطفِ بزرگان دارم[1]

۵۴۹

چون دل خویش خلوتی دارم — با خیال تو صحبتی دارم
هرچه در خاطرم بود پیداست — از گلِ شیشه، طینتی دارم
می کشم آهی و چنان شادم — که مگر سرو قامتی دارم
شود آشفته گر دعاش کنم — یارِ نازک طبیعتی دارم
به جهانی ز بخت خرسندم[2] — همّت پست فطرتی دارم
ایمن از خود نمی توانم بود — دشمن بی مروّتی[3] دارم
مشتری بر در دکانم نیست — جنسِ بسیار قیمتی دارم
صد خطر داشت راه آزادی — تا اسیرم[4] فراغتی دارم
دست بر خوان نعمت دنیا — گر ندارم، قناعتی دارم
ناظمم، خاك آستانهٔ خویش[5] — زان به هر چشم عزّتی دارم[6]

۵۵۰

از جلوهٔ بهار، چو گل تازه رو نیَم — با هرکه رنگِ عشق ندارد نکو نیَم
عمری چو دیده در سفر حسن بوده ایم[7] — نادیدهٔ هزار چمن رنگ و بو نیم
دست نگه به مصحفِ رویش نمی نهم — با آن که همچودیده دمی بی وضو نیم
جوشد هزار رنگ پریشانی از دلم — صد زلف تاب دارم و یک تارِ مو نیم

۱ـ آ: چه غم از آه تو با دیدهٔ گریان دارم
۲ـ آ، ك: در جهان گر ز بخت ...
۳ـ آ: بی ضرورتی
۴ـ آ، ك: تا به بندم
۵ـ ایضاً: ناظم از خاك راه اوست گلم
۶ـ ایضاً: ... دیده قیمتی ...
۷ـ آ: بوده ام

تا دیده ام به صورتِ معنی فتاده است / جز در جلای آینهٔ گفتگو نیم
ای دل، برات سوزِ محبّت ز من مخواه / پروانه دارِ شعلهٔ رخسار او نیم
صد بار بی تجلّیِ حسنم توان گداخت / من همچو طور، سنگدل و سخت رو نیم
ناظم بس است نشأهٔ آزادگی مرا / محتاجِ باده در چمنِ آرزو نیم[1]

۵۵۱

با شوق چو همعنان فتادم / هر گام به صد جهان فتادم
در راه غمت[2] سواره رفتن / گستاخی بود، ازان فتادم
نشکست چو آفتاب، رنگم / با آن که ز آسمان فتادم
نالان[3] شدم از فتادن خویش / از چشمِ فتادگان فتادم
منقارِ همای بود جایم / ناگاه چو استخوان فتادم
نالان شده عضوعضوم از درد / سهل است گر از زبان فتادم
پهلوی زمین کبود گردید / بر خاك ببین چسان فتادم
ناظم برداشت بختم از خاك / چون دیده به راهِ خان فتادم

۵۵۲

بهار عشق، شاداب شکفتن کرده چندانم
که طفل اشک می خندد چو گل بر دوشِ مژگانم
رگِ لاغر ز نیش ایمن بود در بازوی فربه
کمال عشق پنهان دارد از آسیبِ دورانم

۱ـ مقطع آ، ك:
ناظم چو گل ز نشأهٔ ذاتم شکفته رو / محتاج باده بهر چه باشم، سبو (ك: کدو) نیم
۲ـ آ، ك: وفا
۳ـ ایضاً: گریان

قـدح مَی دارد و مـن از خـیـال دوست لبـریزم
نمی دانم چـرا مـسـتـان نمی گـیـرند دامـانم
به اقـبـالِ دلِ دریا تجـمّل[1]، برنمـی دارم
اگـر سامـان ابر افتد به خاك از دستِ مژگانم
جنونم را ادب جـام صـبـوری می دهد، ورنه
سـر مـجنون ندارد مـسـتی ریگ بیـابانم
بر این در اعـتـباری نیست جنس خودنمایی را
اگـر خـورشـیـد گـردم، در نقـاب ذرّه پنهـانم
گـرفـتـاری صـفـایی ریخت بـر آیینهٔ بخـتم[2]
که روشن تر ز خلوتگاهِ یوسف گشته[3] زندانم
چه قدرت خار[4] صحرا را که طرف دامنم گیرد
چنان مستم که ناخن می خورد زخمم[5] از گریبانم
یکی طفل قناعت زاده ام در مـهـدِ آگـاهی
که گویم شکرِ قسمت، گرسرمارست پستانم
چو ناظم پیش خیلِ مستعـدّان می توانم شـد
چه استعداد ازین بهتر که همطرحِ حسن خانم

۵۵۳

ما جامِ معنی از کف صورت کشیده ایم
بر صفحهٔ مجاز، حقیقت کشیده ایم
گر چشمِ حور داده به ما جامِ التفات
بی طاق ابروی تو به منّت کشیده ایم
گویی که برمیان، کمرِ کوه بسته ایم
بار غم تو بس که به قدرت کشیده ایم

۱ـ فقط د: تحمّل، اصلاح شد.
۲ـ ك: طبعم
۳ـ آ: گشت
۴ـ آ، ك: خاك
۵ـ ایضاً: چاك

گر سایه افکند به سر ما عجب مدار
یک عمر نازِ آن قد و قامت کشیده ایم

در هیچ بزم نشــأهٔ راحت ندیده ایم
می در بساطِ خلوت و کثرت کشیده ایم

موری اگر رسیده به مهمانسرای ما
پیشش هزار سفره[1] خجالت کشیده ایم!

بر دامن تجرّد ما گردِ میل نیست
دلق هوس به آبِ قناعت کشیده ایم

از نشأهٔ حیات[2] چه خواهد کشید خضر
ما زهر می خوریم که حسرت کشیده ایم

ناظم برآ ز قلبِ قساوت[3] که چون هلال
شمشیرِ نور بر سرِ ظلمت کشیده ایم

۵۵۴

سوخت در راهِ تمنّا نفس بال و پرم
مرغِ پرواز پرید از قفس بال و پرم

راه سیرم به هوایی است که چون موجِ هوا
می دمد دام غم از پیش و پس بال و پرم

آنقَدَر نشأهٔ می شوخی پرواز نداشت
که شود گرم، دماغ هوس بال و پرم

در شکر غوطه ز شیرینی گفتار زدم
طوطیی کو که نباشد مگس بال و پرم؟

چون سمندر نشود منکر آتش ناظم؟
آشیان ساخته از خار و خس بال و پرم

۵۵۵

از تردّد کی قدم در راهِ آن کو می کشم
گر به پایم می خلد خاری، ز زانو می کشم

چون صبا دامان پاکم محرم گلزار کرد
پرده برمی دارم از روی گل و بو می کشم

در مصوّرخانهٔ مشق جنون از زخم و داغ
بر رخ دل طرحِ چشم و نقشِ ابرو می کشم

۱ـ ک: بار ۲ـ آ: بادهٔ...

۳ـ د: برار قلب فسادت، سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح شد. بیت در نسخهٔ آ چنین است:

ناظم برآ ز گرد کدورت که ... ما تیغ نور بر ...

درنمی‌آید به ذهن و برنمی‌آید ز جان
آه ازین دوری که در نزدیکی او می کشم
در فنای هر که باشد منکر دُردی کشان
می‌کنم چون شیشه می در ساغر و هو می‌کشم!
با وجود ضعفِ طالع با سپهرم درتلاش
این کمان سخت را بی زورِ بازو می کشم
هر که دارد شیوهٔ چشم تو، با او دوستم
تا بدان غایت که خار از پای آهو می‌کشم!
تا چو ناظم زینت بزم توکّل دیده‌ام
پایِ خواهش از ره گلزارِ مینو می‌کشم

۵۵۶

از تو عمری است که یک جلوه تمنّا دارم
چشم بر راه تو چون آبلهٔ پا دارم
گل مستوری‌ام از گلبنِ وحشت رُسته
تازه‌رویی ز نسیم پر عنقا دارم
از بد و نیک درین معرکه آسیبم نیست
دست بر قبضهٔ شمشیرِ مدارا دارم
صد قفس بلبلِ مفلس به رهم منتظرست
چشمِ گریانم و سامان چمنها دارم
چشمِ تر، خاطرِ محزون، دلِ پُر، دستِ تهی
هرچه خواهد دل عشق تو، مهیّا دارم
بی‌پر و بالی من باعث پروازِ دل است
زیر دستم، خبر از عالم بالا دارم

ساقی ابر کف و ساغرِ دریا دل کو
که دلی تنگتر از دیدهٔ مینا دارم
گل اگر زخم شود، بر سرِ ذوقم نزنند
من درین باغ همین بختِ تماشا دارم
از تو ای مرغ چمن ناله چسان گوش کنم
من که وحشت ز صدای پر عنقا دارم
می رسم از چمن حسنِ طبیعت ناظم
نکهت معنی و بوی گل انشا دارم

۵۵۷

جنونی همچو آتش سرکش و بیباک می خواهم
به قدر بخیهٔ صد خرقه در دل چاك می خواهم
سر گل چیدن از گلزارِ مژگان است شوقم را
کناری پهن تر از دامن افلاك می خواهم
به صابون قناعت شسته ام رخت توکّل را
دلی از فکرِ دنیا پاکتر از پاك می خواهم
ز مطلب تا به مطلب فرق بسیارست ای زاهد
تو از طوبی ثمر جوییّ و من از تاك می خواهم
مبر بر من حسد گر پیش مردم[۱] عزّتی دارم
تو داری چشم بر احسان و من امساك می خواهم
مقام عشق[۲] تا چند از کدورت بی صفا باشد
دلی روشن تر از آیینهٔ ادراك می خواهم

۱ـ آ، ك: گر در نظرها ۲ـ آ، ك: دوست

خـــــــریداری درین بـازار دارم آرزو نـاظـم
به جای گـوهراندیشه برکف خـاك می خـواهم

۵۵۸

تکیـــه چون بـر خـــاكِ آن در می کنم ناز بـر بـالین و بســـتـــر می کنـم
ســاده لوحی کـرده از بحـثم خـلاص هـرچه مـی گـــویند بـاور مـی کـنم
گـــــردبادِ وادیِ عـــــریـانی ام پیـــرهـن از خـــاك در بر می کـنم
می فـــشــــانم قـطرهٔ اشکی در آب مـــوج را بـال ســـمندر مـی کنم
می نـهم بر آتش دل عـــودِ فـکر حلّهٔ مـــعنی مـــعطّر مـی کنم
بس کـه مـحتـاجم، به اشک دیگران در فـــراقـت دیـده ای تر مـی کـنم
من قـدح گـیرم گـر او عـالم گـرفت بـحـثِ طـالـع بـا سکـندر مـی کـنـم
مــشــربم با نیک و بد آمـیـختـه گـل به دامن، خـــاك بر ســر می کنم
ناظم ســرمــســتم، از مـینای فکر[1] می به جـام هفت کـشـور می کنم

۵۵۹

در پریخـانهٔ گـلزار چو جـا می گـیـرم رقم مَیکشی از مـوجِ هوا می گـیـرم
سخت بی عـار بود بلبل، اگـر من باشم دامن بوی گل از دست صبـا می گـیـرم
[قَدَر][2] اندازی این معرکه مخصوص من است قـبـضه از دستِ کـمانداِر قـضا می گیـرم
[با شرار][3]ی کـه کند واهمه برق از نفسم دست بر سـینه به تعظیمِ گیـا می گیـرم
رشک بر جلوهٔ مرغـان فلک سیرم نیست ذرّه ام، بی پـر و بی بال هـوا می گـیـرم
دست و پای مگسم رشتهٔ دام است، ولی می کـشم در ره تـوفیق و همـا می گـیرم
از سـبکروحی انـدیشـه به دقّت مَثَلم نکتـه بر معنیِ پیچـانِ صبـا می گـیرم

۱ ـ آ: محزونم از... دل
۲ ـ فقط د: کلمه محو شده است
۳ ـ فقط د: محو شده و تنها نقطهٔ ب باقی مانده است.

در شها[دتکدهٔ عشق][1] چسان صبر کنم	من که بر کشتهٔ سیماب، عزا می گیرم
ناظم از رنگِ خیال تو شنیدم بویی	که غلط بر گل و برمشک، خطا می گیرم

۵۶۰

هر صبح ناشتا مَیِ سرجوش می کشم	معشوق را برهنه در آغوش می کشم
مستی نبرده سابقهٔ صحبتم ز یاد	گاهی سری به میکدهٔ هوش می کشم
مشقم چنان رسیده که بر صفحهٔ زبان[2]	پیوسته صورت[3] لب خاموش می کشم
ترسیده‌ام ز تیزی شمشیر روزگار	تا غایتی که ناله زره‌پوش می کشم!
من طالبم چوساغر و اوشیشه همّت[4] است	ناظم زبان کشیده و من گوش می کشم

۵۶۱

کو همّتی که دامن خواهش رها کنم	بر پوست تختِ فقر، بزرگانه جا کنم
یک بخیه وار اگر[5] بدرد خرقهٔ مرا	در ناخن غرور[6]، نی بوریا کنم
بر شاخِ یک ترانه کنم عمرِ ناله صرف	دوری ز بلبلان پریشان نوا کنم
خود را به سایهٔ پر پروانه سوختم	گر پرتوی ز شمع ببینم[7] چها کنم
زنجیرِ بخیه پاره نگردد به زورِ زخم	در بندِ غم تلاشِ گشایش چرا کنم
آن صبردوستم که اگر شیر بر سرم	ناخن زند، تصوّرِ بال هما کنم
خون بس که از جدایی احباب خورده ام	در خون تپم اگر مژه از هم جدا کنم
کشت قناعتم[8]، بر و برگم سعادت است	گر مور را دهم پر کاهی، هما کنم
ناظم هرات را کنم از گریه کربلا	هرگاه یادِ مشهدِ شاهِ رضا کنم[9]

۱ـ ایضاً: تنها ق به جا مانده. ۲ـ آ: درمشق گفتگو نرسد هیچ کس به من، ک: ... نبود هیچ کس چو من
۳ـ آ: بر صفحهٔ زبان ۴ـ آ، ک: مشرب
۵ـ آ: گر ۶ـ ک: زمانه
۷ـ ک: شمع تو بینم ۸ـ آ: محبتّم ۹ـ ک: مشهد موسی الرّضا...

۵۶۲

ما که مغز عالم از عطر بیان پرورده‌ایم
همچو گل[۱] در خون خاموشی زبان پرورده‌ایم
بر کنار خوان عشق از تنگ عیشی فارغیم
دل به داغ و سر به سودا، تن به جان پرورده‌ایم
کامرانی مقصد ما نیست از ترتیبِ بزم
این گلستان را به روی دوستان پرورده‌ایم
سایهٔ هر برگِ موزونش همایون[۲] اختری است
نخلِ معنی در زمینِ آسمان پرورده‌ایم
چون نباشد بر زبانِ شمع و گل تحسین ما؟
بلبل و پروانه در یک آشیان پرورده‌ایم
گر کند دلجویی ما ناوک نازش رواست
این هما را ما به مغز استخوان پرورده‌ایم
از پریشانی چرا باشیم ناظم شکوه سنج
ما که دل در سایهٔ زلف بتان پرورده‌ایم

۵۶۳

تا دماغِ دل تر از جامِ معانی کرده‌ام
توبه از سرجوشِ آب زندگانی کرده‌ام
چون توانم دید خود را زیر دست چرخ پیر[۳]
من که در میدان معنی صد جوانی کرده‌ام

۱ـ ک: نی ۲ـ ایضاً: مبارک
۳ـ آ، ر: زیر دست آسمان پیر چون راضی شوم

راهِ معراج شهادت باز و من از غافلی
تکیه بر دیوارِ پستِ زندگانی کرده‌ام
ای که می گویی چه کردی کز تو کس راشکوه نیست
خاکساری، گرمخونی، مهربانی کرده‌ام
گل به بویی گر کند یاد دماغم، دور نیست
در رهش چون ابر، عمری جانفشانی کرده‌ام
بی نصیب از فیضِ سرشار تهیدستی شوم!
گر به یک عالم تجمّل، شادمانی کرده‌ام
چون نباشد گفته‌ام رنگین و کیفیّت فزا؟
عمرها مدحِ شرابِ ارغوانی کرده‌ام
گر زبان دل نمی دانی، ز من بگسل که من
ترکِ ناخوش گفتگوهای زبانی کرده‌ام
چون صبا بیهوده سرگردانِ این گلشن مشو
من چه گل چیدم که عمری باغبانی کرده‌ام
در ره تحقیق، ناظم تاجرِ بی دهشتم
خیلِ رهزن را خیالِ کاروانی کرده‌ام

۵۶۴

ز سیر باغ و زندان برنیامد کامِ سودایم
نه شاخ سنبلی بر سر، نه زنجیری است در پایم
نمی دانم که رنگ گریه می ریزد درین صحرا؟
که چون موج هوا از ذوق می خندد سراپایم
کند از مستی سودا[1] فرامُش نامِ لیلی را
شود گر دانهٔ تسبیحِ مجنون ریگِ صحرایم

۱ـ آ، ک: کند در معبد ...

ندانم ساغر عیش که شد خالی درین گلشن
که شد چون غنچه لبریزِ شکست ازدرد، مینایم
رموز حقّ و باطل را کسی چون من نمی داند
فزون از عقل نادانم، زیاد از عشق دانایم
سر آمد عمر و سودای توام بیرون نرفت از سر
تهی شد بحر و در گردست گرداب تمنّایم
ز بوی[1] روح بخش یوسفِ دل، زنده ام ناظم
نفس زنجیرِ بیکاری است در زندان اعضایم

۵۶۵

بهار نغمه ام، گلشن نگار[2] پردهٔ گوشم
نسیم باده ام، آشفته ساز طرّهٔ هوشم
ز من مشهورتر بیتی ندارد دفتر معنی
به یاد صد دل آیم گر کند یک دل فراموشم
درین میخانه کس را خدمت من خوش نمی آید
سبوی آسمان پنداری افتاده است از دوشم
مشخّص نیست اوضاع جنون مختلف سیرم
نه رسوایم، نه مستورم، نه گویایم، نه خاموشم
کسی آن سرو عصمت جلوه[3] راچون درکنارآرد؟
شدم آیینه و عکسش نمی آید در آغوشم
علاج آفتاب و سایه نتواند کسی کردن
مزن طعن تن آرایی اگر بینی قبا پوشم

۱ـآ، ك: ز فیض
۲ـر: گلشن طراز
۳ـآ: عصمت ریشه، ر: ... پیشه

زبان شعله ناظم در دهان توست پنداری
سخنهای تو آتش می‌زند در پنبهٔ گوشم[1]

۵۶۶

نشاط افزا می سودا، چنان آورده در جوشم
که می‌رقصد چو زلف شاهدان، زنجیر بردوشم
بشارت باد مخموران بزم نا امیدی را
سبوی آسمان لبریزِ خوناب است بردوشم
دلم از جا درآید چون کریم میهمان پرور
زند گر حلقه حرف آشنایی بر درِ گوشم
ندارد شعلهٔ ادراکم از افسردگی دوری
جنونی کو که دامانی زند بر آتش هوشم
ندانم تار از زلف که مطرب بسته[2] بر سازش
که شد همچشمِ ناف آهوی چین پردهٔ گوشم[3]
گلی باید که بلبل را کند مستِ نوا سنجی
مدان از بی‌زبانی گر درین گلزار خاموشم
عزیز گلشنم از پاکی گوهر[4]، دلیل این بس
که گل چون طفلِ شبنم هر سحر دارد درآغوشم
ز رنگین گفتگوهای تو ناظم جای آن دارد
که گلگون چون گل سیراب گردد پنبهٔ گوشم[5]

۱ـ ك، ر: در پردهٔ ...
۲ـ آ: بست
۳ـ آ، ك: حلقهٔ ...
۴ـ آ: دامن
۵ـ آ، ك: پردهٔ ...

۵۶۷

پای تـا سـر شکوه از بزم تمنّا می روم
آمـدم با یک جـهـان امّیـد و تنهـا می روم

راهِ فـرصـت باز و رخش نیّتم مـشـتـاقِ سـیـر
از خـراسـانِ خـرد تا هندِ سـودا می روم

در سـوادِ تیـرهٔ خم، دل به جـوش آمـد مـرا
بادهٔ نابم، به فـیـضِ آبادِ مـینا می روم

بس کـه از بی اعـتـباریهای خـود شـرمنده ام[1]
آنچنان سـوی تـو می آیم کـه گـویا می روم

ناظم از بس مستِ ذوق گـوشه گـیری گشته ام
هر دم از خـود تا به خلوتگاهِ عنقـا می روم

۵۶۸

بلبلِ عـرشم و سیلی خـورِ بال مگسم
آتش طورم و مـحـتـاج به دامـان خـسم

رنگِ تحقیق ز سیمای مجازم پیداست
می توان چیـد گل عـشق ز خـار هوسم

کـرده ام نشو و نما در چمن خامـوشی
سخن خـوشمزه باشـد ثمر پیـشرسم

رهروان غـافل و من خـضرِ محبّت بودم
بارها همرهشان گشتم و نشناخت کسم

هر که دم زد ز تو حسرت به ملایک نبرد
از نسـیـم پرِ جـبـریل بسـوزد نفـسم

مـحـملِ آرایِ ره کـعـبـهٔ شـرم و ادبم
منکرِ نالهٔ رسـواست زبان جـرسم

از گل کُرتهٔ[2] خوشرنگ، خوشـامد گوید
چاكِ پیـراهـن یوسف به شکـاف قـفـسم

شمع را صرفه درآن است که روشن باشد
گـر بسوزند مـرا، نیست شکایت ز کـسم

۱ـ آ: بس که کرد افسرده ام نامهربانیهای تو

۲ـ د: کریه (گریهٔ) متن مطابق آ.

ناظم از بس که ملایم سخن و صافدلم فرشِ نور آینه گسترده به راه نفسم[۱]

۵۶۹

صبح از روی تو دم زد، آبرویش ریختم
گل برآمد با تو، خون رنگ و بویش ریختم
بادهٔ ناب محبّت نشأهٔ گرمی[۲] نداشت
مشتی از افسردهٔ دل[۳] در سبویش ریختم
دامن عشق از غبار هستی ام آلوده بود
آب گشتم، خون شدم، در شستشویش ریختم
طالب اویی، چراغ عجز روشن کن که من
سوختم تا شمعِ فکرِ جستجویش ریختم
نخلِ غفلت[۴] خواست بارانی که سرسبزش کند
باد گشتم، شاخ و برگ[۵] آرزویش ریختم
از نوای خویش، بلبل بود مست افتخار[۶]
خارِ خشک از نغمهٔ تر در گلویش ریختم
ناظم آسانم نشد رام آن پریوش، عمرها
خواندم افسون تا پَرِ وحشت ز خویش ریختم

۵۷۰

آن رنگِ تازه کرده گُل اندودِ آتشم بلبل گلاب می کشد از دودِ آتشم

---

۱ ـ آ: اضافه دارد:

چین بر ابرو زده ایمن بود از کثرت خلق جای تاریک، امان داده ز جوش مگسم

۲ ـ آ، ك، ر: تندی ۳ ـ ایضاً: خاکستر دل

۴ ـ آ، ر: خواهش ۵ ـ ایضاً: برگ برگ ۶ ـ آ، ك، ر: انتعاش

چون موج آب، که مژهٔ چشمِ کوثرم
گاهی چو خار و خس گلِ مقصود آتشم

در منجنیقِ حادثه عشقم معاون است
آسوده از شرارتِ نمرود آتشم

بلبل به موجِ نغمهٔ تر، گو دلم مبر[1]
پروانه می‌برد به لبِ رود آتشم

خاکسترش لباس و غذا مشت[2] خار و خس
داغ از قناعتِ دلِ خشنود آتشم

صافم چنان به خلق که تعمیرِ خویشتن
چشمِ خراب می‌کند از دود آتشم

دوزخ[3] به جام ریز که مستی نمی‌دهند
این باده‌های خار و خس آلود آتشم

احسان آب زندگی‌ام نیست در نظر
چون شمعِ کشته منتظرِ جود آتشم

ناظم عجب که خاك قبولم کند، که کرد
دریافشانی مژه مردود آتشم

۵۷۱

کنی تا چند خواب ای مستِ غفلت، ناله ای سرکن
سرِ مینای دل بگشا، دماغ دیده‌ای تر کن

دعای شب، گناه روز را آبی است بر آتش
علاج آن زهر قاتل را بدین[4] تریاقِ اکبر کن

بنه عودِ جگر بر آتشِ آه سحرگاهی
گریبان عروسان کواکب را معطّر کن

گل صبح مراد از گریهٔ شب رنگ می‌گیرد
شبی کآبی به چشم خود نبینی، خاك بر سر کن

اگر خواهی که فردا باشی ایمن از سیه رویی
به شمع آه، چون ناظم دل شب را منوّر کن[5]

۱ـ آ، ر: بلبل به سیر نغمهٔ تر، گو مزن صلا
۲ـ آ، ك: گشته، ر: گشت
۳ـ آ: اشکی
۴ـ آ، ر: به این
۵ـ آ، ر: اضافه دارند (بیت نخستین در نسخهٔ ر نیست)

چه می‌لرزی به خود چون موج، نقصان نیست همّت را
به انعام لب هر تشنه، دریایی مقرّر کن

به درك گُل اگر قادر نه‌ای، دریاب جزوی را
به خاطر گر نگیری این غزل را، بیتی از بر کن

۵۷۲

زد چو دریای کرم، جوش به ایجادِ سخن
چون صدف کرد دلم را[۱] گهرآبادِ سخن

چون ننازد پدرِ طبع به فرزندی او؟
سخن عشق بود اشرفِ اولاد سخن[۲]

نیستم شیفتهٔ خوش نگهان، می خواهم
گوشهٔ خاطری از چشمِ پریزاد سخن

نیست محتاج به همراهی خاك این گُلِ نور
بگذر از جسم [و] طلب کن ز دل امداد سخن

دل ترنجِ غم او ساز که در عالمِ فیض
خسروی نیست به شیرینیِ فرهاد سخن

چون سخنور ننشیند چو سخن بر کرسی؟
ساقِ عرش است کمین پایهٔ بنیاد سخن

فکر کن فکر، کزین آب و زمین می روید
سبزهٔ لفظ و گل معنی و شمشاد سخن

بوسه گاه پدر و مادرِ توفیق بود
بر رویی که[۳] خورد سیلی استاد سخن

صاحب فکرِ قوی را چه غم از دخلِ ضعیف
باشد ایمن ز نفس، شیشهٔ فولاد سخن

غزل وصف تو چون طرح کند ناظمِ شوق
معنی خاصِ خموشی رود از یاد سخن

۱ـ آ: ... صدف شد دل عارف
۲ـ آ، ك: زادهٔ عشق بود جوهر ...
۳ـ آ: بر رخ هر که

۵۷۳

به آهی برق را در خون شناور می توان کردن
به اشکی زهر در مینای کوثر می توان کردن
جلای دل زیاد از دیده در کارست عاشق را
به این عینک تماشای تو بهتر می توان کردن
ز جوش گریهٔ مستانه، گر این است مخموری
مکن منعم که خون در راه ساغر می توان کردن
نیَم عاجزتکلّم، گر به خاموشی زبان دادم
سخن سنجی اگر باشد سخن سر می توان کردن
ندارد مجمر دل گر معنبر کشتهٔ داغی
گریبان از گل چاکی معطّر می توان کردن
کنم در بزمِ جمعیّت، چو گل شکرِ پریشانی
به هر مویم سر زلفی مقرّر می توان کردن
به گنج بی نفاقی گر دلت را دسترس باشد
بدی را صد نکویی در برابر می توان کردن
نه ابرام گدا مانع شود، نه بیمِ محتاجی
کرم گر بی ریا باشد، مکرّر می توان کردن
گناه خشک مغزیهاست افلاس هنرمندان
اگر باشد دماغی، خاك را زر می توان کردن
جهانگیرانِ معنی را مکن نسبت به اسکندر
به یک مصرع دو عالم را مسخّر می توان کردن!
به قدر کوشش اندیشه، خاطر فیض می یابد
به فکر خوش مشو قانع، که خوشتر می توان کردن

دهد گر آب، نخل خشک ما را ابرِ شمشیرش
در آهن ریشه ها محکم چوجوهر می توان کردن
کنی خورشید بال امروز اگر شاهین طاعت را
شکارِ سایه در صحرای محشر می توان کردن
به آسانی چوشمع از گریه نتوان چید گل ناظم
اگر سوزی رگ جان، دیده ای تر می توان کردن

۵۷۴

خزف دلان خجلند از گهر فشانی من — معاصران همه پیرند از جوانی من
زخشک حرفیِ خودسوختی، مراچه گناه — مکش زبانه به انکارِ ترزبانی من
ز سنگ، آتش و آب از زمین تراوش کرد — چه عیب اگر سبکی جوشد از گرانی من
به دیده ام چو نگه خون رفته برگردید[1] — زیاد ازین چه کند جذبِ مهربانی من
ز هرزه خندی پیمانه برفروخته ام — وگرنه مَی نبرد رنگ زعفرانی من
چو شمع، شیفتهٔ نوبهارِ سوختنم — که آتش است گل باغ زندگانی من
دو شعله آتشِ هستی[2] نمی زند ناظم — بود چوصبح یکی، پیری و جوانی من

۵۷۵

سرکشی بگذار و[3] خود را سربسر تسلیم کن
آتشِ نمرود را گلزارِ ابراهیم کن
ای فلک[4] تا چند بر یک سمت باشد سیر تو
جلوهٔ دیگر خرامِ خویش[5] را تعلیم کن

۱ـآ: برگردد
۲ـایضاً: وحدت
۳ـد: و ندارد. متن مطابق آ، ر.
۴ـآ، ك: چون فلک
۵ـایضاً: سلوك ...

عزّت از مردم طمع داری، تواضع کیش باش[1]
گر غباری را ببینی، چون صبا تعظیم کن
آتشی از یاد آن رخسار در دل برفروز
سینه را فردوس گردان، داغ را تسنیم کن
بر رخت گر آسمان خندید، بی پروا مشو
صورت امّید را آیینهٔ صد بیم کن
بینوایی را بده کام و ز عالم کام گیر
در دلِ تنگی درآ، تسخیرِ هفت اقلیم کن
گر چو ناظم لافِ همّت می زنی در بزمِ دهر
زیر دست خاک بنشین، بر فلک تقدیم کن

۵۷۶

بی تو اشک از مژه‌ام چون شرر آید بیرون
نگه از دیده چو دود از جگر آید بیرون
می توانی که شوی بحر، مشو تشنهٔ آن
کز صدف قطرهٔ خشک گهر آید بیرون
سالکان گر قدم از راهِ توکّل نکشند
هر کجا پای گذارند، سر آید بیرون
ما در آن بزم چراغیم به یاد تو که دود
از دل شمع به آهِ سحر آید بیرون
نیست بر[2] روی زمین سبزهٔ آسایشِ خلق
این خط سبز ز روی دگر آید بیرون

۱ـ آ: شو ۲ـ ر: در

بادہ در شیشه شود خشک چو آتش در سنگ
بویی از میکدهٔ دل اگر آید بیرون[1]
گر لبِ تشنهٔ خود کامروا می‌خواهی
آنقدَر باش که آب از گهر آید بیرون
ریخت صد ناخنِ باز آن مژه بر هر عضوم
کی پر از سینهٔ باز اینقدَر آید بیرون
ناظم آن فیض کزو[2] صبح تجلّی پوش است
از گریبانِ دعای سحر آید بیرون

۵۷۷

تا تو رفتی، رفت ترتیبِ دماغ از انجمن
جای آن دارد که واسوزد چراغ از انجمن
ترکِ صحبت کردن و از بزم رفتن مشکل است
مست چون زاهد برآید بی دماغ از انجمن
دشمنی چون باد[3] دارد در کمینِ خویشتن
نیست عاقل گر رود بیرون چراغ از انجمن
ساده لوحیهای بلبل بین که یار خویش را
در چمن گم کرده و گیرد سراغ از انجمن
صحبت صاحب نفاقان دوزخم در جیب ریخت
در گریبان می برم صد سینه داغ از انجمن
جبههٔ مستان دم از پیشانی گل می زند
چشمِ بلبل می برد سامان باغ از انجمن

۱ـ آ، ك، ر: بوی آن لب ز لب جام گر ... ۲ـ آ: کزان
۳ـ فقط د: باده، سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح شد.

ناظم افسرده را تکلیفِ مستی می کنند
لاله از صحرا، گل از بستان، ایاغ از انجمن

۵۷۸

نوش کن می لیک جوشِ ناپشیمانی مزن
بر در میخانه، جای سنگ، پیشانی مزن
از خلافِ دوستان، آمادهٔ خصمی مشو
تیغِ رنجش گر کشی جز بر پشیمانی مزن
تیره رایی گر چراغت را چو اختر برفروخت
دستِ رد بر شعلهٔ خورشیدِ نورانی مزن
منعمِ مفلس نما، ای گل ندارد آبرو
زر بریز از دست، یا لاف پریشانی مزن
از نمد پیوسته می سازی برای خود لباس
دیگر ای آیینه پیشم حرفِ عریانی مزن
ای که در گلزارِ آسایش چو سرو آزاده ای
خنده بر حال گرفتارانِ زندانی مزن
مجلس معنی است ناظم، صحبتِ گفتار گرم
همچو صورت تکیه بر دیوارِ حیرانی مزن

۵۷۹

چو حرفِ عشق زنی[1]، مخترع بیانی کن — زبانِ دل شو و الفاظ را معانی کن
چنان سؤال مکن کز قبول باشد دور — قیاسِ کار ز موسی و لن ترانی کن

---

۱ ـ ک: زدی

ز شمعِ شوقِ شهادت مکن کناره چو دود — نظر به دخمـهٔ تاریکِ زندگـانی کن
فتـاده را مـدد از مـردم فتـاده رسـد — چو ضـعف تکیـه به دیوارِ ناتوانی کن
گناه توست که در دیده ها سبک شده ای — ترا که گفت که با خلق سرگرانی کن؟
ز حفظِ سیرتِ مردم، عزیز گردد مرد — به هر دری کـه نهی پای، پاسبـانی کن
ز صحبتِ عقـلا گر ملول گشته دلت — بیـا به ناظمِ دیوانه همـزبانی کن

۵۸۰

گل شوم، خار ز چشم چمن آید بیرون — شـمع، دود از جگر انجمن آید بیـرون
دل آگـاهی ام، از تنگیِ غـفلت عـریان — سـر عـالم ز گـریبـان من آید بیـرون
باز کن بند گریبان که شود دلبرِ مصر — عـرق خـجلت و از پیـرهن آید بیـرون
شرمِ کوتاهی پرواز، خموشی نکشد — این پرِ سـست ز بال سخن آید بیـرون
اشک تا کرد سفر از مژه، بر خاك نشست — کس به این رشـد چرا از وطن آید بیرون
از سرِ خـاری، اگر کـاوشِ دقّت باشد — گل امیّـد چمن در چمن آید بیـرون
دل به همـراهی جـان بر لبم آمـد ناظم — چون دو پیکر[1] که ز یک پیرهن آید بیرون

۵۸۱

آنچنان کـز مـغـزِ آتش دود می آید برون
از دل مـن آهِ دردآلـود مـی آیـد بـرون
بی نفـاقی بین کـه پیکان ستم در سـینه ام
گـر درون آید، دلِ خـشنود می آید برون
وجد و حالم را مدان از من، محرّك دیگری است
گـر نوا پست و بلند از عـود می آید برون

---

۱ ـ آ، ك: دو یوسف

عشق چون زور آورد، در پرده نتوان صبر کرد
پودها از تار و تار از پود می‌آید برون
هر نگه را رخصت نظّارهٔ روی تو نیست
آن نگاه از چشمِ خون‌آلود می‌آید برون
گر ز بیهوشی به هوش آیی مزن چین بر جبین
تازه‌رو سایل ز بزم جود می‌آید برون
بر در غفلت گدایی می‌کنی، پیشت یکی است
گر خلیل از خانه، گر نمرود می‌آید برون
بر چراغ عیشِ مستان[1] دامنی زد روزگار
کز دماغ شیشهٔ می دود می‌آید برون
از لب خاموش، ناظم می‌تراود رازِ عشق
این زلال از چشمهٔ مسدود[2] می‌آید برون

۵۸۲

بیا که بی‌تو نگاهم رمید از مژگان
هزار دجله به رویم دوید از مژگان
مسخّر سپه فتنه گشت قلعهٔ دل
چو ترکِ چشم تو لشکر کشید از مژگان
به شاخسارِ تماشا گلی نقاب کشید
که بالِ بستهٔ نگاهم پرید از مژگان
به ذوقِ سیر چنان شوخ جلوه شد اشکم
که تا به دامنِ صحرا دوید از مژگان
چو آفتاب که طالع شود ز پنجهٔ شیر
سهیلِ اشکِ روانم دمید[3] از مژگان
زدند حلقه به دورِ پیاله میخواران
بساطِ دیده به سامان رسید از مژگان
به عضوعضوِ تنم ریخت ذوقِ تنهایی
بدان مشابه که مژگان برید از مژگان

۱ـ آ، ک: عالم
۲ـ د: امید(!)، ر: بیلود(!) سهوالقلم کاتبان بوده، متن مطابق آ، ک.
۳ـ د: دوید، سهو کاتب بوده. متن مطابق آ.

خـیـالِ تیغِ نگاه تو تاخت بر صف دل هزار قطرهٔ زخمی چکید از مژگان
کـه داد رخـصتِ نظّاره‌ام دگـر ناظم؟ که دیده‌ام چونگه سر کشید از مژگان

۵۸۳

چـون تـار بـه هـر نـاخنـی آهـنگ مـگـردان
گـر جام می‌ات نیست به کف، رنگ مگردان
شـیـرازهٔ دیوان سـخن، رشتـهٔ دخل است
از حـرفِ سـخن رس، ورق جنگ مگردان
چشـمی کـه گـشـایش دهِ دلهـاست نگاهش
از روی غـضب بر منِ دلتنگ مگردان
در زحـمتِ بسـیـار بود راحتِ بسـیـار
راه طلـب از دوری فـرسنگ مـگردان
ای آینه، تشـریفِ صـفـا بر تو شگون نیـست
از من بـشنـو پیـرهـنِ زنگ مـگردان
در کـعبـه به آرایشِ بتـخـانه مـپـرداز
تسـبیح به ذکـرِ میِ گلرنگ مگردان
بر کـرسی عـزّت اگـرت جـای نمودند
گـسـتاخ مـشـو، پشت بر اورنگ مگردان
تزویرِ گـدا خـام کند جـوشِ کـرم را
ای مـستِ طلب، کـاسـهٔ نیـرنگ مگردان
ناظم مکن از گـردش اخـتـر گله بسـیـار
دَورِ فلـکِ حـوصلـه را تنگ مـگردان

۵۸۴

ز کام بگذر و از بخت نارضا منشین / بکُش چراغ و دل آزرده از صبا منشین
پسند نیست ز سلطانِ فقر مغروری / ز روی کبر بر اورنگِ بوریا منشین
سبوی صبح پر از مومیاییِ اثرست / شکسته دل به در خانهٔ دعا منشین[1]
پیالهٔ می ازین شیوه آبرو دارد / به دستگیری افتادگان ز پا منشین
ز استخوان شهیدان پُرست این صحرا / به خونِ درد ز ناکامی هما منشین
ز تار و پودِ بقا بسته اند اگر نقشت / به روی کارِ وجود ایمن از فنا منشین
ز پرده پردهٔ ابر این ترانه می جوشد[2] / که بی هوای گلستان درین هوا منشین
به زورِ جهل مکن زه، کمانِ کج بحثی / نشان تیر شو و در ره خطا منشین
ز تابِ آتش دل آب می شوی ناظم / اگر به خاک نشینی، به خاک ما منشین

۵۸۵

رفتی به سیر باغ، جلا شد گل از چمن / سر زد به جای سبزه پربلبل از چمن
مرغی که التفات به سنبل نمی نمود / پرواز کرد تا خمِ آن کاکل از چمن
بی جلوهٔ تو، شیشهٔ افغان بلبلان / خالی شد و بلند نشد غلغل از چمن
زنجیر روید از تنِ دیوانگان تو / چون خط ز روی ساده وچون سنبل ازچمن
ناظم چرا ملازمت باغبان کنم / دارم ترانه ای که برآرد گل از چمن

۵۸۶

به کیفیّت گریه تنبیه می کن / به حکم فغان حلقه در گوشِ نی کن
مکش نازِ کشتی، محیطِ جنون را / به گلگون دریایی اشک طی کن

۱ـ ک: ... خانه چون گدا ...
۲ـ آ، ک، ر: می شنوم

ز غافل خرامی گذشتی ز کعبه — گرت نیست باور، نگاهی به پی کن
رخ یار از گریهٔ ماست گلگون — بهار چمن بین و تحسین دی کن
سفر تا در خانهٔ عشق کافی است — نه اندیشهٔ روم، نه فکر ری کن
نیامد عبث بر نشان تیرِ سعیم — تن خویش را چون کمان خشک پی[1] کن
مجاور مشو بر سر خاکِ مجنون — جنون پیشِ لیلی است، انداز حی کن
چو ناظم ز کیفیّت عشق مستم — خرد گو تهی ساغرم را ز می کن

۵۸۷

چهرهٔ اشکی به امّید نظر گلگون مکن
سروِ آهی در خیابان اثر موزون مکن
در خمار از خشک مغزی تیغ بر ساقی مکش
گر نداری باده در مینای قسمت، خون مکن
نیست عاشق پیشه ای، مشّاطهٔ معنی مشو
لیلی آرایی درین صحرای بی مجنون مکن
در خُمِ خالی، صدا می پیچد از فریادِ تو[2]
عرضِ استعدادِ حکمت پیش افلاطون مکن
خُلق با نادان و بدخویی به دانا خوب نیست
زعفران در گِل میفشان[3]، کاه در معجون مکن
نیست بر قرب بزرگان اعتماد، آگاه باش
گر شوی خورشید تابان، تکیه بر گردون مکن
بی تکلّف گر نوایی بر زبان آید خوش است
بر ترنّم زور ناظم با دل محزون مکن

---

۱ ـ پی، در اصل بی نقطه نوشته شده است.
۲ ـ آ، ك: فریاد کس
۳ ـ ك: میفکن

۵۸۸

بس که بلبل بی تو اشک افشاند بر خاک چمن
شد به خون آلوده چون گل دامن پاک چمن
با وجود آن که موزون قامتی چون سرو داشت
دم ز بالای تو زد، رحمت بر ادراک چمن!
می چو کوثر خود بخود جوشد ز جام مَیکشان
تازه بادا تا ابد خاکِ فرحناک چمن
گر ز شاخ نغمه گل چینند مرغان، دور نیست
سبز می گردد چو سنبل دام در خاک چمن
ناظم از ناقابلی بر خود درین گلشن مپیچ
فیضِ نیسان می رسد با خار و خاشاک چمن

۵۸۹

عید شد، مستانه طوف کعبهٔ میخانه کن
از غدیرِخُم، زلالِ باده در پیمانه کن
روزِ خوشحالی است، در گلشن به رقص آور قدح
برگ گل را بر چراغِ می، پر پروانه کن
بی ترنّم در چنین فصلی چرا باشد کسی[1]
آشیان بر شاخسارِ نالهٔ مستانه کن
با جنون، عقدِ اخوّت تازه کردن سنّت است
گر خردمندی، تلاش صحبت[2] دیوانه کن

۱ـ آ، ك: هیچ جا فیضی ندارد در گلستان وجود
۲ـ ایضاً: نسبت

میگساران دل به زلف شیشهٔ می بسته اند
طرّهٔ تسبیح را گو دستِ زاهد شانه کن
صحبت بیهوده گویان دامِ تشویش دل است
درهم از خواب پریشانی، رم از افسانه کن
طایران[1] موقوف، ناظم کامِ موری را برآر
خرمنی تحصیل کردی، خوشه ای را دانه کن

۵۹۰

صفحهٔ شعر من ملاحظه کن نسخهٔ صد چمن ملاحظه کن[2]
فکرِ پیچیدهٔ جهان تا چند غنچه نتوان، دهن ملاحظه کن
آب و رنگ عقیق می خواهی از لبش تا یمن ملاحظه کن
اجل افسون دمید و کار نساخت الفت جان و تن ملاحظه کن
مست و مخمورِ دهر، بی ذوقند رونق انجمن ملاحظه کن
زایرِ دَیر گرد و بر گردش کعبه لبّیک زن ملاحظه کن
حامی خسرو، اقتدارش بس جانب کوهکن ملاحظه کن
یوسف راستی است زندانی[3] اثر مکروفن ملاحظه کن
روی دل تا ز دوستان بینی پشت و روی سخن ملاحظه کن
زلفِ اندیشه باز کن ناظم اضطراب ختن ملاحظه کن[4]

۱ـ آ، ك: خوشه چین ۲ـ مطلع آ، ك:
اعتبار سخن ملاحظه کن رونق کار من ملاحظه کن
۳ـ آ: در زندان ۴ـ آ، ك، بیت زیر را اضافه دارند و مقطع نیز چنین است:
سودهٔ مشک آرزو داری از خطش تا ختُن ملاحظه کن
ناظم از خود برآی و بر در خویش دوست را حلقه زن ملاحظه کن

۵۹۱

چو مشرق بس که جذب اشتیاق خویش دید از من
شد آن صبحِ تمنّا هر کجا پنهان، دمید از من
هم آغوشند حسن و عشق در یک پیرهن باهم
تو برگ لاله ای، من داغ، نتوانی برید از من
چو نوروز طرب شادند مستان بهار از تو
چو صبح روزه دلگیرند مخموران عید از من
خیالت از دری هر دم نماید جلوه، جا دارد
اگر خواهد خموشی قفل و گویایی کلید از من
به جوش دوستی با هم جهان را مهربان کردم
دماغ هر که را زین می رسا بینی، رسید از من
نه رویی از زمین، نه پهلویی از آسمان دارم
ز اشک و آه صد قاصد به هر جانب دوید از من
کنم با هر که آمیزش، کشم صد پیرهن نازش
گریبان چاك زد، هر کس دمی دامن کشید از من
طراوت از تو گیرد حسن و عشق از من به جوش آید
نگردد از تو گل نومید و بلبل نا امید از من
گر آن آهو نگاه از ناز دارد وحشتی، من هم
کمند جذبه ای دارم که نتواند رمید از من
متاعی نیست سودایش که در عرض بها گنجد
به گنجِ حسنِ یوسف این گهر نتوان خرید از من[۱]

---

۱ ـ آ، ك، ر، به جای بیت متن، بیت زیرین را دارند:
کسی چون من نداند گریهٔ مستانه را قیمت　　به صد دریای رحمت، قطره‌ای نتوان خرید از من

کنون خـامـوشـم و می رنجـد از من، یادِ ایّامی
که هر حرفی که می گفتم، به رغبت می شنید از من
درین گلشن کـه بر من منّتِ اهلیّتی دارد؟
گلی گـر باغبـان زد بر سـرم، گلزار چیـد از من
شـدم دریای خـون و نیستم خـرسند، پنداری
کـه دارد التماسِ گـریه یک عـالم شهیـد از من
نهالم کرد[1] ناظم خار خار گوشهٔ چشمی
به جای هر سر مو، شاخِ مژگانی[2] دمیـد از من

۵۹۲

یا توبه ز مستی هوس کن
یا فکرِ جریمهٔ عسس کن
خواهی کـه چو گل شکفته باشی
با خار سلوک تا به خس کن
یک پرده بود درون و بیرون
شرمی ز نزاعِ پیش و پس کن
بیداد نتیجه ای ندارد
اندیشه ز قهر دادرس کن
مغرور مشو به قدرت خویش
گر برق شوی حذر ز خس کن
گر غنچهٔ محمل از تو دورست
سیرِ گلِ نالهٔ جرس کن
افسانهٔ حسرت تو ناظم
تا چند توان شنید، بس کن

۵۹۳

دیده ام زلف نگاه افشاند تا بر روی او
رشتهٔ گوهر شد از جوشِ عرق هر موی او

---

۱ ـ ر: کرده

۲ ـ نسخه ها: شوخ مژگانی، احتمالاً سهو کاتبان بوده است. به قرینهٔ معنی و باتوجّه به نهال در مصراع اوّل، اصلاح شد.

دود دل چون نافه سازد مغز آهو را سیاه
گر رسد عطری به چین از زلف عنبربوی او
ای بیابان گردِ غفلت، ناقه برگردان که من
دیده‌ام صد بار گریان کعبه را در کوی او
جز به فکرش هر که خود را غنچهٔ اندیشه کرد
شد گره بر خاطر ابرو، سر زانوی او
سرو را از شرم چون فوّاره سازد بیقرار[1]
در خیابان نزاکت، قامت دلجوی او
بی طلب هر کس درآید از در ابنای دهر
چین پیشانی زند شمشیر بر ابروی او
کرده ناظم را می تندِ جنون، آتش مزاج
گر شود مینا، گدازد سنگ در[2] پهلوی او

۵۹۴

به روی گل نکنم خنده در چمن بی تو | به باده صاف نگردم در انجمن بی تو
چگونه گل نکند خار خارِ خاموشی | زبان چو خار[3] زند نیش بر سخن بی تو
به پیرِ جام که افسرده‌تر ز طفلِ یتیم | نشسته شیشهٔ می در کنار من بی تو
تو گشته صورتِ دیبای عافیت بی من | مرا گذشته ز دل چاکِ پیرهن بی تو
ز خندهٔ که دل عندلیب بگشاید؟ | چو زخم، غنچه زند بخیه بر دهن بی تو
میان حسن و محبّت یگانگی است چنان | که هیچ جا نه تویی بی من و نه من بی تو
زبان چو شمعِ صبا دیده مضطرب گردد | اگر ز دل کند آهنگ لب، سخن بی تو
به بیقراریِ ناظم، که خاک سیماب است | به هر زمین که دمی کرده‌ام وطن بی تو

۱ـ آ، ك: سرو را فوّارهٔ خون خجالت می‌کند
۲ـ آ: بر
۳ـ فقط د: کاتب، خار را به صورتی نوشته که به «خامه» شبیه‌تر است.

۵۹۵

جـوشـد نمک از شـراب بی تو / سوزد[1] مـزه در کـبـاب بی تو
مـینای شـراب و سـایهٔ ابر / شـمـعی است در آفـتـاب بی تو
نشنیده دمـاغِ این شبـستـان / بوی گلِ مـاهـتـاب بی تو
افـتـاده ز پیش طاقِ چشـم / فـانوسِ خـیـالِ خـواب بی تو
آن کـوثرِ الفـتی، کـه چون آب / خـاکم کند اضطراب بی تو
آن شـمعِ مـحبّتی، کـه سوزم / در خـانهٔ آفـتـاب بی تو
چون مـاتمیـان، گـشوده گیسو / از مـوجـه، شـراب ناب بی تو
گـازرگـه عـزّتم ندارد / در جـوی طراوت آب بی تو
خـارست گل شکفـتـهٔ نظم / در پیـرهن کـتـاب بی تو
شـاداب جـوانِ نغـمـه، پیـرست / در پردهٔ احـتـجـاب بی تو
تو گـوهرِ آب و رنگ بی من / من رشـتـهٔ پیچ و تاب بی تو
احـبـاب کـشند سـاغـر و من / در خلدِ برین عـذاب بی تو
با غـیـرِ تو چون توانم آمـیـخت؟ / از خـود کنم اجـتناب بی تو
بر فـرقِ فلک فـشـاند آهم / خـاکـسـترِ آفـتـاب بی تو
لب چون نگزم ز سـاغـر می / دل می خـورم از کـبـاب بی تو
حـاصل کـه چو شَیب بی دمـاغم / ای جـوشِ میِ شـبـاب بی تو
باز آکـه شـود چو مـصـر آباد[2] / ناظم کـه بـود خـراب بی تو

۵۹۶

پهلو نمی نهم به گل[3] از خـار خـار تو / از می به ناز می گـذرم در خـمـار تو

۱ـ ک: نبود
۲ـ آ، ک: باز آی که باز گردد آباد
۳ـ آ، ر: پهلو به گل نمی نهم

آزادهٔ تو صید تعلّق نمی شود در دامِ روزگار نیفتد شکار تو
صیقل به گاه تربیتش آب می شود آیینه ای که یافته رو[1] از غبار تو
صندوق سرّ سینهٔ ما را کلید نیست از گفتگو گذشته لب رازدار تو
سیمابِ آب می شود از شرمِ اضطراب[2] در بزم عاشقان سیه روزگار تو
عادت مده به نعمتِ الوانِ راحتش دل را چنان مکن که نیاید به کار تو
خواهی که بهره ور شوی از سکّهٔ قبول بگذاز آنقدَر[3] که نماید عیار تو
ناظم، چگونه پیش تو منصور دم زند آتش کناره می کند از چوبِ دار تو

۵۹۷

در جستجوی چشم سیاهش نگاه شو آشفته همچو اشک و پریشان چو آه شو[4]
هر جا که دوست تیغ برآرد، شهید باش هر جا که برق جلوه نماید، گیاه شو
ساقی دلیلِ میکده را مست می کند آب حیات می طلبی، خضرِ راه شو
منظور نیست مسجد و محراب[5] ساختن مظلومِ آسمان زده ای را پناه شو
مخمورِ کام را میِ اقبال می دهند جام طلب بیفکن و جم دستگاه شو
عزت پسند خلق، به خواری نمی رسد با هرکه در زمانه بود، خیرخواه شو
با هرکه جذبهٔ نفسی هست، دوست باش چشمت به کهربا اگر افتاد، کاه شو[6]
ناظم، تمامِ عمر به میخانه بوده ای یکچند هم[7] مقیمِ درِ خانقاه شو

---

۱ ـ ر: تافته ... ۲ ـ آ، ر: دود چراغ، خندهٔ صبح شکفتگی است
۳ ـ ایضاً: آنچنان ۴ ـ مطلع آ، ک، ر:
داری خیال گوشهٔ چشمی، نگاه شو زلفی دلت ربوده، پریشان چو آه شو
۵ ـ آ، ر: میخانه ۶ ـ آ، ر، به جای بیت متن، بیت زیر را دارند:
آزاده باشد آن که نچسبد به هیچ کس جایی که کهربا نتوان یافت، کاه شو
۷ ـ آ، ک، ر: چندی بیا. نسخ مزبور، بیت زیر را اضافه دارند:
تنها همین نه گنج فشانی سخاوت است گر سایلت شرار بود، کوهِ کاه شو

۵۹۸

گریزد فتنه از پیکان[1]، جهد برق از سنان او
دم شمشیر رو گرداند از پشت کمان او
کسی کز هند سودا می‌رسد[2] آفت نمی‌بیند
اگر صد کاروان رهزن، بود در کاروان او
اگر از اوج همّت بنگری، بر خاک جا دارد
فلک تختی که شوکت را بزرگی داده شان او
ز نخل عمر، طفلی می‌برد حاصل که با پیران
به عزّت برخورد آگاهی بخت جوان او
نمی‌دانم جرس از کعبهٔ کوی که می‌آید
اجابت می‌کند شبگیر در راه فغان او
کسی در پای تخت معرفت صاحبقران گردد
که باشد اشک گلگون، توسن آتش عنان او
سجود درگه بیخانمانی لذّتی دارد
که می‌گردد سر از بالین به یاد آستان او
هما کز سایه اش خورشید دولت تافت بر عالم
بجز یک مشت خس[3] سامان ندارد آشیان او
ز بخت مردهٔ خود چون حکایت سر کند ناظم
سخن چون خامه می‌ریزد سیه پوش از زبان او

۱ـ آ، ر: مژگان
۲ـ ایضاً: کسی در شاهراه دوستی
۳ـ آ، ر: پر

۵۹۹

می کند گل خــدمت روی بهــار افــشــان تو
گــوش می گــیــرد گــهــر پیش دُر دندان تو
با همـه بلبل مـزاجی[۱]، گـر تو بگشایی نقـاب
در حـضـور یک چمن گـل، می شـوم حیـران تو
بر چراغِ حـسن عـالم دامن افــشـانـدی، ولی
از لطافت چون صـبـا ظاهر نشـد جـولان تو
گردش چشمت چو ساغر بس که کیفیّت فزاست
خفته از مستی[۲] نگه در سـایهٔ مـژگـان تو
در دل من از نشـــاط جلوهٔ گـلهـــای داغ
چون لـب سـوفـار خندان می شـود پیکان تو
کــشــتی مـــا سـینه بر دریای آتش می زند
ای مـحیط غم، چه زحمت می کشد طوفان تو
چند باشـد سـبـزهٔ امیّـد من در زیر خـاك؟
ای بـهـــار تربیت، دست من و دامــان تـو!
جـای آن دارد اگـر برهـم خـورد نظم جـهـان
ناظم از شـورش قـیـامت می کند افـغـان تو[۳]

۶۰۰

بدبخت وحـشـیی کـه نگردید رام تو بی دولت آن هـمـا کـه نیـامـد به دام تو

۱ـ آ: بلبل سرشتی
۲ـ ر: خفته چون مستان
۳ـ مقطع آ، ر:
ناخنش بیکار اگر باشد نه از افسردگی است سینهٔ ناظـم بـود پـیراهـن پـیکان تـو

حور بهشت بیند اگر محفل ترا[1] سوزد سپند خال به عیش مدام تو
فرمانده تلمرو گلزار، خُلق توست[2] گل سکّه می کَند زر خود را به نام تو
شاخِ گلِ کرشمه زند بر سر بهار در باغِ جلوه، سروِ نجابت خرام تو
ساقی بهشت باد نصیبت، که می چکد کوثر به کام تشنهٔ مستان ز جام تو
زندانی قفس شده و غافلی ازو[3] ای گل، شرابِ نغمهٔ بلبل حرام تو!
ناظم لب از ستایش گلچهرگان مبند[4] تا رنگِ اعتبار برآرد کلام تو

۶۰۱

چون غنچه بس که خورده دلم در جهان گره
گشتم تمام ناخن و کارم همان گره
مجروحِ زخمِ ناخن هر تیشه ام که هست
در سینه ام جواهر معنی چو کان گره
پُر بر[5] سخن مپیچ که از پیچش زیاد
گر رشته نگسلد، فتدش بر[6] میان گره
با یک زبان چگونه توان کرد عرضِ شوق
تنگ است راه و بر سر هم کاروان گره
من در حجاب و مستمع آهنگ دوستان
صد دل گشوده گوش و مرا بر زبان گره
ای غنچه، حقّ پرورش او نگاه دار
بگشا به خنده ای ز دل باغبان گره

۱ـآ، ك، ر: گیری چو جامِ آینه، یوسف چو خادمان
۲ـآ، ر: حسن...
۳ـآ، ك، ر: شد و یادش نمی کنی
۴ـآ، ك: ناظم زبان ببند ز گفتار ناپسند
۵ـر: در
۶ـآ، ر: در

تنهـــا روانِ بادیه همـــــره طلب نیَند
در کـــار مـــا فـــتـــاده ز ریگ روان گـــره
ناظـم حـیـات داده[1] مـرا خـوش تبـسّمی
کـز شـرمِ اوست درگلوی غنچـه جـان گـره[2]

۶۰۲

شـعلهٔ دقّت شـو و شـمع سـخن را تاب ده
برق را بگداز[3] و شـمـشـیـر زبان را آب ده
فتنهٔ هفت آسـمـان را چشم بر سامـان توست
در جـهـانِ خـاك، ترك خـانه و اسـبـاب ده
راسـتی در خـانهٔ گـردون نمی‌آید به کـار
این کـمــان زوری ندارد، تیـر را پرتاب ده
تنگ چشـمی چیست، بگذر از تمیـز نیک و بد
باغ و صـحـرا را به یک مـژگـان فشـاندن آب ده
زیب و زینت در حریم خسروان منظور نیست[4]
روی خـدمت را صـفـا از گـونهٔ آداب ده
گـر خـرابی را به لطف آباد نتـوانی نمود
گـوشـهٔ ویرانه‌ای را مـژدهٔ سـیـلاب ده
ناظم ناشکر از گـلـخـن شـکایت می‌کند
ای فلک جـایش به روی بسـتـر سنجاب ده!

۱ـ آ، ر: ... شکفته کرد

۲ـ آ، ر: اضافه دارند:

باشـد حیا طبیـعیِ مـوزون طبـیعتان — سروی کجاست کش نبود بر زبان گره

۳ـ فقط د: بگذار، سهوالقلم کاتب بوده.

۴ـ ر: در کار نیست

۶۰۳

مهی که تیر نگاهش ره نظر بسته
کمان به خدمت ابروی او کمر بسته

کمان مکش به خرامان غزال عمر که خضر
نشان تیر اجل گشته تا نظر بسته

سیه دلی که نگردیده آشنای چراغ
شب من است که بر روی صبح در بسته

شکسته پایِ[1] صبا را به راه نامهٔ من
کسی که نقشِ پر مرغ نامه بر بسته

زبان نبینی اگر ناخنی برنجانی
که درد در گره خاطرم گهر بسته

چو ریشه خاك نشین شو کزوست بر سرِ شاخ
اگر شکفته گل تازه، گر[2] ثمر بسته

کجاست شامِ کدورت زدای غم ناظم
که زنگ آینهٔ روزم از سحر بسته

۶۰۴

نام قدح باده لب ما نشنیده
بوی گل مهتاب، شب ما نشنیده

اهلیّت حسنش به تماشا زده صد بار[3]
گلبانگ صلا و ادب ما نشنیده

گویند که پروازی و سیر چمنی هست
این زمزمه مرغ طرب ما نشنیده

همّت شده سر تا به قدم گوش و نوایی
از بلبلِ مستِ طلب ما نشنیده

آتش اگر از شرم بمیرد عجبی نیست
تعلیمِ حرارت ز تب ما نشنیده

عالی گهرِ سلسلهٔ اشک روانیم
نسّابهٔ دریا، نسب ما نشنیده

ناظم ز که آموخت زبان ادب تو
اسرارِ خموشی که لب ما نشنیده

۶۰۵

ز دودِ آه، دماغم مشوّش افتاده
چو برق در رگ جانم کشاکش افتاده

تو قصدِ کعبه روان می کنی، چه خواهی کرد:
ز خون آبله[4] در خار آتش افتاده

۱ـ آ، ر: بال
۲ـ آ: ور
۳ـ د: کاتب «صد بار» را ناتویس گذاشته است. از نسخ دیگر تکمیل شد.
۴ـ ر: جوی ...

کنون که نوبت صید افکنی رسیده به من | زه از کمان و خدنگم ز ترکش افتاده
شکسته شیشهٔ مستی، فتاده شمعِ نشاط | بیا که بزم خوش و باده بی غش افتاده
برون نمی رود از خاطرم خیالِ جهان | هوای بادیه دیوانه را خوش افتاده
بلا بود سخن سردِ حاسدان، ورنه | هزار مرتبه کارم به آتش افتاده
مرا به ناظمِ بیچاره رحم می آید | به دامِ پیروی نفسِ سرکش افتاده

۶۰۶

خاك را رنگِ طلا بخش به اکسیرِ نگاه[۱] | آفتابیّ و بود حقّ تو تأثیرِ نگاه
گر رخ ساده بهشت است، تسلّی نشود | لذّت از سبزهٔ خط یافته نخجیرِ نگاه
ترکِ چشم تو زبس خون نظربازان ریخت | رخنه گردید سراسر دمِ شمشیرِ نگاه
پیش ازان روز که آباد شود گلشنِ چشم[۲] | بود در راه تماشای تو[۳] شبگیرِ نگاه
شوخی طفل بود جرمِ مدارای پدر | مژه در دیده شکستیم به تقصیرِ نگاه
بسته حیرانی رخسار تو در حلقهٔ چشم | اشکِ سودا زده را پای به زنجیرِ نگاه
این چه مژگان درازست که از شوخی آن | زخم بر سینه رسد[۴] پیشتر از تیرِ نگاه
به سخن بر سرِ گفتار نیاید ناظم | می کند مشقِ ادا فهمیِ تقریرِ نگاه

۶۰۷

از برقِ آه، تازه شود جان سوخته | آتش بود بهارِ گلستان سوخته
چشمی به کام باز نکردیم در جهان | آشوبِ باد بود و بیابان سوخته
یک آه سرد، آتش صد خانمان شود | غافل مشو ز نالهٔ رندان سوخته
از فیضِ داغِ سینه دل ما شکفته است | این است برگِ عیشِ گلستان سوخته
از تابِ روی دوست چه پرسی، مرا ببین | با دیدهٔ پر آتش و مژگان سوخته

۱ـ آ: ز اکسیر ...
۲ـ آ، ك: کعبهٔ چشم
۳ـ ك: تمنّای تو
۴ـ فقط د: زند، متن به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

پاس دلم به گـردنِ آهم فـتـاده است — کس شعله را ندیده نگهبان سـوخـتـه
مـا را کنارِ تربیت بختِ تیـره بس — طفل شـرر نشسـتـه به دامان سـوخـتـه
یارب چه دیده اند کـواکب ز آسـمـان — ناخـوش بود هوای بیـابان سـوخـتـه
ناظم به داغِ عشق تو پوشیده خویش را — آتش بس است خلعتِ الوان سـوخـتـه

۶۰۸

نفس بر لبم گـردِ غم بیـخـتـه — غـبـار دلم تا زبان ریـخـتـه
کـدورت فـزا چون نباشـد حـیـات؟ — کـه بادی است با خـاکی آمـیـخـتـه
دم تیغ برگـردد از پشتِ تیغ — مـرو از پی خـصمِ بگریـخـتـه
من آن رشـتـه ام کـز کف روزگـار — ز بس تاب خـورده است بگسـیـخـتـه
من آن بلبلم کـز گلسـتـان عـرش — کـواکب چو گل بر سـرم ریخـتـه
به جـرم سخن، بر کـفم خامـه ایست — چو شمشیری[1] از گـردن آویخـتـه
شکسـتـه است ناظم صف شـعله را — چو شـبـرنگِ آهی برانگیـخـتـه

۶۰۹

در باغ چو بی نقـاب رفـتـه — رنگ از رخ گل چو آب رفـتـه
بی خطّ بنفـشـه احـتـرامت — از زلف بنفـشـه تاب رفـتـه
بی شـمـعِ رخ تو دودِ آهم — تا روزنِ آفـتـاب رفـتـه
هر کس شـده مـست، سـاقی بزم — با من به سـر عـتـاب رفـتـه
هر کس کـه نشـسـتـه زیر تیـغت — در سـایهٔ گل به خـواب رفـتـه
آن خـشک لبم کـه بر سـر من — بحـر آمـده و سـراب رفـتـه
از داغِ کـهن چه نشـأه دل را — جـامی است کـزو شـراب رفـتـه

۱ـ آ: شمشیر

امــــروز نمی رســــد گـــــزندی   گـــویا بخـتـم به خـــواب رفـتـــه!
کـــو پرده درِ جنون، کـــه شـــوقم   در پردهٔ صـــد حـــجـــاب رفـتـــه
گـــر رفـتـــه به بزم[1] بی تـــو نـــاظـم   چون شـــیـشـــهٔ بی شـــراب رفـتـــه

۶۱۰

نمی گـــویم تبـــاشـیـــر شـــفـــا ده   دلم را شـــربت از جـــام رضـــا ده
چه بهـتـــر زین کـــه مـهمـــان تو باشم   گرَم شـــایســتـــه می دانی، صـــلا ده
گـــدا را نیـــست حکمی بر کـــریمـــان   به هر چیـــزم کـــه می دانی ســـزا ده
اگـــر وقت پریدنهـــاست، پر بخش   وگـــر روز نشـــستنهـــاست، جـــا ده
دو عـــالم را بر این مـــحـــزون یکی کن   زوالِ حـــیـــرتِ خـــوف و رجـــا ده
بلند افـــتـــاده بالای گناهـم   همـــایون خلعتِ عـــفـــوم رســـا ده
ندارد ناظم امیّـــد از طبـــیـــبـــان   ز داروخـــانـــهٔ لـطـفـش دوا ده

۶۱۱

کـیـستم؟ شـمـشـیـر در خونِ تـعلّق رانده ای
بر بســـاط آســمـــان چون برق دست افـشـانده ای
راهِ وحـــشـت را به پای آشـنایی[2] رفتـه ای
در رگ بیگـانگی نیشِ تـصـــرّف رانده ای
صـورت صـــافـیّت دل در کـدورت دیده ای
روی از آیینـهٔ بی زنـگ بر گـــــرداندهای
دفـتـــر آزادگی را چون قلم طی کـــردهای
شرحِ تجرید از کتـاب بی نیـازی خـوانده ای

۱ـ ك: باغ   ۲ـ آ، ك، ر: ... پای رام گشتن

رو به هر سو می گذارم در میان آفتم
من خس خشکیّ و عالم کورهٔ تابانده ای
چون سر تسلیم پیچم از کمند روزگار؟
هر طرف صیّادی و من صیدِ از پا مانده ای
طبعِ شوخم[1] کیست ناظم در زمین این غزل؟
خامه را با فکرِ صائب همعنان[2] گردانده ای

۶۱۲

چشم را مست و نگه را بی محابا کرده ای
زلف را لشکرکشِ اقلیمِ دلها کرده ای
حال ما گلخن نشینان را چه می دانی که چیست
چشم چون نرگس به روی گلستان وا کرده ای
آتش امّید در سنگ است ای شمع مراد
کرده ای از دامنم گر شکوه، بیجا کرده ای
در فریب مرغِ روح کیستی باز ای سپهر
ماه نو را آشیان ترکیب پیدا کرده ای
همدم روشندلان گردیدم ای گردون، مگر
کوکبم را داخلِ عقدِ ثریّا کرده ای؟
بر سرِ خوانِ توکّل کرده ای ما را عزیز
ای قناعت، پُر نکویی در حق ما کرده ای!
یک دم از تکرارِ آن ناظم نمی گردی خموش
این غزل را تازه پنداری که انشا کرده ای

۱ـ ر: شوخ

۲ـ آ، ك، ر: همزبان

۶۱۳

هر نفس، طرزی تصرّف در دل ما کرده‌ای
این چه قانون است ای مطرب که پیدا کرده‌ای
لافِ مستوری کسی نتواند از دست تو زد
شاهدان نغمه را در پرده رسوا کرده‌ای
نیست حاجتمندِ مرهم، زخمیِ پیکانِ تو
هر که را دردی کرم کردی، مسیحا کرده‌ای
تا مبادا بندیِ زندانِ آزادی شویم
زلف را زنجیردارِ گردنِ ما کرده‌ای
مرد را قیمت شناسد مرد، ای یوسف چرا
جلوه در بازارِ سودای زلیخا کرده‌ای
جلوه‌ات بر تنگ ظرفان خالی از سَیری نبود
صد قیامت شورش از هریک تماشا کرده‌ای
نهرِ مژگان تو ناظم مایه می بخشد به ابر
باز دل را دُر نثارِ اشکِ دریا کرده‌ای

۶۱۴

غنچه گریان گشته گر در گلستان خندیده‌ای
جام می خون خورده گر در انجمن گردیده‌ای
چون نمی گردی عنانگیر نفس، گر در دلی؟
چون نمی ریزی نگه را بال، اگر در دیده‌ای؟
گرچه رمز عشق بسیارست، در معنی یکی است
نکته‌ای گر فهم کردی، دفتری فهمیده‌ای

راهِ خـدمت، راهِ باریکی است، بی پروا مـرو
منزلت چاه فـرامـوشی است تا لغـزیده ای
با زبان آتشین، خاموش بودن مشکل است
از رخت ای شـمع می تابد کـه مـجلس دیده ای
از گناه توبهٔ می، مـستِ نومـیدی مـباش
گر دلت با مَیکشان صاف است، آمرزیده ای
صـبـحگاهی سنبل آهی بچـین از باغِ دل
اینقَدَر ناظم چه بر زلف بتـان پیـچـیـده ای

۶۱۵

مـایل نعـمت دنیـا شـده ای — مگس سـفـرهٔ عنقـا شـده ای
ظرفِ یک قطره نداری، وز حـرص — تشنهٔ سـاغـرِ دریا شـده ای
در لبـاس طلبت لیلی و تو — بخـیـهٔ دامنِ صـحـرا شـده ای
غنچه بنشین کـه سرت در خطرست — تا درین فـتنه سـتـان وا شـده ای
توبه از بادهٔ گـفـتـار کنی — دانـی ار[1] بهـر چه گـویا شـده ای
تکیه بـر کشتـیِ تمکـین[2] داری — غـافل از شـوخیِ دریا شـده ای
چه فـضـولی ز حـریفـان سـر زد — کـه چنین خـصمِ مـدارا شـده ای
بازوی حـسنِ کـه این قـوّت داشت؟ — پنجـه تابِ یدِ بیـضـا شـده ای
نـاظم آسـان نتـوان رنگین شـد — رنگهـا ریخـتـه ای تا شـده ای

۶۱۶

کـیـسـتم؟ دشتِ مـحـبّت را کـهن دیوانه ای
در عـداوت عـاجزی، در دوسـتی مـردانه ای

۱ـ فقط د: از، سهو کاتب بوده، اصلاح شد. ۲ـ آ، ك: دولت

بعد مردن هم بزرگان را به چشم کم مبین
بشکند چون خُم، شود هر پاره‌اش پیمانه‌ای[۱]
آن ادب کیشم که گر یک عمرِ خضر از لطف دوست
روی دل بینم، نگویم حرفِ گستاخانه‌ای
ملکداری را که غافل باشد از تعمیرِ خلق
عاقلان دیوانه‌ای دانند[۲] در ویرانه‌ای
مردِ کامل فطرتی در عرصهٔ ایّام نیست
هر که را دیدیم، طفلی بود یا دیوانه‌ای
بی دماغ از تنگ چشمیهای مینا نیستم
می کند دفع خمارم نالهٔ مستانه‌ای
منکرِ کیفیّتِ معنی دماغ خلق و من
در بُن هر مو به جوش آورده‌ام میخانه‌ای
ناظم از مردم مدار امّیدِ آمیزش که من
سوختم صد شمع[۳] و بال افشان نشد پروانه‌ای

۶۱۷

داری قبولِ حسن[۴] و حیا را ندیده‌ای
آیینه‌ایّ و رنگِ جلا را ندیده‌ای
طغیان نشأهٔ میِ آهستگی بلاست
بدمستیِ خموشی ما را ندیده‌ای
گویی که بوی گل به عبث گشته هرزه گرد
آمیزش نسیم و صبا[۵] را ندیده‌ای
از رقصِ سرو نازِ صراحی به حیرتی
پرواز قمریان هوا را ندیده‌ای
ناظم ترا خیال که صاحب فصاحتی[۶]
زان راضیی ز خویش که ما را ندیده‌ای!

۱ـ از آ افزوده شد.
۲ـ آ: خوانند
۳ـ ایضاً: صد بار
۴ـ آ، ك، ر: کمال ...
۵ـ آ، ر: نسیم صبا
۶ـ آ، ك، ر: که در عشق کاملی

۶۱۸

تیغ اگر در صف عرفان به دلایل زده‌ای
دست بر ترکشِ اندیشهٔ باطل زده‌ای

حسن بی واسطه مشتاقِ تماشایی و تو
شانه بر زلفِ گرهگیرِ وسایل زده‌ای

ره خیابان بهشت است و تو از بیخبری
دست چون جادّه بر دامن منزل زده‌ای

کعبهٔ عشق نه ره دارد و نه راهنما
گام بیهوده پی ناقه و محمل زده‌ای

زان فلک بر رگ جانت زده آتش که چو شمع
نفسی چند درین سوخته محفل زده‌ای

هدف طعنِ جهان کرده ترا کثرتِ مال
برق بر خویش ز بسیاریِ حاصل زده‌ای

فتحِ اقلیم شهادت ز تو امری است محال
گرنه چون تیغ، دم از نصرتِ قاتل زده‌ای

داده در مصرِ عزیزی به کفت زلف مراد
پیچ و تابی که به زندان چو سلاسل زده‌ای

مستی علم تو چون رنگ نبازد ز خمار؟
بادهٔ معرفت از جامِ دلایل زده‌ای

می زدی گر به ره کعبه، در آغوشت بود
دست و پایی که به آرایشِ محمل زده‌ای

بر سرِ زلف اثر، دست تو ای آه سحر
زان بلندست که زانو به در دل زده‌ای

آفتاب از نفست[1] چون نتراود ناظم؟
غوطه در مشرق ازان صبح شمایل زده ای

۶۱۹

گر از کمینِ حرص کناری گرفته ای / آسوده شو که خوب شکاری گرفته ای
فتح جهان شکفته نسازد ترا، اگر / ملک دلی به نالهٔ زاری گرفته ای
خواهد گرفت بوی گلت تنگ در بغل / گر چون نسیم، دست غباری گرفته ای
گر مستِ آبروی شهادت شوی، رواست / جامی به طاقِ ابروی داری گرفته ای
اندیشه کن ز عاقبت کارِ خویشتن / ای خس که راهِ برق سواری گرفته ای
از فتنهٔ زبانِ قلم، احتیاط کن / غافل مشو که گردنِ ماری گرفته ای
ناظم ترا شکفته سخن کرده[2] فیضِ دل / زین غنچه آب و رنگِ بهاری گرفته ای

۶۲۰

ای ز وصفت بر لب هر مرغِ گلشن، گلشنی
وی ز شوقت[3] در دل هر مورِ خرمن، خرمنی
آسمان بر نیزهٔ آه شهیدانت[4] سری
کهکشان در زیر تیغ کشتگانت گردنی
از لباس شاهد فرمان الوان سَیَرِ تو
برق گلگون آستینی، ابر مشکین دامنی
از رفوگر، نیست پروا سینه چاکان ترا
این سعادت را چه باك از چشم زخم سوزنی

---

۱ ـ آ، ك: نظرت
۲ ـ آ: ... جبین کرد
۳ ـ ایضاً: وی هوایت
۴ ـ آ، ك: اسیرانت

گوشهٔ چشمی گر آهو از تو بیند ایمن است
در بیابانی که هر مورش بود صیدافکنی
سرخ رو شد، گر ز سودایت گریبانی درید
کاش من هم همچو گل می داشتم پیراهنی
قطره را گر دل دهد عشق تو، گردد منهزم
از مصافش همچو طوفان، مستِ دریا توسنی
صبرِ بیطاقت کجا، پوشیدن رازت کجا
جامهٔ آتش چسان در بر کند مومین تنی
هر که تازد بر صف عشق تو عریان از هوس
دشمنش در بر کند از هر دعایی جوشنی
بس که از خاك شهیدان تو جوشد نورِ عشق
کرده هر لوح مزاری را چراغ روشنی
قصر ادراکت بلند و کرده دست اندازِ شوق
حلقه بر بازوی هر آهم کمندِ شیونی
ناظم از تقصیرِ مستانِ گنه چون نگذرد
آن خطا بخشی که احسان می کند با چون منی

۶۲۱

نه پهلوی غزالی در نظر، نه سینهٔ شیری
درین صحرا به این شادم[۱] که دارم در کمان تیری
به آه نارسایی در کمین صید امّیدم
کمندم کوته و کارم به گردون سیر نخجیری

۱ـ آ: بدین

دلی صـــاحب تصـرّف در فـنون عـاشـقی دارم
که تقدیرش کند تحسین چو ریزد رنگِ تدبیری
به چشمت زان نماید سهل، میدان داری مردان
که نه پشت کمانی دیده ای، نه روی شمشیری
کمان را نشتر طعنِ کجی بر دل چه می ریزی
چو[1] خـون راستی جـریان ندارد در رگ تیـری
به سطری سرفراز از خامهٔ لطف تو می گشتم
اگـــر می بود در طومـارِ آهم مـدّ تأثیـری
پریزاد جنون[2] هرگـــــاه از رخ پرده بردارد
سراپا چشمِ حیران می شود ناظم چو زنجیری

۶۲۲

چو صورت محو گردی، گر ز معنی باخبر باشی
رگ گردن کنی چون رشته، گر کامل هنر باشی
چراغی گر بمیرد، مجلسی تاریک[3] می گردد
تو خون می ریزی و می خواهی از گل تازه تر باشی
ز روی تیغ نتـوان جـوهر ذاتی تراشـیـدن
به سوهان[4] زبان تا کی در انکار هنر باشی
نبـیند طرّهٔ رنجیـر از صـرصـر پریشـانی
اگر فکرت متین باشد، ز آفت بی خطر باشی
گریزان شد چو دشمن، از قفای او چه می تازی
دمِ تیـغی، ز پشت تیغ باید برحـذر باشی

۱ـ آ: که
۲ـ ایضاً: سخن
۳ـ آ، ك: پژمرده
۴ـ د: به سوهانی، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده. متن مطابق آ.

چو داغ کهنه از بی جوهری گردیده ای ایمن
دهندت پیچ و تاب آه اگر صاحب اثر باشی[۱]
ز اشکم چون نگه دامان پاکت تر نخواهد شد
چه خواهد شد دمی در دیده ام گر جلوه گر باشی
عروجِ بال و پر از شاخ تا شاخی بود ناظم
کند دل آسمان سیَرت اگر بی بال و پر باشی

۶۲۳

خدایا برقِ آشوب فلک را منعِ جولانی
چراغِ اتّفاق اختران را بادِ دامانی
ز ابر فتنه بار آسمان، تاریک شد عالم
براین نیلوفر از خورشیدِ رحمت شبنم افشانی
نه کم ظرفیم اگر نالان شدیم از جنبش قهرت
کف خاکی ندارد تابِ دست اندازِ طوفانی
که خواهد برد پیغامم به کویش، کز ضعیفیها
به سالی می رود اشکم ز مژگانی به مژگانی
سلامت چون برآید ناتوان موری ازان وادی
که پامال تحیّر گشته در[۲] هر سو سلیمانی
چه کار از کشتی تدبیرها آید در آن طوفان
که هر موجش سر صد نوح را باشد گریبانی
شب نومیدی ما را به فضل خویش روشن کن
که شمع طاعت ما نیست غیر از دودِ عصیانی

۱ ـ د: پس از کلمهٔ صاحب، نانویس مانده. از آتکمیل شد.
۲ ـ فقط د: بر، احتمالاً سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

به دارالامن شرع از کیدِ انجم غم مخور ناظم
که دفع صد قران مُدغم بود در عشرِ قرآنی

۶۲۴

همان در دیده آب از حرص و ناخن برجگر داری
اگر در خانه بیش از جوهر آیینه زر داری
نهاده روز و شب، مقراضِ آفت بر رگ جانت
تو چون زلف از رعونت دستِ شوخی برکمر داری
اگر یک کج ادایی بینی از یاران به جوش آیی
به خود گر وارسی، از موجِ دریا بیشتر داری
بود حق با تو گر لذّت نمی یابی ز گفتارم
من از باطن سخن گویم، تو بر ظاهر نظر داری
نه کام از حسن می گیری، نه فیض از عشق می یابی
مشخّص شد که از گل خار و از می دردسر داری
ضعیف از عشقِ مَی گردیده ای چندان که نتوانی
به زور توبه از رخسارِ ساغر چشم برداری!
چرا چندین عمارت بر سر هم رنگ می ریزی
تو کز هر خانه، چون زنجیر، فریاد دگر داری
ترا چون خامهٔ نقّاش، گوش ماهیی باید
سر دریا کشیدن با چه ظرف ای مختصر داری؟
ندیدم چون تو محتاجِ[1] توانگر همّتی ناظم
نداری مشت خاکیّ و تغافل بر گهر داری

---

۱ ـ فقط د: محتاجی، ظاهراً سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

۶۲۵

بی شور عاشقی به ملامت نمی رسی　　منصور اگر شوی به شهادت نمی رسی
بر رغمِ تنگ گیری دوران[1] شکفته باش　　تا بسته خاطری به فراغت نمی رسی
راهی است راه عشق که بی جذبهٔ جنون　　پرواز اگر کنی به نهایت نمی رسی
از راه رفته ای به ملاقات آرزو　　یعنی به اختلاط قناعت نمی رسی
بنشین که رنج بی طلب آید به خانه ات　　ای آن که می دویّ و به راحت نمی رسی
نام گداز بردم و رنگ از رخت پرید　　ای مس به کیمیای سعادت نمی رسی
ناظم ازین میانه روی مطلب تو چیست　　گمره نمی شوی، به هدایت نمی رسی

۶۲۶

ای که به هر دامنی، دستِ تمنّا زنی
پای تو بوسند، اگر بر سرِ دنیا زنی
چشمهٔ چشم آب خیز، گوهر[2] دل فیض بخش
حلقه چو گرداب چند بر در دریا زنی
در شبِ بخت سیاه گریه نکردی، چرا
خندهٔ دندان نما، همچو ثریّا زنی؟
خورد به مینای عمر سنگ و تو از غافلی
دست به ساغر دهی، پای به صحرا زنی
چون ز تو سر می زند، فعلِ خطا رنگ رنگ
طعنِ دورنگی چرا بر گلِ رعنا زنی
صرفه نداری[3] مبند دل به شکست سپهر
کفش نداری، مباد[4] پای به مینا زنی

۱ـ آ، ك: دنیا　　۲ـ ك: کوثر　　۳ـ آ، ر: ندارد　　۴ـ ر: چرا

ناظم اگـر نیـستی تاجـرِ ناکـرده کـار
خـیـمـه چو گـردون چرا بر سـر دنیـا زنی

۶۲۷

کو چنان عشقی کـه بگریزد دل شـاد از کسی
روی گلگونی کشـد صد رنگ فریاد از کسی
در مصـاف جانفـشانی می توان شـد سرخ رو
برنگردد گـر دمِ شـمـشـیـرِ جلّاد از کـسی
کی ز گـردون شکوه ای باشـد دل بیـدرد را
آن کـه بیـدادی نبـیند چون کند داد از کـسی؟
مرغِ فارغبال می‌نالید و می گفت این سخن
وای اگـر آزرده باشـد طبعِ صـیّاد از کـسی
ای سـپند از شکرِ آتش تا توانی لب مـبند
برنخیـزد آه اگـر یک لحظه فـریاد از کـسی
از قـفس کی می روم بیـرون گـر آزادم کنند
گـوشـهٔ ویرانه ای گـو باش آباد از کـسی
خـود مگر ناظم درآیی بی تکلّف از درش
ورنه آن بیگانه خـو، کی می کند یاد از کـسی

۶۲۸

ای دل اگـر نه طالبِ مطلوبِ بلبلی
هنگام ناله از چه دل آشـوبِ بلبلی
ای گل مدار گـوش به قول زغن کـه تو
تحـریرسنجِ نغـمـهٔ مـرغـوب بلبلی
با قـدّ برفـراخـتـه مـعشـوقِ قـمـریی
با رنگ برفـروخـتـه مطلوب بلبلی
تأثیـرِ نغـمـه می برد از دل، گـرفـتگی
ای گل شکفته باش کـه محبوب بلبلی

بی سعیِ ناله کام گرفتی ز یار خویش — ناظم تویی که باعث آشوب بلبلی

۶۲۹

بگذر از دیده که بی پرده رخ او بینی
بشکن این عینک ناصاف که آن رو بینی
یاری از عشقِ مبارز، دمِ گیرا بیند
تیغ شو تا ظفر[1] از قوّتِ بازو بینی
افتی از خندهٔ شادی چو مه نو، بر پشت
گوشهٔ چشمی اگر زان خم ابرو بینی
صبحِ توفیق، دمی بر سرت افشاند گل
که شوی غنچه، سر هر که به زانو بینی
خوش نگاهی است به هر گوشه چولیلی در رقص
تو چو دامی همه تن چشم، که آهو بینی
دیده ای پشتی از آینه و حیران شده ای
ای تُنُک ظرف چه خواهی شد اگر رو بینی
تا نگویند بگو، لب به سخن باز مکن
شست مگشا مگر آن وقت که قابو بینی
حلقه در حلقه چو زنجیر بود جادّه اش[2]
چشمِ عشّاق ز بس در ره آن کو بینی
سروِ چاکی ز گریبان تو قامت نکشید
در لباس چه امید آن قد دلجو بینی؟
بس که از طبع[3] تو گل کرده لطافت ناظم
بر رخ رنگ، غبار از نفس بو بینی

۱ـ آ، ك، ر: مدد ۲ـ آ: جادهٔ او ۳ـ آ، ر: فکر

۶۳۰

سبزم به کنارِ جوی خشکی
آیینه، به آبروی خشکی

در عالمِ خاک، آدمی چیست
یک قطره می و سبوی خشکی

چون نغمهٔ تر نجوشد از ما؟
داریم چو نی گلوی خشکی

هر گوشه صد آب و رنگ در جوش
پیچیده صبا به بوی خشکی

خامُش که ترشّحی نجوشد
از کوزهٔ گفتگوی خشکی

بنشین که نمی رسد به منزل
مرد از ره جستجوی خشکی

بی مغز کجا و غورِ معنی؟
این بحری و آن کدوی خشکی

رنگ از رگِ مرده، نیش را نیست
منقار مزن به جوی خشکی

تا سینه به گِل نشسته ناظم
در کوچهٔ آرزوی خشکی

۶۳۱

نگه در دیده‌ام خواب پریشان است پنداری
نفس در سینه، مارم در گریبان است پنداری

بزرگان کواکب را جهالت جلوه[1] می بینم
بساط چرخ، بازیگاه طفلان است پنداری

چنان خوش آب و رنگ از گریه‌ام شد دامن صحرا[2]
که هر خارش رگ کان بدخشان است پنداری

به حسن حیرت افزا کرده واله کفر و ایمان را
دو عالم بر رخش یک چشمِ حیران است پنداری

بلند اقبالی دنیا، به مغروری نمی ارزد
سرم بر دوش گردون در گریبان است پنداری

۱ـ ر: ... پیشه

۲ـ ک، ر: شد وادی سودا

به جـای سـبـزهٔ شـاداب، دود از خـاك می روید
بهـــــارِ تربیـت را برق بـاران است پـنداری
دمی در مـجلس واعظ شـدم حـاضر، چه دانسـتم[1]
چنان زد راه ایمــانم کــه شــیطان است پنداری
لبـاس عــافـیت، صــاحب تکبّر کـرده ناظم را
چنان بـر خـویش می نازد کـه عـریان است پنداری

۶۳۲

رخـت نـوروزِ ایّام جـــــوانـی لبت مـعـشـوقِ[2] آب زنـدگـــــانی
به رخـسـار[3] تو حـــیـران خـوبرویی به گــفـتــار تو واله خــوش بیــانی
مــتــاع خـــانه ام خـــاشــاك و دارم ز آتش، التــمــاس پاســبـانی
نیـــامـد هرگــزم تیغ تـو بـر سـر بـــریــدن دارد از یـــار زبـــانـی
شـبـیـه داغِ سـودا گـر نبـاشـد کند گل بر ســر عـــاشق گـرانی
دم نـزعـم به بـالـین یـار بـنشــــست بـه کـــارم آمــد آخـــر زنـدگـــانی
چو نـاظم خــوشــدلم با چـهـرهٔ زرد به ســیــمــای شــراب ارغــوانی[4]

۶۳۳

یک دم آسـوده نـشـین، بیـهـده جـوشـی تا کی
از دم ســـرد، چونی، بـادفـــروشـی تا کـی
کـرده غـوغـای تـو خـامـوش، خـوش آوازان را
نـالـه ای هم بشـنـو، هرزه خــروشی تـا کـی

۱ـ آ، ك، ر: به حرف واعظ نادان زمانی گوش دل دادم
۲ـ ك: مطلوب
۳ـ ایضاً: دیدار
۴ـ آ اضافه دارد:

چه پرسی صورت حالم، چه گویم گـرفتـارم بـه دست زنـدگانـی

مرد بی جذبهٔ توفیق به جایی نرسد
سعیِ بی حاصل و بی فایده کوشی تا کی
در هنر خواهی اگر رشد کنی، یک فنه باش
دعوی زمزمه و لافِ خموشی تا کی
بار دادند چو در میکده‌ات، ساکن شو
ناظم این خودسری و خانه بدوشی تا کی

۶۳۴

بادیم و نگیریم به خرمن سر راهی[۱]
برقیم و نماییم قناعت به گیاهی
از بس که دل آزرده‌ام[۲] از صفحه طرازی
دستم به رهی می رود و خامه به راهی
چون مرغ که از شاخ به شاخی کند آهنگ
هر لحظه شوم منتقل از آه به آهی
جز من که ادب خارِ رهم گشته، کسی نیست
کز روی تو پُرگل نکند جیبِ نگاهی
عزّت نتوان یافت به تقلیدِ عزیزان
یوسف نشود هر که در افتاد به چاهی
خوارند[۳] ز بس خلق جهان در نظرِ هم
از هم نستانند سری را به کلاهی
از سعی تو ناظم چه برآید، که درین دشت
در سایهٔ هر خاربُن افتاده سپاهی

۱ـ آ، ك، ر: زخرمن پرکاهی
۲ـ آ: ... افسرده‌ام
۳ـ نسخه‌ها: خارند، اصلاح شد.

۶۳۵

گلهای بخت را چمن عزّ و شان تویی گر دولت آفتاب شود آسمان تویی
هر روز اختر تو قرین سعادتی است پیداست از قرینه که صاحبقران تویی
در عالمی که عمر خَضِر ابرِ رحمت است گلبن تویی، بهار تویی، گلستان تویی
اخترشناسِ گریهٔ شبها اگر منم دانسته ام که صبحِ سعادت نشان تویی
ناظم خبر ز عالمِ تقدیر می دهد تا بزمِ کام چیده شود کامران تویی

۶۳۶

چشم مستش نزند دست به شمشیرِ نگاهی
که ز هر سینه دلی برنکشد گردن آهی
بیمی از سوختنم نیست که گر عشق دهد دل
می زند یک تنه خود را به صف شعله، گیاهی
دست در[۱] دامن مردی زن و از خلق بری شو
یک تن از لشکرِ اقبال کند کارِ سپاهی
روز و شب مهر و مهی دارد و صد فایده هریک[۲]
تو همین گشته تسلّی به سفیدیّ و سیاهی
حسرت دیدنِ ماه نوِ ابروی تو دارد
به مراد دل ناظم بشکن طرفِ کلاهی

۶۳۷

مصیبت خانهٔ من ظلمت آبادست پنداری
چراغِ طالعم همخانهٔ بادست پنداری

۱ ـ آ: بر
۲ ـ ك: فایده امّا

صدا از پای گلچین چون برآید وقت گل چیدن
به گـوش بلبـلان آوازِ صـیّادست پنداری
نگه نتـواند از بیم خـدنگ او دلیـری کـرد
مـه روی تو با خـورشـیـد همـزادست پنداری
شـود آزرده، با آن طفل هرگـه همزبان گـردم
به گوشش حـرف من تعلیمِ استـادست پنداری
سـری در هر اشـارت بر زمـین می افکند ناظم
خم ابروی او شـمـشـیـرِ جلّادست پنداری

۶۳۸

ما را خـیالِ مردمِ خـوشحـال می کنی
آیینه را تـصـوّر تمثـال می کنی
صد کاروان به زادِ رهت بار می کـشند
بهـرچه قـصـدِ توشهٔ ابدال می کنی
ای نی، همین تو ناله زخود گوش کرده ای
گـر بشنوی ترانهٔ مـا، حـال می کنی
بهر تو صوفیان همه در وجد و حال و تو
طفـلانه یادِ بازی اطفـال می کنی
توفـیق را مـلال ز همـراهی ات گـرفت
از بس کـه در ره طلب اهمـال می کنی
بد می کنیّ و نقش تو نیکو نشـتـه است
دیگر چرا شکایت از اقـبـال می کنی
ناظم کسی حریفِ سبکروحی[1] تو نیست
پرواز در شکـستِ پر و بال مـی کنی

۶۳۹

نمود حـسنِ خـزان، رنگ گلشن آرایی
پیـاله گیـر که شـد فـصلِ باده پیمـایی
دمیـد از رخِ هر برگ، صـدْ بهار صـفـا
فـتـاد در سـر هر شـاخ، ذوقِ رعنایی
کبـود گشت سرانگشتِ برگِ برگِ خزان
ز بس گـشـود گـره از دل تماشـایی

---

۱ ـ آ، ك: سبکسیری

چو شیر بیشه نشین شو، فریب باغ مخور
به حسنِ ساخته خود را مساز شیدایی
مگو که پیر جوانی نمی تواند کرد
که در خزان چمن آراست بزمِ زیبایی
هلال برگ خزان را شکفته مهتابی است
که صبح می کشد از حسنِ شام رسوایی
ز آب و رنگِ طراوت درین چمن ناظم
خزان رسیده به فیضِ بهار سیمایی

۶۴۰

خدایا دردِ دلها را دوایی
مریضان حوادث را شفایی
کتاب تندرستیها سقیم است
کرم کن نسخهٔ صحّت فزایی
سموم آلود می بینم صبا را
بیفشان دامن بی غش هوایی
چنان ازهم گریزانند احباب
که دل جایی نشیند، داغ جایی
چه می ترسی ز خیل فتنه ناظم
برآور دست و شمشیر دعایی

۶۴۱

ای بزم دلگشای تو جای شکفتگی
خُلق تو اعتدالِ هوای شکفتگی
بر آستان جلوه گهت تا بهارِ حشر
باشد گل شکفته، گدای شکفتگی
جز بر سر تو سایه نیفکند و بخت تو
تا بال کرده باز، همای شکفتگی
دل را مساز غنچه که گل را درین چمن
ایجاد کرده اند برای شکفتگی
پیغمبر بهار بود روی تازه ات
سوگند می خورم به خدای شکفتگی!
گو خصم پاره ساز گریبان که می دمد
چون گل ز پیکر تو قبای شکفتگی
ناظم ز فیض بخشی این بزم، روزگار
لبریز شد ز برگ و نوای شکفتگی

۶۴۲

مستِ شوخی به صف[1] عشق وهوس می آیی
شبنم آسا به کنار گل و خس می آیی

۱ـ آ، ك: به بر، ر: به در

حسنِ فیّاض ترا کیست که تحسین نکند
آفتابیّ و به کار همه کس می آیی
در بهشتی که بهاری به گیاهی بخشند
رفته رنگ گل قدر تو ز بس می آیی
طایرِ قدسی و از فطرتِ کوته پرواز
بر سر سفرهٔ دنیا چو مگس می آیی
ما نه شمعیم[1] و نه آیینه که تاریک شویم
پیش ما بهر چه دزدیده نفس می آیی
نگشایی بغل شوق به همراهی عمر
گر بدانی که هم آغوشِ چه کس می آیی
سرگران می گذری بر[2] چمن گل ناظم
می توان یافت که از سیرِ قفس می آیی

۶۴۳

می شکفتگی ام داد کاسهٔ سازی
بهار بر دلم افشاند حسنِ آوازی
دو بیت خوانیِ بلبل به ذوق گل تا کی[3]؟
به یاد سرو بخوان مصرعِ باندازی[4]
به شکر این[5] ز ملاقات ذرّه عار مکن
که آفتابی و داری چو صبح، دمسازی
چگونه قاصدِ مکتوبِ دوستان گردم
مرا نه قوّت پای و نه بال پروازی[6]
بجز ستایش حسن تو نیست بر لب ما
ازین چه غم که به هر سو نشسته غمّازی
نوای ما نشنیده است گل، گمان دارد
که غیرِ مرغ چمن نیست نغمه پردازی
درآ به مجلس ما و شکفته شو ناظم
گهی به شعر خوشی، گه به نغمهٔ سازی

۶۴۴

چند در میخانهٔ حرص و هوس ساغر کشی
تا کی از فرمان سلطان قناعت سرکشی
نرمیی باید که وصل نازنینان رو دهد
موم شو تا شاهد آیینه را دربر کشی

۱ـ د: و ندارد، متن مطابق آ.
۲ـ ر: از
۳ـ آ، ر: تاچند
۴ـ د: بآوازی، متن مطابق آ، ک، ر.
۵ـ آ: آن
۶ـ آ، ک، ر: مرا نه پای روانی، نه بال ...

رندیِ در پرده، ای زاهد ندارد لذّتی
دامن سجّاده تا کی بر سر ساغر کشی
دعوی ظرفت رسد روزی که در بزم سلوك
زهر اگر ریزند در جامت، چو می بر سر کشی
مستِ غفلت، می کنی همچشمی آگه دلان
نیستی بینا و خواهی رشته در گوهر کشی
گر توانی رخشِ همّت تاخت در میدان فقر
شست بر دارا گشایی[1] ، تیغ بر قیصر کشی
وصفِ خود کردن دلیلِ قاطعِ بی جوهری است
چند بر شمشیرِ چوبین، صورت جوهر کشی
حسن کردار تو گر امروز ناظم این بود
بس خجالتها که فردا در صف محشر کشی[2]

۶۴۵

جان در حظیرهٔ تن، شمعی است در[3] مزاری
خاموشی و تکلّم، این دودی آن[4] شراری
گلدستهٔ عناصر، یک بوته خارِ خشک است
صد شعله در تموّج، از خار تا به خاری
در خاکدان تمکین، ایمن ز جنبش چرخ
منشین که پیشِ این باد، کاهی است کوهساری

---

۱ ـ د: پروارا... ، سهوالقلم کاتب بوده. متن مطابق سه نسخهٔ دیگر. ۲ ـ مقطع آ، ك، ر:
اینقدر ناظم چراغ مجلس عصیان مشو تا نفس واری توانی شعله در محشر کشی
۳ ـ آ، ر: بر ۴ ـ ر: این دود و آن

چینی خُمِ فلک را، بشکن که مَی ندارد
چندان که بی دماغی، زان بشکند خماری
ظرف جهان ز اشکم، گوهرنگار جامی
گردون ز موجِ آهم، مینای زلف داری
یک قطره نیست خواهش، ما را ز ابرِ احسان
هرگز نبوده زین خاك، بر طبعِ کس غباری
ما را حقارتِ ما، ایمن ز فتنه دارد
موریم و مور را نیست، بیم از گزندِ ماری
بی بو بنفشهٔ شب، بادامِ روز بی مغز
در هر سری چو سنبل، سودای ریشه داری[1]
ناظم چو ابر بیجاست، دام هنر کشیدن
برق است، اگر درین دشت صیدی است یاشکاری

۶۴۶

می کنم عربده با چشمِ فسونساز کسی
دل مغرور به نازم[2] نکشد ناز کسی
شوق اگر هست، شکایت ز گرفتاری نیست
نشود دام و قفس مانع پرواز کسی
جز صدایی که ز بال و پر عنقا آید
نشنیدیم درین بادیه آواز کسی
چاکم از سینه درین باغ چوگل می روید
چون کبوتر نکشم منّت شهباز کسی

---

۱ ـ د: ریشه اری، سهو کاتب بوده. متن مطابق آ.   ۲ ـ آ: نیازم

شورش فاخته‌ای[1] دیدم و رفتم از کار
یادم آمد ز سهی سروِ سرافراز کسی[2]
قحطِ حسن است که در ماتمِ صد طفلِ نگاه
مژه‌ای تر نکند چشم فسونساز[3] کسی
از تُنُک فهمی[4] آیینه چه گوییم ناظم
شده غمّاز و ندارد خبر از راز کسی

۶۴۷

از شراب نغمه مستم یَلَّلی — مطرب مضراب دستم یَلَّلی
قطرهٔ دریا زبانم تَن تَنا — ذرّهٔ خورشید مستم یلّلی
گرچه پُر دیوانه بودن خوب نیست — من به رغم عقل هستم یلّلی
آمدی، رفت از دلم افسردگی — صبح شد از خواب جستم یلّلی
داشت خاموشم خیال پختگی — زین خیال خام رستم یلّلی
نغمهٔ عشقم، به سازم کار نیست — بر لب بلبل نشستم یلّلی
بوی مشرب بر دماغم خورد باز — رنگ تقوی را شکستم یلّلی
آفتاب و ابر پیش من یکی است — صاف نوش ولای مستم[5] یلّلی
لاله بر سر می زنند احباب و من — جام می بر سر زَدَستم یلّلی
کارها را کرد قولِ بی عمل — ناظم این نقشی که بستم یلّلی

۶۴۸

قرارم برده گوی از بیقراری — بود شاگردِ خاکم آبِ جاری

۱ـ آ: فاخته را
۲ـ آ: آمد نمکین سرو...
۳ـ ایضاً: نظرباز
۴ـ آ، ك: تُنُک رویی
۵ـ ك: دُرد مستم

نشد زان کس خریدارم که دارم / متاع خوش قماشِ دوستداری
ز دست بی‌غمان[1] چون نبضِ بیمار / کنم در پرده مشقِ بیقراری
چو رنگ گریه ریزم، می‌خورد نیش / ز مژگانم رگ ابر بهاری
چو نقش ناله بندم، می‌کند گل[2] / ز استعدادِ بلبل شرمساری
مکن پا در رکاب سَیرِ عالم / چه خواهی شد به یک میدان سواری
خمار و مستی ایّام، هیچ است / نه عزّت نشأه‌ای دارد، نه خواری
دمد رنگین لباست چون گل از تن / سر از جیب توکّل گر برآری
بیا زاهد بکش مستانه جامی / به طاق ابروی پرهیزکاری
ز من تعلیم گیر آدابِ مستی / که می‌آیم ز شهر هوشیاری
درون سینه از تاب محبّت / دلی دارم چو آتش در بخاری
بتان دارند بعد از قهر، لطفی / تو هم داری، ولی با من نداری
ز فیضِ ابرِ تیغت بر سر ما / گل صد برگ گردد، زخمِ کاری
برآید سبزهٔ زنگ کدورت / به خاکم گر گل آیینه کاری
زر و مس یک بها دارد درین عصر[3] / مزن ناظم دم از کامل عیاری

۶۴۹

اینقَدَر بهر چه در فکر[4] مقام و مسکنی
دیده با مردم بَرَد عمری به سر در روزنی
شیشهٔ هستی شکست و بس که مستی[5]، چون قدح
می‌روی از دست اگر بینی صراحی گردنی

---

۱ ـ ك: ناصحان

۲ ـ د: می کشد گل، از نظر معنی چندان بیراه نیست، ولی متن براساس ضبط آ، ك اختیار شد که مناسبتر می‌نماید. گل کردن به معنی ظاهر و آشکار شدن است.

۳ ـ آ: دور ۴ ـ ایضاً: در بند ۵ ـ ایضاً: شکستی بس که...

در جهان تنگ نتوان بست دل بر طول عمر
چند خواهد بود کوته رشته ای در سوزنی
زان ندارد رحم بر ناکامی ات دهقان که تو
خوشه ای گر یابی، آتش می زنی در خرمنی
نیست در بزم محبّت غیرت افزا عاشقی
می کند پروانه گاهی در چراغم روغنی
خاکسار عشقم و در دیدهٔ عالم[۱] عزیز
می زند این ذرّه را چشمک ز هر سو روزنی
بس که در باغِ تمنّای تو مستِ حیرت است
گر بسوزد گل، ز بلبل برنیاید شیونی
تاجران خوش متاع دوستی، بی آفتند
ناظم این راهی که من دارم، ندارد رهزنی[۲]

۱ـ آ، ك: مردم
۲ـ آ، ك، اضافه دارند:
کس به آسانی نیابد کام ازین آهن دلان
کوه مقناطیس باید شد برای سوزنی

قصیده‌ها و ترکیب‌بندها

[قصیدهٔ «سلاسل اخلاص» در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام]

چو شمع، سوز دل خویش چون کنم اظهار؟
که آب می‌شود از شرم بر لبم گفتار
به دانه‌ای نرسیدم، اگرچه نزدیک است
که کاه را کنم از گریه سبز بر دیوار
به غایتی است تهیدستی‌ام که چون ساغر
به گریهٔ دگران سرخ می‌کنم رخسار
خزان کشیده در آن فصل بر سرم لشکر
که دست دستِ چنارست و حکم حکمِ بهار
ز بس به مرگ عزیزان فشانده‌ام بر سر
رسیده تا کمرم خاک همچو لوح مزار
رحیم را کند ادبارِ گریه‌ام خونریز
لطیف را دمِ سرد تضرّعم قهّار
چگونه سرکشم از درد و غم که در کارست
رسولِ مرسلِ دل را مهاجر و انصار
فلک ز الفت آهم چو سینه داغستان
زمین ز صحبت پایم چو دیده آبله‌زار

ز سنگ حادثه اطراف من چو دامن کوه
ز آب دیده کنارم میان دریا بار
به خواری گهر من، جهان خزف پرور
به رغم راستی من، سپهر کج رفتار
به گاهِ تربیتم، بادِ صبح، اخگرییز
به فصلِ پرورشم، ابرِ فیض، آتشبار
کسی بر آتش بختم نمی زند دامن
که دامنش نزند بر میان [چو] ابرِ بهار
غبار خاطر من بیشتر ز دامن خاک
شکست در دل من بی عدد چو موج بحار
به روز تیرهٔ من پرتوی[1] رسد شاید
زده است دست توسّل به دامن شب تار
ز آتش دل خود ناله آنقَدَر کردم
که پوست بر تن من خشک شد چو موسیقار
زنم چو غنچه به دستار خویش، پنداری
نشسته بر سر من ناوکی است تاسوفار
چو خامه بر سرِ تحریرِ مطلعِ دگرم
که صبح می کندش بر بیاضِ دیده، نگار:
به خاکِ تربت من گو مبار ابر بهار
کز آتش دل من آب گشته سنگ مزار
نمی روم چو خَضِر در هوای آب بقا
که در فراقِ اجل جان دهم دمی صد بار

۱ ـ دراصل: پرتو

ز شیـــشـــهٔ دل منصـــور می کـــشم ســـاغـــر
به خـــاك پای شـــهـــادت، به طاق ابروی دار
تمام شکوه ام ای آه وقتِ همـــــراهی است
مگیـــر روی فلک، جـــانب مـــرا مگذار
زده است پیـــرهن از دست من گـــریبـــان چاك
ز گـــردش ســـرم افـــتـــاده بر زمـــین دســـتـــار
کـــجـــاست آتش آهی، کـــه در مـــذمّت من
شـــده است خصـــم سراســـر زبان چو بوتهٔ خـــار
فلک ز منطقـــه بندد کـــمـــر به دشـــمنی اش
گـــر آفـــتـــاب کند بر ســـرم به ســـهـــو گـــذار
چو ابرِ تیغِ بتی زخـم بر من افـــــشـــــانـد
هزار چشم گـــشـــاید به حـــســـرتم گلزار
زمـــانه گـــردد مـــست عـــداوت من، اگـــر
مـــهی به ســـاغـــر چشـــم دهد می دیدار
به دل گـــســـتن او تیـــر می شـــود مـــضـــراب
به گـــوش شـــوقم اگـــر نغـــمـــه ای رساند تار
شـــود ز گـــرد کـــســـادی به زیر خـــاك نهـــان
مـــتـــاع من همـــه گـــر یوسف است در بازار
تصـــرّفی است مـــرا در چمن طرازی نظم
کـــه اشک ریزم و ســـوزم چو دل دهم بر کـــار،
به رنگِ نطق، ز چشم شـــفـــقْـــســـتـــان یمن
ز بوی فکر، دمـــاغ بنفـــشـــه زارِ تتـــار
صـــواب ریشـــه خـــیـــالم چنان بری ز خطاست
کـــه نخلِ شـــیـــشـــه ز سنگم درســـتی آرد بار

ولی هنر چو ز من، عـیبِ دودمـان رواج
ولی سخن چو ز من، ننگِ عـالم گـفـتـار
چو غنچـه وا شده صـد پوست بیشتر ز زخم
هنوز می کـشـم از سـیلی حسـود آزار
بلاست لوثِ سـرشت مـعـاندان، ورنه
توان به آب فـسـون شست دلقِ طینتِ مـار
چه گفتگوست که من می کنم، چه می گویم
کـه باد صـبـرِ مـرا ننگ و همّتم را عـار
همین بس است کـزان شاعـران نیَم که کنند
برای یک لبِ نـان صـد دهن مـدیح نثـار
به خـون حـوصله چون زخم تازه می جـوشم
به آتش دل خـود گـرم می شـوم چو چنار
بـه دورِ دایـرهٔ بـزمِ کس نمی گـــردم
نه اخـتـرم کـه کنم سیـر بر مـحیطِ مـدار
هزار سـال به یک جـا قـرار می گـیـرم
کـه قطبِ دردم و بر قطب ثابت است قـرار
کـراست سـازِ مـلاقـات و برگِ آمـیـزش؟
درین زمـان کـه دمـد خـصـمی از در و دیوار
ز فـتنه خـیـزیِ بزم و نفـاق جـوشیِ باغ
پیـاله بر لب گـورست و غنچـه بر سـرِ دار
چرا کنم به کـسی عـجـز بهـر خـواهشِ کـام
به ذوق صـحّت مـعـدوم چون شـوم بیـمـار؟
طلوعِ صـبحِ خـیـال من است، به کـه کنم
به مـدح شـاه نجف بخت خـفـتـه را بیـدار

امـــام سلسلهٔ دین علی کـــه بی ذکـــرش
یکی است رشـتـــهٔ تسـبـیح و حلقـــهٔ زنّار
همیشـه روی دل سـجـده ام به درگـه اوست
چنان کـــه بررخ خـــوبان توجّه انظار
گـــه مطالعـــهٔ نامـــهٔ زیارت او
هزار مـــرتبـــه یک حـــرف را کنم تکرار
علوّ گنبـــد او را چه احـتـیـــاج به وصف
کـه سـایه بر سـر عـالم فکنده گـردون وار
به سطحِ بامِ فلک ارتفـــاع او، شـــده رسم
مـــدارها ز مـــرور کـــواکب سـیّار
تپـــانچـه بر رخ گـــردون زند به پنجـهٔ بال
بر آسـتـــانش اگـــر جـبـــرئیل یابد بار
ز موج فیض، مرصّع کتـابه اش کـمری است
کـه بستـه دست قـضـا بر مـیـان دریا بار
چه حـد طیورِ ملَک را، کـه از هـجـوم شکوه
به شـــرم طایر رحـــمت در او شـــود طیّار
صـفـای طینت خـاکش چنان کـه پرتو مـهر
حـسـد به طالع شـمعش نبرده در شب تار(؟)
زهی خـیـالِ مـدیحت مـقـوّیِ ادراک
زهی نسـیمِ ثنایت مـربّیِ افکار
به نور اخـتـر فـضل تو تنگ، اوج و حضیض
به آب گـــوهر علم تو کم، مـیـــان و کنار
ایستـادهٔ درت ایوان نشـین قـصـرِ جـلال
پیـــادهٔ ره دین تو بر بهـــشت سـوار

فکنده امـــر تو در گـــردن فلک زنجـیـــر
کـــشـیـــده حکم تو بر بینی زمـــانـه مـهـــار
حـــریف بارِ شکوه تو نیـــست گـــاو زمـــین
مگر کـشی شـتـر مـستِ چرخ را به قطار
شـــراب شـوق ترا شـــاهد رجـــا ســـاقی
بنای قـــدر ترا بانی فلک مــعـــمـــار
ره ولای تـرا روضــــــهٔ جنـان، منـزل
می ثنای ترا مـــســـتی مـــدام، خـــمـــار
به جـــویبـــارِ وقـــارت رســـیـده است مگر؟
کـه حکم ابر، روان است بر سـر کـهـسـار
اگـــر صـــلاح تو باشـــد به اتّفـــاقِ ســپـهـر
شـــوند جـــمع به یک جـــا مـــراکـــز ادوار
ز جـیـب پـیـرهـن عـــمـــر چون برآرد سـر
به تیغ گـــردنِ خـــصـم ترا بود ســـر و کـــار
در آن مـصـاف کـه هی بر وقـارِ خـصم زنی
ثبـاتِ کـوه مـبـدّل شـود به رنج دوار
در آن دیار کـــه شـــاهش گـــدای توست، آید
صـــــدای طبل سکـندر ز طبلـهٔ عطّار
مطیع امـــر تو گـــردیده اند اهـل صـــلاح
به طوق حکم تو گـــردن نهـــاده اند احـــرار
کـــسی کـــه بندهٔ درگـــاه توست آزادست
گـرش چو سرو بود صد گـره به خـاطر بار
به کُنه لطف تـو گـــــر پی برنـد اهـل گناه
نمی کنند ز کـردار خـویش اسـتـغـفـار

وگـر زنهی تو آگـه کنند مـستی را
ز انفـعال شـود بی دمـاغ تر ز خـمار

به هر طرف شده دریای رحـمتی در جوش
بر آسـتـان تـو از آبِ دیدهٔ زوّار

هوای کـعبـهٔ دین، یعنی آسـتـانهٔ تو
مـرا زپای درآورد یا علی زنـهـار

به سعی خود نتوانم به درگـه تو رسـید
سـوارِ باد درین راه اگـر شـوم چو غـبار

توجّهت خَضِرِ کـاروان توفـیق است
به دست او منِ از پا فـتـاده را بسـپار

خوش آن که در ره کوی تو خود به خود گویم
گهی به گریهٔ خونین[1]، گـهی به نالهٔ زار:

منم کـه شـوق مـرا می کشد به درگـه دوست
منم کـه بخت مـرا می برد به صـحبت یار

حـسود، منکرِ شـوقم بر آسـتـان تو بود
هزارگـونه قـسم ریخت بر لبم گـفـتـار

به قـادری کـه به حـفظ زمـانه قـدرت او
ز کـوهسار به دور جـهـان کـشـیده حـصار

به مصطفی کـه به جنب علوم او عـامی است
رمـوز فـهمِ سـواد و بیـاضِ لیل و نهـار

به ذوالفـقـار تو آن نخل گلشن هیـجـا
کـه دایم از سـر دشـمن به خـاك ریزد بار

---

۱ ـ دراصل: خونی

به دُرّ دُرج نبی، فاطمه که از گهرش
فزوده قیمت و قدر جهان بی مقدار
به تلخی لب سم دیدهٔ حسن که هنوز
به خویش پیچد از اندیشه روزگار چو مار
به روز ماتمِ مظلومِ کربلا که شود
ز آب چشم ملک، طاسِ آسمان سرشار
به سیل گریهٔ بی اختیارِ زَین عباد
که ابر رحمت ازو دارد آب بر رخسار
به آستانهٔ باقر که از تراکمِ نور
درش گشوده گریبان مشرق انوار
به دین جعفرِ صادق که صدق مذهب او
دویده در همه جا چون زر تمام عیار
به حلم و همّت کاظم که در برابر آن
نه کوه راست وقار و نه بحر راست قرار
به پادشاه خراسان امامِ دین که بود
دهی ز شهرِ بزرگیش این بلند حصار
به نیرّین سپهر سخا تقیّ و نقی
که نورشان شده مجلس فروز لیل و نهار
به عسکری که ز شرم محیطِ همّت او
شده است خشک لب بحر و چشم ابرِ بهار
به سایهٔ علَم صاحب الزّمان که بود
پناه معصیت خلق، ابرِ رحمت وار
به جانفشانی من در ره محبّت تو
که سردهم اگر از من طلب کنی دستار

به کشتیی که به گرداب رفت رقص کنان
به موجه ای که فنا شد رسید تا به کنار
به لاله ای که چو دامن فشاند تمکینش
چو گل به خاک فرو ریخت غنچهٔ کهسار
به خودپرستیِ دیوانگان تنها گرد
به گوشه گیریِ صحراییان کوه وقار
به تندخویی ظالم، به طاقت مظلوم
به یکّه تازی آتش، به قلعه بندی خار
به شرمِ رندِ خرابات منزلی که کند
به یک پیاله کشیدن هزار استغفار
به آبرویِ پشیمانیِ گنهکاری
که کرده است به تقصیرِ خویشتن اقرار
به خاک پای صراحی، به طاق ابروی جام
به بی دماغی مخمور و نخوت خمّار
به قلعه گیری لشکرکشان صاحب فتح
به های و هوی ضعیفان تنگنایِ حصار
به اضطراب دل صبر دشمنی که شود
ز جنبش نفسش ثابت فلک، سیّار
به آن نسیم کزو برفروزد آتشِ سنگ
به آن هوا که دمیدن دهد به تخمِ شرار
به آتش دل داغ آشنای لاله ستان
که برفروخته از بادِ دامن کهسار
به شاه فقر که در صیدگاه شوکت و شان
دهد به طغرلِ رنگ پریده دادِ شکار

به احـتـیـاطِ جگرتشنه طایری کـه خـورد
به سـینه دشنه، بـه دریا اگـر زند منقـار
به گـریه‌ای کـه دهد گل به دامن امّید
به ناله‌ای کـه کند عندلیب را بیکار
به چرب نرمی مرهم، به سینهٔ مجروح
به تلخکامی عاشق، به شربت دیدار
به شیشه‌ای کـه می‌اش کـوه را بغلتـاند
به روی دشت، چو اشک یتیم بر رخسار
به شـورِ مستِ کبابِ ملامتی کـه کند
به سنبل هنر آهـوی عیب را پروار
به راحتی کـه دهد دست، پای سالک را
به راه کـعبهٔ مطلب، گهِ کشیدنِ خار[1]
به خال و خطّ ثنایت کـه ریخت تا زقلم
به روی صفحه[2] برد رشک، پشتِ دستِ نگار
به شاعری کـه بخواند زخویش تا بیتی
هزار رنگ خموشی بریزد از گفتار
به تر زبانیِ مضرابِ نغمه پردازی
کـه آبرویِ تصرّف کند به جدولِ تار
به این قصیدهٔ پیچان کـه داده است او را
لقب «سلاسلِ اخلاص» طبعِ نکته گذار
به تنگدستی ناظم کـه ریخت ابرِ دلش
به پای مدح تو صد بحر گوهر شهوار

---

۱ ـ دراصل: گهی کشیدن...
۲ ـ ایضاً: ز روی ... ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

به ضعف طالع شومش به راه روضهٔ تو
که سر به سنگ زند بهر یک قدم رفتار
کز اشتیاق نجف بس که اشک می‌ریزم
دهد زکات زمین هری به دریا بار
نصیب کن که شوم خاک آستانهٔ تو
سر امیدِ مرا بر فلک رسان چو غبار
روا مدار که این آرزو به خاک برم
بود اگر همه جان من، این مراد برآر
یکی نگفته ام از صد هزار شوق، ولی
به حکم شرم زدم مهر بر لب گفتار
قلم چه جلوه دهم، قطع شد چو رشتهٔ فکر
چه سود شوخی مضراب، شد گسسته چو تار
رخ نیاز بود تا بر آستانهٔ ناز
سرم به خاک حریم تو باد سجده نگار
موافقان ترا شام، زادهٔ دَمِ صبح
مخالفان ترا روز، نطفهٔ شبِ تار

[در مدح حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهما السّلام]

بسا زچون دل دانا به فیضِ روحانی
چو دیده عمر مکن صرفِ کاسه گردانی[1]

---

۱ ـ این قصیده در نسخهٔ آ به طور کامل آمده است.

چو ابر، گـریه مکن بر در سـرای بهـار
کـه کـارسـازِ چمن دیگری است پنهـانی
به گــوش مـردم آزاده خـوش ترانه ترست
نفیـرِ خـوابِ فـقـیـران ز کـوسِ سلطانی
کـریم می دهد و گـریه می کند، چه حیـاست
تو می سـتـانی و غش می کنی ز خندانی
ز مـشقِ پرورش تن قلم بکش، تا چند
گـرفت صـورتِ روح تو نقشِ جـسـمـانی
مـخند بر رخ زال جـهـان کـه مـردان را
طلاق نامـهٔ دنیـاست چین پیـشـانی
دل از شکنجـهٔ امـسـاك، غنچـه می گـردد
شکفـتـه شـو چو گل از نشـأهٔ زرافـشـانی
جـز آفـتـاب کـه از جـود این سـعـادت یافت
چراغِ کـیـست کـه باشـد همـیـشـه نورانی
چو روح، زادهٔ عـرشی، مـقـیم خـاك مشـو
پسند نیـسـت ز اشـرافِ مکّه رهبـانی
پریرخـان حـجـازی گـشـوده پنجـهٔ زلف
تو ریش داده به دست عـجـوزِ مُلتـانی
زمـانه تیـشـه گـر و روزگـار آتش سـاز
تو ریشـه پرورِ غـفلت به ذوقِ ریّانی[1]
زمن شـمـیمِ مـحـبّت طلب کـه یکرنگم
نه از چـمن کـه بود در لبـاسِ الوانی

---

۱ ـ د: بی نقطه نوشته است.

گرفته تا ید بیضای عشق، دستِ دلم
نه تکیه ام به عصای است[1]، نه به ثعبانی

ازین چه سود که برداشت پرده شاهدِ کام
مرا که می زند از دیده جوش، حیرانی

هنوز در عرق از شرمِ حبیب و دامانم
اگر کند رگ ابرم به دیده مژگانی

توکّلم نگذارد که عندلیب شوم
در آن چمن که کند مدّعا گل افشانی

نه بلبلم، نه صبایم، چرا کشم منّت
به باغبان جهان، سیرِ باغش ارزانی

مرا سری است که در راه کشته گر دیدن
برد ز قطرهٔ سیماب، گوی غلتانی

مرا دلی است که از ذوقِ آه پروردن
رمد ز صحبت موزون قدان بستانی

چو سرو از بدنم سر کشد تهیدستی
چو غنچه در بغلم گل کند پریشانی

چو هند کرده سیه، روزگار بختِ مرا
به این گنه که نژادم بود خراسانی

برای آن که کسی مهربان من نشود
زمانه بسته به من تهمت مسلمانی

به اعتقادِ من از چشم آسمان افتد
اگر بود به مَثَل آفتاب، ایرانی

---

۱ ـ هر دو نسخه: بعصایست (به عصایی است؟)

به حــرف طی نشــود دفــتــر تظلّمِ دهر
فــصـــولِ شکوهٔ ایّام نیــست پایانی
دهم نـوای دگــــــر بـلـبلِ تـکلّم را
کـه شـد به رنگ دگــر گلشن سـخنرانی
سخن کـه از شـرف نسـبتش رسـانده بشر
ســر امـیــد به تاج خطابِ انســانی،
کــمــر به تربیـتم بسـتــه، می کنم من هم
زبان ز شــعلهٔ وصـفش چو شــمع نـورانی
سخن ستارهٔ شـوخی است بر سپـهر کـمال
کــه آفـتــاب خــرد را ازوست رخـشــانی
پریوشی است کـه حسنش به شیوه های غریب
دهد بسـاط جـهـان را صـفـای روحـانی
گـهی کـه زلف گـشـاید به روی شـاهد نظم
به چشم عـقل کـشـد سرمـه های حیـرانی
گـهی کـه خـوان فـصـاحت ز نثـر آراید
به بالِ مــرغِ تصـــرّف دهد مگس رانی
گـهی ز دقّت یک نکتـه اش شـود مـخـتل
دمـــاغِ فطرتِ آگـــــه دلانِ یونـانی
گــــهی هنوز ز دل بر زبان نکرده گـــذر
توان رسـیــد به مـضـمـون او ز آیانی
غـــزالِ وادی او نکتــه های عـــقل شکار
عـــــروس پردهٔ او رازهای پنهـــــانی
خـرابِ جـرعـهٔ علمش هـزار افـلاطـون
زبونِ نظمِ صـــفـــاتش هزار خـاقـانی

کتابِ فضلِ جهان، فصلِ اوّلش سخن است
کدام علم بود بهتر از سخندانی
هزار حیف ولی کاین عروسِ مشکین موی
به کنج حجلهٔ بی‌شوهری است زندانی
ازین که جنسِ سخن خوار شد درین بازار
به چشمِ فهمِ هنر دشمنان دورانی،
ز چرخ شکوه ندارم که این متاع، نهاد
ز طبعِ پستِ فروشنده رو به ارزانی
جماعتی که درین عصر در مصاف سخن
کنند توسن لاف و گزاف جولانی،
بشویی از ورق دهر خطّ هستیشان
اگر قبایحِ کردارشان فروخوانی
تمام، جوشن همّت گسل به تیرِ طمع
تمام، خونیِ دانش به تیغِ نادانی
ز دست خیرگی فسقشان درین گلشن
چو گل، دریده گریبانِ پاکدامانی
یکی ز شعر به مضمون هرزه خندی شاد
یکی ز علم تسلّی به ریش جنبانی
ز هر که مصرع شوخی کنند گوش، کند
ز رشک بر دلشان ناوکیّ و پیکانی
هزار مزرعه تخم خوشامد افشانند
به خاطرِ پرِ کاهی ز نفس حیوانی
اگر به صدرنشینی رسند، در سرشان
بود ز پستی فطرت هوای دربانی

چنان ز خستّشان بی بهاست جنس سخن
که گر به مفت ثنایت دهند، نستانی
چنان نسوخته این کشتزار از دمشان
که گر بهار شوی سبزه ای برویانی
کشند قطرهٔ خود را به روی خاطر من
که تشنهٔ نظر اوست ابر نیسانی
ز بی حیایی ایشان عجب مدان که زنند
به مایهٔ شَمَری لافهای عمّانی
مرا حیاست عنانگیر، ورنه می گیرم
گلوی دعویشان را به دستِ آسانی
اگر زمانه نداند، سپهر می داند
که نیست با منشان همسریّ و همسانی
بود چو غنچه دهنها پر از زبان خموش
کند چو بلبل اندیشه ام نواخوانی
دهم طفیلی مجلس خطاب ناطقه را
گرسنگان سخن را کنم چو مهمانی
در آن جهان که منم، صبح چون برآرد دم؟
دلم ز مهرِ دو خورشید گشته نورانی
دو چشمِ شخصِ امامت، دو دستِ پیکرِ دین
دو شمعِ بزمِ پیمبر، دو نورِ یزدانی
دو پارهٔ جگر داغدیدهٔ زهرا
دو مرهم دل ریشِ علیّ عمرانی
دو بحرِ علمِ ولایت، دو گوهر یکتا[1]
دو نوبهارِ کرامت، دو ابرِ نیسانی

۱ـ آ: والا

دو کام‌بخش که چون سفرهٔ نوال کشند
رسد به هر دو جهان نعمت فراوانی[1]
دو قطبِ عالمِ وحدت که رای ثابتشان
کند دوایر افلاک را نگهبانی
یکی وسیلهٔ ایجاد، شاهزاده حسن
صفای کعبهٔ دین، قبلهٔ خدادانی
یکی نتیجهٔ اعجاز، شاهزاده حسین
حیاتِ پیکرِ ایمان، سرِ مسلمانی
زنهی این، متوهّم نوای داودی
به دست آن[2]، نگران خاتم سلیمانی
ازین حجاب که افشانده زهر بر لب این[3]
فلک چو مار بود در کمندِ پیچانی
ز شرم این که کشیده است تیغ بر رخ آن[4]
شده است چشم جهان کربلای گریانی
نتاج مصطفوی را وجود این[5]، اوّل
کمال مرتضوی را صفات آن، ثانی
بهشت امن و امان را رضای این، رضوان
بنای دین و دول را ولای آن، بانی
ضمیرِ علم کند فاش در فضیلت این
دلیلهای اصح، قولهای برهانی

۱ـ آ: نعمت از ...
۲ـ د: او، به قیاس ابیات بعدی اصلاح شد. آ: این، و در مصراع اوّل به جای این، آن است.
۳ـ آ: آن ۴ـ ایضاً: ... آن ... این
۵ـ آ: آن، و در مصراع بعدی این.

زبـان وحـی کـنـد نـظـم در مـنـاقـب آن
قـصـیـده های رسـا، قطعـه های طـولانی
ادای خـدمت این[1]، جنّت سـرافـرازی
قـضـای طاعت آن، دوزخ پشـیـمـانی
غـبـار تربت این، نقـشـبندِ پردهٔ چشم
سـجـود درگـه آن، آبروی پیـشـانی
چو جـام عـفـو لبـالب کنند، وانخـورد
خـمـار کـافـری از مـسـتی مـسلمـانی
مقامِ صحبتِ مستان مهرشان قصری است
کـه طاق ابروی حـورش نموده ایوانی
فـشـارِ پنجـهٔ بی حـاصلیّ و بدبختی
گلوی دشـمنشـان را کند گـریبـانی
کند به قطعِ نهـال حـیـاتِ دشـمنشـان
چو ارّه مـوجِ هوا مـشـقِ تیـز دندانی
عـجب ز زلزلهٔ مـهـرشـان مـدان کـه نهـد
چو ابر، خـانهٔ افـلاك رویه ویرانی
اثر ندارد اگـر در نماز صـرف شـود
حیات دشـمنشـان همـچـو خـوابِ شیطانی
کـمـیت این چو درآید ز جـا و ابرش آن
سـپـهـر سـینه خـراشـد ز تنگ مـیـدانی
شتاب این[2] و سپاه حسود، صرصر و گرد
خـرام آن وصف خـصـم، سـیل و ویرانی

---

۱ ـ آ: آن، و در مصراع بعدی این، و نیز چنین است در بیت بعد.

۲ ـ آ: در حاشیه به آن اصلاح شده و آن در مصراع بعدی به این.

در آن دیار که میدان جلوه آرایند
حباب سیل و صبا را کند بیابانی
بساطِ شعله شود صفحه از معانی تند
به وصفشان چو کند خامه‌ام سخنرانی
به نیم گام کند طی جهان معنی را
به مدحشان چو کنم رخشِ فکر جولانی
محیط از روش این[1]، ز موج زنجیری
هوا ز شوخی آن، در حباب زندانی
ز خفتگانِ لحد پیشتر به حشر رسد
اگر تصوّرِ تمثالِ این[2] کند مانی
شود زمینِ چمن همچو ابر بی‌آرام
اگر کند عرق آن، به فرض بارانی
سوار این به گه گیرودار و راکب آن[3]
دو قلزمند ز جوش مصاف طوفانی
دو شهسوار که پیش عنانشان ز شرف
دوند تخت نشینان انسی و جانی
دو یکّه تاز که در عرصهٔ بزرگیشان
بود چو گوی سراسیمه چرخ چوگانی
صفاتشان به سخن طی نمی‌شود ناظم
عنان بکش ز تکلّم، مباد درمانی
در آن هوا که ملک بال را وداع کند
تو کیستی که کنی دعوی پرافشانی

۱ـ آ: ایضاً اصلاح شده.
۲ـ ایضاً: آن و در مصراع زیرین: این
۳ـ ایضاً: ... آن ... این

هزار سال درین علم اگر کشی زحمت
نمی رسد سبق دانشت به نادانی
چو غنچه لب به نسیم دعایشان بگشا
که عندلیبِ اجابت کند خوش الحانی
همیشه تا بود از اقتضای فصل و زمان
سموم بادیه گرد و صبا گلستانی
چراغِ دشمن این[1] باد در سرای دو کَون
چو دود سوخته و بی بقا و ظلمانی
مقامِ پیرو آن باد گلشنی که کند
بهشت بر در آن آرزوی رضوانی

[در مدح حضرت امام رضا علیه السّلام]

سحر که بر صف مژگان دو اسبه تاخت نگاه
سمند ناله جهاندم به تازیانهٔ آه[2]
ز برّ و بحرِ حوادث چگونه درگذرم
مرا نه پایِ تردّد، مرا نه دستِ شناه
چو تیغِ نیمکش آمادهٔ برهنگی ام
تنم به جامه شبیخون زند، سرم به کلاه
به تازه رویی صحرا شکفته دل نشوم
در این بهار به چشمم یکی است برق و گیاه

۱ـ آ: آن و در مصراع زیرین: این

۲ـ این قصیده در نسخهٔ آ نیز آمده است.

به آبِ کاهربا سبز کرده‌اند مرا
گلم ز شاخِ تمنّا دمد به گونهٔ کاه
شبی به سهو اگر بر خرابه‌ام تابد
فرو رود به زمین همچو آب، پرتو ماه
ز بس دو رنگی مردم یگانگی سوزست
پریده رنگِ شباهت ز صورت اشباه
گل ریاضِ جهان قابل تماشا نیست
ز دامن مژه باید فشاند گَردِ نگاه
به جنسِ حسرت و نقد روان گریه بساز
که نیست دفتر ایّام را جز این تنخواه
نمانده خیر درین بزم، هوش مستی کو
که بشکند به سر آفتاب، ساغرِ ماه
لبم چو کاسهٔ زهرست از شکایتِ دهر
دلم چو کیسهٔ مارست از تموّجِ آه
وطن بر آتش طالع نمی‌زند دامن
به هرزه چند کنم شکوه از شمالِ هراه
به این که تیزیِ شمشیرِ گفتگو، زمن است
زمانه تیغ به رویم کشد چو سنگِ فراه
ز جوشِ اشکِ رطوبت فزایِ مژگانم
توان به روی هوا چون نسیم کرد شناه
ز بخت تیره ننالم که ننگِ مردان است
زبان شکوه گشودن ز بیوفاییِ داه
که سر کشید درین بوستان، که سر نکشید
ز ریشهٔ جگرش دسته دسته سنبلِ آه؟

فریب جام جوانی مخور که ریخته است
شرابِ خوبی یوسف زمانه در خُمِ چاه
به زور بازوی قُدرت، دلیر حمله مشو
که مغزِ شیر درین بیشه می خورد روباه
شکایت از شب دیجورِ غم مکن که بود
بیاضِ صبحِ طرب، پیش خیلِ روزِ سیاه
ز تار و پود امل دست حرص کوته کن
ز چاه فکر برون آی، نیستی جولاه
کسی که ساخت به تشریفِ فقر، خاقانی است
که بر جهان کشد از بخیه های خرقه، سپاه
بلند رتبه که را کرد چرخ چون خورشید؟
که رفته رفته نگردید پایه اش کوتاه
به شکر این که بر آینه ات[1] غباری نیست
بجز تجلّی دلهای زنگ بسته مخواه
چو شمع اگر ز تو نوری رسد به خلق، مسوز
برند اگر پر کاهی ز خرمن تو، مکاه
چو در خزانهٔ دریاست دست اقبالت
چنان مکن که کند ابر گریه[2] بر سر چاه
چو زلف خواهی اگر برخوری ز عمرِ دراز
به هر دو دست دلی را نگاه دار نگاه
زدود آه من ای چرخ چین مزن به جبین
که خوش کتابه ز ابروست پیش طاقِ جباه

1 ـ آ: آن که در ...

2 ـ ایضاً: گریه ابر

چو صبح، تیره ز بیمهری ات نمی گردم
بر این سخن نفس روشنم بس است گواه
به کلبه ام که در آمد که خوش دماغ نشد؟
ز بوی کِشتهٔ داغ و فتیله عنبرِ آه
ازین چه غم که به جایی نمی رسد دستم
رسیده روی امیدم به خاک مشهدِ شاه
شهی که در[1] فلک هشتمِ امامت ازو
ظهور کرده بلند اختر جلالت و جاه
علیِّ موسی جعفر که ابرِ دوستی اش
گل ثواب دمانَد ز شوره زارِ گناه
قضا کنند ملایک نماز واجب را
شوند اگر ز ثواب زیارتش آگاه
به قطع نسل، چو کافور، در مزاج عدوش
خصومت است سقنقور را به قوّتِ باه
ز گلستان ضمیرش که خلد انوارست
دو غنچه است یکی آفتاب و دیگر ماه
سجود بارگهش را نتیجه بسیارست
سزد که راست شود پشتِ آسمان دو تاه
زهی به راز نبوّت چو مصطفی محرم
زهی ز علم امامت چو مرتضی آگاه
مسافران ره روضهٔ شریفِ ترا
فتاده کعبه چو طفل یتیم بر سر راه

۱ـآ: بر

ز عکسِ گنبدِ نورانی طلاپوشت
سر برهنهٔ گردون شد آفتاب کلاه
برون دَوَد اگرش بر در تو جای دهند
مه چهارده سر پا برهنه از خرگاه
لباس جاه جهان زان نخواست همّت تو
که عیبِ قدّ بلندست جامهٔ کوتاه
دم مسیح ز شرمندگی نفس نکشد
ترا به دعوی معجز چه احتیاجِ گواه
چنان ز جود تو، کم مستعدّ بسیاری است[1]
که پنج، بی رقمِ صفر، می شود پنجاه
ز آستان تو هر ذرّه ای که برخیزد
برد به سایهٔ دیوارش آفتاب، پناه
به دورِ حفظ تو ایمن بود ز آفت، اگر
چو عکسِ خویش فتد شعله در میان میاه
اگر زرای تو گیرد جلا، کند روشن
چو آب ته به ته خاک را تجلّیِ ماه
بدون شعلهٔ مهر تو پرتوی ندهد
چراغِ معرفتِ لا اله الّا اللّه
هوایی سر کویت چو آهِ سوختگان
نمی کند قدم از راهِ آسمان کوتاه
شود چو شاخ گل تازه، پای تا سر چشم
که مشاهدهٔ روضهٔ تو مدّ نگاه

۱ ـ د: بسیار است، متن مطابق آ.

چه روضه، عرش صفا جنّتی که سودایش
فکنده در دل رضوان، خروشِ واشوقاه

مرادِ بنده و آزاد بر درش حاصل
چو دیده در حرمش محترم سفید و سیاه

ز جوشِ فیضِ اجابت، به زیرِ قبّهٔ او[1]
دعا به کام رسد در ضمیرِ حاجت خواه

ز دودِ شمعِ بلند اخترش دلی که شکفت
بود ز چار چراغ عناصرش اکراه

ملازمان جنابش، ملوک مسند عرش
مجاوران حریمش، مقرّبان اله

به روی دیده فشانَد غبارش ار دامن
ز عطرِ فیض معطّر شود لباسِ نگاه

شفیعِ خلقِ جهان داورا! علی قدرا!
که ظاهر تو بود باطن رسول الله

اگرچه از چو منی بر در تو عرض سخن
پسند نیست به تصدیق غافل و آگاه،

ولی چه چاره که از بس حریص مدح توام
زبان خود نتوانم چو شعله داشت نگاه

ازین قصیده که منشورِ اعتقاد من است
غرض نه رتبهٔ دنیاست یا ترقّی جاه

براتِ جایزه‌ای چشم دارم از کرمت
که بر ولایتِ آمرزشم دهی تنخواه

---

۱ ـ آ: اجابت پذیر ...

قــــدیمیِ درِ دولتـــــــرایِ مـــدح توام
کنون نبـرده امیـــدم به این ســعـــادت راه

در آن زمــان کــه لبم سـرخـوش ثنای تو بود
نداشت بادهٔ گـفـتـــار ســاغـرِ افـواه

در آن هوا کــه مــرا شـوق کـرده بال افـشـان
پر مـــلایکه را نیــست قــدرت پرِ کـــاه

به ظاهـر ارچه به خـــاك درت درین ایّام
نسـوده ام رخ زردی به وجـهِ خـاطرخـواه،

مــقــصرّم نتــوان گــفت، کـز ره باطن
کـشـیـده سـوی تو بیـتـابی ام گـه و بیگاه

کــدام روز کــه بیـــخـود نکرده ام پرواز
به سـوی گلشن مـشـهـد ز آشـیـان هراه

چو چشم عـاشق هجـران کـشـیـده بر رخ یار
کــدام شب کــه نیـفـتـاده ام براین درگـاه

سـوارِ جـاذبهٔ اشـتـیـاق را چه غـم است
ز بُعـــد ظاهـری منزل و مــــسافت راه

ترحّمی کــه ز ســرحـدّ غــفلت آمــده ام
پریده رنگ چو عـصیان، شکسته دل چو گناه

امــیــدِ گــوشـــهٔ چشمِ هدایتی دارم
کــه هادی ره ایمـــان توییّ و من گـمـــراه

دلم کــه بلبل اوصــاف توست، فــارغ ســاز
ز دام نفسِ قـــساوت فـزایِ طاعت کــاه

سـرم کـه خـانهٔ سـودای توست، خـالی کن
ز فکرهای مــحــال و خـیـالهـای تبـاه

توقّع دگـرم این کـه چون مـرا در حـشـر
ز عـضـو عـضـو دمـد شـعله شـعله واویلاه،
به نیم جـرعه شـفاعت کـه دُردِ سـاغـر توست
دهی خـلاصی ام از شـدّت خـمـارِ گناه
خـمـوش ناظم ازین خیـرگی کـه بی اظـهـار
ترشّحِ کـرمِ ابر می رسـد به گـیـاه
در آن جناب، تو هم بینوا نخـواهی مـاند
کـه می دهند مـراد دو کَون بی اکـراه[1]
بریز رنگِ دعـایِ خـلوص بنیـادی
کـه کـاروان اجـابت رسـد به منزلگاه
زچار حـدّ جـهـان تا بود توجّه خلق
به شـاهـراهِ هدایت دلیـلِ بیت اللّه
نیـازمندِ درِ کـعـبـهٔ ولای تو باد
سـرِ جـمـیعِ رؤس و جـبینِ کلّ جـبـاه
مـوالیـان تو ثابت قـدم چو جـوهرِ تیغ
مـخـالفـان تو آشـفـتـه دل چو گـردِ سـپـاه

[ترکیب بند در مدح حضرت امام رضا علیه السّلام]

مکن به سوی ضعیفان به چشمِ کبر نظر
که منتظم نشود بی وجودِ رشته گهر
حریف فقر نه ای، منکر فقیر مباش
اگـر به راه نیـایی، مگرد از رهـبـر

۱ ـ نسخهٔ آ افتادگی دارد و ابیات بعدی از آن ساقط است.

چو خامه ترک سرخویش کن اگر خواهی
که روشناس کنندت به رمز هر دفتر

ز بخت تیره ترقّی رسد ضعیفان را
شود ز سوخته روشن چراغِ عمرِ شرر

چرا چو شعله نبالیم و سرکشی نکنیم
نفس نفس همه در کاهشیم چون اخگر

زآشیان نرسیدم به شاخسار مراد
زبس که سعی نمودم نه بال ماند و نه پر

نظر به رفعت ایوان آسمانم نیست
به آستانِ علیِّ بن[1] موسی جعفر

شه سریر خراسان، امام کشورِ دین
که بی محبّت او بی بهاست گوهرِ دین

دگر مبارزِ اندیشه ام سبکتازست
لبم به سحر سخن، هم نبردِ اعجازست

چو گل به باغ که تکلیف می کند شوقم؟
که عضوعضوِ تنم در هوای پروازست

مصاف معرکهٔ وصفِ کیست در نظرم
که ناوک سخنم در کمانِ اندازست

نوای مدحِ که سنجد دلم، که هر ساعت
ز جوش نغمه زبانم چو کوچهٔ سازست

چو آفتاب ز مهر که تربیت دیدم؟
که روزگار به من همچو صبح دمسازست

کلید لطف که همدست شد، که بر رویم
دری که از دل من بود بسته تر، بازست

برهنه حرفَ زنم، آشکار گویم کیست
که خواری ام به رهش درلباس اعزازست

گلِ بهارِ امامت علیّ بن موساست
که رنگ دوستی اش آبِ گوهراشیاست

زهی چوشعله به وصف توهر زبان روشن
ز مقدم تو زمین همچو آسمان روشن

عجب ز تربیت بادهٔ ثنای تو نیست
گَرَم چو شیشه شود مغزِ استخوان روشن

زبس که از نظرت مستعدّ گیرایی است
چراغ من شود از سایهٔ دخان روشن

مرا به خاک درت ذوقِ جانسپاری بس
چراغ عمر خَضِر باد جاودان روشن

شب مصاف ثنایت ز نورِ فیروزی
شود چو تیرِ شهابم زه کمان روشن

جهان ز شمع ظهور تو یافت نور کمال
شود ز جلوهٔ گل چشم بوستان روشن

---

۱ ـ دراصل: ابن

به بال مهر تو پرواز می‌کنم، شاید اگر چو ماه نوم گردد آشیان روشن

چراغ خاطر من پرتو ثنای تو بس
فضای گلشن طبع مرا هوای تو بس

چو شمع سوختم از تاب درد یا مولا چو نی گداختم از آه سرد یا مولا
چه می‌کشد چو کسی زیردستِ دشمن شد به من زمانه چه گویم چه کرد یا مولا
ز روز و شب چو جرس می‌کنم فغان، چه کنم به این دو ناقهٔ هستی نورد یا مولا
بیاضِ روی مرا کرد نیلگون، فریاد ز سیلیِ فلکِ لاجورد یا مولا!
نمی‌توانم ازین آشیان و هم پرید گذشته ضعفِ من از رنگ زرد یا مولا
[به مردمی][1] نرسیدم که در بساط جهان یکی است گوهر نامرد و مرد یا مولا
صبا گواست که در راه دوستداری تو به خاکساریِ من نیست گرد یا مولا

من آن نیَم که ازین رهگذار برخیزم
زهم بریزم[2] اگر چون غبار برخیزم

رسد ز خاك درت آرزو به گنج مراد بود غبار رهت کیمیای استعداد
نوشته خامهٔ انصاف کعبه بر در تو که کس بدون طوافت نمی‌رسد به مراد
به جنگ نفس چو می جوش می‌زنم، شاید که سرخوشم کنی از ساغر ثوابِ جهاد
به یاد مشهد پاك تو از طلسمِ هری رسیده بود سرشکم به دجلهٔ بغداد
چو شمع بس که درین آرزو گداخته‌ام به دامنی نفسِ هستی‌ام رود بر باد
هوای گلشن کویت همیشه داشته‌ام ولی ز قید تعلّق نمی‌شدم آزاد
نمانده بود دگر طاقتم، چه می‌کردم ز جذب لطف توام گر نمی‌رسید امداد

هزار شکر که بردم بر آستان تو راه
سرم به عرش رسید از سجود این درگاه

به چشم هر که رسد عزّتی دگر دارد مگر ز خاك درت توتیا نظر دارد؟

---

۱ ـ دراصل: محو شده و تنها «ی» باقی مانده است.
۲ ـ ایضاً: بریزم (بدون نقطه در حرف اوّل)

زبس به راه تو گردیده جان شیرین خاک　　غـبـــار رهگذرت لذّت شکر دارد
یقین که می رسم ازنخل رحمت تو به کام　　نهـــال نالهٔ من مــیـــوهٔ اثر دارد
توجّه تو گرَم آبرو دهد چه عـــجب　　خزف ز تربیتت قیمت گـهر دارد
دل جـهـان به جناب تو نقـد جـان ریزد　　تن زمـــان به نثـــار ره تو ســر دارد
اگر نه طوف تو می شد سبب، که می آمد　　به راه عمر که هر گام صد خطر دارد؟
چرا بـه ســــر نروم در ره زیارت تو　　به هرکـه می نگرم سود ازین سفر دارد
شفـاعت تو زند آب، گـرد عصیان را
زیارت تو دهد رنگ، روی ایمـــان را
کسی که مهر تواش نیست مهربان چه کند　　کسی که ذکر تواش نیست بر زبان چه کند
کسی که تا سر و جان در رهت نثار نکرد　　ازین چگونه تسلّی شود، ازان چه کند
تنی کـه لایق تشریف رحمت تو نشـد　　برهنه گـر نشـود از لباس جان چه کند
چه گویم ازتوچه ترتیب یافت ملک وجود　　مشخّص است که در باغ باغبان چه کند
سری که داغ هوای ترا بـه جان نخرید　　ز سـود مـایهٔ سـودا درین زیان چه کند
بنای قــدر ترا رتبـهٔ دگــر باشــد　　نمی رسد به جناب تو آسمان، چه کند
رمـیدهٔ وطن از شوق روضـهٔ تو شـدم　　هواپرست ریاض تو آشـیـــان چه کند
ز گــرد رهگذرت سـرمـه در نظر دارم
به خـــاک پای تو گــر مطلب دگــر دارم
چو خـاک میکده پامال اهل عـصیـانم　　چو چشم شیشه به کردار خویش گریانم
اسـیـر سلسلهٔ غـفلت است آگــهی ام　　شکست خـوردهٔ کفرست رنگ ایمانم
هوس دهد مـی بی حـاصلی به مـینایم　　هوا کنـد گُل آلودگی به دامــــــانم
زبس کـه سینه خراشیده ام به ناخن یأس　　چو غنچـه پر شـده از لخت دل گـریبانم
بغیر معـصیت از من نمی شود موجود　　ز هرچه کـرده ام و می کنم پشیـمـانم
به چنگ سـرکشی نفس عـاجـزم عـاجز　　خـدا کند کـه درآید به طوق فـرمـانم

ازان گذشته که باشم امیدوار، مگر شفاعت تو کند روشناس غفرانم
فکنده از نظر خویش خضر توفیقم
سفارشی، که رساند به بزم تحقیقم

[ایضاً ترکیب بند در مدح حضرت امام رضا علیه السّلام]

هر که شد سوختهٔ عشق نیفتد ز نظر
سرمهٔ دیدهٔ آیینه بود خاکستر[1]
جوهر عاریتی قدر کس افزون نکند
قیمت رشته چه باشد چو برآید ز گهر
چند شیرازه بر اوراق تعلّق بندی؟
تو که چون گل به ره باد گشایی دفتر
مگذر از برگ تجرّد که درین باغ خیال
رسی از نخل طلب پیشتر[2] از گل به ثمر
تیر بر خاک نشیند که دل‌آزار بود
حافظ خلق، بود بر سر مردم چو سپر
می شود تیز به خونریز کسان، همّت بین
می توان گفت که شمشیر ندارد جوهر
صورت حال ترا عرض کند نازیبا
باش خاموش که اظهار بود عیب هنر
نظر از خاک نشینان سحرخیز مپوش
تو که با خواب فراغت شده‌ای هم بستر

۱ ـ این ترکیب بند به خطّی زشت و با اغلاط بسیار، در نسخهٔ آ نیز آمده است. ۲ ـ د: بشر، آ: بسر

به نگاهی چو توانی کـــه دلی شـــاد کنی
حـیف باشـد کـه شـوی غـافل و بیـداد کنی

نامـهٔ جـرم و خطا صـفـحهٔ گـفـتـار من است
گـمـرهی توشـه کش سـالکِ رفـتـار من است

فـعل زشـتی کـه به رویش همـه کس دربندد
بازگـشـتش به سـیـه خـانهٔ کـردار من است

هر نگاهی کـه مـهـیّای خـیـانت باشـد
تربیت یافـتــهٔ چشمِ تلف کـار من است

صـاحب سلسلهٔ کـافـری ام کـرده هوس
پیـر بتـخـانه کـمـر بستـهٔ زنّار من است

نظر هیچ کس از بی اثری نیـــست بر او
سحر باطل، رقم صفحهٔ اشعـار من است

بس که سر زد گنه از من، شده ام دشمن خویش
شـوم آسـوده از ان کس کـه در آزار من است

سودِ جنسی که کسادست، خسارت باشد
جای رحم است برآن کس که خریدار من است

سـفـرِ بندرِ تحـقـیق نشـد توفـیـقم
جنسِ افـسـوس مـتـاع سـربازار من است

بر گ سـبـزی نبـود در چمن کـردارم
ندهد بوی اجـابت گـل اسـتـغـفـارم

غنچـه طبـعی به مـلاقـات چمن می آید
بی زبانی به سـر راه سـخن می آید

از قـفس، مـرغ گـرفـتـار به شکرانهٔ این
کـه شـد آزاد، به پابوس چمن می آید

از زمین بوسِ دری کامِ لبم شیرین است
از شکر، تلخی زهرم به دهن می آید
چند گل سوزی و بر جامه گلاب افشانی؟
بوی راحت ز گریبان کفن می آید
پشت ضعفم قوی از تربیت تجریدست
آنچه جان می کُند، اینجا ز بدن می آید
صدق اگر داری، در بتکده نومید مباش
ابر رحمت همه جا سایه فکن می آید
بر دربار گهی فالِ توطّن زده ام
به غریبی اگرم یادِ وطن می آید!
سفری کرده ام آغاز که از روی نیاز
خضرِ توفیق به همراهی من می آید
از وطن خانه برانداز جدایی شده ام
همچو ابر از هوسِ سَیر، هوایی شده ام
باده در ظرف امید از خُم احسان دارم
آبروی خَضِر از چشمهٔ حیوان دارم
چهرهٔ شاهد مقصود برآمد ز نقاب
در بُن هر مژه صد دیدهٔ حیران دارم
می رسی در قدم صدق به جایی، برخیز
من ندارم پر و پروازِ گلستان دارم
خانه سوز خس و خاشاك هوا و هوسم
آه سردم، هنر آتش سوزان دارم
بغل و دامن ماتمزدگان جای من است
طفل اشکم، نظر از دیدهٔ گریان دارم

سیلها کرده‌ام از هر مژهٔ خویش روان
قصد ویرانی معمورهٔ عصیان دارم

گر به جمعیّت فیضی برسم دور مدان
دست بر دامن دلهای پریشان دارم

چشم آیینهٔ رحمت به ره عکس من است
گرد بر رخ ز در شاه خراسان دارم

آن که خورشید نظریافتهٔ سایهٔ اوست
سر دیوار فلک در قدم پایهٔ اوست

آن که از فیضِ ثنایش لب دانش گویاست
آن که از تیغ زبانش دم معجزگیراست

آن که بر خاک درش کار فلک سجده‌بری است
آن که در بارگهش ذکر ملک یاموﻻست

آن که امروز اگر مایه ز طوفش نبرند
همزبان همه کس روز جزا واویلاست

آن که گر تربیت ابرِ عطایش نبود
بار حسرت ثمر باغچهٔ نشو و نماست

آن که هر کس نبود همسفر دوستی‌اش
در ره کعبه قدم بر قدم جرم و خطاست

آن که تا روضهٔ او کعبهٔ حاجات شده
عندلیب اثر، آموختهٔ دستِ دعاست

چند در پرده کنم عرضِ دعا[1]، کردم فاش
نام شاهی که ز مدحش سخنم روح فزاست

---

۱ ـ آ: سخن

جـــوهر تیغ کـــرامت، هنر بازوی دین
نفس صـبح امـامت، علی بـن مـوسـاست
دل مـــاتمزده را داغ غـــمش ســـور[1] دهـد
دیـده را دود چراغ حــــــرمش نور دهـد

ای نظریافـتـهٔ شـمع قـدت شـعلهٔ طور
چـشـم آیـینه بـه دامـن بـرد از روی تـو نـور
نکهت کـوی تو در روح فـزایی مـعـروف
طاق درگـاه تـو در قـبله نمایی مـشـهـور
طالب صــحـبتِ اربابِ ثنای تو سـخن
عـاشق جلوهٔ مـسـتـان هوای تو شـعـور
هر کـه را سیـر سر کـوی تو بخشـید کمـال
رسـد از دیدن فـردوس به صـد رنگ قـصـور
گـرم خـدمت چو شـود خـادمِ شـمعِ حَرمت
رشک بر حلقـهٔ مـقـراض برد دیدهٔ حـور
مـرحـبـا قـصـر جـلالت کـه سرافـرازی او
آسـمـان را به ته انداخـتـه از بامِ غـرور
حـبّذا روضـهٔ پاکت کـه ز نظّارهٔ او
دیده چون شـمع زند بر سر مـژگـان گلِ نور
گـر بگویم کـه بهشت است، به سـهوم نزدیک
ور بسنجم به سـپـهـرش، ز رهِ صـدقم دور
چیست فردوس، سر کوی تو جای دگـرست
آسـمـان کـیست، مـقـام تو بنای دگـرست

[1] ـ آ: شور (؟)

صدق در راه تو تن داده به جان افشانی
سر اخلاص به پای تو نهد پیشانی
داغ سودای تو بر سینه فشاند گلِ عیش
خار صحرای تو در دیده کند مژگانی
از قدوم تو به تصدیقِ نظرها برده
خاک مشهد گرو از سرمهٔ اصفاهانی
توسن عمر شتابت چو شود گرم عنان
سینهٔ عرش کند آرزوی میدانی
وه چه توسن، که بود تنگ فضا در نظرش
عرصهٔ کَون و مکان همچو دل زندانی
می جهد همچو نظر تا سر میدان فلک
گر به تحریکِ شتابش مژه ای جنبانی
هر کجا صیقل نعلش به زمین آمده است
خاک تا آب چو آیینه بود نورانی
حاجت تاختنش نیست که عزمش به خرام
می برد گوی شتاب از فلک چوگانی
در رکابش فلک پیر جوان می گردد
وز خیالش سبق نطق روان می گردد
یا امام دو جهان، بستِ می تقصیرم
می توان کرد بدین حسنِ عمل تکفیرم
برگ و بر ریختهٔ صاعقهٔ عصیانم
خانه برهم زدهٔ سلسلهٔ تقصیرم
بر رخم بس که هوس گرد گنه بیخته است
دل آیینه مکدّر شود از تصویرم

تاجر غفلتم از شهرِ خطا[۱] آمده‌ام
نیست جز روزِ سیه، فایدهٔ شبگیرم
سوی هر کس که روم، روی ز من گرداند
آهِ خویشم، نبود در دل کس تأثیرم
من که زندانی کفرم عجبی نیست اگر[۲]
بانگ ناقوس[۳] بود زمزمهٔ زنجیرم
سالکِ وادیِ تجرید نگشتم، چه کنم
خار صحرای تعلّق شده دامنگیرم
همه عصیانم و نومید نیَم، چون باشم[۴]؟
کرده از آبِ هوای تو قضا تخمیرم
با[۵] ولای توام از هول قیامت چه غم است
مشت خاك گنهم در ره سیل کرم است
داغ صد گونه ضلالت به جبین آمده‌ام
از تو پنهان نتوان کرد، چنین آمده‌ام
نی تمام است وضویم، نه نمازم یادست[۶]
کافر بی خبرم، تازه به دین آمده‌ام
درد در دامنِ خون جگرم پرورده
همچو اشک از در دلهای حزین آمده‌ام
صد خطر همسفرم بوده و صد فتنه رفیق
از ره دورِ گمان تا به یقین آمده‌ام

---

۱ ـ آ: راه ...
۲ ـ ایضاً: نیست ز من
۳ ـ ایضاً: ننگ ناموس(؟) ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده.
۴ ـ ایضاً: چون ناظم
۵ ـ آ: به
۶ ـ ایضاً: نمازی است مرا

به چه راحت رسم از منزل هستی که در او
به حیات نفس بازپسین آمده ام
حیفِ عمری که به محرومی طوف تو گذشت
همچو ناظم به صد افسوس قرین آمده ام
ساقی بادهٔ احسانی و من مخمورم
جامِ لطفی، که به اندازِ همین آمده ام
دارم امّید که آهوی اثر جلوه کند
در کمان تیر دعایی به کمین آمده ام
تا بود عمر، سر کوی توام مسکن باد
چشمم از تربیت خاك درت روشن باد

[در مدح حضرت امام رضا علیه السّلام]

مرا به شیشه تغافل، به ساغر استغناست
دماغ من ز می بی خمارِ توبه رساست
خمار براثر مستی است و می گوید
که می نخوردن امروز راحت فرداست
طبیبِ توبه ز مَی می دهد مرا پرهیز
که آب باعثِ رنجِ مریضِ استسقاست
ز دست و پا زدن موجِ سیلِ باده چه سود
که توبه بر سرِ تعمیرِ خانهٔ تقواست
میان ما و تو ساقی صلاح صحبت نیست
تو شیشه بر کفی و فرش خانه ام خاراست

گـــذشـــتـم از ظـلمـــات ســـواد طرّهٔ تـو
به جـای می اگـرت آب خـضـر در میناست
کـجـا به سـیـرِ گلسـتـانِ مَی گـشـایم بال
کـه جـام در نظرم حلقـه ای زدام بلاست
هوای مـیکده گـر نوبهـارِ تربیت[1] اسـت
نهـال طبع مـرا دشـمنی به نشـو و نماست
خم شـراب اگـر خـانهٔ فـلاطون است
مریضِ من به شکستش چو کوه سیل گشاست[2]
به یُمن توبه شـدم باده نوش مـیکده ای
کـه سـینهٔ خُم او طورِ آتش مـوسـاست
عـجب نبـاشـد اگـر غـافلم ز چشم بتـان
کـه توبه کـار نداند شـرابخـانه کـجـاست
ز باغ توبه گل افـشـاند بر سـرم تـوفـیق
ز باغـبـان قـضـا بر سـرم چه منّتـهـاست
بری شـدم ز هر آلایشی به همّت اشک
به دامنم چو مـصـلّا کنون نماز رواست
قـدم به همـرهی نفس برمـدار کـه نفس
سنا نداند و هر جـا کـه می رود درپاست
ز شـهـر بندِ شـریعت برون مـرو زنهـار
قدم ز شـهر چو بیرون گـذاشتی صـحراست
مـباش غـرّه که شـهرِ حیات معمورست
فـتـورِ حادثه بسیـار می شـود، دنیـاست

۱ ـ دراصل: تربیت بدون نقطه نوشته شده.   ۲ ـ ایضاً: سیل گشاست، بدون نقطه و بی سرکشِ گاف.

نظر همیشه به دیوان شاعران داری
نشسته گرد به رخسار مصحف، این چه حیاست[1]

به ذوق شعر ز قرآن گذشته ای، افسوس
کلام خلق ترا بهتر از کلام خداست

مبین به چشم حقارت به سوی درویشان
که افتخار، گدایِ توجّهِ فقراست

غریق بحرِ فنایند و فقر، ایشان را
به روی خرقه نه بخیه است، موج بر دریاست

برون ز کاهلی جهل مانده ای، ور نه
درِ عمارتِ توفیق بر رخ همه واست

به شکر این که زبردست کرده دورانت
به زیردستی اگر برخوری به لطف، سزاست

خوش است گرمی گردنکشان به مسکینان
که سرخ رویی جام از تواضع میناست

سخن ندارد بی حرف عاشقی لذّت
بیان کنم غزلی گر درین قصیده، رواست[2] :

حجاب حسنِ تو تا در چمن نقاب گشاست
گل شکفته خجل تر ز خندهٔ بیجاست

غبار خطّ تو منشورِ نامهٔ خوبی است
گل عذار تو پروردهٔ بهارِ حیاست[3]

به زهرچشم چنان آب داده ای مژه را
که تیرِ دعویِ شمشیر در کمانِ خطاست

۱ـ دراصل: حاست (بدون نقطه) شاید: خطاست.

۲ـ ایضاً: اداست، ظاهراً سهو کاتب بوده، اصلاح شد.

۳ـ حیاست، بی نقطه کتابت شده.

شبی به خاطر زلفت دلم گذشت و هنوز
غبارِ کوچهٔ آهم عبیرِ حبیبِ صباست
به رنگ زردی‌ام ای تازه گل چه می‌خندی
خزان چهرهٔ عشّاق از بهارِ وفاست
برآر خنجر و جان را ز قید تن برهان
که آن کلیدِ درِ بندخانهٔ اعضاست
به سر رسید غزل، عرصه تنگ شد ناظم
بهوش باش که هنگام مدحت مولاست
نهنگِ لجّهٔ معجز، علیّ بن موسی[1]
که شیرِ پرده به حکمش درندهٔ اعداست
نتیجهٔ گهرِ مصطفی که مردم را
به شاهراه حقیقت چو دیده راهنماست
به یاد سیرِ گلستان آستانهٔ او
به رنگ لاله سرم ساغر شرابِ هواست
کف سخاوت او را به ابر سنجیدم
که بی‌دریغ نثارش بری ز رو[ی] و ریاست
شنید بحر و درآمد به جوش و با من گفت
مده به حرفِ غلط، رخصتِ زبان، که خطاست
من از خجالت او غوطه خورده‌ام در خاک
که همچو ابر به هر سو مرا هزار گداست
زهی در آینهٔ خاک درگهت ظاهر
هر آن صُور که در ایوان گنبد خضراست

---

۱ ـ دراصل: موسا

ز نور لعل چو فانوس برفروخته کان
ازان زمان که ضمیرت مربّی اشیاست
ز کلک عدل تو آسوده اند خلق، که دید
چنین نهال کزان سایه بر سر دنیاست؟
زبان به وصف تو داده است خامه ام که مدام
به شاخسارِ بنان، عندلیبِ نغمه سراست
به وصف جود تو دیگر نسیم خاطر من
ز روی تازه گلی مطلع نقاب گشاست:
تویی که یک ورق از دفترت سحابِ سخاست
سواد نقش نگین تو موج بحرِ عطاست
ز فخر چون سر خورشید عرش سا نشود؟
بر آستان تو هر روز خدمتش مجراست
به دست و دیدهٔ پیران آستانهٔ تو
کسی که خوار وذلیل است عینک است وعصاست
فلک به گِردِ سرِ کوی خاك می گردد
ازین شرف که به صورت ترا در او مأواست
سپهرِ اعظم، در روضهٔ تو قندیلی است
که یک چراغ در او ماه و دیگری بیضاست
چو آفتاب، صدف خود برآید از دریا
گهی که پنجهٔ جود ترا هوای سخاست
لبت به زهر ز انگورِ او رسیده، اگر
جدا کنند سر تاك را به ارّه، سزاست
کسی که مسئله آموزِ درس مدح تو شد
به حکم حاکمِ فتوی معلّمِ علماست

غریب نیست، خشن پوش آستان توام
گر اطلس سخن از موجِ معنی‌ام خاراست
فراق کوی تو دیوانه کرده است مرا
قسم به قبلهٔ مجنون که درگه لیلاست
بر آستان تو شاید فشانم از مژه آب
بدین امید کفم ابرِ آسمان دعاست
به یاد طوف تو گردابِ بحرِ سودایم
ز جوشِ موجِ قسم، صدقِ این سخن پیداست
به خانه زادِ سجودت که جبههٔ ملک است
به دست پرورِ سرپنجه‌ات که بال هماست
به آن دلی که ز داغ جفا و نالهٔ یأس[1]
به صورت گل و بلبل تمام برگ و نواست
به سینه صافیِ آزرده‌ای که نفرینش
ز سینه تا به ملاقات لب رسید، دعاست
به آن خمار که موسوم شد به نادانی
به آن شراب که پیمانه‌اش دل داناست
به سنگ حادثهٔ روزگارِ عهدشکن
به کاسهٔ سر عاشق که خانهٔ سوداست
به نقش پایِ بیابانیانِ تنهاگرد
کز آب آبله‌ها موج خیز چون دریاست
به ناز و نعمت دیوانگان وادی شوق
که نُقل مجلسشان ریگِ دامن صحراست

---

۱ ـ دراصل: ناله و یأس

که بار شوق تو ازبس به دوش جان دارم
قدم به عهد جوانی هلال وار دوتاست
چه احتیاج که اظهار اشتیاق کنم
به خاطر تو که بر حال عالمی داناست
نظر به دست تو دارند آشکار و نهان
دو چشم من که یکی اعمی و دگر بیناست
ز بیقراری خورشید و ماه دانستم
که هرکه را نبود جا به درگهت، بی جاست
به بی سعادتی خود کسی رضا نشود
زآستان تو محرومی ام به حکم قضاست
ز ابر رحمت لطف تو نا امید نیَم
بزرگی تو به کوچک نوازی تو گواست
به خاک کوی تو خواهد فتاد چشمم باز
سحاب را نظر بازگشت بر دریاست
به زخم سینهٔ من بخیهٔ ترحّم ریز
نظر به رشتهٔ کوتاهی ام مکن که رساست
بکن به جذبهٔ لطفی به خویش نزدیکم
که دور مانده ام از درگه تو مدّتهاست
مرا که خوارِ[1] گلستان عالمم دریاب
که هرکه ردّ خلایق بود قبولِ خداست
خموش ناظم ازین گفتگو، چه بی شرمی است
مخاطبت نبود آسمان، امام رضاست

---

۱ ـ اگر سهو کاتب نباشد، خار نیز تواند بود.

گذشت موسم اندیشه، فصل ختم رسید
برآر دست که جوش گل بهارِ دعاست
ز تیغ حادثه بادا دو پیکر اعدایش
ز ثور تا گذر آفتاب بر جوزاست

[در مدح حضرت امام مهدی صاحب الزّمان(عج)]

بهار شد که شود گلشن آب و رنگ پذیر
به دام موج هوا بلبلان شوند اسیر
ز عکس چهرهٔ ساقی که ماهِ انجمن است
کند پیالهٔ می آفتاب را تسخیر
اگر نه دعویِ همچشمیِ زلیخا کرد
جوان برای چه گردید باز عالم پیر
بهار حسن چنان کار کرد در همه چیز
که خنده بر دهن غنچه می زند لب تیر[1]
هوا به نشو و نما آنچنان که بلبل را
هزار شاخچه بیرون دمد ز شاخِ صفیر
جهان چنان به نزاکت که از وزیدن باد
چو تیر، کار کند موی بر تن نخجیر
شکفته رویی دوران به غایتی شده عام
که از نسیم نبینند چین به روی غدیر

---

۱ ـ دراصل: سر (بی نقطه)

به غایتی است سبکروحی زمانه که بحر
به بالِ موج پرد بر فلک چو ابرِ مطیر
درین بهار، جماد آنقدَر رطوبت یافت
که نوك سوزن برگردد از لباس حریر
عجب مدان ز شمال بهارِ پیرِ هرات
که خونِ کُشته شود لاله بر دم شمشیر
درین دیار که فیضش ز شرح بیرون است
درین بهار که وصفش نمی‌شود تقریر،
شکفت در چمن خاطرم گل غزلی
که عندلیب شد از ناله مرغِ روحِ ظهیر:
زهی به شوخی ناز تو حسن و عشق اسیر
نگاه گرم تو شیرین شکار و خسروگیر
نیازمند لبت خندهٔ عقیقِ یمن
شکستهٔ خط سبز تو سنبل کشمیر
تو همچو صبح گریبان گشا و خندان باش
که آفتاب به راه تو می‌کند شبگیر
به ذوق دیدن زلف تو، در سواد دلم
تمام چشم شود مدّ آه چون زنجیر
خرابِ عشق نمی‌گردد از هوس آباد
نکرده خانهٔ دل را کسی به گل تعمیر
قبای ناز بپوش و بیا ز خانه برون
که نیست دست ستم دیدهٔ تو دامنگیر
کسی به یاد تو جز من چرا کند افغان
زبان خامه بریدم ز اختلاطِ صریر

شکفته کی کُندم غنچهٔ تبسّم تو؟
مراد من چو دهان تو نیست نقش پذیر
تغافل تو همین بر من است و نیست مرا
به هیچ وجه ز روی محبّت تو گزیر
به حرف غیر گذشتی زمن به غفلتِ ناز
اگر نمی‌کنی اقرار، می‌کنم تقریر،
به آستانِ نبی علم داوری که پرد
به راه دیدن او دیدهٔ صغیر و کبیر
امام حاضر و غایب محمّد مهدی
که گشته خاک وجودم به مهر او تخمیر
فلک به کین عدویش گرفته خویِ پلنگ
زند به چشم حسودش هلال ناخنِ شیر
خوش آن زمان که چو یا صاحب الزّمان گویم
شب مرا دهد از چهره آفتابِ منیر
شوم چو خامه به اوصاف او زبان آور
به خون دیده کنم این قصیده را تحریر
که ای بهارِ ثنای تو گلفشان ضمیر
ز قدرت تو قوی پنجه بازوی تقدیر
خداشناس گواهم بود درین دعوی
که نیست ذات ترا چون خدا شبیه و نظیر
قضا ز خامهٔ حکم تو سر نمی‌پیچد
کسی چگونه کند سرنوشت را تدبیر
چو کیمیا، اثر مفلسی[1] شود نایاب
نگاه جود تو گر بر جهان زند اکسیر

۱ ـ دراصل: چو کیمیای اثر ... ، سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح شد.

چرا قدِ ستم از بار غم کمان نشود
که خشک مانده ز بیم تو خنده بر لب تیر

ز آب و رنگ، بَقَم را دهد خجالتها
بهارِ لطف تو گر بگذرد به نخلِ زریر

زمانه جز تو ندارد گلی به گلشن خویش
برای آن ز رخت پرده می گشاید دیر

چرا به مدح تو این بیت را نکرد رقم
نظیری آن که به علم سخن نداشت نظیر

«قضا ترا ز پی کارنامه می دارد
که همچو نقش تو دیگر نمی شود تصویر»

نثارِ سمّ سمند تو نیم جان دارم
به جان خود که برانگیز و تحفه ام بپذیر

زهی سمندِ جهندی که گاهِ گرم روی
به آفتابِ جهانگرد می کند زد و گیر

کشیده در ره مرغ خیال دام، دُمش
فکنده یالش بر گردن صبا زنجیر

چو اسبِ عرصهٔ شطرنج، خانه خانه جهد
به روی صفحهٔ تقویم اگر رود به مسیر

چو سیل، تُند به گاه شتاب در صحرا
گه نشستن و برخاستن چو شعله دلیر

ز بوی مشک ختن پر شود مشام جهان
ز چین یال و دمش گر صبا کند شبگیر

سُمش به سنگ فرو می رود ز حملِ شکوه
چنان که پنجهٔ خبّاز در میانِ خمیر

شود ز سرعت او خاک همچو آب روان
کشد به روی زمین گر مصوّرش تصویر
سبک خرام سمندی که نگسلد تاری
گرش بتازی بر روی کارگاهِ حریر
جهان پناه اماما! پناه می خواهم
بر آستان تو از شرّ حاسدان شریر
فغان من بشنو، چشم مرحمت بگشا
که جز تو نیست کسی در جهان سمیع و بصیر
دمی به بستر راحت نسوده پهلویی
تنم که گشته گرفتارِ دامِ نقشِ حصیر
چگونه جای به سرچشمهٔ مراد کنم
که راه بر ظلماتم فتاده، پا در قیر
ز خضرِ لطف توام آرزوی همراهی است
که دور مانده‌ام از کاروان به راهِ خطیر
دمی رسد به هدف تیر آه من که دهم
ز حلقهٔ درت انگشت شوق را زهگیر
بر آستان تو افتم به صد نیاز و زچرخ
بگویم آنچه کشیدم نَقیر تا قِطمیر
کنی ز بنده نوازی تو آن زمان معطوف
عنان توسن شاهی به التفاتِ فقیر
من آن زمان به خود از ذوق آنقَدَر بالم
که عرصه تنگ شود بر جهان پرتزویر
سخن به طول قبولِ نظر نمی یابد
دعا کنم که برآید ستارهٔ تأثیر

در آن زمـان کـه کـشی خـوان جـود بر عـالم
زمـانه جـز تو نبـیند شـهی به روی سـریر،
خـدا نصـیب نماید کـه چشم گـرسنه ام
به دعـوتی شـود از نعـمت جـمال تو سـیر

[ترکیب بند در حمد باری تعالی و مدح حضرت پیامبر و ائمّهٔ معصومین(ع)]

ای غـریب تو دور گـردِ وطن — دوسـتان تو آرزودشـمن
شد سـبب وصف قـدرتت، زان رو — بر زبانهـا فـتاده است سـخن
در تماشـای باغِ صنعت تو — عـقل بگشـوده چشم، جـای دهن
بر کنارِ جـهانِ تمکینت — پا کـشیده است کـوه در دامن
گل تویی، خـار دیگران، گَـشتم — گـلشن دهر را چـمن بـه چـمن
دستْ و شمشیر خویش رنجه مساز — سـر به حکم تو می نهـد گـردن
آتش قـهـر گـو زبانه مکش — می دهد جـان به داغـهـای تو تن
گـوش بر حـرف واعظان نکنیم — کـرده فـضل تو شـعله را گلشن
جـود با این فـراخ دامـانی — می خـرد[1] تنگ چشـمی سـوزن
مژده، ای کشت معـصیت، مژده — ابر رحـمت شـده است سـایه فکن
مـهر بگشـوده سَـفـرهٔ احـسان — مـهِ نو پهن می کند دامن
گـر حـقیرم نمی شـوم نومیَـد
ذرّه را نور می دهد خـورشـید

---

۱ ـ دراصل: می خلد، سهو کاتب بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

نطق در مجلس ثنای تو لال / عقل پامال فکرهای محال
در قفای تو باد بی‌سر و پا / در هوای تو مرغ بی‌پر و بال
مست عشق ترا مدام به کف / جامِ از خون دیده مالامال
سر دیوانگانت از گل داغ / آشیان سازِ بلبل اقبال
جگرِ خستگان آتش تو / تشنهٔ دشنه‌های آبِ مثال
جذبهٔ شوق طالبان درت / کعبه را می‌کشد به استقبال
از گدای درت رکاب ستان / پادشاهان صاحب استقلال
کاروانها به راه سودایت / از شب و روز و هفته و مه و سال
گوهرت را ز بحر می‌جوید / می‌کند ابر آب در غربال
در هوای تو غم به از شادی است / نیست فخری نشاط را به ملال
تا شود بی‌زوالی‌ات معلوم / شده خورشید مستحقّ زوال

چهره پردازِ هست و بود تویی
معنیِ صورتِ وجود تویی

به مسیحا چرا شوم محتاج / نیست درد ترا بجز تو علاج
تیغِ مهر تراست سینه سپر / تیرِ عشق تراست دل آماج
ما همین بس که خاك کوی تواییم / بر سر خسروان عالم، تاج
نیست مُستَخرِج آگه از سَیرت / کس نیابد ترا به استخراج
روی بنما و بیقرارم کن / یابد از حسن، کارِ عشق رواج
نمدِ فقرِ شال پوشانت / گیرد از پرنیان قبایان باج
رتبهٔ قدر خاکسارانت / ساکنان سپهر را معراج
ذرّه‌ای کز درِ تو برخیزد / چون سحر باشد آفتاب نتاج
نبود خواهش تو گر با جان / خواهمش از دیار تن اخراج
چون نمیرد کسی چه چاره کند / نقدِ جان کشور تراست خراج
خارِ دشت گنه گلاب دهد / سیلِ عفو تو چون شود موّاج

خـارِ صـحـرای مـعـصـیت مـاییم
تشنهٔ سـیلِ مـغـفـرت مـاییم

سوز عشقت به جان بحر و برست — طعـمـهٔ آتش تو خـشک و ترست
لالهٔ کـوهسـار می گـریدْ[1] — سنگ را نیـز داغ بر جگرست
گـاه در کـعـبـه، گـاه در دیرم — هر کـه جـویای توست در بدرست
عندلیب ریاضِ توحـیـدت — نغـمـه پردازِ گلشنِ اثرست
شب نشـینان بزمِ حـمـدِ ترا — تیـره روزی ز جلوهٔ سـحـرست
به هوای تو هر کـه بال گـشـود — آسـمـانش چو سـایه زیر پرست
مـرحـبـا کـاروان سـودایت — راهزن زیر دستِ صـد خطرست
حـبّذا مـزرعِ تمنّایت — دامن خـوشـه چین پر از گـهـرست
حـفظ ستّاری تو کـرده قـبـول — عـیب پوشیـدن کـسان هنرست
عـاشـقت را چه کـار با عـالم — شـهـرِ عـشق تو عـالم دگـرست
چـون نـیِ قـنـد، تـلـخـکـام تـرا — جـای مغـز اندر اسـتـخوان شکرست

در هـوای تو جـان سـپـردن به
مـا کـه خـواهیم مـرد، مـردن به

بیـدلان تـو دل فـگـارانـنـد — عـرش سیـرانِ خـاکـسـارانند
هر کـجـا ذرّه ایست خـورشـیـدند — هر کـجـا تشنه ایست بارانند
گلفـشـانانِ اشکـریزانند — لالـه چینـانِ داغـدارانـنـد
از دم سـردِ غـیـر سوخـتـه اند — تشنـهٔ اخـتـلاطِ یارانـنـد
درد را بهـتـر از دوا دانـنـد — شـهـد ریزانِ زهرخـوارانند
کـوه غم می کـشند و خـامـوشند — در ره عـشق، بـردبـارانـنـد
از بـلاهـا نمـی رونـد ز جـا — همـه در صـبـر بیـقـرارانند

---

۱ ـ دراصل: میکوید

فیض بر روزگار می‌ریزند چمنِ فقر را بهارانند
می‌رسانند خلق را به نوا گلشن داغ را هزارانند
مستی از بادهٔ دگر دارند منکر بزمِ میگسارانند
به کمند نفس، به دام دعا وحشیِ مدّعا شکارانند
بیخود از جامِ انفعال خودند
از خیالِ تو کی به حالِ خودند
مطلب کافر و مسلمانی ره به هر جا رود تو پایانی
مجلس[1] هرکه هست گرم از توست مجلس‌آرای کفر و ایمانی
هیچ جا خالی از وجود تو نیست همه جا حاضریّ و پنهانی
از مقام تو کس نیافت خبر چه گلی، در کدام بستانی
نور پیمایِ چشمِ بی‌نوری جانِ دهِ جسمهای بی‌جانی
روزی عالمی به گردن توست مزرع دهر را تو دهقانی
رونق افزایِ فصلِ نوروزی آبروبخشِ ابرِ نیسانی
کی ترا هر نظر تواند دید که تو منظورِ چشمِ حیرانی
ظلم را دست نیست بر مظلوم قوّت[2] بازوی ضعیفانی
قطرهٔ ممکنات را بحری گوهر کاینات را کانی
دهر مهمانسرای همّت توست پادشاه جهان احسانی
قسمتم کن شریف اوقاتی
گوشهٔ خلوتی، مناجاتی
به خم و پیچ طرّه‌های بلند به اسیران حلقه‌های کمند

---

۱ ـ از آغاز این کلمه، تنها «مجا» باقی مانده است و جز مجلس نمی‌تواند باشد. شاید مجلس در مصراع دوّم، محفل بوده است.

۲ ـ دراصل: قوه، چون گاهی کاتب قوّت را به صورت قوة می‌نویسد، این وجه را مرجّح دانستم که مناسبتر هم هست. وگرنه قوّهٔ نیز می‌توان خواند.

به جنون دوستان صاحب درک به خرد دشمنان دانشمند
به سهی قامتان نیزه گذار به کمر نازکان خنجربند
به نصیحتگران شیرین گو به شکیب آوران تلخی پند
به سر دیده های دجله فشان به دل سینه های داغ پسند
به تضرّع کنان کوی نیاز به غرور نگاههای کُشند
به زبان خموش مظلومان که نگویند ظلم تا کی [و] چند
به لب خشک تلخکام غمت که نبینند ز زهر مار گزند
به سرانگشت آه گستاخی که نقاب از رخ مراد افکند
به زبان چرب مصلحی که به صلح رشتهٔ جنگ را کند پیوند
به تن کشتهٔ کرشمهٔ یار که به جانها نمی شود خرسند

که مرا زایر پیمبر کن
ساکن آستان حیدر کن

خلعت فقر هر که در بر کرد از گریبان عرش سر بر کرد
فخر بر فقر خویش چون نکنم؟ روی بر درگه پیمبر کرد
به سر خویش چون قسم نخورم؟ سجده بر آستان حیدر کرد
گر بنازم به طبع خویش رواست مدح شُبّیر و وصف شبّر کرد
گریهٔ عابدینم آمد یاد سیل خونم ز دیده ها سر کرد
مهر باقر مرا چو مهر آراست رو سفیدم به دین جعفر کرد
در ره کاظم آن که خاک نشد خاك چون گردباد بر سر کرد
غنچهٔ باغ مدح شاه رضا مغز دین مرا معطّر کرد
سایل درگه تقیّ و نقی خنده بر حشمت سکندر کرد
آفرینش چراغ دیدهٔ خویش روشن از شمع مهر عسکر کرد
خامه در مدح مهدی هادی دامن صفحه پر ز گوهر کرد

در ره انتظار او خاکم
توتیابخش چشم افلاکم

گـرچه من خـارِ دشتِ عـصیـانم / در رهِ تـنـدبادِ غـــفـــرانم[1]
کـــافـــرانْ چشم بر عطا دارند / من اگــر مـجرمم، مـسلمـانم
ای لب خـشک، مـژده باد ترا / تشنهٔ جـویبـار احـسـانم
چـشـمِ داغ تـو روشـن ای دیـده / شـعله زد آهِ آتش افـشـانم
گـاه از برقِ آه، صـاعـقـه‌ام / گـاه از مـوجِ اشک، طوفـانم
ذرّهٔ یک سـپـهـر خـورشـیـدم / تشنهٔ صـد مـحـیط بارانم
یوسـفم، لیک از زبونی بخت / زیردستِ جـفـای اخـوانم
هر کسم عـضـوی[2] از بـدن شـکـنـد / نخلِ بی حـاصـلِ بیـابانم
مـعـجـزِ آتشِ مـحـبّت بین / زنده‌ام همـچـو شـمع و بی جـانم
ناظم از نعتِ مـصطفی شـده‌ام / می رسـد فـخـرِ من به اقـرانم

نبـرد وصفِ غـیـر از راهم
از تمنّای خـویش آگـاهم

[ترجیع بند]

ای هـر نـگـه تـو چـشـم بـنـدی / بـالای تـو آتـش بـلـنـدی[3]
در قـیـد توام زبون، وگـرنه / هر گـام گـسـسـته‌ام کـمندی
پایم به رکـابِ بیـقـراری است / از شـوخی نازنین سـمـندی
با چار مـخـالف است کـارم / من یک تـن و هم نبـردِ چندی
نازم به کـلام خـویش، هیـهـات / چون من کـه شنیـده خـودپسندی؟
برخـاسـتـه‌ام به سـاده کـاری / هر گـوشـه نشـسـتـه نقـشـبندی

---

۱ ـ این بند، یک بیت کم دارد.
۲ ـ دراصل: عضو
۳ ـ این ترجیع بند در نسخهٔ آ نیز آمده است.

مـــا بی ضـــرریم، تا بدانی بر آتش مـــا فـــشـــان ســپندی
افـــســـرده شـــد آتش جنونم کـــو دامن التــفـــاتِ پندی
از بیــدردان دلم گـــرفـتـــه است خـــواهم کـــه به راهِ دردمندی

بنشــینم و خــود برم ز خــود زنگ
از خلق جـــهم چو آتش از سنگ[1]

ای داغ تـو صـــــورت تمنّا وی درد تو مــــعنی طربهـــا
مستورِ تو همچـو شمعِ فـانوس در پرده نشــســتــه است رســوا
سـرگـرم غم تو همچـو مشـعل بیـــرونیِ مـــجلسِ تمنّا
بــر جـلـوهٔ لالـه هـای داغـت دل سینه گشوده همچو صحرا
بر باغ اگــر گــذر کنی[2]، سـرو آزاد شـــود ز بارِ دنیـــا
بر کــوه اگـــر نظر کنی، لعل عـریان شـود از لباسِ خـارا
داغ تـو مـــتـــاع بی زیان است خـــالی نشـود سـرم ز سـودا
از عـشق توام گـذر مـحـال است چون مـوجـه سـفـر کند ز دریا؟
در راه تـو مـــانـدم از تـردّد یکچند بر آن سـرم کـه از پا

بنشــینم و خــود برم ز خــود زنگ
از خلق جـــهم چو آتش از سنگ

هر جـا سنجند خـوبی دوست کَونـیـن دو پـلّهٔ تـرازوسـت
در بزم به احـتـیـاط نه پای مستی تو و شاه آتشین خوست
مـا را ز هنر شناخت گـردون رسـوایی غنچـه از گلِ بوست
دل با همـه مـشـفق است جـز من بیگانهٔ من چه آشنا خـوست[3]
در قـیـدِ لبـاس چند باشی چون مـغـز برآ ز پردهٔ پوست

۱ـ کاتب نسخهٔ د بیت ترجیع را نانویس گذاشته است. ظاهراً می خواسته آن را با رنگی دیگر تحریر کند، ولی از یاد برده است. از نسخهٔ آ برگرفته شد.

۲ـ د: نظر کنی، سهوالقلم کاتب بوده. متن مطابق آ. ۳ـ آ: ... روست

شاید فلکم به کام گردد دشمن به مرور می‌شود دوست
از مشک چه باک زخمِ دل را آن حلقهٔ زلف، ناف آهوست
برخیز هدف، که قسمت ماست این تیر ازان کمانِ ابروست
بر خاک نشستنم هوس بود این خاک چو خاکِ درگه اوست

بنشینم و خود برم ز خود زنگ
از خلق جهم چو آتش از سنگ

در عشق چو بینوا نشستم در ماتمِ مدّعا نشستم
چون آب گهر ز سینه صافی در پیرهن صفا نشستم
چون اشک، مزار خویش کردم در راه تو هر کجا نشستم
با غیر توام چه کار باشد از هر که بود جدا نشستم
چون گرد نشد بلند، قدرم عمری به ره صبا نشستم
تا روی بقا چو شمع دیدم در دایرهٔ فنا نشستم
انداخت جنونم از نظر، آه در بزم خرد چرا نشستم
خونم چو شراب می‌خورد دهر بیهوده ز جوش وانشستم
اکنون که به دولت فقیری بر مسندِ بوریا نشستم

بنشینم و خود برم ز خود زنگ
از خلق جهم چو آتش از سنگ

مایم درین محیطِ خونخوار چون موج به دامِ خود گرفتار
من خاک رهم، چه شد که دشمن برخاست به کینم آسمان‌وار
از چرخ چرا کشم[1] تنزّل آزرده نمی‌شوم[2] ز آزار
عریان نشود به سعی صیقل آیینه‌ام از لباسِ زنگار
لایعقلم از می شهادت سوگند به طاق ابروی دار

---

۱ ـ د: کنم، متن مطابق آ. ۲ ـ آ: نمی‌شود

تا نام دوا شنیده[1] دردم بشکسته[2] دلم چو رنگ بیمار
گر راه نه راه خاکساری است پایم نکند تلاش رفتار
گر حرف نه حرف دوستداری است نطقم ندهد زبان به گفتار
دردی که ز روزگار دارم از چاره گذشته است، ناچار

بنشینم و خود برم ز خود زنگ
از خلق جهم چو آتش از سنگ

در خانهٔ عشق، دل مقیم است محتاج، مصاحب کریم است
خس روی به خاک ره نماند آنجا که تردّد نسیم است
داری سر نقد داغ، مگذر از فقر که دولت عظیم است
مژگان من از گهر فشانی پیوسته چو پنجهٔ کریم است
کام از در روزگار جوید فریاد که همّتم لئیم است
برخاستنم محال باشد من خاکم و آسمان غنیم است
دل بر سر خوان داغ بنشست آسوده ز نعمت نعیم است
دامن بکش از عروس دنیا کز نطفهٔ عافیت عقیم است
امروزی نیست کینهٔ چرخ چون حادثهٔ جهان قدیم است

بنشینم و خود برم ز خود زنگ
از خلق جهم چو آتش از سنگ

گل در چمن بهار ما نیست می در قدح خمار ما نیست
فریاد ز بی حسابی چرخ شرمنده ز روزگار ما نیست
گو خصم تمام نیشتر باش خون در رگ اعتبار ما نیست
چون غوطه به خاک خورده دریا؟ گر منفعل از کنار ما نیست
بدنام طرب شدن چه کارست تکلیف مکن که کار ما نیست

۱ـ آ: شنید ۲ـ ایضاً: بشکست

بر وحـــشیِ عـــافـیت نـتـــازیم / این صـیـد زبون، شکار مـا نیـست
از یار وفـــای وعـــده دیدن / در طالعِ انتظار مـــا نیـــست
فـــهـمیدنِ رمـزِ شـادمـانی / در شـــانِ دلِ فگار مـــا نیـــست
بیـــهـــوده چرا کنیم کـــوشش / اقـبـال چو سـازگـار مـا نیـست

بنشـــینم و خـــود برم ز خـــود زنگ
از خلق جـــهـم چو آتش از سنگ

گـفـتی کـه ز دوست کن فـرامـوش / با مـات چه دشمنی است، خامـوش!
از شـهـدِ هوس گـذشـتـه طبـعم / گـــر زهر شـــود نمی کنم نوش
با گـــفت و شنو چه کـــار دارم / اینک لب و این زبان و این گـــوش
مـــا را ندهد فـــریبِ هســتی / این[1] عـمـرِ به صـد فنا[2] هم آغـوش
از بـار جـنـازهٔ عـــــزیـزان / صـد زخم کـشـیـده ایم بر دوش
بیـتـابی مـا دلیلِ خـامی است / تا می نرسـیـده، می زند جـوش
طـالـب ز طلب زبان نـبـندند / می نال و به اشـتـیـاق می کوش
در فـقـر مکن ز کس شکایت / دریا چو شـدی ز باد مـخروش
یـار آمــد و در ادای تـعـظیـم / برخـاست کنون کـه از سـرم هوش

بنشـــینم و خـــود برم ز خـــود زنگ
از خلق جـــهـم چو آتش از سنگ

دریا کشِ مـحـفلِ سـرابم / در سـاغـرِ تشنگی است آبم
اندیشـهٔ مـومـیایی ام نیـست / چون توبه، شکسـتـهٔ شـرابم
افـکـنده کـشـاکشِ تمنّا / چون مـوجـه به دامِ اضطرابم
کـاهم سـرِ کـهـربا ندارد / مـسـتـغنیِ جـذبِ آفـتـابم
از شـورشِ آه بیـقـرارم / آهـوی کـمـندِ پیچ و تـابم

۱ـ د: ای، سهو کاتب بوده. متن مطابق آ. ۲ـ آ: هوا

آباد ز آب و خاک عشقم | سیلاب نمی‌کند خرابم
آگاهی من به غفلت آمیخت | بیدارم و در لباسِ خوابم
گفتم که دهد به سیرِ عالم | توفیق، دعای مستجابم
اکنون که به دستیاری ضعف | پامالِ درنگ شد شتابم

بنشینم و خود برم ز خود زنگ
از خلق جهم چو آتش از سنگ

دل بی تو به روزگار[1] کین داشت | صد ناله چو نی در آستین داشت
بر کوکب طالعم زد آتش | آهم چه کند، اثر همین داشت
در مزرعِ داغ، سینهٔ من | سامان کنارِ خوشه چین داشت
در گلشن دهر، دیدهٔ من | حسرت به نگاه واپسین داشت
دیوانه نیَم، خرد گواه است | مستوری وحشتم براین داشت
از ناکامی شکایتم نیست | تا داشت مرا جهان، چنین داشت
تا بود، زنارسایی بخت | عیشم اندوه در کمین داشت
بر رویِ نظاره‌ام درین باغ | تا رویِ گلِ شکفته، چین داشت
ساز طربم چو بی‌نوا شد | نتوان دل خویش را غمین داشت

بنشینم و خود برم ز خود زنگ
از خلق جهم چو آتش از سنگ

از آینه‌ام غبار برگشت | صد شکر که روزگار برگشت
افتاد[2] دل از زبان بدگو | زین آبله نیشِ خار برگشت
از تیغ تو نا امید شد دل | لب تشنه ز جویبار برگشت
«برگشتن روزگار سهل است»[3] | از من دَمِ تیغِ یار برگشت
تا دید رخ تو، از خجالت | همرنگِ خزان بهار برگشت

۱ـ آ: ز روزگار   ۲ـ د: افتاده، متن مطابق آ.

۳ـ با پیش مصرعِ: یارب نظر تو برنگردد، مثل شده است و نمی‌دانم از کیست.

رحم است ز مرغ تا به ماهی صیّاد من از شکار برگشت
خورشید آمد به عالم انسان آیینهٔ در غبار برگشت
ناظم ز وصالِ وعده[1] ناکام از کوچهٔ انتظار[2] برگشت
دیگر به که رو کنم چو معشوق از صحبت من ز عار برگشت

بنشینم و خود برم ز خود زنگ
از خلق جهم چو آتش از سنگ

بر من مفشان چو ابر دامن ای صبح، شکفته باش با من
جا بر سر گنج کرده‌ای تو افتاده به کام اژدها من
دشمن به شکست من چه خیزد افتاده ترم ز بوریا من
ای دل تو به صبر جا نگه دار یار آمد و می روم ز جا من
با درد همیشه همنشینم بیگانه نیَم ز آشنا من
عمرم به نزاعِ مدّعی رفت غافل شده‌ام ز مدّعا من
دارم هنری چو عیب پوشی سهل است ندارم ار قبا من
آن را که لباس فقر پوشید دور فلک است دورِ دامن
ای بخت بیا موافقت کن تا بر درِ شاهِ کربلا من

بنشینم و خود برم ز خود زنگ
از خلق جهم چو آتش از سنگ

[ترکیب بند در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام]

باز چمن جوشِ صفا می‌زند گل به شکرخنده صلا می‌زند

---

۱ ـ آ: وفای ...
۲ ـ ایضاً: چون از ره ... ، و بیت بعدی را ندارد.

خامهٔ نیسان، رقم اعتدال بر ورق سبز هوا می‌زند
چاك قفس خندهٔ گل می‌شود بلبل محزون چو نوا می‌زند
بس که شکفتن شده کامل اثر غنچه تغافل به صبا می‌زند
آب رخ لعلِ بدخشان، نیاز[1] بر عرق کاهربا می‌زند
جوهر آیینهٔ رخسار گل برق ز سیمای گیا می‌زند
ناخنِ الماس هنر، موج می بر جگر زهد و ریا می‌زند
طرّهٔ دود دل عاشق، گره بر نفس مشک ختا می‌زند
می‌کشد از خاك چمن انفعال هر که دم از آبِ بقا می‌زند
جوشِ صفایی است[2] که بر نخل طور گلبنِ بی‌برگ، نوا می‌زند
می‌رسد از نازکی این بهار
از نفس آینه بر دل غبار
جام طرب گیر، که شد در چمن خندهٔ تر بر لب گل بوسه زن
داغ چو گلبرگ طراوت لباس آه چو آیینه تجلّی بدن
تا دم شمشیر، مسیحا نفس تا دهن شیر، معطّر سخن
کشتهٔ سیماب، جواهردیَت مردهٔ فیروزه، مرصّع کفن
ذرّه و شبنم گهر یک صدف خار و سمن، یوسف یک پیرهن
ریخته در دامن هر خشک مغز بیختهٔ مشک، ختن در ختن
تاخته بر خاطر هر غنچه دل رغبتِ گلگشت، چمن در چمن
با همه کس، نغمه نفس بر نفس با همهٔ کس، خنده دهن بر دهن
صبح، غباری است ز صحرای شام روح، بخاری است ز دریای تن
فیض به حدّی که نگردد رضا ریگ بیابان به جواهر شدن
عکسِ چراغی که چمن برفروخت
آینه را چون پر پروانه سوخت

۱ ـ دراصل: بیار ۲ ـ ایضاً: صفا نیست، صفاییست بوده، کاتب سهو کرده است.

کرده خس و خارِ جهان را نهال | دولت نوروز نبیند زوال!
آب و هوایی است که سر می زند | صد گلِ رخسار ز یک غنچه خال
تازگی از روی چمن می دمد | چون زگلِ مهرِ علی، رنگ آل
آن که ز آرایشِ دینش، بود | شاهدِ اسلام، مبارك جمال
آن که به خورشیدِ رسالت سپهر | یافته قدرش شرفِ اتّصال
آن که سر سرکشی خصم را | داده به انگشتِ سنان گوشمال
آن که زِ فیض می یکرنگی اش | تحفه به یاقوت فرستد سفال
آن که بود در بغلِ دوستیش | مصحف رحمت به خط ذوالجلال
آن که شود در قدح دشمنیش | آتشِ دوزخ اثر، آب زلال
آن که نه بر عرش کمالش رسد | گر پرِ جبریل برآرد خیال

عقل کجا، شرح صفاتش کجاست
آینهٔ جوهر ذاتش خداست

ای فلک آرایِ بلند اختری | صبحِ دلت را دمِ پیغمبری
حکم ثنایت لبِ تصویر را | کرده مکلّف به سخن گستری
گاهِ سجود تو چو گل می دمد | ناصیه از ناصیهٔ سروری
مستِ شفاعت چو شوی، می رسد | ساغرِ غفران به لب کافری
خونِ می از شیشه شود خشک تر | نهی تو آنجا که کند داوری
بر سر اعجازِ مسیحا زند | نطق تو گلدستهٔ جان پروری
دامن سجّادهٔ دینت گرفت | مریم اسلام ز بی چادری
ابر سخای تو مروّت نم است | نخل گنه را چه غم از بی بری
جز تو که دریای صفاتی، که یافت | مرتبه کعبه صدف گوهری (کذا)
سرّ خدایی و بغیر از رسول | با تو کسی را نرسد همسری

بندگی از بس شرفت را فزود
از گهرت رنگِ خدایی نمود

گــر برد از ظلّ تو خــورشــیـد تاب / زهرهٔ شب را کند انـدیشـــــه آب

سـجـدهٔ عـالم شـده بر خـاك فـرض / تا لقـــبت کـــرده نبی بوتراب

زلفِ مـعنبـرنفسِ عـیـسـوی / خـیـمـهٔ اعـجـازِ ترا یک طناب

شـمعِ کـرامت ز تو خـورشـیـد نور / قـصـرِ امامت ز تو مـشـرق جناب[1]

دارم از احـســان تو این التـمـاس / ای ز تو ســایل به تمنّا مـجـاب

کـز تو به عـبّاسـقلی خـان[2] رسـد / آنچـه به کـان می رسـد از آفـتـاب

ناصـیـه سـای درِ اخـلاص توست / روی دل از تربیـتش برمـتـاب

عـمـر درازیش بده، تا کند / تقـویت دین تو بیش از حـسـاب

ناظم ازین بیش فـضـولی مکن / بر درِ مـولایِ مـلایک مـآب

زلف دعـایی بگشـا تا شـود / مـغـزِ دل از بوی اثر کـامـیـاب

تا بود از بنده و صـاحب نشـان
مـرحـمـتش باد نگهـدارِ خـان

[در مدح حضرت امام زین العابدین(ع) و درخواست بذل توجّه در حقّ حسن خان شاملو]*

شبی کـه از نفـسش می چکیـد صبحِ مـراد
درِ امـیـد به رویم کلیـدِ ناله گـشـاد
چه شب، شکفته جبین شوخ جلوه ای که نداشت
چو دودِ شـمع بـه رویش قـرار رنگِ سـواد

۱ ـ دراصل: حـاب (بی نقطه) ۲ ـ کاتب د، این نام را به صورتِ عبّاس قلیخان می نویسد.

* جای این قصیده را که در اصل، پس از قصیدهٔ: بهار آمد و چیده شد بزم بستان... بود، در مدح حسن خان، تغییر دادم.

گــزین سـیــه قلمی کــز نزاکــتش نازد[1]
به رتبــهٔ هنرِ خــود مـصـوّرِ ایجــاد
دو سطر بود دو صبـحش کـه خوشنویسِ ازل
نموده بود رقـم بر بیــاضِ اســتــعــداد
به رنگِ سـبـز، نمکپاشِ دیدهٔ کـشـمـیـر
ز جــوشِ فـیض، دل آشـوبِ دجلهٔ بغـداد
صـد آفـتـاب به هرجـانبش سـتـاره پرست
ز خوش قـماشیِ شامش مـتاعِ صـبح کساد
ز نشــأهٔ می روشندلی نمی گـنجــیــد
جــبــین ظلمتِ ذاتیش در نقــابِ ســواد
شـبی چنین کــه ز نازك مـزاجی سـحـرش
لبم به حکمِ ادب جنگ داشت با فــریاد
ســرم به بالشِ ترتیبِ خــواب و دل بیــدار
ز دامِ جــســم، هـمــایون تذروِ روح آزاد
به بالِ واقــعـه هر گـوشـه سـیـر می کـردم
کـه ناگـهــان ره شـوقم به گلشنی افـتـاد
ارم نمونـه ریاضـی کــــه از تماشــایش
نگـه بـه مـــردمک دیده رنگِ گل می داد
به روی ســبــزهٔ نوخـیـزش از رطوبتِ فـیض
چو ابر قطره فـــشــان بود طرفِ دامنِ باد
به ســرو ســرو نزاکت، بـه لاله لالـه صـفـا
بلای قــدّ و رخ مــهــوشــان حــورنژاد

---

۱ ـ کاتب در تحریرِ نزاکتش نازد، تنها به گذاشتن نقطه های «ش» اکتفا کرده است.

ز آبیاریِ نیسان فیض، نور افشان
در او چو کاکلِ خورشید، طرّهٔ شمشاد
به جای نغمهٔ مرغان باغ، می آمد
به گوشِ جان ز ملایک ترنّمِ اوراد
ز اعتدالِ هوایش شکفته می گردید
چو غنچهٔ گل صدبرگ، بیضهٔ فولاد
بلند مرتبه قصری به ساحتش دیدم
که بر درش چو زمین طاق عرش می افتاد
چو کعبه هرطرفش گرمِ جبهه فرسایی
ز مردمان مبارک جبین بلاد بلاد
ز شوقِ دیدن آن قصر مضطرب گشتم
به شورشی که چنان، خویش را ندارم یاد
روان شدم به شتابی که در نخستین گام
جبین ز سجدهٔ آن سُدّه بست نقش مراد
چو دیده ام ز غبار درش به کام رسید
ندا رسید ز گردون که چشم بد مرساد!
پس از ادای زمین بوس، شخصِ اخلاصم
در آمد از درِ آن قصرِ آسمان بنیاد
به پیشگاهِ سعادت، نشسته دید شهی
که می شد از قدمش خاکِ تیره نورنهاد
کدام شاه، فرازندهٔ لوای صلاح
کدام شاه، پریشان کن جنودِ فساد
تجلّی رخ ایمان، علیّ ابن حسین
امامِ عابدِ پاکیزه کیش، زینِ عباد

مرا چو دید که از جوشِ شوق گریانم
به خنده گفت که ای نقدِ صدق را نقّاد
کنون که راه درین بارگاه یافته‌ای
بخوان به مدحت ما هرچه کرده‌ای ایراد
چو از نسیمِ اجابت شکفته شد گلِ طبع
زبان به زمزمهٔ این قصیده نطق گشاد
که ای به تختِ کرامت نشسته چون اجداد
نیازمندِ سجودِ تو جبههٔ ایجاد
ز حادثات چه نقصان کمالِ فضلِ ترا
که نیلگون نشود روی گل ز سیلی باد
مطیعِ امرِ ضمیرت، جهان مطاعِ قضا
نفاذِ حکمِ ترا حاکمِ قَدَر منقاد
ارادهٔ نفست را دَمِ مسیح، مُرید
به ته پیالهٔ علمت لب خَضِر معتاد
چو خامهٔ تو شود نقشبندِ صفحهٔ جود
اُلوف مرتبه گردد بدون صفر آحاد
زمان عمرِ عدوی تو سرعتی دارد
که تا به هفت رسیدن گذشته از هفتاد
معاندان تو در بیستونِ تمکینت
خورند سنگ به دندان چو تیشهٔ فرهاد
زبان صبح ز شرم دم تو کوتاه است
که کارِ تیغ نیاید ز نشترِ فصّاد
قضا قصیدهٔ قدر تو تا نکرد رقم
کتابه دار نشد پیش طاقِ سَبعِ شَداد

بر آشیانش اگر سایه افکند کرمت
عجب مدان که برآید هما ز بیضهٔ خاد

به یاد نشأهٔ عفو تو سرخوش است گناه
چنان که از قدح توبه اش نیاید یاد

ز آب چشمهٔ مهر تو، بختِ مرده دلم
حیات یافته، عمر محبّت تو زیاد!

فتاده‌تر ز زمینم، توجّهی که رسد
سرم ز خاك جنابت بر آسمان مراد

زداغِ دوری ات ازبس که چشمه چشمه شده است
خیالِ دام کند سینهٔ مرا صیّاد

رسول قدرا! حیدر دلا! تویی که کند
فلک اطاعتِ امر تو در جمیعِ مواد

ز حضرت توام این آرزو بود که کنی
ز طوف خویش، ولی نعمت مرا دلشاد

بدین امید که در روضه ات فشاند بال
هزار مرغِ دل از قید کرده است آزاد

به حفظِ دین تو شد عمرها که اخلاصش
گرفته راه بر اعدای دین به قصدِ جهاد

بلندساز چو گردون بنای عمرش را
که کرده خانهٔ مهر ترا به صدق آباد

گزندِ دیدهٔ بد دور دار از ایّامش
که بندگان ترا صاحبی است نیک نهاد

گرش به گوشهٔ چشمی نظر کنی، شاید
تو صاحبیّ و حسن خان غلامِ صدق نژاد

چو صدقِ بنده عیان گشت، صاحبان کریم
عجب نباشد اگر رتبه اش کنند زیاد
زبان بکش ز سخن ناظم این فضولی چند
به پیشِ شعله ادب نیست گفتگوی رماد
روانه ساز دعایی به حجله گاهِ سپهر
که نوعروسِ اثر مانده است بی داماد
همیشه تا ز نَمِ ابر و اعتدالِ هوا
نبات جوش برآرد ز عضو عضوِ جماد
به جای برگ و ثمر، زخم و داغ بار آرد
نهالِ پیکر و نخلِ وجودِ اهلِ عناد
شکفته باد گلِ خاطرِ محبّانت
به آبروی پیمبر وآله الامجاد

[ترکیب بند در مدح شاه عبّاس دوّم و تهنیت ورود او به هرات]

باز صبح تهنیت خندان به روی عالم است
برگ برگ غنچهٔ دلها بشارت شبنم است
رایت پیغمبر نصرت، مبارك جنبش است
ذوالفقار حیدر توفیق، فیروزی دم است
سبزهٔ شمشیرِ جرأت در گلستان مصاف
همچو شاخ ارغوان از خون اعدا خرّم است
بر صف تمکین ظلمت زد شبیخون آفتاب
نیزهٔ صبح تجلّی را سرشتِ پرچم است

لشکر شمشیر چون موج از پی هم می رسد
کشتی عمرِ مخالف، نافِ بحر ماتم است
تا به شکر فیض این دوران ترنّم سر کند
هر دهانی را چوگل گر صد زبان باشد کم است
سجدهٔ کامل سعادت، کعبه را [تا] داده رو
بر جبینها چینِ غم خندان چو موج زمزم است
شد همایون طالعی را این چمن دولتسرا
کز رهش چون سبزه می روید پر و بال هما
بر خراسان تا شه ایران عنان عزم داد
هند برهم خورد چون مشت غبار از تند [باد]
هر درِ فتحی که از یادِ گشایش رفته بود
شد کلیدش بخت و بر رویش به آسانی گشاد
گشت کوته پایِ شورش، دست اقبالش بلند!
گیرودار فتنه کم شد، دولت تیغش زیاد!
فیلِ مست آسمان از اژدها دم لشکرش
کرد نوعی رم که تاج از تارک کیوان فتاد
از توهّم هندیان را مغز چون گوگرد خشک
لعل پوشان قزلباش آتش افروز جهاد
پاك گردید از سیه روزان حصار قندهار
شیشه را جوش می گلگون، تهی کرد از مداد
بر سر راه سلیمان صف کشیدن ابلهی است
خیل مور ایمن چسان ماند ز پامال فساد
گر جهانگیر اخترش زین گونه خواهد شد بلند
پیش پیش آفتاب آخر عنان خواهد فکند

وقت آن آمد که دل جوش نواخوانی زند
شوق، نقش سجده بر سرلوحِ پیشانی زند
بادهٔ دیدار جم جوشد ز جام دیده‌ها
گریهٔ حسرت نصیبان موجِ خندانی زند
مردم چشم ظفر تازد به میدان چون نگاه
لشکرِ مردانگی صفهای مژگانی زند
رعشه‌ای آرد بر اعدا زور کز نظّاره‌اش
جوشِ دریا غوطه در گرداب حیرانی زند
دیوِ غم در شیشهٔ فولادِ گمنامی خزد
کامرانی تکیه بر تخت سلیمانی زند
تردماغی بزمی آراید که زهد خشک مغز
بر در مستان به جای سنگ، پیشانی زند
آفتاب بخت، یعنی سایهٔ شاه عراق
بر سر ملک خراسان چتر سلطانی زند
شاه عبّاس آن که پیکان ظفر بر تیر اوست
صبح اقبال سکندر خندهٔ شمشیر اوست
ای سر دولت بلند از تاج گردون سای تو
وی ظفر فیروز جنگ از تیغ ملک آرای تو
شاهبازی چون تو بر صید جهان نگشوده بال
از همایون آشیانِ شوکتِ آبای تو
بر درت خاقان و قیصر در لباس خدمتند
«ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو»
آسمان با این بزرگی غنچهٔ نیلوفری است
در محیط کبریایِ بیکران پهنای تو

زهدِ بلبل سنگ بر پیـــــمــــانهٔ گل می زند
بس کــه تقــوی تقــویت دید از دل دانـای تو
گـر زمـین دارد تلاش آسـمـان گـشتن، رواست
ســرفـرازی یـافت هر کس بوسـه زد بر پـای تو
نامهٔ صـاحـبـقـرانی پیش ازین شانی نداشت
شـد کنون صـاحب شکوه از معتبـرطغرای تو
تا کشـیدی تیغِ ظلـمت دشـمنی، چون آفـتاب
تارِ مـویی شـد سـواد زلفِ هند از پیچ و تاب
در زمــانت رنگ عـیش از روی ایران می دمـد
خندهٔ صـبح نشـاط از چشم گـریان می دمـد
تـا کند نظّارهٔ گلزارِ اســـتــــقــــلال تو
جای گل از شاخ گلبن، چشمِ خاقان می دمد
آن سـحـاب رحـمـتی کـز رشـحـهٔ بخشـایشت
مـجرمـان را نرگس عـفـو از گـریبان می دمـد
داده ای دین را رواجی کـز پر زاغـــان کـفـــر
آب و رنگ شــهـپــرِ طاوسِ ایـمــان می دمــد
جوش فـیـضی دارد ایّامت که بر خـاك سراب
تخم آتش گـر فـشـانند آب حـیـوان می دمـد
از نســـیم انتـــقـــامت در ریاض کــارزار
غنچـهٔ جـمــعـیّت اعــدا پریشــان می دمــد
حکم کن بر آسـمـان، کـز مـشـرق اقـبـال تو
بیش از انجم، آفـتاب شـوکت و شـان می دمد
هر که از دیوان قُدرت خـوانده یـک رنگین غـزل
کـسری و جـمـشـید را بیـتی شـمـارد مـبتذل!

جدّ والاگوهرت روزی که شد ایران پناه
اوّل از راه خراسان سود بر گردون کلاه
هم بر آن قانون توهم مضرابِ همّت چون زدی
شعلهٔ آوازه‌ات خواهد گذشت از اوجِ ماه
چون نباشد این چنین، کاین راه را یک منزل است
مشهد مولای دین، شاه خراسان بارگاه
شکر کز طوفش چو گردون سرفرازی یافتی
هم کمر بستی به دولت، هم گشودی چتر جاه
چون سکندر بعد ازین هر سو که می خواهی بتاز
چشم بر راه تو دارند از سفیدی تا سیاه
گاه بر زلف حبش دست تصرّف کن دراز
گه بکش بر صورت چین، پرده از گرد سپاه
دادِ مظلومان به شکر این بگیر از چرخ پیر
کاندر اقلیم جوانی پادشاهی، پادشاه
پادشاهی را تویی وارث که والا گوهری
قرّة العین رسولی، نور چشم حیدری
خسروا تا شد هرات از سایه‌ات خورشید زار
دارد از خاکش صفاهان چشم یک مژگان غبار
نورِ بینش داد اگر یوسف به هجران دیده‌ای
زنده گشتند از تو حسرت مردگان این دیار
چون به راهت هر که را دیدم نیازی می کشید
خواستم من هم نباشم زین سعادت برکنار
گفتم این ترکیب کز پیشانی هر مصرعش
صبح اخلاص تو می تابد به روی روزگار

گر سزای بارگاهت نیست، می دانم که نیست
کیست کو را لایق این در به کف باشد نثار
لیک چون فضل مروّت دستگاهت مشتری است
از متاع خود نخواهم گشت من هم شرمسار
ناظم از حدّ ادب طول ثناخوانی گذشت
از دعا مگذر که شاهان را همین آید به کار
تا دمد صبح، آفتابش اختر بخت تو باد
ساق عرش سرفرازی پایهٔ تخت تو باد

[ترکیب بند در مدح حسن خان شاملو]

وقت است که از تربیت قطرهٔ نیسان
از دیدهٔ آیینه دمد سبزهٔ مژگان[1]
وقت است که خون در رگ افسرده زند جوش
رنگین شود از آبِ گهر پیرهن کان
وقت است که آراسته گردد صف گلشن
از قوسِ قزح تیغ کشد جوهر نیسان
دیوان بگشاید گل سیراب که سازد
مرغان چمن را به صد آهنگ غزلخوان
از چینِ جبین جوش زند موجِ تبسّم
بر چهره شود دیدهٔ گریان لبِ خندان

۱ ـ این ترکیب بند در نسخهٔ آ نیز آمده است.

دیوانگی از مغزِ خرد جوش برآرد
هنگامِ تماشای پریخانهٔ بستان
صیّاد چمن دامِ تصرّف بگشاید
از موجِ هوا در ره مرغان خوش الحان
بی منّتِ ناخن گره از کار گشاید
بی جنبشِ لب فاش شود نکتهٔ پنهان
در ساغر گل، رنگ برآرد می شبنم
از برق کند ابر گل خنده به دامان
بد مستِ جنون کرده مرا باد بهاری
گو موج می ناب مشو سلسله جنبان
کیفیّت مخموری و مستی است برابر
لبریزِ بهارست چه گلشن، چه بیابان
این است اگر فیض، عجب نیست که بلبل
از چوبِ قفس بر سر امّید زند گل
شد خار و خس از فیض هوا سبزهٔ سیراب
گیرد شبِ این فصل، گلاب از گل مهتاب
پُر گشته رگ خشک مزاجان ز رطوبت
بر آتش اگر باد زنی، شعله کشد آب
از شورِ سحرخیزی مرغان عجبی نیست
بیداری اگر گل کند از چشمِ گران خواب
در طینت اشیا، اثری کرده نزاکت
کز حملِ هوا بر کمر کوه فتد تاب!
زد بی نفس از چشمهٔ نی نغمهٔ تر جوش
بی باده برآمد گل رنگ از رخ احباب

از شـرمِ صـفـایی کـه بود روی زمـین را
آیینه شد از جوشِ عرق چشمهٔ سیماب
دلهـا به هم از لطفِ هوا بس کـه بود صـاف
شـد آه به روشنگریِ آینه بیتـاب
کـیـفـیّت ترکـیبِ هوا باد حـرامش
خـمـیازه گـر آغـوش گشـاید به می ناب
گلدستهٔ جـمـعیّت مستان ز خطر جست
فصلی است که در دیده پریشان نشود خواب
چون طاعتِ نقّاشِ هوا فـرض نگردد؟
رنگین شده چون قوسِ قزح ابروی محراب
چون واهـمـه ویران نکند قـصـرِ خـرد را؟
از کـوه فـرود آمـده دیوانهٔ سـیـلاب
مـسـتی شده برهم زنِ هنگامـهٔ ادراك
مـغزِ خرد از مشتِ جنون ریخته بر خـاك
از جلوهٔ نوروز، هوا فـیض نثـارست
در حلقـهٔ اطفـالِ چمن عـیدِ بهـارست
هر لحظه هوای چمنش می برد از جـا[1]
گـر عـاشق دلبـاخـتـه در خـانهٔ یارست
تا گـردنِ مـژگـان تماشـا، گل عیش است
تا پردهٔ قـانون فلک، صـوت هزارست
افـسـردگی از بس کـه بود رو به تنزّل
یک جرعهٔ می آفتِ یک شهر خمـارست

۱ـ آ: جای

مــــرغ چمنش بـر ورق دیده نویســـد
این تازه غـــزل مطلع دیوان بهـــارست:

در راه تو کــامِ خطرم جــایِ قــرارست
دریای ترا حلقـــهٔ گـــرداب، کنارست

از بس کـه جـلا یافـتـه از صـیـقلِ آهم
بر آینهٔ شب، نفس صـبح غـبــارست

محـتـاج کـسی نیـستم از ریزشِ زلفت
بر زخمِ دلم ابرِ نفس مـشکِ تتـارست

تا چشم گـشـاید، اثر از خـویش نبـیند
شـمعِ شبِ اقـبـالِ مـرا عـمـرِ شـرارست

در قـافلهٔ گـرمروان همچـو منی نیست
خـــونابِ دلِ آبلـه ام آتشِ خـــارست

ناظم گلِ مـــدّاحیِ خـــان، رنگ برآورد
فـصلِ هنرِ خـامـهٔ خـورشـیـد نگارست

خانی کـه سواری است شجاعت ز سپاهش
الماس فـشـاند به دل خـصم، نگاهش

خـانی کـه ظفـر سایه‌نشینِ علم اوست
هر جـا گلِ فـتـحی است نشان قـدم اوست

تاج سر اقـبـال، حسن خـان کـه مه عـیـد
یک مـوج ز پیـمـانهٔ کـوثرشـیم اوست

جـمـشـیـد بود جـرعـه‌کش جـامِ عطایش
خـورشـیـد برآوردهٔ صـبحِ کـرم اوست

بر سـاغـرِ فـغـفـور زند دست، غـرورش
گـر کـاسـهٔ درویش بود جـامِ جم اوست

خورشید مصافی است که چون تیغ برآرد
هرچند که بسیار بود خصم، کم اوست
تا دامنِ اوراقِ فلک برگِ امیدست[1]
زان نخلِ هنر میوه که نامش قلم اوست
ای نشأهٔ توفیق که عدل تو شکسته است
مینای فلک را که طلسم ستم اوست
دارد خطِ بطلانِ هنرنامهٔ کسری
کلک تو که زنجیرِ عدالت، رقم اوست
در معرکهٔ صف شکنی سایهٔ تیغت
ابری است که خون دل بدخواه، یم اوست
در عالمِ معنی، سخن روح فزایت
صبحی است که امّیدِ مسیحا به دم اوست
گریان شود از شرمِ ثنایت چو رگِ ابر
کلکم که نسب نامهٔ دریا رقم اوست

اوصاف ترا کنگرهٔ قصر، بلندست
اندازِ من اینجاست که کوتاه کمندست

حکم تو سبکسیر کند کوهِ گران را
تمکین تو آرام دهد آبِ روان را
گر پردهٔ فانوسِ ثنای تو نباشد
خاموش کند بادِ نفس شمعِ زبان را
گر تیشهٔ کاوش کفِ بذل تو برآرد
چون برق سراسیمه نماید رگِ کان را

---

۱ ـ آ: فلک برج کمال است

این نشأه کجا با قدِ موزونِ بتان است
فیض قلمت نظم کند نثرِ جهان را
باغ تو بهشتی است که تکلیفِ هوایش
بیرون برد از گلشنِ تن سروِ روان را
خُلق تو بهاری است که تا دم زده فیضش
بی برگ ندیده است کسی فصل خزان را
گر تربیت از ساغرِ احسان تو یابد
بر سنگ زند مستیِ تن شیشهٔ جان را
ایّام تو شیرازهٔ جمعیّتِ دلهاست
از باد پریشان نتوان کرد دخان را
در بند کشیده است به تقصیرِ شرارت
زورآوری عدل تو بازوی کمان را
شمشیرِ شکوه تو که از جوهرِ فتح است
در قبضهٔ تسخیر درآورده جهان را
خورشیدی و حکم تو روان بر سرِ دنیاست
صیت تو گرفته است زمین را و زمان را
بی رخصتِ رایت مه اقبال نگردد
تمکین تو گر حکم کنَد، سال نگردد
ای چشمِ زبان از رخ اوصاف تو گلچین
کامِ سخن از چاشنی مدح تو شیرین
دستی که ز ابرِ کرمت مایه گرفته است
هرگز ز گهر نیست تهی چون کف پروین
گر صفحهٔ مشق تو به گلزار درآرند
بر روی چمن سبزهٔ سیراب شود چین

در دفــتــرِ حکمِ قــدراندازِ تو ثبت است
از روزِ ازل، نامِ قــضــا، بندهٔ دیرین
شــانِ فلک و قــدرِ مــه نو ننمــاید
عــزم تو چو بر توسنِ اقــبــال نهــد زین
آن هادی توفــیق[1] کـه طی کـرده جـهـان را
چون پرتوِ خـورشـیـد به اندازِ نخـسـتـین
آگــاهی او بر دَمِ شــمــشــیــر، سـبکتـاز
بینایی او در رگِ خــارا حـــرکت بین
گــر کــسبِ لطافت کند از نرمیِ مــویش
زخـمی شـود از ناخنِ گل، پنجـهٔ گلچـین
پایش ز سـبکـسـیـری او، رنگ نگیـرد
گــر همــچـو نگه بگذرد از دیدهٔ خــونین
برهم زدهٔ شـــوخی او، عـــالمِ آرام
ویران شـدهٔ حـملهٔ او، خـانهٔ تمکین
بر هرچه عنان می فکنم مـعنیِ شـوخ است
تا آمـده وصـفش به زبانِ سـخن آیین
بیـبـاک عنانی کـه به تقلیـدِ شـتـابش
گـه بال کـبـوتر شکند، گـه پرِ شـاهین
مـسـتـانه خـرامی کـه به یادش چو خـورد می
هشـیـار به مـسـتی رسـد از جامِ نخـسـتین[2]
خـورشـیـد چرا بوسـه نریزد به زمـینش
شـمـعی چوتو روشن شـده در خـانهٔ زینش

---

۱ ـ آ: آن برق سراسیمه

۲ ـ این بند در مقایسه با بندهای دیگر، دو بیت اضافه دارد.

برگشته سپهر از ستمِ مردمِ دانا
تا بازوی انصافِ ترا دیده توانا
در دور تو برخاسته از بیمِ سیاست
سیلاب به معماریِ ویرانهٔ دنیا
بی زمزمهٔ مدح تو جایی نتوان یافت
اینک فلکِ معنی و این عالمِ انشا
از جوش ثنای تو به روی سخن آید
هر جا چو قلم می نهد امروز کسی پا
نیسان کرما! از دمِ صبحِ نظر توست
ناظم که به خورشید زبانی شده رسوا
در پایهٔ مدح تو رسیده است به جایی
کز زیر بر او می نگرد عالمِ بالا!
سهل است اگر دعویِ اعجاز نماید
پروردهٔ ایّامِ ترا می رسد اینها
گر خواهشِ فیروزیِ بخت تو نمی بود
آزادگی اش رام نمی شد به تمنّا
مقصودم ازین زمزمه مدّاحی او نیست
خاصیّتِ ایّامِ ترا می کنم[1] انشا
آبِ رخ او شد عرق شرم و فرو ریخت
با آن که ز من سر زده این نغمهٔ بیجا
بستم لب ازین قصّه که ابروی اجابت
هر دم به دعای تو مرا می کند ایما
باشی به سرِ مسند اقبال، سلامت
کمتر نتوان گفت ازین تا به قیامت

۱ ـ آ: می کند

[در مدح حسن خان شاملو]

باز وقت است کـه از نشـأهٔ ترکیبِ هـوا
بر می و مـیکده مـخـمـور زند اسـتـغنا
باز وقت است کـه از مـعـجـزِ مـیرابی ابر
آتشِ سنگ[1] کند لاله صـفـت نشـو و نما
باز وقت است کـه از خـامـهٔ نقّاشِ بـهـار
چهـرهٔ باغ کند جلوه به صـد رنگ صـفـا
باز وقت است کـه گـردد علمِ توبه نگون
لشکر مـوجِ قـدح حـمله کند بر تقـوا
باز وقت است که بی منّتِ مضراب، چو نبض
تارِ طنبـور کند جنبش و آید به صـدا
باز وقت است کـه تمکین خـردمندان را
از در خـانهٔ زنجـیـر درآرد سـودا
باز وقت است کـه از جوشِ صـفـا، نشـأهٔ لعل
از دل کـوه نماید چو شـراب از مـینا
آب را رنگ دهد فـیضِ گلستـان [چو] شـراب
برق را سـبـز کند جـوشِ رطوبت چوگـیـا
خـون بسمل شـدگـان لالهٔ سـیـراب شـود
تیغ چون سـبـزهٔ نوخـیـز کند نشـو و نما
روید از خـاکِ بیـابان چوچمن لاله و گـل
جهـد از شاخِ غزالان چوشـجر شاخـچه ها

۱ ـ دراصل: آتش از سنگ، سهوالقلم کاتب بوده.

صیقلِ تربیتِ سیل نماید حرکت
چون فلک روی زمین را کند آیینه جلا
نتوان کرد ز عطّاریِ این فصل، تمیز
نفسِ سوختگان را ز دَمِ باد صبا
طرفه فصلی است که بر هرچه نظر می فکنی
در ترقّی است، اگر خار بود گر خارا
بزم روشن شده بی منّتِ خورشید و چراغ
باده بی دست روان گشته به جام از مینا
چینِ پیشانیِ اندوه، بود خندهٔ صبح
گلِ دامانِ طرب، گریهٔ ارباب عزا
رویِ مخمور، به سیمای صراحی همرنگ
دستِ کوتاه، به شاخِ گلِ امّید، رسا
پیکر اهلِ جنون را چه غم از بندِ گران
شده زنجیر سبکروح تر از موج هوا
ناخنِ شیر، ملایم شده چون پنجهٔ گل
روبه از واهمهٔ زخم ندارد پروا
می کند دوستی از خصم تراوش، چه عجب
از دم تیشه اگر نخل خورد آب بقا
رند را صحبتِ زهّاد پسند افتاده
سال نو در صفِ ماه رمضان ساخته جا
هر طرف می گذری ریخته اسباب نشاط
بزم عالم شده چون مجلس خان عیش فزا
صبحِ آرایشِ ایّام، حسن خان که بود
صیقلِ مهرش از آیینهٔ دل زنگ زدا

آن سحرجلوه که چون چهره گشاید کرمش
ذرّه آبستن خورشید شود صبح آسا
آن ادب کیش که در مجلس او مستان را
حرکت سر نزنند بی سبب از بند قبا
آن قضاحمله که از زورِ شجاعت چوکمان
بند بر دست گذارد قَدَراندازان را
ریزد از پنجهٔ او فیض چو نور از خورشید
خیزد از خاطر او نکته چو موج از دریا
آفتاب فلک از گلبن رایش یک برگ
قلم و تیغ ز گلزار کمالش دو گیا
قامت مردمی اش بیخبر از جلوهٔ شَید
ساده رخسارِ عطایش ز خط و خالِ ریا
ای ز پیشانیِ تیغ تو عیان صبحِ ظفر
وی ز ابرویِ کمانت مهِ نصرت پیدا
چرخ را مرتبهٔ شیشهٔ طاقش نبود
خانهٔ قدرِ ترا بس که بلندست بنا
تا به درگاهِ وقار تو رسد فریادش
کوه پیوند کند تارِ صدا را به صدا
زادهٔ چشمهٔ کلک تو بود آب حیات
مسطرِ صفحهٔ مشق تو بود بالِ هما
قامت نظم ز همدوشیِ مدحت موزون
روی اندیشه ز آرایشِ وصفت زیبا
یک برآوردهٔ اقبال تو، خورشید کمال
یک نظر کردهٔ خُلق تو، دمِ صبحِ صفا

در عنان قلمت سلسلهٔ آب حـیـات
در رکـاب سـخنت قـافلهٔ ذهن و ذکـا
هم ز روی تو، چوخورشید، نجابت ظاهر
هم ز سیمای تو، چون صبح، سعادت پیدا
بس کـه در دور تو دلهای پریشان جمع است
برگی از گل نکند باد به صد حمله جدا
تیغ از قـوّت دست تو به خـود می‌بالد
سبـزه را تربیتِ ابر دهد نشـو و نما
کـو جبینی کـه سجود تو ندارد در سر
کـو زبانی کـه به شکر تو نباشـد گـویا
خلق را خـاکِ حریم تو چوخود می‌خـواهم
تکیـه بر بالش راحت نتـوان زد تنهـا
با تو هر بدگـهـری را نرسـد لاف نسب
شـده بر دعـوی من خـوبیِ ذات تو گـوا
گـر بود جوهرِ خـورشید، نگاهش بر توست
فلکِ پیر کجـا، بختِ جـوانِ تو کجـا
اگـر از چشـمـهٔ طبع تو نهـال آب خـورد
سایه اش را نتوان کـرد ز خورشـید جـدا
مـرحـبـا ابرِ عطای تو کـه از ریزش او
شده همچشمِ صدف، کاسهٔ چوبینِ گدا
حـبّذا سـفـرهٔ بذل تو کـه از نعـمت او
شـده درویش به کـام دل خـود کـامـروا
تو کـه در بزم کنی پیـروی درویشـان
رزم را چون نکند بخت تو فـیـروز لوا؟

بس که از کاوشِ تیر تو هراسان شده خصم
هر نفس در بدنش روح بگرداند جا
معدهٔ خاک شود مُمتلی از پیکرِ خصم
دهدش گر دمِ شمشیرِ جهاد تو غذا
در نبردی که تو چون تیغ شوی زهره شکاف
در مصافی که تو چون نیزه شوی خصم ربا،
پُردلانِ سپه از واهمه با هم گویند
مزدِ مردی که درین رزم نگه دارد جا
سیل چون بر سر ویرانه عنان می فکند؟
باد پای تو چنان حمله کند بر اعدا
آن سبکسیر که از همرهی اش سوخته است
همچو دود دلِ عاشق، نفسِ باد صبا
در عنانِ حرکاتش روشِ عمرِ خضر
در رکابِ سکناتش اثرِ آب بقا
آسمان گشته به ترتیبِ خرامش عاجز
شده خورشید ز تقلیدِ شتابش رسوا
پیکر خاک به صد زلزله جنبش نکند
بر زمین از سرِ تمکین چو بیفشارد پا
سازِ آگاهی او را غلط آهنگ مدان
بارها همچو اثر تاخته بر تارِ نوا
اثرِ سیرش اگر جلوه کند در بستان
بوی گل بی مددِ باد شود ره پیما
تیغ را گر به مثل آب دهند از عرقش
جوهرش از حرکت پا نکشد موج آسا

تا به وصفش جلو انداخته گلگونِ قلم
کرده در عرصهٔ هر بیت صد اندازِ رسا
ندهد سرکشی اش جز تو به خورشید[1]، رکاب
آسمان گر دهد از ماه نوش نعل بها
فصلِ نیسان نسبا! ناظم کج زمزمه کیست
که شود بر گلِ اوصاف تو آهنگ سرا
در مقامی که ز خجلت نکشد صبح نفس
شمعِ گفتارِ جگر سوخته ای را چه ضیا
نظم و نثرش چه بود، سلسلهٔ کذب و دروغ
گفتگویش چه بود، قافلهٔ سهو و خطا
چهرهٔ مطلعش از چینِ تکلّف بی نور
قامتِ مصرعش از ساختگی نازیبا
نی غلط کردم، ازین زمزمه خاموشی به
بر پسندیدهٔ لطفت نپسندم اینها
دقّتِ وصفِ تواش ساخته عاجز، ورنه
می رسد بر سخنِ ناطقه اش چون و چرا
صاحبا! بندهٔ شوریده در انجامِ سخن
قصّه ای می کنم آغاز و مُقِرّم به خطا
چند نوبت لبِ احسان تو در بزمِ خطاب
شد به این حرف ز مرآتِ دلم زنگ زدا:
کز چه در مجلس ما نیست حضور تو مدام؟
کز چه در خدمت ما نیست تلاش تو رسا؟

۱ ـ ظ: جز به تو خورشید،

به سرِ صدق که جز مهر و مهِ اخلاصت
در دلم راه ندارد چه صباح و چه مسا
لیک هرگاه کنم سوی جنابت پرواز
می شود دامِ رهم شرم به تحریکِ حیا
بی حیاییّ و فضولی نبود شیوهٔ من
شاعرم، لیک نیَم وارثِ رسم شعرا
کیست جولان دهِ پرواز بجز پرتو شمع
ذرّه جز سایهٔ خورشید کجا دارد جا
وحشی وادی آزادگی ام بود لقب
کرد صیّادیِ خُلق تو گرفتار مرا
قدم از راهِ ثنایت نکشد اخلاصم
گر شود سوده تنم چون قلم از سر تا پا
نیستم گاهی اگر در نظرت، معذورم
بی ضرورت نشود آینه از نور جدا
حاجتم تازگیِ گلشنِ عمرِ تو بود
هر سحرگه که چو گل دست گشایم به دعا
میرسد حدّ فلک تا شهِ انجم باشد
در جهان باد خطاب تو امیرالامرا

[ترکیب بند در تهنیت ورود حسن خان به هرات پس از باریابی به حضور شاه صفی]

رسید وقت که دلها کنند صیدِ مراد ز دامِ بیم شود طایرِ امید آزاد
رسید وقت که آید به جلوه خورشیدی که ذرّه ذرّهٔ اشیا شود ستاره نژاد

رسید وقت که گردون ز بازگشت اثر — دعای منتظران را کند مبارکباد
رسید وقت که جوشِ فسردگان تازد — به روی لشکرِ آتش، دلیرحمله چو باد
رسید وقت که امنیّتی به ملک رسد — که از مزاحمت صید رم کند صیّاد
رسید وقت که قدرِ هنر بلند شود — ز بندِ شرم برآید زبانِ استعداد

قلم به راه ثناگستری کند شبگیر
سخن به قدرِ کسادی شود رواج‌پذیر

دگر ز کارِ دلم دست فکر عقده گشاست — دماغِ خاطرم از بادهٔ خیال رساست
کشید شعلهٔ اقبال، شمعِ دولتِ خان — به تهنیت لبِ پروانه عندلیب نواست
بهار ناصیه خانی که گوهرِ نسبش — چو آفتاب به تصدیقِ آسمان یکتاست
دومصرع است، یکی تیغ ودیگری قلمش — که در قصیدهٔ فطرت، بلند و تازه اداست
سخن به طالع وصفش ز طبعِ هر که دمد — چوصبح، شعشعهٔ شهرتش جهان آراست
شکفته مدح شنیدن دلیلِ احسان است — وگرنه پایهٔ قدرش کجا و مدح کجاست

نمی‌شود به سخن طی جهانِ اوصافش
دویده صیتِ بزرگی ز قاف تا قافش

دمید صبحِ سعادت ز جبههٔ اقبال — کلاه گوشهٔ دولت بلند شد چو هلال
غرابِ فتنه به منقار می‌کُند مقراض — ز بیم جلوهٔ شهبازِ معدلت، پر و بال
ز موجِ باده طرب تیغِ آبدار کشید — دل نشاط قوی شد، شکست پشتِ ملال
گشوده بال ز اوج مراد باز آمد — به آشیان خراسان، همای جاه و جلال
ازین بهار عجب نیست گر ز خاک هرات — گیاه خشک ترقّی کند نهال نهال
نگه ز دیده نماید[1]، سر از قدم گذرد — به راه موکبِ خان از نشاطِ استقبال

فنای حادثه، خان عدو شکار حسن
که شد ز تربیتش ذاتِ روزگار حسن

---

۱ ـ شاید: شتابد

بهـار بر سرِ بخـتش گلِ جـوانی ریخت امـیـد در قـدمش نقـد کـامـرانی ریخت
سپهر با همه امساك، هرچه گوهر داشت رسیـد چون خبرِ او، به مژدگـانی ریخت
به روی ملک که از یأس، رنگ باخته بود[1] غـبـارِ مـوکب او زیـورِ امـانی ریـخت
حسـود بس کـه ز اندوه سنگ بر سر زد چو پسته از دهنش مغزِ زندگانی ریخت
خیالِ مستی وصفش بـه جـامِ خاطرها هزار مـیکـده کـیـفـیّتِ مـعـانی ریخت
ز آفـتـابِ طرب شـد هوای دلهـا گـرم چنان کـه طایرِ غم بالِ پرفـشـانی ریخت

گشـود زلف ز موج نشاط، شـاهد می
عـروسِ نـغـمـه برآمـد ز بند خـانهٔ نی

پناه ملک، چو صبح آسمان جناب آمد هرات! چشم تو روشن که آفـتـاب آمـد
سبک عنان به محیطِ کرم شتافت چو ابر ز بارِ گـوهرِ احسـان گـران رکـاب آمـد
به قدرِ پایهٔ اخلاصِ خویش عزّت یافت فـزون ز خواهشِ امّید کـامـیاب آمـد
چو شعله داده به گلگون برق جلوه عنان به انـتـقـامِ خس و خـارِ انقـلاب آمـد
به جـویِ واهمـه، از بیمِ آتش غـضـبش دل گـداخـتـهٔ دشـمنان چو آب آمـد
رسیدنیزهٔ شوکت به دست، چون خورشید به ناف خصم شبیخونِ پیچ و تاب آمد

ز اوجِ بخت برآمـد سـتـارهٔ امّـید
فشاند بر سر هر ذرّه یک جهان خورشید

کـسی نماند کـه دولت نیـافت بر در او چرا سـپـهـر نگردد به گردِ اخـتـر او
بود نتیجـهٔ شـمـشیـرِ عدل و داد زدن کـه بخت جوشنِ توفیق کـرده در بر او
فشـانده بر سـرِ عـالم جـواهر شـهرت مرصّع است جهان سر بسر ز گـوهر او
چو یافت رخـصتِ پابوس از توجّه شاه به تـاجِ تربیت امّیـدوار شـد سـر او
به ذوق این که[2] رسد زودتر به گلشن قرب چو شاخ گل همه تن بال گشت پیکر او
سبک عنانیِ شوقش زبس به سرعت تاخت نشـد چو باد عـیـان جلوهٔ تکاور او

---

۱ ـ دراصل: از رنگ یأس ...، سهوالقلم کاتب. اصلاح شد.
۲ ـ ظ: آن که

ز روی صدق چو در راه اعتقاد شتافت
ز لطف مرشد کامل کمال عزّت یافت

چو آمد از در احسان شاه، مست عطا — عزیز کردهٔ اقبال، خان ملک آرا
دَم مسیحِ بشارت به یک اشارت کرد — درون دخمهٔ تن، خون مرده را احیا
ز شادیانه شد آوازهٔ نشاط بلند — هوای رقص، زمین را چو ابر بُرد ز جا
نثار کرد به شکرانهٔ مراجعتش — خزانه دارِ اجابت هزار گنج دعا
خیالِ گوهر تاریخ داشت منتظرم — به راهِ قافلهٔ فیضِ عالمِ بالا،
که خضرِ ناطقه از گردِ ره برآمد و گفت — حسن رسید ز پابوس شاه کامروا (۱۰۴۴)

همیشه بزمِ خیالش بهار زینت باد
ز جامِ تربیت شاه، مستِ عشرت باد

[ترکیب بند در مدح حسن خان و تهنیت پیروزی او بر اوزبکان]

لشکر کشید فتح و ظفر یکّه تاز شد — افزود قدرِ تیغ و سنان سرفراز شد
نصرت به قفلِ بستهٔ دلها کلید داد — بر روی روزگار در فتح باز شد
جام جهان به بادهٔ امن و امان رسید — قانون کامرانی ایّام ساز شد
خورشیدِ جرأت از افق رزم جلوه کرد — شمعِ غرورِ حادثه خجلت گداز شد
زین فتحِ نامدار، ضعیفان مملکت — چندان قوی شدند که گنجشک باز شد
این مژده بس که نشأهٔ امن و امان فشاند — مخمورِ روزگار ز می بی نیاز شد

توران به گریه در پس زانوی غم نشست
ایران شکفته روی تر از صبحدم نشست

گل گل شکفت چهرهٔ تیغ از بهار فتح — شد تنگ، باغِ معرکه از برگ و بار فتح
توفیق در کنارِ تمنّای روزگار — افشاند میوهٔ ظفر از شاخسار فتح

نگذاشت خصم را که برآرد ز جیب، سر گیرایی کمندِ مخالف شکار فتح
بارید ابرِ تیغ به صحرای کارزار لبریز شد ز خون عدو جویبار فتح
دست ظفر، کمان شجاعت بلند کرد بگشود عقده ناخن پیکان ز کار فتح
ازدست رفت خصم، چو پا در رکاب کرد خان بلند مرتبه، یعنی سوار فتح

آرایش زمانه حسن خان که روزگار
افتد پیاده در جلوش، چون شود سوار

خانی که صبحِ بخت زند دم ز اخترش باشد زبان تیغ دعاگوی جوهرش
خیل عدو چو ذرّه به باد فنا روند جولان کند چو رایتِ خورشید پیکرش
دریا خجل شده است ز طوفان خویشتن هر جا به جلوه آمده سیلابِ لشکرش
خورشید را به وصف وستایش چه احتیاج پیداست آب و خاکِ نجابت ز گوهرش
درویش را، ز خُلق، مقدّم نشین کند در مجلسی که صدرِ بزرگان بود درش
این ذات و این صفات کجا، گفتگو کجا شرمنده چون ز خویش نباشد ثناگرش؟

گیرم به بالِ فکر رسیدم بر آسمان
چون برکنارِ بامِ کمالش کنم مکان؟

ای از گُلِ نسب، چمن آرایِ احترام هر ذرّه خاکِ کوی تو خورشید احتشام
شمعِ ظفر ز شعلهٔ تیغت جهان فروز سروِ هنر ز خدمت کلک تو خوش خرام
عنقای فتنه چون بگشاید به جلوه بال؟ شمشیرِ جرأت تو ز جوهر کشیده دام
روشن شود جهانِ شجاعت، چو سر زند خورشید وار، تیغ تو از مشرقِ نیام
چشمش به دستِ تربیت توست چون نگین هر کس که در زمانه نماید تلاشِ نام
هستی بهارِ فیض، عجب نیست گر دمد در مجلسِ تو سبزهٔ مژگان ز چشمِ جام!

هر جا سخن ز نکهتِ خُلقِ تو سر شود
پیراهن گل از عرقِ شرم، تر شود

خورشید چیست، یک شرر از شمعِ رای تو جمشید کیست، تشنهٔ جامِ عطای تو
روی هنر شکفته ز فیضِ توجّهت پشت سخن قوی است به زور ثنای تو

کام از جهان بگیر که این بزم را قضا — ترتیب داده روز نخست از برای تو
از درگه زمانه پناهت کجا رود؟ — امروز روزگار که دارد سوای تو؟
هر روز می دمد مهِ فیروزیِ دگر — از آسمانِ دولتِ بی مُنتهای تو
سرحدچوامن گشت، خطرنیست ملک را — واجب بود به مردمِ ایران دعای تو
دایم ز حمله ات به عدو عرصه تنگ باد
اقبالِ بی زوال تو فیروزجنگ باد

[ایضاً در مدح حسن خان و مبارکباد پیروزی او]

نمودِ جوهرِ تیغِ هنر مبارک باد — هرات را قدم این ظفر مبارک باد
زبان تیغ، لب زخم را به ناله گشود — نهالِ نیزه برآورد سر مبارک باد
دمید صبحِ نشاط و گل مراد شکفت — دعای غمزدگان را اثر مبارک باد
گذشت نوبتِ مخموری جهان خراب — چو شیشه بست به مستی کمر، مبارک باد
لوای نصرتِ دین باز کرد شقّهٔ فتح — شکستِ دشمن تاراجگر مبارک باد
بهارِ فیضِ رساند آه را به نشو و نما — نهالِ سوخته را برگ و بر مبارک باد
دل فسرده خریدارِ جنسِ عشرت شد — ملال کرد ز ایران سفر مبارک باد
زمانه خواست کشد انتقام ایران را
گماشت بر سر تورانیان حسن خان را
نسیمِ صبحِ ظفر، مژدهٔ بهار آورد — جهان چو برگ گل، آبی به روی کار آورد
ز فیضِ تربیتِ فتح، در ریاضِ نبرد — چو نخل نشو و نما کرد تیغ و بار آورد
شکست شوکتِ افسردگیّ و شانِ ملال — شکفته باش که می حمله بر خمار آورد
ز خون تارکِ بدخواه، تیغِ فیروزی — برای روی زمین رنگ اعتبار آورد
رسید قافلهٔ آرزو ز راهِ امید — متاعِ کام به بازارِ روزگار آورد

کمین گشاییِ صیّادِ بخت را نازم به دامِ یک حرکت صدجهان شکار آورد
ز صیقلِ دمِ شمشیرِ خان، زمینِ مصاف صفای وقت چو آیینه در کنار آورد
سهیلِ طالعش از آسمان نصرت تافت[1]
هزار شکر که توفیقِ این سعادت یافت[2]
بلند مرتبه خانی که صبح رایت اوست جهانگشایی خورشید از حمایت اوست
وظیفه خوارِ عطایش بود زمین و زمان به هرکه می نگری چشم بر رعایت اوست
فلک ز پیروی او بدین مقام رسید دلیلِ راهِ بزرگیّ و شان هدایت اوست
اگر به صورت، خانِ هری است، در معنی سوادِ روی زمین یک ده از ولایت اوست
کسی که از می لطفش گرفته کام، اگر به سلسبیل رسد تشنهٔ هدایت اوست
قضا به کس ندهد اینقَدَر تجمّل و جاه جزای ریزشِ بی حدّ و بی نهایت اوست
کراست جوهرِ تقریرِ یکّه تازی او؟ زبان تیغ و سنان عاجز از حکایت اوست
دلیری اش ز ره رزم سرفراز آمد
گذشت از سر و فیروزجنگ باز آمد
ز هیبتش به کمانخانه می گریزد تیر به تازیانهٔ او پشت می دهد شمشیر
درازدستیِ بختش نگر که می گیرد گلوی دشمن بدخواه را ز یک سرِ تیر
سوار شد چو پی ترکتاز، شاهدِ فتح ز گردِ موکبش افشاند بر لباس عبیر
مبارزان سپه را به یک اشاره نمود به قتل و غارت اعدا چو برق و باد دلیر
به گیر ودار چنان داد دل ضعیفان را که ناله دست برآورد از آستین نفیر
غنیمتی به کف آورد از دلیری خویش که شد زمانه ز بسیاری اش بضاعت گیر
چو برق، یک تنه برخصم حمله آور شد جوانی اش نکشید انتظارِ عالمِ پیر
به سعی خویش چو گردون بساط شان انداخت
دل از تلافیِ تاراجِ دشمنان پرداخت

۱، ۲ ـ در اصل، هر دو کلمه به صورتِ بافت کتابت شده است.

عزیز گشت و خجالت فزود اخوان را — نمود فتح و بر آتش نهاد اقران را[1]
به کاوش نگهی در دیارِ پیکرِ خصم — به آبِ مرگ رساند خانهٔ جان را
پلنگ حملهٔ او شیر را زبون سازد — کند مهابت او بیجگر دلیران را
ز تنگ‌گیری او خصم سر به جیب کشید[2] — شمرد دایرهٔ دهر دورِ دامان را
به صولتیّ وشکوهی به قلب میمنه تاخت — که چین واهمه بر رخ فشاند خاقان را
زبانِ تیغ به تاریخِ نصرتش گوید — فزوده سعیِ حسن آبروی ایران را
(۱۰۴۲)

همیشه باد ظفر در رکابِ اقبالش
بلند باد مدام آفتابِ اقبالش

[در مدح حسن خان شاملو]

وقت آن شد که برآید ز گریبان سرِ سال — عالم پیر شود شاهدِ نوروز جمال
رویِ گل صافتر از نالهٔ بلبل گردد — لالهٔ دشت شود شوختر از چشمِ غزال
بر سرِ طفلِ هوا رنگ برآرد گلِ ابر — بشکفد در چمن روی بتان غنچهٔ خال
صلهٔ تازه نوایی، به سرِ مرغ چمن — گوهر افشانَد مرغابیِ ابر از پر و بال
سبزه چون آب برآید ز نهانخانهٔ خاك — وز دبستان دی آزاد شود طفلِ نهال
زاهد از جلوهٔ پیمانه شود رنگ به رنگ — عارف از شورش مستان رود از حال به حال
افکند واهمهٔ شوکتِ دارای بهار — در صف لشکرِ بیباکی دی استیصال
سبزخنگان هوا برسرهم جوش زنند — لعل پوشان گل آیند به میدان جدال
بی غمی بس که طرب ریخته در خاطرها — خرّمی بس که جهانگیر بود ابرمثال،
غنچهٔ آبله خندان شود از صحبتِ خار — زخم در مجلسِ شمشیر نشیند خوشحال

---

۱ ـ این بند، یک بیت کم دارد.
۲ ـ دراصل: کشد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

مفتی شهر به مسجد طلبان می گوید — که بود دوری میخانه درین فصل وبال

دهر را آب و هوایی است که با خشکیِ زهد[1] — چوبِ مسواك شود تازه تر از شاخِ نهال

تنگ شد دایرهٔ صفحه ز روییدن خط — چاك شد پیرهن خامه ز بالیدن نال

محملِ عیش و نشاط از پیِ هم می آید — عید طی ناشده نوروز رسید از دنبال

کوه را ابر زبس کرده ملایم طبنت — نیش بر دل خورد از سایهٔ مژگان غزال

بیم آن است که از کثرتِ پیمانه کشان — به بهای قدح لعل رسد جامِ سفال

بس که اشیا شده نازك ز تقاضای بهار — نتوان آینه را تفرقه کرد از تمثال

عجب از فیضِ هوا نیست که موزون گردد — پیشتر زان که رسد معنیِ نازك به خیال!

گل ز نثّاری بلبل شده افسرده مزاج — غزلی می کنم انشا که به وجد آید و حال:

ای ز رخسار تو رنگین، چمن حسن و جمال — حلقهٔ زلف تو خوشبوی تر از ناف غزال

از می وصف لبت شیشهٔ گوهر لبریز — جامِ شوخی ز شراب نگهت مالامال

حسن خُلق تو اگر ساقی مجلس گردد — سر پیمانه بر افلاك رسد همچو هلال

سبزه چون موج می ناب شود گلناری — جلوه چون در صف گلزار کنی با رخِ آل

عالم از حسن تو آباد و مرا سستیِ بخت — کرده ویرانه نشین در رهِ سیلابِ ملال

بلبل آموخت ز من ناله و شد محرمِ گل — من همان دور زبزم تو چو هجران ز وصال

روی بنما که دلم نسخهٔ فردوس شود — همچو بزم طرب داورِ خورشید اقبال

صبحِ توفیق حسن خان که به تصدیقِ سپهر — آستانش فلک اعظم جاه است و جلال

آن که در بزمِ شکوه ادبش مستان را — خنده در گوشهٔ لب غنچه شود چون تبخال

آن که بیند اگر از نیّر رایش نظری — بدر طالع شود از دامنِ افلاك، هلال

ای که بی چاشنی وصف تو شیرین نشود — کام طوطی سخنان در شکرستان مقال

صفحه در عهد ثنای تو عجب نیست اگر — خودبخود چون رخ معشوق برآرد خط و خال

اگر از چشمهٔ نطق تو لبی تر سازد — سخن لال شود صافتر از آبِ زلال

---

۱ ـ دراصل: از خشکی ...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

چون ز جـوی قـلمت آب هنر مـوج زند
خط یاقوت شود خشکتر از نقشِ سفال

لعل از سنگ چو آیینه برآید از مـوم
جـذبهٔ دستِ سـخـای تـو مـبیناد زوال!

بس که از شرمِ وقار تو عرق ریخته کوه
سیلها گشته به هر جانبِ صحرا سیّال

خامه چون گردنِ طاوس شود رنگ به رنگ
چون کند وصف تو آرایشِ فردوسِ خیال

بس که در سر هـوسِ خلعتِ رایت دارد
جـامـهٔ آینه بر دوش نگیـرد تمثـال

شـاهد بخت ز راه تو نگرداند رو
مه ندارد رهِ بیرون شـدن از کوچهٔ سال

ظلم در ناحیـهٔ عـدل تو مظلوم شـعار
دیو در شهـرِ شکوه تو مـلایک افـعـال

در مصـافی کـه دلیران قـیامت پرخاش
توسن جلوه جـهـانند به مـیـدان قـتـال

عـرصـهٔ بادیه گـردد چمنِ سـروِ سنان
صفحهٔ دشت شـود گلشنِ شمشیرِ نهال

خاك جنبش کنداز جوشِ سواران چو محیط
تـپش دل فـکـنـنـد در تـنِ گُردان زلـزال

قلزم از بیم گشـاید ز کمر ترکشِ موج
همچو سیلاب چو از جای درآیی به جدال

از نهـیب تو تراوش کند از چشمِ زره
تن بگداختـهٔ خـصم چو آب از غـربال

خـورَد از حـملهٔ یکران تو صـفـهـا برهم
چون غباری که پریشان شود از بادِ شمال

وه چه یکران، که چو مستانه شود دشت نورد
رنگِ شـوخی شکند بر رخِ رفتـارِ غـزال

جلوه اش مـعـرکـه آرای بسـاطِ تک و تاز
عـرقـش چهره فـروزِ گـهرِ اسـتـعـجال

چترِ طاوس چه باشد چوعلم سازد دم؟
عطرِ سنبل چه نماید چو بیـفشـاند یال؟

شوخ سیری است که همچون نگه ازجای جهد
نگرد دیده در آیینه گـرش بر تمثـال

دیوزادی است که گامی نکند همرهی اش
گر برآرد چو پری توسنِ گردون پر و بال

بر فرازش تو چوخورشید بر افلاك سوار
ذرّه‌وش در جلوت کوکبهٔ جاه و جلال

گـوهرِ نظم شناسا! سخنِ تازه رسا!
ای که وصف تو بود مطلعِ دیوان کمال

چون کنم شکر ثنای تو، که از دولت آن
می زنم کوسِ بلاغت منِ شوریده مقال

اثری یافـتـه صـوتم کـه چو آیم به چمن
سـرقدم سـاخـتـه بلبل کُنَدَم اسـتـقبـال

گـر زطوبی قلمـان پیش بود، می رسدش
این گیـاه از نمِ احسان تو گردیده نهال

چشم دارم کـه نسنجـد نظر لطف توام
با گـروهی کـه ندانند غـزل را زغـزال

ناظم این لاف سرایی زتو دورست، مگر
مستِ فکریّ ونداری خبراز رنگ خیال[1]؟
حال هرذرّه به خورشیدعیان است، خموش
پردهٔ صبرمکش بیهده از صورتِ حال
لب فروبند و به ترتیبِ دعا دست برآر
که گشاید به سرت مرغِ اجابت پر و بال
تا دهد شمعِ سحر بزمِ جهان را زینت
تا شود چشمِ زره پایِ سنان را خلخال
عرصهٔ رزم تو بادا چمن فتح و ظفر
محفل قدر تو بادا فلکِ استقلال

[در مدح حسن خان شاملو]

بهار آمد و چیده شد بزمِ بستان
سرِ سال گردید از جامِ نیسان
پریزادِ نوروز افشاند بر رخ
ز موجِ هوا طرّهٔ عنبرافشان
شراب از سر شیشه چون شعلهٔ شمع
برآمد به آرایشِ بزمِ مستان
نبیند ز خار چمن، دیده آزار
نشیند اگر در کنارش چو مژگان
سزد گر درین فصل چون غنچهٔ گل
گهر در صدف بشکفد، لعل در کان
رود شاهد عیش مجلس به مجلس
کند طفلِ گل سیر دامان به دامان
چو دودی که برخیزد از روی آتش
شود خود بخود غم ز دلها گریزان
کند اشک در دیدهٔ ماتمی رقص
چو طفلی که بازی کند در گلستان
رود گردِ افلاس از روی گلشن
هوا چون کریمان زند جوشِ احسان
صفای جهان تا به حدّی که در شب
توان برد ره بر سر آب حیوان
کف ساقیان بر گلوی صراحی
چو بر ساق بلقیس دست سلیمان
در اقلیمِ عشرت به ساغر کشیدن
شهنشاه مشرب چنان[2] داد فرمان،
که مسواکش از گردن شیشه باشد
چو زاهد نشیند به پردازِ دندان

۱ـ دراصل: حا (و بدون نقطه)
۲ـ ظ: چنین

چنان دامن افشاند باد بهاری که مُرد از نسیمش چراغ زمستان
جنون یافت شوری که دیوانگان را گلِ چاک، ناخن زند بر گریبان
هوا راست فیضی که در جیبِ ترکش شود دستهٔ تیر، یک دسته ریحان
ز جوش رطوبت، به دوشِ سپاهی کمان سبز گردد چو ابروی خوبان
سرِ کُشته، از انبساط زمانه نشیند چو گل بر سرِ نیزه خندان!
ز عکس گل و لاله ابر بهاری مرصّع نماید چو تختِ سلیمان
چمن کرده شیرازه دیوانِ گل را چرا همچو بلبل نگردم غزلخوان:
چو در مصرِ خوبی درآیی به جولان زنی راهِ یوسف به چاهِ زنخدان
دل غنچه سهل است، بارِ صنوبر بود در هوای تو چون گل پریشان
ز روی تو تا پشتِ آیینه روشن به حسن تو تا چشمِ بادام حیران
به ابرم نسنجی که هر قطره اشکم کند در رهت کار صد چشمِ گریان
چو صبحم به مهر تو مشهور، شاید گَرَم سر کشد آفتاب از گریبان
روان است در سینه ام حکمِ عشقت چو فرمانِ خان در سوادِ خراسان
سحرجلوه خانی که از نورِ خُلقش خورد غوطه در صبح، شامِ غریبان
قیامت مصافی که گوید خوشامد به رُمحش عصایی که گردید ثعبان
بلند آفتابی که در روز هیجا بود شقّهٔ رایتش چترِ کیوان
بهار التفاتی که هنگامِ ریزش زند بوسه بر دست او ابر نیسان
خراسان خدیوی که شمشیرِ جاهش محیطی است خونخوار در راه توران
کنم چند در پرده اش وصف، آن به که از ذکرِ نامش دهم نطق را جان
زبان را کنم شعلهٔ نور و گویم ملاذِ خوانینِ عالم حسن خان
ز رایش منوّر شبستانِ خاور ز خُلقش معطّر دماغِ گلستان
نشاط از رخ ملک ظاهر به عهدش چو آثارِ مستی ز سیمای مستان
برد رشک از آب و رنگ زمانش به فیروزهٔ مرده، لعل بدخشان
اگر ابرِ نیسان لطفش نبخشد هوا را رطوبت ز باران احسان،

گلِ تازه، پژمرده گردد ز شبنم
چو طفلی که رنجور گردد ز دندان

زهی از تو بازوی دولت توانا
زهی از تو شمشیرِ توفیق برّان

ز بیم حیای تو بی دهشتان را
نگه در پس پردهٔ دیده پنهان

به میخانه گر بگذرد باد قهرت
شود موج می تیره چون موجِ سوهان

فلک بی سجود از درت گر درآید
خورد نیزه بر سینه از چوبِ دربان

چو در بزمِ مسکین نوازی نشینی
مقدَّم نشیند گدا بر بزرگان

نیامد کس اینجا که سبزش نکردی
بود در زمانت هری، هندِ ایران

غلط گفتم، امروز صد هند ساید
رخِ آرزو بر زمینِ خراسان

کند ماهِ نو حلقه در گوشِ خورشید
اگر افکنی بر سرش ظلّ احسان

ز بس موذیان را ز عدل تو بیم است
نیاید برون عقرب از خاکِ کاشان

بجز زانو از هیچ کس رو نبیند
کسی کز سجود تو شد روی گردان

در اقلیمِ خصم تو راحت نباشد
چو خورشید درشب، چوگل در زمستان

بنازم خط دلکشت را که وصفش
سخن را کند صاف چون آب حیوان

کسانی که از رتبهٔ خوشنویسی
به سلطانعلی می نویسند فرمان،

به امیّد تعلیم بر آستانت
بود دستشان بر کمر چون قلمدان

گره برگره گر بود زلفِ معنی
به انگشتِ یک حرف بگشایی آسان

چنین کز شکوه تو بر خویش بالد
ز آثارِ لطفِ شهنشاهِ ایران،

عجب نیست گر در بر اعتبارت
شودِ جامهٔ اطلس چرخ، چسبان

چرا هر نفس قُدرت افزون نسازد
که دارد بغیر از تو امروز، دوران؟

کنی گر اشارت به گاهِ سواری
که آبی فشانند بر خاکِ میدان،

چو خورشید کز پردهٔ شب برآید
برون آید از تیرگی آب حَیوان

در آن عرصه کز بیمِ آسیب، گردد
در آیینه دان تیغِ فولاد پنهان،

به سیلی بری رنگ از روی صفها
به سرپنجه گیری کمرگاهِ گُردان

بریزد سلاح از بر و دوشِ اعدا
شمالِ شکوهت، چو برگ از درختان

کمان خود بخود چون مه نو برآید / به انداز دستت ز آغوش قربان
کشند استخوان از تن خصم بیرون / هُمایان تیرت به منقار پیکان
به رستم نژادان چنان راه گیری / که ساید به هم دست افسوس، دستان
ز بیباکی آتش انتقامت / چنان دشمن از خوف گردد گریزان،
که از پنجه اش خنجر آب سیما / چکد همچو اشک مصیبت ز مژگان
زند سینه بر لجّهٔ خون اعدا / نشینی چو در کشتی زین یکران
چه یکران، شتاب آفرینی که سیرش / به رم کرده آهو دهد طرح، میدان
چه یکران، بیابان نوردی که پیشش / صبا همچو طفلان کند مشق جولان
به گاه سبکسیری از باد نعلش / پریشان شود همچو گل، مغز سندان
چو جَستن کند از زمین، خُرد گردد / ز میخ سمش گوهر تاج کیوان
دَوَد جرأتش گاه دریا شکافی / جلوریز چون موج بر روی طوفان
نهد برگ گل دست اگر بر سُرینش / درآید ز جا همچو آتش ز دامان
به آسانیی بر دَم تیغ تازد / که صرصر نتازد چنان در بیابان
سوارش بود چون تو خورشید بختی / چرا از فلک نگذرد کاکل افشان
گهرطینتا! قدر معنی شناسا! / ثنای تو کاری است مافوق امکان
بود غنچه ای چند بی برگ، نظمم / گلستان بزم ترا نیست شایان
ز فیض قبول تو امیّد دارم / که پوشند تشریف گلهای الوان
سزای توام نغمه ای نیست، ورنه / ز شرمم خموشند مرغان خوشخوان
بدین عاجزی، در مضاف معانی / لب تیغ چون زخم گیرم به دندان
بدین بی زبانی، به تصدیق بلبل / زنم بر سر ناله منشور رجحان
پرند خیالم ز نادر قماشی / کشد پرده برعیب امثال و اقران
ز غمخانهٔ سینه هردم برآرم / سخنهای رنگین چو یوسف ز زندان
به عرفی زبانی، به طالب تلاشی / برم رنگ از روی شیراز و گیلان
به اقبال اندیشه آن مایه دارم / که خورشید و مه را کنم جلد دیوان

مـــرا بس بود گـــوشـــهٔ چشم لطفت نه مـــشـتـاقِ هندم، نه مـحـتـاجِ ایران
فـــرو بند ناظم لب از خـــودســتـایی نبـاشـد چنین مـجلسی جایِ هذیان
چه لازم کـه عـرضِ فـصـاحت نمایی سخن در میان است و صاحب سخندان
بود سینه ات گـرم، سـر کن دعـایی کـه نورِ اثر جـوشـدش از گـریبـان
شـــود تا ز می چهــرهٔ بزم رنگین دهد تا چمن را صـفـا فـصلِ نیـسـان
دمـــاغت رســا باد از جـامِ دولت ســرت سـبـز بادا به تأییـدِ یزدان
هر آن کس کـه پوشـد لبـاسِ خلافت ز پیـــراهنِ زندگی باد عـــریان

[در مدح حسن خان شاملو]

وقت آن است کـــه از بوی گل و عطر ســمن
زخمِ ناســـور شـــود نافِ غـــزالان ختن
شـاهدِ دشت شـود سـبـز خط و لاله جبـین
گلرخِ باغ شـــود ســروقـــد و غنچــه دهن
از پی جلوه گــــری چادرِ مــــینا بردوش
دخـــتـــر رز بدر آید ز ســــراپردهٔ دن
زره از فــیضِ هوا سـبـز شـود چون سنبل
تیغِ فـــولاد کند نشـــو و نما چون ســوسن
عاشق از حسنِ هوا، صورتِ معشوق گرفت
می توان چیـــد گل از بال و پر مـــرغِ چمن
باده در فــــصلِ چنین، نشـــأهٔ دیگر دارد
ســرِ مـــینا بگشـــا تا به تو گـــردد روشن

سرو را سبزهٔ نوخیزِ طرب تا زانوست
شیشه را نشو و نمای گلِ می[1] تا گردن
بر برِروی چمن، زلفِ صبا غالیه بار
بر سر خسرو گل، چترِ هوا سایه فکن
دامنِ دشت چو پیراهن یوسف خوشبو
سینهٔ ابر چو آیینهٔ دلها روشن
دَورِ جان بخشی جام است، عجب نیست اگر
چشمهٔ خضر شود خشکتر از داغِ کهن
بس که گردیده بدخشانِ گلستان رنگین
می‌چکد خون عقیق از سرِ مژگان یمن
حاصلی داده هوا گلبنِ خوشحالی را
که ز یک غنچه شود پُر، بغل صد دامن
آه در سینهٔ دلسوختگان شد ریحان
اشک در دیدهٔ ماتمزدگان گشت سمن
جوشِ نیضی[2] است که از کلکِ مصوّر جوشد
همچو پستان به لب کودکِ تصویر، لبن
بلبل از زمزمه اش چون نشود کامروا؟
بُوَد این تازه غزل، مطلعِ دیوانِ چمن:
ای به تیر مژه آهونگهان را رهزن
نخل موزون تو سروافکن و شمشاد شکن
عاشقانِ برِ روی تو به گل عیب تراش
دوستانِ خط سبز تو به سنبل دشمن

۱ـ دراصل: می گل، سهوالقلم کاتب بوده است. اصلاح شد.   ۲ـ ایضاً: فیض

تا کی از روی تو چون موی تو بر خود پیچم
ای نگاه از تو گلستان و دماغ از تو ختن
بس که گرمم به تمنّای تو، در می گیرد
گر به خاکسترِ افسرده فشانم دامن
همچو پروانه به دریوزهٔ آتش نروم
که بود داغ تو چون لاله مرا جزوِ بدن
هر کجا بندِ گریبان بگشایی، یوسف
بر خود از رشک بپیچد چو زه پیراهن
دامن حسن تو چون آینه پاك است، سزد
گر به روی تو نظر باز شود خانِ زمن
آن که فیّاضِ بهارِ چمنِ اقبالش
آتش از موم برویاند و موم از آهن
شاه بیتِ غزلِ قدر، حسن خان، که بود
خالِ وصفش نمکِ صفحهٔ رخسارِ سخن
رویِ دولت طلبان را به سجود در او
بود آن میل که غربت زدگان را به وطن
از گلِ اخترِ بختش سرِ سودایی چرخ
یابد آن فیض که از صحبتِ سر یافته تن
ای که از سلسلهٔ جوهرِ تیغ تو بود
دشمنِ جاه تو در قیدِ فنا تا گردن
بهر آرایشِ بزم تو قضا می گیرد
گل ز فردوس و می از خضر و چراغ از ایمن
سایهٔ نخلِ ضمیرِ تو چه ذهن و چه ذکا
عَرَضِ جوهرِ ذات تو چه فهم و چه فطن

شعله از گرمیِ گفتار تو افسرده زبان
قلم از تربیتِ دست تو شمشیر دهن
دفترِ دعویِ سلطانعلی و میرعلی
در زمان هنرِ کلک تو تقویمِ کهن
صفحهٔ مشق تو از روی مزلّف خوشتر
نشرِ تقریر تو از نظمِ جواهر احسن
تیغ الماس، زره پوش برآید ز نیام
هر کجا تیرِ شکوه تو شود قلب شکن
مومِ بگداخته را سختیِ فولاد دهی
گر به سرپنجهٔ اقبال فشاری آهن
به خلاف تو که برخاست که از پا نفتاد؟
با تو هر کس که شود بد، شده با خود دشمن
دل قوی دار که تا صبحِ ابد نورانی است
شمعِ بخت تو که در شامِ ازل شد روشن
زان که طرّاحِ چراغانِ فلک، ریخته است
در چراغ تو و خورشید ز یک جا روغن
کی رسد پستی دشمن به سرافرازی تو
جوهرِ نیزهٔ فولاد ندارد سوزن
جز تو امروز که شایستهٔ عالم گیری است؟
تیغ بردار و برانگیز به میدان توسن
وه چه توسن، چو[1] صبا شوخ عنانی که کند
نامش از لب، چو سپند از سر آتش، جَستن

---

۱ ـ دراصل: چه، متن تصحیح قیاسی است.

آن سبک جلوه که گر بگذرد از کوچهٔ زلف
زیرِ پایش نفتد بر رخِ یک تار، شکن
حرکاتش چو گهِ فکر درآید به خیال
بکرِ معنی به صد انداز شود آبستن
نتواند که ازو ناوکِ رستم گذرد
گر بسازند ز آیینهٔ نعلش جوشن
یک دم آرام ندارد به زمین، پنداری
که دمیده است قضا روحِ نسیمش در تن
گشته ای تا تو بر آن شعلهٔ توفیق سوار
روحِ بدخواه فرود آمده از مرکبِ تن
فصلِ نوروز رخا! ابرِ بهار احسانا!
ای نسیمِ چمنِ ذات تو اخلاقِ حسن
تویی آن بحر که از دولتِ مدّاحی تو
شده طبعم گهر پاکِ سخن را مخزن
پیش ازان روز که لب نوبرِ گفتار کند
بود در باغِ ثنایِ تو دلم میوه فکن
معنیی کِش نه به نام تو دهد جلوه ضمیر
در گلویش کنم از مویِ سرِ خامه رسن!
بر سرم سایهٔ گلبرگِ ثنای تو بس است
هر نفس بر سرِ شاخی نشوم دستان زن
به هوای صله هرگز نشوم صفحه طراز
شاعرم، لیک به همّت که نیَم شاعر فن
همه دانند که در بارگهِ فکر امروز
هیچ کس را نبود جز قلمم راهِ سخن

دارم آن پایه کــــه آواز دهد در صف نطق
طَبلِ اسکندرِ شـهـرت به جـهـانگیـری من
دُردِ گـفـتـارش چون آبِ گـهـر صـاف شـود
بر زبان گــر گــذرانَد ســخنم را الکن
در مـصـاف سـخن ار لطف تو با من باشـد
دست صـد شـعله توانم به گـیـاهی بستن
از تو یک گـوشـهٔ ابرو و ز من صـد دیوان
از تو یک رشـحهٔ تحسـین و ز من صـد گلشن
جـز درِ خـانهٔ اخـلاص توام جـایی نیـست
عکس جـز خلوتِ آیینه ندارد مـسکن
ناظم این طول کـلام از تو خـلاف ادب است
چند بیـهـوده توان گـفت، دمی تن زن، تن
بگشـا لب به دعـایی کـه ز جـوشِ میِ فـیض
خنده بر سـاغـرِ جـمشـیـد زند جـامِ دهن
تا دهد رنگِ صـفـا روی چمن را نیـسـان
تا می از چهـرهٔ مـخـمـور برد گَردِ حـزن
سـاغـر عـیش تو باد از میِ دولت سـرشـار
مـجلس بخت تو باد از گلِ عـشـرت گلشن[۱]
نوبهـارِ طرب و جلوهٔ نوروزِ نشـاط
باد پیـوسـتـه مـبارک به تو بر وجـهِ حسن

---

۱ ـ دراصل: رنگین (!) سهوالقلم کاتب بوده. به قرینهٔ مصراع اوّل اصلاح شد.

[در مدح حسن خان شاملو]

گوشهٔ ابرو نمود، صیقلِ بادِ بهار
پاک شد از زنگِ دی، آینهٔ روزگار
رشحهٔ نیسان فیض، در چمن اعتدال
کرد سرِ سال را، سبزتر از خطّ یار
بر دمِ عیسی فشاند، دستِ نزاکت نسیم
روحِ لطافت دمید، در بدن شاخسار
در رگِ موج شراب، خونِ طرب جوش زد
گشت به قوّت بَدَل، رعشهٔ دست خمار
جوشِ لطافت نگر، کز پس دیوار و در
دیدهٔ عاشق برد، بهره ز دیدار یار
همچو نجوم از سپهر، دانه نمایان ز خاک
همچو شراب از بلور، لعل ز کان آشکار
طایرِ آبی اگر، بنال بر آتش زند
می رود از خاطرش، جلوهٔ موج بحار
پنجهٔ موج هوا، پیرهن شعله را
گر بفشارد چکد، قطره به جایِ شرار
بهر تماشای باغ، سر بدر آورده است
از بغل مَیکشان، غنچهٔ دل شیشه وار
وصفِ هوا بس همین، کز نفسم هر نفس
بوی گلِ مطلعی، می شنود روزگار:
زلفِ طراوت فشاند، موجِ هوای بهار
سبز شد از آبِ فیض، پشتِ لب جویبار

شد ز نم اعتدال، موجِ رطوبت بلند
گشت در آب حیات، خضرِ هوا غوطه خوار
تخت سلیمان ابر، بس که به گلشن کشید
شد سرِ دوش صبا، چون دل عاشق فگار
جوهر ذاتی چوموج، می رود از روی تیغ
بس که هوای چمن، برده ز دلها قرار
رخنهٔ باغ از فروغ، دیدهٔ اسراربین
صفحهٔ دشت از صفا، دامنِ پرهیزکار
سبزه زمرّد نژاد، قطره جواهرنسب
شاخ نزاکت پناه، برگ طراوت شعار
جوش زند خون گل، تا کمر باغبان
نیشِ نسیمی رسد، گر به رگ خشکِ خار
بر سر دیوانگان، داغ چسان به شود
کرده چو زلف این هوا، سلسله را مشکبار
چون سفر گلستان، ره نزند خلق را؟
بر سرِ بازارِ شاخ، غنچه گشوده است بار
چون نشود عندلیب، تشنهٔ تحسین که هست
مطلعِ دیوان گل، این غزل آبدار:
ای به تماشای تو، در دل گل خارخار
خشک به دور لبت، کامِ می خوشگوار
روی تو خورشید سوز، بوی تو عنبرگداز
چشم تو نرگس فریب، زلف تو سنبل شکار
باده ز خُلقت مگر، یافته بویی که هست
با همه کس گرمخون، با همه کس سازگار

مـــردمِ چشم مـــرا، داده حـــیـــاتِ دگـــر
دولتِ حــــسن تو باد، تـا به ابد برقـــــرار

بی خمِ زلفت مـــــرا، از دل روشن چه حظ
گـــر نکند شب ظهـــور، شـــمع نیـــاید به کـــار

مـــرتبـهٔ حـــسن تو، دمـبـــدم افــزون ترست
چون اثر دولتِ خـــان خـــراســـان مـــدار

آن کـــــه بود نیّتش، آینهٔ عـــــدل و داد
آن کــه بود دولتش، خـــواســتـهٔ کـــردگـــار

آن کـــــه پی خـــدمتِ حلمِ گــــران سنگ او
دامن صـــحـــرا زند، بر کـــمـــر کـــوهســار

آن کـــــه ز آزرمِ[1] او، بر لـب مـــسـتـان مـــست
کـــارِ تبـــسّم کند، خندهٔ بی اخـــتـــیـــار

شـعلهٔ خـورشـیـد بخت، خـانِ خـوانین حسن
کز گـهـرش تاجِ صبح، گـشـتـه سـعـادت نگار

بزمِ کـــرم را چراغ، صـــافِ خـــرد را ایاغ
کـانِ ادب را گـــهـــر، نقـــدِ نسب را عـــیـــار

در قـدمِ سـجـده اش، ناصـیـهٔ عـزّ و جـاه
در جلوِ جلوه اش، سلسلهٔ اقـــــتـــــدار

بر جگر پارهٔ زخـــمیِ شـــمـــشـــیـــرِ او
دست رفـــوگـــر زند، بخـیـــه ز دندان مـــار

ای به صف بزم و رزم، مـــوجِ می و آبِ تیغ
وی به گـه لطف و قـهر، صف شکنِ نور و نار

---

۱ ـ دراصل: زادرم، سهوالقلم کاتب.

لالهٔ قـدر ترا، صبح و شـفق آب و رنگ
اطلس ذات ترا، خُلق و کـرم پود و تار
از دل بی کینه ات، نیست عجب گر کنی
صد گنهِ خصم را، عفو به یک اعتذار
هرچه صفات حَسَن، در تُتُق غیب بود
کرد به ذات تو صرف، قدرتِ پروردگار
ساقی طبع تو کرد، غارتِ یک بزم هوش
هر میِ نظمی که ریخت، در قدح اشتهار
تیزی اندیشه ات، بر سر میدانِ نطق
داده دم تیغ را، جوهرِ چوب چنار
هر ورقِ مشق تو، در نظرِ آگهان
رویِ پریچهره ایست، زلف بر او پود و تار
از رقمش یافته، نظم سوادِ هنر
تا شده در شهرِ خط، خامهٔ تو شهریار
جز تو نزیبد به کس، جامهٔ بخت بلند
نیست سخن در لباس، این من و این روزگار
از پی بدخواه تو، در بر و برم فنا
بس که تردّد نمود، آبله زد پایِ دار
جلوهٔ اقبال و بخت، از چمنت یک نسیم
حملهٔ فتح و ظفر، از سپهت یک سوار
سایهٔ شمشیر تو، مغفر رستم شکاف
صیدگهِ تیر تو، سینهٔ اسفندیار
دست تو در صبحِ بزم، پنجهٔ خورشید تاب
تیغ تو در روزِ رزم، نیمچهٔ ذوالفقار

گوهرِ کانِ[1] دو کَون، چرخ به دست ادب
دارد چون خادمان، تا تو بگویی نثار
قدر تو در بالش است، نیست عجب گر دهد
پیکرِ بدخواه را، تنگی دوران فشار
از پی خونریزِ خصم، چون کنی آهنگِ رزم
دیدهٔ عاشق شود، معرکهٔ روزگار
خود بخود آید برون، تیغ کجت از نیام
راست چو آب روان، از بغل جویبار
طبلِ هزیمت زند، لشکر روح از بدن
از تپش دل شود، سینهٔ گُردان فگار
توسنِ اقبال تو، هست سبک خیزتر
از نگه عاشقان، گاهِ تماشای یار
سایهٔ او را گیاه، برق تصوّر کند
چون کند آتش مثال، جانب صحرا گذار
بر روشِ جلوه اش، آبِ روان عشقباز
در قدمِ شوخی اش، بادِ صبا خاکسار
پاش نلغزد ز هوش، تازد اگر بارها
همچو کُمیتِ نوا، در رهِ باریکِ تار
آهنِ پیکان اگر، باشد از نعلِ او
تیر کند بی کمان، از دل دشمن گذار
چون ندود پشت خم، در جلوش چرخِ پیر
چون تو جوانی بر او، گشته به دولت سوار

۱ ـ دراصل: کام، سهو کاتب بوده.

پاك نسب داورا! قبله گها! صاحبا!
ای دلم از بندگیت، مستِ میِ افتخار

ابرِ خداوندی ات، تا به سرم سایه کرد
خار و خسِ خواری اَم[1]، گشت گلِ اعتبار

مدح تو سر کرده ام، سادگی من نگر
ریگِ بیابان کنم، بر سرِ گوهر نثار

در نظرِ چون تویی، عرضِ سخن می کنم
پیش سخن گستران، چون نشوم شرمسار؟

نی به غلط دم زدم، کز نظر لطف تو
رنگِ خیالم کند، ناطقه را گلعذار

تربیتِ چون تویی داده عیارم، سزد
گر شود از شهرتم، نقدِ سخن سکّه دار

دارم از اقبال تو، قدرت آن در سخن
کز بغل غنچه ای، جلوه دهم صد بهار

صفحهٔ ایّام را، کلکِ هنرپیشه ام
کرده پر از نقشِ سحر، از سخن ساده کار

هر که دم از نطق زد، کی چو ثنا سنجِ توست
کارِ هما کی کند، مور که شد بالدار

بندرِ مدحِ ترا، تاجرِ دیرینه ام
چون دگران نیستم، نوسفرِ این دیار

راه ثنای کسی، جز تو نپیموده ام
شاعرم امّا نیَم، شاعرِ خسّت شعار

۱ـ دراصل: خاریم

با همه کس گر کنم جنگِ رقابت، رواست
حسنِ صفات ترا، عاشقم و بیقرار
همچو کواکب مرا، چشم بر افلاک نیست
عمر تو بادا دراز، با دگرانم چه کار
آتش لاف و گزاف، چند توان برفروخت
ناظم ازین گفتگو، آب شدم، شرم دار!
ذرّه و عرضِ کمال، در نظرِ آفتاب؟
بنده و این خیرگی، پیشِ خداوندگار؟
چشم به راه دعا، چند نشیند اثر
گرم نفس شو چو آه، دستِ تضرّع برآر
تا شود از بوی گل، باد صبا خوش نفس
تا شکند گلستان، از می نیسان خمار
باد بهشت آب و رنگ، از گل اقبالِ خان
انجمن صبح و شام، مجلس لیل و نهار

[ترکیب بند در مدح حسن خان]

فصل نوروزست و عالم سرخوش از جام بهار
بر قدح نوشان مبارك باد ایّام بهار
چون نگاه از خانه بیرون آکه در گلزارِ فصل
سال می گردد هم آغوش گل اندام بهار
از لطافت می شود فوّارهٔ آب حیات
بر زبان شعله گر جاری شود نام بهار

می‌شود هر سال سبز از رشحهٔ احسان او
بر چمن واجب بود اعزاز و اکرام بهار
هر که را بینی درین موسم رقیب بلبل است
برده آرام از دل عالم دلارام بهار
خاک گردد لعل پوش از سایهٔ برگ خزان
گر شود آیینهٔ رخسارِ گلفام بهار
در سر هر شاخِ گلشن ریخت صد خمخانه شور
انتعاشِ مستی سرشارِ خیّام بهار
زاهدان را توبه از پرهیزکاری می‌دهد
ساقی نیسان به حکم شیخ الاسلام بهار
بس که دارد گوهر مستی درین فصل آب و تاب
پارسایی در گلوی توبه می‌ریزد شراب
از لطافت، خاک موجِ آبِ کوثر می‌زند
ریگِ صحرا سنگ بر مینای گوهر می‌زند
بر سر پیمانه می‌ریزند چون موج شراب
مَیکشان را محتسب گر تیغ بر سر می‌زند
بس که زاهد مستِ بیهوش است از جامِ هوا
در چمن بر سر به جای لاله ساغر می‌زند
هر که را مَی می‌کند بیهوش در گلزارِ بزم
بر رخش مطرب گلاب از نغمهٔ تر می‌زند
از نزاکت می‌شود ویران چو دیوار هوا
گر نسیمی سینه بر سدّ سکندر می‌زند
از صفای وقت، تخم ذرّه در صحرای شب
گر بکاری، لالهٔ خورشید سر بر می‌زند

گرمی از هنگامهٔ مسجد نشینان رفته است
واعظ از افسردگی آتش به منبر می زند

حاجیان کعبهٔ میخانه محمل بسته اند
زمزمِ ساغر صلای هفت کشور می زند

گر بدین دستور، حسنِ خرّمی افزون شود
زلفِ لیلی درهم از موی سر مجنون شود

داد حسن شاهدِ گل مصرِ گلشن را صفا
بوی یوسف ریخت در پیراهن باد صبا

فیلِ مستِ ابر، تیغ برق برخرطوم بست
لشکر دی را پریشان کرد چون موج هوا

گشته شهرِ گلستان، رنگین به دوران بهار
چون خراسان در زمان داور نیسان سخا

آن که باشد آب و رنگ گوهرش اصل و نسب
آن که باشد قهر و لطفش معنی خوف و رجا

آن ادب گستر که صد خمخانه گر خالی کند
نشکند آثارِ مستی بر رخش رنگ حیا

نشأهٔ شوکت، حسن خانِ سکندرشان که یافت
از رخش کیفیّت آیینهٔ دولت، جلا

ابرِ بختش سایه تا افکند در گلزارِ دهر
جای برگ از نخل می روید پر و بال هما

میهماندارِ نوالش می زند در بزمِ جود
بر کنار سفرهٔ همّت دو عالم را صلا

بادهٔ در جامِ جهان از شیشهٔ اجلال اوست
هر که را رنگی است بر رخ از گلِ اقبال اوست

[ای] شجاعت تیغ بندِ جوهر شمشیر تو
قوّتِ پشتِ کمانِ روزگار از تیر تو

بارها در بارگاهِ کامرانی تافته
پنجهٔ اقبالِ جم را دستِ ساغرگیر تو

خوانده هر کس مصحفِ ایجاد، می داند که تو
آیتِ جاهیّ و باشد عزّ و شان تفسیر تو

آسمان از کج ادایی بس که در بند تو ماند
گشته جزوِ پیکرش، چون کهکشان، زنجیر تو

سبزه زرّین جامه از پیراهنش آید برون
گر به خاک افتد نگاهِ کیمیا تأثیر تو

چشمِ فیروزی شود روشن، چو یابد در مصاف
از پرِ تیر تو مژگان، دیدهٔ زهگیر تو

بس که کامل فطرتی در ملکداری، می کند
مغزِ شاهان را معطّر نافهٔ تدبیر تو

در ره سیلابِ صرصر، عرضِ معموری کند
گر شود ویرانهٔ گل، موردِ تعمیر تو

در زمانت مستی از طبعِ مکدّر می دمد
دانهٔ تسبیح اگر کارند، ساغر می دمد

چیده انصاف تو تا بزم عدالت در جهان
مرده از حسرت چراغ شهرت نوشیروان

تیرِ دهشت، رخنه در سدّ صف خصم افکند
گر کند عزمِ تو ایمایی به ابروی کمان

سوختند از شرمِ نظمِ دلکشِ رنگین تو
جزوِ استعدادِ خود، معنی طرازان جهان

سطر سطر خطّ مشکینت چو موجِ آبِ خضر
مردمانِ دیده را بخشد حیات جاودان
شرح نتوان کرد عطرِ نافهٔ ذات ترا
ناظم از دیوانگی پیچیده بر زلف بیان[1]
تا کی از طول سخن دردِ سحرِ مجلس دهم
کو ادب کز کوچهٔ گفتار برگردد زبان
می‌کنم دستِ نیازِ نالهٔ دل را بلند
چند باشد چشم بر راه دعایت آسمان
مصرِ صبح از یوسفِ خورشید تا یابد صفا
تا حسن خانِ گل آید در هرات گلستان
آسمان آرایِ دولت، نیرّ جاه تو باد
تختگاهِ عمرِ بی‌پایان، قدمگاه تو باد

[در سپاسگزاری از حسن خان که به خانهٔ شاعر رفته بوده]

بر کلبه‌ام بهارِ عنایت گذار کرد — ویرانهٔ مرا چمنِ اعتبار کرد
بر هر گل زمین که قدم سود جلوه‌اش — پیشانی امیدِ مَنَش سجده‌زار کرد
هر خشتِ این خرابه شد از نور مقدمش — آیینه‌ایّ و صورتِ فیض آشکار کرد
با[2] روزگار تیرهٔ من کرد سایه‌اش — کاری که ماهتاب به شبهای تار کرد
شاهانه بزم چید به درویش خانه‌ام — بودم گدای شهر، مرا شهریار کرد
هر ذرّه خاکِ هستی‌ام از مهرِ عارضش — روشن شد آنقَدَر که ز خورشید عار کرد

---

۱ ـ بیان بی نقطه تحریر شده.　　۲ ـ دراصل: بر، ظاهراً سهو کاتب بوده.

پژمرده نخلِ خاطرم از جوشِ اعتدال	روزی هزار فصل تواند بهار کرد
از فیضِ این بهار، دل داغ پرورم	خون در دلِ شکفتگی روزگار کرد
بر هر سری نمی فکند سایه این همای	صدقِ درست و جذبهٔ اخلاص کار کرد
گر جان به پای او نفشانم ز بخل نیست	مشتِ خزف که در رهِ گوهر نثار کرد؟
[با] من زمانه گفت که ای زهرنوشِ غم	لطف که سرخوشت زِ میِ افتخار کرد[1]؟
[گردو]ن زبان به تهنیت من گشود و گفت	این مرحمت خدیوِ خراسان مدار کرد
...[2] حسن خان که ملک را	ابرِ بهارِ معدلتش گلعذار کرد
همّت نگر که هرچه در آمد به دست او	بی خواست همچو ابرِ بهاری نثار کرد
دارد شجاعتی که سگ آستان او	در صیدگاه، شیر تواند شکار کرد
ای سروری که گشت چو خورشید سرفراز	هرکس که خویش را به رهت خاکسار کرد
گردیده از اجاق[3] تو روشن چراغِ دهر	شمع این سخن به مجلسِ لیل و نهار کرد
خورشید را چه حد که بود هم ستاره ات	او را فلک بلند و ترا کردگار کرد
از سیلِ فتنه، خانهٔ بخت ترا چه غم	معماری اش عنایتِ پروردگار کرد
خود را به آستان تو سنجید آسمان	از انجمش خدیوِ قضا سنگسار کرد
هر کس گذشت از تو به جایی نمی رسد	جان داد، تا ز شعله جدایی شرار کرد
می خواست روزگار چو جم ملک پروری	ایزد ترا ز خلقِ جهان اختیار کرد
تیغ ظفر برآر که در رزمگاه بخت	دست ترا بلند، شهِ ذوالفقار کرد
دولت پیادهٔ جلوِ اقتدارِ توست	اقبالِ بی زوال ترا تا سوار کرد
در مرگِ دشمنان تو از بس نواختند	نیلی دفِ سپهرِ مدوّر، کنار کرد
بر دوست چون بهار گذشتی، نهال شد	بر خصم برقِ تیغ نمودی، فرار کرد

۱ ـ ابتدای این مصراع و دو مصراع بعدی، به سبب وصّالی ازبین رفته است.

۲ ـ آخرین حرف باقی مانده «ب» است (بدون نقطه) و به احتمال قوی، هرات بوده. شاید: آرایشِ هرات، یا چیزی نظیر آن.

۳ ـ دراصل: اوجاق

از بس پُرم ز مهر تو، گلزار آسمان / آه مرا تصوّرِ باد بهار کرد
این شکر چون کنم، که بهار توجّهت / بی‌حاجتم ز تربیت روزگار کرد
کلک زبان شکستهٔ اندیشهٔ مرا / اعجاز خدمت تو فصاحت شعار کرد
اکنون به دولت تو توانم به یک سخن / ترتیبِ صد صدف گهر آبدار کرد
ناظم شرابِ طولِ سخن دردسرفزاست / این خیرگی که پیشِ خداوندگار کرد؟
شرحِ صفات او به سخن طی نمی‌شود / موجِ محیط را که تواند شمار کرد؟
دست دعا برآر که سروِ روانِ نطق / آهنگِ جلوهٔ چمنِ اختصار کرد
بادا چو آفتاب به زیرِ نگینِ تو / هر جا که نور و سایه تواند گذار کرد
باشد بنای عمر تو قایم که جلوه‌ات / تعمیرِ خانهٔ دلِ این خاکسار کرد

[در تهنیتِ رسیدن عبّاسقلی‌خان شاملو به مقام امیرالامرایی خراسان]

وقت آن شد که کند نیّرِ اقبال ظهور / از صفا سینهٔ هر ذرّه شود عالمِ نور
ملک را سبز کند ابرِ عدالت باران / هوش بیخود شود ازبوی گل عیش وسرور
زینت بزم، دَرَد پردهٔ رنگینیِ خلد / خندهٔ جام، زند بر دهن خندهٔ حور
نشأه‌ای ریخته دربزمِ جهان، جوشِ نشاط / که دماغِ میِ گلرنگ ندارد مخمور
از ترقّی گلِ اقبالِ سلیمان روید / گر بکارند به صحرای خراسان سرِ مور
جوهر ذات که شد معرکه‌آرا، که ظفر / می‌زند پشت کمان بر دمِ شمشیرِ فتور؟
اخترِ بختَ که بر مسندِ اقبال نشست؟ / که فرود آمده خورشید ز اورنگِ غرور

دست بر سینه فلک منتظرِ خدمت کیست
تردماغ است جهان، جوشِ میِ دولتِ کیست

بر سر ملک، بهاری چمن افشان گردید / که ز فیضش نفس سوخته ریحان گردید

داشت گر داغِ غمی سینهٔ دنیا، به شد
چشمِ گریان خراسان، لبِ خندان گردید

خاكِ صحرای هری یافت عیاری که زشرم
آب شد سرمه و در چشمِ صفاهان گردید

بلبلِ زهد پرید از قفسِ بی ذوقی
به هوای گلِ پیمانه پرافشان گردید

خاطر دهر چنان مایلِ جمعیّت شد
که سر زلف ز دلهای پریشان، گردید

این گمان بود خرد را که به تحریک سپهر
باعث رونقِ این سلسله، دوران گردید

خنده بر غفلت اوصبحِ بشارت زد و گفت
فلکِ دولت، عبّاسقلی خان گردید

آن که یک گوشه ز معمورهٔ خُلقش ختن است
گلِ دانش، چمن آرای صفاتِ حسن است

ای به خاك قدمت صبحِ نسب ناصیه سا
بر قدِ ذات تو تشریف نجابت زیبا

گلشنی را که بهارِ ادبت سبز کند
می شود بوی گلش غنچه در آغوشِ صبا

گر هدف نقطهٔ موهوم بود در خطرست
نیست در شست هنرمند شکوه تو خطا

چون امیران جهان پیش تو خدمت نکنند؟
که پدر بر پدرت بوده امیرالامرا

اندر آن روز که منشورِ جهانداری تو
شد مقرّر که کند منشی تقدیر انشا،

تا شود عمر تو وجاه تو بی پایان، ریخت
در دواتش قلمِ دست خَضِر آب بقا

دل قوی دار که تا صبحِ ابد، خواهد بود
اخترِ بخت بلند تو ممالک آرا

ساغرِ دورِ تو رنگین ز مدامِ دگرست
شاهد عهد ترا حسنِ دوامِ دگرست

وارث ملک شدی، مست شو ازجامِ مراد
کاین چمن را پدر از بهر تو آرایش داد

قصرِ دولت که درش بسته تر از دلها بود
للّه الحمد که توفیق به روی تو گشاد

شعلهٔ حادثه را آبِ دمِ تیغ تو کُشت
تا تو برخاستی از جا، علم فتنه فتاد

باش آمادهٔ صد عیش که محبوبهٔ ملک
نوعروسی است که غیر از تو نخواهد داماد

مصر گردید چو کنعان به خرابی مشهور
تا شد از یوسفِ بخت تو خراسان آباد

جوهر تیغِ هنر پروری ات ظاهر گشت
شد قوی، پشت امید سپه استعداد

چه غم از تیرگی بخت، که فیض نظرت
شعلهٔ طور برآرد ز گریبان رماد

ظرفِ دلها زمی خُلق تو مالامال است
عالم از صبحِ جبین تو مبارک فال است

از پدر منصب و دولت ز پسر یافته ای / از دو خورشیدِ جهانتاب، نظر یافته ای
اوّل از خسرو فردوس نشیمن عبّاس / جوهرِ خدمتِ شمشیرِ ظفر یافته ای
بعد ازان از نظرِ تربیتِ شاه صفی / مسندِ جم چه بود، جای پدر یافته ای
فیضِ آزادگی ات کرده سرافراز چو سرو / همچو گل تاجِ سعادت نه به زر یافته ای
تویی آن شعلهٔ ادراک که تقریرِ نگاه / از زبانِ مژهٔ حوصله دریافته ای
گر جهانگیر شد اقبال سکندر، سهل است / تو درین معرکه توفیقِ دگر یافته ای
شده ای عازمِ تسخیرِ دل غمزدگان / یافت گر او کف خاکی، تو گهر یافته ای

تا به جولان شهِ انجم، جلوِ عزم انداخت
شهسواری چو تو بر عرصهٔ اقبال نتاخت

هر کجا شوخ سمند تو درآید به شتاب / سطحِ خاک از عرقِ برق شود عالمِ آب
آن سبکسیر که در عرصهٔ همراهی او / شعلهٔ شوخیِ پرواز بود پای به خواب
آن ظفرحمله که در صیدگهِ فیروزی / می برد دامنِ زینش گرو از بالِ عقاب
می کند در قدمِ سرعت او همچشمی / خاک با سطحِ فلک، جادّه با مدّ شهاب
میِ جولان چو به صحرا دهد ازکاسهٔ سُم / توبه از جلوهٔ مستانه نماید سیلاب
شب به زنجیر در آن عرصه نگیرد آرام / که فتاده است بر آن از مه نعلش مهتاب
راکبش چون تو جوان بخت سواری است، سزد / گر دَوَد سلسلهٔ جاه و جلالش به رکاب

دیوزادی است که تا گشته فلک سَیرِ خیال
وصف او داده پریزاد سخن را پر و بال

موکب جاه تو روزی که سبکتاز آمد / جان دولت به تن ملک هری باز آمد
باغ پژمردهٔ امیّدِ جهان خرّم شد / مرغِ بی بال به سیرِ گل پرواز آمد
جوش زد نغمهٔ عیشی که ز دل تا مژگان / اشک خونین جگران زمزمه پرداز آمد
یافت کیفیّتی از نشأهٔ ذات تو هرات / که به دریوزهٔ آبش میِ شیراز آمد

عقل می خواست بداند که ترا درچه زمان / کوس فرماندهی ملک به آواز آمد
گفتم این بیتِ نمایان که ز هر مصراعش / جامِ تاریخِ جلوسی به لب راز آمد:
بسر ملکِ هری سایهٔ اقبال رسید / آفتابِ فلک قدر باعزاز آمد[1]

ملک را دولتِ جاوید مبارک باشد
مسندِ صبح به خورشید مبارک باشد

قبله گاها! به جنابت که بود قبلهٔ جان / که شد از زمزمِ وصف تو لبم تازه بیان
ور نه از واقعهٔ والدِ نیکوسِیَرت / بسته بودم درِ گفتار به رخسارِ زبان
شکر کز دولتِ اوصاف تو یک بار دگر / تاختم رخشِ سخن بر سر میدانِ جهان
کردم این نادره ترکیب به یک شب تحریر / کز روانیش به سر خاک کند آبِ روان
نظم بی‌ساخته، مخصوص دل و طبع من است / گلِ بی خار بود لازمهٔ این بستان
همه دانند که تا من شده ام نغمه طراز / گوشِ کرّست لبِ تازه نوایان زمان
درحضور تو دم از خویش زدن گستاخی است / بِهْ که بر عرشِ دعای تو شوم بال افشان

تا دمد صبح، چو خورشید مکرّم باشی
تا فلک دور کند، داورِ عالم باشی

[ترکیب بند در مدح عبّاسقلی خان]

باز معشوقِ جهان خوش سیماست / نمکینِ سبزِ چمن هوش رباست
فیضِ نوروز به حدّی است که برق / بر سرِ انگشتِ گیا، رنگ حناست
مشک، گردی است ز دامانِ نسیم / نافه، گویی ز گریبانِ صباست
بس که بالیده رطوبت بر خویش / سایهٔ قطره، بیابانِ پهناست

---

۱ ـ از هر مصراع، سال ۱۰۵۱ برمی‌آید.

تیغ شد سبز چو ابروی بتان گر شود زخم گلِ تازه، رواست
عقل بر رخشِ جنون گشته سوار روزِ لشکرکشی موجِ هواست
طفلِ عالی گهرِ شبنمِ صبح دامنِ مریمِ گل راعیساست
شیشه چون آبله در زیرِ قدم نشکند، بس که ملایم اجزاست
ظاهر و باطنِ ایّام یکی است پشت و روی چمن آیینه جلاست
جوشِ می گرچه بود سیل شکوه قدرتِ حوصله دریا، دریاست
مَیکشان مستِ ملاقاتِ همند نشأهٔ صحبتِ احباب، رساست

کرده نوروز جهان را خوشحال
سبز باد از نمِ نیسان سرِ سال

جوش زد رنگِ گل از روی زمین چشمِ بلبل شو و دیدار ببین
تا توان گشتِ چمن گرد، بگرد تا توان چید گل عیش، بچین
چون می از جوشِ طرب در ساغر در نگین خانه کند رقص، نگین
گریه خندان رود از دیده برون خوش نما نیست زمَستان تمکین
صیدگاه طرب آراسته است پر و بالی بگشا چون شاهین
به شکفتن چو دل غنچه حریص گرهِ خاطرِ عشّاقِ حزین
شوخی فصل به حدّی که زند خنده بر خندهٔ گل، چینِ جبین
ریزش ابر به فیضی که شود یک نگه رشتهٔ صد دُرِّ ثمین
در چراغانِ چمن، شعلهٔ شمع ریشه چون لاله دواند به زمین
مژه در دیدهٔ نظّارگیان چون سرانگشتِ عروسان رنگین
می چنان روح فزا گشته که خضر می کند آب بقا را نفرین!

نشأهٔ فیض به حدّی است که آب
شده در کوزهٔ زاهد میِ ناب

مجلس آراست سلیمانِ بهار شور برخاست ز مرغانِ بهار
یوسف گم شدهٔ گل، بر کرد سرِ شوخی ز گریبانِ بهار

در ضیافتکدهٔ بستانها   چیده شد نعمتِ الوان بهار
بادِ نیسان چو جوانان ظریف   شد سراسر رو میدان بهار
مستعدّانه غزلخوان گردید   بلبل مست ز دیوان بهار:
ای فدای تو سر و جان بهار   تازه از روی تو ایمان بهار
چمن حسن تو از باده شکفت   غنچه گردید گلستان بهار
در نثار سرِ موی تو خجل   یک چمن سنبل و ریحان بهار
پیش قدّ تو، سهی سروِ چمن   می کند سجده به فرمان بهار
ریزد از شرمِ شکرخندهٔ تو   غنچه چون اشک ز مژگان بهار
وصفت این بس که ترا کرده پسند   لطف خان در صفِ خوبان بهار

آن که تاج عظمت بر سر اوست
آب و رنگ نسب از گوهر اوست

آن که در بارگه شوکت و شان   کرده تعظیمِ شکوهش کیوان
آن که معشوقِ فریبندهٔ دهر   بسته با بخت جوانش پیمان
آن که از معدلتش بر سرِ گرگ   کارِ شمشیر کند چوبِ شبان
آن که از هیبت قهرش گردد   شعله در پیرهنِ دود نهان
آن که نامش فلک از روی ادب   گفته عبّاسقلی، خانِ زمان
ای که گل میخِ درت را اقبال   داده آب از گهر تاجِ کیان
از بهار قدمت خاکِ هرات   شده یک دسته گل امن و امان
در رهِ گردن اعدات شود   خود بخود سلسله چون آب، روان
مستِ جولان چو شوی، خصم کند   شیشهٔ تن تهی از بادهٔ جان
از گلِ ذات تو بر هفت اقلیم   دامن ناز فشانَد ایران
قصرِ اقبالِ ترا معمارست   خانهٔ بختِ بلند آبادان!

در زمانت شده از جوشِ طرب
باده نزدیکتر از خنده به لب

بزم را بادهٔ روح افزایی   رزم را تیغِ ظفر سیمایی
در اصالت گهرِ ادراکی   در متانت سخنِ دانایی
از تو دیوانِ نسب خوش معنی است   انتخابِ غزلِ دنیایی
چون سرت گرم شود خورشیدی   چون دلت جوش زند دریایی
پشت اسبابِ جهان مشتِ خسی است   شعلهٔ سرکشِ استغنایی
چون سرافراز نباشد اقبال؟   افسرش را گهرِ یکتایی
چون نگردد گل دولت رنگین؟   گلشنش را تو چمن پیرایی
سبزه اش بخت بود، سرو اقبال   در ریاضی[1] که قدح پیمایی
در زمانت به ادب می گردد   چرخ دانسته که بی پروایی
از ضمیر تو چرا دم نزنند؟   صبح فهمیده که روشن رایی
مهر اگر داغ شود، گو می شو   فاش گویم تو جهان آرایی

زینتِ مجلسِ ایّام تویی
جم تویی، باده تویی، جام تویی

شد چنان عدل تو مظلوم نواز   که بود شوکتِ خس برق گداز
بازِ جود تو چو بگشاید بال   رم کند بحریِ ابر از پرواز
آبِ یاقوت خورد، دانهٔ لعل[2]   در دیار کرمت طایرِ آز
شده از جوهرِ تیغ تو، ظفر   صاحبِ سلسلهٔ عمرِ دراز
فتح در عیدگه رزم کند   رو به محرابِ کمان تو نماز
باشد ایّامِ خوش آیین ترا   دولت انجام و سعادت آغاز
دیده از ابرشِ چوگانی تو   بارها گویِ فلک دست انداز
بر در خانهٔ زینش ساید   سر انصافِ صبا، روی نیاز
راکب از چابکی اش روزِ شکار   بر سر صید رسد پیش از باز

---

۱ ـ دراصل: ریاض   ۲ ـ یعنی آبِ یاقوت [و] دانهٔ لعل می خورد.

گلش آتش بود و برق گیاه — در زمینی که شود جلوه‌طراز
سیل، طرزی که رود سوی نشیب — رود آن[1] نیز، ولی رو به فراز

زان به جولان در توفیق گشاد
کز تو شد خانهٔ زینش آباد

قبله‌گاها! به جناب تو که من — جز به مدحت نزدم جوشِ سخن
چون نریزم گهر شکر و سپاس؟ — بر سرِ ذات تو مخزن مخزن
زین بهارم گلِ شُهرت بویاست — زین اجاق[2] است چراغم روشن
شده در شرعِ حقیقت واجب — صدقِ این سلسله‌ام بر گردن[3]
آفتاب از نفسم می‌ریزد — بر سرم تا شده‌ای سایه‌فکن
همه جا گوش بر آوازِ منند — از گلستان هری تا به دکن
خامه‌ام طوبیِ[4] فردوس ثمر — سخنم گوهرِ مشرق معدن
زرِ گل کرده نثارم بلبل — تا به وصفت شده‌ام دستان‌زن
شیشهٔ بیعتم آهن‌نسب است — نیستم چون دگران عهدشکن
ریشه در[5] خاکِ رضایت دارم — خواهی‌ام سبز نما، خواه بکن
ناظم اخلاص‌فروشی خُنُک است — به دعا ختم نما طولِ سخن

تا بود میکدهٔ بخت آباد
دورِ پیمانهٔ اقبالِ تو باد

---

۱ ـ «او» مناسب‌تر است، شاید سهو کاتب بوده.

۲ ـ دراصل: اوجاق، که صورت قدیمی تحریر این کلمهٔ ترکی بوده.

۳ ـ دراصل: در...

۴ ـ ایضاً: طوطی

۵ ـ ایضاً: از، هر سه مورد در متن اصلاح شد.

[درمدح عبّاسقلی خان شاملو و تشکّر از ورود او به خانهٔ شاعر]

صبحِ مُرادم از افق مدّعا دمید / امّید را زناصیه گل گل صفا دمید
نور نشاط بس که شد از خانه ام بلند / معلومِ شب نگشت که صبح از کجا دمید
جنبش نمود صیقلِ لطفی که تخمِ زنگ / کشتند اگر به خاکِ ضمیرم، جلا دمید
در بزمِ مور، خُلقِ سلیمان بساط چید / بالِ پری ز پهلوی مرغِ سرا دمید
درویشی ام به کسوتِ آسودگی رساند / بر تن حریرم از قصبِ بوریا دمید
رنگ شکسته ام ثمرش بختِ سبز بود / برگ زمرّد از چمنِ کهربا دمید
بر شاخ شاخِ گلبنِ بی برگِ خواهشم / از برگ بیشتر[1] گل نشو و نما دمید
بر کشتِ آرزو نظری کرد ابر جود / خرمن به دوش دانه ز خاک رجا دمید
کوچک نواز گشت بزرگی چو آفتاب / صد مشرق انتعاش ز طبع سها دمید
آسان مدان دمیدن این صبحِ فیض را / صد دَور کرد نیّرِ اخلاص تا دمید
عمری به اشک و آه تضرّع نموده ام / نخل سعادتم نه ز آب و هوا دمید
در کلبه ای که ذرّه گریزد ز تنگی اش / خورشیدِ التفاتِ سپهرِ سخا دمید
عبّاس خان که در چمن عمر و دولتش / برگِ دوام سر زد و شاخ بقا دمید
ای کز شمیمِ خُلقِ تو در پیکر چمن / روح طراوت از نفسِ اژدها دمید
از معجزِ ظهور تو در گلشن هرات / شبها چراغ و روزِ گل مدّعا دمید
شد برقِ همّت تو ز بس احتیاج سوز / شبنم به رنگِ جوهرِ تیغ از گیا دمید
از همّت تو ابر ز چشمِ چمن فتاد / وز جوهرِتو تیغ ز دست غزا دمید
دربانِ آستانِ نوال ترا ز چوب / بر روی سایلان گل و از گل صلا دمید
بر هرچه چون بهار گذشتی، نهال شد / هر جا چو آفتاب دمیدی، صفا دمید

---

۱ ـ پیشتر نیز تواند بود، چون کاتب هر دو کلمه را یکسان تحریر می کند.

در کوچهٔ ستایشِ خُلقت شتافتم / چون خامه موجِ عنبرم از نقشِ پا دمید
پروانه را ز سیرِ چراغانِ مجلست / از عقده های دل چو کواکب ضیا دمید
در روزگارِ دولتِ مشکل گشایِ تو / چون غنچه ناخن از گره کارها دمید
درخانه ای که رنگِ طرب ریخت مشربت / رنگین چو موجِ باده ز بامش گیا دمید
بی احتیاط، غنچه تبسّم نمی کند / شرمِ تو تا فسونِ ادب بر صبا دمید
دورست بس که مستیِ طبعِ تو از فساد / چون خنده موجِ می ز لب پارسا دمید
صاحب تویی که چین نزدی بر جبینِ عفو / هر دم ز هر غلام تو گر صد خطا دمید
دیرینه بلبلِ چمنِ مدحتِ توام / اکنون نه از زبانِ دلم این نوا دمید
چون گل شکفته داشت دلم را ثنای تو / روزی که غنچهٔ سخن دلگشا دمید
می خواستم ز حسنِ زمان تو دم زنم / زلفِ اجابت از برِ روی دعا دمید
بخت تو سبز! کز گلِ مسکین نوازی ات / چون غنچه ام ز خانه بهارِ صفا دمید
باشی فلک ستاره که بر رویِ طالعم / صبحِ عنایت تو دمید و بجا دمید

[در مدح عبّاسقلی خان]

موسم آن شد که شاه مسندِ خاور / بزمِ حَمَل را کند به جلوه منوّر
ذوق تماشای روزگار برآرد / شاهدِ نوروز را چو غنچه ز چادر
زهد [و] ورع را کشد به حلقهٔ مستان / ساقیِ مشرب به گِرد نامهٔ ساغر
گر نرساند به توبه، نامهٔ مستی / باده نویسد رقم به خون کبوتر
ریشه دوانَد نشاط تا دلِ قارون / جوش زند بوی فیض تا گلِ اختر
صیقلِ بادِ بهار، جلوه نماید / زنگیِ ایّام گردد آینه پیکر
در ره گلزارِ عیشِ باده پرستان / بال زند موجهای آب و هوا پر

جوشِ رطوبت بدان رسیده، که باشد — در[1] دلِ هر قطره صدمحیط شناور
خاك چو آینهٔ ضمیر، مصفّا — گرد چو پیراهنِ عبیر، معطّر
از قلمِ سحرکارِ مانیِ نیسان — تا در و دیوارِ روزگار، مصوّر
در دل آشفته، آه طرّهٔ سنبل — بر سرِ دیوانه، مو فتیلهٔ عنبر
ساحتِ گلزار، بارگاه سلیمان — خیلِ پریزاد، لاله و گلِ عبهر
سایه و نور از صفای وقت، مساوی — روز و شد از اعتدالِ فصل، برابر
غنچهٔ اخگر شود شکفته و شاداب — چون گلِ صبح از نسیمِ بالِ سمندر
خادمِ بزمِ جهان به خشک دماغان — روغنِ گل می دهد ز حقّهٔ مجمر
دانهٔ بی‌مغز اگر به خاك فشانند — سبز شود خوشه خوشه زلف معنبر
شکلِ شَمَرهای دشت، چشمهٔ حیوان — سبزهٔ سیراب خضر و لاله سکندر
گشته ز اندیشهٔ ستایشِ بستان — اطلسِ گفتارهای ساده، مشجّر
بحرِ سبکسیری جهان شده موّاج — کشتیِ تمکین شکسته هیبتِ لنگر
آبله زد پای ذوق، بس که چو مستان — در چمن سبزِ عیش رفت سراسر
وصف چمن گر کنم رواست، که دارد — حسنِ بهشت از بهارِ دولت داور
صبحِ نجابت، عزیزِ مصرِ خراسان — کز نسبش آب گشته زَهرهٔ گوهر
آن که به تمکین اگر اشاره نماید — شعله ز فرمانِ اضطراب کشد سر
آن که بود تیغ را ز تیزیِ رایش — داغ بر اعضا فزون ز حلقهٔ جوهر
آن که ز معراجِ کبریا، لقب او — آمده عبّاس خانِ اعظمِ اکبر
مستِ تماشای بزمِ خلدفریبش — بر سرِ رضوان زند پیالهٔ کوثر
یکشبه خرجِ چراغِ مجلس او نیست — هر چه فلک راست در خزینهٔ خاور
می گذرد چون نگه ز پردهٔ عینک — سخت کمان[2] ناوکش ز سدّ سکندر
ای که بود بر در ستارهٔ قُدرت — تحفهٔ پیشانیِ سپهر، محقّر

۱ـ دراصل: از، اصلاح شد.
۲ـ ایضاً: بخت ...، سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح شد.

کیست که ذوق ستایش تو ندارد این لبِ خاموش و این زبانِ سخنور
مدحِ ترا طایرانِ عالمِ شهرت نقش نمایند بر صحیفهٔ شهپر
قدرِ سخن شد فزون به دورِ ثنایت باده بود در بهار بیش بهاتر
تا شده تیغ تو ابرِ گلشن هیجا بر سرِ اعدا شکفته غنچهٔ مغفر
دَورِ ترا[1] جوشِ نشأه ایست که بی خواست باده به لب می رسد چو رزقِ مقدّر
برگ خزان را ز آب و رنگِ زمانت خرّمی یک چمن بهار، میسّر
هرگزش این دستگاه حسن نبوده کرده ام این باغ را نظاره مکرّر
عدل ترا تیغِ انتقام بلندست چون نشود مضطرب سپهرِ ستمگر؟
لطف تو صد شیشه مومیاییِ احسان کرده به انعامِ یک شکسته مقرّر
در چمن سینهٔ عدوی تو روید غنچهٔ پیکانِ تیر و سبزهٔ خنجر
جامِ جوانمردی تو باد لبالب کس نکشد ناز ته پیالهٔ کوثر
گشته نیستان به روزِ شیرشکاری از نیِ تیر تو عضوعضوِ غضنفر
هم نَسَقِ ملک را شکوه تو باعث هم عمل نیک را صفات تو مصدر
ذات ترا در عنان، عدالت کسری عزم ترا در رکاب، بختِ سکندر
چرخ فرود آید از سمندِ بزرگی شان تو هرجا عنان دهد به تکاور
وه چه تکاور، نسیمِ صبح شتابی کز عرقش گوهر خوشاب شود تر
گاه به جَستن شکسته میخِ سُم او بر سرِ خاقانِ چرخ، گوهرِ افسر
گه ز نسیمِ خرامِ نادره طرزش دفترِ استادی صبا شده ابتر
تند نگردد ز شرمِ شوخیِ سیرش ابرشِ آتش به تازیانهٔ صرصر
قلبِ عدو را کند به حمله پریشان راکب او را چه احتیاج به لشکر
سال به ماهی رسید و ماه به روزی[2] تا تو دواندیش با سپهر برابر
اهلِ سخن صاحبا! زمانه پناها! ای به رهت عرش، فرشِ ناصیه گستر

---

۱ ـ دراصل: روزترا، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲ ـ ایضاً: ... رسیده ماه ...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

لب به ثنای تو هر کجا که گشایم — گوشِ حریفان شود خزانهٔ گوهر
بال نمی‌سود اگر همای خیالم — صفحهٔ گردون نمی‌رسید به مسطر
عاشقِ مدح توام چنان، که به یک شب — کرده‌ام این نظم را بیاضیِ دفتر
جز تو کسی را اگر به سهو ستایم — گرچه محال است این قضیّهٔ منکر،
غوطه خورَد تار تارِ زلفِ خیالم — در عرقِ شرم همچو رشتهٔ گوهر
خاکِ وجود مرا مربّیِ ایجاد — کرده به آبِ محبّت تو مخمّر
صدقِ مرا جز در تو نیست پناهی — خواه مرا پست ساز و خواه برآور
ناظم ازین گفتگو، زبان به دعا ده — سینهٔ دل گرم کن چو عرصهٔ محشر
تا گل نوروز بشکفد به سر سال — از رشحات سحابِ نامیه پرور
باد درین گلشنِ بهشت طراوت — نخلِ حیاتت ترا بهارِ بقا، بر
بر قدِ موزونِ دولت تو مبارک — جامهٔ اقبال تا به دامنِ محشر

[در مدح عبّاسقلی خان]

دارم دلی ز آتشِ افسردگی کباب — آشفته خاطری چو سرِ زلف اضطراب
فکرم چو بختِ خفته ز جولان کناره گیر — کلکم چو نبضِ مرده به جنبش گران رکاب
سر سایه‌ای ندیدم وعمری است می‌کشم — بر خیمهٔ خیال ز مدِّ نفس، طناب
سر برندارد از سرِ بالینِ خواب، اگر — آتش به روی بخت فشانم به جای آب
قدر هنر فزوده‌ام و نیست قیمتم — نطقم زلالِ خضر و لبم نسخهٔ سراب
از صافیِ ضمیر، نهان مانده جوهرم — برحسنِ خط که دید که عینک شود نقاب؟
در گلشنی که امن و امان باغبان اوست — روید ز خاطرم گلِ صد رنگ انقلاب
از گل شکفته‌تر خس و خار و فلک مرا — چون برگِ غنچه ساخته زندانیِ حجاب
شمشیرِ موجِ حادثه مغفرشکاف و من — بر سر سپر کشیده‌ام از قبّهٔ حباب

خوارم بدان مشابه که گر شاخ گل شوم   از سایه ام کنند سرِ دیوار، اجتناب
جرمی نکرده ام، ز چه افکنده روزگار   در قلعهٔ سلاسلم از موجِ پیچ و تاب
از من به حکمِ شرم و ادب سر نمی زند   گفتارِ نامناسب و کردارِ ناصواب
اینم هنر بس است که همطرح نیستم   با شاعرانِ خیرهٔ گستاخیِ ارتکاب
با رند و زاهدم گلِ صحبت شکفته است   در جامِ این شرابم و در جیبِ آن گلاب
در بزمِ مَیکشان هوس آلوده ام مدان   دامان عکس تر نشود گر فتد در آب
جز حرفِ خیرخواهیِ مردم نگفته ام   تا در ره زبان سخنم می کند شتاب
این قوم لیک مست نشاطند ازین که من   گریان ترم ز شیشه و نالان تر از رباب
در راهِ دوستی شده ام خاک و بر سرم   تازد به کینه، هر که کند پای در رکاب
دوزخ نفس به سوختنم خلق و گر کسی   آهی کشد به فرض، دلم می شود کباب
عالم ز جوشِ فیضِ طربناک و من ملول   پژمرده گشته شاخ گلم در کنارِ آب
جایی که اجرِ کردهٔ ابلیس، رحمت است   من با خصایلِ ملکی می کشم عذاب
خُلقم شده است تنگ زگردون، شکایتی   سر می کنم به خدمتِ نوّابِ مستطاب
عبّاس خان که درشبِ بختِ هرات، کرد   دودِ چراغِ معدلتش کارِ ماهتاب
ای قبلهٔ قبیلهٔ دولت که نام تو   ثبت است بر جبینِ فلک، خان کامیاب
توران شکسته دل شد وایران شکفته روی   روزی که شد امیرِ خراسان ترا خطاب
هر جا سخن ز نشأهٔ ذات تو سرکنم   از جوشِ انفعال عرق می کند سراب
از چرخ، صد سجود وزشان تو یک نگاه   ازصبح، صد سلام و ز رای تو یک جواب
دُرد پیالهٔ طربت صاف انتعاش   برگ نهالِ بختِ جوانت گلِ شباب
خاکِ درِ تو سودهٔ پیشانی ملوک   گردِ رهِ تو بوی گل و نورِ آفتاب
رخشِ نسیم ذاتِ صباجوهرِ ترا   سنبل عنان و حلقهٔ زلف بتان رکاب
در صیدگاه سینهٔ اعدا، خدنگ تو   بازی است تیزچنگ که دارد پرِ عقاب
رخسارِ دودمانِ ظفر را کند سفید   دستِ شجاعت تو به تیغِ سیاه تاب
خوش ذاتِ گشته اند به دور تو مفسدان   چندان که احترامِ شیاطین کند شهاب

حـاتم طبـیـعـتند به عـهـد تو ممسکان
چندان کـه تشنـه را دهد آب بقـا سـراب

شـایسـتـه قـبله گـاها! در بندرِ دلم
جز جنسِ خوش قماشِ ثنای تو نیست باب

تا شب نشینِ محفلِ مدح تو گشته ام
افشانده ام ز دامنِ مژگان غبـارِ خـواب

بلبل ترانه خـامهٔ طوطی فـصـاحـتم
بر برگ گل نوشتـه ثنایت به شهـدِ ناب

صف صف سخن به گردِ دلم جوش می زند
چون در فضای عرش، دعاهای مستجاب

جایی کـه دودِ شعلهٔ طبعم شود بلند
آتش رود ز شـرم فـرو در[1] زمین چو آب

منشورِ مدحِ چونِ تو بزرگی است بر سرم
در ملکِ نظم چون نشوم مالک الرّقاب؟

هر کس گشود بالِ خیالی نه ناظم است
کـارِ همـایِ قـدس نمی آید از غـراب

در عهدِ نظم من، سخن غیر باطل است
چون در زمان کسریِ عدل تو، بیحساب

گـوهرمـتـاع تاجـرِ اقلیمِ شـهـرتم
رنگین بسـاطِ نطق ز من دارد آب و تاب

قـدرم بدان، کـه نامِ خـداوند را بلند
آن بنده می کند، که بود معنی اکتساب

غافل مشو ز من، که بزرگان نکرده اند
آباد سـاز کـعـبـهٔ اندیشـه را خـراب

بر خلق ظاهرست کـه آن ابرِ جَلد سَیر
کز صُلب اوست ذات تو یک گوهر خوشاب،

نخلِ بهـارمـیـوهٔ اندیشـهٔ مـرا
دانسته کرده بود درین گلشن انتخاب

صبحی نمی دمید که آن مشرقِ شکوه
پیکی نمی دواند به سـویم چو آفـتـاب

روزی نمی گذشت که در بزمِ خاص او
زانـو نمـی زدم مـن و ایّام پـیـچ و تـاب

کس را نبـود مـرتبـهٔ مـحـرمیّتم
در بزمِ صـوفـیـانه و در مـجلسِ شـراب

بر درگـهِ حـمـایتِ عـاجـز نواز او
بر من کـسی نداشت تفـوّق به هیچ باب

هر ماه می رساند تنِ این ضـعـیف را
چون پیکر هلال به تشـریف آفـتـاب

زان تربیت نمود مـرا آن مـحیطِ فـضل
تا برسـرت کنم گـهرافشانیِ سحاب

زان برفروخت شمعِ دلم را کـه تاکنون
در مـجلس ثنای تو گـردد زمـانه تاب

چون مستِ افتخار نگردم درین بساط؟
گـردیده ام ز جامِ دو جمشید، کامیاب

---

۱ ـ دراصل: بر، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

امّا زیاد ازو، ز تو دارم امیـد لطف
کو بود صبحِ شوکت و شان [و] تو آفتاب
چون دیگران هوایی و هرجایی‌ام مدان
نه پیروِ صبایم و نه امّتِ سحاب
بر درگه توام هوسِ سیرِ خلد نیست
ثابت قدم بود سرِ صدقم بر این جناب
این گفتگو ز غیرتِ اخلاص می‌کنم
بی‌اختیار سینه بر آتش زند کباب
ورنه به اعتقاد، که جوشم به مهر تو
گر سوزی‌ام به تجربه در کورهٔ عتاب
ناظم بس است هرزه بیانی، زبان بگز
دست دعا به گونهٔ اخلاص کن خضاب
تا شاه اختران لقب است آفتاب را
بادا کمین خطابِ تو، خانِ فلک جناب
نام تو باد زینتِ دیوانِ روزگار
تا باشد آب و رنگِ سخن، زینت کتاب

[در مدح عبّاسقلی خان]

معشوقِ بهار آمد و آراست جهان را
نوروزجبین کرد زمین را و زمان را
در بزم چمن، بلبل شوریده برآورد
از شیشهٔ منقار، پریزادِ فغان را
ابر گهرافشان، به سر سال برافراشت
چتری که کند سایهٔ آن سبز، جهان را
در مجلس نوروز، سبکسیرِ طرب کرد
احسانِ غدیرِ خمِ می، رطلِ گران را
جان‌بخش هوایی است که تمکین ننمایند
در کشورِ ویرانِ بدن، حکمِ روان را
چون سرو شود سبز، اگر مرد مبارز
بر سنگ زند نیزهٔ فولاد سنان را
کرده است درین فصل زبس کسبِ لطافت
مجروح کند موی غنم چوبِ شبان را!
در وصفِ ریاحین چو کنم صفحه طرازی
یک دسته گل آرم به نظر کلک و بنان را
مردان جهان دیدهٔ خورشید بصارت
از کثرت خوبی نشناسند جهان را
صیّادِ چمن گو مگشا دام که مستی
رم داده ز بال و پر بلبل طیران را
رنگ و صفتِ خرمنِ آتش زده دارد
افروخت ز بس لاله و گل کوه گران را
زنجیر چو سنبل به زمین ریشه دواند
دیوانه به هر جا که کند سبز، مکان را

رحم است به غمّاز که از صافیِ دلها   مخفی نتوان داشت ز کس رازِ نهان را
رنگی است چمن را که پر بلبلِ محزون   شرمنده کند برگ گلِ لعلِ نشان را
از ذوقِ تماشای پریزادِ گلستان   آیینه گریبان بدرد آینه دان را
در مغزِ جهان ریخت هوا نشأهٔ مستی   زان گونه که بستند درِ دیرِ مغان را
ویرانه نشینانِ بیابان ز نَمِ ابر   کردند به سیلاب غلط، ریگِ روان را
درفکرِ شراب است، چه افسرده چه خوشحال   اندیشهٔ مستی است چه پیر و چه جوان را
از فیضِ هوا، شیرچکد چون سرِ پستان   گر بر لب اطفال فشارند سنان را!
کو واعظ بی مغزِ سبکسر که ببیند   نزدیکتر از خنده به لب رطلِ گران را
بلبل مترنّم به غزلهای فغانی است   من هم بنمایم هنرِ طبعِ روان را:
وصف رخت افروخته تا شمع بیان را   پروانهٔ آتش نفسی داده زبان را
جایی که دهد ساقی حسنت می شوخی   پیمانه کند غنچه به دریوزه دهان را
زورین کشِ[1] ناز تو به یک جنبشِ ابرو   انداخته از طاق دل تیر، کمان را
یک نکتهٔ موزون چو خرام تو ندیدیم   خواندیم سراسر سبَقِ آبِ روان را
چون دام نهان ساخته در خاکِ خجالت   شرم خط سبز تو سر زلف بتان را
آراسته حسن تو بساطی که توان کرد   تکلیفِ تماشا، نظر رغبتِ خان را
آن گلبنِ دولت که بهارِ جبروتش   داده است طراوت چمن شوکت و شان را
عبّاسقلی خان که به تعظیمِ شکوهش   خم کرده ادب، پشتِ خوانینِ زمان را
جایی که شود مستِ کرم ساقیِ لطفش   خالی ز می لعل کند شیشهٔ کان را
از چهرهٔ خورشید، نسیمِ گلِ جامش   چون برگ خزان ریخت نقاب یرقان را
روید گل صد برگِ یقین گر بفشانند   در بوم و بر آگهی اش تخمِ گمان را
در گوشهٔ رنگین چمنِ بزمِ نشاطش   رضوانِ ادب غنچه کند باغِ جنان را
ای آن که شکوهِ گلِ دستارِ جلالت   بگداخت چوشبنم گهر تاجِ کیان را

۱ ـ دراصل: زوری کش، به قرینهٔ موارد دیگر در شعر او، اصلاح شد.

تاحکم توچون آب روان گشت، قضاشُست / منشور جهانداریِ بهمان و فلان را
روشن شده از صبحِ ظهورِ تو خراسان / زان سان که چو پیدا بتوان دید نهان را
حکم تو به این جرم که برهم زنِ دلهاست / زنجیر به گردن فکند زلفِ بتان را
پژمرده گیاهی گر ازو شکوه نماید / عدل تو براندازد اولادِ خزان را!
در عهد تو کس را به کسی نیست عداوت / با هم سرِ یاری است صبا را و دخان را
دارند ز بس فکرِ سرانجامِ هم اعدا / مهتاب دهد اجرتِ نسّاجِ کتان را!
از فیضِ ثنای تو اگر دم زده الکن / چون پسته پر از مغزِ سخن دیده دهان را
لعلی میِ ذات تو بهاری است که فیضش / رنگ گلِ یاقوت دهد برگِ خزان را
در راهِ دعای تو که معشوقِ سپهرست / از هم نشناسند ملایک سر و جان را
گردون چوتو صاحب کمری یاد ندارد / تا بسته مرصّع کمرِ کاهکشان را
اقبال، سرافرازتری از تو ندیده است / آراسته تا بارگه تاجوران را
بر فرقِ عدو، قوّتِ بازوی شکوهت / همکار[1] دمِ تیغ کند پشتِ کمان را
از تقویت عدل تو، در سینهٔ بیمار / دستِ نفس افشرده گلوی خفقان را
خُلقت به نگاهی دل کَونین ربوده / یک تیرِ تو افکنده دو آهوی زمان را
هرگاه کماندارِ قضا شست گشاید / در سینهٔ خصم تو نشانند نشان را
دشمن چو برد نامِ مصاف تو، بشوید / چون زخم به آبِ دَمِ شمشیر، دهان را
از رُمحِ تو ایمن نشود خصم به تدبیر / اندیشه ز افسون نبود مارِ سنان را
روزی که به صحرای جدل، صرصرِ پرخاش / بر باد دهد خرمنِ تمکینِ یلان را
موجی زند آشوب که تحریک نسیمش / در رعشه دهد غوطه چو فوّاره سنان را
آواز نفیر و کرنا، طنطنهٔ کوس / خالی کند از مغز، سرِ گرزِ گران را
در معرکهٔ سینه، دلِ حوصله داران / تغییر دهد هر نفس از لرزه مکان را
خون گم کند از هیبتِ شمشیرِ مبارز / در جادّهٔ زخم، طریقِ سیلان را

۱ـ دراصل: هم کار

مـرغـان خـدنگ تو ز صـحـرای بدنهـا — چینند بـه منقـــار اجـل دانهٔ جـــان را
یا سـینهٔ بدخـواه بود، یـا سـرِ دشـمـن — دست تو بـه هـرجا کـه نهـد پایِ سنان را
یک دشت سیه روز شـود طعـمهٔ تیغت — هرسو که چو خورشیدکنی گرم، عنان را
تیغ اسـد از جـوهرِ ذاتِ تو خـورد زخم — پیشت چه[1] هنر، ناخنِ روبه جگران را؟
روحی است سمند تو مجسّم که خرامش — از سـیـر نگه داشـتـه عـمـرِ گـذران را
آن شـیـر شـمـایل کـه توهّم بگدازد — در بیـشـهٔ وصـفـش جگرِ ببـرِ بیـان را
اشقر روشی، رخش نژادی، که نزاع است — با هم به سرش حمزه و رستم نسبان را
در عهد ملایم حرکاتیش عجب نیست — گـر غنچـه فـرامـوش کند بادِ وزان را
در آب گر از راست خرامیش فتد عکس — برعکس شود ضابطه، سیرِ سرطان را
خـونابه شـود آتش و از سنگ بجوشـد — بر کـوه فـشـارد چو سُمِ خـاره نشـان را
سـازد هوسِ پویه چو دیوانه شـتـابش — ازهم گسلد[2] سلسلهٔ کَون و مکـان را
در رقصِ نشاط است ز شایستگیِ حسن — تا دیده[3] به دست تو سـر زلفِ عنان را
ایّام خـــداوندا! آفــاق مــلاذا! — کافزوده شکوه نَسَبتِ شوکتِ شان را[4]
بـیـگـانـهٔ آرام بـود نـاظـمِ فـکـرم — در خدمتِ اوصاف تو تا بسته میان را
پای قلمم در ره وصف تو خجل کـرد — از آبله ریزی مـژهٔ لعل فـشــان را
جـز زمـزمـهٔ مـدح تو و سلسلهٔ تو — نگذشته به خاطر منِ اخلاص بیان را
کـافی است گلِ طبعِ مـرا شبنمِ لطفت — مـشتِ گهـرِ حـاتمِ نیسان، دگـران را
بیند کـشـشی گـر ز تو صیّادِ خیـالم — در دامِ مگس صـیـد کند شـیـر ژیان را
از قـدرت اندیشه چه گـویم کـه ندانند — خورشـید بلندست و نظرباز جهان را
آن به کـه شـوم مستِ دعـای تو و سازم — مـوجِ میِ آمین، نفسِ مستمعان را
تا سبـزه کـشـد سفـرهٔ نوروزِ طراوت — تا گل به تنعّم کند آراسته خـوان را

---

۱ ـ دراصل: جو (چو)، اصلاح شد. — ۲ ـ ایضاً: برهم...
۳ ـ ایضا: تا دید — ۴ ـ ایضاً: شوکت و شان...

مهمانِ گرامیش تو باشی، چو دهد زیب — اقبال، ضیافتکدهٔ[1] بخت جوان را
از خیلِ و حشم خصمِ بداندیش تو بیند — فیضی که رسد از رمهٔ گرگ، شبان را
سرسبز بمانی که به دور تو زد ایّام — بر گوشهٔ دستار، گل امن و امان را

[در مدح آصفخان یمین الدّوله و عبّاسقلی خان شاملو]

سحر که قاصد خوش جلوهٔ نسیمِ صبا — رسید چون نفسِ صبح از دیارِ صفا
چو نخل طور، تجلّی شکوفه شد خس و خار — فشاند برگِ چمن دست بر کف موسی
گشود تاجرِ رنگین متاعِ مشرق، بار — لباسِ صبح بریدند بر قدِ دنیا
به نازبالشِ زانو سرم قرین و لبم — ز روی شاهد مستِ خیال، بوسه ربا
گلِ مطالعه می ریختم به جیب نگاه — ز صفحه صفحهٔ دیوانِ معنی و انشا
که حلقه زد به درِ خانهٔ دلم پیکی — چو زلف یار سراپا شمیمِ مهر و وفا
ز خانه چون نگه شوق، مضطرب رفتار — برون دویدم و بر دیده اش نمودم جا
پس از رعایتِ آداب مردمی گفتم — که ای به خاكِ رهت چشمِ سرمه ناصیه سا
سحابِ عزم تو از همّت کدام محیط — گرفته مایه که افشاند بر لبم دریا؟
نسیمِ سیرِ ترا نوبهارِ لطف که داد؟ — عنان به جلوه، که فیضش نهال کرد مرا
چو این شنید، برآورد نامه ای ز بغل — که جان به راهِ نثارش دوید بی سر و پا
چه نامه، شاهد زربفت جامه ای که ازو — دلم چو آینه زد غوطه در لباسِ جلا
فتادهٔ نُقَطش خالِ مهوشانِ ختن — شکستهٔ رقمش زلف شاهدانِ ختا
نوشته منشیِ احسانْ به مومیاییِ لطف — که این شکسته ز خاصیّتش رسد به دوا
گشود دامنِ جودی که داد هر سطرش — به ابرِ تشنه، کلیدِ خزانهٔ دریا

۱ـ دراصل: زبانتکده، اصلاح شد.

ازان لطیفهٔ پیچیده، فکر عاجز شد
که ماه یکشبه ای دید آسمان پهنا
کنار دیده ز مهرش بساط مشرق گشت
که نقش بود برآن نام آفتاب سخا
طراوت چمن سبز هند، آصفخان
که گوشه ایست ز شهر بزرگی اش دنیا
گرفتمش به کف[1] وسودمش به دیده، که بود
غبار دامن پاکش چو سرمه نورفزا
زدم چو شاخ گلش بر سر غرور و شدم
به راه بزم خداوند خود جبین فرسا
خدیو ملک خراسان، عزیز مصر شکوه
امیر کشور اقبال، اعظم امرا
بهار سلسلهٔ شاملو به خُلق حسن
طراز بارگه معرفت به ذهن و ذکا
حیا پسند و ادب شیوه و تمیزشعار
سپه نواز و رعیّت پرست و ملک آرا
چو باده در چمن انجمن کریم الطّبع
مصاف دوست چو شمشیر در صف هیجا
سپهرکوکبه عبّاس خان که آیت فتح
به شقّهٔ علمش نقش کرده کلک قضا
رسید چون قدم سجده ام به بزمگهش
شدم شکفته جبین تر ز ساغر صهبا
مرا چو دید ز طوطی دلیرتر به سخن
مرا چو دید ز بلبل حریص تر به نوا،
گشود مرحمتش لب به همزبانی و گفت
که ای ملازم طبعت اکابر شعرا
نسیم گلشن خُلق که خوش دماغت کرد؟
که رقص می کنی از خرّمی چو موج هوا
چو دیدمش متوجّه، شدم به دست ادب
ز روی شاهد محجوب راز، پرده گشا
بدین ادای بزرگانه آن بزرگ نژاد
در خزانهٔ تحسین گشاد، ابرآسا
اشاره کرد پس آنگه به سوی من، که تونیز
چو تیغ در صف اندیشه جوهری بنما
قصیده ای به ثنایش بگو که هر بیتش
بود چو مطلع زلفین یار هوش ربا
میان سلسلهٔ ما و او جدایی نیست
دویی مدان، که بود مدح او ستایش ما
ز بوی بادهٔ رخصت، دماغ فکرم شد
به مدح داور هندوستان پناه، رسا
سمیّ بوالحسن و بندهٔ صمیمی او
معین شرع پیمبر، مربّی علما
بهارمرحمتی کز قماش احسانش
نهال سوخته پوشد لباس نشو و نما

۱ـ دراصل: زکف، اصلاح شد. در ابیات قبلی به ستاندن نامه از قاصد و مطالعهٔ آن اشاره کرده است.

جهان و اهلِ جهان صاحبی که فرمانش
چو آفتاب روان است بر سر دنیا

زهی ز خلد ضمیرِ تو یک چمن، رخِ حور
زهی ز چشمهٔ طبع تو یک دم، آب بقا

به خود بناز که در بزم، خانِ خانانی
ز شوکت تو بود شانِ خسروی پیدا

قریبِ نسبتِ شاهنشهی است خانیِ تو
دلیل، گوهرِ شهزاده‌ها بس است ترا

طراوتی است جهان را ز ابرِ احسانت
که تازه رو، ز لبِ جویِ برق، رُسته گیا

به دورِ حفظ تو، از شعله، شمع بی‌خطر است
چو صبح عید سر انگشتِ شاهدان ز حنا

سبوی چرخ ز سرجوشِ طبعِ آگاهت
لبالب از میِ معنی است چون دل دانا

شود در انجمنِ عارفانِ حکمت اگر
فطانت تو ز کوچک دلی سخن پیرا،

جهانِ خاک چو یونان در آبِ غوطه خورد
ز شرم بس که عرق ریزد از رخِ حکما

شود به‌خوش‌نفسی چون نسیمِ گل مشهور
به وصف خُلق تو گردد سموم اگر گویا

گل عطای تو در هند دامنی افشاند
که عندلیبِ خراسان رسید ازو به نوا

سخی تویی که به دامان ناظم، احسانت
خزانهٔ صله افشاند پیشتر ز ثنا

به عهدِ شعشعهٔ رایِ انور تو، کشد
طلوعِ صبح خجالت چو خندهٔ بیجا

اگر فتد به زمینِ نیاز، سایهٔ تو
شود بلندتر از آسمانِ استغنا

ز آستانهٔ ذات تو می‌رود هر دم
هزار قافله حسن عمل به راه خدا

بهارِ عمرِ عدویت به سرعتی گذرد
که روید از بغل یکدگر صباح و مسا

بتاز بر سر راه زمانه، گر خواهی
که نوشود نَسَقِ عالمِ قدیم نما

که از نهیب تو بی‌اختیار برگردد
عنانِ سیرِ زمان تا به اوّل دنیا

در آن مصاف که از باد دامن پرخاش
کشد زبانه بر افلاک، آتشِ هیجا

هزار غنچه به هرجلوه نخلِ سرکشِ تیغ
فشانَد از سر دشمن به دامنِ صحرا

ز جوشِ قلزمِ شمشیرِ موجِ لشکرِ تو
برد پناه به گرداب، کشتیِ اعدا

چو آسمان تو به قلب سپاه و بر سرِ تو
گشوده صبحِ جلالت، چو آفتاب، لوا

به زیرِ ران تو آهوتکی که گردِ رهش
زکاتِ رایحه احسان کند به مشک ختا

به جلوه، نادره طرزی که سرخطِ شوخی
گرفته از قلمِ دست و پاش، طفلِ صبا

زمانه گرد چو گُلگونِ گریهٔ مجنون   فراخ گام چو شبرنگ طرّهٔ لیلا

ز هفت بحرِ فلک چون نگه کند جَستن   گه[1] شتاب به یک تازیانهٔ ایما

ز احتیاطِ سبکسیری اش نمی گسلد   دَوَد به کوچهٔ باریک تار اگر چو نوا

خطر نبیند چون عینک از خرامِ نگاه   به روی شیشه عنانش اگر کنند رها

به شهرِ چابکی اش نامِ تازیانه مبر   ز بادزن چه حساب است در دیارِ صبا

نشان نعلش بر روی آسمان زمین   عجب مدار که گردد روان هلال آسا

بجز سُمش که دل سنگ را کند مجروح   کسی ندیده که از کاسه بشکند خارا

گهی چونغمهٔ شهرت دویده در[2] عالم   گهی چو نشأهٔ همّت گذشته از دنیا

عیان ز خانهٔ زینش تو و خرد حیران   که در کنارِ هلال آفتاب ساخته جا

دهند پشت به کوه ظفر دلیرانت   کند چو فیلِ توجولان به عرصهٔ هیجا

به وصف اوکه جهاند اسب دربساطِ خیال؟   که فیلِ مات تحیّر نشد ز فکرِ خطا

[ز][3] شعلهٔ نفسش طرفِ بیشه دامنِ دشت   ز لنگرِ قدمش کوه سینهٔ صحرا

[اگر به فر][4]ض، کند حمله بر صف ایّام   سپاه ازمنه برهم خورد چو موجِ هوا

به زیرِ دامنِ هرموش یک سپه آشوب   عیان ز گردنِ هرباش خونِ سلسله ها[5]

ز جلوه اش خرد آشفته مغز چون نشود؟   خرامِ ابرِ بهاری بود جنون افزا

بنفشه زارِ روانی است پیکرش که ازان   رسد به عطرِ تهوّر دماغِ لشکرها

دو صبح را نبود جوهرِ دو دندانش   که هر کدام کلید زمانه ایست جدا

فلک به قدرت اونیست، این دلیل بس است   که زیرِ بارِ شکوهت نکرد پشت دو تا

هنرپسند امیرا! تویی که اوصافت   بود کتابهٔ ایوان عالمِ بالا

بزرگی تو فزون از تصوّرِ خرَدست   چگونه وصف ترا سر کند دلم به سزا

به دورِ شعله کسی چون کشد حصارِ زموم؟   به بالِ صعوه که طی کرده[6] وادیِ عنقا؟

۱ـ دراصل: گهی، سهو کاتب.
۲ـ ایضاً: بر
۳ـ محو شده و تنها نقطهٔ ز به جا مانده است.
۴ـ ایضاً: فقط نقطهٔ ب و حرف «ر» باقی مانده.
۵ـ دراصل: حون سلسلها
۶ـ ایضاً: کرد

رسـانده‌ام گـل پژمـرده‌ای بـدین امّـید / کـه بر ره تو فـشـانـد نسیمِ شـوقِ رسـا
بهـارِ لطفِ عـمـیـم تو گـر کند نظرش / چنان شـود گلِ صـد برگِ شـهـرتم بویا،
که دودِ شـمعِ دلم گـردد از روایحِ فیض / دمـاغ پرورِ عـالم چو اعـتـدالِ هوا
شدم به مدح توعاجزبیان، وگرنه قوی است / ز غـیـرتِ سـخنم پشتِ لشکرِ شـعـرا
زدوده‌اند ز آیینهٔ ضـمـیـرم زنگ / به صـیـقلی کـه ازو آفـتـاب یافت جـلا
کـشـد چو آتشِ فکرم زبانه، بگدازد[1] / چوشـمع آن‌که رگِ گـردن است سر تا پا
رسـیـده رایحـهٔ نافـهٔ کـلامِ خـوشم / به هرکجا که رسیده‌است بوی مشک ختا
ازین مـحـال سـرایی زبان بگز ناظم / که آب گـشـت ز شرمِ فـضـولیِ تو حَـیا
نمود گـوشـهٔ ابرو هلالِ عـیـد اثر / خضاب کن کفِ اخلاص را به رنگ دعا
زفیضِ تربیتِ صـاحـبانِ مَـعنی دوست / رسـد جـواهرِ اَندیشـه تا به رنگ و بَهـا
نثـارِ گـوهرِ طبع سـخن‌شناس تو باد / هزار بـحـر سـتـایش، هـزار گنج دعـا
کـسی کـه تن به لبـاسِ خـلافت آراید / کند به پهلوی او کـارِ دشنه، بندِ قـبـا

۱ـ دراصل: بگذارد، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

مثنویها

[در مدح حسن خان و توصیف جنگ او با اوزبکان]

ظفرنامه پردازِ این داستان / چنین تاخت بر رزمگاه بیان
که چون سست عهدانِ توران بلاد / که بر صلحشان تکیه دارد فساد
ز بدمستیِ نفسِ آشوب کیش / شکستند مینایِ پیمانِ خویش
گهی صد پیاده، گهی صد سوار / چو دزدان نمودند هر سو گذار
اگر ره به ویرانه ای یافتند / چو مفلس سوی گنج بشتافتند
ز کشتی ربودند اگر ارزنی / شمردند بر خویشتن خرمنی
مکرّر چو کردند این کارها / دویدند بر هر طرف بارها
به تنبیهشان خانِ عالی مقام / که تیغش بود شعلهٔ انتقام
جوان بخت خانی که هنگامِ جنگ / بود در محیطِ شجاعت، نهنگ
کند قدرتش پای چون در رکاب / زند تیغ بر کوه چون آفتاب
چو برخیزد از جا به قصدِ جدال / شود رایتِ صبح، خم چون هلال
صف آرایِ میدانِ فرزانگی / نگهدارِ سرحدِّ مردانگی
عدو از مصافش هزیمت پسند / ز تیغش مهِ عیدِ نصرت بلند
به اقبالِ او زال، رستم شکوه / ز تمکین او پشتِ ایران به کوه
گر از جویِ تیغش خورد صعوه آب / کند تیز ناخن به جنگِ عقاب

زمین، آسمان گشته از پایه اش[1]   مگس را همایی دهد سایه اش
امیرِ خوانین، خدیوِ زمن   پناهِ ظفر، خانِ بن خانِ حسن
بفرمود تا جمع گردد سپاه   همه همچو خورشید سرگرمِ راه
به اندك زمان جمع شد لشکری   که هریک بود آفت کشوری
سپاهی به یک حرف ترتیب داد   که گردش کند حمله بر تندباد
پس آنگه به اندازِ توران زمین   چو خورشید بنشست بر صدرِ زین
چنان بی محابا تکاور جهاند   که سرعت ز همراهی اش بازماند
بلی هر که افتاد رستم جگر   نباشد ز افراسیابش حذر
ز مرغاب چون کرد عزمش گذار   برافراخت رایت پی گیر و دار
یلان را به رخصت دلیری فزود   به سیلاب، راهِ خرابی نمود
دو فرزند جنگاورش پیشرو   که هریک دهد بر سپاهی جلو
چو صبح و سحر هر دوشان همرکاب   خود از پی سبکتاز چون آفتاب
به هر جا نسیمِ شکوهش وزید   گلِ مرگ بر روی توران دمید
به هر قلعه کو همچو خورشید تاخت   اگر آسمان بود، مفتوح ساخت
در آن عرصه چون پاره ای ره برید   حصارِ قورماج آمد پدید
حصاری چو گردون توهّم فزا   کله گوشهٔ کنگرش عرش سا
نظرکردهٔ غرفه اش کامِ مار   کمر بستهٔ باره اش کوهسار
کند بر سرش چون سپاهی گذر   به دوشش ز خورشید بینی سپر
چو شب بر فرازش رود کوتوال   شود خم که گیرد چراغِ هلال!
به هر برج، خیلی ز مردانِ کار   همه همچو توپ[2] و تُفَک قلعه دار
چو آن قلعه را دید اقبالِ خان   به تسخیرِ او گشت آتش عنان
سپه را چنان جرأتش داد دل   که هر شیشه تن، گشت فولاد دل

---

۱ ـ دراصل: سایه اش، سهو کاتب. اصلاح شد.

۲ ـ ایضاً: توب

جلوریز گشتند با صد شتاب / چو امواجِ طوفان به قصد حباب
مدد خواست از شاه خیبرگشا / به یک حمله بگرفت آن قلعه را
چو در راه دین این توجّه نمود / به رویش در فتح، یزدان گشود
بلی هر که کوشش درین راه کرد / به هر کار رو کرد، دلخواه کرد
به تاریخِ این فتحِ نیکو اثر / چو در جیبِ دل برد اندیشه سر
خرد گفت از روی شوق و شعف / کلید در بلخ آمد بکف[1]
چو فتحِ حصارِ قورماج شد / دلش فارغ از قتل و تاراج شد
برانگیخت از جا سمند ظفر / به ویرانی قلعه های دگر
چنان تاخت قهرش به سرحدّ بلخ / که عیش بخارا شد از بیم تلخ
روان شد سپاهش در آن مرز و بوم / چو سیلابِ آتش به صحرای موم
قیامت مصافان مشتاق جنگ / به خونریزِ اوزبک گشودند چنگ
ز خون شد بساطِ زمین لاله زار / نهالِ سنانها سر آورد بار
بهارِ ظفر ریخت فیضی چنان / که ریحانِ شمشیر، شد ارغوان
ز بس کشته افتاد بر هر کنار / سرافراز شد دشت چون کوهسار
بسی قلعه ها گشت زیر و زبر / بسی سرکشان را فکندند سر
در آن عرصه چیزی ز ترکان نماند[2] / بغیر از تنی چند بی جان نماند[3]
نه چندان غنیمت درآمد به چنگ / که بتوان به تعداد او ریخت رنگ
چه گویم ز اغنام و اسب و شتر / که شد چار دیوارِ آفاق پر
ازین مالِ وافر تعجّب مدار / که هر بی بضاعت شود مالدار
سزد گر ز رخسارِ اهلِ زمن / رود گَرد افلاس، حتّی زمن
ازین فتح اگر خانِ کشورگشا / به عالم کند فخر، باشد بجا

---

۱ ـ از این مصراع، سال ۱۰۴۷ به دست می آید.

۲ ـ دراصل: ترکان تند

۳ ـ ایضاً: بی سر نماند. ظاهراً کاتب در تحریر مصراع اوّل دچار سهو شده است، وگرنه مصراع دوّم درست و بر تصحیح قیاسی بنده مرجّح است.

ولی همتّش هست عـــالی چنان — کـه راضی نگردد به فـتحِ جـهـان
به دولت نه یک نوبت این کــار کــرد — کـه بخـتش چنین کـار، بسـیـار کـرد
شـده شـوکـتش تا خـراسـان نشین — نیـاسـوده یک لحظه توران زمـین
ازان بلـخ پیـوسـتـه آفت کش است — کـه آن بیـشـه همـسـایهٔ آتش است
مـدام آتشِ عــزمِ خــان تیــز بـاد — کـزان سـوخت خـار و خس هر فـسـاد
سـخن بی دعــایش بود دردسـر — بـود قـــایلش گـــر زبان اثر
بـنـای جـنـابـش فـلـک پـایـه بـاد — لـوای مـصـافش ظفـرسـایه باد
سـرِ صدق هر کس کـشـد از درش — چو گـل بر سـرِ نیـزه باشـد سـرش

[در توصیف قصر عبّاسقلی خان و تاریخ آن]

ای مـقـدّس مکانِ عـرش نژاد — ای زمـین از تو آسـمـان آباد
خلف الصّدقِ دودمـانِ زمـین — قـرّة العـینِ آسـمـانِ برین
بـر فـــرازِ تـو مـی زنـد نجّار — تیـشـه بر سـد ره بهـر آلتِ کـار
بهـر سـقف تو ای سـپـهرِ امـیـد — تخـتـهٔ سـینه آورد خـورشـیـد
گـلِ تـصـــویـرت ای بلـندمـکـان — از نسـیـمِ پـرمـلک خـنـدان
می زند بر جـبـین ز شـرم تو چین — نقـشـبندِ نگارخـانهٔ چین
پای تـا سـر چو حـسـن، دیده پسند — شـوخ و مـوزون بنا چو بیتِ بلند
خــاکت از گـردِ زلفِ عنبـر تار — آبت از شـبنمِ گـلِ رخـسـار
تا به خـشـت درت شـود همـسـر — پهن گـردیده چون صـدف گـوهر
قـبّهٔ شـمـسـهٔ تو گـوهرِ مـهـر — مـهـرهٔ پشتِ بام، گـویِ سـپـهـر
تـا زمـین شـوکتِ جناب تو دید — آسـمـان آسـمـان به خـود بالـید
زین ترقّی سـزد کـه پیکرِ خـاک — درنگنجـد به جـامـهٔ افـلاك

هر ستون تو ای خجسته بنا / شاهراهی به عالمِ بالا
رویِ کارت به حسنِ خاطرخواه / حیرت افزایِ دیده دیده نگاه
از هوای خوش تو بر رخِ خواب / می‌زند صبح، چشمه چشمه گلاب
در حریمت ز زینت و زیور / شده دود چراغ، رشتهٔ زر
لعل پوش از ستایش تو خیال / طایرانِ سخن مرصّع بال
صبح بر آستانهٔ تو مقیم / چون گدا بر در سرای کریم
گر هوای تو دامن افشاند / گل ز شاخِ شکسته رویاند
همچو مشرق تجلّی آبادی / چون فلک بی قرینه بنیادی
تا نشستی به عالم آرایی / رست عالم ز عیبِ بی جایی
هر که در ساحت تو پای نهاد / گشت از تنگی جهان آزاد
حبّذا بر که‌ات که خورده قسم / به سر زلفِ موجه‌اش زمزم
به رهش سلسبیل بسته کمر / کوزه بر دست در[1] پی‌اش کوثر
تا ز فیضش شود حیات ستان / خضر سویش چو آب گشته روان
شده در پیکرش مقام شناس / پنج فوّاره همچو پنج حواس
گر کند ابر ازو رطوبت وام / سبزه روید ز خاک، سیم اندام
چون دل عارفان گهی در جوش / گاه چون راز عاشقان خس پوش
می‌زند در کنارِ باغ و بهار / جوشِ احسان چو همّت سرشار
جبروت تو تا در آن پیداست / آبش آیینهٔ سپهر نماست
گشته چون مردمانِ صاف یقین / آسمان در کنار، خاک نشین
در کنارش لب بتان ساغر / دُردش از صافِ بوسه خوش مزه‌تر
زان دمِ عیسی آفرین داری / که دل صاف این چنین داری
گر بنازی به حسنِ خویش رواست / چون تو جایی درین زمانه کجاست

۱ـ دراصل: بر، اصلاح شد.

تا زد از نوبهار وصف تو دم / ابر تاریخ بار گشته قلم
ابتدا بر رواق عرش ضمیر / کرد (تالار میکشان)[1] تحریر
بعد ازان بر کتابهٔ دلها / زد رقم (صفّهٔ بهشت نما)[2]
زین دو تاریخ چون به وجه نکو / شاهد فکر شد بلند ابرو
گفت مستانه از زبان شکوه / (فلک دولت، آسمان شکوه)[3]
زان بدین شوکتیّ و با این شان / که بود بانی تو همّت خان
آن که دستش مروّج کرم است / دولتش را ثبات در قدم است
آن که بازش در آشیان فلک / کرده صید کبوتران ملک
آن که از تیر او به روز شکار / غنچه گردیده شیر در نیزار
آن که عبّاس خان صبح نژاد / کرده نامش مربّی ایجاد
جوهر او شود چو قلب شکاف / تیغ پهلو تهی کند ز مصاف
از نهیبش سپهر صاحب فر / غنچه در زیر دامن اختر
عالم ذات او بهشت خراج / نسب از فطرتش صحیح مزاج
عرش همّت بلند پایه ازوست / ابر جود آفتاب سایه ازوست
اختر جاهش آفتاب صفات / صبح فیضش طلوع نشأهٔ ذات
ای بلند اختری که ذات ترا / پشت بر پشت چرخ کرده دعا
در زمان تو، ظلم مظلوم است / آب در چشم آتش از موم است
گریه در جوش مشق خندانی است / چین ابرو، شکفته پیشانی است
همّت خالصت به نعمت و ناز / میهمان پرور و غریب نواز
چیده جود تو در بهشت طرب / بزم عیشی[4] به وسعت مشرب
یک طرف سروران صاحب نام / کرده بر صدر انتعاش، مقام
چون بهار شکفتگی خرّم / تردماغ از شراب صحبت هم

۱، ۲، ۳ـ از هر سه تاریخ، سال ۱۰۵۳ برمی‌آید. حرف «ف» را در صفّه، باید دو بار در حساب آورد.

۴ـ دراصل: عیش، سهو کاتب.

یک طرف مـردم نجـیب سـخن / صـورت و مـعنی ذکـا و فطن
همه عـرفی زبـان و طـالب طرز / در فنون کـمال، صـاحب طرز
خوش نفس تر ز غنچه، گـاه بیان / چون گل از فـیضِ طبع، پاك زبان
کـرده اسـرار نازكِ آداب / ظاهر از هر سـخن کـتاب کـتاب
مطربان، بلبلان تازه صـفیر / گوشه ها، چشمه های شکرّ و شیر[1]
بالِ هر نغـمه را کـه باز کنند / روح را آشـیانه سـاز کنند
رقصِ موزون قدان عشوه طراز / کـرده در ملکِ هوش، دست انداز
خادمان فهیمِ قاعده دان[2] / چون نسیمِ شعور، خوش جولان
آگـه از خـواهشِ دلِ احـباب / مـجلس آرا چو آب و رنگ شـراب
از کف سـاقیـان ابرنسب / آبِ یاقـوت خـورده کـشتِ طرب
حـاضـران را به بادهٔ روشن / شـوخ چشمِ پیاله چشمک زن
باده ای تلخـتـر ز عـیشِ لئیم / باده ای گـرمتـر ز خـونِ کـریم
عـافیت بخشِ منعم و محتاج / روح پرور چو اعـتدالِ مـزاج
مـرضِ موت بخل را درمان / جـوهرِ نوشداروی احـسان
چون عـیارِ مـخالصت بی غش / حـسن را آب و عـشق را آتش
صـاف چون اعـتقادِ اهلِ سلوك / کـبریا نشأه چون دماغِ ملوك
گـر ازو قطره ای چکد بر خـاك / از کـدورت چو آب گـردد پاك
گـر رسد بردماغِ گلشن، بوش / گلفروشان شوند لعل فروش
تـو ازین بـاده در مکـانِ چنین / مـست و بر صـدرِ التـفات مکین
هر کـه را دیده چون خمار، ضعیف / داده لطف تو سـاغـرِ تکلیف
هر نگاه ترا بـه دستِ صـلا / رقمِ اسـتـمـالتِ دلهـا
عیش را دل ز مـشربت چو شکفت / تر زبان شد چو موجِ باده و گفت

---

۱ ـ دراصل: گوشها چشمهای...   ۲ ـ ایضاً: قاعد...

که سرافراز و کامران باشی تا زمین باشد، آسمان باشی

[در توصیف سخن]

گوهرِ کانِ جسم و جان سخن است غیر ازو هرچه در جهان، سخن است
اوست مرآتِ صورت و معنی خیمهٔ عقل و هوش را لیلی
سطری از روی صفحه اش، سنبل جزوی از دفترش، رسالهٔ گل
محک قلب و رایجِ انسان نغمهٔ تارِ خوش نوایِ لسان
تازگی بخشِ قصّه های کهن نمکین سازِ پسته های دهن
انجمن گرم سازِ مکتبها باده در جام ریزِ مشربها
حسنِ لیلی به شیوهٔ موزون دل مجنون ز غنچهٔ مضمون
شعلهٔ بی زوالِ شمعِ اثر گوهرِ شاهوارِ گنجِ گهر
قاصد عاشقانِ بی دل و دین واصفِ شاهدانِ تازه جبین
لذّتِ نطقِ نکته پردازان مزهٔ نغمهٔ خوش آوازان
جهل در خواب از فسانهٔ اوست علم شاگرد کارخانهٔ اوست
شاهدِ معنی اش به جلوهٔ ناز حال محمود می دهد به ایاز
بحرِ او را کنار پیدا نیست سیرِ این بحر، سیرِ دریا نیست
جز سخن نیست چون مرا عملی طرح کردم به مدح او غزلی:
ای معطّر نسیمِ باغِ کمال وی معنبر شمیمِ زلفِ خیال
از ورقهای سادهٔ تو خجل بر رویِ بتان خوش خطّ و خال
ساقی جلوهٔ تو پیماید وجد بر صوفیانِ صاحب حال
به مقامت نمی رسد، هرچند مرغِ اندیشه می زند پر و بال
داده ای سر به جویبارِ زبان معنیِ صافتر ز آبِ زلال

کرده‌ای ساغرِ دهنها را / از می نابِ نطق، مالامال
چه تذروی، که می شود خورشید / گر شود آشیانهٔ تو هلال
چه بهاری، که می شود طوبی / بگذری گر به یادِ باغ، نهال
هر خراب از تو گنج در دامن / از تو هر ذرّه آفتاب اقبال
نظری هم به کارِ ناظم کن / چند در کار او کنی اهمال؟
ای سخن، جوهرِ صفات تویی / رنگ و بوی بهارِ ذات تویی
از سخن، مرد صاحب اقبال است / هر که را نیست بر زبان، لال است
مرد را عزّت از سخن پیداست / باعث قدرِ عندلیب، نواست
به سخن گوش و از جهان بگذر / لعل چون یافتی ز کان بگذر
هر که گوید سخن، سخنور نیست / رتبهٔ خار و گل برابر نیست
از سخن تا سخن بسی فرق است / گر یکی ذرّه، دیگری برق است
گوهر نظم سفتن[1] آسان نیست / فکر کن، شعر گفتن آسان نیست
دُرِ نظمی ز بحرِ طبع برآر / که نشاند چو صفحه اش به کنار،
همچو آینه بی غبار شود / صورتِ معنی آشکار شود
به کتاب آب و رنگِ باغ دهد / به شبستان خط، چراغ دهد
آنقدَر نشأه در سخن باید / که سخنور زبان چو بگشاید،
از زبان چون گذر به گوش کند / گوش را جامِ میفروش کند
چون سخن تازه و بلند اداست / سرکشی گر کند چو سرو، رواست
چند پویم به جستجوی سخن / چند پیچم به گفتگوی سخن
کس ز کُنهِ سخن نشد آگاه / سخن این است و بس، سخن کوتاه

---

۱ ـ دراصل: گفتن، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

تاریخها و قطعه‌ها

[در توصیف سراپردهٔ شاه صفی و تاریخ آن]

این همایون بارگاه از رتبه و اقبال و شان
کوته است از دامنش دست بلند آسمان
تا توان کرد از فضای ساحتش یک صفحه نظم
دستگاهِ خاطری باید به پهنای جهان
چرخِ اطلس با کمال رفعت و حسن قماش
در قفای ابره‌اش چون آستر باشد نهان
عرضِ وسعت بین که صد جا طالع و غارب شود
آفتاب عرش پیما از کنارش تا میان
از ستونش سر به زانوی خجالت ساقِ عرش
وز طنابش در کمند بیقراری کهکشان
بر سر هم بس که دایم در سجود افتاده اند
آستانش را مرصّع کرده تاج خسروان
سایه‌اش چندان صفا دارد که سیرِ ماهتاب
در شبِ سایه میسّر می شود بر مَیکشان
پرده‌اش از نقشهای تازه، گلزاری که هست
روحِ صد بهزاد و مانی بلبل شیدای آن

در بساطش غنچهٔ مجمر چو گل چون بشکفد؟
کز بهارِ فیض شد ریحان دودش ارغوان
ساقیانش را می صد کامرانی در قدح
مطربانش را زبان صد تصرّف در دهان
از نزاکت تا نگردد رنجه روی فرش او
بسته فرّاش صبا جاروب از زلف بتان
هم هوایش را بهارِ گلشنِ جان در رکاب
هم نسیمش را شمیمِ نافهٔ دل در عنان
چشمِ موری گر به توفیق تماشایش رسید
داد چون آیینهٔ اسکندر از عالم نشان
از سعادت، سایه اش همسایهٔ بال هماست
جلوه اش بادا مبارك بر سر شاه زمان
بارگاه آرای دولت، شاه دین پرور صفی
کز نهیبش خشک شد مغز ستم چون استخوان
آن که می لرزد ز بادِ دامنِ قهرش سپهر
آنچنان کز تندی آشوبِ صرصر، سایبان
تا بساط خسروی گسترده، می سوزد ز رشک
سینهٔ جم همچو آتشخانهٔ نوشیروان
عطرِ خُلقش با نسیم مصر از یک پیرهن
شمعِ رایش با چراغ مشرق از یک دودمان
گر خجل سازند خورشید و فلک را، دور نیست
پادشاهِ اینچنین و بارگاهِ آنچنان
بزمِ عشرت، شاه چون در ساحت این خیمه چید
تهنیت گویان درآمد از درش بخت جوان

خـواست تا همـفکر گـردد با عطارد آفـتـاب
بهـر نظمِ مـصـرعِ تاریخِ این عـالی مکان
آسمـان سـر بر زمینش سود و مدّاحـانه گفت
بارگـاه شـاه دوران سـجـده گـاه آسـمـان (۱۰۴۶)

[تاریخ استقرار عبّاسقلی خان برمسند امیرالامرایی خراسان]

صـد شکر کـز عنایتِ خـاقـان ملک بخش
فـخـر قـبـیلهٔ عظمت، قـبلهٔ امـیـد
شـاهِ صفی خطاب کـه در روزگـار او
مـوجی است از پیالهٔ مـسـتـان هلال عـیـد
شـد اخـترِ جلالـتِ[1] عبّـاس خـان بلند
خـورشیـدِ مطلب از دل هر ذرّه سر کـشیـد
آن خان خوش صفات که در دستِ لطف اوست
قـفـلِ درِ خـزانهٔ امّـیـد را کلیـد
بر تختِ سـروری چو به جـای پدر نشـست
حکمش چو تیغ بر سـرِ گـردنکشـان دوید
مـغـز جـهـان ز خـارِ گلسـتـان نیّتش
بـوی گل عـدالت نوشـیـروان شنیـد
همّت نگر کـه بر سـر بازارِ اقـتـدار
اوّل فـروخت خـواهش و جنس کـرم خـرید

۱ ـ دراصل: عیالت(؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

از آب و رنگِ گلشن بختش[1]، نگاه خصم
گردید خار حسرت و در دیده‌اش خلید
شمشیرِ فتنه‌ای که برآورده بود دهر
شد آب و قطره قطره ز دستش فرو چکید
فیضی نشاند بر سر ایّام، سایه‌اش
کز شرم، رنگ از رخ بال هما پرید
لطفش بهارخو[2]، غضبش تیغ مشرب است
زد دوست غوطه در گُل و دشمن به خون تپید
در عهد او کسی که به راه هری شتافت
از خارِ پایِ خود گل صد برگِ بخت چید
بگداز ای حسود که دامان دولتش
افروخت در اجاقِ[3] قدیم آتشِ جدید
می‌خواست روزگار بداند که در چه سال
بر مسندِ جلوس، بزرگانه آرمید
خورشیدوار دل همه تن شد زبان و گفت
صبحِ شکوهِ سلسلهٔ شاملو دمید
(۱۰۵۱)

[در دوری از رکاب عبّاسقلی خان که به شکار رفته بوده]

ای خداوندِ قوی دولتِ ناظم که ترا
مهرهٔ پشتِ بزرگی گهر لطفِ خداست

۱ ـ دراصل: بحت
۲ ـ ایضاً: ... حو (بی نقطه)
۳ ـ ایضاً: اوجاق

ای کـه نامت به تهـیـدستِ چمن، ابر بهـار
گـفت عبّاسقلی خان فلک آرای سـخـاست
تـا تـو در بـوم و بـر[1] جـاه و جلالی شـهبـاز
کرکس فتنه نگویم کـه مگس شد، عنقـاست
تویی آن گـوهر یکتـا کـه زند مـوجِ شـرف
کـوثر فـیضِ ازل تا صـدفت را درياست
نونهـالان بهـشت از حـرکـاتِ قلمت
می روند از خـود و نامش سفر نشـو و نماست
کـه درین عـرصـه حریف قَدَر اندازی توست؟
صیدِ پیکان تو، صید افکنِ میدان قضاست
بس کـه در سـایهٔ بخت[2] تو گـرفتند اقبـال
طبلهٔ[3] مـیـرشکاران تو از بالِ همـاست
ابرِ ذات تـو خـرامش همـه بر اوجِ دوام
کـشتی عـمـرتو سیـرش همـه بر آب بقـاست
بالِ مـرغـان به سـرت چترِ سلیمـان گـردد
طبلِ باز تو به هر جـا کـه پر افـشـانِ صـداست
قهقه کبک[4] ترا خنده زنان بـرد به کـوه
چون بطِ باده اگـر شـهـر کند گـریه، رواست
از تو صـحرا چمن عشـرت و من شـهـریِ غم
آه ازین بخت زبون، سـرو کجا، سایه کجاست
گـر به ظاهر ز تـو دورم، ره بـاطن بـازست
کی به محرومیِ خود، شوقِ سبکسیر رضاست

---

۱ ـ دراصل: بری
۲ ـ ایضاً: نحب
۳ ـ ایضاً: طلبه
۴ ـ ایضاً: تهقهه ...

بس که بر زلفِ خیال تو دلم پیچیده است
نیَم آگه که ز فتراکِ توام دست جداست

از می صحّتِ کامل من اگر مخمورم
للّه الحمد کزان، تازه دماغ تو رساست

آسمان بی تو مرا دید، به جوش آمد و گفت
کاین زمان وقتِ تلافی است که ناظم تنهاست

آفتاب از سر دیوارِ افق آه کشان
گفت کای سست کمان، تیرِ خیال تو خطاست

صاحبش غافل ازو[1] نیست، خصوصاً اکنون
که ضعیف است و نظر بیشترش بر ضعفاست

حذر از شعلهٔ قهرش که به یک دانه شرار
سوزد این خرمنِ باروتِ[2] نفاقی که تراست

صاحبا! مستی اوصاف توام کرده دلیر
می کنم عرض کمالیّ و توان گفت بجاست

کیست جز من که نظر یافتهٔ الهامم
کاین چنین قطعه به یک لحظه تواند پیراست

نقش این نقدِ روان، ضربِ هرات فلک است[3]
آن درم نیست که در کیسهٔ فکر شعراست

نفیِ این معجزه، گرخصم کند، گو بشنو
عرفی اینک به سخن زنده و طالب گویاست

تا چومرغ دل عشّاق به خون غلتد کبک
تا چومژگان بتان پنجهٔ شاهین گیراست

---

۱ ـ دراصل: ازان، اصلاح شد. ۲ ـ ایضاً: باروط
۳ ـ ایضاً: براه ملکست. کاتب، گاهی هرات را به شکلِ هراة نیز می نویسد.

بـازِ نُه تـولـکِ[1] افــلاک ترا بر ســرِ دست
باد در صـیـدگهِ جـاه کـه صـیـدش دنیـاست[2]

[از ممدوح برای سفر به کربلا کمک طلبیده]

قـبـله گـاها! زمـانه داد رسـا! / ای درت سـجـده گـاهِ اهلِ زمن
ای کـه باشـد سـتـارهٔ قُدرت / برتر از آسـمـان، چو سـر ز بدن
ننهـد بی هـدایتِ کـرمت / پا به راه حـیـات، سـالکِ تن
سـالهـا شـد کـه آرزو دارم / چهـره بر خـاکِ کـربلا سـودن
کـرده این حسـرتم[3] ز دجلـهٔ چشم / مـایهٔ صـد فـرات در دامن
لیک چندان فـتـاده ام کـه مـرا / نبـود قـوّت ز خـود رفتن
چه شـود گـر ز جـای برخـیـزد / خـضـرِ لطفت به رهنمـایی من
از طواف حـسـین، سـبـز شـود / چـمنِ نیّتم به وجـهِ حـسـن

[در توصیف خطّ ممدوح و تقاضای قطعه ای از او]

خـدایگـانـا! آنی کـه دستِ همّتِ تو
به هر کـمی کـه بود در جـهـان، زیاد دهد
تویی کـه زیورِ اوصـافِ طبعِ روشن تو
عـروسِ ناطقـه را حـسـنِ اعـتـقـاد دهد

۱ـ دراصل: نه لولک
۲ـ ایضاً: دیاست
۳ـ ایضاً: حسرتم

زمـــانه نور ســـعـــادت در آســـتـــین دارد
بر آســـتـــان تـو هر کس کـــه رو نـهـــاد دهد
ز شـــرم ســـبـــزهٔ خطّ تو هر نفس ورقی
گل از مـــرقّعِ رنگین خـــود به باد دهد
خوش آن که صفحهٔ مشقت چو روی سبزخطان
بیـــاضِ چشم مـــرا ســرمـــهٔ ســواد دهد

[در سپاسگزاری از وصول قطعهٔ خان]

ای خـان کـامکار کـه از نورِ مـدح تو — کلکم چراغِ انجـمن روزگـــار شــد
تا از سوادِ مشق تو شد صفحه روسفید — در چشمِ عاشقان خط خوبان غبار شد
دادی به قطعــه ای رقم عــزّتم کــه دل — از شــوق دیدنش چونکه بیـقـرار شــد
تـار نگه ز دیدن مـــشکین ســواد او — در رنگ و بو مـســوّدهٔ زلف یار شــد
در چار بـاغِ هوش ربـایِ ربـاعـی اش[۱] — طبعم به صد چمن گلِ معنی دچار شد
این قطعه را چو دید به دستم بدین صفا — گلبــرگ، بـارِ خـاطرِ بادِ بهـار شــد
باشی عـزیزِ مـصـرِ بزرگی کـه خطّ تو — منشــورِ اعـتـبـارِ منِ خـاکســار شد

[در نزول برف و باران و رفع خشکسالی]

شکر کـــز رحـــمتِ فـــیّاضِ ازل — خـــشکســـالی گلِ شـــادابی چیـــد

۱ ـ دراصل: هوش رسان ... ، که بی وجه نیست. ولی چون احتمال سهوالقلم کاتب نیز می‌رفت، اصلاح شد.

ابر، گیسوی هوا کرد سیاه
برف، رخسار زمین ساخت سفید
ناخن قطرهٔ باران بگشود
گره خاطرِ دهقانِ امید
عالمِ ذوق، چو فردوس شکفت
آدمِ مَیل، چو گندم خَندید
بود بیمار، ز پیشانیِ خاک
عرقِ صحّتِ کامل جوشید
گلبنی، شاخ ز هرغنچه جهاند
خرمنی، خوشه ز هر دانه کشید
آدمی گرسنهٔ خرسندی است
ور نه دست که به روزی نرسید؟
طعمه نی را ز گلو شیرین رُست
لقمه چرب از دهن پسته دمید

[در عذرخواهی از خان که در غیاب شاعر به خانهٔ او رفته]

ای بلند اختر خداوندی که تا کردی ظهور
می گریزد کوه در کوه از خجالت آفتاب
خانهٔ هر دل که از مهرت قوی بنیاد نیست
گر سکندر باشدش معمار، می گردد خراب
هر کسی را در رهت باشد نثاریّ و مرا
سینهٔ گرمی است لبریز دعای مستجاب
عمرها بود آرزویم کز همایون جلوه ات
کلبهٔ تارم شود فانوسِ شمعِ آفتاب
جام این دولت چو شد سرشار، از دستم فتاد
می تپم اکنون چوموج می به خون اضطراب
صبحِ اقبال تو بر ویرانه ام پرتو فکند
لیک در روزی که بود از من دل صحرا کباب

جانفشانی در حضور آفتاب خود نکرد
جای آن دارد که چون شبنم شود این ذرّه آب
خانهٔ زینم به رفعِ غم خوش آمد یک نفس
خانهٔ صبرم ز سیلاب ندامت شد خراب
از خرام رخشِ اقبالت گر آگه می شدم
می کشیدم تا ابد دست از عنان، پا از رکاب

[در تقاضای یخ]

قبله گاها تویی آن چشمهٔ احسان که چو سرو
کرده جوش کرمت سبز درین بستانم
در ضیافتکدهٔ مدحِ لذیذ تو مدام
باشد آراسته، خوانِ سخنِ الوانم
دارم از لطف تو هر چیز که باید[1]، لیکن
می شوم آب، چو یخ می طلبد مهمانم!

[در تهنیت انتخاب محمّدبیک به وزارت اعظم شاه عبّاس دوّم]

شاه حیدر شکوه، ناصرِ دین   جوهر ذوالفقارِ فضل و کرم
قرّةُ العینِ آفتابِ عرب   نافذالحکمِ دارِ ملکِ عجم

۱ ـ دراصل: باشد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. «شاید» نیز تواند بود.

آن کــه چون آفـتــاب در پایش
هر کــه افـتــاد، شــد ســرِ عــالم

آن کـــه برگـــرد او نگشت کـــسی
کــه نشـد چون فلک، ستـاره حـشم

دین پـناهـی کـــــه در ممالک او
یا صــمــد جــوشــد از زبانِ صنم

در شــرافت چو مــصطفی اشــرف
در کـــرامت چو مــرتضی اکـــرم

حــاجب درگــهش به صـدرِ کـیـان
کج نشـــیند چو نقش برخــــاتم

خــــرّمی در دیارِ بـدخـــواهش
تنگدلتـــــر ز خنده در مـــــاتم

ناوکش را زهِ کـمـــان، رگِ خـصم
نیـــزه اش را ســـرِ عـــدو، پرچم

بر درِ بارگـــــاهِ تعظیـــــمش
پشتِ شـاهان چوطاقِ کـسـری خم

شـاهِ عبّاس کـــز ســتـــارهٔ او
آســـمـــانی است رنگِ اختــرِ جم

خـــواست تا ملک را دهد رونق
به وزیری چو صــبحِ صــاحب دم

کــه دهد[1] بزم را همـــایون شــمع
کــه کند رزم را خــجــســتــه علم

بگشـــــاید به ناخن تدبیـــــر
گـــره از کـــار بستـــهٔ عـــالم

ذاتش از مــصــحف خـرد باشــد
آیــتـــی، رازهـــا در آن مُدغـــم

هرچه جز مرحـمت، بر او مجهـول
هر چـه جـز مـوهبت، بر او مـبـهم

جنّت حـزم[2] و رای را کـــوثـر
کــعــبـهٔ عــزّ و جـاه را زمـــزم

قــابلِ تربیت چو شـــخصِ هنر
لایقِ تقـــویت چو دستِ کـــرم

بر لب تشنه گـــردد آب حـــیـات
در دل خـــســتـــه، جـانفـزا مـرهم

از مــی نـابِ مــلـک پـروری اش
تـازه گـــردد دمـــاغِ [دولت][3] جــم

چون ســمیِ نبی، مــقـرّبِ شـاه
بـود از پاکی شـــعـــار و شـــیم

به ســعـــادات مــشـــتـری ناظر
به صــفــاتِ مــحـمّدی مــحـرم

ســــبــــزهٔ انتظامِ این منصب
می شـد از جـوهرش گـهـرشـبنم

---

۱ ـ شاید: شود
۲ ـ دراصل: جزم، سهو کاتب.

۳ ـ یک کلمهٔ ناخوانا به شکلِ دسرد. شاید به قرینهٔ جم، دراصل نامی خاص بوده است و یا صفتی مخالف تازگی دماغ.

برگزیدش ز بندگان و رساند حکمِ ایران مداری اش به رقم
سبز کردش چنان که سوخت ز رشک شاخ و برگِ سحاب و ریشهٔ نم
کرد آن[1] هم به قلبِ این خدمت چون علم تکیه بر ثباتِ قدم
بست رایش به قطع و فصلِ امور کمرِ تیغ بر میانِ قلم
مه رایش به هر دقیقه نمود حسنِ سعیی تمامتر ز اتم
زورِ عدلش به مومیایی بست[2] استخوان شکستهٔ عالم
ریخت رنگی به راستی قلمش کز کجی زلف یار شد درهم
صبحِ جودش به دامن ایّام همه اختر فشاند جای درم
دو زبان خامه اش چو ذوالقرنین بست سدّ نشاط در رهِ غم
دبد دنیا همان ز تدبیرش کز مناسب دوا، مزاجِ سقم
بود یکرو و پاک گوهر، ازان دست بر حکم یافت چون خاتم
اعتمادی نداشت دولت، یافت کارها سست بود، شد محکم
قصّه کوتاه، شد به دولتِ شاه کارسازِ ملوک تا به خدم
تافت بر طالعش چو روزِ شرف آفتابِ وزارتِ اعظم،
سعدِ اکبر، بدیهه تاریخش (شرف آفتاب) کرد رقم
۱۰۶۴

[در فتح قندهار به دست شاه عبّاس دوّم]

عالم آرایِ ظفر، شاه سکندر عظمت
که بود سرعَلَمش آینهٔ فتحِ جهان

۱ ـ «او» مناسب مقام است، نه «این». شاید سهو کاتب بوده.

۲ ـ دراصل: دست، سهو کاتب بوده. اصلاح شد. شاید هم صورت صحیح مصراع چنین بوده: دستِ عدلش... بست

آن که تا رنگ برآورده میِ خسروی اش
جامِ دولت شده از بادهٔ جم روگردان
آن که تا چترِ جهانداری او سایه فکند
چشم بر پرتو خورشید ندارد ایران
آن که شمشیرکند نشو و نما در دستش
چون نهالی که بود بر لب دریاش مکان
آن که بر جبهه غرور نسبش چین فکند
گر به خدّامِ درش عرصه نویسد خاقان
آن که در وصفِ کمانداری اش از هر دهنی
سر برون آرد چون ترکش یک دسته زبان
شاه عبّاسِ حسینی که ز شرم گهرش
لعل چون داغِ کهن خشک شود در دل کان
چون خبر یافت که از تیره دلی داور هند
زده بر شمعِ جهانتابِ صداقت، دامان
شد مصمّم که شود غیرتِ شاهنشهی اش
شورش انگیزتر از باد در اقلیمِ دخان
داد ترتیب به یک جنبشِ ابرو سپهی
که شکست از جبروتش صف ترتیبِ زمان
همه در صیدگه معرکه، شهباز مصاف
بالشان ترکش و منقار سرِ نوکِ سنان
حمله بر هند چنان کرد که بر شب خورشید
رعشه بر خصم چنان تاخت که بر خس طوفان
قندهاری که دم از قلعهٔ گردون می زد
تاخت چون شعلهٔ خورشید دلیرانه بر آن

بود چون نقدِ علی، دست بر آن خیبر یافت
داشت فرزندِ رشید از پدر خویش نشان

تا دکن خواست به یک حمله کند زیر و زبر
لیک چون خصم زبون بود، نگه داشت عنان

والی هند چو دید آتشِ قهّاریِ شاه
گشت در پردهٔ اندیشه چو سودا پنهان

خود چه حرف است، که عکسش ز توهّم ننمود
در دل آینه، چون آینه در آینه دان

لیک طعنش نتوان زد اگر این عجز نمود
پیر داند که چه سر می زند از شاهِ جوان

لله الحمد که از مشرقِ این نصرت تافت
آفتابِ عظمت بر فلکِ شوکت و شان

برقِ شمشیرِ ظفر، خرمن اعدا را سوخت
شد ز خاکسترِ کفر آینهٔ دین رخشان

عَلَمِ شهرتِ این فتحِ نمایان چو فکند
سایه بر عالم از اقبالِ شهِ ملک ستان

بیتی آمد به زبانم که مَهِ تاریخی
شد ز پیشانیِ هر مصرعِ شوخش تابان

اینک آن بیت که گفتم، بگشا قفلِ حساب
تا بری گوهرِ آگاهی ازین گنج روان:

هندیان را زده برهم شه سیلاب سپه
(۱۰۵۹)
صف موری شده پامال سلیمان جهان
(۱۰۵۹)

[تاریخ بنای قصر جهان نما در هرات]

ای آسمانِ فیض که خورشیدِ کبریا
از شمسهٔ تو تافته بر عالمِ صفا
از پایهٔ تو در کمرِ ساقِ عرش، تاب
وز ذرّهٔ تو گوهر خورشید بی‌بها
معزول از خیال تو میخانهٔ نشاط
چشم خرد ز سیرِ تو جامِ جهان نما
مانی چو دید طرحِ نجیب تو، نقش کرد
بر صفحهٔ زبان همه تصویرِ مرحبا
حسن فرنگ، صورتِ دیوارِ حیرت است
بهزاد، نقشبندِ ترا می کند دعا
طاق تو صیقلی است تجلّی نشان که یافت
زنگار بسته آینهٔ چرخ ازو جلا
طولِ زمان ز عرضِ بساط تو مختصر
پروازِ آسمان به زمین تو نارسا
شادابی آنچنان که زند آب و رنگ، جوش
گر افشرد به خاك تو عکسِ نگاه، پا
خاك ترا به آبِ محبّت سرشته اند
در ساحت تو تکیه توان کرد برهوا
می جوشد از هوای تو آسوده خاطری
چندان که شعله را نکند مضطرب صبا

هم جلوهٔ نسیم ترا روح پیشرو[1]

هم سایهٔ حریم ترا نور در قفا

تا بر زمین رسید، به عمر خَضِر رسید

طفلی که پاش[2] از سرِ بام تو شد خطا!

داری هوای خدمتِ مهمان بدین شکوه

چندان که از کتابه کمر بسته‌ای دو جا

از آب و رنگ، پنجهٔ مرجان شکن شود

مژگانِ دیده‌ای که به حسنت شد آشنا

در بارگاهِ همّتِ سرشارِ برکه‌ات

کوثر به آبِ دیده کند عرضِ مدّعا

از صورت تو معنی جنّت به روی دست

در سایهٔ تو فرشِ تجلّی به زیر پا

از جوشِ فیض، غنچهٔ یاقوت سر زند

کارند در[3] زمین تو گر تخمِ کهربا

بر سقفِ زرنگار تو چشمی که باز شد

چون نرگسش دمید ز مژگان، گل طلا

بیتِ بلند مرتبه دیوانِ عالمی

چون مدحِ خویشتن نکند ناظم قضا؟

منّت مکش ز دقّتِ بنّا که حسن تو

از زیورِ تصرّفِ بانی است دلگشا

خوش منظری چنان که سزد گر نظر کند

بر حسنِ دلگشای تو شاه جهانگشا

---

۱ ـ دراصل: پیش رو، که پیشِ رو نیز می توان خواند.

۲ ـ شاید دراصل، پایش بوده و کاتب سهو کرده است. ۳ ـ دراصل: بر، اصلاح شد.

شاهی که نقدِ شاهِ نجف، نام اوست نقش
بر پیش طاقِ خاطرِ نسّابهٔ قضا
شاهی که دست و تیغ برآرد چو در مصاف
نصرت زند ترانهٔ لاسیف و لافتی[1]
شاهی کز آرزویِ طرب خیز محفلش
از دستِ جم، پیالهٔ دولت کشیده پا
شاهی که روزگار ز گلزارِ رای او
گلدستهٔ صباح زند بر سرِ مسا
شاهی که کاسهٔ سر فغفور در برش
خونابِ رشک می خورد از کاسهٔ گدا
شاهی که در بهارْستان جوانی اش
عالی مقامِ بختِ بلندست یک بنا
عبّاس شاه، ثانیِ صاحبقران که بست
تیغش زبان مصر و خدنگش لب ختا
عبّاس بن حسن که قدیمی غلام اوست
دارد امیدِ آن که شود مشرقِ صفا،
این مختصر نشیمن ازان آفتابِ دین
این گوشهٔ محقّر ازان سایهٔ خدا
تا گویدش زمانه به تاریخ، بی حجاب
شانِ جهان فزود ز قصرِ جهان نما
(۱۰۵۴)

۱ـ دراصل: ... فتا

[در تاریخ فتح قندهار]

بلند مـرتبـه عـبّاس شـاهِ ملک سـتـان
کـه دم ز ناصـیـه اش صـبحِ دین پناهی زد
نگینِ شـوکتِ شـاهان روزگـار شکست
به خـاتمش چو قـضـا نقشِ پادشـاهی زد
بلند و پست جـهـان را چنان مـسخّر کـرد
کـه سکّه بر زرِ مـه تا فلوسِ مـاهی زد
زد آبِ گـوهرِ صـاحـبقـرانی اش مـوجی
کـه دودمـانِ تَمُر غـوطه در تبـاهی زد
ز نخل جـاهِ عـدو گـر گلی به سـهـو دمـید
شکست و بر سـر دسـتـارِ کج کـلاهی زد
به فـیل بندِ تکبّر بسـاطِ خـسـروِ هند
جـهـاند اسبی و برهم چنان کـه خـواهی زد
درختِ نخـوتِ خرّم کـه داشت ریشهٔ جـهل
در آن سـیـاه چمن، لرزهٔ تبـاهی زد
ز فـتح بوم و بر قندهار، اقـبـالش
چو در ولایتِ شب چتـرِ صـبـحگاهی زد،
گـرفت عـالم دین رونقی ازین نصـرت
کـه ذرّه مـسندِ خـورشـید دستگاهی زد
دلیـر کـرد چنان جـرأتش ضـعـیـفـان را
کـه ترکـتـازِ رعـیّت، رهِ سـپـاهی زد
به یک اشاره که صف صف سیاه مست شکست؟
جـز آن کـه می ز خُمِ قـدرت الهی زد

زبانِ تیغ به تاریخِ این غزاوت گفت
چو صبح، جلوهٔ شب برق بر سیاهی زد
(۱۰۵۹)

[تاریخ لشکرکشی داراشکوه به قندهار و ناکامی او]

بخند ای خراسان کز اقبال شاه
غمی بر تو[1] انداخت گر سایه، رفت
بجوش ای[2] بشارت که گردِ فتور
ازین بزمِ آشوب پیرایه رفت
نسیمی ز ایران وزید و قرار
ز داراشکوه، تُنُک مایه رفت
ز عزمِ قزلباش چون شد خبر
رکابش ز پا، تختش از پایه رفت
ز پستان تدبیر، شیری نخورد
بدا حال[3] این طفل کش دایه رفت
به تنبیه فرعونیان هنود
ز موسای دین آیه در آیه رفت
مکن شکوه از هند ای قندهار
بدی کرد اگر بر تو همسایه، رفت
به تاریخ این عالم افروز فتح
ظفر گفت (نور آمد و سایه رفت)
۱۰۶۳

[در مدح یکی از بزرگان]

ای جهان آرایِ دولت کز همایون اخترت
غوطه در خورشیدِ تابان زد سپهر اقتدار

---

۱ ـ دراصل: پرتو
۲ ـ ایضاً: این، هر دو مورد سهوالقلم کاتب بوده.
۳ ـ ایضاً: زدامان(؟) بی شک اشتباه کاتب بوده است. به قرینهٔ معنی و باتوجّه به شباهت ظاهری حروف، اصلاح شد.

صبحِ نوروز جلالی، از تو دنیا تازه رو
ابرِ نیسان کمالی، از تو عالم گلعذار
سال می گردد که شاید گوشه ای گیرد در آن
بزمِ نوروزی چو آرایی به آیینِ بهار
سودهٔ الماس، گردِ دامنِ شمشیرِ توست
چون نترسد چشمِ دشمن؟ با تواش افتاده کار
چون درآیی در کمان، از سهم می پوشد زره
گر دلِ رستم بود در سینهٔ اسفندیار
خادم مهمانسرایت خوان گوهر گربرد
پیشِ سایل، می کند شرمش چو گردون بیقرار
تا برآید بیژنِ نیسان خطاب از چاه دی
تا زند کیخسروِ گل تکیه بر تختِ بهار،
باد در گلزارِ اقبال تو دولت باغبان
باد در فردوسِ اجلال تو کوثر آبیار

[سپاسگزاری از ولی محمّدخان نقّاش]

ظهورِ نیّرِ دولت، ولی محمّدخان
که گنجِ صبح، فلک بر سرش نثار کند
بهشت ناصیه خانی که ذاتِ فیّاضش
خزانِ خار نسب را گلِ بهار کند
زند چو طبلِ هنر، شهسوارِ مرحمتش
به کبک، مرغِ دل باز را شکار کند
ز رخ جمیلهٔ رایش چو پرده بردارد
خجالت آینه را چشمِ اشکبار کند
به شکرِ قدرشناسیش چونْ زبان ندهم؟
که هر دمم به صد احسان امیدوار کند
که از مراسلهٔ رقعه های خوش مضمون
سرم بلند به منشورِ افتخار کند

گـهی ز جلوهٔ رنگین مـقـطّعـات طیـور شکفـتـه ام چوغـزلهـای آبدار کند
نمی شـود دمی از دلشکاری ام غـافل کـه بازِ دولت او[1]، صیدِ روزگـار کند

[در تهنیتِ خان که از دست شاه ساغر گرفته]

مستم از نشأهٔ این مژده که موجِ می جود ذاتِ شـایسـتـهٔ احـسـان ترا جـوهر داد
ساقی بارگهِ فیض، سر شیشـه گشود توبه را زهر و طرب را میِ جان پرور داد
تردمـاغی چمنِ طبعِ ترا خـرّم کـرد نخلِ عـیش تو به کـام دل یاران بر داد
چشمهٔ جام به جوش آمد و در بحرِ نشاط کـشـتیِ مـسـتیِ جـاوید ترا لنگر داد
طوطی مـسـتِ شکرزارِ تکلّم بودی باده از سـاغـرِ آیینه ات اسکندر داد
دور اوّل، می سرجوشِ کرم صاف نبود دیرتر زان قـدحت شاه بلند اختـر داد
قصّه کوتاه، دلم شد چوصراحی روشن تا شنیـدم کـه ترا شـاهِ زمـان سـاغـر داد

[به شکرانهٔ وصول قطعه ای که به خطّ خان بوده]

قطعهٔ خان که بود قطعه ای از گلشنِ خلد همـچـو بلبل دلِ شـوریدهٔ مـا را پر داد
مرغِ دل را که ز هجران چمن بود کباب بـال بگشـاد و به گلزارِ تمنّا سـر داد
بود مخـمور دلم تشنه لب جـامِ وصال آمد از خلد و مرا ساغـری از کوثر داد
دست لطف تو درازست چو آوازهٔ تو همه جـا تشنه لبان را میِ جان پرور داد
گرچه ازبزم توچون خاك زخورشیدم دور سـاقی لطفِ رسـای تو مـرا سـاغـر داد

---

۱ ـ دراصل: آن، شاید سهو کاتب بوده است. اصلاح شد. نظیر این مورد باز هم در دیوان هست و گاه در حاشیه اشاره کرده‌ام.

رُباعیها

ای ذکـر تـو گلفـروشِ بازارِ سـخن		رنگین ز تو برگ برگ گلزار سـخن
اوصـاف تو دیبـاچهٔ مـجـموعـهٔ نطق		توحـیـد تو مـشّاطهٔ رخـسـارِ سـخن

* * *

پیـغـمبر ما کـه جزو و کـل راست پناه		بر پایهٔ قـدر اوست مـعـراج گـواه
در سلسلهٔ پیـمـبـران ممتـازست		چون در صف دلگشـای اسـما[1]، الـلّه

* * *

در وصـف علی خـرد فـرو می مـاند		خـاك نجـفش[2] به آبرو می مـانـد
از راهِ نجف بـه کـعـبـه هر کس نرود		حـجّش به نمازِ بی وضـو می مـاند

* * *

ما کشتی عشقیم و جنون قلزم مـاست		گـردونِ مـحـبّتیم و داغ انجم مـاست
مـسـتـان شـرابخـانهٔ حـوصله ایم		گـرداب سبـوی مـا و دریا خم مـاست[3]

* * *

ای عـشق، طلوعِ صـبحِ اقـبـال تـویی		سـیـمـرغِ وجـود را پر و بال تـویی
آرایشِ صـورت و هیـولی از تـوست		مـشّاطهٔ آیینه و تمـثـال تـویی

---

۱ ـ آ: ... صف اسمای الهی		۲ ـ آ، ك: قلمش

۳ ـ ر: سبوی ماست (ظ: ماو) گردون ...

عشق آمد و در سینه بساط آرا شد قفلِ درِ مخزنِ حقیقت وا شد
گردید دل از فیضِ محبّت سرشار صندوق ز آب این گهر دریا شد

* * *

گر راهِ ملاقاتِ ترا دوری بست در جامِ خیالت میِ دیداری هست
رخسار تو در پردهٔ دل می بینم این عینکِ دوربین مبیناد شکست!

* * *

گل نسخهٔ رنگ از رخ آل تو گرفت صد سرو نزاکت از نهال تو گرفت
نوروز که میرِ کاروانِ چمن است تحویل طراوت از جمال تو گرفت

* * *

روزی که خرابهٔ جهان شد تعمیر برخاست پی قسمتِ عالم تقدیر
آیینه به طالع سکندر افتاد در قبضهٔ حکم تو درآمد شمشیر

* * *

در عهد تو عافیت ز آزار دمد صد صبح به روی یک شب تار دمد
گر سایهٔ شمشیر تو بر کوه افتد از سنگ چولاله زخمِ خونبار دمد

* * *

ای باج ستان کشور روم و فرنگ تاج سرِ خسروان صاحب اورنگ
تیر تو جهد همچو شرار از فولاد تیغت چو رگ سنگ نشیند در سنگ

* * *

در زیر سپهر هر که جایی دارد عیش کوته، غم رسایی دارد
آن به که ازین خانهٔ مهمان آزار گیرد سر خویش، هر که پایی دارد

* * *

گر حادثه قصدِ بینوایی دارد خوشحال مشو، نشاط جایی دارد
نزدیکِ نشانه ای، میاسای که تیر هرچند بود راست، خطایی دارد

* * *

شوخی که گلستان ز رخش ناز کشد | ناموسِ لبش بادهٔ شیراز کشد
از بیمِ عتابش[1] دلِ فریاد پَرست | در سینه پرِ بلبلِ آواز کشد

* * *

ناظم هوس مرتبه و جاه مکن | از دامن فقر، دست کوتاه مکن
داری خرد و شعور، دنیا مطلب | بر شیر سواره صیدِ روباه مکن

* * *

امّید، طلوعِ اخترِ فیروزست | یأس آتشِ خرمنِ سعادت سوزست
مابینِ وجود و عدم آزرده مباش | خوش باش که ازدوجانب شب، روزست

* * *

گر کارِ شکوه تو به جولان افتد | خود از سر و تیغ از کفِ گُردان افتد
شان تو چو بر شوکت قیصر تازد | از واهمه چین به روی خاقان افتد

* * *

ای آن که کفی چو ابرِ نیسان داری | در جوی قلم محیطِ احسان داری
چشم تو اگر درد کند نیست عجب | پیوسته نظر به دردمندان داری

* * *

تا کرده سلیمانِ توکّل نظرم | سیمرغ شکار مورِ بی بال و پرم
چون غنچهٔ نودمیده بر شاخِ امید | هر روز شکفته‌تر ز روز دگرم

* * *

آن را که بود بی سر و پایی هنرش[2] | چون ذرّه به جذبه ای کنند اوج پرش
از حالِ شکستگان خدا غافل نیست | بشکست چو شیشه، می خرد شیشه گرش

* * *

با آن که ندارم سرِ نافرمانی | در معصیتم نشسته تا پیشانی

---

۱ ـ آ، ك: حیایش
۲ ـ آ، ر: آن کس ... بی پر و بالی ...

کاری که بهشت مزدِ ناکردنِ اوست / می‌دانم و می‌کنم، زهی نادانی

*　*　*

آن را که ز خوان غیب آگاهی هست / مایحتاجش ز ماه تا ماهی هست
از تنگی روزگار دلتنگ مباش / تا هست حیات، هرچه می‌خواهی هست

*　*　*

چشمم ز تماشای لبت کوثر شد / گوش از سخنت خزانهٔ گوهر شد
اندیشهٔ وصفِ سر زلفت کردم / مغزِ قلمم فتیلهٔ عنبر شد

*　*　*

از حوصله، خون چو باده فیّاض شود / وز بی‌صبری، خُلقِ خوش اِعراض شود
دستی اگرت به زلفِ اقبال رسد[1] / کاری نکنی که شانه مقراض شود

*　*　*

گر برگ تو عشق ریخت[2]، بر خواهد داد / ور پای ترا شکست، پر خواهد داد
دلگیر مشو در قفسِ تنگِ وجود / آن کس که ترا گرفته، سر خواهد داد

*　*　*

آنها که قلم به پرسش افراخته‌اند / نوبت چو به ما رسید، انداخته‌اند
بر حاشیه ایست نام ما منتظران / کزنامه به مقراض جدا ساخته‌اند

*　*　*

تورات، به آب و رنگ، مصحف نشود / هر سوخته نی، کلکِ محرّف نشود
در شیوهٔ نظم و نَسَقِ ملک، به فرض / گر دیو سلیمان شود آصف نشود

*　*　*

تا دل ز تو دور ای نفسِ صبحِ صفاست / گر غنچه شود، گرفته خاطر ز صباست
پیداست که حال او چه صورت دارد / عکسی که ز آستانِ آیینه جداست

---

۱ ـ آ: رسید　　۲ ـ آ، ك: ریخت عشق

صحرای نجف که هر گلش خورشیدی است　　هر لالهٔ او تاج سر جمشیدی است
هر پشتهٔ ریگش تلِ مرواریدی است　　هر بوتهٔ خار، گلبن امّیدی است

* * *

نه صومعه راست عابد شبخیزی　　نه میکده را حریفِ شورانگیزی
باطلکدهٔ زمانه را درکارست　　سیلاب قم و زلزلهٔ تبریزی

* * *

یارب سببی که فتنه در خون افتد　　شمشیرِ ستم ز دستِ گردون افتد
مانند دو مفسد که شوند آفتِ هم　　طاعون به وبا، وبا به طاعون افتد!

* * *

دور از تو لبم به خنده نزدیک نشد　　دل شمعِ حضورِ ترک و تاجیک نشد
بر شب ندمیدم که کواکب نگریست　　بر روز نتافتم که تاریک نشد

* * *

از نشأهٔ کوکنار، ای صحبت دوست　　بگریز که رنگِ زعفرانی گلِ اوست
همخوابهٔ او مشو که این مادرِ خواب　　جز نطفهٔ پینکی ندارد در پوست

* * *

یاری که بود ستارهٔ عقلش پست　　چون صبح به مهر او نشاید[1] پیوست
از عاشق دیوانه خطر دارد حسن　　منقار به روی گل زند بلبلِ مست

* * *

خامی که ز پختگی ندارد نمکی　　تغییر دهد طعمِ یقین را به شکی
در هر نظری به صورتی جلوه کند　　آیینه که پشت و روی او نیست یکی

* * *

راحت گلِ صحبتِ جگرریشان است　　دولت نظرِ عافیت اندیشان است

۱ـ آ، ر: نباید

چشمی است ز سامان تعلّق بسته — هر بخیه که بر خرقهٔ درویشان است

* * *

خوشحال کسی که با لباسش خو نیست — وز بندِ قباش، بند بر پهلو نیست
دستار به سر منه گرت مغزی[1] نیست — سرپوش به کاسهٔ نگون نیکو نیست

* * *

داغم بر سر نشان سنگ ستم است — مویم برتن حسابِ پیکان غم است
ای غنچه به چاک[2] کردن سینه مناز — کاین علم به پشتِ ناخن من رقم است

* * *

ناظم به هوای دل، صبایی تا کی؟ — در هر مجلس هرزه درایی تا کی؟
چون به عطر به هر مشام، آمیزش چند؟ — چون شعله به هرخس آشنایی تا کی؟

* * *

کس نیست درین بارگهِ محزونی — ایمن ز خطر، درونی و بیرونی
جلّاد: قضا، نطع: فلک، ریگ: نجوم — شمشیرِ برهنه مرگ و مردم خونی

* * *

کارِ شدنی را نتوان گفت مشو — یا حکمِ روانِ آسمان را که مرو
این مزرع را نَسَق دگرگون نشود — بیهوده مکارِ سعی و حسرت[3] مدرو

* * *

مستان که زند ز خاکشان[4] کوثر موج — دارند رهی به دوستی از هر موج
برهم نزنند الفتشان آتش و آب — در شمع، فتیله اند و در ساغر، موج

* * *

میخانه کتابِ گلستان[5] تزیینی[6] است — ساغر گلِ مضمونی و لب گلچینی است

---

۱ ـ فقط د: شعری ۲ ـ ایضاً: بخاك، هر دو مورد سهوالقلم کاتب بوده.
۳ ـ آ، ر: خجلت ۴ ـ ر: ز خاکشان زند ۵ ـ آ: کتاب و ... (؟)
۶ ـ د: برنسست، آ: تزیین است، و قوافی در هر دو نسخه بدونِ «ی»، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

چون ناظمِ این نسخه ننازد بر خویش؟ هر موجِ شراب، مصرع رنگینی است

*   *   *

روی تو صلای حسن بر عالم زد شیرین دهن[1] تو خنده بر زمزم زد
زلف تو هوای سرکشی در سر داشت خط آمد و هنگامهٔ او برهم زد

*   *   *

چون غنچه به خنده هر که راضی است دلش خونگرمیِ گریه کی کند منفعلش
ناظم تو لب از خنده فرو بند که زخم تا می خندد همیشه خون است دلش

*   *   *

انکارِ فضیلت دلِ روشن نکند این زمزمه جز حسودِ کودن نکند
انداختن مردمِ دانا ستم است یاقوت کسی سنگِ فلاخن نکند

*   *   *

ناظم ز بتان ماهوشی پیدا کن ذوقِ سر زلفِ سرکشی پیدا کن
تا چند دل افسرده نشینی در بزم برخیز چوشمع آتشی پیدا کن

*   *   *

ناظم سروبرگِ ناله ای می خواهم اندوهِ هزار ساله ای می خواهم
ناخن زنِ داغ دل خویشم، چه کنم پرخونِ جگر، پیاله ای می خواهم

*   *   *

تا چند خجل ز حاصل خود باشم شرمندهٔ خود، منفعل خود باشم
از نالهٔ هرهوس فرو بستم لب تا کی چو جرس بارِ دل خود باشم

*   *   *

آنم که بجز شغلِ جنون کارم نیست دیوانهٔ یار گشته ام، عارم نست
عاشق سرو دستار نمی داند چیست میلی به سر و سری به دستارم نیست

---

۱ ـ فقط د: دهنی، سهو کاتب.

از کوی تو هر که رفت، مجنون آمد
در عشق تو هر که کم شد افزون آمد
از دیدهٔ پُرنَمَم به روی تو دوید
طرزی نگهم ز آب بیرون آمد[1]

* * *

پیوسته به غمهای تو دلشاد منم
دیوانهٔ از خرابی آباد منم
آرایشِ صد چمن گلِ حسن تویی
آمادهٔ صد هزار فریاد منم

* * *

کیفیّت عشق، مست کرده است مرا
بودم همه نیست، هست کرده است مرا
خاك ره آن سرو خرامان شده‌ام
اقبالِ بلند، پست کرده است مرا

* * *

روی تو طراوت به چمن می‌ریزد
وصف تو فصاحت به سخن می‌ریزد
هرگاه که نامت به زبان می‌آرم
چون غنچه مرا گل از دهن می‌ریزد

* * *

امروز کسی سفرهٔ سامان دارد
کز جویِ خیانت آب در نان دارد
بر دیده ز اهل عالم انگشت خورد
پاس نمک آن که چون نمکدان دارد

* * *

تا بر سرِ خس گنجِ چمن ریخته‌ام
جان در ره سایلانِ تن ریخته‌ام
اندوختن کریم، انداختن است
این باده ز بهر ریختن ریخته‌ام

* * *

تا گوهر بیقدرِ سخن را صدفم
پیوسته خدنگِ مفلسی را هدفم
از ذوق به نام خویشتن سکّه زنم
دینارِ مطلّسی گر افتد به کفم

۱ـ یعنی نگاهم به طرز و طوری بدیع از...، اصطلاح طرز و طور برای تعریف از شعر شاعران، در تحفهٔ سامی و نصرآبادی بسیار به کار رفته است. و بز خود شاعر گفته: هر نفس، طرزی تصرّف در دل ما کرده‌ای (غزل ۶۱۳) یعنی به گونه‌ای و نوعی.

ذکـــر قلمت ز قـــاف تا قـــاف بود
وصف رقم تو فـــوقِ اوصـــاف بود
بی شمع و چراغ می توان در شب خواند
خطّ تو ز بس کـــه روشن و صـــاف بود

* * *

کیخسروِ عمر، تخت و تاجش مرگ است
معجون سلامتی، مزاجش مرگ است
بیـــهـــوده مـــریز آبرو پیشِ حکیم
بیـــماری زندگی عـــلاجش مـــرگ است

* * *

هرچند نـهالِ عـمـر، شیرین ثمرست
توفـیقِ بقـای نسل، عـمـر دگـرست
یعـــقـــوب چگونه یاد یوسف نکند
فـرزند کـه شـد خلف، عـزیز پدرست

* * *

ای آن که سرت حبابِ صد بحر هواست
هشـدار کـه راهِ عـمـر بر مـوجِ فناست
روی تُنُکی اگـــر ز دنیـــا دیدی
آهســتـه بران کـه زیر این یخ دریاست

* * *

آیینهٔ رویت آتشـــین رخـــســـارست
چشم صـدف از لـعل تو گـوهربارست
گـر حکم کند بر سـر زلف تو رواست
کـاکل، سـپـه حـسن ترا سـردارست

* * *

می گریم و شوخِ مهوشی می خواهم
دارم آبیّ و آتـشـی مـی خـــــــواهـم
عـــالم عـــالم دل پریشـــان بر کف
می گـــردم و زلف دلکشی می خـــواهم

* * *

آنم که جفای چرخ مخصوصِ من است
پیـــراهـنِ زندگـــانی من کـــفـن است
از سنگ ستم هر استــخوانم بر تن
چون نامهٔ پیچیده شکن برشکن است

* * *

پیـــوســتـــه دم از نیکی بدگـــو، زده ام
بر رویِ نفـــــاق، چینِ ابرو زده ام[1]

---

۱ ـ فقط د: چین بر ابرو...، سهو کاتب. اصلاح شد.

آسان نشدم به صبر و تمکین مشهور چون کوه، به زیر تیغ، زانو زده‌ام

* * *

آن را که خدا به زیبِ دولت آراست هرچند کرم کند، نبیند کم و کاست
صد نهر و هزار ابر ازو منعم شد بنگر که همان به مایه، دریا دریاست

* * *

از سیلیِ موج، روی دریا را چه؟ وز نشترِ خاری رگ صحرا را چه؟
گیرم که حسود سر بسر آه شود آیینهٔ زنگ بستهٔ ما را چه؟

* * *

صد تاب ازان کمندِ گیسوست مرا صد زخم ازان کمان ابروست مرا
ترسم به تهی مغزی من راه برد تیر تو درآمده است در پوست مرا

* * *

عبّاسقلی خان که بود در جامش آن باده که جم ندیده در ایّامش
اقبالِ بلند بین که در اوجِ حساب می تابد از آفتابِ دولت نامش

* * *

از علم ملاف، عقلِ زایل شده ایست وز شعر مگوی، سحرِ باطل شده ایست
اینها سهل است، عشق با آنهمه شور امروز چو دیوانهٔ عاقل شده ایست

* * *

خاطر ز هوای نفس پرداخته ام از دوش، لباسِ زینت انداخته ام
حاجت به کمربندِ طلابافم نیست چون دستهٔ گل به رشته ای ساخته ام

* * *

گه زیبِ بیانم سخن خمّارست گه برگِ زبانم گلِ استغفارست
از صورت حال خویش آگاه نیَم آیینهٔ من در بغلِ زنگارست

* * *

آنم که پریشانِ تجمّل نشوم گر گل گردد مراد، بلبل نشوم

مقبولِ دلم نمی شوی ای خواهش — برخیز که مردودِ توکّل نشوم

* * *

بگشای نظر ز خاك تا خاکستر — از کیست که منّتی ندارم بر سر
در هر نظرم جلوه به صد عیب دهد — این است نتیجه ای که دیدم ز هنر

* * *

این خانه ملول را طرب کیش کند — خاموشی را حکایت اندیش کند
از بس که هوای آشنایی دارد — بیگانه، خیالِ خانهٔ خویش کند

* * *

ای خانهٔ دوستی مصفّا از تو — چون شمع، شکفته رویی ما از تو
هر جا که دل تو می پسندد بنشین — ما از تو و خانه از تو و جا از تو

* * *

رفتارِ ترا سرو دعا می گوید — گفتارِ ترا گهر ثنا می گوید
وصف برِ روی تو به صد رنگینی — بلبل به گل و گل به صبا می گوید

* * *

ناظم چو فلک تردّد بیجا چند — آرایشِ داغِ حرص بر اعضا چند
از دودِ هوس، دماغِ ایمانت سوخت — ای دشمن دین، دوستی دنیا چند

* * *

غمّاز که دستان زنِ صد نیرنگ است — در پردهٔ پاس نفسم دلتنگ است
از من به فسون نمی توان حرف کشید — گوگرد مزن که آتشم در سنگ است

* * *

دورست ز دیوان تمیز تو خطا — نزدیک بود حکم تو با حکمِ قضا
از دستِ عدالت تو در خون خفته است — هر جا متمرّدی است، چون دزدِ حنا

* * *

تا فیض رسان بهار و باغی نشود — عطری چمن آرای دماغی نشود

بی یاری دوستان چه سود از کوشش[1] یک رشته، فتیلهٔ چراغی نشود

* * *

افتاد به میدان شهادت گذرم گردن گردن، بلند گردید سرم
خواهی که نهال گردی از من مگریز آبی دگرم من و هوایی دگرم[2]

* * *

صد رنگ گل افشاندم و گلچین نشدم آیین جهان بستم و رنگین نشدم
بر آتش فکر، عمرها سینه زدم پروانهٔ یک چراغ تحسین نشدم

* * *

آمد به چمن شاهد خوشروی بهار شد تازه دماغِ عالم از بوی بهار
روز طرب است، غنچه خاطر منشین بردار قدح به طاقِ ابروی بهار

* * *

شعری که حقیقت نکند موزونش منویس اگر نوشته افلاطونش
سست است به غایتی که صد پاره شود افتد اگر از کرسیِ خط، مضمونش!

* * *

در بزم کسان کسی که بسیار نشست گر بود جلای دل، چوزنگار نشست
صد نیش به دل دوات خورد از آرام نقش قلم از دولتِ رفتار نشست

* * *

کس را خبر از شنیدن و دیدن نیست کاری بهتر ز باده نوشیدن نیست
گر در طلب مغفرتی، مجرم باش آن را که گناه نیست، بخشیدن نیست

* * *

تا داده صفای دل، میِ تحقیقم تکذیبِ کسی نمی کند تصدیقم
چون فخر به خوش متاعی خود نکنم؟ سوداگرِ قیصریهٔ توفیقم

---

۱ ـ آ، ک، ر: جمعی باید که کار یابد رونق ۲ ـ آ: آب ... هوای دگرم

خیّاط پسر عشوه نمودن تا کی؟ مقراضِ تغافل آزمودن تا کی؟
رفتم که کنم برهنه راز دل خویش رسوای تو در لباس بودن تا کی؟

* * *

عید آمد و شد زمانه نوروز جمال زد موج، می نشاط تا جامِ هلال
شکرانهٔ این که رفت ماه رمضان جا دارد اگر روزه بگیرم یک سال!

* * *

ما جز می مهرِ تو[1] به ساغر نکنیم بی حرف تو خامهٔ سخن سر نکنیم
دامی نگشاییم بجز موجِ شراب جز مرغِ کباب، صیدِ دیگر نکنیم

* * *

با آن که بود جدّ تو دارای نجف باشد گهرت زادهٔ دریای نجف
نازم ادبت را که به خود می نازی گویند ترا چو کلبِ مولای نجف

* * *

روزی که بساط عرش پیراسته اند عمر تو ملایک به دعا خواسته اند
چون گل مگذار ساغر عیش زکف کاین گلشن را بهر تو آراسته اند

* * *

تا سر زند آفتاب، سرور باشی تا صبح دمد، همدمِ ساغر باشی
تا تاجِ حیات بر سرِ خضر بود در جامهٔ اقبالِ سکندر باشی

* * *

روزی که سوادِ جسم و جان شد روشن سر شد قلم زبان به تحریرِ سخن
آرایشِ صفحهٔ تولّایِ علی دادند به نظمِ ناظم و خطّ حسن

* * *

گر تیغ شدم، به خون کشیدند مرا ور شمع، به سوختن خریدند مرا

---

۱ ـ فقط د: مهرتا، سهو کاتب. اصلاح شد.

سیلی خورِ دهرِ خشک دستم، گویی — از خـاکِ تیمّم آفریدند مرا

* * *

با آن که رسیده صیتِ شَیدم به جهان — آوازهٔ زرقم از کران تا به کران
در معبد روزگار، از سیلیِ طعن — چون خاکِ تیمّم به رخم مانده نشان

* * *

گر همسفرِ شهرتِ افلاطون است — سوداگرِ علمِ بی عمل، مغبون[1] است
جنس چه و چون به هرکه امروز فروخت — فردا داند که مشتری بیچون است

* * *

عالِم که به شهرت جهان مفتون است — دُردِ خُمِ خاك است گر افلاطون است
فیضی نرسد به گوش از نامِ بلند — در گِلِ بیلی است، دسته اش بیرون است

* * *

جان پرتوی از شمع وجودِ قدمَ است[2] — تن، گَردِ حدوثِ کاروان عدم است
مرغی ز هوا آمد و بر خاك نشست — مگشای پرِ نفس، که پرواز رم است

* * *

گر بی تو به عزمِ صید گشتیم سوار — چون باد به جایی نگرفتیم قرار
خوردیم، به هر جا که کشیدیم عنان — ما باده به یاد تو، زمین خون شکار

* * *

خاری است الم که در گلستان تو نیست — گردی است که برگوشهٔ دامان تو نیست
صحّت ز تو دوری نتواند کردن — آن سایهٔ ذات توست، مهمان تو نیست

* * *

آن گل که ز شوق اوست[3] رنگم کاهی — سرگردانش هدایت و گمراهی

۱ـ نقط د: مفتون

۲ـ ایضاً: کاتب به اشتباه، قدمت، عدمت و رمت نوشته است. هر دو مورد اصلاح شد.

۳ـ آ، ك: بوی اوست

زد بر در خـــانهٔ دلم حلقـــه شـــبی	گفتم چه کسی؟ گفت که را می خواهی؟

* * *

فـیضی کـه بهـارِ بی خزان می بخشـد	تشــریف قـدوم تـو همـان می بخشـد
گـر شـد چشـمی ز بوی یـوسف روشن	خـاصـیّتِ دیدار تو جـان می بخشـد

* * *

آن راست قلم که در کجی مشـهورست	آتش بـه جـهـان در زده و کـافـورست
هر سطر کــه از خـامـهٔ او می ریزد	مـدّش مـارسـت و نقطه اش زنبـورست

* * *

ای آدمک هـوایـیِ ســـــستِ زبون	کافسرده ز مسهلیّ و خشک از معجون
چون نفخ به خـود مـپیچ در رودهٔ دهر	فرداست که رفـتـه ای به صـد ناله برون

افزوده‌ها

غزلها

۱

(ك، ر)

مساز در سخن آتش زبانه، دعوی را[1] / مسوز در بغل لفظ، جزوِ معنی را
عزیز کرده[2]، نگردد زعزلِ منصب، خوار / به صدرِ چهره همان، جاست چشم، اعمی را
به صیدِ خاطر مجنون کسی تواند تاخت / که بر کمند کند حلقه، چشمِ لیلی را
مباد از سفر حرص و آز برگردی / عبث خراب مکن خانهٔ تسلّی را
سجودِ شیشه، نماز جنازهٔ طرب است / مگو که نیست مکافات، خون تقوی را
قیامتی ز خرام تو بر[3] چمنها ریخت / که استخوان نزاکت شکست طوبی را
دم خوش و دل پاکش وسیله شد ناظم / ز خاک، مهرِ فلک برنداشت عیسی را

۲

(ك، ر)

در زمین خاکساری دایم آبادیم ما
دیگران گر سقف و دیوارند، بنیادیم ما

۱ـك: زبان دعوی را
۲ـر: ... گشته
۳ـر: در

در گلستانی که صیّادش هوای عشق توست[1]
گر قفس روید ز شاخ غنچه، آزادیم ما
عالمی را می دهد بازی به مشت ارزنی
آسیای فکر ازین دنیای[2] برباديم ما
ما به قصد آشیان سازی به گلزار آمدیم
بلبل دیوانه پندارد که صیّادیم ما
پایِ تمکینیم، از ما شوخ جولانی مخواه
همچو جوهر، حلقه در دامان فولادیم ما[3]
پیش ما[4] محجوب طفلان، خانه ومکتب یکی است
هر کجا باشیم در پهلوی استادیم ما
هیچ کس ناظم خلاص از شکوهٔ ایّام نیست
تا نفس داریم در زنجیرِ فریادیم ما

۳

(ك)

لایق مدان به تاج، گدای برهنه را
دستی به سر بس است عصای برهنه را
بر آستانِ دل، سر بی ذوق را چه کار
دریا چه می کند کف پای برهنه را
بی شرم را عرق ز کثافت برآورد
حمّام گازُرست قبای برهنه را
دلهای صاف، حسن ترا کرده خودنما
بشکن به ناز آینه های برهنه را
در پرده صد جمیله و نفس سیاه مست
در بر گرفته خواجه سرای برهنه را
غمّازِ تنگدستی ما شد فروتنی
خاک است ناظم آبله پای برهنه را

۱ـك: عشق داشت (؟)
۲ـك: ابنای، اصلاح شد. ربیت را ندارد.
۳ـك: بیت را ندارد.
۴ـك: مشق ما (!)

۴

(ك)

گرنه بی شرمی است، خندیدن چرا　　چشم بستن، خیره گردیدن چرا
پای رنگ معصیت بر آتش است　　سرخ رو از باده گردیدن چرا
کسوت انکارِ درویشان مپوش　　خار خشکی، شعله پوشیدن چرا
گوهر این بحر، مثقب گیر نیست　　رشتهٔ تدبیر تابیدن چرا
عشق یک معنی است از صد حرف تنگ　　چون ورق بر روی هم چیدن چرا
عاشق و معشوق در یک پلّه اند　　خویش را با غیر سنجیدن چرا
عمر در زنجیر نتوان داشتن[1]　　چون نفس بر خویش پیچیدن چرا
حسنِ صورت را نمی باشد ثبات　　ناظم این معنی نفهمیدن چرا

۵

(ك)

طوف دلی نما، بشکن رنگ کعبه را
بر سینه تا به چند زنی سنگ کعبه را؟
در محمل حجاز[2]، ره کوی یار گیر
بی پرده چون حُدی مکن آهنگ کعبه را
کفرت ضعیف و دین تو اَضعَف، چه می دهی
بر باد، نام بتکده[3] و ننگ کعبه را
زد حلقهٔ در تو بر آیینه صیقلم
عاشق زدوده است ز دل زنگ کعبه را

---

۱ ـ دراصل: نتوان پیچیدن (!) به قرینهٔ وزن و معنی اصلاح شد.　　۲ ـ دراصل: محفل...
۳ ـ ایضاً: میکده

هر گـام خـورده پهلویی از شـرمِ راه عـشق
ناظم کـه گـشـتـه بادیهٔ تنگ کـعـبـه را

۶

(ك)

نماید آسـمـانی، همّت مـردان زمـینی را
درین آیینه یک نقش است دنیـایی و دینی را
سبکدستی شکست خاکساریها بود، ورنه
سفالم می کند زخمی به مشت ابروی چینی را!
ز شـرم آیینه چون آب از نمد بیـرون نمی آید
حـیـای حـسن اگـر مـانع بود دیدار بینی را
ندارد دین و دنیـا پیش مـا شـوریدگـان فـرقی
یکی داند صـبـا گلچینی و خـاشـاك چینی را
در آن مجلس که باشد همچو قرآن محترم اجزا
تویی بالانشـین بسم اللّه بالانشـینی را
بیابانگردِ حـیـرانی است ناظم عـالم و جـاهل
نباشـد بر گـمـانی امـتـیـاز اینجـا یقـینی را

۷

(ك)

نوروز صـاف شـد همـه دُرد ایاغـهـا گردید[1] هم پیـالهٔ گلهـا دمـاغـهـا
غـافل مـشـو ز فـیضِ بهـارِ فـتـادگی گلدستـه ها زمین زده بر سر ز باغـهـا

---

۱ ـ دراصل: گردیده، اصلاح شد.

بی برگِ عیش نیست کسی در بهارِ عشق — شد کشف این دقیقه[1] ز دلها و داغها
از لیلی‌ام رمیده، ز مجنون رمیده‌تر — نی باغها نشان تو دارد نه راغها
حاجت نماند در کرم آبادِ عاشقی — از شیشه‌ها چو غنچه برآمد اباغها
در محفلی که پرتو دل شعله می‌کشد — منّت نمی‌کشند ز آتش، چراغها
از شیشه تا به شاخ به مقصد رسیده‌اند — ابر بهار شسته ز لبها سراغها
زلف بتان گره نگشاید ز کار کس — ناظم اسیرِ کیست که دارد فراغها؟

۸

(ر)

. . . .
. . . . ۲

معاش سینه صافان وسعتی چندان نمی‌دارد
سبوی تیره دل می بیشتر می‌گیرد از مینا
در آن مجلس که هستی گسترد. . . . .
کسی جز سنگِ فانی کی خبر می‌گیرد از مینا؟
چنان تابید بر اجزای مجلس پرتو حسنش
که بی خورشید، فرش خانه درمی‌گیرد از مینا
چراغی نیست [گر درخانه] ناظم تیره دل منشین
. . . . سحر می‌گیرد از مینا

---

۱ ـ دراصل: کرشمه، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲ ـ نسخهٔ ر افتادگی دارد و این غزل ناقص، سرآغاز آن است. مواضعی را که در ابیات بعدی نقطه چین کرده‌ام، سیاه شده است و خوانا نیست.

۹

(ر)

تکرارِ دوا کم نکند ضعفِ بدن را — بسیار مزن بخیه قبا کهنهٔ تن را
محتاجِ وسایل نبود همّت سرشار — درچَه به ره چشمه فکن دلو و رسن را
از دهر مجو کامروایی که درین باغ — جز سنگ به دامن نبود میوه فکن را
بر بوی گل خندهٔ صبحند غلط گیر — جمعی که ز بینی نشناسند دهن را
بی روی تو در باغ چو مژگان بفشارد[۱] — ناظم ورق لاله کند برگِ سمن را

۱۰

(ر)

کرده تا شوخی لباس ناز در بر سرو را[۲]

. . . .

. . . .

خوشتر از قمری لباسی نیست در بر سرو را[۳]

گر به یاد قامتش قمری چنین خواهد گریست
می کند در آب چون ماهی شناور سرو را

در رکابت، تا صف[۴] موزون قدان برهم زنی
بر کمر صد تیغ می بندد صنوبر سرو را

قمریان را زان به گردن طوق لعنت مانده است
کز قدِ خوش جلوه ات دانند خوشتر سرو را

۱ـ دراصل: نفشارد، اصلاح شد.

۲، ۳ـ کاتب نسخه این دو مصراع را درهم آمیخته و مطلع غزل قرار داده است. چون گذشته از تکرار قافیه، مصراعها نیز ربطی با یکدیگر ندارند، به این صورت نوشتم. شاید بعدها به کمک نسخه ای دیگر اصلاح شود.

۴ـ دراصل: چون صف، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

مـادرِ گـلـشن به خـوش نسلی نمـاید افـتـخـار
خـامـهٔ ناظم نـویـسـد گـر بـرادر سـرو را

۱۱

(ر)

دهد بال ترقّی، دخلِ بیـجـا شـعـرِ دلکش را
که باشـد نردبان آسـمـان، خـار و خس آتش را
چو تازد بر سرم خـصم زبون، دندان نهم بر دل[۱]
بدان رغبت که مـردان برمیان[۲] بـنـدنـد ترکش را
سـوادی طفل را باشـد به از صـد شـوخ گفـتـاری
مـرکّب آبرو بـخـشـد قـلـمـدان منقّش را
مشـو با هر که کـردی آشنایی، دشـمـن جانش
که این خُلق از عناصر کـشتنی کرده است آتش را
ز غـوّاصـان چه آید، گـوهر مـقـصـود از آنان جـو
کـه چون کـشـتـی به روی آب مـی رانند ابرش را
نـسـوزد خُلقِ ظاهـر ریشـهٔ بـدخـویی بـاطن
درشـتـی در بـغل باشـد برِ روی مـتـرّش را
انا الحق گو چو منصور از هجوم شوق شد ناظم
فـشار آورد بیرون از عـروقش[۳] دُردِ بی غـش را

۱۲

(ر)

آبـرو داده هـوای تـو مـرا   بـرگ بـخـشـیـده نوای تـو مـرا

۱ـ در متن: برهم، و در حاشیه اصلاح شده. ۲ـ در متن: کمر، و بر بالای آن نوشته: میان.

۳ـ دراصل: عروق، سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح شد.

غافل از من مشو ای حسن که عشق آفریده است برای تو مرا
از خیال تو پُرم، جا دارد که پرستند به جای تو مرا
راضی از خود شده‌ام بر در تو نیست کاری به رضای تو مرا
من و گستاخ بیانی، هیهات ناظم آموخت ثنای تو مرا

۱۳

(ر)

ظاهر ما مظهرست باطن او را ریشه دهد رنگ گل، بنفشهٔ بو را
تیره دلان را چه معرفت ز تجلّی؟ مَی ندهد آب و رنگ شیشه، سبو را
نیست بجز لقمه ای چو قسمتش از چرخ هاله فراخ اینقَدَر چه کرده گلو را؟
اهل درون را برون تازه ضرورست پوست چو شد خشک، سوخت مغزِ کدو را
لب بگز از شربِ می که شرّ شیاطین[1] دیو کند کودکِ ملایکه خو را
قدوهٔ پاکان به روی تازه توان شد پیشنماز این عمل نموده وضو را
شرم نداری ز بحثِ کج، عجب از تو دوست ندارند راستان خمِ مو را
سخت چه کوشی به کین مردمِ عالم؟ ناخنِ آهن چه لازم این دو سه مو را؟
ناظمِ افتاده را زخلق چه پروا؟ دست نگیرد کسی شکسته سبو را

۱۴

(ر)

خوش نیاید بزم گل، رخسار زیبای ترا
سرو موزون کرده وصف قدّ رعنای ترا
مایهٔ مژگانم ای طوفان نداری، پُر مجوش
موبمو گردیده ام چون موج، دریای ترا

---

۱ ـ دراصل: سر...

آب و رنگ حسن[۱] می‌جوشد ز هر عضو تنت[۲]
سرو گردد غنچه گر بوسد کف پای ترا
اینقَدَر ای لیلی زیبا چه می‌نازی به خویش؟
وای اگر دیوانه‌ای می‌بود صحرای ترا
بحری، امّا تشنه‌ای گر دست بر آبت زند
رعشهٔ زنجیر می‌پیچد سراپای ترا
بر زبان خوش بیانی دخلِ کج ریزد گره
چین ابرو مانع شوخی است لبهای ترا
احترام تیره روزان محبّت واجب است
جا ازان رو داده بر سر عشق، سودای ترا
وسعت آباد جنونت بس که ناظم گشت تنگ
در دل موری توان گم کرد صحرای ترا

۱۵

(ك)

نه گل بجوی درین باغ، نه گیا بطلب — اگر ز غنچه دلی برخوری، صبا بطلب
میان مردمِ درخون نشسته بر درِ دوست — گر از طلب نتوانی گذشت، جا بطلب
نقاب مانعِ نظّاره نیست حسنِ ترا — نهفته در پس صد پرده، رونما بطلب
ز آب آبله سرسبز می‌شود سالک — کنند اگر مَلَکت، پر بسوز و پا بطلب
ز فیضِ عشق تهی نیست هیچ کس ناظم — اگر به خویش[۳] نداری گمان، ز ما بطلب

---

۱ ـ دراصل: ای برنگ ... ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲ ـ ایضاً: عضوی ...
۳ ـ دراصل: ز خویش، اصلاح شد.

۱۶

(آ، ك، ر)

خاموش باش پیش[1] بزرگان که بهترست — در کوه[2] یک صدا چو برآید مکرّرست
چندین تلاشِ صدرنشینی چه می کنی؟ — در خانه ای که جمله چو آیینه یکدرست
سختی کشان مگوی[3] ندارند قیمتی — آهن به روزِ رزم، گرامی تر از زرست
در[4] پیری آرزوی جوانی طمع مدار — چون شد سفید مویِ سیه، خاك برسرست
همکارِ چرب نرمِ ملایم زبان بلاست — از آب هر که آینه سازد مکدّرست
خود را تهی کن از خود و بنشین امیدوار — کز هرچه پُر کنند ترا، از تو بهترست[5]
ناظم ز عشق زاده و افزوده قدرِ عشق — زیور ز سکّه یافته زر، گرچه از زرست

۱۷

(آ، ك، ر)

ترکتاز فتنه پیش خاکساران باطل است
سدّ راه موج شورانگیزِ دریا، ساحل است
در شباب و شَیب هرگه می شوی نادم، نکوست
هر کجا از راهِ غفلت بازگشتی، منزل است
تخمِ آسایش مکار ای عافیت در سینه ام
دانه در صحرای آتش سبز کردن مشکل است
لطف سرشار تو ما را کرده در عصیان دلیر
پای ما از ریزش باران رحمت در گل است
ناظمِ مخمور دارد در خراباتِ جهان
ساغر عیشی که صافش دُردِ زهر قاتل است

۱ـ ر: نزد　　۲ـ آ: از کوه (؟)　　۳ـ ر: مگو که
۴ـ آ: از　　۵ـ ك: بیت را ندارد.

۱۸

(آ، ك)

رخت قادر به ایجاد بهارست / نگاهت فتنه را پروردگارست
ندارد عشق با صبر آشنایی / شکاری را به امنیّت چه کارست؟
در آن میدان که من گویم انا الحق / سر منصور بر زانوی دارست
نمی‌آید گزند از من، وگرنه / زبان خامه‌ام دندان مارست
بود گر بخت من در خواب، گو باش / دلم در زلف او شب زنده‌دارست
به تعظیم تو چون برخیزم از جای؟ / سرِ بخت گرانم در کنارست
نفس در خانهٔ آیینه سیل است / نگه بر چهرهٔ نازك غبارست
صفای آن برِ رو دیده ناظم / سزد گر دیده‌اش آیینه دارست[1]

۱۹

(آ، ك)

مرد میدان بلا، مرحلهٔ فیروزی است / جوهر تیغ، پی قافلهٔ فیروزی است
هر که از داغِ محبّت زرهِ داودی / کرده دربر، خلف سلسلهٔ فیروزی است[2]
جای عیسی به کنار ورق آمد خورشید / مریم خامهٔ ما حاملهٔ فیروزی است
مرد محزون ز شکست سپه خصم شود / تیغِ خورشید، زبان گلهٔ فیروزی است
کشتگان را نتوان گفت که فیروز نِیَند / جوشِ خون ازکمی حوصلهٔ فیروزی است
فتح درکارکسی راست که ازخویش گسست / اتّصال تو به خود، فاصلهٔ فیروزی است
اضطرابم نه زبیم است، که در روزِ مصاف / لرزهٔ شیردلان زلزلهٔ فیروزی است
گر دلیرانه شتابی به رهِ بی‌برگی / همه جا زادِ تو بر راحلهٔ فیروزی است

---

۱ ـ آیینه وار نیز تواند بود. ۲ ـ ك: بیت را ندارد.

ناظم اقلیمِ جنون را دل شوریده گـرفت — بر سرش داغ نشانی صلهٔ فیروزی است

۲۰

(آ، ک)

ازگل عرضِ نسب، چهرهٔ مردان زردست — هر کـه نام پدرخـویش نداند مـردست!
بو رسانید[۱] به عـالـم خـبـرخـوبیِ گل — رنگِ شاعر[۲] بودآن شعرکه عالم گردست
دل که شد آینه، محتاج به زیور نبود[۳] — بر رخ این ورق، افشانِ جواهر، گردست
نیست درعالم وحدت به دو درمان حاجت — برسر هر که به دقّت نگری، یک دردست
هر سخن مثلی و هر نکته نظیری دارد — حرف عشق است که بردفترعالم فردست
رنگِ تکمیل به تدریج پذیرد[۴] انسان — موچو اوّل به تن طفل[۵] برآید، زردست
عاشق از دوزخ سوزنده چه پروا دارد؟ — ناظم آنجا شده سرگرم که آتش سردست

۲۱

(ک، ر)

کَندن از آشـوبگاه روزگـارم آرزوست
نیستم گـرداب، ازین دریا، کنارم آرزوست
دوستان برهم نمی چسبند چون مژگان من
اختلاط نیک و بد چون[۶] پود و تارم آرزوست
پای مـردان از حنای آرزو در آتش است
پشتِ دست از زخمِ دندان در نگارم آرزوست

۱ـک: رسانیده — ۲ـآ: تنگ...
۳ـایضاً: نشود — ۴ـک: برآرد
۵ـظ: زتن... — ۶ـک: در

سالک شوریده چون سیلاب منزلجوی نیست
جلوهٔ خشکی درین ره چون غبارم آرزوست
ناظم امیدِ نظر یاد از هوسناکی دهد
گوشهٔ چشمیْ ز استغنای یارم آرزوست

۲۲

(ک، ر)

رخ برفروختی، مژهٔ آفتاب سوخت
در دیده ام نگاه چون خون در کباب[1] سوخت
برگشتی[2] از سواری و آهوتکِ ترا
پهلو چو داغِ حلقه ز هر سو رکاب سوخت
بر چشم اشکبارِ من امروز بی رخت
خورشید سوخت، لیک چو آتش درآب سوخت
نادم شدن علاجِ خطاهای رفته است
بیداری اش دواست کسی چون به خواب سوخت
ناظم دمی به سهو اگر آرمیده شد
دل زد زبانه ای که سپند اضطراب سوخت

۲۳

(ک، ر)

عالم ناساز[3] بیجا نیست گر شاد از من است
هر که دور از دوستان باشد به کام دشمن است

۱ـ ر: خون کباب
۲ـ ک: برگشت. اصلاح شد. نسخهٔ ر، بیت را ندارد.
۳ـ ک: ناشاد

خشک مغزی را علاج آمیزش یاران کند
بر دماغی زن که آمیزش به گل یا روغن است[۱]

زندگانی با اجل همراه جولان می کند
آب می آید، ولی گر وارسی در رفتن است

وسعتی ده مشربت را، تنگ گیری صرفه نیست
خوشه چین را بهتر از صد آستین، یک دامن است

با حضور دوستان منّت مکش از بوستان
هر کجا شد سبز حرف مهربانی، گلشن است

خُلقِ خوش، بازوی مردان را قوی تر می کند
چرب نرمی تیغ را آب و کمان را روغن است

هر که از کثرت برآمد، شد ز تنهایی خلاص
گر چو ناظم خلوت آرا گشته ام حق با من است

۲۴

(ك، ر)

بر سرم داغ جنون از گلفشانی خوشترست
خانه را یک روزن از صد نقشِ مانی خوشترست

بی کمالان را سفر رسوای عالم می کند
لنگر آب گل آلود از روانی خوشترست

اختلاط یکدگر سازد شریران را قوی
خار، آتش را ز آب زندگانی خوشترست

ای که می گویی چه خوشتر از خوشیهای جهان
هرچه خوش می دانی آن را، خوش ندانی[۲] خوشترست

---

۱ ـ ك: بیت را ندارد. ۲ ـ ر: گر ندانی

می‌توانی کــرد ناظم خــصم را ملزم، ولی
خویش را زین ناخوشی گر بگذرانی خوشترست

۲۵

(ك، ر)

گــرچه بسـیـار و کمِ باده گــرفتن ستم است
هرچه دادند گــرفـتـیم و نگفـتـیم کم است
کفر و دین جوهر یک ذات و تو در ردّ و قبول
دم نگه دار کــه این زمــزمــه تیغ دو دم است
نفس در مشقِ معـاصی است، مدان از دل پاك
بر دل صفـحه مزن نیش، سخن در قلم است
سـخن عـشق به هر صـفـحـه نوشتن نتـوان
پر پروانه به دست آر کــــه آتش رقم است
ناظم افــتــادگی آمــوز کــه در راه سلوك
نقشِ عضوی که نشست ازهمه اعضا، قدم است

۲۶

(ك، ر)

گــردون ز گــریهٔ تو تغـیّرپذیر نیـسـت
زحـمت مکش، زمـینِ بلند آبگیـر نیـست
کی می شــود علوّ مکان شــاهد کــمــال؟
در کــارِ گـفــتگو لب بالا چو زیر نیـــست
تنگ است روزی تو، خـدا و رسـول هست
حـاجت به عـرضـه دادن مـیـر و وزیر نیـست

در خانهٔ کمان فلک، حاصل سه گنج(؟)[1]
گر وارسی، مصالحِ یک چوبه تیر نیست
بخشنده هر که نیست به بخشش نمی رسد
هر جا بدن رواج ندارد ضمیر نیست
قوّت برای دستِ ضعیفان گرفتن است
باد آن عصا شکسته که در دستِ پیر نیست[2]
مظلوم وار از همه کس شکوه تا به کی؟
اصلاحِ خویش کن، همه عالم شریر نیست
رخساره برفروز کزین شعله های خام
صد داغ سوختیم و یکی دلپذیر نیست
جمعی دهند جزیه، گروهی زکات و خمس
ایمن به هیچ ره کسی از باجگیر نیست
دست از هوس بشوی که بر خوان آرزو
مهمان نمی کنند کسی را که سیر نیست
تیرِ به سنگ خورده کند شکرِ استخوان
دید آن که منعمی، گله مند از فقیر نیست
خاطر گرفته بس که ز شرمِ گرفتن است
ناظم اگر فقیر شود، گوشه گیر نیست!

۲۷

(ك، ر)

عاشقان را خاتم دولت[3]، سر کویی بس است
طاق کسری از تو، ما را طاق ابرویی بس است

۱ـ ر: حاصل کجی (؟)

۲ـ این بیت و دو بیت بعدی در نسخهٔ ر نیست.

۳ـ ك: عالم ...

صحبت نیکان، بدان را کی به اصلاح آورد؟
کاشف این راز، خاری بر لب جویی بس است

شاه را در نظمِ عالم[1] لشکری در کار نیست
وقت حرف نیکخواهان، منعِ بدگویی بس است

زر ز شاهان خواستن دریوزهٔ بی عزّتی[2] است
گر دهندت درعمل چون تیغ پهلویی، بس است

کام بخش یکدگر باشند ناظم دوستان
دیده رنگی گر ندارد[3]، مغز را بویی بس است

۲۸

(ك، ر)

آزاده[4] کی از سختی دنیا گله مندست؟ — در کارِ دمِ تیغ، گشاد از[5] سرِ بندست
افتادگی آموز اگر تشنهٔ فیضی — کز آب بود دور، زمینی که بلندست
عمر گذران را گذرانتر مکن از جهل[6] — مهمیز چه حاجت به سمندی که دوندست؟
جز دل نکند صید درین بادیه صیّاد — تاب کمرِ کیست که در زلف کمندست؟
ناظم کجی خال بود بیشتر از زلف — غافل منشین، فتنهٔ کوتاه، بلندست

۲۹

(ك، ر)

ز گل مگوی که در خار بستِ بیقدری است[7]
ز می مجوش که خمیازه مستِ بیقدری است

۱ـ ر: دنیا
۲ـ ك: بی غیرتی
۳ـ ر: گر رنگی...
۴ـ ك: آزرده
۵ـ ك: از ندارد.
۶ـ ایضاً: ظلم
۷ـ ك: بیقدر است(!) تا آخر غزل

مـزن ز جـوهر خـود دم درین بسـاط، خـزف!
گـهـر چو ابله بر رویِ دست[1] بیقـدری است

نظر در آخـر مـجلس به شـمع کـردم، گـفت[2]
کـه آبرو طـلب، آتش پرست بیـقـدری است

بزرگ شـو کـه نگیـرند نکتـه بر سـخنت
هدف به تیر دود گـر ز شـست بیـقـدری است

دمـیـد از دل ناظم صـد آفـتـاب [و] هنوز
چو سـایه در پسِ دیوارِ پست بیـقـدری است

۳۰

(ك، ر)

دودِ غم در سـینه و داغ وفـایش بر سـرست
ریشـه در خـاك و گل نشو و نمایش بر سرست

بس کـه از خـاك جهـان مـردم قـدم دزدیده اند
هر که را دیدیم چون خورشید پایش بر سرست

منع بلبل در قفس می کـردم از فـریاد، گـفت[3]
در نظر گـر نیست روی گل، هوایش بر سرست

برنمی دارد دل از فـرزندِ ناقـابل، پدر
چشم اگر اعمی و گر بیناست، جایش بر سرست

خم نمی سازد به تعظیم پیمبر پشت خویش[4]
بت پرست جـاه پنداری خـدایش بر سـرست

تکیـه بر کـوه بزرگی کـرده‌ای، ایمن مـبـاش
صد پلنگش بر کمر، صد اژدهایش بر سرست

---

۱ ـ ر: بیروی دوست (!)

۲ ـ ك: نظر به شمع نمودم به مجلس آخر گفت

۳ ـ ك: فریاد و...

۴ ـ ایضاً: دست خویش، هر دو مورد سهوالقلم کاتب بوده.

هر کجا خوردی نمک ناظم مکش زانجا قدم
این صفت داغ جنون دارد که جایش بر سرست

۳۱

(ك)

خاکساری عشق در صحرای آهم کرده است
گلفشانی حسن در چشم نگاهم کرده است
نیست تقصیر دو رنگی از من، آن خورشیدرو[۱]
گاه چون دنیا[۲] سفید و گه سیاهم کرده است
چون نیاید از ضعیفی های من دنیا به جوش؟
استخوان بندی گِل خود را به کاهم کرده است
کعبهٔ عشقم، توکّل مستطیعان را برم
پشت بر دنیاست هر کس رو به راهم کرده است
چون ندانم ابرِ رحمت حاسدان خویش را؟
حرف این آلودگان پاك از گناهم کرده است
پیش داور، قایل عصیان به کس محتاج نیست
مدّعی ناظم عبث خود را گواهم کرده است

۳۲

(ك)

مگو متاعِ پسندیده بی خریدارست — تو گر چراغ شوی، روزها شب تارست
امیدوار به دلسوزی طبیب مشو — که در حضورِ مسیح آفتاب بیمارست

۱ـ دراصل: خورشید را
۲ـ ایضاً: دیبا، اصلاح شد.

خلاف مشورت دوستان مکن زنهار ز بال تیر، کمان را گشاد در کارست
به گوش زنده دلان این نوا زَنَد لب گور که خاك چون سگ دیوانه آدمیخوارست
ز شمعدانِ طلا شمعِ مرده را چه فروغ؟ چه سود همّت کم را ز مال بسیارست؟
بغیر باد نبیند به دست [و] خاك به سر کسی که شیفتهٔ دستگاه [و] سرکارست
به خاكِ هر که رسی جز دعا مکن ناظم که جسم اگرچه بود خفته، روح بیدارست

۳۳

(ك)

دعوی پیشی مکن کاین راه بی تشویش نیست
کس درین ره جز سر شرمندگی در پیش نیست
دخل و دولتهای دنیا زود آخر می شود
کَند و بُردِ سیل این صحرا دو روزی بیش نیست
هر که می نازد به آبا، زادهٔ بی غیرتی است
در غرورآبادِ همّت، مرد با خود خویش نیست
پیش عشقم زردرو، با آن که می غلتم به خون
درچنین فصلی که درصد سینه یک دل ریش نیست
گر کمانش آسمان باشد، خجالت می کشد
ناظم آن کس را که تیر راستی در کیش نیست

۳۴

(ك)

جایی که دل وطبع تومیرست و وزیرست اوراق فلک، عرصهٔ سعدیّ و ظهیرست[1]
صبحی که پزد نان تجلّی، دم گرمش در پنجهٔ انفاس تو یک مشت خمیرست

۱ ـ دراصل: نظیرست، اصلاح شد.

بی ساخته شو تا نکشی بارِ تعلّق فولاد چو آیینه شود عکس پذیرست
جز دردسر از نظمِ جهانگرد ندیدم بیماری این طفل ز گردیدن شیرست
ناظم به که اظهار کند رازِ محبّت؟ اندیشه دکاندار و جنون معرکه گیرست

۳۵

(ك)

نالهٔ زارم شبیخون بر خروش آورده است
جویِ خشکم تاخت بردریای جوش آورده است
من کجا، سیر سماوات سخن گفتن کجا
بر زبانم هرچه می آید[۱]، سروش آورده است
می کنم گوشی ولی قادر به فهمیدن نیَم
بیخودم[۲] بوی گل صحبت به هوش آورده است
زلفِ معنی داده تاب آن کس که در بزم ملوك
حلقه ها از دخلهای کج، به گوش آوره است
اختیاری نیست گر معنی شد از صورت جدا
تا در آیینه ام حیرت به دوش آورده است
در خراسانِ سخن ناظم اگر این نشأه داد
مستم از جامی که جامی را به جوش آورده است

۳۶

(ك)

گوهری را که بها گنجِ دو عالم شرف است
گر فروشنده دکاندار نباشد خزف است

۱ ـ دراصل: می آمد، اصلاح شد. ۲ ـ یعنی به عبث مرا

خاکساران ترا کیست که در فرمان نیست؟
بر در خانهٔ ساحل[1]، سر دریا به کف است
هر که ناکامِ جهان، کامرواتر باشد
از لب خشک مکن شکوه، گهر در صدف است
سازِ این مطربِ در پرده که داند، که دلی[2]
حلقه ای چند مرتّب شده بر گردِ دف است
نیست حجّ عربستانِ فصاحت ممکن
ناظم این جایزهٔ تیغِ امیرِ نجف است

۳۷

(ك)

عشق جایی خنده زد با حسنِ آتش خو نشست
کز شکوه شرم نتواند عرق بر رو نشست
عاشقان با خویش سودای ترا آورده اند
بر سر من این هما[3] روزی که سر زد مو، نشست
کعبتین آسمان هر لحظه چرخی می زند
با[4] حریفان بدمکن نقش[5] تو از پهلو نشست
می رمند احباب از یکدیگر، آمیزش چه شد؟
لفظ و معنی دور می گردند از هم، کو نشست؟
ناظم از فیض محبّت خفته در یک پیرهن
با پریرویی که نتواند کسی با او نشست

---

۱ ـ دراصل: بدر خانه ... ، اصلاح شد.
۲ ـ شاید دلی، تحریف شدهٔ کلمه ای دیگر بوده.
۳ ـ دراصل: همان
۴ ـ ایضاً: بر
۵ ـ ایضاً: نقشی، و شاید: نقشی چو ... بوده است.

۳۸

(ك)

قـــایل نظمِ تازه الهـــام است / زور بر فـکر کـــــردن ابـرام است
فکر خـــاصـــان، ره دگـــر دارد / شـــعـرِ هموار، شـــارع عـام است
خـاکـســاری کـمـال می بخـشـد / باده از آبِ جـــوی در جـــام است
ســرگـرانی مکن بـه خـویش و تبـار / خــانه را پاســبــان در و بام است
گــره خــاطر از هنر جــوشـد / ســـــرو در زیـرِ بـارِ اندام است
طـفل را تـربیت ضـــــرور بـود / مــو برآر از خـمـیـر تا خـام است
مـال، ســرمـایهٔ گـرفـتـاری است / مــاهی از فلسِ خــویش در دام است
چرخ خمّ شـــراب و در پایش[1] / ناظم افـتـــاده ای چو خیّام اســـت

۳۹

(ك)

گر به چشم معرفت بینی، محیط عالم است
قطرهٔ خـون سـخنگویی کـه نامش آدم است
می کند در سنگ، حـرف مـردم دانا اثر
صـورت این نکتـه را آیینه نقشِ خـاتم است
سـر به پای دوسـتـان می خـواستم نزدیکتر
چین ندارم بر جبین گر پشتم از پیری خم است
هر که موری را شود دلجو، سلیمان می شود
این سخن را نقش کن بر دل که اسم اعظم است

---

۱ ـ دراصل: خم شرب است چرخ در پایش، متن تصحیح قیاسی است.

فیضِ شب ناظم به روز خوش رساند مرد را
هر کجا دیدم، سیاهی دستگیر خاتم است

۴۰

(ك)

مرد میدان را چه بی برگی [ز] نقصان زرست؟
بر کمر شمشیرِ جوهردار، همیان زرست
عارفان را مال دنیا کی دهد تغییرِ حال؟
از نمک مگذر که جایش در نمکدان زرست
بر جبینش می زند وسواس، قفل آهنین
هرکه را در پوست چون صندوق، شیطان زرست
دل به زر بستن ندارد سکّهٔ آسودگی
بوته در آتش نشیند تا نگهبان زرست
بی نیازی مرد را صاحب تجمّل می کند
پا زدن بر مالِ دنیا، تیشه بر کان زرست
حرص می سازد پریشان، مردم دارنده را
شاخِ گل از بیقراری برگریزان زرست
چشم ناظم نیست بر دست درم‌داران دهر
عاشقان را سینهٔ پرداغ، دامان زرست

۴۱

(ك)

حسن مایل به سرگرانی نیست عشق مردِ مزاج دانی نیست
معنی اصل، خارج از رقم است علم جزوِ کتاب دانی نیست

نتوان جبرئیل شد به عروج / نسبت قرب، پرفشانی نیست
بهر مضمون تازه، تاب مخور / دُر ناسفته، ریسمانی نیست
می زنم بر زمینِ خاموشی / سخنی را که آسمانی نیست
گر دو عالم شود به کام کسی / غم یکروزه زندگانی نیست
لشکری شو درین سفر ناظم / راه ما، زادِ کاروانی نیست

۴۲

(ك)

بیا که بی تو زبانها زبان فریادست / چو غنچه، خانهٔ دلها جراحت آبادست
به جنبش نفسی چند، بی تو ساخته ام / که شیشه چون تهی ازباده گشت، پُربادست
ز جاه بگذر اگر عمرِ جاودان خواهی / که از سکندر و خضر این حکایتم یادست
نصیب کس نشود جزبه وقت سجدهٔ دوست / رخ شکفته که مشّاطه اش خدادادست
چو کودك آن کند آخر که در گهر دارد / چه[1] آب در گهرِ اهتمامِ استادست؟
مکش زبان نصیحت به مردم خودرای / قلم‌تراش مکن تیز، خامه فولادست
کمی ز بیشیِ آب است نار را ناظم[2] / خلل به کارِ شهان از وفورِ بیدادست

۴۳

(ك)

شمعم، ز جامِ شعله دماغم رسیده است / آهم، فروغ دل به چراغم رسیده است
ای دلخراشِ سوختگان، فکرخویش کن / افتاد ناخنی که به داغم رسیده است
بگذر ز جستجو که نشانی ز خود نیافت / پایی که بر زمینِ سراغم رسیده است
یک میوه چیده ام ز نهال جنون، ولی / صد چاشنی به کامِ فراغم رسیده است

---

۱ ـ دراصل: چو، اصلاح شد.　۲ ـ ایضاً: ... بیشی با دست آب را ...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

ناظم رسیده اند زهم دوستان به فیض آبی که لاله خورده به داغم رسیده است

۴۴

(ك)

مگو رفتن از یادِ مردم بدست که در کارِ هر کس که رفت، آمدست

بود خارِ گل از گلِ خار به بدِ خوب، بهتر ز خوبِ بدست

خراشی طراز دلِ ساده کن که مانَد به زن، مرد تا امردست

تو مژگان گشایش دهی، من مشام ترا گل، مرا بویِ گل مقصدست

نسب نامهٔ دهر، ناظم مپرس ز طفلی که درکش ز آب تا جدست

۴۵

(ر)

هر کسی را کی فتد در کار چون ابرو، شکست؟

تیغِ صاحب فتنه چون کج بود[و] یک پهلو، شکست

اعتبارات جهان با خویش می آرد جدل

زلف از[1] رویی که سر زد، داشت مو بر مو شکست

از سیه کاری نسازد دست کوته آدمی

گر چو انگشتر فتد از پیری اش بر رو شکست

گر وداع خود نماییها کنی، آسوده ای

کی چو رنگ گل درین گلزار بیند بو شکست؟

ساقی نامحرمان گشتیّ و ناظم را ز دور

چون حباب باده، سر در کاسهٔ زانو شکست

---

۱ ـ دراصل: در، اصلاح شد.

۴۶

(ر)

رحم در ذات نگاه تو و مژگان تو نیست
خیر در سلسلهٔ زلف پریشان تو نیست

گر به پروانهٔ رحمت نرسی، تیره مشو
توبه شمعی است که درخانهٔ عصیان تو نیست

شست نازت قصب کینه[1] نپوشیده هنوز
سینه ای نیست که پیراهن پیکان تو نیست

زحمت پرده مکش، قدرت نظّاره کراست؟
چهره زان دیده نهان دارکه حیران تو نیست

کس ندیدیم ز تشریف عنایت[2] عریان
دست هرکس نگرفتند به دامان تو نیست

راحت اندیش درین محملِ فرسوده مشو
ساربان بیخبر و ناقه به فرمان تو نیست

سرو را چون پرِ قمری دهد آهم بر باد
در بهشتی که پسندیدهٔ جولان تو نیست

ناظم اقبالِ جنون تو بلند افتاده
نیست چاکی که نگاهش به گریبان تو نیست

۴۷

(ر)

سرنوشتم رقم خامهٔ بی پروایی است
بکرِ مستوری ام آبستنِ صد رسوایی است

راست گفتند که صحبت اثری می دارد
سر زانو ز ملاقاتِ سرم، سودایی است[3]

غمِ سنگین، سبک از دیدن احباب شود
درد سهل است، بلا بیکسی وتنهایی است

طوطی از آینه رم کرد، سبب پرسیدم
گفت زنگار دل صاف، سخن پیرایی است

عیب کس، تیره دلان زود به رو می آرند
ماه اگرروزبگیرد[4]، بری[5] از رسوایی است

ناظم آرام طلب باش که بر درگه دوست
گررود رنگ ز رخسارکسی، هرجایی است

۱ـ دراصل: کید، اصلاح شد.
۲ـ شاید: عطایت
۳ـ دراصل: سر زانوی ملاقات ...
۴ـ ایضاً: نگیرد، هر دو مورد سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح شد.
۵ـ ایضاً: بتر، متن تصحیح قیاسی است.

۴۸

(ر)

بازمغزم را نسیم وصل خوشبو کرده است / بر سرم داغ جنون را نافِ آهو کرده است
نشأهٔ عمر دراز از آب نتوان یافتن / خضر خاك کشتهٔ عشق ترا بو کرده است
دخل در کار تأمّل پیشگان معقول نیست / صاحبِ اندیشه گربد کرده، نیکو کرده است
چرخ، نارنجِ هدف گردید درمیدان عشق / تکیه بیجا آسمان بر زورِ بازو کرده است[1]
چون عناصر روز وشب با هم بزرگان درجدل / گوشه گیر فقر، خواب چارپهلو کرده است
رونمایی لایق دیدارِ او ناظم نداشت / صافِ خود را دُردهٔ آیینهٔ او کرده است

۴۹

(ر)

مباش از صلحِ خلق ایمن که جنگ است / گواهم مرد و زن، انسان دورنگ است
نهان سازد بزرگی عیبها را / سواری پردهٔ[2] رفتارِ لنگ است
من از تفسیر می پرسم، تو گویی / که جلد مصحفم کار فرنگ است
محبّت می کند اصلاحِ انسان / اگر آتش نباشد، سنگ سنگ است
مگو کاری نمی آید ز پیران / که ماهی دیر چون ماند، نهنگ است
مزن چین بر جبین چون غنچه ناظم / که معشوق عنایت شوخ و شنگ است

۵۰

(ر)

دعوای عشق وخاطرخشنود ناخوش است / مصحف به روی دستِ می آلود ناخوش است

---

۱ ـ دراصل: تکهٔ اسه سان با زور ... ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲ ـ ایضاً: مژدهٔ، سهو کاتب بوده.

در مجلس ملوك منال از خلاف طبع — آتش پرست را گله از دود ناخوش است
پروردگان داغ تو ایمن ز فتنه اند — از تیغ، ترسِ جوشنِ داود ناخوش است
خوش نیست پیشخدمتِ بدخو کریم را — خوان خلیل بر سرِ نمرود ناخوش است
گیرنده[1] و دهنده چو ابر بهار باش — امساكِ خواستن به درِ جود ناخوش است
جنس سخن زدخلِ حسودان گرانبهاست — ناظم اگر زیان نبود، سود ناخوش است

۵۱

(ر)

می بوسد از خیالِ لب حور پشت دست — تا دیگری نبوسدش از دور پشت دست
پای ضعیف را به هنر می کند قوی — انگشت را نگار دهد زور پشت دست
گیرد ز لطف، رنگِ حنای دوباره بند — شوید اگر به چشمهٔ کافور پشت دست
نقص گرفتن است نهان، ورنه می شود — جام شراب در[2] کف مخمور پشت دست
مردان نگاربند تعلّق نمی شوند — برسایه پشت پا زن [و] برنور پشت دست
از حسنِ پشتِ پایِ تو جایی که دم زنند[3] — چون نقش پا، زند به زمین حور پشت دست
ناظم جدا ازو به جدایی نمی شود — از وصلِ کف مگو شده مهجور پشت دست

۵۲

(ر)

کلک تو نقشبند نگار تلطّف است — مکتوبِ سر به مُهر تو زندان یوسف است
هرگز نمی رود ز دلم یاد. . . . .[4] — چون رفت از دل تو؟ محلّ توقّف است
خاموشی ازصفات تو، بدگویی خودست — افسردگی زشوق تو، خواب تأسّف است

---

۱ ـ دراصل: گرینده، سهو کاتب. ۲ ـ ایضاً: از

۳ ـ ایضاً: زنند، هر سه مورد اصلاح شد.

۴ ـ دراصل: هرگز نمی روی ز دلم یار چون هنر، روشن است که در مصراع تحریفی روی داده.

یک دل نیافتم تهی از رنگ و بوی تو داغم ازین بهار که پُر بی تکلّف است
دورست[و]نیست از تو جدا هر کجاکه هست ناظم زفیضِ عشقِ تو، صاحب تصرّف است

۵۳

(آ، ک)

حسن را نیست جز اولادِ نگاهم وارث عشق را غیرِ جگر گوشهٔ آهم وارث
عاشقان زادهٔ یک سینهٔ گرمند همه هرزه هم را نشدند آتش و آهم وارث[۱]
عشق هر لحظه نظرباز به نقش دگرست گه شوم خونی آیینه و گاهم وارث
خوارم اخوانِ سخن کرد، ز بیگانه مدان یوسف معنی ام، افکنده به چاهم وارث
عشق، متروکهٔ دل را شده صاحب ناظم عرضِ دعوی چه کنم، گشته گواهم وارث

۵۴

(آ، ک، ر)

مکن چو موج به خون شراب، دندان سرخ که می شود رخ دین زرد و چشمِ ایمان سرخ
ز اهل دل به کج اندیش پرتوی نرسد ز تابِ رخ نشود طرّه های پیچان سرخ
شکسته رنگی غیرت نگر که مردان را نمی شود رخ شرم از لباسِ الوان سرخ
به آفتاب چه کارست می پرستان را؟ شود به رنگ دگر لعلِ این بدخشان سرخ
چو برگ سبزِ گدا، رنگ زردی آرد بار کفی که شد ز حنای قبولِ احسان سرخ
چنان گزیده خودآرایی ام[۲]، که می سوزم کند ز خونم اگر جامه تیغِ عریان سرخ
به کیمیای کرم، مفلسی که دارد دست زر سفید برون آورد ز همیان سرخ[۳]
چنان شکفته گل زرد پوشی از رنگم که داغِ تازه ندارد زه گریبان سرخ
ازین بهار فشانی که کلک ناظم کرد عراق سبز شد از خرّمی، خراسان سرخ

۱ـ ک: بیت را ندارد.
۲ـ ر: ... گزیدهٔ خودرایی ام
۳ـ ک: بیت را ندارد.

۵۵

(آ، ک)

صبح شد موجِ نفس تازه و ترشاخ به شاخ / سنبل ناله گل افشان اثر شاخ به شاخ
جرمِ خونگرمی عشق است خودآرایی ما / مژه رنگین شود از جوشِ جگر شاخ به شاخ
گلستانی که گلش آتشِ سودای تو نیست / می فروشد به نظر هیزم تر شاخ به شاخ
نخلِ نوخیز چه داند که چه دارد درپیش / بر سرش تاخته[1] سودای ثمر شاخ به شاخ
ریشهٔ اصل به هر برگ دهد بر، ناظم / نرسد فیض درین باغ ز هر شاخ به شاخ

۵۶

(آ، ک، ر)

آخرِ گل گر درآیی در چمن، اوّل شود
گر چراغ خانه گردی، روزنش مشعل شود[2]
کم نگردد احتیاج آدمی از یکدگر
گر یکی آیینه گردد، دیگری صیقل شود
آبِ زر باشد مناسب سبزهٔ اندیشه را
ظاهر این مضمون ز خطِّ دلکش و جدول شود
بهر نظم کارِ دنیا، پادشاهی واجب است
گر نباشد باغبانی، گلستان جنگل شود
چارهٔ دردسرِ خود کی تواند نقش بست
تختهٔ پیشانی انسان اگر صندل شود
دوستی پرورده‌ام، از من نیاید دشمنی
آتشم افتد اگر در بوریا، مخمل شود

۱ ـ هر دو نسخه: تاقته، ظاهراً سهو کاتبان بوده.
۲ ـ ر: ابیات سوّم، پنجم و ششم را ندارد.

پایهٔ ناظم مخواه از نکته سنجان مجاز
هر حدیثی کی تواند آیت مُنزل شود؟

۵۷

(آ، ك، ر)

آنچنان کز آتش دل[1] آه روشن می شود
راه عشق از سالک آگاه روشن می شود
ابتدای عشقِ خوبان ظلمتی دارد، که شمع
دودی اوّل می کند آنگاه روشن می شود
دارد انکارت مکدّر، ورنه از فیض نظر
چشمِ نابینا درین درگاه روشن می شود
دامن روشن ضمیران گیر و از ظلمت برآی
خس چو شد با شعله ای همراه، روشن می شود
می دهد کوچک دلی، شانِ بزرگی را ظهور
کبریای سالها از ماه روشن می شود
شمعِ حسنش می برد دل، خواه روز وخواه شب
می کند پروانه ام هرگاه روشن می شود
با خیال روی او ناظم چه باك از تیرگی؟
در سیاهی داغِ دل چون ماه روشن می شود

۵۸

(آ، ك، ر)

مگو، که کس به سخن خوش بیان نمی گردد حریفِ معنی نازك، زبان نمی گردد

۱ ـ آ: آتشین دل (؟)

ز بارِ عشقِ گران سنگ بس که سنگینم
اگر ستاره شوم، آسمان نمی گردد

چه حاجت است به تکلیف، حرص دنیا را؟
کجا که این همه جا میهمان، نمی گردد[1]؟

هوای عشق ضرورست مغز سالک را
سفینه بی مددِ بادبان نمی گردد

گداز شمع دهد شعله را زبردستی
جنون ز ضعفِ بدن ناتوان نمی گردد

درین بساط ز لغزش کسی بود ایمن
که هرطرف چو گهر سرگران نمی گردد

سر از سفینهٔ ناظم نیاورد بیرون
دلی که بر ورقِ آسمان نمی گردد

۵۹

(آ، ك، ر)

چو حلقه بر درِ دنیا مکوب آهنِ سرد
که جای کس نشود گرم در نشیمنِ سرد

ز لفظ خوشمزه، معنی لذیذ می گردد
ز فکرِ خام مکن در طعام، روغن سرد

مگیر در بغل خویش تنگ، دنیا را
جهنّم است در آغوش مرد را زن سرد

ز گرمیی که بود عارضی، امید مدار
که شمع را سرِ گرم[2] است آفت تن سرد

ستاره ها همه ناظم به خویش می لرزند
بغیرِ خانهٔ گردون که دیده[3] گلخن سرد؟

۶۰

(آ، ك، ر)

حال شاهان نتوان گفت نکو می گذرد
دولت آن یافت که در خاطرِ او می گذرد

زاهدی نشأهٔ توفیق ز طاعت یابد
کز درِ خانهٔ مستان[4] به وضو می گذرد

بی تعلّق نکند طینت پاك انسان را
آب از تُنگِ طلا کی چو سبو می گذرد؟

راست کیشان هوایی ز حقیقت دورند
می خورد نانِ هدف تیر و ازو می گذرد

خودنمایی نبود شیوهٔ مردان ناظم
رنگ ما در چمن عشق چو بو می گذرد

۱ـك: بیت را ندارد.
۲ـر: دم گرم
۳ـایضاً: دید
۴ـآ: حلقهٔ ...

۶۱

(آ، ک، ر)

بی‌نیـــازان، برق و بادِ رنگ و بوهای خـــودند
راســـتـــان، لوح مـــزار آرزوهـای خـــودند
شـــمع مـــا بـر آتش باد ســـحـــر دامن زنـد
سینه صافان آبِ شـمـشیرِ عدوهـای خـودند
کـاسهٔ خالی مگردان پُر[1]، که صاحب مجلسان
بـادهٔ نابند امّا در ســـبـــوهای خـــودنـد
عـــارفـــان از دورها ســـیـــرِ چـراغـــان می‌کنند
رنگـهـــا در پردهٔ فـــانوس، بوهـای خـــودند
فـــیض بخـشـــان خـــلایق، ابـرِ دریا می‌شـــوند
ناظم این کم‌مـایگان کـاریزِ جـوهـای خـودند

۶۲

(آ، ک، ر)

کی ز روشـندل تـواند حـــرصِ دنیـــا تـاب برد؟
بادِ بی‌پروا کـجـا بـرگ گل مـهـتـــاب برد؟
حرفِ سخت آفت نمی‌دارد، ملایم گو بلاست
گـوش را بنگر چه سود از گـوهر سیمـاب برد
حـامی مـا هر کـه شـد، از شرم می‌ریزد عـرق
بـادهـا را در زمـــــانِ آتش مـــــا آب بـرد

---

۱ ـ یعنی کاسهٔ خالی را بسیار دَور مگردان، به گردش میاور.

در شبستان تعلّق، باده نوشان غرور
بس که سنگینند نتواند کسی را آب برد
سودهٔ لعل از غبار خاطر ناظم ترست[۱]
بس که رنگینی ز فیضِ صحبت احباب برد

۶۳

(آ، ك)

بر درِ دل، شب ز دست دیده ها دادی کنید
پاسبانان پُر گرانخوابند، فریادی کنید
بیستونها در ره است ای عاشقان کوی دوست
خویش را هریک به زور دست، فرهادی کنید
همّت پیران گشاید عقده از کار مرید
گر نیَم شایستهٔ ارشاد، امدادی کنید
از توقّع پاك باید کارهای عاشقان
هر کجا رسم شنیدن نیست، فریادی کنید
هر نفس چیزی شدن، اوقات ضایع کردن است
پا بیفشارید[۲] و خود را آدمیزادی کنید
در دل گرم آرزوها بر سر هم خفته اند
ای نفسها، زاده های خویش را بادی کنید

۱ـ آ: ای می لعل، و باقی مصراع ازمیان رفته. ك: سودهٔ لعل از... کراست. ر: حقّهٔ لعل... پُرست. پُرست ـ و نیز کراست ـ سهوالقلم کاتبان بوده، اصلاح شد.

تر بودن = شرمنده بودن. قریب به همین مضمون، خود او گفته است:

می خورد خون، سودهٔ لعل از غبار خاطرم (غزل ۱۸۴)

۲ـ هر دو نسخه: بیفشانید، ظاهراً سهو کاتبان بوده. اصلاح شد.

غافل از بیمارِ خود گشتن ز خوبان خوب نیست
گر نمی پرسید ناظم را، گهی یادی کنید

۶۴

(آ، ک)

انسان همیشه مستِ می نارسیده بود
حرص و هوس کبابیِ مرغ پریده بود
تا تیغ می کشد به سر عالم آفتاب
از یکدگر امیدِ خلایق بریده بود
دستی که دستگیرِ کسان، آستین نداشت
صبحی که فیض بخشِ کسان، نادمیده بود
رویی[1] که داشت، بویِ در آتش فکنده داشت
رنگی که بود، بر رخِ رنگ پریده بود
می خواستم که می نخورم پیشِ محتسب
وقتی خبر شدم که دماغم رسیده بود!
هرگز نکرد گوش به حرف عروسِ دین
ناظم چه از سلیطهٔ دنیا شنیده بود؟

۶۵

(آ، ک)

نهال بر درِ یارم نه برگِ خدمت کرد
که هرچه کرد، هوایِ خوشِ محبّت کرد
چه کرده بود مسیحا که تا تولّد یافت
پیمبریّ و کتابش خدا کرامت کرد

۱ـ ک: بویی

مـزاجِ هر کـه نگردید از حـرارتِ عـشق چو کـوه تکیه به دیوارِ اسـتـقامت کـرد
رواجِ مـعنیِ نازك دهد طـبیـعتِ صـاف چو عکس دید ز آیینه روی، شهرت کرد
می نشـاط که ساقی به جامِ عالم ریخت دمی به ناظم محزون نداد و خسّت کرد

۶۶

(آ، ك)

بس که تعمیـر بدن کردی، قُوا را سست کرد
بس کـه بام خـانه اندودی، بنا را سبست کـرد
آرزوی ســرفـرازیهـا پی من می دوید
دید برگـشتم عـتـاب آلود، پا را سـست کـرد
خـام دستی بی سبب نسبت به طبّاخـان مـده
دم بدم خـوردن، مزاج اشتـهـا را سست کرد
نعـمت آزادگی مـا را قـوی اندام داشت
ریزهٔ خوان طلب خوردیم، ما را سست کرد
اهل دولت را بجز نخوت نبـاشد آفتی
سر بزرگی ریشهٔ این شاخه ها[1] را سست کرد
آدمی از اوجِ قـرب افـتـاد در دام وجـود
بود سنگین سایهٔ دولت، همـا را سست کـرد
مـانده ناظم را کسی در شارع مـعنی[2] ندید
راهِ صورت، چون قلم مو، پای ما را سست کرد

---

۱ ـ دراصل: شاخها (که البتّه ایرادی هم ندارد)

۲ ـ ك: در معنی دولت (؟)

۶۷

(آ، ك)

ز دل رازها گـــــر برون مـی رونـد
عَرَضـــهـــا ز جـــوهر برون می روند

نصـیـحت مکن سـر، کـه سـودائیـان
چو مـو بیـخـود از سر، برون می روند

گـــروهی کـــه عـــشق تـرا امّتند
ز دنیـــا پیـــمـــبـــر برون می روند

کـســانی کـه تیغ فـقـیـری کـشـند
ز مـــیـــدان سکندر برون می روند

رخم ســوخت، پنداری این اشکهـا
ز چشم ســـمـندر برون می روند

مـــدان پای بنـدم کـــه آزادگـــان
ز دیـوار چــون در بـرون مـی رونـد

هنر گـر شـود شـمع، یاران [ز] بزم
به تکلیف صـرصـر برون می روند

صـلا ناظـم این غنچـه ها را کـه زد[1]؟
کـــه از خـــود مکرّر برون می روند

۶۸

(آ، ك)

چو گل، آزاده گر در خون نشیند، نور می بخشد
چو صیقل مرد اگر زنگار گیرد نور می بخشد

فرو رفتند چون نقش نگین در خود[2] کج اندیشان
نمی دانم که دستِ راستـان را زور می بخشـد؟

کشند از یکدگر زان در حـصول کامـها منّت
که ظاهربین بود انسان و حق مستور می بخشد

مـقـوّا کـرد کـاغـذ پاره ها را دل به هم بستن
موافق شو، که با خلق اتّفاقت زور می بخشد

---

۱ ـ ك: داد

۲ ـ ك: با خود، اصلاح شد. در نسخهٔ آ، بیت در حاشیه بوده و این قسمت ازمیان رفته است.

تماشـای بتـان، سیـرِ گلسـتـان دگـر باشـد
نبخشی گر تو جرم ناظران، منظور می‌بخشد
اگر ناکام کرد آخر جهانت، دست بر دل نه
که کام هر که می‌بخشد، بدین دستور می‌بخشد
نگردند اهلِ دولت کارفرمای سخن ناظم
اگر دانند مزد کارِ خود مزدور می‌بخشد

۶۹

(آ، ك)

سود خلایق آن که درین چار سو ندید — جز تخته مشتری در دکّان او ندید
ما محوِ محملیم نه پست و بلند راه — بینا کسی که آب روان دید و جو ندید
تا چشمِ دل به صیقل حیرت جلا نداد — عاشق به خوابِ آینه، رخسار او ندید
کام از زمین طلب، که بود مغزِ آسمان — لذّت ز پوست، ذائقهٔ کامجو ندید
ناظم شکفته باش وبچین گل که هیچ کس — در جویبارِ چینِ جبین آبرو ندید

۷۰

(آ، ك)

آفتابی که بدین شوکت و شان می‌گردد — مفت می‌گوید و بر گردِ جهان می‌گردد
سایل ریزهٔ نان از بُن هر دندان است — هر زبانی که بر اطرافِ دهان می‌گردد
آدمی بس که تعلّق به درآمد دارد — گر کُنند آینه اش، آینه دان می‌گردد
گر نگشتی رمهٔ شرم رَمان، می گفتم — هر که گرگی نتوانست، شبان می‌گردد
بر نیارد اجل از کارِ وفا عاشق را — آن که برگردِ تو می گشت، همان می‌گرد
دور گردی نتواند ز منت کرد[1] جدا — شعر در خاطر و بر گردِ جهان می‌گرد

---

۱ ـ آ: ساخت

ناظم آنجاکه حسود دست طرف، گویانیست رنگِ سامع چو نگردید، زبان می گردد

۷۱

(آ، ک)

نفس بی فیضِ باطن، دودی از زندان تن باشد
سخن کز دل نیاید بر زبان، بوی دهن باشد
به فیضِ حسنِ خوبان نیست لایق تشنهٔ دنیا
مقام کاروانی کی سرِ چاهِ ذقن باشد؟
ز دعوای هنر شرمنده ای در کنج تنهایی
چه خواهی کرد اگر جایت میان انجمن باشد؟
هوای خودستایی داد[1] بر باد آبرویت را
برآ از ما و من، گر خوار باشی جرم من باشد
مکش از ما به عیب بی دماغی دامنِ صحبت
که جم دانند مردم، دوست را، گر اهرمن باشد[2]
نباشد از گزند ایمن کسی در عالم هستی
بود زنبورِ خاک آلود[3]، تا جان در بدن باشد
به دقّت گشته ام در مخزن هر قطره ای، ناظم
ندارد گوهری این بحر، اگر دارد سخن باشد

۷۲

(آ، ک)

نفس که صوفی دل را چراغِ زاویه باشد چرا ز تیرگی نفس، دودِ هاویه باشد؟

۱ـ ک: داده
۲ـ ک: بیت را ندارد.
۳ـ ک: ... آلوده

به داد اگـــر نـرســـد تشنهٔ زلال شناسی / کنارِ چشـمـهٔ کـوثر، مـیان هاویه باشد
در آن دیار چه قـدرست گفتگویِ علی را / که عمروعاص ممیّز، حَکَم معاویه باشد[1]
به راستان رسد از ذوقِ اختلاط، کجیها / تقـاطع دو خط، انشـای چار زاویه باشد
جهان ستایشِ ناظم نمود وسوخت ملالم / که راوی سخن مرد، ازچه راویه باشد؟!

۷۳

(آ، ك)

عـاشق اگـر سـراغِ سـر خـویش می کند / در زیر تـیغ، بی خـبـر خـویش می کـند
با کس طرف مگرد که گـردید سـینه چاك / پرگـار ازین کـه سربسـر خـویش می کند
انگشتِ تیـر و ناخنِ خنجـر کند قـلم / نقشی که[2] مرد بر سـپر خـویش می کند
دل زنده‌ای کـه سجده برد بی ریا به دیر / سنگ مـزارِ کـعـبه سـر خـویش می کند
کـاری که زد گـره به رگ اهتـمـامِ برق / نـاظـم به آهِ بی اثر خـــویش می کـند

۷۴

(آ، ك)

وفـــورِ مـال، دلـت را زغـم تـهی نکـند / عـلاجِ لاغـری حـرص، فـربهی نـکند
چه غم زخصم قوی پنجه، گرمزوّر نیست / مکن مـلاحظه گـر شـیـر روبهی نـکند
نمازِ ســاختــه، آزادگی نمی بخشــد / نگون شـدن، ز هوا شیشه را تـهی نکند
طمع مـدار ز بیگانه، مـهربانیِ خـویش / کـه سـایهٔ دگـری بـا تو همـرهی نکند
اگــر زبان نکشــد منکر ســـخن ناظم / به غـفلت آن کنم انشـا کـه آگـهی نـکند

---

۱ ـ ك: بیت را ندارد.
۲ ـ آ: نقشی چو(!)

۷۵

(آ، ک)

سری کز مغز خالی شد به کار تن نمی‌آید
به جوی سوزن آب از چشمهٔ سوزن نمی‌آید
جدل بی‌آبرویی بار می‌آرد، ملایم شو
به چشم خامه خون جز از رگ گردن نمی‌آید
به دست تازه رویی می‌توان در خانه گلچین شد
کسی پیشم نمی‌آید که چون گلشن نمی‌آید
گرت تنگ است روزی، سفرهٔ احسان گشایش ده
به کار خوشه چین جز وسعت دامن نمی‌آید
متاع دین اگر دربار باشد، می‌برد شیطان
در آن راهی که ناظم می‌رود رهزن نمی‌آید

۷۶

(آ، ک)

گلرخان گر مَی ز جام نازنینی می‌خورند
عاشقان از ساغر دیدار بینی می‌خورند
بر گدای کوچهٔ موران چه حسرت می‌بری؟
صاحبان کشت، نان خوشه چینی می‌خورند
گر سبک خیزی چو زلف، از در درآ بی احتیاط
خشک مغزان بر دماغِ مویِ بینی می‌خورند
اهل دنیا را نمک خوردن نمی‌آید به یاد
گویی این بیمارطبعان چوبِ چینی می‌خورند

ناظم از گرد گمان پاك است، یعنی عارفان
غوطه در سرچشمهٔ علمِ یقینی می خورند

۷۷

(آ، ك)

از زبانهـا بر دلم کی ناخن غم می خورد؟
تیغ را زخم جگرداران چو مرهم می خورد
مردِ خاموش از فساد گفتگو آسوده است
در که باشد بسته، کی از باد برهم می خورد؟
کعبه جو را کامجویی نیست لایق، بازگرد
ریگِ صحرا خون مشتاقان زمزم می خورد
ایمن از احسان کوته فطرتان منشین که خاك
گر دهد آبی به آدم، خون[1] آدم می خورد
بس که حسن ساده لوحی برد ناظم را زهوش
از پریشانی فریب زلفِ پرخم می خورد

۷۸

(آ، ك)

غنچه را از خنده دندان بر جگر باشد، مخند
پستهٔ سربسته مغزش پاکتر باشد، مخند
در بیابان محبّت ابرِ نیسان شو، نه برق
گریهٔ مستانه زاد این سفر باشد، مخند

۱ـ آ: جان

گریهٔ خونین، نشان فتح باشد تیغ را
گر درین میدانت امّید ظفر باشد، مخند
چین ابرو، قفلِ دولت را گشایش می دهد
گر کلید عالمت در زیر سر باشد، مخند
از کمال خود خجل بودن، کمال عارف است
گر چو ناظم بر زبانت شعرِ تر باشد، مخند

۷۹

(آ، ك)

هر که دیدم به گمان کرمی، سایل بود
ابرها بی نم و سرتاسرِ دنیا گل بود
کس به خاموش نگفته است که بسیار مگو
لب به دندان نگزید آن که بدین قایل بود
آهِ پیچیده[۱] به دل، شد بَلَدم تا درِ دوست
راهِ سرگشتهٔ این بادیه در منزل بود
سبب سنگ به دیوانه زدن پرسیدم
کودکی گفت که در پشتِ پدر عاقل بود!
ناظم آن روز که حافظ می شیراز رساند
در هرات سخنم ناطقه لایعقل بود

۸۰

(آ، ك)

سلوك عاشقان با یکدگر یارانه می باید
یکی زنجیر اگر شد، دیگری دیوانه می باید

۱ ـ ك: سرگشته

قلم را کرد بی مغزی پی آوازه سرگردان
تلاش نامداری چون نگین در خانه می‌باید
به خواب بیخودی انداختن بیدار مغزان را
مدان مشکل، دماغ یک دهن افسانه می‌باید
ز منعم بی محرّک هیچ کس کامی نمی‌گیرد
حریفان بی دماغ و شیشه پُر، پیمانه می‌باید
نیَم عاجز به وجه المهرِ محبوب جهان ناظم
سرانجامِ طلاقِ همّتِ مردانه می‌باید

۸۱

(آ، ک)

جواهرخانهٔ عرفان، دل بیهوش می‌باشد
امانت دارِ آگاهی، لب خاموش می‌باشد
بکُش[1] ذوق تپیدن را که قاتل درنمی‌آید
در آن میدان که خون کشتگان را جوش می‌باشد
شنیدن مرد را گنجینهٔ اسرار می‌سازد
دل دریا ضمیران چون گهر در گوش می‌باشد
به بازوی جوانی زور نتوان کرد بر پیران
کمان آسمان این حلقه را بر دوش می‌باشد
دم گرم از لباس فقر عریان کرد[2] ناظم را
هوا پیچد چو بر آتش، مرصّع پوش می‌باشد

۱ـ ک: مکش
۲ـ ایضاً: کرده

۸۲

(آ، ک)

کسی که تافت ز خود، رو به سوی حق دارد
کتاب عشق چو آیینه یک ورق دارد
شراب زندگی اول چو بی طلب دادند
شکفته باش که روز از دو سر شفق دارد
مگو که خود بخود آرایش این گلستان یافت
هنوز ناصیهٔ باغبان عرق دارد
مدان منافی وحدت[1]، ظهورِ کثرت را
یکی است نامِ کتابی که صد ورق دارد
به یکزبانی ام استادِ ناظمان سخن
قلم کند قلمی را، دلم، که شق دارد[2]

۸۳

(آ، ک)

مردی که راستی هنر خویش می کند
چون تیر، سینه ها سپر خویش می کند
خضر و ستاره روز و شبش در عنان رود
دل را کسی که راهبر خویش می کند
شیخی که در شمارهٔ ذکرست پیش خلق
نوکیسه ای حساب زر خویش می کند

۱ ـ ک: بدان نشانی...
۲ ـ یعنی دلم قلمی را که شق دارد، قلم می کند (می بُرد، دو پاره می کند).

پرواز نیست طایر آزاده را هوس
پهلو تهی ز بال و پر خویش می کند
ناظم ز هرچه هست فراموش کرده است
در زیر تیغ، یادِ سر خویش می کند

۸۴

(آ، ک)

بیدلی چشم به گلبرگِ جمالی دارد
که دلی تنگتر از غنچهٔ خالی دارد
دورم از صحبت یاران، چه طرب ساز کنم؟
چیند آن پَر گل پرواز، که بالی دارد
بی هوای تو کسی نیست، چه گوهر چه حباب
هر که را عشق سری داده، خیالی دارد
انقلابی نبود دولت درویشی را
مال دارد نه کمال[1] آن که زوالی دارد
می کند فیض تراوش ز کسی تا زنده است
دُرد تا خشک نگردیده زلالی دارد
جوشِ باطن بود از خامیِ ظاهر ناظم
سوزد آن دل که لب بیهده نالی دارد

۸۵

(آ، ک)

پیش ازین خوش سکّهٔ نقد اعتبار زر نبود
تا به خاری دسترس پا داشت، گل بر سر نبود

۱ ـ هر دو نسخه: چو کمال، متن تصحیح قیاسی است.

معرفت می کرد تسخیر جهان بی تاج و تخت
خضر محسود خلایق بود و اسکندر نبود
هرکه می آمد، به یک دیدن جهان را می شناخت
رسمِ غوّاصی درین دریای بی لنگر نبود
بحرِ صحبت جوشِ بی جایی نمی زد هر نفس
کشتی آمیزش احباب، بی لنگر نبود
این که گویندش گروهی آسمان، جمعی سپهر
بارها دیدیم، جز دود دل اختر نبود
کوه را مردان به زور عشق، صحرا کرده اند
امّت حسرت[1] مشو، فرهاد پیغمبر نبود
نیک و بد را بر سر بازارِ غفلت یک بهاست
سرمه هرگز پیش صرصر به ز خاکستر نبود
پیرِ کامل را کند رسوا، مرید تنگ ظرف
باده کی بر هر طرف می ریخت تا ساغر نبود؟
می شود انسان به اندك اعتباری سخت رو
قطره محضِ چرب نرمی بود، تا گوهر نبود
ناظم از دخل توکّل کرده ام پیوسته خرج
دست همّت هرگزم در کیسهٔ دیگر نبود

۸۶

(آ، ك)

دلم چو پرده گشای گل ترانه شود　　زبان مرغ چمن خارِ آشیانه شود

۱ـك: حیرت

چه لذّت از شکر نطق یابد آن طوطی / که عمرِ ذائقه‌اش صرف آب و دانه شود
بود محال که خوش سکّه دولتش ماند / شهی که مایلِ آرایشِ خزانه شود
کند کمینگه وسواس، پیری انسان را / رباط کهنه چو گردید، دزدخانه شود
درین عطشکده آن تشنه طایرم ناظم / که آبِ جو به گلویش گره چو دانه شود

۸۷

(آ، ک)

سزد گر پیچش از کار من و کردار من روید
چو باشد باغبان دیوانه، زنجیر از چمن روید
هوای مشهد عشّاق روح افزاست تاحدّی
که سرو زندگانی بر سر خاک بدن روید
تذروِ آز نزدیک است واسوزد ازین گلشن
ز شاخ فکرِ موزون بس که برگ ما و من روید
بهار رنگ و بوی دوستی پرورده باغم را
ز هر شاخم یمن جو شد، ز هر برگم ختن روید[1]
به این دیوانگی ناظم رود[2] از شهر اگر بیرون
به رنگ موجِ دریا از رخ صحرا شکن روید

۸۸

(آ، ک)

ز شوق نامهٔ ما[3] قاصدان چو بو بردند / به نام هر که نوشتیم، سوی او بردند
اگر حلاوتِ معنی به طوطیان نرسید / همین بس است که راهی به گفتگو بردند

۱ـ آ: ز هر شاخم ز هر برگم یمن جوشد ختن روید
۲ـ ک: دود
۳ـ هر دو نسخه: به شوق ... ، متن تصحیح قیاسی است.

نشست نقشِ گروهی بر آستانهٔ دوست[1] که پشتِ آینه دیدند و فیضِ رو بردند
صلا زدند به خوان مراد، مردان را شدند غنچه و دندان به دل فرو بردند
چه آبرو به درِ کعبه ناظم آنها را که سجده بردربتخانه بی وضو بردند؟

۸۹

(آ، ك)

سرمایهٔ بخشش بجز اقرار نباشد کس را گنهی نیست گر انکار نباشد
بگذار بنایی که خرابش نتوان کرد آثارِ بزرگان در و دیوار نباشد
صاحب سخن آویزهٔ ابنای زمان نیست[2] شمشیرِ زبان را به کمر کار نباشد
مینای دل آورده خرد بر سر بازار حیف است که دیوانه خریدار نباشد
هر دم به رهی ناظم شوریده نیفتد در شهرِ جنون کوچه و بازار نباشد

۹۰

(آ، ك)

جایی که دم ز ناله دل تنگ می زند
نی پیچ و تاب همچو رگِ سنگ می زند
از سختی زمان نتوان بی وسیله رست
آتش چه بال در قفس سنگ می زند؟
صد خانقاه شید و ریا رقص می کند
صوفی چو دست بر دفِ نیرنگ می زند
مفسد کجا و صلح، که تیغ شکسته را
گر حلقه می کنند درِ جنگ می زند

---

۱ ـ هر دو نسخه: به آستانهٔ...

۲ ـ ك: زمانست (؟)

ناظم دل از گرانی غم بس که [نازک است][1]
عکس نفس بر آینه‌ام سنگ می‌زند

۹۱

(آ، ک)

نی گنه مردم ز دنیا، نی ثواب[2] آورده‌اند
رفته‌اند افسانه خوانی چند و خواب آورده‌اند
ناکسان را تربیت، با خویش خصمی کردن است
تیرگی از مه به کارِ آفتاب آورده‌اند
قاتلان نفس را از دل امید دیگرست
پیش کیخسرو سر افراسیاب آورده‌اند
دفترِ گل پیش بلبل بر، که معنی دوستان
رو به یکدیگر چو اوراق کتاب آورده‌اند
ریشه در خاک رضای باغبان آسوده است
خودسریها شاخ را در پیچ و تاب آورده‌اند
تیرگی بهتر که کس را دیگری روشن کند
آب در چشم شبم از ماهتاب آورده‌اند
شکوه از گردون مکن ناظم که مردان عمرها
زیر این شمشیرِ زهرآلود تاب آورده‌اند

۹۲

(آ، ک)

بی تو از کیفیّت صحبت دلم دامن کشید
بر شکستن شیشهٔ آمیزشم گردن کشید

۱ ـ آ: نانویس مانده، ک: شاهد است (؟)، شد تنگ نیز تواند بود. ۲ ـ ک: نه گنه ... نه ...

خـانهٔ عـیـشم کـه دایم با تو امن آباد بود
بر دلم تیر از کمان حلقهٔ روزن کشید
در فراقت بس که شد افسرده دلها، می‌توان
برق را چون خارِ خشک از سینهٔ خرمن کشید
چون خیابان چراغان بی حضور آفتاب
داشت هر کس تیغِ آتش جوهری، بر من کشید
بر رخ غمدیدگان افشان، که ناظم این گلاب
از گل داغ فراق و نیچهٔ[1] شیون کشید

۹۳

(آ، ك)

در آن چمن که دلم ساغر فغان گیرد
به جای گل، سر بلبل ز باغبان گیرد
رقم به عهدهٔ آهم نوشته، داد به دل
که داد خلق ز عُمّال آسمان[2] گیرد!
نمانده تازه نوایی، مگر عروسِ چمن
گلابِ نغمه ز خاشاك آشیان گیرد
سخن چگونه به قیمت رسد، مگر وقتی
که خونبهای خموشی دل از زبان گیرد
دهنده، ننگِ گرفتن نمی کشد ناظم
دلیلِ خسّتِ انسان بس این که نان گیرد

۹۴

(آ، ك)

بی کرم برسایلان ناچار خشکی می کند
چرب نرمی[3] چون ندارد خار[4]، خشکی می کند

---

۱ ـ آ: در متن، پنجه و در حاشیه به نیجه (نیچه) اصلاح شده. ك: غنچهٔ (!)

۲ ـ ك: ز اعمال ...

۳ ـ هر دو نسخه: چرب و نرمی، اصلاح شد.

۴ ـ ك: چون ندارد چرب و نرمی خار

نیک و بد را آزمودم در گلستان جهان
گل تری دربار دارد، خار خشکی می کند
جای اشکم ریزهٔ مینای دل بر چهره ریخت
ساقی قسمت چه این مقدار خشکی می کند؟
کی به منع کس حصاری می شود فیض بهار؟
باغبان بیهوده چون دیوار[۱] خشکی می کند
صاحبان نطق را ناظم نبخشند آبرو
بر خموشی زن، لب از گفتار خشکی می کند

۹۵

(آ، ك)

ترا جایی[۲] به پهنای زمین زان آستان باید
مرا در دیده گردی خوش نشین زان آستان باید
ندارد آب و رنگی گل ز شاخ آرزو چیدن
دلی در گوشهٔ لب، بوسه چین زان آستان باید
به راهش تا نگیرد چوب مژگان، وقت برگشتن
نگه را تحفه ای در آستین زان آستان باید
تقدّم بی سبب بر دیگری کی می توان کردن؟
سرشت مردم بالانشین زان آستان باید
به خطّ سرنوشت هرکه دیدم، داشت این مضمون
که پیشانی نگارستان چین زان آستان باید
توازهردر[۳] که می خواهی، مراد خویش حاصل کن
مرا سرمایهٔ دنیا و دین زان آستان باید

۱ـ ك: ... بیهوده در گلزار ۲ـ ك: پایی (؟)
۳ـ هر دو نسخه: هر دل، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

نه هر خـاکی کند سرسبز، دهقان محبّت را
چو تخم سجده می کاری، زمین زان آستان باید
سکندر گو به صیقل صاف کن آیینهٔ خود را
مـرا توفیقِ پردازِ جبین زان آستان باید
به حرف صبح، مشرق در به روی دهر نگشاید
اشـارت گونه ای، ناظم براین زان آستان باید

۹۶

(آ، ک)

چه بازخواست ز دخلِ حیات می باشد؟ — به قدرِ حاصلِ خرمن زکات می باشد
نمی توان به عبث گریه کرد یا خندید — غم و نشاط جهان را جهات می باشد
روندگـان ره دوست جـاودان باشند — به این[1] نشان که قدم را ثبات می باشد
به قـدر مـرتبهٔ مـرد، گل کند اثرش — نهـالِ سـایه به اندامِ ذات می باشد
به خـاك پای تو رویی کـه آشنا گـردید — به آب آینه بی التـفـات می باشد
درین غـزل، نظر ناظمـان تازه خیـال — به نظمِ داورِ اعظم صفـات می باشد

۹۷

(آ، ک)

عـارفـان گـر جلوه بر خشک و تر عـالم کنند
خـاکـهـا را کعبه سازند، آبهـا زمزم کنند
عبـرت از آغـازِ فطرت گیـر و گستـاخی مکن
گـر دو روزی در بهشت هستی ات آدم کنند

۱ـ ک: به آن

تا جوان است آدمی، جوشی به احسان می‌زند
کوزه‌های کهنه، تمهیدِ تراوش کم کنند

آید از هر جزو کاری[1]، ورنه استادان عشق
می‌توانستند پشت تیغ‌ها را دم کنند

کفر و دین همراه می‌آیند و مشتاقان دوست
بس که حیرانند، نتوانند فرق از هم کنند

بزم شد از زاهدان افسرده[2]، ای مطرب بیا
دست بر دف زن که این مرغان وحشی رم کنند

گرمخونی[3] می‌کند ناظم ملایم خصم را
زخم‌های سینهٔ ما تیغ را مرهم کنند

۹۸

(آ، ك)

گریه‌ام خون شب از چشمِ سحر می‌ریزد — پشتِ آهم دَمِ شمشیرِ اثر می‌ریزد
باش افتاده، کزین شیوه نبیند آسیب — سایه بر سر اگر از کوه و کمر می‌ریزد
کم به احسان نشود مال، دگر می‌آید — چشمه هرچند که از خانه بدر می‌ریزد
مال مگذار به میراث، که فرزند به زر — می‌خرد آتش و در گورِ پدر می‌ریزد
بر تهیدستِ خرد، عشق نتازد[4] ناظم — جودبرقی است که بر[5] خرمنِ زر می‌ریزد

۹۹

(آ، ر)

حرفی که باده در قدح هوش می‌کند — حرف کسی بود که سخن گوش می‌کند

۱ـ ك: هرچیز ... ۲ـ ایضاً: شد افسرده از زهّاد ۳ـ ایضاً: گرم خویی(؟) سهو کاتب بوده.
۴ـ هر دو نسخه: نبازد، اصلاح شد. ۵ـ ك: در

از خاطر تو رفته ام و شخصِ حیرتم — کز خود کسی چگونه فراموش می کند
از فتنهٔ هوای جهان نیست باخبر — مینا عبث تهی ز می[1] آغوش می کند
تندی مکن که خون ترا می کند هدر — خم را ببین چه فایده از جوش می کند
ناظم مباش تیره[2] که چون برفروخت حسن — زلف آن کند که خالِ بناگوش می کند

۱۰۰

(آ، ر)

آبروی خاکساری جوش چون در[3] دل زند
گوهر از دریا برآید غوطه در ساحل زند
خانهٔ زنبورِ آفت، اختلاط مردم است
بر درش، هرکس که دارد چرب نرمی[4]، گل زند
زیر شمشیر شهادت، بیقراری خوب نیست
جوشِ خون، آتش به جان طاقت بسمل زند
از تردّد پا مکش گر طالب اویی، که هست
هر رهی را رهزنی، این راه را منزل زند
پخته را بر خام، ناظم نیست چندان امتیاز
آن زند نقشی اگر بر آب، این بر گل زند

۱۰۱

(آ، ر)

بحر در زنجیرِ شورافزایی از جوش که ماند؟
دشت در گرد جنون انگیزی از هوش که ماند؟

---

۱ ـ آ: ز خود
۲ ـ آ: در حاشیه به: خیره اصلاح شده است. ولی وجه متن بهتر می نماید.
۳ ـ ر: جوشها در (!)
۴ ـ هر دو نسخه: چرب و ...، اصلاح شد.

در شبستانی که مردان با خیالش خفته اند
کس نمی‌داند زن دنیا در آغوش که ماند
گر خموشند اهل دل[۱] از حرف حق، بیهوده نیست
روزگاری این گهر سفتند، در گوش که ماند؟
سالک دل را گذر بر آسمان افتاد، گفت
بر سر راه این سبوی خالی، از دوش که ماند؟
گردی از صحرای عصیان بود ناظم، آدمی،
در لباس رحمت از لطف خطاپوش که ماند؟

۱۰۲

(آ، ر)

ترکِ خودی، بیخودم تا ره او می‌برد
سیل چو از کوه ریخت، راه به جو می‌برد
صاف ضمیران کجا، شکوه طرازی کجا
هرچه گرانی کند، آب فرو می‌برد
حاصل دنیا کم و رتبهٔ همّت بلند
یادِ کرم مرد را، رنگ ز رو می‌برد
آدمی از سرّ عشق، داد[۲] ملک را خبر
بهر صراحی ز خُم، باده سبو می‌برد
ناظم اگر پیش خضر، دم زند از جوش دل[۳]
سر به گریبان چو ماه، چشمه[۴] فرو می‌برد

۱ـ ر: اهل حق، سهوالقلم کاتب.
۲ـ ایضاً: داده
۳ـ ر: خوش دلی
۴ـ آ: سمسه، ر: حسه، به قرینهٔ معنی چشمه می‌تواند باشد.

۱۰۳

(آ)

عــــامل راست چـه پروا زمناهـی دارد؟ کـه قلم رو به سـفـیـدی ز سیـاهی دارد
هرچه در عــالمِ آداب کنی، فکر مکن گـر گـدایی است که پیشانی شاهی دارد
صبح نقّاشِ جهان است به رنگی هر روز چه قَدَر رنگ درین کـاسـهٔ کـاهی دارد
هیچ کس نیست ز تشریفِ عنایت عریان مـار هم جـامـهٔ زربفت چـومـاهی دارد
عارفان را نکند چون سخنِ ناظم مست؟ ســیـنه ای مـــیکدهٔ لطف الهی دارد

۱۰۴

(آ)

گل پیـام تو قـاصـد درین چمن آورد کـتـاب تحـفـه به یاران انجـمن آورد
نوشـتهٔ تو مگر نسخـهٔ مسـیحـا بود؟ کـه برد ضـعف دل و قـوّت بدن آورد
خـمـوشـتـر ز ورق، داشـتم دل تـنگی به رنگ خـامـه مـرا برسـرِ سـخن آورد
خیال، شربت سَیرِ وصال تو می پخت خط تو گـردِ مـرکّب به سـوی من آورد
خرابحالی ناظم به نظم و نثر خوش است که گفته بود که تعمیرِ جان و تن آورد؟

۱۰۵

(آ)

از شرف[1]، روح مقدّس، دل آگـاه شـود در دل اجـزای لطیـفی کـه بود آه شـود
فطرت پست، کسی را که به خسّت پرورد چشم بر دست گدا دارد اگر شـاه شـود
پُر مشو پخته که امسـاك فریبت ندهد رشتهٔ خام چو شد تافته، کـوتاه شـود

۱ـ دراصل: اشرف، سهو کاتب.

عاشق بی خبر، از دوست جدا می باشد
پرِ هر فاخته سروی است گر [آگاه] شود

می رمد همّت ذاتی ز محرّک ناظم
چشمه دام رسن و دلو، نه چون چاه شود

۱۰۶

(آ)

بی آب، کی زمینِ چمن کشت می شود؟
خوبی که خودپسند شود زشت می شود

مَی می کند سیاه، دل روشن مرا
اخگر در آب چون فتد انگشت می شود

در بزم عشق، دستِ تهی نشأه می دهد
مست آن که جام باده زکف هشت، می شود

نتوان نمود سلبِ خشونت ز آدمی
گر بگذرد ز سنگ شدن، خشت می شود

نسّاجِ معرفت نتوان شد به تارِ تن
ناظم کسی که رشتهٔ جان رشت، می شود

۱۰۷

(آ)

دهن در ذکرِ خیرآن کس که مسدود از سخن دارد
به حرف بد چو سوزن در بُن هر مو دهن دارد

منزّه گر ز خستّها شوی، آفت نمی بینی
چو خرمن پاك شد، مُهرِ امان از سوختن دارد

ز بس بر خاكِ سودای تو غلتیده است، پنداری
که عاشق، رخنهٔ دیوار، چاك پیرهن دارد

بود غمّازِ بوی ناپسند استخوان، آتش
چه حاصل ناکس از منصب بجز رسوا شدن دارد؟

گل و شکّر اگر داری، نثار کلک ناظم کن
که بلبل در نوا پیچیده، طوطی در سخن دارد

۱۰۸

(آ)

ساقی ما پیش هر کس خنده کی سر می کند؟
هرکه را از خویش خالی دید ساغرمی کند (کذا)
هر که از خورشید شوید دست، پندارد که صبح
بر سر تابوتِ گردون، خاك بر سر می کند
طینت آیینه گر داری، نمانی بی فروغ
گر تو کار خویش نتوانی، سکندر می کند
آب، تیزی می فزاید تیغِ خون آشام را
علمِ کسبی، جهلِ ذاتی را قوی تر می کند
گرد می ریزد به رنگ آفتاب از جبهه ام
کیمیای عشق، ناظم خاك را زر می کند

۱۰۹

(آ)

بس که در دلها دم گرم نی امشب کار کرد
چشمه سار ناله لبها را چو موسیقار کرد
وادی توحید را چاهی است نی، عالی مقام
هر که بار انداخت بر طرفش، چو مالک بار کرد
صوفیان پُرنارسا ذوقند، کوتاهی مکن
سر چو کردی ناله، می باید چو نی بسیار کرد
سازِ طاقت شو، که شد آزاده سرو این چمن
نی که بر خود بندهای سخت را هموار کرد

تن به خاموشی مده در عاشقی ناظم که نی
بود بی برگی نهالش، ناله های زار کرد

۱۱۰

(آ)

بس که هر مویم جدا حیران آن گل می شود
گر شوم آیینه، جوهر چشمِ بلبل می شود
آسمان پیوسته بر سختی نمی پیچد، منال
گاهی این زنجیرِ عالمگیر، سنبل می شود
داری و هر گوشه ناداری تضرّع می کند
عمرِ احسانت چرا صرف تغافل می شود؟
استخوان بندی بهار حسنِ یارم کرده است
دستهٔ خنجر به دستم دستهٔ گل می شود
دقّت اندیشه در کارست ناظم نظم را
پیچ و تاب این نازنین را زلف و کاکل می شود

۱۱۱

(آ)

چو فکر ساده گویی بر لبم ذوق سخن ریزد
هجوم رعشه خوبان را به رخ زلف از شکن ریزد
ز پرواز هوس مرغ هوای نفس ننشیند
مگر وقتی که سر چون دانه از منقارِ تن ریزد
علاج ضعف همّت، مال نتواند، که از دریا
چو برداری کفی آب[1]، اضطرابش در بدن ریزد

۱ ـ دراصل: کف ...

مدار امّید آسایش که صاحب دخلِ این گلشن
به فرق هر که گل ریزد، چو شمع انجمن ریزد
درین باغ مکافات ایمن از آفت مشو ناظم
که گل در پیرهن گر ریزی، آتش در کفن ریزد

۱۱۲

(آ)

سبکسری که به موجِ چرا و چون افتاد[1]
ز نیم قطره سخن در محیطِ خون افتاد
چو خال، پای به دامن کِش و فراغت کن
که از زیاده سری، زلف سرنگون افتاد
بهر نمود، صدف بس که آب طینت بود
چنان[2] فتاد که راز درون برون افتاد
دل صبور، اثر بیشتر ز عشق گرفت
به خاکِ نرم، نشان قدم فزون افتاد
فتاد بلبل بستان گر از نوا ناظم
تو آمدی به ترنّم، مگوی چون افتاد؟

۱۱۳

(آ)

به خاک زندگی زان تکیه زد انسان که برخیزد
به دامانی نشست این گردِ سرگردان که برخیزد
ز تندی باد می افتد، ز نرمی آب می غلتد
چه نقش آیا کسی بندد درین میدان که برخیزد
در آن مجلس که نشناسند علم و جهل را ازهم
بد آن دانا که بنشیند، خوش آن نادان که برخیزد
نشستن دلگشا، برخاستن جان بخشِ خاطرها
بنال ای دل که بنشیند، بسوز ای جان که برخیزد

۱ ـ دراصل: به موج از ...
۲ ـ ایضاً: چنین، متن اصلاح شد.

نیامد بر سر بالین ناظم مهربان شمعی
که گرید بر مزار کشته‌اش چندان که برخیزد

۱۱۴

(آ)

اگر از ناصیهٔ ناز تو چین برخیزد
هر طرف موجِ نیازی ز کمین برخیزد
سروی افتاده به طرف چمنی دیدم، گفت
هر که برخاست درین باغ، چنین برخیزد
دوجهان یک چمن و روح تو مرغی است، مترس
گر بر آن شاخ نشیند، ور ازین برخیزد
باشد آوازه به قدرِ گهرِ استعداد
از نگین نقش به اندامِ نگین برخیزد
می جهد برق سراسیمه به هر سو ناظم
آهت از سینه چه لازم که چنین برخیزد؟

۱۱۵

(آ)

زاهدان در پای نخل توبه یارب می زنند
دست بر سیب ذقن مستان چو غبغب می زنند
فیض بر فیّاض می ریزد مکافات عمل
آب بر دیگی که جوش آورد بر لب، می زنند
روز با آن روشنی عریان و خیّاطان نور
از کواکب بخیه بر پیراهن شب می زنند

تنگ شد قصر دعای صبح خیزان براثر
نقشِ مطلب بس که بر دیوارِ یارب می زنند
هر که باشد باریک در فکر سخن، عریان نماند
بر دل گوهر برای رشته مشقب می زنند
چون قلم هر دم به چاهی بهر مردم می روند
گامِ ذوق آنها که در صحرایِ منصب می زنند
ناظم ابنای زمان دلبسته اند ازبس به حرف[1]
[گر که دست][2] نزعشان بندد زنخ، لب می زنند

۱۱۶

(آ)

به پای فکر در گردیم، رفتار دل این باشد
چو خط خاموش در حرفیم، گفتار دل این باشد
غم دل را به مژگان سیاهش عرض می کردم
صبا بر زلف زد دستی که غمخوار دل این باشد
نه بر داغی زنی ناخن، نه بر زخمی نمک پاشی
گر از صاحبدلانی، کی سزاوار دل این باشد؟
تو صورت مایه ای، درچارسوی دیده می گردی
مرا آیینه بر کف، جنسِ بازار دل این باشد
زبان، ناگفته ناظم فاش گردد راز پنهانش
نمی فهمند و می گوییم، اسرار دل این باشد

۱ ـ دراصل: ناظم ابنای زمان ازبس، و پس از آن نانویس مانده. به قرینهٔ معنی تکمیل شد.
۲ ـ در حاشیه بوده و ازبین رفته است.

۱۱۷

(آ)

گـــــریه و آه، دمی ســـــر ز دل آدم زد
کــــــــآتش از آتشی و آب ز آبی دم زد
فتنه می جوشد از اولاد، چه نا اهل و چه اهل
عــــیسی اوّل درِ شـــرمندگی مـــریم زد
هر کـه را بوی تو بیهـوش کند، بیهـوش است
آب بر روی گل از بیـــخـــبری شـبنم زد
با منی، لیک ندانم کـه کـجـا می گـردی
رسمِ دوری به چه تدبیــــر توان برهم زد؟
محرم از نشأهٔ فیّاضِ طلب محروم است
ناظم این خـضـر قـدم در ره نامـحـرم زد

۱۱۸

(آ)

مـــرا [راحت از][1] خلقِ عـالم نباشـد
[گـریزم به][2] جـایی کـه آدم نبـاشـد
ز ســاقی گــریزم، ز مطرب هراسم
مگر خـون نماند، مگر غم نبـاشـد
ز خاك درت هرکه [شـد دور، مانَد][3]
به نـتـشی کـه بر رویِ خـاتم نبـاشـد
به خـورشـیـد رویی دم از عـاشـقی زن
کـمـال مـسـیـحـا همین دم نبـاشـد
برآی از کـمـان کـمـین در شکارم
کـه این مـرغِ آرام را رم نبـاشـد
در آن بوم و بر سـبـز گـردیده ناظم
کـه باران مـحـال است و شـبنم نباشـد

۱، ۲ـ دراصل نانویس مانده است.
۳ـ نیمهٔ دوّم مصراع سیاه شده و ناخواناست.

۱۱۹

(ک، ر)

خوش آن زمان که به دادم رسیدن تو رسد
لب نگاه به پابوسِ دیدن تو رسد

به راه عشق چنان قطره زن که آب شوی
اگر پرنده به گردِ دویدن تو رسد

نسیم باش ولی آنچنان که زنده شود
به شمعِ مرده چو بوی وزیدن تو رسد

نچید کس گل دولت که بر سرش نزدند
زهم بریز چو نوبت به چیدن تو رسد

به شکرِ قاتلِ خود ملتفت مشو ناظم
خلل مباد به کارِ تپیدن تو رسد

۱۲۰

(ک، ر)

گر به سوی تو روم، بال و پر از خویش رود
ورنهم پا به رهت، پا و سر[1] از خویش رود

خانه ای نیست که خالی ز هوایت باشد
هرکه جویای تو شد دربدر از خویش رود

در چمن بوی تو گر پرده ز رخ برفکند
رنگ هر گل که بود[2] تازه تر، از خویش رود

گر فرو رفته[3] به خود، عیب مکن عاشق را
دیده در خویش ترا، چون بدر[4] از خویش رود؟

ناظم از دولتِ ثابت قدمی محروم است
بندهٔ رخصتِ صاحب اگر از خویش رود

۱ـ ک: تابسر
۲ـ ر: رود
۳ـ ایضاً: رفت
۴ـ ایضاً: دگر

۱۲۱

(ك، ر)

ز بیمِ آن که به تعظیم متّهم نشود
اگر نماز کند مستِ جاه، خم نشود

امیدِ شهرتِ باقی ز علمِ کسبی نیست[1]
که هیچ کس به سرِ عاریت، علم نشود

سبو اگر ندهد، می کند تراوش ازو
عطای مردمِ خاکی نهاد، کم نشود

بود مزاجِ عناصر طبیعی انسان را
ز کس محال که بر دیگری[2] ستم نشود

کجی است حاصل عمردراز، این شاهد[3]
که تا کسی نشود پیر، پشت خم نشود

به مالِ نیست شرافت، بزرگِ ذاتی را
عیارِ نامِ خدا بیش از درم نشود

گرسنه چشم نیَم[4]، نعمت وصالِ ترا
خدا زیاده کند آنقَدَر که کم نشود

بجوی جامی و عرضِ کمال کن ناظم
که تیغ بی مدد پشت، تیزدم نشود

۱۲۲

(ك، ر)

جایی که نالهٔ فقرا تیغ می کشد
فکرِ سپر مکن که خدا تیغ می کشد

زین کودکان شوخ، صدا چون شود بلند
پیر فلک به جای عصا، تیغ می کشد

خصمی مکن به سوختهٔ عشق، زینهار
کاین شمع بر گلوی صبا تیغ می کشد

یک مرد، یک سپاه بود در مصافِ عشق
هر مویِ آفتاب، جدا تیغ می کشد

۱ـ ك: زعالم کسبی است (!)
۲ـ ر: که نزدیکی (!)
۳ـ ایضاً: ازین باعث (ظ: بابت)
۴ـ ایضاً: منم

ناظم در آن چمن که گلش زخم و داغ نیست[1]
جای صفیر، بلبل ما تیغ می کشد

۱۲۳

(ك، ر)

زلف کج تو حلقه به گوشِ ختن کشید
خمیازه بر لب تو بهار یمن کشید
آن کس که خواست حرف و حکایت[2] زاهل دل
در چَه گذاشت[3] یوسف و آب از دهن کشید
گر جان گرفت از تو، کمان بر فلک مکش
تیری نشسته بود به خاك از بدن[4]، کشید
قاصد به موجِ گریه عنان داده می رود
گویا سری چو خامه به مکتوب من کشید
ناظم زبان به دعوی بیجا نمی کشد
این پر شکسته بود، ز بال سخن[5] کشید

۱۲۴

(ك، ر)

برون خرام که کام هزار دیده برآید / دل از ملال چو باغ بهار دیده برآید
مگو[6] که عقلِ دل افسرده سوزِعشق[7] ندارد / که شعله مضطرب از سنگِ آرمیده برآید

۱ـ ر: زخم داغ تُست ۲ـ ایضاً: حرف شکایت ۳ـ ایضاً: فکند

۴ـ ك: به خاك بدن. یعنی بدن تو به منزلهٔ تیری بر خاك نشسته بود، فلك آن را بیرون کشید (وجهی که مطابق نسخهٔ ر، در متن آورده ایم)

۵ـ ر: زبان از سخن (!) ۶ـ ك: نگر (!) ۷ـ ر: شور...

در آن دیار که فرمود عشق، پاسِ امانت[۱] اگــر ز جـیـب برآید، ســر بریده بـرآید
رضــای شــاه مُرادست از تـوجّه عــامل[۲] کمر به خدمت دل بسته، جان زدیده[۳] برآید
به چاکهای گریبان مشو فریفته ناظم قـیــاس کن کــه چه از پردهٔ دریده بـرآید

۱۲۵

(ك، ر)

گــر به روی دوست نگشـودم مگو بیـهـوده بود
از چمن می‌آمـــدم، چشــم بهــارآلوده بود
بود نـاهمــوار اطوارِجنون، عــاقل شــدم
از نمکدان ریـخـتـم بیـرون، نمک ناســوده بود
داشت جـا گر کـعبه از بدمستی عاشق گریخت
در رهش جـامی زهـر نقشِ قـدم پیـمـوده[۴] بود
زندگـانی تشنهٔ خـود کـرد انسان را و سـوخت
آتش عــمــرِ فـریب آمـاده، آب[۵] انـدوده بــود
کلک ناظم دسـتـهٔ نالی شـد از تاب خـیــال
این غـزل را فکرِ پیـچـان طرّه‌ای فـرمـوده بود

۱۲۶

(ك، ر)

بی خـواست اگـر سوی تـو یار تو نیـاید بگـذر ز مـحـبّت کـه به کـار تو نیــاید
گر خـشت لحد، برگِ ره عـشق ندانی بوی گـل رحـــمـت ز مـــزار تو نیـــاید

۱ـ ك: پاس خیالت، ر: بار امانت، متن تصحیح قیاسی است.
۲ـ ر: می (بی؟) توجّه...
۳ـ ك: به دیده، ولی نیمهٔ اوّل مصراع در نسخهٔ ر مغلوط است.
۴ـ ك: بیهوده (!)
۵ـ ر: فریب آمادات (!).

پروانه شوی گر نفس سوخته ای را خورشید به چشم شب تار تو نیاید
احسان هنری نیست به امّید تلافی نیکی به کسی کن که به کار تو نیاید
لیلی است درین بادیه در دام تو ناظم مجنون نتواند به شکار تو نیاید

۱۲۷

(ك، ر)

عارف آن است که از میکده بیرون نرود گر رود جز به سراغ لب میگون نرود
سالک مرحلهٔ عشق، شهیدان باشند در ره تیغ بجز قافلهٔ خون نرود
بهر زر نیست اگر تن به تنزّل دادیم در زمین ریشه به همکاری قارون نرود
سختگو را سخن سخت به اصلاح آرد چرکِ پیراهنِ فولاد به صابون نرود
شیوهٔ مهر و مه از ناظمِ همّت مَطْلب رقعهٔ ما به درِ خانهٔ گردون نرود

۱۲۸

(ك)

دست اگر آزادگان در کار این سان[1] می زنند
پشت پا بر دهر، یعنی تیشه بر کان می زنند
بر رخ آنان که با[2] یاد تو از خود رفته اند
گر به سهو آبی زنند، آتش به قرآن می زنند
عمرها باهم نمک گر اهل دنیا خورده اند
بر سر یک لقمه نان، برهم چودندان می زنند
تیغ خسرو را تو سازی تیز و مردان می شوند
آب، اگر بر تیشهٔ فرهاد سوهان می زنند

---

۱ ـ دراصل: انسان، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲ ـ ایضاً: بر

چون به خاطر شعرِ خوش گیرند ناظم حاسدان
حسنِ یوسف نقش بر دیوار زندان می‌زنند

۱۲۹

(ك)

رفتی زبزم وجوشِ طرب، جوشِ ناله شد
موج شراب، موی دماغ پیاله شد

شب در لباسِ جلوه برون آمدی ز بزم
گردید ماه گردِ تو چندان که هاله شد

یک نکته هرکه ترجمه کرد از کتاب عشق
کشّافِ رازِ مبهمِ این نُه رساله شد

روزی که دل ز داغ محبّت وظیفه یافت
املاک خواجه صرفِ قبول قباله شد

عمر دراز، بی‌ادبان را نصیب نیست
گردید پیر، دختر رز چون دو ساله شد

ناظم نتیجه از می گلگون، ملال[1] دید
می‌خواست رنگِ لاله شود، داغِ لاله شد

۱۳۰

(ك)

مگو نیک و بد کس چشمِ نابینا نمی‌بیند
نمود آیینه هرصورت که دید، امّا نمی‌بیند

ز راه دوربینی دوردان غافل خرامی را
که خارِ از زمین نارُسته را در پا نمی‌بیند

طمع دارم که بیند رازِ پنهان مرا در دل
سیه مستی که رنگ باده از مینا نمی‌بیند

فروبرد آن که سر درجیبِ استغنای درویشی
سرِ خورشید را بر گردنِ دنیا نمی‌بیند

کمال آشنایی رسمها را می‌زند برهم
محبّت چون هوس هردیدنی را وا نمی‌بیند

صفای صوفی دل، خانقاه عشق را دارد
که خود را هیچ‌کس درخلوتش تنها نمی‌بیند

بجز ناقابلی از ما نیاید[2] در نظر چیزی
نخواهد دید ما را آن که عیب ما نمی‌بیند

گدازِ آخرت، بالیدن دنیا بود ناظم
کسی کامروز بیند خویش را، فردا نمی‌بیند

---

۱ ـ دراصل: هلال
۲ ـ ایضاً: نیامد، اصلاح شد.

۱۳۱

(ك)

کسی راه شیران چو نخجیر گیرد | که آهوی این دشت را شیر گیرد
گرفتم لب شاهد کام و گریم | چو طفلی که پستان بی شیر گیرد
ز شرم گرفتن بود، نیست ممسک | دلم دست سایل اگر دیر گیرد
کسی کار سازد درین کارخانه | که تعلیمِ مانی ز تصویر گیرد
مکن ظلم بر کس که جبّارِ گیتی | به خونِ شکر، روغن از شیر گیرد
اگر کام گیرد سخنور ز شاهان | به تیغِ زبان، ناخن شیر گیرد
ز کس منّتی بر ضعیفان نباشد | هلال از فلک نان به شمشیر گیرد
شکارِ رضا باش ناظم که هر صبح | دعایت شود باز و تأثیر گیرد

۱۳۲

(ك)

هر گزم در دل هوای نفس بال افشان نکرد
پشّهٔ حرصم شکار فیلِ هندستان نکرد
بر در بیگانهٔ غربت نگشتم جبهه سای
گر وطن تاجم نداد، این بس که سرگردان نکرد
آبِ دریا را لطافت سیل و باران کی دهد؟
چارهٔ ادبارِ ذاتی، جود یا احسان نکرد
کامیاب از آسیای آسمان بیرون نرفت
هر که گرد استخوان خویش در انبان نکرد
جز خراش سینه، سودی در تلاش حرص نیست
کشفِ این صورت بجز آیینه [و] سوهان نکرد

نامهٔ پیچیده‌ام پروانه انشا می کند
شمعِ معنی هیچ کس روشن بدین عنوان نکرد
صد دل جمع آن که در هر سینه ای ترتیب داد
بهر ناظم جز سر شوریده‌ای سامان نکرد

۱۳۳

(ك)

چو مکتوب[۱] گشایش در دل محزون من ریزد
غبار خاطرم را بوی گل در پیرهن ریزد
تبسّم بی تو هر کس را درین گلشن به یاد آید[۲]
به رنگ غنچه اش در دامن اجزای دهن[۳] ریزد
به ذکرت گر نباشد مریم گفتار آبستن
زبانها تیغ گردد، خونِ اولادِ سخن ریزد
اساس کج نهادان را ثباتی نیست، می ترسم
که ابرو بر رخ خوبان چو زلف پرشکن ریزد
خوش آن روزی که بازآیی بهار فیض در دامن
شود بلبل زبان ناظم، گل از شاخ[۴] سخن ریزد

۱۳۴

(ك)

شرابم بی تو سودا شد، به سر زد — گلم یک دسته ناخن بر جگر زد
هنرمند از هنر می بیند آزار — صدف را سنگ بر مینا گهر زد

۱ ـ امکان دارد در اصل کلمه ای دیگر بوده و تحریف شده است. ۲ ـ دراصل: آمد
۳ ـ ایضاً: ... دامن اجزاء دهن ۴ ـ ایضاً: گل افشان، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

ببین بر سر چه آمد کوهکن را
ازان دستی که چندی بر کمر زد

زبانش مو برآورد از من و ما
بلا شد مصرعی کز سرو سر زد

ز حمّام تن آرایی برون آی
چو موی پیری ات صابون به سر زد

دل از ضبط نفس شد آسمان سیر
نشست از پا قلم، مکتوب پر زد

سخن صاحب سخن را سوخت ناظم
درین نی آتش آن بدخوشکر زد

۱۳۵

(ك)

به راه دوست کز گردش دماغ آیینه می سازد
لب از مُهرِ خموشی در سراغ آیینه می سازد

مدان بی خوبی آن کس را که سر تا پا بدی باشد
پرش گر زنگ ساید[۱]، چشمِ زاغ آیینه می سازد

توخود رادیده ای درخویش[و] خواهی دیدتاباشی
بهار از ساده لوحی باغ باغ آیینه می سازد

جهانگیری ندارد حاصلی جز رفعِ دلگیری
سکندر گر نباشد بی دماغ، آیینه می سازد

خلاف از حسنِ سرکش عاشقِ صادق نمی بیند
شود پروانه گر طوطی، چراغ آیینه می سازد

سیه روزی که باشد آه سازی بهترین کارش
اگر روی دلی باشد چوداغ آیینه می سازد

در آن عالم[۲] که بر آتش زند دامن دل ناظم
پر پروانه را دودِ چراغ آیینه می سازد

---

۱ ـ دراصل: رنگ سازد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲ ـ شاید: محفل

۱۳۶

(ك)

شهیدان را به رحمت برقِ تیغت رهنمون باشد
مسافر بر سر راهش چو آب آید، شگون باشد
سرِ بی مغزِ همّت را چه باك از سجدهٔ درها؟
نریزد جام خالی آبرویش، گر نگون باشد
به گوشم این صدا از گنبدِ[1] دوّارِ هوش آمد
که تالار فلک را راست کرداری ستون باشد
سرافرازست خورشید از قضای حاجت مردم
به کارِ خود قلم از جا چو خیزد سرنگون باشد
تماشای سپهرم محوِ لذّت می کند شبها
حلاوت می چکد ازپوست، یارب مغزچون باشد؟
نگردد روزیِ بی غم، نصیب آدمی ناظم
غذای اوّلین شیرست و آن سرجوشِ خون باشد

۱۳۷

(ك)

امیدِ نشأهٔ خوبی ز بد نمی باشد
شرابِ کاسهٔ سُم جز لگد نمی باشد
ز خارِ بادیه مگذر که موجِ دریا را
بجز حباب، گلی در سبد نمی باشد
قبولِ اهل هنر به ز گنج قارون است
خزانه ای چودلِ بی حسد نمی باشد
دل صبورِ مرا شکوه و شکایت نیست
محیطِ حوصله را جزر و مد نمی باشد

---

۱ ـ دراصل: از گردش، به قرینهٔ معنی و باتوجّه به مصراع دوّم اصلاح شد.

ز نفیِ خلق به خود معتقد شدم ناظم درین زمانه که جز خوب، بد[1] نمی باشد

۱۳۸

(ك)

سایهٔ سروت دم از عمر مکرّر می زند
نقش پایت رفتگان را دست بر سر می زند
دوستیهای فلک با دشمنی آمیخته است
گر زند دامن بر آتش، دامنِ تر می زند
صافدل را کی رود از یاد، حقّ تربیت؟
دم که جز آیینه امروز از سکندر می زند؟
مُهر لب، خال لب معشوق می دانیم ما
شکرِ خاموشی است گر حرفی ز ما سر می زند
یک ورق در پیش و یک تصویر منظورست، لیک
هر که می گردد مصوِّر، نقشِ دیگر می زند
نیست محتاج هما ناظم ز فیضِ دودِ دل
گر پری بر سر زند گاهی، چو مجمر می زند

۱۳۹

(ك)

گر کبوتر در حرم یاهو پیاپی می زند
عندلیبِ نفحه چهچه بر لب نی می زند
هر که را فکر فقیری غنچهٔ توفیق کرد
رشکِ اقبالش گره بر جبههٔ کی می زند

۱ـ دراصل: خوب و بد

گر ز می دوری، مباش ایمن که موج کوتهی
می کشد شمشیر اگر، بر روم و بر ری می زند
می کند زنجیرِ آهن، پشتِ عاشق را قوی
این کمان را جوهر دیوانگی پی می زند
حال ناظم را چه می پرسی، مکرّر گفته ام
شعر می خواند، به یاد دوستان می[1] می زند

۱۴۰

(ك)

افسونِ نفس، خواب به افسانه می برد
آسودگی ز شعلهٔ پروانه می برد
دزدان تمام در پیِ اسبابِ خانه اند
این دزدِ خانگی، چو کمان، خانه می برد
از عاشقان چه صرفه برد انقلابِ دهر؟
سیل استخوان جغد به ویرانه می برد
نفس درنده را به خردمند کار نیست
این گرگ، حمله بر سگ دیوانه می برد
ناظم ز نشأهٔ سخن ماست مایه دار
ساقی که دل به عشوهٔ مستانه می برد

۱۴۱

(ر)

عملِ ساخته را بهره ز زحمت نرسد
باغِ تصویر ز باران طراوت نرسد
شام را پنجه کشِ صبح کرامت کردند
خون مخور گر به تو نان ریزهٔ قسمت نرسد
برنگردد ز در بزم طرب مخموری
کز پی اش جام به کف ساقی همّت نرسد
گر خمارت بکُشد، به که شوی مست طلب
مخور آن می که ز انگورِ قناعت نرسد
گره رشته کند ضبطِ جواهر ناظم
در سخن هر که شود غنچه، به حسرت نرسد

---

۱ ـ دراصل: نی

۱۴۲

(آ، ك، ر)

هر کجا بر دستِ ساقی ساغرِ مَی شد سوار
آب شد یاقوت اگر بر افسر کی شد سوار
غم به سهو ازخاطرم می رفت، شوری شد بلند[1]
در سواد دل، که[2] گویی کسری و کی شد سوار
سرخوشم میگون لبی[3] دارد، که گریان می رود
در رکاب خنده اش موجی که بر می شد سوار
شیون آبادی است دنیا، آدمی نازکدلی
می زند زین راز دم، برگی که بر نی شد سوار
بلبل ما مستِ حیرانی است[4]، کی دارد خبر
گر بهار افتاد از جولان، وگر دی شد سوار
شانه بر زلف سخن ناظم به این شوخی که زد؟
پیچ و تاب مو، بتان را بر رگ و پی شد سوار

۱۴۳

(آ، ك، ر)

شکفته روست گل داغ، بر چمن مگذر | گشوده آه سر زلف، بر ختن مگذر
کمال مرد ز اخلاصِ خاکساران است | صفای دل اگرت جان کُند، ز تن مگذر
ببوس دست بد و نیک را، اگر به مثل | شوی نگین سلیمان، ز اهرمن مگذر
درِ گشوده خبرمی دهد که خانه تهی است | ز حرف آن که زند مُهر بر دهن، مگذر

۱ـ ك، ر: پدید
۲ـ آ: چه، سهوالقلم کاتب.
۳ـ ر: شیرین...
۴ـ ك: مست و حیران است، نسخهٔ ر بیت را ندارد.

ببین سفینهٔ ناظم، ز فکر بحر[1] برآی　　گهر زوال پذیرست، از سخن مگذر

۱۴۴

(آ)

زهی حیران دیدار تو هر سو دیدهٔ دیگر
دو عالم در رهت هریک سر شوریدهٔ دیگر
ندانم راه کویت از که پرسم. . . . .[2]
. . . . یا در جهان گردیدهٔ دیگر
سراپا تا توانم بر سراپایت نظر دوزم
چو سوزن در بُن هر موی خواهم دیدهٔ دیگر
ندارد بی‌تو بزم عیشها آرایشی، بازآ
که هر سو چیده گردد مجلس برچیدهٔ دیگر
تفرّق در گریبانِ است چون موج اتّصالم را
چو من ناظم که دارد یاد، هجران دیدهٔ دیگر؟

۱۴۵

(آ، ک)

جان را گدازِ عشق چو دادی، جسد بسوز　　گل شد گلاب، شیشه طلب کن، سبدبسوز
پروانه شو، اگر نشدی، داغِ سینه‌ای　　خوبت نسوختند گر از ناز، بد بسوز
در خانهٔ شریر چه راحت شریف را؟　　روزی که آفتاب بود در اسد، بسوز
آتش فشان گر ابر شود بر جهان، منال　　بر روی بیخودی اگر آبی زند، بسوز
ناظم نهال کرده مرا فیضِ دوستی　　در پای شعله گر سر خاری خلد، بسوز

---

۱ ـ ک: بحر فکر

۲ ـ غزل در حاشیهٔ نسخه بوده و بیت ناقص شده است.

۱۴۶

(آ، ك، ر)

گردم ز خودی پاك، چو گیرم ره کویش — آلودهٔ دنیـا نتـوان رفت به سـویش
عمر آتشِ جانسوز و تواش آب شناسی[1] — دنیـا لب گـوریّ و تو دانی لـب جـویش
از حـادثه نقـصان نرسـد جـوشِ دلم را — مینا به فـشـارش نشـود تنگ، گـلویش
فیضی نتوان یافت ز جان با تن رنجور — زان باده چه حاصل که شکسته است سبویش
ناظم چو پرت مرحمت دوست گشـوده — پرواز مکن جـز به هـوایِ سـرِ کـویش

۱۴۷

(آ، ك، ر)

سیه چشـمی کـه آهو را به شـهـر آرد تماشایش
مـرا رم داده تا صـحـرا نگاه وحـشت افـزایش
ز مـوزون طبیـعی فرق بسـیـارمت تا کسـبی
ز خجلت چـون برآید سروِ بستان پیشِ بالایش؟
فشـاند بر سرم شـاداب سروی آتشِ حـسرت
کـه می غلتـد چو آب زنـدگـانی سـایه در پایش
ز غیرت دل وضـو در چشـمه سار داغ می سازد
کـه شد بر دیده ها واجب، نمازِ صبحِ سیمایش
گل اندامی است شـمـع انجـمن، میخانهٔ ما را
کـه قـامت قـامت مـسـجـد بود تسبـیحِ بالایش
ز کـــاریزِ قلم جـــز آبِ باریکی نمی آید
مکن فکر زراعت در زمـیـن شـعـر و انشـایش

۱ـ ر: شماری

به پابوسِ سهی سروِ که یارب می رود ناظم؟
که چون آب روان از ذوق می رقصد سراپایش

۱۴۸

(آ، ك)

بلبل زبان شکسته درآید به خانه اش — گلدسته داغ بسته درآید به خانه اش
در باز و شوق[1] مانعِ رفتن، مگر کسی — از راه، چشم بسته درآید به خانه اش
بی سعی، کارِ پاكِ گهر یابد انتظام — نقش نگین، نشسته درآید به خانه اش
یابد[2] ترا کسی که گشایش به کارِ خویش[3] — از هیچ در نجُسته درآید به خانه اش
از اهل دل قدم نکشد کس به هیچ حال — عیسی مریض و خسته درآید به خانه اش
صیّاد پیشه ای که نتابد کمندِ حرص — مرغ ز دام جسته درآید به خانه اش
صیقل کسی که نام برد در دیارِ عشق — آیینه تیغ بسته درآید به خانه اش
شوریده هر که را بر رویی کند چو زلف — آشوب دسته دسته درآید به خانه اش
ناظم کند به آب و گلِ مردمی دُرست — گر خانهٔ شکسته درآید به خانه اش

۱۴۹

(آ، ك)

جهانی باشد انسان، شهروده اندام و اعضایش
ظهور سرکشیّ و خاکساری کوه و صحرایش
چه سود ازسعی، چون پرگار، سرگردان سلوکی را
که برگرد جهان گردید و خاری نیست در پایش

۱ـ فقط ك: شمع، سهو کاتب بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲ـ ایضاً: باید
۳ـ از آغاز غزل تا اینجا، در نسخهٔ آ ازبین رفته است.

توقّع ســـرد می ســـازد مـــزاج مـــهـــربانی را
مکن عادت به این معجون که کافورست اجزایش
مگو چون مـاند مجنون ایمن از دام و دد صـحـرا؟
کــه تعــویذ مــحــبّت بود بر بازوی ســودایش
امــیــد رحــمت و بیم عــذاب آخــرت ناظم
چه داند ظاهراندیشی کــه امــروزست فــردایش

۱۵۰

(آ، ک)

کسی که جوهر همّت چو صبح داده عیارش / فشانده دامن اگر پر ستاره بوده کنارش
کریم را نظری نیست بر امید تلافی / چه کرده بود گلستان که سبز کرد بهارش
به شکرِ قاتل اگر در عروق خاک نجوشد / زبان طعنه کشد بر شهید، لوح مزارش
گدای پارهٔ دل شد فلک به کوچهٔ آهم / نمی گذشت به نان ریزهٔ نجوم، مدارش
ز کوه پیکرِ شاهان رمد چو سیل، فقیری / که بر پیاده روی جذبهٔ تو کرده سوارش
هزار صورت ازان حسنِ کس ندیده پذیرد / دلی که آه سحر کرده صاف، آینه وارش
به راهِ کاهش و بالش بسی شتافته، ناظم / چو مه گذشته زبذل خلایق آن که مدارش

۱۵۱

(آ، ک)

چو صندوق در بندِ سـامـان مـبـاش / کـمـر بستهٔ زر چو همیان مـبـاش
بزرگ دگـــر مـی دهد روزی ات / گـدای درِ خـان و سلطان مـبـاش[1]
غم خـانمان چند، خـود را بسـاز / چو باشـد نمک، گـو نمکدان مـبـاش

۱ـ ک: بیت را ندارد.

مـبـادا کـسی دسـتگیـرت شـود / اگـر زلف گـردی، پریشـان مـبـاش
به دیوارِ افـتـاده صـورت مکش / تن آرای در پرده چون جـان[1] مباش
مـچین از ضـعـیـفی بساط غـرور / اگـر مـور گـردی، سلیمـان مـبـاش
دم از تیـغ زن در مـصـاف ادب / سـراپا دهن باش و خندان مـبـاش
مـینداز بر دوشِ کس بارِ خـود / چو ناظم درین بزم مـهـمـان مـبـاش

۱۵۲

(آ، ك)

نهالِ عمر که بی حاصلی است پیوندش / چو ریشه خاك خورد هرکه گشت پابندش
ز رویِ گل شـده مست نشـاط، بلبل باغ / شکفـتـه باد دمـاغِ به هیچ خـرسندش!
مخواه بوسه که دارد شکفته شاهد کام / لبی کـه زهر نمک خورده بـا شکرخندش
خـدا عـلاج مـزوّر کند، کـه بدنام است / تمیـزها ز کـجـیـهـای راست مـانندش
فریبِ تازگی از شعرهای شسته مخور / کـه بوی کـهنگی آید ز هـرچه شـویندش
حـریصِ مـال چه پروای آبرو دارد؟ / نهـالِ شـعله، هوا می کند برومندش
نهـد چو رو به بهی داغِ تازه، می سوزم / چو مادری که شود بی حضور، فرزندش
نمی کند همه کس را اسیر، غمزهٔ دوست / مگر کسی کـه چو نـاظم گـریزد از بندش

۱۵۳

(آ، ك)

می زند یـاحی مـؤذّن، زنده شـو هشیـار باش
خـواب تا کی، سـینهٔ شب را دل بیـدار باش
بلبلِ گلدسـتـهٔ توحـیـد می گـوید بلند
گـوش بر آوازِ این مـرغـانِ دل منقـار باش

۱ـ ك: پردهٔ جان

خانه سازی در زمین معصیت ته دار نیست
رو به محراب آر و طاق عرش را معمار باش
نیست جز یک مرشد کامل درین نُه خانقاه
پیرمی خواهی[1]، مریدِ احمدِ مختار باش
تا مگر روز مصاف نفس، فیروزت کنند[2]
تیغ بندِ آستانِ حیدرِ کرّار باش
زندگی در حلقهٔ ذکرست ناظم مرد را
خضرِ این سرچشمه شو، ازعمر برخوردار باش

۱۵۴

(آ)

ز جوش گریه ام افسرده با آن تاب شد آتش
صدای آب شد افسانه خوان، درخواب شد آتش
گشودی بر گلِ خارِ شرارت چشم، برهم نه
که خاکستر به راهِ باد ازین آداب شد آتش
گوارا کرد پیکان تو بر دل خون فاسد را
سمندر بود [چون][3] بیمار، آهن تاب شد آتش
چو بینی شاه را خندان، زدهشت چین برابرو زن
مشو گستاخ اگر کم شعله در مهتاب شد آتش
درین گلشن که گرم بیقراری شد چنین ناظم؟
گل افشاندم ز مژگان، غنچهٔ سیماب شد آتش

---

۱ ـ ک: می جویی
۲ ـ ایضاً: ... مصافت نقش فیروزی کنند (؟)
۳ ـ کاتب بر روی بیمار علامت گذاشته تا افتادگی کلمه را در حاشیه بنویسد، ولی فراموش کرده است.

۱۵۵

(آ، ك)

سود تا گردن سرت از بارِ ناهموارِ حرص
چند گردی چون قلم، برگرد از رفتارِ حرص
گر رگ طاعت نداری، رشتهٔ عصیان متاب
سبحهٔ همّت نمی‌گردی، مشو زنّار حرص
شد نگین در خانهٔ آرام بر دولت سوار
ای قدح مشرب برآ از وادی خونخوار حرص
خامه تازد بر سیاهی، تیشه بر خارا زند
هر کسی دارد به قدرِ خود، سری در کار حرص
همّتِ ناچاریِ دنیاپرستان را چه فیض؟
شاخِ خشکی سر برون آورده از دیوار حرص
باغِ منصب[1] خشک و[2] ابرِ خامه آتشبار و تو
تخته بند از فردِ دفتر می‌کنی تالار حرص
بر تو ناظم آتش عصیان نگردد تیزدم
از دلت دست قناعت گر برآرد خار حرص

۱۵۶

(آ، ك)

کامِ تلخم چونیشکر فیّاض — لبِ خشکم چوچشمِ تر فیّاض
فیضِ باطن نهفته می‌باشد — ابر ما نیست در نظر فیّاض

۱ـ ك: شاخ ...
۲ـ آ: و ندارد.

دُر شود، گر چو قطره گردد خشک
هر که افتاده در گهر فیّاض
بر رخ بیخودان گلاب زنند
می فشانند فیض بر فیّاض[1]
طعنِ امساك بر فقیر مزن
نخل را می کند ثمر فیّاض
جز خجالت ز روی طالبِ فیض
نکشد زحمت دگر فیّاض
ناظم از نظم و نثر فیّاض است
گر هما شد ز بال و پر فیّاض

۱۵۷

(آ، ك)

تلخی نمی کشد شکرافشان احتیاط
دورست جوش این مگس ازخوان احتیاط
بر روی سبزه زخمیِ خار ندامت است
پایی که سرکشیده ز دامان احتیاط
سازد نشان طعنه کمان را و شست را
تیری که نیستش پر و پیکان احتیاط
چوب شهاب بر سر شیطان همی زنند
حُجّابِ آستانهٔ سلطان احتیاط
از شرمِ نیم غنچه تبسّم در آتش است
ناظم گُل شکفتهٔ بستان احتیاط

۱۵۸

(آ، ك، ر)

ای به راه تو تلاش سر و پا هر دو غلط
جنبش قافلهٔ آب و هوا هر دو غلط
کار ناقوس و مؤذّن نبود نغمهٔ عشق
یکزبان باش که هست این دو نوا هر دو غلط
ای که آراسته این بزم نه از توست، خموش[2]
که[3] بود دخل تو بیجا و بجا هر دو غلط

۱ـ ك: بیت را ندارد.
۲ـ آ: آن که ... بزم نه از نعمت توست
۳ـ ر: گر، نسخهٔ ك بیت را ندارد.

حرفِ سر در گمِ مستان چه سرایت می داشت
گـر نبـودی سـخن زهد و ریا هر دو غلط
نخل را تا نبــریدند، ندانست کـه بود
تکیـه بر دوسـتی نشـو و نما هر دو غلط
من خـراباتی صـادق، تـو حـرم گـردِ محـیل
تو بَدَم دانی و من خـوب[1] ترا، هـر دو غـلط
ناظـم انشـایِ دگـر کن کـه بود بر در دوست
معنی مـبتذل و[2] مـدح و ثنا هر دو غـلط

۱۵۹

(آ، ك، ر)

ای با وجودِ جرم و خطا خلق را حفیظ
این[3] مشتِ ذرّه را کرمت در هوا حفیظ
خورشید را چه حد که به این شیوه[4] پی برد
در پرده گشته ای همـه را برملا حفیظ
حفظ تو مادری است که اطفالِ موج را
گـردیده در مشیـمهٔ آب و هوا حفیظ
روی تو کس ندیده و نقش است نام تو
بر جبهه ها چو بر سرِ مکتوب، یا حفیظ
ناظم عـلاجِ سوزش[5] مـا آسمـان نکرد
این شعله را چگونه شود بوریا حفیظ؟

۱۶۰

(آ، ك، ر)

گـریه ام از جـوشِ دل با خندهٔ کـوثر طرف
آهـم از لخت جگـر با تیغِ پرجـوهر طرف

۱ـ ك، ر: نیک
۲ـ ك، ر: و ندارند.
۳ـ ك: وی، ر: ای
۴ـ ك، ر: که براین ذرّه
۵ـ ك، ر: شورش

چون یکی را ضرب در یک می کنی باشد همان
بیش می گردد، اقل گردد چو با اکثر طرف
شیشه، صافِ دوستی دارد، مزن برخاره اش
گر دماغ باده پیمایی نداری، برطرف!
ایمن از پروردگان گلشن صورت مباش
سبزه خنجر می کشد بر آبِ جو از هر طرف
شوخی اندیشهٔ ناظم زبانم داده است
چون شود با من معارض طالب و سنجر طرف؟

۱۶۱

(آ، ك)

صبح دم زد، شد فلک را سینه صاف
پند پیران می کند آیینه صاف

حالها آیینهٔ مستقبل است
بادهٔ امسال، شد پارینه صاف

جز خموشی نیست دل را صیقلی
شد زبانم زین سخن تا سینه صاف

بس که هشیارانه مَی خوردیم، شد
هفته از دُردِ شب آدینه صاف[1]

قدرِ رندان ناظم از زاهد فزود
رنگِ اطلس را کند پشمینه صاف[2]

۱۶۲

(آ)

بس که گردیدند زیر بالِ دریا در صدف
بیضهٔ عنقا شدند آخر گهرها در صدف

معنی دزدیده را پوشیده نتوان داشتن
می شود گم کرده های ابر، پیدا در صدف

تاب غوّاصی ندارد همّت کم ظرفِ تو
ورنه باشد گوهرِ مقصد مهیّا در صدف

۱ـ ك: هفته و روز و شب... (!)   ۲ـ ك: بیت را ندارد.

خودنمایی نیست ناظم لایق روشندلان گوهر ما شد بساط آرای دریا در صدف

۱۶۳

(آ، ك)

از بهار گریه گیرد تازگی گلزار عشق
خنده را بر رو زند ناخن گل بی خار عشق
چون سرِ پستانش از سر مغز جوشد جای مو
بر گلوی هر که زور آورد دست افشار عشق[۱]
تیغ می لرزد که آمد از دل آتش برون
هر زبانی را نباشد جوهرِ گفتار عشق
بخیه بر چاك گریبان زن که می ماند به لب
تا شوی در پردهٔ دل محرم اسرار عشق
در شکستِ شیشه، آتش مومیایی می شود
خویش را بگداز[۲] تا بیند درستی کار عشق
عاشقان را نیست جز خاکسترِ دل در بساط
سوخت درهم آنچه بود، از گرمی بازار عشق
ناظم از ما برنمی آید صدا، افسون مخوان
ناخن خود را چه زحمت می دهی بر تار عشق؟

۱۶۴

(آ، ك، ر)

کعبه را بی تو دلم دور ز خود کرده به سنگ
چون نگین خانه، درِ دیده برآورده به سنگ

۱ـ ك: بیت را ندارد. ۲ـ هر دو نسخه: بگذار، سهو کاتبان بوده. اصلاح شد.

بس کــه دیوانگی ام بی تو مــدارا شکن است
طفلِ بیباك کشد همچوصدف پرده به سنگ!

عـــارف از حـــادثهٔ دهر چه پروا دارد[1]؟
نشـود سیمـبرِ صبح، سیـه چرده بـه سنگ

مـومـیـایی دهـدش آتشِ خـونگرمیِ دوست
شیشه ای کز دمِ دشمن گهران خورده به سنگ[2]

بی تـواش کـاسـهٔ خـون بیند و رحـمی نکند
شکوه ناظم ز دل سـختِ جـهان برده[3] به سنگ

۱۶۵

(آ، ك)

رهین یاری کس نیـــست شـــاهِ عـــالمِ دل
ز خـود رسـد به سـیـاهی چوداغ، خـاتمِ دل

به آبروی شـــرافت نمی رســد انســـان
چو کـــعـــبـه تـا ننشـیند به طرفِ زمــزمِ دل

خـــمـــوش باش دل زنده گـــرهوس داری
لب گـــشـــوده، گـــریبـــان دَرَد به مـــاتمِ دل

کـجـا رود کـه نشـیند دمی به خـاطرِ خـوش
خـــدا نکرده برآید کـــسی گـــر از غـم دل

مکش ز نعـمـت خـوان خـیـال ناظم دست
کـه شـیـرِ مـرغِ زبان است و جـانِ آدمِ دل

---

۱ ـ ر: ندارد پروا
۲ ـ ك، ر: بیت را ندارند.
۳ ـ ك: کرده

۱۶۶

(آ، ک)

می‌ترسد از مخالفت آسمان هلال
خم کرده پشت خویش به طفلی ازان هلال

خورشید، خوانِ زر کشد و تب کند ز شرم
بالد به خویشتن به یک انگشت نان هلال

ظلمت‌پرست را زعلوّ مکان چه سود
زاغ است زاغ، اگر شودش آشیان هلال

کارِ شکستگان به درستی نمی‌رسد
هرگز ندیده است زهی در کمان هلال

پوشیده رازِ آینه طبعان نمی‌شود
باشد هوا چو صاف، نماند نهان هلال

فرزندِ کج نهاد، بود دشمن پدر
شمشیر می‌کشد به سر آسمان هلال

ناظم مباش تیره که در کارزارِ عشق
تیغ سیاه تاب شود در میان[1] هلال

۱۶۷

(آ، ک)

کرد در آخرِ فکرم نمِ اندیشه نهال
معنی از قافیه می‌جوشد و از ریشه نهال

نشکند چون صفِ رعناییِ خوبان چمن؟
پیش قدّ تو بود خشکتر از ریشه نهال

---

۱ ـ ک: بود در سنان (میان؟)

عشق، آرایشِ حسن از دل عاشق گیرد باغبان سوی چمن می برد از بیشه[1] نهال
گوش بگشا اگرت نشو و نما داده فریب می کند شرحِ دمیدن به لب تیشه نهال
دستها کار به همراهیِ هم می سازند می شود نرد[2] هنرپیشه، ز هم پیشه نهال
ناظم امّید ز پروردهٔ خود نیز مدار می زند پایِ رعونت به سر ریشه نهال

۱۶۸

(آ)

دنیا سفینه ای است به خطّ غبار دل باغی سوادِ عمر و در آن، میوه بارِ دل
خواهد نمود کوکبهٔ خسروانه اش از گردِ تن دمی که برآید سوارِ دل
پروازده، به تولکِ هستی چه بسته ای بازِ بلندهمّتِ علوی شکار دل؟
سیلابِ گفتگوی زبان صاف می شود یابد[3] ولی چو تلخیِ دریا، غبار دل
ناظم به خود بناز که مدّاحِ طبع توست خوش لهجهٔ زبان فصاحت شعار دل

۱۶۹

(آ، ک، ر)

شب شود[4] جوهر آیینهٔ مهتاب نسیم صبح ریزد به سر زلف هوا، تاب نسیم
در بهاری که لبت رنگِ تبسّم ریزد می زند بر دهن غنچهٔ سیراب نسیم![5]
در شبِ زلف چو سیرِ گلِ حسن تو کند شود از موجِ صفا، کوچهٔ مهتاب نسیم
با ادب باش درین باغ، که از خندهٔ گل چین بر ابرو زده از تیغِ سیه تاب نسیم
می شود مضطرب از نالهٔ ناظم گردون می زند موج، چو تازد به سرِ آب نسیم

۱ـ ک: ریشه (!)

۲ـ ک: مرد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. در نسخهٔ آ، مصراع در حاشیه بوده و ازمیان رفته است.

۳ـ دراصل: باید، اصلاح شد. ۴ـ ر: بود

۵ـ آ، ک: بیت را ندارند.

۱۷۰

(آ، ك، ر)

تلخی ز حدیث شکرآمیخته دارم / بر ناصیه گرد از سخن بیخته دارم
بر پیری ام افکنده عنان، جهلِ جوانی / پروا همه زین دشمنِ بگریخته دارم
میدان فلک تنگتر از چشمِ ستاره است / شبرنگِ دعا را چه برانگیخته دارم؟
مکتوب تو برگ طربم داد به گلشن / گلریزِ طبیعت ز قلم ریخته دارم
ازخویش چه گویم صفت او چو[1] نویسم / دودی به نسیم گلی آمیخته دارم
در بند به فرمان دلم، ورنه به گردن / زنجیر مگو، رشتهٔ بگسیخته دارم
ناظم ز غلط سَیری پروانه دلم سوخت / شمعی به رهش زین غزل ریخته دارم

۱۷۱

(آ، ك، ر)

ما به روی همه کس زلفِ بیان نگشاییم / حسن فهمی[2] چو نبینیم زبان نگشاییم
صافی آینه، آیینهٔ بیدردی اوست / گره ناصیهٔ مشرب ازان نگشاییم
پشت بر هر که کند، رو به شکستش دارد / بِهْ که آغوشِ محبّت به کمان نگشاییم
هر که را دوست نداریم، نصیحت نکنیم / دل به هر کس که نبندیم، زبان نگشاییم
سخنی را که توان گفت، چه گفتن دارد / شست برصیدِ زبون چون دگران نگشاییم
به طلب، نشأهٔ کَونین نیرزد ناظم / بهر یک جرعه چوپیمانه دهان نگشاییم

۱۷۲

(آ، ك)

بوی حسنم ز گریبان صفا[3] می‌آیم / گردِ عشقم ز بیابان وفا می‌آیم

۱ـ آ، ك: چه ۲ـ ر: شعر فهمی ۳ـ ك: صبا

گر به عشّاقِ عجم ناز کنم عیب مکن / کز[1] دلارامِ عرب کامروا می آیم
دست در[2] دستِ هدایت چو توکّل رفتم / بال بر بالِ سعادت چو هما می آیم
هر که آمد ز درِ پادشهی، مغرورست / من سرافکنده[3] ز درگاهِ خدا می آیم
سبز گردید به هر جا که رسیدم ناظم / از فرادیسِ اجابت چو دعا می آیم

۱۷۳

(آ، ک)

شعور زد به سر کوچهٔ جنون راهم / فکند بر لب کوثر در آتشِ چاهم
برآن دری که دعای نکرده مقبول است / ز شرمِ بی اثری، آه می کشد آهم
سپهرِ دقّتم، از من شتابِ تیر خطاست / شود تمام به سالی کمانِ هر ماهم
حیاست مانع چیدن، نه عیبِ غنچهٔ گل[4] / در آستین بلندست دستِ کوتاهم
بلاست شرکتِ کوتاه فطرتان ناظم / چو نامِ برق برآید، عرق کند آهم

۱۷۴

(آ، ک)

تصوّر سبکی بس که کرده سنگینم / بنای زلزله ویران شود ز تمکینم
دو کفّه لازمه باشد برای یک میزان / سر موافقت از کفر چون کشد دینم؟
چنان به یک جهتی راغبم که وقت نماز / کنم چو پشت دو تا، بر جبین فتد چینم
نقیضِ گیریِ گردون نبود چاره پذیر / ز کین مدان که بَدَل شد دعا به نفرینم
بهار پرورِ شرمم چنان، که گریه کند / تبسّمِ نمکین بر لبِ ریاحینم
میا به دیدنِ من بی چراغِ صبح که بخت / ز روغن دلِ شب ریخت شمعِ بالینم
حرارتی است مزاج خیال را ناظم / که خصم تب کند از استماعِ تحسینم

۱ـ آ: از
۲ـ نسخه ها: بر، اصلاح شد.
۳ـ ک: من سرگشته (؟)
۴ـ ک: ز غنچه غنچهٔ گل (؟)

۱۷۵

(آ، ك)

بود چون کعبه معشوق جهان هر بیتِ رنگینم
زبان را موجِ زمزم ساز و گویا شو به تحسینم
تصرّف نیست در علمی که با جهل آشنا باشد
دعایم زان اثر دارد که بر لب نیست نفرینم
کشش از هرکه بینم، چون کمان بیخود روم سویش
نه از زورم به دوش اعتبار، این است آیینم
نمی گردم[1] به زور طعمه از فیض هوا غافل
درین صحرا نمی گیرد بجز پرواز، شاهینم
نمی سازد هوای بی دماغی سینه صافان را
حباب آسا زهم ریزم چو افتد بر جبین چینم
شکوه عشق، بی لنگر ز جوش گریه می گردد
ندارد آبِ جاری چشمه سارِ کوهِ تمکینم[2]
چو ناظم از هراتِ نظمِ عالمگیر می آیم
صفاهان می کند تعظیم و استقبال قزوینم

۱۷۶

(آ، ك)

همّتم، آزادگان را در عنان افتاده ام | سایهٔ سروم، به پای راستان افتاده ام
شیشهٔ خوش بادهٔ گفتارم، از دست زبان | در کنار گوشِ سنگینِ جهان افتاده ام

---

۱ ـ ك: نمی گردد   ۲ ـ ك: بیت را ندارد.

نه[1] لبی از ریزشم ترشد، نه برگی تازه رو — خشک پهلوتر ز ابرِ سایبان افتاده ام
گرملول ازطول راهی، مگذر[2] ازهمره که من — در میان کعبه دور از کاروان افتاده ام
ناظم امّید رواجی نیست کالای مرا — گوهر پاکم، به دست امتحان افتاده ام

۱۷۷

(آ، ک)

عالمی را داغِ حسرت سوخت تا ما سوختیم
سوختیم امّا نه چون پروانه تنها سوختیم
جلوه در گلزارِ بی فیضِ جهان دیوانگی است
بر سر هر گل که سر زد، داغِ سودا سوختیم
دشمنی با هر که دارد سینهٔ گرمی، بَدَست[3]
آب برآتش گر افشاندیم، خود را سوختیم
خصمِ عاجز را ادب کردیم، ملزم شد قوی
در پر و بال قفس پرداز، عنقا سوختیم
چون نگردد نوح در طوفان عشق از ما خجل؟
کشتی امّید ما چون شد مهیّا، سوختیم
خوش متاعی، چشمِ بد بسیار دارد در کمین
چون سپند از گرمی بازارِ سودا سوختیم
زادهٔ ابرست و خندد برق بر چشمِ ترش
ناظم از بی مهری ابنای دنیا سوختیم

۱ـ آ: نی
۲ـ ک: بگذر
۳ـ ک: نداشت (؟)

۱۷۸

(آ، ک)

بخت را بیدار چون کردم، به خواب انداختم[1]
کشتی از آتش تراشیدم در آب انداختم
داشت دل را تیره جوشِ گریه، کردم یاد تو
دامن شب بود تر، بر آفتاب انداختم
خاک را دیدم که می بالد به خویش از موجِ آب
بر رخِ آرام، زلفِ اضطراب انداختم
گریه ای کردم، گهرها بر سر دریا زدی
خنده‌ای کردی، نمکها در شراب انداختم
همچو نقشِ پا ندیدم لایقِ برداشتن
چشم در[2] راه تو هر جا بی حجاب انداختم
با دمِ گرمی که عشقم داد، کردم صید دل
دامِ آتش در ره مرغ کباب انداختم
خانهٔ دل را صفا دادم به یاد زلف یار
میهمان شب بود، فرش ماهتاب انداختم[3]
فطرتم در مهد، ناظم نقشِ استعداد بست
ذرّه ای بودم که طرح آفتاب انداختم

۱۷۹

(آ، ک)

در کعبه رنج بادیه و راه می کشم بر صدرم و خجالتِ درگاه می کشم

۱ـ ک: ... بیدار کردم خود به خواب ... ۲ـ ایضاً: بر

۳ـ ک: بیت را ندارد.

ابروی او به غمزه قوی دست و من ضعیف
زورم نمی رسد به کمان، آه می کشم

جز در زمان خوش نتوان خوش دماغ شد
گیرم چوشام باده، سحرگاه می کشم

مغرور می شود بشر از اعتقاد خلق
پا از ره سلوك، ازین راه می کشم

نتوان علاجِ تشنگی عشق کرد و من
دریا به دلوِ حوصله از چاه می کشم

پهلو تهی ز دادهٔ مخلوق می کند
دست نوازشی به سر ماه می کشم[1]

ناظم مقیّدِ سفرِ زندگی نیَم[2]
گاهی نفس به همرهی آه می کشم

۱۸۰

(آ، ك)

کتابِ معجز و افسانه در بغل دارم
کلیدِ کعبه و بتخانه در بغل دارم

چنان روم پی[3] روشندلان که پنداری
هزار ذرّه و پروانه در بغل دارم

کشیده دام توام، ورنه عشق می داند
که طایر فلکم، دانه در بغل دارم

اگر به گردن مینا نمی رسد دستم
سری به صحبت پیمانه در بغل دارم

چه سود ازین که بلندست زلف شاهدِ کام
که دستِ حوصله با شانه در بغل دارم

توهمچو تیر بیال ازسفر، که من چوکمان
به هر کجا که روم، خانه در بغل دارم

ز حسن و عشق مدان بی خبر مرا ناظم
چراغ در دل و پروانه در بغل دارم

۱۸۱

(آ، ك)

جامِ مشرب چو درین بزمِ هوس بردارم
خشکی از زاهد و تندی ز عسس بردارم

دلفریب است تماشای گل، امّا نه چنان
که دل از غنچهٔ خندان قفس بردارم

شبنم تشنه ام، از من حذر ای تازه چمن
گر نهم[4] بر گلِ تر سینه، ز خس بردارم

---

۱ ـ ك: بیت را ندارد.
۲ ـ ایضاً: مشو (؟)
۳ ـ ایضاً: سوی
۴ ـ ایضاً: که نهم (؟)

تلخیِ عیش، لب حادثه شیرین نکند
کاسهٔ زهر چه از پیشِ مگس بردارم؟
ناله روشن نکند راهِ شکیبایی را
بِهْ که این شمع ز فانوسِ جرس بردارم
ناکسم گر به مراد دو جهان شاد شوم
مگر آن دم که غمی از دل کس بردارم
مُردم از صحبتِ بیمارضمیران ناظم
چند آیینه به تشخیصِ نفس بردارم؟

۱۸۲

(آ، ك)

ما به تعلیم محبّت خوش هنر[۱] افتاده‌ایم
آتش تندیم[۲]، در نی چون شکر افتاده‌ایم
پیچ و تاب اهلِ طبع از شوخی گفتار ماست
موجِ گستاخیم برآبِ گهر افتاده‌ایم
پیری از ما برد رنگ خواهش و بوی هوس
تلخی از ما رفته، چون گل بر شکر افتاده‌ایم
درمصاف عشق، مردان را حمایت دشمنی[۳] است
تیغِ خورشیدیم از دستِ سپر افتاده‌ایم
کُشتیِ خصمانهٔ ما نیست حدّ آفتاب
ما به خاك مهربانی پیشتر[۴] افتاده‌ایم
هر کسی افتادهٔ جایی است در میدان حسن
ما سرِ زلفیم و در پایِ کمر افتاده‌ایم
پایِ دامنگیر، صید ما چه می داند که چیست
مرغِ سوداییم، از فتراكِ سر افتاده‌ایم[۵]

۱ـك: چون هنر (؟)
۲ـایضاً: آتشی گشتیم و، ظ: آتشِ کشتیم و
۳ـآ: دشمن
۴ـآ: بیشتر
۵ـك: بیت را ندارد.

آبِ چشم عاشقیم، آفت نمی جوشد ز ما
بارها در پای دیوارِ سحر[1] افتاده ایم
می رویم از خاطر احباب، ناظم هر نفس
با وجود آن که از فکر سفر افتاده ایم

۱۸۳

(آ، ک)

قطع نظر ز لطفِ کم و بیش کرده ایم
ما امتحان بندگیِ خویش کرده ایم
با آن که تیغ را به دم آیینه می کنیم
آیینه را زبانِ بداندیش کرده ایم
برما زخصم، طعنهٔ خس پروری رواست
اوقات صرفِ تربیت خویش کرده ایم[2]
غفلت نگر که جلدِ کتابِ وجود را
بهر شکسته تیرِعدم، کیش کرده ایم
زین پیشتر به منصبِ شاهی رضا نبود
دل را به زورِ حوصله، درویش کرده ایم
دستی گرفته اند اگر مُنعمان به زر
ما هم گهی به ناله دلی ریش کرده ایم
ناظم نکرده ایم گر از دهر شکوه ای
شکرِ بلند همّتیِ خویش کرده ایم

۱۸۴

(آ، ک)

تا شکست از بادهٔ معنی خمار خاطرم
می خورد خون، سودهٔ لعل از غبار خاطرم[3]
دیده ام افسردگیها تا دماغم گشته گرم
یادگار صد خزان باشد بهار خاطرم

۱ـ ک: دیدار... (!)
۲ـ ک: بیت را ندارد.
۳ـ ک: عیار...

زلف را زلف دگـــر از عـــیب می‌آرد برون
جـــز پریشـــانی نمی‌آید به کـــار خـــاطرم
عـشق سـبزم کـرده، گل می‌ریزد آتش در دلم
همّتم پرورده، باشـــد برگ بار خـــاطرم
مـــوسی آگـــاهی‌ام از دور در تعظیمِ حق
می شـــود تورات قـــرآن در کنار خـــاطرم
یاری لبـــهـــا زبان را می‌کند گـــوهرسـخن
کو دو مـعنی رس کـه بنماید عیار خـاطرم[1]؟
نیـست چون آیینه دفعِ کلفـتم صـورت‌پذیر
برنخیـزد چون خط از کاغـذ، غـبار خـاطرم
بهـــر یک گل، چند ناظم منّت بلبل کـشم؟
کـو نسـیـمی تا وزد بر غنچـه‌زار خـاطرم؟

۱۸۵

(آ، ك)

هرچه حق دانســـتم و راضی شـــدم
بود ناحق چون به حق قـاضی شـــدم
نعـمت عـیشِ جـهـــانم می‌گـزد
سـیـردل از خـوان مـرتاضی شـدم
بس کـــه دیدم ناکـــسی از اهلِ حـــال
بدگـــمـــان با مـــردم مـــاضی شـــدم
کـــرده بدخـــو، دقّت مـــعنی مـــرا
از جـــواهرسنجی[2] اعـــراضی شـــدم
نیـــست ناظم گـــرچه از من بدتری
هر کـه را دیدم، ز خـود راضی شـدم

۱۸۶

(آ، ك)

چو عـــمـــر در ره عـشق تو بی‌اراده روم
اگـر سـوار[3] شـتـابم و گـر پیـاده روم

۱ـ ك: بیت را ندارد.　۲ـ آ: جواهرسنج　۳ـ سواره نیز تواند بود.

دری ندارد اگــــر گلشن تماشـــایت ز رخنه ای کـه به دیوارِ دل فـتـاده، روم
ادب چو مردمکم غنچه می برد به چمن[۱] نه چـون نگاه هـوایی بغَل گـشــاده روم
به هیچ کس نکنم زور در مصافِ سلوك به دست مورِ گـر آیم کـمان، کـباده روم
زشش جهت ره سیرم گرفته حیرتِ عشق برون چگونه ازیـن آبِ ایســتـاده روم؟
هوای نفس به لغزش حـریص کـرد مـرا چنان کـه مست به صحـرای آب داده روم
ز رفـتـنم خـبـری نیـست، اینقَدَر دانم کـه پا شکـسـتـه، به دنبـال دل فـتاده روم
دری گشود[۲] به رویم فـتادگی کـه در آن به ضــــعـف آبِ درآیم، بـه زورِ باده روم
به راه عشق، سواری حرام ومن ازضعف عــرق کنم اگــر از یادِ کس پیـاده روم!
به سیـرِ عـالمِ جانم خیال ناظم خـواند چوخـونِ زخم، زتن پا برون نهاده[۳] روم

۱۸۷

(آ، ك)

ناخنی کـر کـه دماغش به جنون تازه کنم داغِ ناسـوختـه را چون گلِ خـون تازه کنم
در دلم سبزخطی ریخته سودا، خـواهم کـه هوا را به دمِ غـالیـه گـون تـازه کنم[۴]
ظاهـر و باطـن عــشّاق، یکی می باید[۵] گرشوم غنچه، درون را چو برون[۶] تازه کنم
بت پرستم به درِ دیرِ صـداقت، بهـتـر که وضو بر لـب زمزم به فـسون تازه کنم
گل انصـــاف نروید ز غلط زارِ جـــدل ریشهٔ خشکِ چرا، چندبه چون تازه کنم؟
آخـر از شـرمِ لب خـشک برون می آیم گـر به می تازه نگردید، به خـون تازه کنم
ناظم از عقل ندارم گـله ای، می خـواهم بیــعت کــهنهٔ دل را به جنون تازه کنم

۱ـ آ: زچمن، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده. ۲ـ ك: گشوده

۳ـ ك: برون خانه (!) در نسخهٔ آ، نیمهٔ آخر مصراع ازبین رفته است. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۴ـ ك: بیت را ندارد. ۵ـ ك: می باشد

۶ـ ایضاً: برون را ز (چو؟) درون

۱۸۸

(آ، ك)

آتش از رنگ تو در جیبِ یمن می ریزم گره از بوی تو در کارِ ختن می ریزم
گوشِ انصاف، گران چون سرِ نادانی و من می فشارم جگر و رنگِ سخن می ریزم
گوهر راز، تُنُک مایه که را بر سر ریخت؟ در ره ابر مکن شکوه که من می ریزم
چشمِ عالم به رهم منتظرِ گردی و من سرمه می سایم و بر خاکِ وطن می ریزم
ادبم کرده لبِ دوخته ناظم، ورنه آن زبانم که ز شمشیر، دهن می ریزم

۱۸۹

(آ، ر)

یادِ آن شوخی که چشمک بر نگاهش می زدم
نرگسی بر گوشهٔ چشم سیاهش می زدم
او ز مستی بر سرم چون نشأهٔ مَی می دوید
من به بازی دست چون گل بر کلاهش می زدم
بر لب نازک دلان دندان حسرت بود و من
بوسه بر پای لطافت دستگاهش می زدم
صیقل ذوقِ وصالم بس که روشن کرده بود
گر دل از آیینه دم می زد، به آهش می زدم
ناظم اکنون دورم از شوخی که نزدیکش نیَم
پیش ازین گل خنده بر گل با گیاهش[1] می زدم

۱ ـ آ: نگاهش، ر: پیش گل هم خنده بر گل با کیاهس (بی نقطه)، متن اصلاح شد.

۱۹۰

(آ)

بـلـبـل فـکـر بـافِ گـلـزارم / زان دو نیم است دل چو منقـــارم
راست قـــولان خـــورند بر دل نیش / ایـن تـرنّم بـه گـــــوش زد تـارم
مـــشـــتـری نیست جنسِ مـعنی را / خــود فــروشنده، خــود خــریدارم
[بربطم][1] بزمِ دلخـــراشــــان را / نغـــمـــه چون اشک ریزد از تارم
ســاده از صـورت صـواب و خطاست / پیش طاقِ بلند گـــفـــتــارم
راه دیـر و حــــــرم نمی دانـد / بلَد کـــاروان رفـــتـــــارم
آبِ گــــوهر صـــدا نمی دارد / گـــوشِ دل باز کن به گــفــتـارم
می رسم از بهـــشـتِ آگـــاهی / مـــوجِ کـــوثر سلوکِ همـــوارم
ســبـز گـشـتم درین خـرابه، ولی / ریشـــه در عـــالم دگـــر دارم
گــر نشـینم به خـون دل، شـاید / مـــرهم ســـینه های افگـارم
حـــافظ کـــوچکان، بزرگـــانند / اخـــتـــرم، آســمـــان نگهـــدارم
چـمن ســـینه صـــافی ام ناظم / گل خـــورشـــیـــد، بوتهٔ خـــارم

۱۹۱

(آ)

همه مضمون خوش و معنی روح افزایم / مگذر بی نظر از من، ســخن دانایم
خون عشقم به رگ و ریشهٔ عالم درجوش / نیست جایی که در آن گرم نباشد جایم
چون نمودی رهم ای عشق، دلی نیز بده / که رسم چون به در[2] دوست، نلغزد پایم
از غلط سَیری گـردون نیَم ایمن، ورنه / تابِ زنجـیـر ندارد درِ اســتغنایم

---

۱ ـ کلمه ازبین رفته و تنها، م در آخر آن باقی مانده است.

۲ ـ دراصل: ره، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

گوشه‌گیران نکشند آفت دنیا ناظم چه غم از خصمیِ مقراض، پرِ عنقایم

۱۹۲

(آ)

بس که خود را مایه‌دار از فکرِ آن رو می‌کنم
می‌شود گل، گر خس و خاشاک را بو می‌کنم
چون پر بلبل، به تحسینم زبان برگ گل
مو برآرد، هر کجا وصف رخ او می‌کنم
از سخن حال سخنور می‌توان معلوم کرد
چشم می‌پوشم، لباس رنگ را بو می‌کنم
گر کسی زحمت کشد، باری به جای لایقی
از خودآرایی چه حاصل، خویش را او می‌کنم
ناظم شوریده‌ام، از شورِ سودا بی‌خبر
می‌فروشم خار اگر گل در ترازو می‌کنم

۱۹۳

(آ)

دست برهنه در دهن شیر کرده‌ام تا مورِ حرصِ گرسنه را سیر کرده‌ام
نسیانِ غیر، یادِ خدا باشد، این حدیث بر طاق[1] عرشِ حافظه تحریر کرده‌ام
هرجا به صورتی نتوان بود، این مثال بر پیش طاقِ آینه تصویر کرده‌ام
پیر آمدم به میکدهٔ مشرب ای جوان زودم بده پیاله که پُر دیر کرده‌ام
قطع نظر چگونه ز بخشایشت کنم عمری بر آستان تو تقصیر کرده‌ام

---

۱ ـ در متن، ساق است و در حاشیه اصلاح شده.

ناظم بنوش کاین می ناب از سبوی دل در جامِ خوش فُوارهٔ تقریر کرده ام

۱۹۴

(آ)

خوش آن مستی که می را آبِ جو تأثیر می گفتم
برآتش می زدم گرلب، چو طفلان شیر می گفتم
چراغ دولت دیدار، روشن داشت مجلس را
ترا می دیدم و بخت جوان را پیر می گفتم
نمی فهمند ومی گویم به صددستان، خوش آن سامع
که می فهمید اگر در پرده چون تصویر می گفتم
درین صحرای آفت، پنجهٔ شیران وحشی را
چو می دیدم به پهلو، ترکش بی تیر می گفتم
به شامِ گریه اکنون طعنِ شوخی می زنم ناظم
خوش آن شبها که صبحِ خنده را دلگیر می گفتم

۱۹۵

(آ)

زین پشیمانی که بر پای تو رو کم سوده ام
سوده تا بازویم، از بس دست برهم سوده ام
بهر معجونی که باشد شمع و گل را سازگار
کهربای شعله، مرواریدِ شبنم سوده ام
سرمهٔ دولت نظربازی ندارد، ورنه من
هاون زرتشت[1] در پیمانهٔ جم سوده ام(؟)

---

۱ ـ دراصل، کلمه ای به شکل: زرحست، شاید یعقوب. ولی واژهٔ هاون هم محلّ تأمّل است.

پوست چون آیینه از پیشانی من رفته است
بس که بی روی تو بر خاکستر غم سوده‌ام
لافِ سیرابی مزن ناظم که من چون آفتاب
سینه ای بر خاکِ این صحرای بی نم سوده‌ام

۱۹۶

(آ، ك، ر)

می رسد روزی، دو دل خود را درین میدان مکن
استخوان بندِ صفِ وسواس، چون دندان مکن
دامن آزاده گردآلودِ تهمت خوب نیست
خاك برسر گر کنی، در عالم سامان مکن
سَیرِ کامل، سالک خورشید را خورشید کرد
بود در دور تو نقصان، شکوه از دوران مکن
با نیِ بیت اللّه فکرم خلیل دیگرست[۱]
بگذر از سیلاب سازی، خویش را ویران مکن
شمع چون دربزمِ شب خاموش شد، گم می شود
منعِ گفتارم میانِ مردمِ نادان مکن
در خیانت نیز از راه مروّت پا مکش
گر کنی دزدی، بجز در خانهٔ سلطان مکن[۲]!
مالِ مردم، دزد را صاحب سخاوت می کند
گر کنی دنیا طلب، جز از در[۳] یزدان مکن

۱ـك: دیگریست
۲ـر: این بیت و بیت بعدی را ندارد.
۳ـآ: بر در

دستِ رَد ناظم مزن بر شاعرِ صاحب یقین[1]
گر کند هجوت، بجز مدحش به صد دستان مکن

۱۹۷

(آ، ک، ر)

آخر به چشمِ خوبان، شد عشقِ پاک شیرین
انگور بر نیاید، اوّل ز تاک شیرین
در زندگی محال است، اصلاحِ نفس کردن
آبی که شور باشد، گردد به خاک شیرین
عاشق به هیچ حالی، بیم تغیّرش نیست
گل در گداز خوشبو، جان در هلاک شیرین
شورِ ربودگان را، گر چاشنی شناسی
بینی چوجویِ شیرم برسینه، چاک شیرین
بدخو خبر ندارد، از تلخیِ سلوکش
جنگ و جدل نماید برخشمناک، شیرین
ناظم به لحنِ قرآن[2]، کی دل دهد سیه دل
آید به گوشِ هندو، گلبانگِ راک[3] شیرین

۱۹۸

(آ، ک، ر)

ز رویش صبح دم زد تا ببیند اضطراب از من
به رنگی تیره گردیدم که ترسید آفتاب از من!

۱ـ ک: ... سخن
۲ـ ر: به صوت...
۳ـ ک: جک تکّ...

مناسب نیست بی تقریب باخوبان بدی کردن
توخوبی، بد مکن با خویش، یعنی رو متاب ازمن
دل آگاه سوزد هرچه رنگ غفلتی[1] دارد
به چشمم زان نمی‌آید که ایمن نیست خواب ازمن
درین گلشن به بی‌پروا تذروی عشق می‌بازم[2]
که رقصِ سرو پندارد چو بیند اضطراب از من
مکن پُر خیرگی ناظم، چنان سرکن که من با تو
ترا چون رفت آب از رو، نمی‌آید حجاب از من

۱۹۹

(آ، ک)

تعریفِ می چه می‌کنی، انکارِ حس مکن — خود را عبث فریفتهٔ این نجس مکن
واجب بود مقامِ عزیزان شناختن — باشد نگین چو لعل، نگین خانه مس مکن
ظاهرشناس، محرمِ باطن نمی‌شود — خواهی به سرّدل رسی، احساسِ حس مکن
چاکِ کهن لباسِ جنون، بخیه گیر نیست — خود را به فکرِ دوختنش مندرس مکن
حایض چه صرفه می‌برد ازاحتباسِ خون — زر در خزینه چندکنی مُحتبس، مکن
دستی گرت به کارِ جهان داده روزگار — رفتارِ خویش را چوقلم منعکس مکن
ناظم به احترامِ زبان آوران بکوش — داری چو سیم و زر، لگن شمع مس مکن

۲۰۰

(آ، ک)

شب نمی‌خوابم که می‌بینم سحر در خویشتن
روز گریانم که می‌یابم گهر در خویشتن

---

۱ ـ ر: آنچه زنگ... ۲ ـ ک: می‌ورزم

هیچ جا خالی نبود از دوست، هر جا تاختم
ره به سویش بردم امّا بیشتر در خویشتن

سوز عشقت را زهم در سینه پنهان می‌کنند
گاه دل در خویشتن، گاهی جگر در خویشتن

چون برآرم از غبار آینهٔ توحید را؟
من که بینم هر نفس نقش دگر در خویشتن

از نصیحت، در دل احباب صد سوزن زدم
کاش می‌کردم سرِ مویی اثر در خویشتن

دیدن دنیا، دل و دین را کند همکارِ زلف
دیده‌ای روشن، که می‌دوزد نظر در خویشتن

طالع شهرت چو باشد، خودبخود گل می‌کند
غنچه‌سان پنهان اگر داری هنر در خویشتن[1]

راز عشقت گر نمی‌پرسم، مدان غافل مرا
نامهٔ پیچیده‌ام، دارم خبر در خویشتن

. . . . دلی آن قدر . . . .[2]
سر فرو برده چو ناظم تا کمر در خویشتن

۲۰۱

(آ، ك)

دمید بس که ز مردم گلِ شکستِ سخن
در آستینِ زبان غنچه ماند دستِ سخن

به فکرِ شعر مشو بدگمان که کار این است
برد به سرّ خدا پی، صنم پرستِ سخن

خیالِ خوش، دهد آوازه خوش خیالان را
زمانه گرد کند نام را نشستِ سخن

۱ ـ این بیت و دو بیت بعدی در نسخهٔ ك نیست.

۲ ـ فقط آ: مصراع سیاه شده و ناخواناست.

ازان بلندخیالان به خاك یکسانند — که فرق نیست میان بلند و پست سخن
عرق که ریخت ز پیشانی زبان ناظم؟ — که شد دماغِ خموشی گلاب مست سخن

۲۰۲

(آ، ك)

چون نباشد ابرِ نیسان در حساب از چشم من؟
هرچه دریا گفت، می خواهد جواب ازچشم من
دیده‌ام روی عرقناکی که با صد التماس[1]
شبنم گل می کند صبح انتخاب از چشم من
شمعِ کافوری ز شرم ماهی سیلاب سوخت
بس که خون‌آلود شد آتش چو آب از چشم من
آتش جوشِ خجالت چند تازد برسرش؟
خشک شد گرداب چون چشم رکاب ازچشم من
نکتهٔ سربستهٔ دردی بود هرقطره‌اش
ابر گویی در بغل دارد کتاب از چشم من
چون به تعمیرم نباشد آخرت را گِل در آب؟
هر کنار افتاده دنیایی خراب از چشم من
باعث سوز و گدازم نیست ناظم حرص و آز
شمع و گل دارند چشمِ آب و تاب از چشم من

۲۰۳

(آ، ك)

چپ شد ره شوقم ز گلستان صفاهان — جوشی نزدم همره مستان صفاهان

---

۱ ـ ك: التماش

داغم کـه نشـد روزیِ پژمرده دمـاغم | بوی دگـر از سـیب زنخـدان صـفـاهان
نزدیکیِ سَیـرم جلو انداخت به دوری | گـردید سرم بر سـرِ میـدان صـفـاهان
با آن کـه غـبـارم نفسِ غنچـهٔ دل بود | کـردم ادب از پاکی دامـان صـفـاهان
زین جنبشِ جبری چوقلم نیستم آگاه | ناظم به سـرِ حـافظِ دیوان صـفـاهان

۲۰۴

(آ، ک)

ای سـیـنهٔ علم از دل دانای تو روشن | چون روز، شب معنی ازانشای تو روشن
وصف گهرت چون نکند ظاهر و باطن؟ | پنهـان تو نورانی و پیـدای تو روشن
رازی کـه نپـرسـیـد سکندر ز ارسطو | بر شـاه شـد از آینهٔ رای تو روشن
در هر نفست تعبیه احیایِ جهان است | چون صبح، چراغِ دَمِ گیرای تو روشن!
جـز منصب پروانه نگیـرد دل ناظم | هرجـا که شـود آتش سـودای تو روشن

۲۰۵

(آ)

اختـیـارت داده اند، اظهـارِ مـجـبوری مکن
کـارفـرمـا می توانی بود، مـزدوری مکن
دیرفهمیدن ندارد عیب، کج بحثی[1] بلاست
راه اگـر همـوار باشـد شکوه از دوری مکن
ریخت خون آبرویت حرص و زخمی برنداشت
دست بر شمشیرِ غیرت، عرضِ معذوری مکن
عـامیِ علمِ سلوکی، راه بر سـالک مگیـر
چون به شیرینی نداری دسترس، شوری مکن

---

۱ ـ در متن: کج فهمی، و در حاشیه اصلاح شده است.

مـزدِ یک دم ناتوانی، ســالهـا آســودگی است
ناسپـاسی در لبـاس ضـعف و رنجـوری مکن
دستِ رَد یکبــاره برجــامِ جمِ همّت مــزن
گـر مَی کــوثر نبــخشی، بُخلِ انگوری مکن
بر جنونِ خــویش نـاظم پرده پوشــیــدن چرا
سنّت دیوانه رسوایی است، مـستــوری مکن

۲۰۶

(آ)

آن کـه عـمـری داشت در بتخـانه از دینم رمـان
دیدمش در کـعبه، گـفـتم کیستی، گـفتـا همـان
گـفتم این عـاشق فـریبی هـای رنگارنگ چیست
گفت معنی خضر این راه است، درصورت ممان
عــاشــقی، هر لحظه بر اوج نیــازی بال زن
حــسن با آن ســرکـشی نـازد به نازی هر زمــان
با دم افــســرده نتـوان زد دم از عـرفــان، مـزن
چلّهٔ پوسیده‌ای داریّ و سخت است این کمـان
گـردش چشمِ مـرادش گـفته عـشقِ خوش یقین
آنچـه سرگـردانی اش دانستـه عـقلِ بدگـمـان
بر تـو مــشکل کــرده بی پروا شنیــدنهــای تو
گـوشِ دل بگشا به حـرفم، گـرنفهـمی ترجمـان
صبر پیش آور کـه چون نـاظم شـوی معنی شکار
می کند بی طاقــتی آهـوی صــورت را رمــان

۲۰۷

(آ، ك، ر)

چراغ سرمه را زان کرد روشن خاك پای تو
که جایی خوش کند در چشمِ خوبان از برای تو
بزرگی، خودستایی لیک پنهان کرده شانت را
اگر خاموش باشی، می نماید کبریای تو
چو استعدادِ همّت کرده[۱] صدرآرا درین بزمت
چنان بنشین که ننشیند کسی دیگر به جای تو
تلافی می شود، گر قدردان باشد خریدارت
چه شد گر کم کند دلّالِ بی پروا، بهای تو
تجمّل بیش چون گردید، آفت بیش می گردد
مریضِ مالی و باشد تهیدستی شفای تو
چه دام حرص بردوش هوس هرگوشه می گردی[۲]؟
درین صحرا پرافشان نیست مرغی جز برای تو[۳]
بزرگی درسخن خواهی، بزرگی را مخاطب کن
دو چندان می شود، درکوه چون پیچد صدای تو
به هر سو می روی، سوی درِ دل بازمی گردی
درین مجلس ندانم کیست ناظم آشنای تو

۲۰۸

(آ، ك، ر)

کند خیال تو گر جلوه در برابرِ سرو دمد چو شمع، گل بیقراری از سرِ سرو

۱ ـ ك: کرد، ر: مصراع مغلوط است. ۲ ـ ك: بر دوش تو و هر سو همی گردی
۳ ـ ایضاً: مرغی در هوای تو، ر: بیت را ندارد.

کلاه زر، چو کند سر برهنه مظلومی — پرد ز تارک شاهان چو قمری از سر سرو
قدِ تو چون غزل ناز و عشوه طرح کند — رود ز یادِ چمن، مصرع مکرّر سرو[1]
بهارِ نالهٔ مرغان رطوبتی دارد — که در میانِ چمن، زنگ بسته خنجر سرو
یکی است آب و هوای چمن، چرا ناظم — نیاز برگِ تذروست و سرکشی بر سرو؟

۲۰۹

(آ، ک، ر)

حسنِ جفا هنر، ز وفا دارد آبرو — این آتش از زبانهٔ ما دارد آبرو
از ریشه تا به شاخِ گل آرامگاه ماست — آب از ملایمت همه جا دارد آبرو
تحسین جود، مردمِ آزاده می‌کنند — اینجا بدون دست، حنا دارد آبرو
سودی اگر سری به زمین، آسمان مشو[2] — کاین شیوه در قلمروِ پا[3] دارد آبرو
بی آبروست ناظم اگر گل ز باغ ماست — خاری که هست در ره ما، دارد آبرو

۲۱۰

(آ، ک، ر)

خویش را زنده به جان چند توان داشت نگاه — عکس در آینه دان چند توان داشت نگاه
شکرافشانی شکری هم ازو می‌آید — لب برای لب نان چند توان داشت نگاه
نرم گویی اثری در دل سنگین نکند — پنبه در گوشِ گران چند توان داشت نگاه
خونت آخر به زمین از رگ گردن ریزد — سرِ خود بردو سنان چند توان داشت نگاه
قفل را از دو طرف بر جگر آید ناخن — درِ امساکِ جهان چند توان داشت نگاه
به سخن تا به کی از فتنه توان بود ایمن — چون قلم، سربه زبان چندتوان داشت نگاه[4]
ناظم از جوهرِ ذاتی که سلف داشته اند — کف خاکی به نشان چند توان داشت نگاه

۱ـ ک: جلوهٔ مکرّر...
۲ـ ر: پایمال شو
۳ـ ایضاً: ما
۴ـ ر: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۲۱۱

(آ، ك، ر)

خــرد هـم می‌نماید راهِ عــشق، امّا به منزل نه
به حکمِ صدر، قاضی می‌توان شد، لیک فاضل نه

چه سـود از حبس و قـید[1] حاکم جـابر شریران را
کند دیـوانه را زنجـیـر سـاکـن، لیک عــاقل نه

چه از ردّ و قـــبـول خلق می‌آید، تصــوّر کن
که عـالِمِ مرحبایی کرد[2] در کــار تو، جـاهـل نه

ندارم فـکر درویشـــان، کـبــاب آن جــوانمردم
کـه دارد نـیم نان بر سـفــره و امّـیـدِ سـایل نه[3]

هوس بسیار و دل بی‌باك، ویران می‌شود شهری
کـه بـاشـد ظالمی هر گـوشـه و سلطان عـادل نه

کــجـا بـاشـد چراغِ اعـتـبـارِ عـاملی روشن
که باشد بر درش صد مشـعل و یک آه در دل نه[4]

مرو در خود فـرو چون دانه در خاك از غم روزی
که خرمنهـا بود در خانهٔ هر مـور و حـاصل نه[5]

خـراب افـتـاده هر سـو کـعـبهٔ دینیّ و ناظم را
بجــز می در خُم دنیـــاپرسـتی آب در گـل نه

۱ـ ر: قید و حبس
۲ـ ك، ر: کرده
۳ـ ر: بیت را ندارد.
۴ـ ر: بیت را ندارد.
۵ـ ك، ر: بیت را ندارند.

۲۱۲

(آ، ك، ر)

در شعرِ خوش، رواج نباشد چه فایده
این ملک را خراج نباشد چه فایده

از حکمت مسیح و فلاطون، چودرد تو
شایستهٔ علاج نباشد، چه فایده

دامان جود را که بلند از گرفتن است
گر دست احتیاج نباشد چه فایده[1]

خارکرم ترست و ضعیف آتشِ طلب
گر دامنِ لجاج نباشد چه فایده

گیرم که صد بهشت تنعّم میسّرست
گر صحّت مزاج نباشد چه فایده

ناظم تلاشِ مرتبه برهانِ همّت است
زان سر که مستِ تاج نباشد چه فایده

۲۱۳

(آ، ك)

اضطراب عشق هر جا بر سر هم ریخته
کوه را چون سیل، اعضا بر سر هم ریخته

آبِ سستی بس که می جوشد ز خاك زندگی
خانهٔ امروز و فردا بر سر هم ریخته

بر سر خوان دو عالم، سیرچشمان ترا
دست و دندان تمنّا بر سر هم ریخته

برنیاوردیم سر از جیب و هر سو بر درش
سودهٔ پیشانی ما بر سر هم ریخته

سیل سوی کوه برمی گردد از صحرای ما
بس که دیوارِ تمنّا بر سر هم ریخته

---

۱ ـ ك: بیت را ندارد.

اشک حسرت[1] چون نریزد چشم عاشق رنگ رنگ؟
باغ باغ آن رخ، تماشـا بر سـر هم ریخته
هرچه طوبی ریخت در دامن بهشت جلوه را
سایهٔ سروش دو بالا بر سر هم ریخته
در گلستانی که آب از گریهٔ شب می خورد
برگ گل، مهتاب سیما بر سر هم ریخته
اختراع حکمت آرایی[2] است ناظم این غزل
کز دم اعجازِ مسیحا بر سر هم ریخته

۲۱۴

(آ، ک)

به سلامِ بت چه خیزی، به دلت خدا نشسته
ز که سایه چشم داری، به سرت هما نشسته
چه وجود آدمی را، که چو شعله و غباری
به دمی بلند گشته، به نمی ز پا نشسته
ز گزند ما چه ترسی[3]، به دل آتشی است ما را
که شراره اش چو شبنم، به گل و گیا نشسته
شدم آشیان مرغی که به اعتقادِ عالم
نه ز هیچ جا پریده، نه به هیچ جا نشسته
نکنیم چون به ناخن، رخ خویش چشمه چشمه؟
ز نگاه ما به رویش، عرق حیا نشسته

---

۱ ـ آ: رنگ ...، سهوالقلم کاتب. ۲ ـ ک: همّت ...
۳ ـ هر دو نسخه: چه پرسی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

به شتاب همسفر شو، که به راه عشق ناظم
ننشسته نقشِ هر کس چو قلم ز پا نشسته

۲۱۵

(آ)

از کدورت چون نباشد خاطرم پرداخته؟
باز خواهد ساخت کارم آن که دایم ساخته
پرتو خورشید را افتاده دیدم، سوختم
گفت برمی‌داردم آخر همان کانداخته
موجِ بیتابی است انسان در فضای روزگار
گه در آبی ریخته، گه در هوایی تاخته
در مصاف عشق، بیدل کی تواند کار ساخت
مردِ سربازی نباشد هر که رنگی باخته
ناظم از کوتاهی همکاسگان مجلس است
گر صراحی گردن خشکی به ناز افراخته

۲۱۶

(آ، ك، ر)

چون به رنگ گل کند خوشبو لباس بندگی؟
قطرهٔ آبی که دارد از تعفّن زندگی
عشق می‌ریزد عرق، دل چون[1] شود صید هوس
هر که می‌میرد، طبیبش می‌کشد شرمندگی

۱ـ ك: چون دل

زادهٔ انسان بساط حیله هر جا گسترد
رنگ می بازد فلک با آنقَدَر[1] بازندگی

ناصحِ آلودگانِ حرص گردیدن خطاست
جامهٔ حایض نشوید کس به آب زندگی

از کدورت مرد را همّت برون می آورد
روسفید ابرِ سیه می گردد از بارندگی

ناظم انسان بهر یک دم سرفرازی، همچوشمع
می دهد جان، گرچه می میرد برای زندگی

۲۱۷

(آ، ك، ر)

نمی سازد درین ویرانه، اقبال هنر کاری
فلکها ساختم امّا ندارم قدرِ معماری

گشاد کارها از بستگیها می شود ظاهر
دری نتوان گشایش داد هرجا نیست دیواری

خوشامدگوی را با عارف خامُش مکن نسبت
که دل جان می دهد، دارد زبان گر شوخ گفتاری

به غفلت کرده ای سر خامهٔ منصب، مشو ایمن[2]
که عریانیّ و مست افتاده ای در خانهٔ ماری

ندارد تحفهٔ جان بر در زردوستان قیمت[3]
به دستم کاش بودی جای سر[4]، مندیلِ زرتاری

---

۱ ـ ك: اینقدر، ر: اینهمه

۲ ـ ك: مباش ...

۳ ـ ر: قدری

۴ ـ ایضاً: ... کاش جای سر بُدی

اگر پیکان به جای دانه خوردم، شکرها کردم
شکایت نیست لایق از چو من مرغ گرفتاری
به سهوم گر بدی آید به خاطر، می‌تپم در خون
خدنگم در کمان کینه، منصوری است بر داری
به ظاهر هر که باشد ساده، دارد باطن دیگر
گر این مضمون ندانی، باز کن پیچیده طوماری
در آن کشور که باشد گرم، بازار زبان ناظم
متاعِ خوش قماش دل، نمی‌دارد خریداری

۲۱۸

(آ، ک، ر)

غافل از فیضِ دل و دیدهٔ پُرنم نشوی — تشنهٔ مرحمت کوثر و زمزم نشوی
ردّ سایل بد و جرأت به فتاوی مشکل — علم خوب است به این[1] شرط که اعلم نشوی
نکته بسیار دقیق است و سخن پُر نازک — دامن عجز به دست آر که ملزم نشوی
کشتن مردمِ بد، زندگی نیکان است — تیغ شو، باری اگر عیسی مریم نشوی
دوش یک لحظه نبودی، دلم از غم پر بود — ناظم از مجلسِ صاحب سخنان کم نشوی!

۲۱۹

(آ، ک، ر)

زادم به ره عشق نه بویی است نه رنگی[2]
آبم به شتابی شده، خاکم به درنگی
داری هوسِ هرچه توان داشت درین دار
خلقی شده مهمان و تو در خانهٔ تنگی

---

۱ ـ ر: به آن

۲ ـ ایضاً: نه بویی و نه رنگی

گوشت به صدایی است، چه دانی به چه قانون
مضراب به تار آمده و تار به چنگی

کوه غم عشقم، عجبی نیست که باشد
هر مو به سرم ناخنِ دیوانه پلنگی

شایسته چو بینی عملت، رنگ مگردان
از کعبه برون آکه مغنّی به فرنگی

فرقی نبود در گهر آب و گل ما
هر کوزه برون آمده از کوره به رنگی

مغرور به آوازه نگردی، که ندارد
ناظم ز گلِ نام بجز خرمنِ ننگی

۲۲۰

(آ، ک)

گم شد کلیدِ عمر و تو قفل خزینه ای
رفت آب زندگیّ و تو خاک دفینه ای

قادر به رازداری دل نیستی، ملاف
پیداست گوهرت، صدف آبگینه ای

گلریزِ مهر بر سرِ خلقی به رو، ولی
پوشیده، ریشه وار، زره‌پوشِ کینه ای

شد جای عرضِ داغ ز دلتنگی تو تنگ
چون غنچه گر شکفته شوی، سینه سینه ای

کامل عروج شو، نه مسیحی نه آفتاب
عاجز چه در میانهٔ این هفت زینه ای؟

حسن دگر[1]، عیار ندارد به چشم تو
صاحب مذاقِ سیم تنانِ خزینه ای

خود را به حیله دوخته ای در[2] حریر و شال
چون بخیه در لباس، به هر خرقه پینه ای

فردا به یاد نطق تو هرگز نمی رسد
پیوسته در حکایتِ امروز و دینه ای

هر صبح، گُل شکفته دل از پاکدامنی
چون مه تو بی دماغ ز جام شبینه ای

---

۱ ـ ک: حسنی...
۲ ـ شاید: بر

خودبینی آفت گلِ حسن یگانگی است / آیینه گـر ز کف بنهی، بی قـرینه ای
غافل زکوی دوست مشودرحریمِ دوست / رویت به کـعبـه باید، اگـر در مـدینه ای
ناظم به خـود مناز ز تحسینِ خاکیان / نظمِ ستـاره شُهـرتِ این نُه سفـینه ای

۲۲۱

(آ، ك)

مستِ غفلت، چشم بر معشوقِ جاه افکنده ای
جـامِ آخـر بینی از دستِ نگاه افکنده ای
ظلم کـیشـان ولایت در کـمـان جـور و تو
تیـر بیـرحـمی به سـوی دادخـواه افکنده ای
چون نمانی تشنه لب در وادی سرگـشـتگی؟
رهنمـایان را زخـودرایی به چاه افکنده ای
گر مکافات اضطرابت ریخت بر اعضا، مرنج
رعـشـه بر جـان سـیـه روزان چوآه افکنده ای
خـارچین را خـون ز انگشت ندامت می چکد
فکرِ مـرهم کن کـه نشتـرها به راه افکنده ای
چرخِ چوگـانی به سـالی گـر رسـاند دَور، تو
گـویِ کج بازی درین میـدان چوماه افکنده ای[1]
منعِ مـرغـانی کـه نالند از تو، ناظم چون کند؟
چیـده ای گلهـا و آتش در گـیـاه افکنده ای

۲۲۲

(آ، ك)

زه بر کـمـان شکستـهٔ تدبیـر کـرده ای / وآنگه شکستِ ناوکِ تقـدیر کـرده ای

۱ ـ ك: بیت را ندارد.

معشوق در حضور و تو عمر نگاه خویش — صرفِ کرشمه سنجیِ تصویر کرده ای
دیوانگی خوش است ولیکن نه اینقَدَر — بر زلفِ دوست تکیه چو زنجیر کرده ای
بدنامِ خه استن شدی، از شرم آب شو — گر یادِ عذرخواهیِ تقصیر کرده ای
خواهد شد آفتابِ زبردستی ات بلند — گر در مصافِ حوصله، دل زیر کرده ای
دارالحیاتِ صدق و صداقت خراب و تو — تعمیرِ گورخانهٔ تزویر کرده ای
ساقی! به زَخمِ تازه، لبم خنده زد، مگر — می در پیاله از دمِ شمشیر کرده ای[۱]؟
ناظم چو زندگی ز اجل می کنی هراس — آیینه را تصوّرِ شمشیر کرده ای

۲۲۳

(آ، ك)

درین میدان ز بس ترسیده از زخم زبان معنی
جهد از لب به سوی سینه چون تیر از کمان معنی
سلوك نامناسب، خوار دارد مستعدّان را
ز ناهمواری لفظ است بر دلها گران معنی
نمی فهمد کس این معنی، که چون ملک سخن گیران
ندارند[۲] اخترِ اقبال با صد آسمان معنی؟
قبول طاعت ار خواهی، ز خجلت آب شو ناظم
کزین آیینهٔ تر، می نماید صورت آن معنی

۲۲۴

(آ، ك)

سرشدم، مغزِ خرد، دیده شدم، دیدشدی — عشقِ گستاخ دلم هرچه پسندید شدی

---

۱ ـ ك: بیت را ندارد.
۲ ـ هر دو نسخه: ندارد، متن تصحیح قیاسی است.

برگ آثار تو بسیار و وجود تو یکی است چون گل آراستهٔ کثرت و توحید شدی
فاتح خیبرِ دلها به سخن نتوان شد تو به سرپنجهٔ زور آور تأیید شدی
نسبت بندگی ما به تو امروزی نیست ذرّه بودیم در آن[1] روز که خورشید شدی
جز تو امّید عنایت ز که دارد ناظم؟ دستگیرش تو به هر گام که لغزید شدی

۲۲۵

(آ، ك)

گر ننوشی می، نگردد ساغر ایمان تهی
ور نریزی خون، نماند از تو این میدان تهی
می رسی از گلستان علم[2]، لیک از جوشِ جهل
دامنی داری چو حرف مردم نادان تهی
قطرهٔ دل، جویِ سرخشکی[3] است ازسامان جدا
چشمِ بی نم، رخنهٔ ابری است از باران تهی
کس ندیدم بی طلب، بخل درم داران بجاست
خوشه چین پُر گشته، گو باش ازکرم دهقان تهی
نقشبند کارِ غفلت تا به کی گردی[4]، بس است
باش گو، زین جنس چندی حجرهٔ شیطان تهی
راست کیشان از قصاص و قیدِ سلطان فارغند
دارِ این دنیا بود افتاده و زندان تهی
جای خوش را جلوهٔ احباب خوشتر می کند
خانه بی مهمان، دهانی باشد از دندان تهی

۱ ـ ك: همان
۲ ـ هر دو نسخه: علم و، اصلاح شد.
۳ ـ ك: چون زهر خشکی (؟)
۴ ـ ایضاً: باشی

ساختی تختی[1]، ولی از کار چون فارغ شدی
کیسهٔ دین بود خالی، کاسهٔ ایمان تهی
از کلاه فقر، ناظم چون سر همّت کشد
می کند قالب ز دهشت[2] افسر خاقان تهی!

۲۲۶

(آ، ك)

کسی که سوخت دماغی به کارِ سوختنی
چو داغ چید[3] گل اعتبارِ سوختنی
چو شمع، ظلمتِ هستی ز خود توانی ریخت
گر استخوان تو آید به کار سوختنی
گرفته سوخته دامِ نفس، چو جان مرغی
کباب شو، نشوی گر شکار سوختنی
چو عکسِ خویش نمیرد، در آب اگر افتد
به آتشی که دهد دل، شرار سوختنی
بلند شعله تر از آفتاب چون نشویم؟
ندارد آتش ما خار خار سوختنی
کنند خوابِ خوش آنها که چون فتیلهٔ داغ
نهاده اند سری در کنار سوختنی
ز داغِ به شده دامانِ دل مکش ناظم
که یاد می دهد از روزگار سوختنی

۱ـآ: کلمه را بدون نقطه نوشته. ك: بختی (!)
۲ـك: وحشت
۳ـایضاً: سوخت (؟)

۲۲۷

(آ، ك)

اگر چون گل نبینی خویش را، چشم چمن باشی
نگویی گر چو شمع از خود، زبان انجمن باشی
شبستان کمال از دودِ خاموشی شود روشن
مکش بیجا زبان گر چون چراغ آتش دهن باشی
ز دُردآمیز گفتن اعتباری نیست حرفت را
دهانت چون قدح بوسند اگر صافی سخن باشی
به دیر از کعبه نتوان رفت گر کامت[1] نشد حاصل
گدا گر باشی اینجا، به که آنجا برهمن باشی
میسّر می شود همراهی نیکان، ز بد بگذر
سهی بالایِ جان! تنها چرا همدوشِ تن[2] باشی؟
ز طوبی برگِ رعنایی، ز قمری بالِ گستاخی
تماشای تو می ریزد، مبادا سرو من باشی!
ز جان پهلو تهی چون شیشهٔ مَی می کند عارف
تو می جوشی چو خون برخویش تا جزوِ بدن باشی
درین میدان ریاضت کارمی سازد، تو می خواهی
به تیغ اشتهای دسته دندان، صف شکن باشی[3]
قماشِ شال گیرد اطلسِ شعر از جدل ناظم
رگ گردن کنی گر رشته، ابریشم سخن باشی

۱ـ ك: کامت گر
۲ـ ایضاً: من (!)
۳ـ ك: بیت را ندارد.

۲۲۸

(آ، ك)

اگر در کارِ عرفان پافشاری، سر به دست آری
به دقّت گر دهی چون رشته تن، گوهر به دست آری
به حکمت از سفیدی تا سیاهی می نهد گردن
نگینِ پهن و دستار بزرگی گر به دست آری
شمردی بس که زر، سرپنجهٔ دین سود تا بازو
تو چون سیماب بی آرام، تا دیگر به دست آری
کریمان زان نمی گیرند دستِ احتیاجت را
که آتش می شوی گر مشتِ خاکستر به دست آری
به ناخن چاك نتوان ریخت در جیبِ تعلّقها
گریبانِ زره داری، مگر خنجر به دست آری
ز هنگام غروب آفتاب اندیشه کن ناظم
چه خواهی کرد اگر روی زمین یکسر به دست آری

۲۲۹

(آ، ك)

گر خدا را از برای رزق، طاعت می کنی
خانه می سازیّ و بر[1] بامش زراعت می کنی
داور هنگامهٔ محشر به دادت می رسد
مجرمی را گر درین دیوان شفاعت می کنی

---

۱ ـ هر دو نسخه: در، متن مطابق ضبط نصرآبادی.

نام و ننگی در مصاف آرزو منظور نیست
بهر انعام است اگر فکرِ شجاعت می کنی
برنمی داری قدم بی مزد در راه خدا
آرزوی حج به شرطِ استطاعت می کنی
در زمین داری گمانِ گنج، رویی در نماز
گر نهی برخاک، تعظیمِ بضاعت می کنی[1]
هرچه در دنیاست، می بینی کف خاکستری
گر به کار خویش چون آتش قناعت می کنی
از رضای دوستانِ دوست، ناظم سرمکش[2]
طاعت عشق است اگر دل را اطاعت می کنی

۲۳۰

(آ، ك)

قدم تا کی زخودرایی خلاف آهنگ برداری
به زادِ ره زروی رهنمایان رنگ برداری
دهندت بار در میخانهٔ عرفان[3]، ولی وقتی
که دست از کارِ دنیا جام می در چنگ برداری
صفای وقت اگرخواهی، به صیقل آنچنان تن ده
که چون آیینه گردی، تیرگی از زنگ برداری
میان بحر، خودرایی است از کشتی برون رفتن
مباد از فقر دل در گوشهٔ اورنگ برداری

---

۱ ـ ك: بیت را ندارد.
۲ ـ ك: سرمپیچ
۳ ـ آ: بادهٔ میخانهٔ ...

بود گر تخمِ دست افشانی ات بر اعتبار خود
به خرمن حاصلِ نام از زمینِ ننگ برداری
اگر گیرد سگ شاهت، به سگبان می دهی خلعت
وگر از دور درویشی ببینی، سنگ برداری
شکستِ خصم آسان است ناظم گر تو بتوانی
که جام صلح بگذاریّ و تیغ جنگ برداری

۲۳۱

(آ، ک)

آشفته نگاهم شده دیوانهٔ خالی / دارم سر زلفی به درِ خانهٔ خالی
در کارِ دلم بس که گره ریخته زلفی / هر موی تنم سرزده از دانهٔ خالی
پُر تیره دلی رنگ برآورده، مبادا / اخترکدهٔ چرخ شود خانهٔ خالی
راز خط شبرنگ چه پرسی، که شعورم / یک غنچهٔ خواب است ز افسانهٔ خالی[1]
هرقطره می، آنجا که شود چشم تو ساقی / لبریزِ سیاهی است چو پیمانهٔ خالی
ابروی کج حسن، کلید درِ دلهاست / پیوسته چوگردید به دندانهٔ خالی
ناظم به هوای برِ رویی دلِ تنگم / از پوست برون آمده چون دانهٔ خالی

۲۳۲

(آ، ک)

خانهٔ هر کس که آبادست، معمارش تویی
تیرِ هر کس بر نشان آمد، کماندارش تویی
می خورد از ریشهٔ اصل آب، هر پیوندِ شاخ
سبز شد هرجا کسی، برگش تویی، بارش تویی

۱ ـ ک: بیت را ندارد.

تا گـذشـتم از تردّد، رسـتم از درمـاندگی
هرکه دست ازکارِ خود برداشت، درکارش تویی
مشتری خوب و خرابِ عشق را جز حسن نیست
هـرچه در بـازارِ دل باشـد خـریدارش تویی
چون لـبِ قـادر بیـانان را نسـازد چشمِ تر؟
می کـشـد ناظم زبانی را کـه گـفـتـارش تویی

۲۳۳

(آ)

هر سو ز نفسِ کافر، در گیرودار دستی
باید درین غزایت[1]، چون ذوالفقار دستی
تالارِ عاشقی را، کوته ستون نمی خواست
زد بیخودانه منصور، بر پای دار دستی
در زیرِ پا چو مژگان، دریای فیض بینی
گر تشنه لب فشانی، بر جویبار دستی
گیسوی زالِ دنیا، چون دَرهمت ندارد؟
داری تو یک دل و او، دیو هزار دستی
باشد دعای مستان، بر اهلِ هوش واجب
صبحِ اثر دمیده، ای دل برآر دستی
تقلیـد یکّه تازان، از من چگونه آید
نی در مصاف پایی، نه در شکار دستی
ناظم چگونه گیرد دامان غم، که دارد
دستی به جام باده، بر دوشِ یار دستی

۲۳۴

(آ)

به خویش ای کفِ خاك اینقَدَر چه بسته دلی؟
کـه گـر به باد رسی گـرد، اگـر به آب گلی

---

۱ ـ بر بالای کلمه نوشته اند: غزاوت. غزاوة همان معنای غزا را دارد و از نظر مفهوم کلّی مناسب تر می نماید، ولی بسیار ثقیل است.

به اعـــتـــدال تـوان پی بـه رازِ دریـا بـرد
تو منجـمد چو گـهر، یـا چو قطره مـضـمـحلی
کـسی نساخـتـه کـاری، چه آسـمـان چه زمـین
چه در مـیـانه تو ناکـرده کـار منفـعلی؟
به از تـو نیـسـت کـسی در قـبـیلهٔ ایجـاد
رسـیـده ای به خـدا، گـر ز خـویشتن خـجلی
دل است سلـسلـه آرای سـرّ حـق ناظـم
کـه می رسـد نسب آلِ مـصطفی به علی

رباعیها

۱

گر ابر دریده، پردهٔ راز کسی است
ور برق گسسته، رشتهٔ ساز کسی است*
بر نغمهٔ خود مناز بسیار، که چرخ
گوشی است که هر روز به آواز کسی است

۲

از می چه نشاط، گریهٔ غم زده ای است
وز[1] گل چه طرب، خندهٔ ماتم زده ای است
این موج که بر آب و هوا می بینی
عکس پر و بالِ طایرِ رم زده ای است

۳

سودی نه و کم نمی شود سودا هیچ
پیمانه پر از خواهش و در مینا هیچ
چون موجِ سراب، جنبش اعضا پوچ
چون خوابِ کجاوه، راحت دنیا هیچ

۴

هر جا قدری قدرِ کس افزون آید
لیلی گر از آنجا شده، مجنون آید
دارد سرِ هند، هر که از هند آمد[2]
چون خامه که از دوات بیرون آید

---

* رباعیهای شمارهٔ ۱–۱۳ در هر سه نسخهٔ آ، ک، ر آمده است.

۱ـ ک، ر: از
۲ـ ک: هند آید، ر: آید از هند

۵

رخسار تو ناز بر گل نور کند — گفتار تو خنده بر لب حور کند
خال تو چو دانهٔ تصرّف باشد — در جیبِ چمن بنفشه را مور کند

۶

دارم سر آن که دست بر هوش زنم — چون شمع به هستی آتشین دوش زنم
در ارضِ مقدّسِ نجف آب شوم — در خاکِ شریفِ کربلا جوش زنم

۷

آن گنبدِ زر که مرقد شاه رضاست — از فیضِ قبول، قبلهٔ ارض و سماست
خورشیدچو خوشه چین به گردش شب وروز — زان می گردد که خرمن[1] نور خداست

۸

در خرقهٔ فقر، لنگری می باید — این بارِ گران را کمری می باید
درویشی را معرفتی در کارست — پروازِ بلند را پری می باید

۹

خورشیدی و تیرگی کشد ماه از تو — صبحیّ و به روزی نرسد راه از تو
خس می سوزد که خصم را زنده کند — بر دوست تو تیغ می کشی، آه از تو

۱۰

بیگانه نیَم چشمِ فسونساز ترا — پُر دیده دلم پیالهٔ ناز ترا

---

۱ ـ ر: مرکز

من شیشه‌ام و تو باده، زان لب ز سخن بستم، که کسی نشنود آواز ترا

۱۱

نادان به جمال دهر دارد نگهی وان نیز نهاده کج به مهرش کلهی[۱]
در گفت و شنودست کری با گنگی یا چشمِ سفیدی است به روی سیهی

۱۲

در کعبه بتِ خواهشِ دنیا متراش ناخن مشو و سینهٔ دین را مخراش
دیدی رخ معشوق، مکدّر منشین چون سایه، در آفتاب تاریک مباش

۱۳

درهم کی ازین بساطِ آفات شوم بر رخ نزنم شکنج اگر مات شوم
از ذوقِ جوانی نتوان دل برداشت گر پیر شوم، پیرِ خرابات شوم

۱۴

ای حمد تو نطق ساز و اندیشه طراز بر خود ز زبان ما ستایش پرداز*
ناظم تو و ما به نظمِ رنگین مشهور گویا تو و ما به خوش بیانی ممتاز

۱۵

کم حوصله‌ای که محرم راز شود با نزدیکان عربده پرداز شود
انسان چو رسد به امتیازی بدخوست کودك ز بلوغ، ناخوش آواز شود

---

۱ ـ نسخهٔ ر، ناقص‌الآخر است و با این بیت پایان می‌یابد.

* رباعیهای شمارهٔ ۱۴-۲۶ در دو نسخهٔ آ، ك آمده است.

۱۶

ای حرفِ خوش تو خارِ پیراهن شمع	منشین ز مکافات عمل خاطرجمع
با آن که زبانی است سراپا از موم	دهشت زده مُهرِ آتشین بر لبِ شمع[۱]

۱۷

رفتم به حجاز و یافتم زینت و زین	شد گردن دینم بری از ذمّهٔ دین
چون زایرِ سایه ام نگردد مه و مهر؟	شمعِ دوفتیله ام ز طوفِ حرمین

۱۸

در راه حج از مرد و زن غمدیده	از بس که عرب گرفته و دزدیده،
انبانچهٔ پستان شده خالی ز سفید	همیانِ رگ از سرخ تهی گردیده

۱۹

این موج که بر آب و هوا افتاده	از ما جوشی است جابجا افتاده
در راه تو هر سری که شوری دارد	تُنگی است ز کاروان ما افتاده

۲۰

ای در دل شب یاد تو خورشید فروش	لبها ز ترنّم تو ناهید فروش
زان جبهه که نقش از سجود تو گرفت	اقبال خَرَد خاتمِ جمشید فروش

۲۱

شوق تو زره شکاف وصوفی نمدی است	کُنهت چمن آتش و عالم سبدی است

۱ ـ قافیهٔ شمع را تکرار کرده است.

پشمینه بسوزان که تن بی جانی است　　عمّامه بیفکن که سر بی خردی است

۲۲

صاحب طمعان[1]، ستایش جاه کنند　　تا در دل جاه پروران راه کنند
دلجویی گاو نیست، شیرست مراد　　گوسالهٔ مرده را چو[2] پُر کاه کنند

۲۳

در فقر به سر کلاه فغفور منه　　یعنی قدم از شکستگی دور منه
نخوت گره کار بود سالک را　　سر بر زانو چو مستِ مغرور منه

۲۴

آنها که سری به حرفِ بی غش دارند　　دل جمع درین بزمِ مشوّش دارند
چون تیر، زبان مکش به گفتارِ خطا　　گر پشت تو چون کمان بر آتش دارند

۲۵

از حادثه گرچه خشک و تر می سوزد　　درویش نه چون صاحبِ زر می سوزد
در خانهٔ تاجری که آتش افتد　　زر تار ز شال زودتر می سوزد

۲۶

جهّال، قبولِ علم را رد کردند　　کفّار، ستیزه با محمّد کردند
دل مایلِ کام شد به تحریکِ حواس　　عُمّالِ خسیس، شاه را بد کردند

---

۱ ـ در نسخهٔ آ، بر بالایِ طمعان نوشته اند: طبعان (صاحب طبعان) ضبط بهار عجم نیز چنین است.

۲ ـ ك: که

۲۷

مخمورم و سوی باده نتوانم رفت / مشتاق و ره اراده نتوانم رفت*
پیری به ضعیفی‌ام چنان کرده سوار / کز خاطرِ کس، پیاده نتوانم رفت!

۲۸

ناظم دو جهان[1] به دیدهٔ دل بیند / از آب نجوشد[2] آنچه در گل بیند
بیند چو مزار رفتگان، شاد شود / چون رهرو ناتوان که منزل بیند

۲۹

چون آه مکن به راهِ دمسردی گرد / خاموش، که عرضِ معرفت نتوان کرد
دنیا ورقی است ساده از معنیِ اصل / انسان قلمی به دستِ صورت درگرد

۳۰

از [بیاض] بینِ یزد تا نیشابور / راهی است ز معمورهٔ نزدیکی دور
در کنجِ رباطش عوضِ سایه، سموم / در قعرِ چَهَش به جایِ آب، آتشِ شور

۳۱

کس را چه خبر ز حکمِ پنهان قضاست / دانم که به کام می‌رسد هر که رضاست
امروز به فکرِ کارِ فردا منشین / [در] شعرِ نگفته، دخل کردن بیجاست

---

* رباعیهای ۲۷ و ۲۸ در دو نسخهٔ آ، ر آمده است و رباعیهای بعدی، تنها در نسخهٔ آ.

۱ ـ ر: که جهان (؟)

۲ ـ هر دو نسخه: بحوشد

۳۲

در کـــــوچـهٔ نفس، پُر تردّد زده‌ای بر حـکـمِ خـــــدا دستِ تمرّد زده‌ای
دهقان چو به خاک، آخرت خواهد ریخت چندین گـره ای دانه چه برخـود زده‌ای

۳۳

جـــایی کـــه روانی قـــدحِ دل دارد پـــروازِ بـلـــنـد، پـــای در گـــل دارد
فـــیض رهِ کـعـبـــه را چه تعـریف کنم این مـــصـــر. . . . .

۳۴

گـــر دل به مـــوافـــقت دو انگشت نهند منشـــورِ ظفـــر در بغـلِ مـــشت نهند
تیغ دو دم از مـــصـــافـــشـــان برگـــردد جـایی کـه دو مـرد، پشت بر پشت نهند

۳۵

دلّاکِ قـــضـــا کـه شـــوید از سـر تا پای بسته است کمر به خدمت شاه و گدای
صـابون به سرِ هر که زد از مویِ سفـید گـــوید کـــه ز گـرمـــابهٔ هـــستی بدر آی

قصیده ها

[در نعت پیامبر اکرم (ص)]*

. . . .

. . . . ۱

دیگری را داده اجرِ طاعتی کَونین و خود
مؤمنان را در دل محزون سرور انداخته

شد سر خورشید خالی تا پس سر، چون هلال
بر درت رو بس که بهر کسبِ نور انداخته

نشأهٔ فیض نوازش بر کسی پوشیده نیست
دلو ما را چرخ در چاهِ بلور انداخته

پا نمی‌آید به سنگم در ره کویت که دل
کعبه را بر گردِ سر گردانده، دور انداخته

قدرتی در کارِ دنیا نیست حیران ترا
ناظم از سر دعوی نظم امور انداخته

با تو دارد آرزوی همنشینی، عمرهاست
در فضای عرشِ دل فرشِ حضور انداخته

---

* قصاید این بخش، تنها در نسخهٔ آ آمده است.

۱ ـ ابیات قبلی قصیده از نسخه ساقط است.

صبر در آغوشِ داغت عشق را راحت فزاست
تکیه زان بر گل چو شبنم ناصبور انداخته
دیده را خاک حیات بیخودی بخشد مراد
سرمهٔ آگاهی از چشم شعور انداخته
بویی از قرب تو می خواهد دماغ خاطرش
داده گل بر باد و آتش در بخور انداخته
خرّم آن ساعت که گویم با تو، یعنی با رسول
آن که محبوبش تویی، بر من عبور انداخته
دیده چون گل بس که یکرنگ تو و آل توام
از ملال آورده بیرونم، به سور انداخته

[در توحید، نعت پیامبر و آرزوی زیارت نجف]

زهی به نام تو فیروزهٔ سخن رنگین
ز آب و رنگ ثنایت دُرِ خیال ثمین[1]
بر آستان تو جز لم یلد نشد مولود
ز مادر و پدر عقل تا بنات و بنین[2]
تو ریختی به دل این معرفت که هر نفسش
زبان کشیده چو بسم‌الله از کتابِ مُبین
به گلشن تو ندارد گذر، نسیمِ خرد
ز منزل تو ندارد خبر، گمانِ یقین[3]

۱ـ این قصیده ۱۱۰ بیت است و به حساب ابجد، برابر با علی.
۲ـ دراصل: بنات سنین، اصلاح شد. ۳ـ ایضاً: گمان و ...

ندیدن تو نسازد فسرده عارف را
ز قحط لقمه کبوتر نمی شود، شاهین

نهان ز چشم مجازی[1]، وگرنه جز تو ندید
به هرچه کرد نظر، دیدهٔ حقیقت بین

تن سقیم تو در خون تپیده از بستر
سر مریض تو شوریده گشته از بالین

نشانده ذوق تو در سینه داغ را بر تخت
رسانده داغ تو انگشت آه را به نگین

به جستجوی تو انجم چه خاک می بیزند
که نیم دایرهٔ چرخ . . . .

تو گر شرف ندهی، کعبه در زیارت، دَیر
تو گر نظر نکنی، دود کفر، سرمهٔ دین

به درس ذات تو در مدرس خیال [درست]
[به] کشف راز تو در بارگاه فکر متین،

زبان دل، متکلّم به قولهای ضعیف
لب خرد، مترنّم به ناله [های حزین]

اگر تو دست دهی در عمل ضعیفان را
توان به خامهٔ نقّاش کَند نقش نگین

وگر سپر نشود تیر موج را حفظت
چه حاصل از دل فولاد و سینهٔ رویین

گلاب شوق تو هر کس که بر گریبان زد
ز بوی مشک، دماغش زند بر ابرو چین

---

۱ ـ دراصل: به چشم...

بس است عـــالمِ امکان دلیلِ قـــدرت تو
ز اقـــتـــدارِ مکوّن خـــبـــردهد تکوین
ز حفظ توست کـه جـمع است خـاطر عـالم
ز برشکستنِ این بزمِ انقـــــلاب آیـین
وگـــرنه روز و شب از سنگ ریزه‌های نجـوم
پُرست و در حـرکت شیشـهٔ سپـهـرِ برین
ز بس خـیـال تو صـافم ز شـور و شـر دارد
اگـر به شـیـشـه رسم، باده را کنم[1] نفـرین
نگارخـانهٔ طبـعم ندیده صـورتِ کـین
به سـینه صـافی ام آیینه می‌کند تحـسـین
نمی‌شـوم مـتـغـیّر چو شـیـرهٔ انگور
هوس نمی‌کندم گـاه تلخ و گـه شـیـرین
به رنگ و بویِ دگـر گـشـتـه آتشم روشن
زبانه ام بود آبی، شـــراره ام مـــشکین
جـواهر سـخنم دلنشـینِ غـمـزده‌هاست
به هر خـرابه مـرا گنجِ گـوهری است[2] دفین
کلیـد گنجِ سـمـاوات نیـست در دسـتش
عـروسِ طبعِ مـرا دهر چون دهد کـابین؟
به رشـحـهٔ قلم آنجـا کـه ابرجلوه شـوم
گـــهـــرچو قطرهٔ باران فـرو رود بـه زمـین
ولی چه سـود کـه دوران ز خـشک پستـانی
رضیعِ بختِ مـرا شـیـر می‌دهد چو جنین

۱ ـ دراصل: کند
۲ ـ ایضاً: ... گوهرست

به جـرمِ نکتـه طرازی ندیده ام هرگـز
چو صفحه رو زخلایق مگر به چین جبین

دل مـرا حـشم داغِ یأس در پس و پیش
سر مرا سپه درد بر یسار و یمین

چو نیست طالعِ منصوبه ای، چه سَیر کنم
به چار رکنِ بساط زمانه چون فرزین

شبی به گوش دلِ آگه این ترانه زدم
که ای کلید در رازها به رایِ رزین

شمیمِ شهپرِ شهنامهٔ خیالاتم
ربوده هوش ز فردوسیان خلدِ برین

گرفته از سخن روشنم زبانهٔ نور
چراغِ انوریانِ سپهرِ علیّین

خیالِ معنیِ محمود چون ظهیرم[1] نیست؟
چرا نمی شودم سنجرِ کمال[2] معین

زبان کشید که ای تشنهٔ سراب[3] گمان
نمود شور که ای خونی زلالِ یقین

خیال را چه تجلّی، کمال را چه فروغ
بدون شعشعهٔ مدحت رسول امین

شریفِ مکّهٔ لولاك، احمد مرسل
کزو چو کعبه به ارکان رسیده دولتِ دین

محمّد عربی، شاه انبیا که بود
به دستِ معجزه اش ماه یک شکسته نگین

۱ ـ دراصل: نظیرم، به قرینهٔ سنجر که به تلمیح آمده است، اصلاح شد.
۲ ـ ایضاً: سنجر و ...   ۳ ـ ایضاً: شراب

شکست خاتم ادیان، درید حکمِ ملل
چو یافت مُهرِ نبوّت به نام او تزیین
تلاطم کرمش نقشبندِ جوهرِ ماء
تمکّن شرفش لنگر سفینهٔ طین
چه فیض مرده به مرده رسانَد، از دم اوست
که روح زندگی افزای جسم گشته چنین
زهی به بال و پرِ دینِ جرأت افزایت
بشر ملایکه گیر، آسمان شکار زمین
تو اسمِ اعظم و اسما پیمبران سلف
تو جان اوّل و افلاک جسمهای پسین
زنند همچو نگین خانه سنگ بر دهنش
کسی که نام تواش نیست نقش بر لبِ دین
. . . . به حرف باطل خط
ورق دریده نمودی رموزِ حق تدوین
گر از تو سایه فتادی به خاکِ تیره نهاد
به جای ذرّه، شدی آفتاب اخترچین
قدیم سلسله از نسبت تو گشته حدوث
چنان که در قِدَمت آسمان ستاره، زمین
به امر و نهی چو شرع تو شد سوار، دوید
به زیر دامنِ حکمش فلک چو دامنِ زین
به شاهراهِ زمان تو از شتاب خجل
پرندگانِ شُهور و دوندگانِ سنین
همیشه گرد سر خود چوچرخ می گردم
ازان زمان که به خاک در تو سوده جبین

اگـــر چه قـــایدِ لطف تو از طریقِ گـــمـــان
کـــشـــیـــده ناقـهٔ شـــوقـم به شـــاهراهِ یقـــین

به خطّ یثـرب و بطحـــا گـــرفـــتـه ام دو رقم[۱]
که بخشی این دو شرف را سعادت از سیُمین

[رســـا] نی ام به در بارگـــاهِ مـــولایی
کـه نسبـتش به تو قـایم بود چو یا با سین[۲]

همـان کـه تربیـتش کـرده‌ای به جیب و کنار
همـان کـه مـعـرفـتش داده‌ای به علم و یقـین

همـــان کـــه بی مـــدد مـــهـــر او نبـــیند کس
شـــفـــاعت از تـو در آشـــوبگاهِ یـوم الدّین

همان که کرده به حکم تو حمله، هر جا خصم
صف مـــخـــالفت آراســـتـــه است تا صــفّین

همـان کـه چون تو رضـا داده‌ای، تکاورِ قـهـر
جـــهـــانده یک تنه بر لشکر طغـــا و تکین

همـــان کـــه خُلق تـرا ذات اوست مظهـــرِ کُل
همـان کـه شرع ترا علم اوست حـصنِ حـصین

امـــامِ اعظمِ اکـــرم علی کـــه دارد عـــار
حـصـیـرِ مـسـجـدش از نقشِ بالِ روح امـین

ز شـــوقِ خـــاک در او به گـــریه می شـــوید
غـبـارِ سـرمـه ز دامـانِ [چشم، حـورالعـین]

---

۱ ـ در راستای جدول و در کنار این مصراع: دو کَون ازان دو ورق (رقم؟) دیده ام به زیر نگین، و ظاهراً نسخه بدل مصراع دوّم بوده است.

۲ ـ یا با، بی نقطه نوشته شده. غرض شاعر، یس (یاسین) است.

ز شــــرمِ همّت او در جـــهـــــان طولِ امل
خـزد ز واهمــه چون هفـتـه در شُهـور، سِنین
زهی ز شـرمِ مکانت در آسـمـان خـورشـید
چو قطره‌ای کـه بود در سـفـالِ خـشک مکین
ورق زمدح توخوش خال وخط چوعارضِ حور
قلم به وصف تو چون شـاخ ارغــوان رنگین
سـیـاهروزیِ بیـچـاره‌ای کـه دور از توست
زمـان زمـان شـود افـزون چو سـایهٔ پیشـین
خـوش آن کـه بـخت به درگـاهِ زندگی جـوشت
فـسـرده کـالبـدم را کند حـیـات گـزین
بر آن درم فـلک آسـوده بیند و گـویـد
کـه بوده جـوهرِ سـیـمـاب، قـابل تسکین
سـرم به سـجـده مـرخّص شـود ز خُدّامت
دلم دود چوعـرق پا برهـنه سـوی جـبـین
زبانِ درد شـوم، عـرضِ این قـصـیـده کنم
به رقّتی، کــه کند گـریه زور بر تمکین
کـه ای به دورِ طوافت مـحـیط مـرکـز دین
چـو ....
نگه ز مــــردمک دیده آنقَدَر نـرمـــــد
.... زبان صــدق .....
به آفـتــاب اگــر سـایهٔ تو تیغ کـشـد
ز غـم شــود دل مــه، پاره پاره چون پروین
ز شــــوکت تو دلم بر زمــــانه می‌لرزد
که رشته سخت ضعیف است و این گهر سنگین

دهد چو نهی تو فرمان به منعِ بی شرمی
چو پسته خشک شود خنده بر لب نمکین
هوایِ صبحِ ولای تو در حدیقهٔ حسن
دمانَد از گره زلف، غنچهٔ نسرین
ز توست نظمِ امامت تمام و اولادت
درین قصیده . . . .
ز ماسوا شرف گوهرتو شد معلوم
توان به علم رسید از تصوّر و تخمین
چو انّما رقمی داری از خدا بر سر
ولایت تو ندارد غم شُهور و سِنین
چو مغربش گره آتشین فتد بر دل
به مهرت آن که چومشرق نتافت سینهٔ دین
بجز تو کز عملت خامی ریا دورست
که خورده مایدهٔ یطعمون[1] به قرصِ جوین؟
به داغِ عشق تو خرسند، لاله زار چمن
به راهِ شوق تو خورشید و ماه سوده جبین
شود سوار عدوی تو، لیک بر اسبی
که از جنازه کند رایض جهانش زین
ضعیف نالیِ خصم ترا که می شنود؟
به گوش دیگری آواز کی رسد ز طنین؟
نبرد تیرگی از منکران[2] فضایل تو
در آفتاب نگردید سایه نورآگین

۱ ـ دراصل: یطمعون، سهوالقلم کاتب. ۲ ـ در متن: دشمنان، و در حاشیه اصلاح شده.

عیادت مرض موت اگر کند نفست
[ز چشمِ] خسته گریزد نگاهِ بازپسین
تهی کند به ولای تو [نارِ][1] دوزخ را
گدای کوچهٔ عصیان به کاسهٔ چوبین
ز سیلِ عزم تو ویران اساس، خیبرِ کفر
ز برقِ تیغ تو خورشید حمله، لشکرِ دین
به زیر ران تو، دلدل فرشته پروازی است
که جز بُراقِ رسولش فلک ندیده قرین
چه دلدل، آن خلف دودمان باد صبا
که برق را کند از جست و خیز گوشه نشین
ز گردِ رهگذرش عطر می‌ستاند مشک
به چین یال و دمش باج می‌فرستد چین
دَوَد به کوچهٔ سیلاب، مضطرب چو حباب
اگر به کوه سبکتازی‌اش کنم تلقین
به علمِ چابکی‌اش گر عمل کند، شاید
که صید پیشه برآید ز فکرِ دام و کمین
فلک ز نقش سُمش اعتبار می‌گیرد
بدان مثابه که منشورِ خسروان زنگین
نمی‌شود که نگردد روان چو خطّ شهاب
نهی گرش به مثل نقطه‌ای به سطح سرین
ز داغِ پنجهٔ خورشید رم کند رانش
که با فلک نشود در ره شتاب، قرین

۱ ـ کاتب این کلمه را نانویس گذاشته است. به قرینهٔ معنی و باتوجّه به وزن، مصراع را کامل کردم.

نسیم بر حرکاتش بهار می ریزد
چو بر کلامِ اکابر، سخن رَسان تحسین
سبک تکی که به طی کردن نشیب و فراز
به آسمان رود و آید آنچنان به زمین،
که از نشاطِ رسیدن خبر نیابد آن
چنان که از غمِ خاطرخراشِ رفتن، این
چو برق بر کفلش تازیانه درگیرد
دلیلِ گرمرویهای او بس است همین
خدا صفات خدیوا! نبی نسب شاها!
که هم ازان گهرت دید تربیت، هم ازین[1]
ز دوری نجفم بیقرار و می خواهم
که پایِ دیده نهم بر بساطِ دُرّ ثمین
بجز طواف توام دیگر آرزویی نیست
گذشته ام ز جهان چون محبّت از سرِ کین
درین هواست دلم بیقرارتر ز نسیم
به عذر، شوقِ سبکبال کی شود سنگین
درون. . . . .[2] پر چو نازبالش، اگر
سرم کشد نفسی پا به دامن بالین
گرسنه چشمِ نعیمِ عنایتم، نظری
که انتعاشِ [نحیفم] بَدَل شود به سمین[3]
لبم که خشکتر از ناخن است بر رخسار
به خاکِ پای تو رقصد چو موجِ ماءِ معین

۱ـ دراصل: زین ۲ـ چند کلمهٔ شکسته و ناخوانا.

۳ـ دراصل: که انتعاش بدل شود [بیاض] به سمین، روشن است که افتادگی کلمه پس از انتعاش بوده.

به بختِ خفته بگویم که چشم بگشا، هان
به عمرِ رفته زنم هی که رو بگردان، هین
زبان درازی ازین بیشتر مکن ناظم
کزین صفت سرِ سروست زیرِ ارّهٔ سین
سرایتِ سخن از اختصار می‌جوشد
برآر دستِ دعا تا اثر کند آمین
شوند اهلِ گنه تا به مسجد حرمین
امیدوارِ نجات از توهّمِ سجّین
دهد سعادتِ طوف تو دوستان ترا
رقم به منصبِ دارایی بهشتِ برین
در آن شکفته چمن عنقریب سیر کنم
که عمرها به خیالش نشسته ام غمگین

[در نعت پیامبر اکرم و عرض اشتیاق به زیارت روضهٔ منوّرهٔ او]

نقره خنگ فلک آید چو به میدان حمل
شب شود تنگ سرین، روز شود پهن کفل
کلکِ استادی خورشید به یک طرز خرام
نسخهٔ روز مفصّل کند، از شب مجمل
روز چون شاخِ گلش بر سرِ دستار زند
هر پری کز دُم طاوسِ شب افتد به مثل
آن، همه تابِ تنزّل چوسر زلفِ ابد
وین، همه جوشِ ترقّی چوگل حسنِ ازل

هرچه گـردید کم از شب، همـه بر روز فـزود
شـد پر و بال مگس داخل اجـزای عـسل
وقت آن است کـه امـواتِ چمن زنده شـوند
راست چـون کـرمِ بریشم ز مـلاقـاتِ بغل
روی گـردون شـود از عکسِ گلسـتـان رنگین
همـچـو آیینهٔ با رویِ بتـان مـسـتـقـبل
وا کند ابر بـه صـد رایحـه دامـان لحـاف
لاله بر کـرسی کـهـسـار گـذارد منقل
خـار را طبعِ حـریرست، عـجب نیـست اگـر
بر خـود از رشک چو طومـار بپیـچد مخـمل
مـیلِ بالا کند از جـوشِ لطافت چو هـوا
خـون آن کس کـه درین فـصل گـشـاید اکـحل
گـر کـشـد، بس کـه جـهـان رو به ترقّی دارد
نیمرو خـامهٔ نقّاش، شـود............ [۱]
روی مـاتم زده از تربیـت نـاخـنِ یأس
بَرَد آن فـیض کـه آیینه [ز لطف صـیـقل]
آه در سـیـنهٔ آزرده کـنـد پـای دراز
سـر چو مـینا بدر آرد دل پر خـون ز بغل
گـرنه سـودازدهٔ طرّهٔ سنبل شـده کـبک
می دود بهـرچه هردم به دم تیغِ جـبل
از فلک، بس کـه به سـبزی شـده دنیـا مـایل
تیغِ خـورشـیـد نماید چو گـیـا بر سـرِ تل

۱ ـ ازیین رفته است، کلمه ای به معنی جوجه یا مرغ باید باشد.

عام شد نشو و نما، کرد اثر در همه چیز
عجبی نیست ز تأثیرِ هوا گر به مثل،
قطره بر شاخِ رگ ابر، شود غنچهٔ گل
لعل چون لاله بروید ز گریبان جبل
عکسِ خورشید[1]، عجب نست اگر نور دهد
از زمین مشعلِ گل تا به شبستان زحل
پر بلبل را از تربیت ابرِ بهار
[زود سازند] به برگ گل سیراب، بَدَل
وصف خوبان ز رهم برد، دلیل این که شدم
چون قلم رقص کنان بر سرِ انشای غزل:
ای نظرکردهٔ مژگان تو شمشیرِ اجل
وصف زلف تو سخن را سبب طول امل
چشمِ حیران ترا، آبِ سیه سرمهٔ نور
سر مخمورِ ترا، بالشِ زانو صندل
علم در سوختن داغ تو سودی ندهد
کیمیاگر نبرد فایده الّا ز عمل
پردهٔ چشم تر گشته ز خاکسترِ دل
کرده کحل عجبی عشق توام در مُکحل
خانهٔ عشق تو ایمن بود از سیل هوس
این بنایی است که هرگز نپذیرفته خلل[2]
شمع را رخصت همصحبتی خود دادی
جای آن است که بر خاک نشیند مشعل

---

۱ ـ یعنی برعکسِ خورشید

۲ ـ دراصل: نپذیرد نه خلل، اصلاح شد.

می کشد عشقِ مجازی به حقیقت ناظم
بر سر نعتِ رسول آمدم از راهِ غزل
چشمِ ایجاد، محمّد که حقیقت بین بود
پیش ازان روز که جنبش کند ابروی ازل
آن که جولان جنیبت کشِ استقبالش
بر سر پشتهٔ افلاک جهانیده کُتَل
آن که در عالم قدرش بود اجرامِ فلک
خیمه ای[1] چند که واقع شده بر دامنِ تل
آن که گر تربیت سرمهٔ دینش نبود
فتنه در دیدهٔ ایمان شکند خارِ سبل
آن که داده است هیولای جهان را صورت
نقش نابسته هنوز آینهٔ حال و محل
آن که هر کس رود از شارع شرعش بیرون
گر بود راکبِ افلاک، بماند به وحل
آن که در سایهٔ دیوارِ بزرگیش بود
آسمان همچو سیه خانه به دامان جبل
بی سواد از خطِ اوراقِ فلک یافته رمز
بی قلم داده مهمّاتِ جهان را فیصل
بیش و کم در نظرِ همّت او یکسان است
بِهْ که اکثر نکند عرضِ تجمّل به اقل
امّتش را ندهد[2] تیزی آتش آزار
گر به فرض از گِلِ او حادثه سازد منقل

---

۱ ـ دراصل: چشمه، و در حاشیه اصلاح شده.

۲ ـ ایضاً: نکند، و بر بالای آن نوشته اند: ندهد

ای بساط افکنِ اسلام که از جلوهٔ تو
دَیر در دَیر فرو ریخته اصنامِ هبل
منتظم گر ز تو افلاك نمی‌شد، می‌بود
سَیرِ سیّاره چو بازیچهٔ طفلان مهمل
می‌شد از آب وضوی تو گر آدم تخمیر
سبزهٔ عمر نمی‌شد علف تیغِ اجل
خاکیان از شرفت بس که بها یافته‌اند
هالهٔ خویش دهد مه که ستاند مِندل
راه معراج که طی کرده به بال و پرِ جسم؟
شده در شان تو این آیت رحمت مُنزل
پاکبازان تو جایی که بساط آرایند
زر خورشید کس آنجا نستاند به شتل
اگر از خاكِ قدوم تو نمی‌گشت عزیز
پردهٔ چهرهٔ افلاك شدی گردِ زلل[1]
میوهٔ عمرِ عدوی تو چنان تلخ بود
که خورد ذائقه‌اش آب نبات از حنظل
پیش آنها که به سودای تو محمل بندند
سینه بر خاك نهد فیلِ فلک همچوجمل
پیر را طوفِ حریم تو جوان می‌سازد
آخرِ عمر به زوّارِ تو گردد اوّل
منکر فضل ترا خُلق تو رنجور کند
می‌دهد گل به دم رایحه تصدیعِ جُعَل

---

۱ ـ دراصل: ذلل، سهو کاتب.

حکمِ شرعت خس و خاشاکِ سلف را صرصر
جنبشِ دین تو دامــــان چراغـــان ملل
گــر ز شــیـرینیِ گـفـتـار تو آگـاه شـود
نیشِ غم بر دل زنبــور زند، شـــانِ عــسل
می شکافــــد به دم تیغِ حـــوادث دوران
پرده در پرده سـرِ خـصمِ ترا همـچـو بصل
عـرصـهٔ سـیـرِ بُراق تو فـضـای دگـرست
آسـمـان نیـز بود همچـو زمـین تنگ مـحل
از شـبـاهت به شـرار سُم او فـخـر کنند
اخگـر ثابـت و ســـیّار دریـن نُه منـقـل
تند سـیـری کـه خـرامـیده اگـر در ره حلم[۱]
آخِـر از شـوخی اش آگـه شـده پیش از اوّل
آن نظر جلوه کـه طی کـرده به یک چشم زدن
از بسـاطِ حـرمت تا سـرِ مـیـدانِ زحل
خط و خـالش گـه رفـتـار، کـواکـب حـرکت
وقت جـسـتن قطرات عـرقش برق عـمل
یابد از گـــرد رهش صـــورتِ انجم زیور
دارد از نقشِ سُمش گـــردنِ گـــردون هیکل
گـشت باریکتـر از خطّ و نیـامـد بیـرون
خـرد از عــهـدهٔ مـدّاحی آن سطحِ کـفل
شب مـعـراج تو از سـرعتِ سـیـرش جـبـریل
[دیده] در شـوخی پرواز خـود آثارِ کــسل

---

۱ ـ دراصل: علم

بس که چون صیت تو مایل به صعود است و عروج
گر شدی [همره][۱] آیات، نگشتی مُنزل
یا رسول قرشی، وصف تو کاری است بزرگ
فکرِ کوچک نکند مشکل این مسئله حل
قدرت مدح و ثنای تو ندارد مخلوق
بوده مدّاح تو خالق، دگری را چه محل؟
عرضِ حالی است مراد من ازین گفت و شنید
نیست نظم سخنم مقصد و ترتیبِ غزل
روزگاری است که سودای طواف تو مرا
کرده در بادیهٔ صبر و سکون مستأصل
این هوس بس که مرا کاسته، گر گُل گردم
از رخم باغ کند آبِ طلا در جدول
چشم دارم که مرا بال و پر برق دهی
تا به راهم نکشد حبّ وطن دامِ حیل
شود از گرد رهت، روی امیدم زیبا
گردد از خاك درت، دیدهٔ بختم اشهل
هرچه در هجرِ طواف تو ز عمرم کم شد
گیرم از رایحهٔ روضهٔ پاك تو بَدَل
طبعم آن رنگ برآرد که چو بگشایم لب
دامن ناز فشاند سخنم بر [اخطل][۲]
التماس دگر آن است که در رستهٔ حشر
که بسنجند به میزان جزا علم و عمل

---

۱ ـ دراصل ناتویس مانده و بر بالای آن نوشته اند: سروش، که معنایی ندارد.
۲ ـ ایضاً در اصل ناتویس مانده.

تو خـریدار شـوی از سـر احـسـان، ورنه
شـود از گـرد، قـمـاش عـمـلم مستـعـمل
گـرچه از چارطرف سیبهٔ[1] یأس آمـد پیش
دل به امّـیـد تو مـردانه زنـد جـوش و جـدل[2]
زان کـه چون شـاه شـد آگـاه، مـعـاون گـردد
قـلعـه ای را کـه کـنـد لشکرِ بیگانه قَبَل
به دعـای تو کـنم خـتم کـه ترك ادب است
بنده را طولِ سـخن پیشِ خـداوند اجل
تـازه بـادا چـمن دین تو تا شـاهِ نجـوم
رَوَد از حـوت به آرایشِ گلزارِ حـمل
تابع حکمِ ترا حـاکمِ هسـتی مـحکوم
قـاتل مـهـرِ ترا تیغِ فنا برمـقـتل

[در نعت پیامبر اکرم (ص)]

چتـر زد مـسـتـانه، طـاوس بلاغت گـسـتـری
شـد ز رنگ شـوخی اوراقم پرو بال پری
بر بسـاط صـفـحـه، مـرواریدِ غلتـان سخن
ریخت کلک گـوهرافـشـانم چودست جوهری
عـیـسی نطقـم دوایی کـرد ترکـیب از نـفس
کز سـیاهی دل برون می‌آورد، گـوش از کـری

---

۱ ـ دراصل: شیبهٔ: سهوالقلم کاتب.
۲ ـ ظ: جوشِ جدل

گر نمی افشرد پستان خامه ام، می شد هلاك
کودك اندیشه در گهوارهٔ بی مادری
هم جهانگیرست و هم روشنگرِ دل، شعرِ خوش
آنچه من دارم، ندارد طالع اسکندری
کی کنم عرض سخن پیش تهیدستان هوش
گوهرم عالی است، دولتمند باید مشتری
شبنم فیضم، گلستان را طراوت می دهم
همچوسیل از من نمی آید بیابان پروری[۱]
دخلِ بیجا می کند صاحب سخن را خشک مغز
از دم حاسد نسیمم ریخت رنگ صرصری
پیش ازین، دقّت نمی کردند چندین در سخن
نیست باك از عیبِ خامی میوه را در نوبری
شاعر اکنون غیرِ ترکی نشنود از شعرسنج
گر کند انشای فعل تازی از حرف دری
لیک هر دل را که صحّافِ خرد شیرازه بست
از نسیم هر پریشان دم، نبیند ابتری
دوشِ منکر چون خر از بارِ گران رشک، ریش
من چوعیسی آسمان تاز از مجرّد جوهری
شان موسی را چه نقصان، فرّ هارون را چه کم
از هدایت گر کند گوساله قومی را بری
نظم و نثرم فیضِ خود پیش از ظهورم جلوه داد
زان به خوش آب و هوایی جوش زد خاك هری

۱ ـ طراوت می دهم، و همچو سیل در نسخهٔ آ ازیین رفته است. تکمیل بیت را مدیون آقای عبّاس رستاخیز، دوست شاعر افغانی هستم که دستنویسی از این قصیده دراختیار داشتند.

دارد اکنون، چون زمن معمور شد هر ذرّه‌اش
در گِل شیراز سازی دستِ اصفاهانگری

گرمِ گفتارم، نمی‌دانم چه از من شعله زد
دانم این کز شرم شد رنگ حیا خاکستری

خودستایی اینقدَر در شرعِ همّت خسّت است
بر خداوندان معنی نیست لایق چاکری

چون زمین افتاده طینت باش ناظم تا کشند
از فلک بر سر ترا پیوسته چترِ سنجری

داغ دارم، پنبه گر داغم ندارد گو مدار
سر که باشد، نیست مردان را غم بی افسری

تشنهٔ صحبت نیَم با صاحب یک قطره آب
دامنِ آزادگان می‌بیند از گوهر، تری

آهم از بی طاقتی بنشست و دست از کار رفت
تا علم برپاست می‌آید تلاش از لشکری

ریشه در خاك رضا دارم، نگردم سرخ و زرد
گر بهاری می‌کند با من جهان، ور آذری[1]

در پریشانی چو زلف از دولت افتادگی
می‌کنم با آفتابِ روی خوبان همسری

پیش صاحب همّتان، چشمی است بردست گدا
خاتم جم بی همایون نقشِ مسکین پروری

گر نه مُهرش بهر درویشی برات آرا شود
بند بر انگشت بهتر باشد از انگشتری

---

۱ ـ دراصل: آزری

من به عـریانی نیَم راضی، ولی هر صـبـحـدم
آفـتـــابم می کند تکلیفِ پیـــراهـن دری

موشکافـان حسـد را تیرِ حسرت بر دل است
هر زمـان صـد شکرِ فـربه می کنم از لاغـری

دست غم از بس که سیلی ریخت بر رخسار من
چون سـپـهـر آیینه را عکسم کند نیلوفـری

سـوخـتـم چون کـوکب اهل هنر، تا کی زند
خنده صبح آسا به روزم دشمن از بداختری؟

زین غـزل، خورشیدگُل شمعی برافروزم کزو
بلـبل پـروانـه دل گـــــردد، روانِ انوری:

ای حـرم سـازی خـرابِ جلوه ات تا بُتگری
گـردی از راهت مسلمانی، غـباری کافـری

نیست غـافل حسنت از دلجویی عشق و هوس
پادشـــه را، هم رعـــیّت باید و هم لشکری

دستِ دعـوایِ ختن را تافت چون شـاخ غـزال
پنجـــــهٔ زلفت چو زور آورد بر زورآوری

خـــال در زیر نگین دارد گلســـتـــانِ ترا
چون نگردد سنبلت از بارِ رشک انگشـتـری؟

سـایه برگلبن فکندی، برسـرش گل ریخـتند
سـرو را در پـا نشـسـتی، شـد ز بی برگی بری

ســایل درگــاهِ دیدارت تجلّی خــیــزِ طور
چشم بر دست نگاه سـحـرسـازت سـامـری

شانه بر زلف تو چون گستـاخ گردد، می زند
دامـن مــشّاطه، دامن بر بســاط عنبـــری

بسته ام زان دل به وصف لعل شادابت، که هست
جانفزا چون نعتِ سلطان سریر سروری
آن که گر از پردهٔ شرعش قدم بیرون نهد
شاهد اسلام، رسوا گردد از بی چادری[1]
آن که در دارالقضای فکرِ امکانی، کند
ذات او بی شبهه بر اثباتِ واجب، محضری
آن که با هم، قدسیان دانسته خصمی سرکنند
تا ز خدّامش نمایند التماسِ داوری
احمد مرسل که پیش از نظمِ دیوان وجود
بود خوش معنی ز نامش مطلع پیغمبری
عقلِ کل جُزوی است، چون در پیش علمش دم زند؟
از صدورِ فعل نتوان داشت چشمِ مصدری
چون نگردد واجب التّعظیم خاك ممکنات؟
از ظهورش می درخشد آفتابِ مظهری
شستشوی شرك را قهّاری اش در کار بود
دلقِ آتش را نشاید جز به آتش گازری
تا سرِ بام ثنایش کی تواند بال زد
گر سلیمانِ طبیعت پر برآرد چون پری
گاهِ وصف محمل قدرش، زخجلت چون جرس
می گریزد در پس دندان، زبان از قاصری
گرد راهش گر رسد در شوره زارِ سومنات
شبنم ایمان دمد از کشتزارِ کافری

۱ ـ یازده بیت بعدی را آقای عبّاس رستاخیز به بنده مرحمت کردند. در نسخهٔ آ، پس از این بیت، بیتِ: ورنه با آن دستگاه ... آمده و عدم ارتباط آنها با یکدیگر، واضح است.

دوش با اندیشه می گفتم که چون گنجیده است
شـوکت یکتـایی اش در چارطاق عنصـری؟
گفت در کوچک نوازی بود چون عرش بزرگ
مـشتِ خـاکی کـرد جـان عـالمی را پیکری
ور نه با آن دستگاه، از کـبـریایش انفـعـال
عـالم باطن کـشـد چون تنگنای ظاهری
تشنهٔ این مطلع شـوخـم کـه در فـردوسِ دل
می کند این مصرعش تسنیمی، آن یک کوثری
ای به وصـفـت علم را در سـر هـوای شـاعـری
شـاهد نعت تو مـعـشـوق جـهـان از دلبـری
ریشـهٔ شـمشـادِ رایت، شـاخ و برگ آفـتـاب
هالهٔ مـاه ضـمـیـرت، دورِ چرخ چنبـری
بر کنار سـفـرهٔ جـودت کـه دریای سـخـاست
کـشـتی چینی نمای آسـمـان یک لنگری
شوخ چشـمان عـمارات جنان را کرده مـحو
طاق ابروی درت از حـسـنِ نیکومنظری
تختِ ایمـان راست امـرِ نافـذالحکمت امیـر
می کند تا در صف اسـلام، تَهیّت صـفـدری
تا مـعنبـر شـد ز گیـسـویت سـر زلف نگاه
نورِ بینش می دمـد کـحلی ز چشمِ عـبـهـری
مـشـرب جان پرورت گـر منعِ خونریزی کند
ریزد از آیینهٔ فـولاد، نقشِ خنجـری
گـر نمی شـد رشـتـهٔ شیـرازهٔ مـهـرت سبب
دفـتـر گـردون نمی آمـد برون از ابتـری

بحر طوفان می کند از بس که می بالد به خویش
با کَفَت تا نسبتش کردم ز عالی گوهری
بهر آنها کز می شوق تو مستی می کنند
می کند گه غنچه مینائیّ و گاهی ساغری
یا رسول اللّٰه من و وصفت، زهی فکرِ محال
می کند کافرنهادی دعویِ پیغمبری
در محیطی رانده‌ام کشتی که هر گرداب او
می کند با آسمان همچشمی از پهناوری
آبروی دینت از آفت مرا حافظ بس است
برگ را بر شاخ از افتادن نگه دارد تری
تیغِ مهرت در کفم روزی که جوهر می نمود
بود سرگردان عَرَض [در کورهٔ بی جوهری][1]
رگ به رگ اعضایم از خون تمنّایت پُرست
چون به عرضِ مطلب آموزم زبان را نشتری؟
روز محشر کز تب جرمم کند دوزخ حذر
چشمِ آن دارم که برمن چون مسیحا بنگری
لطف را خندان کنی بر گریهٔ نومیدی ام
عفو را سازی خرامان وز گناهم بگذری
لب فرو بند از سخن ناظم که شد هنگام آن
کز دعا رنگ اثر بر رویِ گفتار آوری
خیبرِ کفر از خرابی تا بود آبادی اش
بازوی دینت قوی بادا به زورِ حیدری

---

۱ ـ از کلمات محو شده، تنها «دکو» باقی مانده است.

دامن شرع تو خوشبوتر ز جیب صبح باد
کِشتهٔ خورشید را مشرق کند تا مجمری

[در تشرّف به مکّه و زیارت روضهٔ پاک پیامبر(ص)]

چو رویی به من داشت توفیق از اوّل — رساند آخر آیینه‌ام را به صیقل
به اوجی پریدم که ناموسِ اکبر — به جایی رسیدم که آیات مُنزل
شدم زایرِ کعبه و دیدم از وی — قبولی که مژگان ز چشم مَکحَل
نگردیدمش خارج از طوف هرگز — شدم آن همایون فلک را ممثّل
زدم کوزه در زمزم و خشک دیدم — در آغوشِ جنّت لب چارجدول
ز دردسرِ دوزخ ایمن نشستم — تراشیدم از شعله تابوت صندل
به دست حجر آن امانت سپردم — که حافظ مَنَش بودم از روز اوّل
عروس عرب کرد پاک از گناهم — به رنگی که خارم به گل شد مبدّل
عروسان ز عشّاق دین می ربایند — ز من کفر برد این عروسِ مشکّل
نماز مناسک ادا کرد شوقم — به دأبی که توفیق گفتش تقبّل!
به طوف نبی بستم احرام از آنجا — چو[1] احرامِ تقصیرش آوردم اوّل
رهش بود گر خار و خارا، بریدم — به مژگان، [چو] مقراض، دیبا و[مخمل]
کلیدِ طوافش چو آمد به دستم — گشادم بدین عرض، نطقِ مفصّل
که ای نافذالحکمِ شاهان مرسل — سرِ دردها را سجود تو صندل
نخستین حدوثی، قِدَم شاهد اینک — خدا را تویی دوّم، این عقلِ اوّل
کمال تو دارد امل را مباهی — چو افراد را نسبت فردِ اوّل

۱ـ دراصل: چه

ز بس خوش قماش است دیبای دینت
[دَرَد] دست صورت، گریبان مخمل

به درك فلک درنیاید کمالت
چو در ذهنِ کودك، نگاه مأوّل

ز فکرِ تو دلها به حدّی است روشن
کز آیینه، چین دارد ابروی صیقل

رسوم تو مشّاطه تا شد جهان را
پری پیکری می کند، دیوهیکل

به دَور غبار رهت، دست بینش
کشد آتشین میل در چشمِ مکحل

سری را که در وی سجود تو باشد
عرق شوید از جبهه اش گردِ صندل[1]

در ایوان علم تو، بی بحث ملزم
عقولِ عَشَر چون نفوسِ معطّل

حدیثت به خاك خموشی نشانَد
حریفانِ آتش زبان را چو مشعل

ز تَهیِّت شود خشک بر سازِ[2] زهره
رگ تار چون بر ورق خطّ جدول

ز نهی تو در بزمِ صورت پرستان
نپوشد بجز شالِ تصویر، مخمل

بجز در ثنای تو لرزد زبانم
چو دست هنرمند در کارِ اسهل

فصیحی که منشورِ معجزبیانی
به اوراقِ عیسی نویسد مسلسل،

ز خجلت، چو نقش ثنای تو بندد
چو کلکش انامل شود خشک مفصل

کلاهِ نمد بر درِ بارگاهت
جواهر فروشد به تاجِ مکلّل

تهیدست، در باغِ جود تو چیند
ترنجِ زر از شاخسارِ سفرجل

ز نفیِ معاند چه باك امّت را
محال است سلب فضیلت ز افضل

عمل بی ولایت نبخشد فروغی
چراغِ که[3] روشن شد از شحمِ حنظل؟

ز طوفت دل افسرده آن فیض یابد
که مرغابی مرده، از موجِ مَنهل

[شود] در گریبان گلچینِ خُلقت
ریاحین جنّت، خس و خار جنگل

---

۱ ـ از نظر معنی، را در مصراع اوّل و یا شین ضمیر در مصراع دوّم زاید است.

۲ ـ دراصل: تار، و ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده، بخصوص که لفظ تار در مصراع دوّم هم آمده است. دلیلی در دست نداریم که تار امروزی در آن دوره وجود داشته و به همین نام خوانده می شده است. خود شاعر نیز که با هنر موسیقی آشنا بوده، در هیچ جای دیگر اشاره ای به تار نکرده است.

۳ ـ دراصل: چراغی که

به خاك ار فتادی ز شخص تو سایه نمی دید خورشید را چشمِ احول
کند جز به راه تو آن کس که جنبش چه بر کوه اعلی، چه بر دشت اسفل،
به هر جا[1] نهد پای، در خون نشیند چو نشتر که افتد گذارش به اکحل
فلک پیشِ قصرِشکوه تو، باشد چو در پای کوهی یکی مختصرتل
ترقّی ز بس داده دینت[2] جهان را مفصّل تهی گشته از جزوِ مجمل
زمان، در زمان تو بالیده بر خود به حدّی که پیوسته آ[خر به اوّل]
محامد خدا را که جمّازه راندم به گلزار توفیق ازین تنگ مرحل
پُر از مغزِ رحمت شد از گردِ کویت دماغم که از معصیت بود مختل
به خشت درت روی اخلاص سودم شکستم به دست سکندر سجنجل
گرفتم لب جامِ سرشارِ رحمت به دستی که بود از خمارِ کُنه شل
گل صد شرف چیدم از خاكِ یثرب بهشتی به تعظیمِ هر گل موکّل
بس اینم که در مدرس زندگانی نماندم ز تحصیلِ مقصد معطّل
رهِ عمرم افتاد بر آستانت به وصل تو مهجوری ام شد مبدّل
گر از ظلمِ دزدان اعراب، عریان رسیدم به درگاهت ای شاه اعدل،
تو دانیّ و ایشان، مرا این شرف بس که شد طَرف[3] دینم به طوفت مذیّل
لباسیم بخش از قبولت که در وی شود ظلمتی پیکرم نورهیکل
لبم را زبانی کرم کن که حرفش نباشد به اغراضِ دنیا[4] معلّل
سرم را هوایی که آتش فشانَد به سودای از فکرِ عصیان مخیّل
اگر می روم بی ضرور از جنابت محرّك شد اینم، نه ادهم نه ارجل،
که چشمِ به ره ماندگان وطن را ز گردِ حریمِ تو سازم مکحّل

۱ـ دراصل: به هرچه ۲ـ ایضاً: زینت، شاید سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

۳ـ دراصل: وقت، و بر روی آن برای تصحیح، علامت ارجاع به حاشیه گذاشته شده، ولی حاشیه در صحّافی ازبین رفته است. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۴ـ دراصل: اعراض ...

وطن از سفر گر دو روزی به افسون نگه داردَم زرد رو چون سفرجل،
مشو غافل از من، که توفیق بازم به طوفت رساند به تعجیلِ اعجل
که باشد مثنّای این درس، واجب به فتوای اعلم، به تصدیقِ اعقل
چو دادند ناظم زبانت براین در سخن مختصر به، که خجلت مطوّل
[ندارد][1] بهشت دعا عندلیبی زبان را مدار از ترنّم معطّل
شود تا در ایوان تقدیر، هرشب پر از اخگرِ اختر این هفت منقل
چنان باد روشن شبستان دینت که بر روز خندد دراو لیلِ اَلیل
زند دامن آن کس که بر شمعِ دینت سرش برسر نیزه بادا چومشعل

[در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام]

صبحدم چون دست بر ترکش زند سودای من
در صف محشر کمانداری کند غوغای من
زیرِ بال آسمان تنگ است، ترسم بشکند
کوه قاف درد، یعنی بیضهٔ عنقای من[2]
هی زند بر شورشم چون کارفرمای جنون
از گریبان فلک بیرون جهد سودای من
تاب آزادی ندارم، ورنه گر جوشم به خویش
حل شود زنجیر و ریزد چون قلم از پای من

---

۱ ـ دراصل کلمه ای است ناخوانا.

۲ ـ بیست و هفت بیت بعدی، به سبب افتادگی یک برگ، در نسخهٔ آ نیست. ابیات مزبور را آقای عبّاس رستاخیز از قول مدّاحی که قصیده را از بر داشته است، یادداشت کرده اند. اغلاطی را که به اصلاح آورده ام، در حاشیه نشان داده ام.

ای سوارِ تندِ امکان، احتیاطی واجب است
فیلِ مست آسمان رم کرده از غوغای من
الحذر ای خارزار عقل، کز[1] دل تا دماغ
جوش عشقم، خاره می سوزد ز استعلای من[2]
با سیه مستی سری دارم، که می گرید[3] ز بیم
ساغرِ صبحِ سعادت بر لبِ شبهای من[4]
گرعقیم ازطفلِ عصیان، با خودی[5] آبستن است(؟)
آفرین بر زالِ کردارِ ترقّی زای من
تشنه ام، امّا چو مرجان سرخ شد سرپنجه ام
بس که سیلی بر رخ دریا زد استغنای من
از شب و روزم خبر در عالم اندیشه نیست
نظم و نثرِ من بود روز و شب دنیای من
خار خار حرص و آزم کم نگردد، گر شود
ناخن دریوزه ای هرداغ براعضای من
نی غلط گفتم، چه می گویم، ندارد این هنر
...... نقش .... فرمای من[6]
ناظم مشرق ضمیرم، نیست گر باور ترا
می شود معلوم از نظم جهان آرای من
شربت ابریشمِ معنی[7] مرکّب کرده است
بهر دلهای ضعیفان، کلک عنبرسای من

۱ـ دراصل: از
۲ـ ایضاً: خاره سوزد داد استعلا...
۳ـ ایضاً: می گیرد
۴ـ ایضاً: صهبای من
۵ـ شاید: از خرد
۶ـ مصراع، خارج از وزن و مغلوط بود.
۷ـ دراصل: ابریشمی ...

همنشین عنبرین گفتار، روشن می کند[1]
خانهٔ چشم از غبار دامن انشای من
عشقبازان سخن را طرزِ شوخم کرده محو
رانده محمل برسر مجنون دلان لیلای من
بس که شاداب خیالم کرده فیضِ اتّحاد
خضر اگر خود را کند گم، می شود جویای من
بس که خون دقّت از جام تخیّل خورده ام
بوی خون آید چوچشم عاشق از معنای من
گردوات آساخورم نشتر به دل، شادم که نیست
چون قلم جز روسیاهی حاصل اعدای من
نفس[2] را پیوندِ دل با کشور اعدای اوست
دستِ آهم نیست جز بر دامن مولای من
آن که باشد مریم عیسای مدحش خاطرم(؟)
تا به آدم در بهشت رحمت آبای من (؟)
آن که از حرصِ ثنایش هرسخن با صد زبان
سر برآرد از گریبان لب گویای من
چشمهٔ فیض الهی، عینِ علم مصطفی
ساقی کوثر، بهار دین من، دنیای من
دوش می خواندم ثنایش، آسمان با صد نیاز
شمعِ مه بر کف درآمد از در مأوای من
گفت درمدح که می جوشی، که شد خورشیدجوش
از میِ حمرای نظمت پردهٔ خضرای من

---

۱ ـ دراصل: همنشینان عنبرین گفتار خوشبو میکنند
۲ ـ ایضاً: نبض

گفتمش تابیده برهرذرّه این معنی که کیست
بر سر طورمناقب گستری مولای من

ور به تصریحی مقیّد[۱]، حیدر صفدر کزو[۲]
منتظم گردیده اوراق تو و اجزای من

زین سخن چون مست شد، بر هودج فکرم نشست
تا تواند گشت برگرد دلِ دانای من

ای که تا مهر تو بر کان ضمیرم تافته است
گشته خورشید آفرینِ بخت بر سیمای من

سینه‌ام خمخانهٔ صافِ میِ اوصاف توست
ساقی شیرین زبان، نطق قدح پیمای من[۳]

شوق درگاه تو مستش کرده، بی شرمش مدان
گر دَوَد بر روی گردون، آه بی پروای من

در لباس آسمان، پهلو ز تنگی می خورم
تا قبای مهرت آمد راست بر بالای من

موج اخلاصت غرورم داده، راضی نیستم
گر دمد جای صدف، خورشید از دریای من

راه دارالامن کویت چون نگیرند اختران؟
جای آبادی نماند از گریهٔ بیجای من

حق صفاتا! مصطفی قدرا! ملایک سیرتا[۴]!
ای قبولت پردهٔ گستاخی رسوای من

چون نگردم آب، کز مستی خرامش می کند
در خیابان ثنایت کلکِ نارعنای من[۵]

۱ـ دراصل: ... تضریح مفید ۲ـ ایضاً؛ کزوست ۳ـ نسخهٔ آ، از این بیت به بعد را دارد.
۴ـ آ: ... سرو را ۵ـ آ: پس از کلک، به خطّی دیگر، کلمه ای شبیه به: دویرکلن (؟)

در گلستانی که قرآن گل، ملایک بلبل است
می سراید بی ادب نطق کریه آوای من
با خدا و[1] مصطفی همکار گشتن کافری است
پیشِ خود، هم خود نگردی گر شفیع ای وای من
نیستم جان سخت، اگر با این خجالت زنده‌ام
عیسی لطف تو می گردد حیات افزای من[2]
چشم بگشا بر متاعم، ورنه خواهد سوختن
کاروان هستی از آه سموم آسای من
بیش ازین ناظم مکن تلخی، که آخر می شود
کامیاب از شهدِ جودش نطق حنظل خای من
[جدو]ل شنجرفِ ختم آن به که از تیغ[3] دعا
دست شوید عنبرین کلکِ مدادآلای من
[تا] گل مدح تو روید بر سر شاخ زبان
بلبل شوریده اش بادا دل شیدای من
[گرم] باد از بادهٔ آتش دمِ مدّاحی ات
مجلس امروز تاهنگامهٔ فردای من

[درشکایت از بدخواهان و تخلّص به مدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)]

اهل دنیا که ز انصاف ندارند خبر
همه مستند ز جامِ حسدِ یکدیگر

---

۱ ـ آ: خدا و، خوانا نیست.
۲ ـ ابیات بعدی در دستنویس آقای رستاخیز نیامده است.
۳ ـ دراصل: ارمىع (و بدون نقطه)

همه از حرفِ سیه کاریِ هم، خامه زبان
همه در بندِ گرفتاریِ هم، چون دفتر
همه در نغمهٔ تصدیقِ خیانت، قانون
همه در صیغهٔ تجویزِ خباثت، مصدر
همه در معرکهٔ سوختگان مشعله دار
همه در خانهٔ ویران شدگان سیل اثر
همه در کینهٔ غربت زدگان همدمِ شام
همه در پرده دری همنفسِ صبحِ سحر[۱]
همه از نقصِ طبیعت چوفلک باطل دوست
همه از پستی فطرت چوزمین خس پرور
همه در ظاهر چون خصمِ زبون، دوست [نما]
همه در باطن چون . . . .
پیرمردان همه . . . .
. . . .
همه بدخواهِ مروّت، همه یکرنگ نفاق
همه از خیر مبرّا، همه منسوب به شر
همه مستوجبِ پیکان قضا همچو زره
همه شایستهٔ شمشیرِ فنا همچو سپر
پنجهٔ عصمتشان تافتهٔ دست فساد
کشتیِ سیرتشان لطمه خورِ موجِ خطر
صاحب سلسلهٔ شهرت و آوازه بود
هر که چون حلقهٔ زنجیر بود خانه دودر
کشتی اش را خطر از قربِ بزرگان نبود
هر که انداخته در بحرِ خوشامد لنگر

۱ ـ دراصل: صبح و ... ، به قرینهٔ مصراع اوّل اصلاح شد.

این به خونریزیِ آن گشته چو شمشیر علم
آن به بدگوییِ این کرده زبان را خنجر
این دهن از دو زبانی همه تن چون پرگار
چون ورق چهرهٔ آن را ز دورویی زیور
رویشان بسته چو صندوق ز غمخواریِ مال
چشمشان همچو محک تیره ز صرّافیِ زر
در غرض گوییِ هم، چون قلم آهن سخت
در نکوخواهیِ هم، سست‌تر از کاغذِ تر
دوستان را نبود خون تعصّب در رگ
دشمنان را نبود مغزِ مدارا در سر
کینشان ثابت چون خصمیِ صرصر به چراغ
مهرشان باطل چون نسبت راحت به سفر
حرص در پیکرشان پهن چو در بادیه مور
فتنه در قالبشان جمع چو می در ساغر
گل ادراک زدمسردیشان ریخته برگ
نخلِ معنی ز خنک حرفیشان خام ثمر
سبزهٔ همّتشان همچو خس بادیه خشک
دامن غیرتشان همچو لب دریا تر
عالِم افتاده و برخاسته جاهل به سخن
آسمان بال بود کرکس و عنقا بی‌پر
بی‌تمیزی شده چندان، که اگر در ره عیب
بشکند شیشه، بروبَند به مژ [گان یکسر]
از لب آبِ خَضِر، کاسه تهی برخیزند
این حبابان به هواداریِ [مرداب و شَمَر]

از زمـــــیـن چمن خـلـد بـرون می‌آیـند
این گـیـاهان به صـفاکـاریِ صـحـرای سقـر
به مــلاقـــاتِ خس از گل بگـریـزد بلبـل
به تمنّای خـــزف، رشـتـــه برآید ز گـــهـــر
عـالمی کـــو شـده قـایل به لـئـیـمی، اعلم
شـاعری کـو شده مـوزون به گـدایی، اشهـر
ذوقِ امـــســاكِ اثر در دل اشــیـــا، گـــردد
تا به حــدّی کـــه مــحک را نبــود رنگ از زر
تنگ‌چشمی است در آن پایه، که از سرمهٔ نور
دیده پوشند، کـه بسیـار بود خـاکـسـتـر
گـــر درآید به کـــرم خـــانهٔ حـــاتم، ســـایل
[چینِ] امــســاك بر ابرو زندش قـفـل، چو در
. . . . چو صـدف نگشـایند
. . . . بریزد گـوهر
در نظرها چو صدف خوار و چو نی بی‌قدرست
آن کـــه در نظم گـــهـــر ریزد و در نثـــر شکر
مـعنی تازه اگـــر صـــورت مـــعـــشـــوق بود
نگشـــــایند بـه نظّارهٔ او، قـــــفلِ نظر
بس که خون شفقت در تنشان گشته سفید
گـر گـشـایی رگـشـان، رنگ نگیـرد نشـتـر
نـاظم این شکوه طرازی ز خـــــلایق تا کی؟
تو مگر نیـــستی از جـمـلهٔ افـرادِ[1] بشـر؟

---

۱ ـ در متن: اولاد، و در حاشیه اصلاح شده.

چند بر صـفـحـهٔ بدکـاری مـردم نگری؟
بگشـا دیده و بر دفـتـرِ خـود هم بنگر
تو کـه چون شـمع ز هنگامـهٔ هر سـفـره تهی
نتـوانی کـه به مـقـراض کنی قطعِ نظر
تو کـه هـمـچـون قلمِ مـوی، برای نظری
سـجـده بر صـورتِ دیوار کنی با صـد سـر
تو که خونت چوخُم از رشک بجوشد که چرا
شیشـه در خدمت پیمانه کشان بستـه کمر
تو کـه از بیـمـزه حـرفیّ و پریشـان سـخنی
شـده ای در همـه آفـاق چوافـسـانه سـمـر
تو کـه از کـسـوت آلودگی ات نیـست گـریز[1]
تو کـه در کـوچهٔ آزادگی ات نیـست گـذر
تو کـه از شـیـد کنی روی عـبـارت رنگین
تو کـه از زرق نهی بر سـرِ طاعت افـسـر
نیـست لایق کـه شـعار تو بود عیبِ کـسـان
خـام باشـد سـخن سـوختـه در حقّ شـرر
حیفِ اندیشه نباشد کـه چنین صـرف شود؟
حیـفِ این سـحـر نباشـد کـه فـشـانی در بر؟
توبه کن از سـخن تلخ، کـه شـیـرین گـردد
گـفـتگویت چو ثنای شـه والا گـوهر
مـشـرق نورِ امـامت، علی عـالی قـدر
آن کـه مـا را شده مـهـرش به سـعـادت رهبر

۱ ـ دراصل: گزیر

بود مـانیّ و نه از صـورتِ اجسـام نشـان
بود عـیسیّ و نه از مـریمِ ارواح خـبـر
ای حبابی ز محیطِ کرمت چشمهٔ خضر
وی نشـان قـدمت آینهٔ اسکندر
خـاك آدم اگـر از گـردِ حـریمت بودی
نشدی حرص و هوس باعث عـصیان بشر
کی جهان طعمهٔ طوفان غضب می گردید
قـوم را نوح گـر از دین تو می داد خبـر
دوستداران تو از دوزخ عـصیان جـهان
خـرّم آیند برون هـمچـو خلیل از آذر
تا به اقـصای فلک، حکم سلیمـان می رفت
نقش می کـرد اگـر نام تو بر انگشـتـر
ریشه در جـان کلیم آتشِ سـودای تو داشت
پیش ازان دم که رسد وادی ایمن به شـجـر
قـامت منطقهٔ چرخ اگـر راست شـود
نشـود بر فلک اعظمِ قُدرت [چنبـر]
نیست بی زمزمهٔ ذکـر تو یک دایره اش
کـرده ام سَیـر فلک را ز زحل تا به قـمـر
تا به دردش رسی، انداخـتـه چون بیمـاران
در شفاخانهٔ لطف تو مسیحا بستر
کی به این مـایه تسلّی شـود از بخت، زحل
گـر به مـعـراجِ غـلامـیت رسد چون قنبـر
شـده سـودایـیِ بازار نجف، جـا دارد
گـر کند مـشـتـری از بندر افـلاك گـذر

برق شمشیر تو گر آتشِ کین افروزد
بر رخِ خنجرِ مریخ بسوزد جوهر
گشته خورشید به عریانیِ جاوید رضا
تا ز پیراهن لطف تو برون آرد سر
زهره گر توبه ز آهنگ سرایی نکند
آورد نهی تو چون نغمه اش از پرده بدر
یا علی بر سرِ دفتر قلمش کرد رقم
طرح آن روز که می کرد عطارد دفتر
اگرش هادیِ رای تو هدایت نکند
ره به منزل نبرد سالکِ شبگردِ قمر
از سموم غضب حادثه سوز تو، شود
کرهٔ آتش افلاك، تل خاکستر
ریزد از یکدگر اجزای وجودش چو غبار
گر به صحرای خلاف تو کند باد گذر
آب را معجزِ خُلق[1] تو مزاجی داده است
کآتش[2] از بحر سلامت گذرد بی معبر
ساکنان فلک از روی ادب سجده زنند
خاك را از شرف این که ترا گشته مقر
تا تو از همّت مردانه طلاقش دادی
تیره روزست جهان همچو زن بی شو [هر]
گر نمی بود وجود تو، نمی داشت نمود
جوهر کَون و مکان[3] چون عرضِ [بی جوهر]

---

۱ ـ دراصل: حسن (؟) ۲ ـ ایضاً: آتش، اصلاح شد.

۳ ـ دراصل: کان مکان، بر روی کان علامتی برای ارجاع به حاشیه جهت تصحیح گذاشته شده، ولی حاشیه ازبین رفته است.

گر به تعمیر جهان امرکنی گردون را
سنگ بر سر کشد از واهمه چو[ن فرمانبر]
ظاهرآراستگان را نبود باطن تو
چشم باشد دگر و دیدهٔ آیینه [دگر]
آسمان را چه وجودست، بر او راه مگیر
تیغِ خورشید مکش بر سپرِ نیلوفر
پشتِ اعجاز ز پهلوی تو گردیده[1] قوی
مرغِ توفیق ز شمشیر تو دارد شهپر
در مصافی که دمد[2] صاعقهٔ حملهٔ تو
عرض بر هر طرف عرصه کند صد محشر
در بر از بیم کند نیزهٔ فولاد، زره
بر سر خود کشد از واهمه شمشیر، سپر
آنچنان لرزه بر اندام فتد دشمن را
که بریزد ز رخش رنگ چو گرد از صرصر
عضوهای بدن خصم پریشان گردد
از نهیب تو، چو هنگام هزیمت لشکر
نیزه در لجّهٔ خون غوطه زند تا گردن
[تیغ بر فرقِ] عدو کار کند تا به کمر[3]
. . . .
. . . .
از غبارِ سرِ کوی تو اگر سرمه کشد
دیده بر روی گلستان نگشاید عبهر

---

۱ ـ بر روی «ه» خط زده‌اند.   ۲ ـ دراصل: کند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳ ـ پس از این بیت، نسخه حدّاقل یک برگ افتادگی دارد. پاورق صفحه هم با آغاز برگ بعدی نمی‌خواند.

شعلهٔ شمعِ سنان تو بود صبحِ جهاد
نطفهٔ پشتِ کمان تو بود شخصِ ظفر
علم در مسئلهٔ فهمِ صفاتت ملزم
عقل در حلّ معمّای کمالت مضطر
در عنان کرمت، خواه زمین، خواه زمان
در رکاب سخطت[1]، خواه قضا، خواه قدر
در حریم حرمت، وردِ ملک یا مولی
بر در بارگهت، ذکرِ فلک[2] یا سرور
دفتر مدح ترا سنبل فردوس، رقم
صفحهٔ وصف ترا بال ملایک، مسطر
اگر از عدل تو آگاه شود طفلِ ستم
شود از بطن گریزان به سوی پشت پدر
گر نهیب تو شبان رمهٔ دهر شود
گرگِ نر تربیت برّه کند چون مادر
تنگ شد حوصلهٔ دهر و عطایت باقی است
جامِ خورشید تهی کی شود از ظرفِ قمر؟
خطبهٔ دین مبین تو قضا از برداشت
پیش ازان روز که افلاک گذارد منبر
نرسیدم به سر بامِ کمالت، گرچه
سوده شد در تهِ پا آبله وارم اختر
جز ثنای تو چه دارم که نثار تو کنم
همه دانند که جز مهر ندارد خاور

---

۱ ـ دراصل: سحنت، سهو کاتب بوده، سخنت هم نمی تواند باشد.
۲ ـ ایضاً: ملک

نه غلط گـفـتم، ازین حـرف زبان بستن به
که کند مدح تو شایسته بجز پیغمبر؟
در مـقـامی کـه گـزد شـعلهٔ ادراک، زبان
بی‌زبانی به چه گـفـتـار کند عـرضِ هنر
به چه سامانِ طبیعت، به چه اسبابِ خیال
بر سـر شـاهدِ مـدح تو بریزم گـوهر
خـزفی چند بود تحـفـهٔ دستِ تهی‌ام
چشم دارم کـه قـبـول تو درآرد به نظر
بگشـایش به سـرانگشتِ شـهـادت شـاها
که دلـم بسته شد از فکرِ جهان چون خیبر
نشـود خشک، اگر بر سرِ خورشید کشم
دامنم بس کـه ز آلایش دنیا شـده[1] تـر
بازوی بخت مـرا چند بسـاید سـتمش
پنجه بگشـا و بکن دست فلک را چنبر
ریشـه قـایم نکند طوبیِ معنی به دلم
گـر نگیری ز کف حـادثهٔ دهر، تبر
ای بهـارِ گلِ مـعـجـز کـه نسیم کـرمت
نخل اگـرسـوخـتـه باشد، دهدش بهره ز بر
گـرچه از مـردم آزاده، شکایت خـامی است
چه کنم، طاقتم از جوشِ ستم رفته به سر
غـیرِ گلزارِ امید منِ پژمرده حیات
هیچ کس دیده کـه از غنچه برآید اخگر؟
جـز به صـحـرای تمنّای منِ آبله پا
هیچ کس دیده کـه از خـاک برو [ید نشتر؟]

۱ـ دراصل: شد

بر سـرم خـیلِ بلا تـاختـه مـیـدان مـیـدان
فـتنه در ملکِ دلم ریـختـه لشکر لشکر

پهلویِ خـواری‌ام از نـعـمتِ حـسـرت فـربه
پیکرِ عـزّتم از تنگیِ دوران لاغـر

من کـه در جـوشنِ اخـلاص توام، چرخ چرا
بر دلـم گـاه سنان تیـز کند، گـه خنجـر

چند ابرِ غـمِ ایّام به صـحـرای دلم
اخگر افـشـانَد و صـبـرم کُندش نـام مَطر

چند بر پردهٔ خـاطر کـشم از گـردِ مـلال
بر سـر زهره جـبـینانِ مـعـانی چادر

مـشـتری مـاتم و من چیده ام اسبـاب نشـاط
از در بـنـدرِ دل تـا سـر بـازارِ جـگـر

گـر ز زنجـیـرش شـیـرازه کنم، می سـازد
سـسـتی بخت، کـتـاب هنرم را ابتـر

چه شـود گـر کنی ایمـا کـه کـشـد بادِ مراد
کـشـتی بختِ مـرا از بغل مـوجِ خطر

رویِ اقـبـالـم گـلفـام شـود از زینت
فـلکِ بـخـتـم لبـریز شـود از اخـتـر

سـخنم سَیـر کـند جـامِ تصـرّف بر کَف
ناله‌ام خـواب کـند دست در آغـوشِ اثر

به مکـافـات، پُر از گـوهرِ خـورشـید شـود
دامن شـامِ شـبم[1] تا بـه گـریـان سـحـر

۱ ـ ظاهراً شام سهوالقلم کـاتب بوده است. بخت یا زلف شبم نیز چندان مناسب نیست. صفتی که معنی سیاه یا بلند داشته باشد، باید برای شب یافته شود.

این خـود از جـود تـو سـهل است، توقّع دارم
کـه در آن روز کـه از خـاك بـرون آرم سـر
بـا رخی[1] دست زدِ سـیلیِ صـد رنگ خطا
بـا دلـی[2] سـوخـتـهٔ واهمـه از بیمِ سـقـر
تیـره گـردد ز غـبـار گنهم عـرصـهٔ حـشـر
کند از مـعـصـیتم دوزخ سـوزنده حـذر
مضطرب گشته به هر سو دوم از بیمِ عذاب
نه کند[3] رحم مـسلمـان به من و نی کـافـر
گـویی از لطف کـه ناظم نظر از مـا دارد
که نوشته است به احضارِ گناهش محضر؟
پاك سـازند ز بیمِ غـضـبـت در سـاعت
عـامـلان نامـهٔ اعـمـال مـرا سـرتاسـر
آورد رحـمـتم از جـامـهٔ عـصـیان بیـرون
مـغـفـرت بر سـر بخـتم بگذارد مـغـفـر
در جنّت به رخم باز کند چشمِ امـیـد
همـچـو مـوجم به سـرِ خـویش نشـاند کـوثر
نتـوان کـرد ازین بیش فـضـولی، رفـتم
کـز دعـای تـو دهم روی سـخن را زیـور
تا ز شـمـشـیـر بـود دست شـجـاعت بالا
تا شـود خـوش نفس از گـرمی آتش مـجـمـر
داغ بر سـینهٔ اعـدای تو بادا نـاسـور[4]
زخـم بر پیـکرِ بدخـواه تو بادا مـنـکـر

۱ـ دراصل: رخ
۲ـ ایضاً: دل
۳ـ ایضاً: نکند
۴ـ ایضاً: ناصور، سهو کاتب.

عـمـرِ هرکس نـشـود صـرفِ رضـای تو، هبـا
خـــونِ هـرکس کـــه نریزد به هـوای تو، هدر

[در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام]

[جـلای رو]ح[1] شــود تیـره از بخــار شــراب
مـزاجِ [طبع خـزان گـردد از] بـهـار شــراب[2]
وجود، مشتِ خسی بیش نیست، حاضر باش
کـه می دمـد گل آتش ز خــار خـار شــراب
قـوی به شــربتِ ســیب صــلاح کن دل را
کـه ضـعف برجگر افـشـانَد آبِ نار شـراب
چو جـام و شـیـشـه کند گـریه مـادر و پدرش
برآن جــوان کـه دهد دل بـه گلعــذار شــراب
طلاقِ طیّبـهٔ حــور، عــقــدِ این نجس است
مـشـو به فـتـوی ابلیس خـواسـتگار شـراب
کند تضـــرّعِ مـــســتـــان کــریم را قــهّار
امـــیـــدِ عـــفـــو ندارد گناهکار شـــراب
گـرت ز حکمِ خـدا شرم نیـست، رحـمی کن
به خود، که دشمن خویش است دوستدارشراب
درین خـطاکـــده ســـهل است آب گـــردیدن
کـسی مـبـاد در آن نشـأه شـرمــسـار شــراب

۱ ـ صفای روح نیز تواند بود.

۲ ـ ایضاً: مزاج طبع کند منحرف بهار ... هم می تواند باشد. بیت در نسخه سیاه و ناقص شده است.

به قیمت عرقِ مرگ می دهی زرِ جان
چه بر تو می شمرد حرصِ بی شمار شراب؟
ز آب و خاك تو زمزم لطیف و کعبه شریف
فتاده در گِلِ مستی تو خوار و زار شراب
به سبزوارِ دلش ترکتازِ فتنه بَرَد
شود کسی که چو انگور، سربدار شراب
ز سنگِ فتنه نریزد شکست در کارت
اگر چو شیشه نبندی کمر به کار شراب
جراحت است گل شاخسارِ پنجهٔ شیر
مدار چشم به دست پیاله‌دار شراب
گُدازِ شیشه دهد مغزِ دین و ایمان را
دمی که بر سرِ مستان زند بخار شراب
کسی به میکده داخل نشد که زهر نخورد
کناره گیر که نحس است کوکنار شراب
در آب، اخگرِ روشن سیاه می گردد
ز دل چه زنگ برد سَیرِ چشمه سار شراب
به وصفِ نشأهٔ مستی چو شیشه لب مگشا
که خشت بر دهن خُم زد انتشار شراب
به قلبِ شورش مستان عنان مده که بود
گریزِ جان ز بدن، فتحِ کارزار شراب
عجب مدان که شود رعشه دار دست طبیب
ز نبض گیری مستان به روزگار شراب
حنای پای اجل خون هیچ کس نشود
کشند دستِ تعلّق گر از نگار شراب

کـــه دیده خـــانهٔ آباد در قـلمـــروِ ســـیل؟
تنِ درست مـــحـــال است در دیار شـــراب

نخـــوانده ســـورهٔ اخـــلاص بر جنازهٔ عـــمـــر
کسی که فـاتحه خوان گشتـه بر مزار شراب

شکست شـیشـهٔ مـستی برهنه پایی و گـفت
شـریف سلسله ای مـــانده یادگـــار شـراب!

زند بـه ریشـــهٔ جـــان ارّه، مـــوجِ بیـبـــاکش
مگرد در چـمـنِ غـــفلت آبیـــار شـــراب

ز پا فـتـادنِ مـــسـتـان دلیلِ این دعـوی است
کـه ریشـه سـوز بود آ[بِ جـویبار] شـراب

هزار عـربده را مـستی اش گـسـسـتـه مـهـار
کـه گم شـود شـتـرِ موج با قطار شـراب!

به حسنِ ساخته چون می کند، کـه جنبشِ موج
چو زلفِ شسـتـه شود خشک بر عذار شراب

بنه به دامن تقـــوی، کـــه برنداشـــتـــه ســـر
بجـز حـبـاب کـسی سـالم از کنار شـراب

هـزار رنج بـه هـر لحـظـه بیـش بـایـد بـرد
امـیـدِ بُردِ کـسی[۱] نیـست در قـمـار شـراب

رواجِ مـــسـتـیِ غـفـلت بس است انســـان را
چه حکمت است نـدانم در اشـتـهـار شـراب

گـرفت جانِ جهان[۲] را، چـه وقـت بـود آیـا
کـه پر گـشـود قزلِ قـوشِ جان شکار شـراب؟

---

۱ ـ دراصل: امید درد کمی، اصلاح شد. ۲ ـ دراصل: جان و جهان، سهو کاتب.

به آبِ تیغ مگر تاک ریشه پرور شد
که جز به خون کسان نگذرد مدار شراب
خُمی شکسته به راهی فتاده دیدم، گفت
که باشد این ثمرِ عهدِ استوار شراب
صفای ظاهری‌اش را مبین که گوهر دل
جلای مهرهٔ گل دارد از غبار شراب
یکی است ساقی و جلّاد گرکنی غوری
گشودن سرِ میناست پایِ دار شراب
پیاده عافیت از ملکِ جان فرار نمود
دمی که تاخت به میدان تن، سوار شراب
ز خاکِ ضعفِ بدن برنمی‌تواند خاست
به رنگِ تاک شد آن کس که خاکسار شراب
نمودِ سبزهٔ جنّت به موجِ زهر دهد
مرو دلیر به سَیرِ کرشمه‌زار شراب
نتیجه خرمنِ آتش دهد در آن صحرا
مپاش تخم درین مزرع از شرار شراب
چو موج کرد رگ گردن شهان را نرم
نداشت هیچ گه این جوش، اقتدار شراب
بگو[1] مضرّت مستی به دوستان ناظم
که برخورند ز خاصیّتِ خمار شراب
گر این اثر نکند، حکمِ ساقی کوثر
برآر، تا شکند شیشهٔ وقار شراب

---

۱ ـ دراصل: مگو

درین محیطِ تقدّس، که سَلبِ نطفهٔ لعل
کند ز صُلبِ بدخشان به اعتبار شراب؟
بزرگِ میکدهٔ دین علی، که از نفسش
بود خمارِ مسیحا وظیفه‌خوار شراب
مگوی موج، که از تازیانهٔ غضبش
نشان گرفته سراپایِ رعشه‌دار شراب
دو شاخه جوهر عدلش نهد ز تیغِ دو سر
به گردن جبروتِ ستم شعار شراب
زهی ز نهی تو مجبورِ رعشه پردازی
در آستین عدم، دست رعشه‌دار شراب
به کارِ آن که نه مست تو، عمرِ شیرین کار
همان کند که نمک می‌کند به کار شراب
در آن فضا که زند چَرغِ احتسابت پَر
[درو]ن بیضهٔ خُم بشکند فقار[1] شراب
نسیم قهر تو گر بگذرد در آن گلشن
که سبز گشته ز ابرِ فسادبار شراب،
عجب مدان که برآید ز خاک، پنجهٔ شیر
به جای برگ، به قصدِ گلوفشار شراب
موالیان ترا مستی از می دگرست
عزیزِ بزمِ ولای تو نیست خوار شراب
به منعِ شوخیِ اطفالِ فتنه، گر نگهی
کند نهیب تو بر روی روزگار شراب،
پیِ شکستنِ پیمانهٔ وجود، جَهَد
حباب‌وار ز جا طفلِ شیرخوار شراب

۱ ـ دراصل: قفار، سهو کاتب

خــواصِ دوســتی ات را مــزاجِ تریاك است
وگـرنه کس نبـرد جـان ز زهرِمـار شـراب
رسول مـرحـمـتـا! چند مـضطرب باشد؟
بنای شـرع ز سـیل خـرابکار شـراب
کـسی نماند کـه خـونش نریخت، ایمـایی
به ذوالفـقـار، کـه تازد به ذوالخـمـار شـراب
هدایتی، کـه خـلایق عنان بگردانند
به راه عـالمِ نور از سـوادِ نار شـراب
نهفـته چون همـه جا جلوه می کند [بیاض][1]
میان شـیعـه شـر و شـورِ آشکار شـراب،
حـبابِ پیروی خـویش ساز کـشـتیـشان
کـه بگذرند ز دریای بی کنار شـراب
روا مـدار کـه دلهـای دوسـتـان ترا
گـل پیـالـه کـند داغِ لالـه زار شـراب
چنان رواجِ سـبکبـاری از مـعـاصی ده
کـه مـوج خم نکند پشت، زیرِ بار شـراب
گـل صـلاح شـود تازه تا ز شـبنمِ زهد
طلای عـقـل شـود تا مس از عـیـار شـراب
ز فـیـضِ دامن پاك تو، پاك باد مـدام
لبـاس خلق ز عـصـیـان شـیـره دار شـراب
شکفـتـه طبع مطیع تو، چون نمازِ قـبـول
شکسـتـه رنگ عـدوی تو، چون خـمـار شـراب

---

۱ ـ شاید دراصل: ای شاه، یا: شب و روز، و یا چیزی از این دست بوده است.

[در مدح حضرت امام جعفر صادق (ع)]

چنان لشکرغم گـران کـرده بـارم | کـه در فکرِ گـردیدنِ روزگـارم[۱]!
به حـدّی ضـعیفم کـه از پا درافتم | اگـر بر ورق حـرفِ جنبش نگارم!
تو گـویی کـه برخیـزد از ناتوانی | چو تیغ، آب خـوابیـده از جـویبارم
تو هر روز می خـواهی از من توانی | من امـروز نـالانِ تمهـیدِ پارم[۲]
مخوان بر من افسانهٔ سیر و صحبت | چنان بی دمـاغم کـه گـویی خمـارم
بود بس کـه بد[۳]، اخـتلاطم بـه عـالم | نچسبد[۴] چو مـژگـان به هـم، پود و تارم
می ناب را خـاطرِ شـاد باید | ز عـینک چه حـاصل کـه چشمی ندارم
ز پیـری وزیده است بر من نسیـمی | کـه در ریشـه لرزد سرِ شاخسـارم
بر هر مـو، پریشانیی همـچو سنبل | به هر عـضـو، بیتـابیی چون شـرارم
زند ابرِ تصـویر، برقم به خـرمن | فـتـد آتش از سـایهٔ گل به خـارم[۵]
چه گفتم، چه می گویم، اینها چه حرف است | هنوز اینقَدَر نیست سستی به کـارم
گُل باده در غنچـهٔ شـیشـهٔ سـوزد | چـو از پوست آید برون کـوکنارم
اگـر بی تصرّف بـه صـورت چوغیـرم | به مـعنی، ربـاینده سـیمـای یارم
مـوجّه کند مـرد را خُلقِ نیکو[۶] | نیَم زن کـه روی خـوش آید به کـارم
به چشم تو زان بی شکوهـم، کـه باشد | عَرَض پردهٔ جـوهرِ اعـتـبـارم

---

۱ ـ از این قصیدهٔ ۶۸ بیتی، به سبب افتادگی اوراق، تنها هشت بیت پایانی در نسخهٔ آباقی مانده است. دستنویسی کامل از آن را ـ که به خطّ آقای حاج غلام سخی است ـ آقای عبّاس رستاخیز در اختیار بنده قرار دادند. به قدر امکان، در تصحیح اغلاط کوشیدم.

۲ ـ دراصل: تمهید نالان...

۳ ـ ایضاً: بود نیک و بد

۴ ـ ایضاً: بچسبد

۵ ـ ایضاً: فتد سایه از آتش گل...

۶ ـ ایضاً: حسن نیکو

دو سر از دو کَونم به فتراک بسته[1] — چه[2] از گردِ هستی برآید[3] سوارم؟
ز خاک خم باده نخلم دمیده — بهارست پنهان، خزان آشکارم
جهانی[4] دلِ روشنم، مشرق فیض — شکافی[5] است بر سینهٔ کوهسارم
ز بس شرقِ روشندلان روید از من — تصوّر کند شمع، پروانه زارم
به دیوارم آن کس که سستی پسندد — منش گر توانم، در آفت حصارم
غبار مرا آن که پامال خواهد — اگر خاک باشد، منش زرشمارم
می کوثرم، از تغیّر منزّه — مدان سست، در دوستی استوارم
چنان بی گزندم که طفل ستم را — دهد شیرِ مادر، سرانگشتِ مارم
چرا قدرِ این گل چو شبنم ندانم — چرا پاسِ این می چو مینا ندارم
چو من، از شهیدان مزاری که دارد[6]؟ — پر جبرئیل است لوح مزارم
کشد قاتلم تیغ بر روی رضوان — کند ساعد حور اگر چوبِ دارم[7]
نمی آید از من خلاف شریعت — ز آتش پرستی گذشته است کارم
نخواند دلم غیرِ قرآن کسی را — به خلوت، که همخوابهٔ حسنِ یارم
صلاتم بود مطرب خوش ترنّم — که صوم است بر لب می خوشگوارم
کمال آبرو مرد را می فزاید — نباشد به عرض نسب اعتبارم
در آغازِ فطرت، به فرمان مبدأ — علی بود نامم، رضا بود یارم[8]

۱ـ دراصل: به فتراك هستی
۲ـ ایضاً: چو
۳ـ ایضاً: ... هستی رباید
۴ـ ایضاً: جهان
۵ـ ایضاً: شکاف
۶ـ ایضاً: شهیدی چو من رازداری ندارد. رازدار ظاهراً تحریف شده و احتمالاً مزار بوده است، وگرنه تناسبی با شهید ندارد. به قرینهٔ معنی، مصراع را بازسازی کردم.
۷ـ ایضاً: خواب دارم
۸ـ ظ: رضا بود بابم، علی بود یارم. چون نام پدر شاعر، شاه رضا بوده است. و اگر صورت متن درست باشد، باید احتمال داد که پس از تولّد ابتدا او را علی نامیده بوده‌اند و سپس فرّخ حسین شده است.

چو گشتم ملقّب به ناظم، یقین شد — که دادند در ملک نظم اختیارم

دلیلم بود وحی [و] الهام هادی — چو بر سمت اندیشه افتد گذارم

عروس بهشتی کند حرز گردن — گر افتد به دست معانی نگارم

فلک ذرّه را رفعت الجنب خوانَد — چو خورشید اگر سر ز جیبش برآرم

رسیده است فیض زبانم به عالم — دم تیغ خورشید را یادگارم

چو از خود برآیم شبی، بکرِ معنی[1] — کشد صبح در راهِ عرش انتظارم

به شادابی حسن، پرورده عشقم — توان ریخت رنگ شفق از غبارم

برون آید از بیضهٔ مرغ، ماهی — چو در باغ، دامان خاطر فشارم

به میرابی گریه، دل کرده سبزم — گُل ابر می روید از شاخسارم

شود گر[2] دچارم کلیم، ابرِ نورم — به فرعون اگر برخورم، بحرِ نارم

دهد شانه ام زلفِ معشوقِ رحمت — که دین رشته بر چرخِ دل پود و تارم

چه خواهم ز مردم، که هرچیز خواهم — نمی جویم[3] و می دهد کردگارم

به رزقِ مقدّر، مرفّه معاشم — به حرمانِ قسمت، تسلّی مدارم

بس اینم[4] که بی خواست گردیده مرئی — در آیینهٔ خوابِ شب زنده دارم،

بلند آفتابی که شد از فروغش — دمِ صبحِ صادق، سرِ شامِ تارم

امام ششم جعفر آن بحرِ عرفان — که در نورِ او لنگر افکنده نارم

به صحرای دینش نبینم گزندی — که از ابرِ لطفش[5] به سر سایه دارم

بود ابرِ تر، برگی از شاخِ خشکم — که باشد نم مهرِ او آبیارم

زهی در بهشت ثنایت دمیده — دم جبرئیل از زبان هَزارم

نبود از شب و روز، نام و نشانی — که می تافت مهرِ تو بر روزگارم

زدم قطره در راهِ گنج ولایت — چو یاقوت کردند گلگون سوارم

۱ـ دراصل: ... خود بدانم ... فکر معنی

۲ـ ایضاً: شود ار

۳ـ ایضاً: نمی خواهم

۴ـ ایضاً: این هم

۵ـ ایضاً: اگر ابر ...

ز من هرچه گویند وصف تو باشد / ز غشّ مسّ محک غم ندارد[1] عیارم
تو معجزدمی چون نبی، زان درین دم / به شقّ قمر خامه شد دستیارم
تویی حجّت قاطعِ علمِ حیدر / بدین حرف، تحسین کند[2] ذوالفقارم
تو دستم گرفتی که در راه مدحت / نلغزید پایِ مناهی سپارم
تو کردی هدایت که در وصف ذاتت / تپیدم، شد آینه جوهر، غبارم
به گرد تو گردیده‌ام، آسمانم / به داغ تو غلتیده‌ام، لاله زارم
زهی دلنوازی، که چون سوخت چندی / ز حرمان طوفت دل بی قرارم،
نکردی ز چون من حقیری فراموش / دماندی ز لیلِ تمنّا[3]، نهارم
به خواب آمدی تازه روی و نمودی[4] / به اقبالِ بیداری امّیدوارم
به مُهرِ نبوّت، به خطّ امامت / جهانگرد شد نامهٔ اقتدارم
سزد زین شرف گر به شهر سعادت / شمارند صاحبدلان شهریارم
نباشد عجب زین ترقّی، که نازد[5] / به عرش مراد اخترِ خاکسارم
ز وصف تو خاموش نتوان شد، امّا[6] / ادب می‌نماید رهِ اختصارم
کرم تا به دام آرد آوازِ سایل / خموشی کند تا به کوه از صدا، رم[7]
همای ثنای تو و خاندانت / چو شهبازِ توفیق بادا شکارم
رسد قوّت از بوی لطفت به محشر[8] / به دینِ ضعیفم، به ایمانِ زارم

۱ـ دراصل: ندارم. به احتمال ضعیف، مَسّ محک نیز تواند بود.

۲ـ ایضاً: بود ۳ـ ایضاً: دلیل ...

۴ـ ایضاً: باز روی نمودی. نسخهٔ آ، که از این بیت به بعد را دارد: با رسولم ... ، و شاید: باز سویم، بوده است.

۵ـ آ: تازد ۶ـ ایضاً: الاّ

۷ـ آ: تا ز کوه از صدایم (!)، دستنویس: نازِ کوه در صدا رم، متن اصلاح شد.

۸ـ دستنویس: بوی لطف تو در حشر

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

این صدف خانه که آراسته خود را به جواهر
وین کهن دز که حصاری است دراو ثابت و سایر
نه به وضعی است که یابد ره درکش دل عالِم
نه به نظمی که گشاید درِ وصفش لب شاعر
روز، کوهی است سرازیر و تزلزل گهر[1]، امّا
از فتادن به خلافِ متعارف، متعذّر
شب یکی خرمنِ باروتِ پر از دانهٔ آتش
لیک هریک ز خیالِ عملِ خود متنفّر
هرچه مذکور، زند بر دهن دعویِ قایل
وانچه منظور، فشاند جگر از دیدهٔ ناظر
روز وشب چون مه ومهر آن که نیاسوده ز فکرش
از شب و روز نفهمیده بجز کاشف و ساتر
لیک هرچند کسی را نبود قوّت فهمش
نیست بی فایده، اندیشه در آثارِ مقدّر
فکر در کارِ صنایع چه بود؟ طاعت صانع
غور در نسخهٔ قدرت چه؟ شناسایی قادر
کی رساندی[2] بلدِ عقل به معمورهٔ قربش
دل آگه نشدی گر به ره فکر مسافر
چون ز تأثیر سترون نشود قصّهٔ مریم؟
زادهٔ باکرهٔ فکرِ بود، شعرِ مؤثّر

---

۱ ـ در حاشیه: بکر (؟) شاید: کمر ۲ ـ دراصل: رساند

لله الحمد اگر شهره به شعرم[1] نه چنانم
که ز موسی دمی‌ام رنگ نبازد صف ساحر

شاعرم، لیک به اشعار زبان‌آورِ قرآن
نه به اعلامِ فسون گسترِ غاوون مزوّر[2]

دودِ شمع سخنم دودهٔ اولادِ کواکب
گردِ دامان خیالم نمکِ خوانِ جواهر

نقشی از کارِ زبان بر ورق سینه ندارم
بی‌قلم گشته درین کارگه آیینه مصوّر

باشد اسرارِ سماوات، روان سوی ضمیرم
همچو اسباب به معمورهٔ عالم ز بنا[در]

اختر ناطقه‌ام سعدی افلاکِ معانی
رازدار سخنم حافظِ دیوانِ سرایر

فلک پیر، مباهی شده در سایهٔ فکرم
چون جوانان تُنُک حوصله در جامهٔ فاخر

شق چو بر خامهٔ اندیشه زدم، گفت زمانه
رخنهٔ ابر جهان را به تجلّی است مبشّر

مشکلِ ناطقه را شوخ زبانیم مترجم
مصحفِ معجزه را سحربیانیم مفسّر

واردات فلک از یاری انفاسِ حواسم
دیده‌اند آنچه ز انصار، غریبان مهاجر

بیلِ دهقان دهد آیینهٔ دولت به سکندر
در زمینی که شود ابرِ ضمیرم متقاطر

---

۱ ـ دراصل: شهرهٔ شعرم ۲ ـ ایضاً: غاون مذور

گوهرافروزِ سخن، ناظمِ بحرینِ خیالم
که خزف ریزهٔ نطقم کند انشای جواهر
تشنهٔ معنیِ بی ساخته ام ساخته فطرت
نزنم کوزه در آبی که کشد کلکِ مصوّر
دارم امّید به خاصیّتِ معجون بسیطی
ضعفِ قلبم نکشد منّتِ ترکیبِ عناصر
چه عجب قدر ندانند گر ابنای زمانم
ذهنِ اطفال چه لذّت برد از شعرِ اکابر
در وطن، رستمِ اقبالِ سخن زور ندارد
دارم این بیت ز شهنامهٔ آثار به خاطر
ورنه هر صبح سوی شام ز فردوسِ خراسان
می شود بهرچه فردوسیِ خورشید، مسافر؟
من درین راه، ولی پیروِ خورشید نگردم
شعر باید که کند گِردِ جهان سَیر، نه شاعر
مطمئن گوهرم از خدمت امّاره گریزان
نکشد دلدل حیدر، علف لاشهٔ کافر
داده دستی به کمالم هنرآموزِ قناعت
که دل جمع، طرازم ز پریشانیِ خاطر
در بهشتی که گل شرم و حیا رنگ ندارد
لبم از خنده هراسد چو ز خون دامنِ طاهر
محوِ شیرینیِ هَجوَم نکند تلخیِ بدگو
با زنِ مُرده نگردد عزبِ مرد، مباشر
می شود خوب، رسد فعلِ بدی گر به خیالم
[می برد] طوفِ حرم معصیت از طینت فاجر

وطن از من شده گنجینهٔ انفاسِ مسیحا
من در او[1]، لیک چو در بادیه غارت زده تاجر
پدرِ خاکِ خراسان به کسی مهر ندارد
رشکم اخوان هری را زچه دارد متغیّر؟
نی نی از بس که بود سست وفا کسریِ خلقت
بی‌تکسّر شود ایوانِ مزاجش متکسّر
حقّ صد دوستی آن را که به گردن شده ثابت
بی‌طلب می‌کند انکار، زهی همّت قاصر
بال و پر آن که ز من یافته، رم می‌کند از من
رفته از دستِ مسیحا، کفِ گل گشته چو طایر
نسق مزرعهٔ فطرت این طایفه این است
که فرامُش کند از ابر، شود سبزه چو ناضر
همه چون شمع ز نور سخنم روشن و شاکی
من چو آیینه ز دودِ دمشان تیره و شاکر
حسرتم را نگرانند و محال است که گردد
کام دل [بیاض]
این ندانند که دریا اگر از آب برآید
جوشد آتش ز سفاین، دمد آفت ز جزایر
شکوه بیجاست ولی خاطر آزرده نداند
جای آن هست، گرَم حوصله داند متعذّر
آب قادر به فرو بردنِ خاشاک نباشد
عکسها را نتواند که شود آینه ساتر

---

۱ ـ دراصل: درین، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده.

بودم آشفته، دمی چند زدم، نیست به یادم
که چه گفتند حریفان و چه از من شده [صادر]
تربیت کرده دم صبحِ صداقت، نفسم را
نیست گر باورت، این تجربه و آینه حاضر
می کشم رنج که آسوده شود خاطری از من
چَه به دل تیشه خورد تا دهد آبی به مسافر
می کنم سینه سپر، شکر که این حوصله دارم
شست بر هرکه گشاید غضب حاکمِ قاهر
مهربانی هنری نیست به امّید تلافی
می فروشم گهر امّا نه ازان دست که تاجر
والهِ دوستی ام، شکر و شکایت نشناسم
خبر از خوب و بدِ کار ندارد متحیّر
پاکم از کینه، به شاهی که شد از ظلّ ظهورش
طاهر، آلوده به خون خاکِ جهان، بلکه مطهّر
آن که گیرد ز دَمَش آینه گر درسِ تصرّف
طفلِ تمثال شود در عملِ معجزه ماهر
علیِ موسیِ جعفر که بود قبلهٔ عالم
هر که چون کعبه همایون حرمش را شده زایر
ای دو در، خانهٔ تعظیمِ ترا مشرق و مغرب
وی دو سر، کوچهٔ تقدیمِ ترا اوّل و آخر
سیرت مصطفوی را شرف ذات تو مَظهر
طینت مرتضوی را گهر پاك تو مُظهر
در مقامی که خرد گریه کند، علم تو خندان
در جهانی که قضا حکم[1] کند، نهی تو آمر

۱ ـ در متن: امر، و در حاشیه حکم.

هرچه در عالمِ تأیید، نویسندهٔ رحمت
فرعِ تحصیلِ رضای تو کند ثبتِ دفاتر
خوبی از منکرِ فضلت نتوان داشت توقّع
دلِ آگاه ندارد طمعِ هوش ز منکر
در ره دوستی‌ات تاخته شبدیزِ نفاقی
سرِ هرکس که زند در جلوش قطره چو شاطر
شوقِ تحریرِ ثنای تو سبب گشت، وگرنه
صفحهٔ سادهٔ افلاک نمی‌داشت محرّر
حفظِ اسرار تو سرمایه بود تاجرِ دین را
گشته زان حافظه مشعوف چو دریا به ذخایر
گر ز خورشید صفا یافته ویرانهٔ مشرق
باشد از مهر تو روشن. . . . .
پدر دینم گوید ز ولایت خلف الصّدق
مادر وَحیَم خواند ز [ثنایت][1] ولد البر
در خراسان که ز فیض تو به سَیرِ روضاتش
سر برآرند عروسان سماوی ز مناظر،
برنمی‌آیم ازین فکر که مردم ز چه با هم
در سیه خانهٔ تاریکِ نفاقند معاشر
دشمنی بر سرشان: مست بر اطرافِ بساتین
دوستی در دلشان: مرده در آغوشِ قبایر
از حمیّت همه کس دور، چو امساک ز همّت
با شرارت همه نزدیک، چو آتش به نوایر

۱ ـ تنها حروف اوّل و آخر کلمه باقی مانده است.

از اعـالی[۱]، همـه اعمـالِ پسندیده، معـاصی
وز اکـابر، همـه افـعـالِ بزرگـانه، کـبـایر

شود از پهلویشان، بس که شده شهره به خشکی[۲]
آب در چشمِ اسیـران صـدف آسـا متـحـجّر

می شـوند از سـخن صـدق طـرازان متـزلزل
خـوابِ بد را کند آشـفتـه، عـبـاراتِ معـبّر

بد کُنش را ندهـد مـوعظه جـرأت بـه نکویی
نتـوان کـرد جـبـان را به نصیـحت متـهوّر

دارم امّیـد کـه یک چند شـود شرمِ حـضورت
چین بر ابرو به سرِ غـفلتِ این طایفـه حاضـر

گـوید ای بیـخـبـران! در حـرم یار نزیبـد
کـه نبـاشـیـد ز آمیـزشِ اغـیـار، مـغـایر

فعلِ اشرار نکو نیست، خصوصاً ز کسانی
کـه مـوافق شـده باشند به قـرب شـهِ آخـر

نبی الله ضـمـیـرا! ولی الله صـفـاتا!
کاین دو خورشیدِ شرف راست ظهورِ تو مظاهر

من کـه و دعـوی مـدحت، بشـر این زهره ندارد
باشـد این حـرف مـوجّه چو حـدیث مـتـواتر

---

۱ ـ دراصل: امالی، سهوالقلم کاتب است.

۲ ـ ایضاً: شود از پهلویشان بس که [بیاض] شده خشکی. اگر به جای کلمهٔ نانویس، نمایان یا فراوان و یا نظایر آنها هم بگذاریم، معنای درستی حاصل نمی شود. احتمال می رود که به سبب سهو کاتب ـ مانند یکی در مورد دیگر ـ جای کلمهٔ از قلم افتاده تغییر نیز کرده باشد. متن تصحیح قیاسی است.

گیرد از احمدِ مختار، ملک درسِ مدیحت
در مقامی که بود حیدرِ کرّار، مکرّر
داشت روزی که دلم جنبش و آرام به راحت
نه فلک بود مسافر، نه زمین بود مجاور
سَیر و دَورِ مه و مهرم نفریبد که همیشه
حلقه‌سان بر در یک قاعده‌ام سایر و دایر
یک نفس نیست که در باطن، گرد تو نگردم
گر دو گامی ز درت دورم در عالمِ ظاهر
بسته‌ام دل به شکستِ سپه نفس، دلم ده
کش تویی، هر که درین جنگ ظفر یافته، ناصر
وسعت عیشِ دو عالم نبود قابل خواهش
خواهم از مرحمت عامِ تو یک گوشهٔ خاطر
تن زنم به، که به تصدیقِ ادب پیشِ کریمان
لب چو شد بسته، شود فیضِ گشایش متکاثر
سینه گرم است، دهم دل به اثرجوش دعایی
که اجابت نتواند که نگردد متأثر
تا پذیرد تن اسلام حیات از دمِ ایمان
تا شود بهرهٔ نطق از مدد ناطقه وافر
زنده بادا به ولای تو دل عالم و آدم
[گوهر][1] افشان ثنای تو لب ناظم و ناثر
خادمانت دلِ روشن، حرمت سینهٔ رحمت
دوستان تو مراکز، برکات تو دوایر

---

۱ ـ دراصل کلمه ای است ناخوانا، با اندکی شباهت به محضر.

[در تشرّف به مکّهٔ معظّمه و مدینهٔ منوّره سروده]

السّلام ای خانه زاد درگهت روی زمین
دارِ ملک آفرینش را بنای اوّلین
السّلام ای در بیابانها به یاد سجده ات
جبههٔ صاحبدلان بر ناقهٔ تن سرنشین
السّلام ای شاهد عالم که حسنت را صفا
می دهد در پردهٔ تعظیم، ربّ العالمین
السّلام ای نازپرور یوسف مصرِ حجاز
کز زلیخاییت شد معشوقِ ایمان نازنین
السّلام ای قبلهٔ دنیا که سوزد بر درت
دل، که تن را کعبهٔ هستی است، از رشک جبین
السّلام ای از غبار آستانت در عرق
شبنم خوش جوهرِ گلهای فردوس برین
السّلام ای سبزِ[ته] گلگون که گرم ذکر توست
هست هر جا حلقه ای چون زلف بر روی زمین
السّلام ای خرمن عنبر که رحمت بوی توست
زلف حوری خوشه چین عطراز[1] هرموی توست
ای به حسنِ انبیامشّاطه، معشوق جهان
خال مشکینت حجر، زمزم لب عذب البیان
گاهِ طوف زایران، زیباسواد دلکشت
چشمِ شهلایی است مژگان گشته برگردش روان

---

۱ ـ دراصل: بر

با تو تا اُمّ‌القرا پیوسته، فرزندان او
پیر گردیدند و او از شادی قربت جوان
خانهٔ خویش از شرافت گفته سلطانی ترا
کز بزرگی نسبتش کفرست دادن با مکان
معصیت کیشی که در راه تو در محمل نشست[1]
ناقه‌اش توفیق باشد، جذبِ رحمت ساربان
کی تواند نا امیدی برمیانم دست زد
دارم از طوفت نطاق هفت ذرعی برمیان
بیند از خورشیدِ محشر، فیضِ مهتاب بهشت
آن که دید از گردِ درگاه تو بر سر سایبان
شکر کز پابوسِ خُدّام تو خندان شد لبم
تکیه بر درگاه ربّ‌العالمین زد یاربم
شاهباز رحمتی، صید معاصی کار توست
بال شادروان مشکین، ناودان منقار توست
آسمانِ احترامی، بر در و بامت مدام
جوشِ انسان و ملایک ثابت و سیّار توست
گلفروش طور، دامان تجلّی بر میان
هر سحر خاشاك چین دامن کهسار توست
بسته‌ام تا بارِ شوقت، از خسارت فارغم
جنسِ عصیان اعتبارش بر سر بازار توست
با مسیحایم چه حاجت، بافلاطونم چه کار
از تو می‌خواهد شفای خود [دلم بیمار] توست

---

۱ ـ دراصل: با محمل ...

دوری ام می سوخت، دانستی، کشیدی بیخودم
سوی خود چندان، که رویم صورت دیوار توست
گر گل نزدیکی ات چیدم، نه از شایستگی است
جذبِ دور افتادگان را ریشه در گلزار توست

این منم یارب که می سایم جبین بر در ترا؟
گاه می بوسم زمین، گه می کشم در بر ترا؟

چشمِ خونباری ز دریای گناه آورده ام
روی گردآلودی از صحرای آه آورده ام
جز به سودای تو انشای سفر دون همّتی است
شکر کاین ره رفته ام تا رو به راه آورده ام
حسنِ محجوب تو با جوش تماشایی بَدَست
دامن چشمی پر از خونِ نگاه آورده ام
ابرِ رحمت دستیار گازرِ میزابِ توست
نیست پروا گر لباس دل، سیاه آورده ام
دیرتر گر سوده ام بر آستانت رویِ زرد
اشک گلگونی ز هر مو عذرخواه آورده ام
از حوادث، التجا هر کس به جایی می برد
من به این درگاهِ امنیّت پناه آورده ام
کامیاب معدلت گر باز گردم، دور نیست
شکوهٔ دنیا به دیوانِ اله آورده ام

از سموم دشتِ عصیان داشت ضعفی پیکرم
داد تقبیل حجر، تریاقِ نابِ اکبرم

گرچه زین در سوی درگاه پیمبر می روم
می تپم در خون اگر در موجِ کوثر می روم

آمـــدم چون کـــافـــری در جـــامـــهٔ آلودگی
در لبـــاس طاهرِ ایمـــان، مطهّر می روم

آمـدم سـوی درت مفلس تر از مـوج سـراب
همـــچـــو ابر از همّت دریا توانگر می روم

از طوافت بس کـه رحـمت در رکـابم می دود
مستِ بیباکی به دارالخوفِ محشر می روم

هر کجا باشم، نخواهم بود دور از سجده ات
با شـعـــار آفـتـــاب از خـاك این در می روم

کـامِ ایمـــان را حـــلاوت می دهد تکرارِ حج
بهـــر اســـتـــعـــدادِ این قندِ مکرّر می روم

تا دهم زود این همـــای آرزو را بالِ شــوق
پیش پیشِ شـــعلهٔ پرواز، بی پر می روم

گـــر ز درگـــاه تو رفـتم، بازگـشـتم زود باد
عـزمِ حجّ تازه ام مـحـمل کشِ مـقـصــود باد

[در مدح حاکم بصره و شکایت از سختیهای سفر مکّه]

زهی نامـــداری به نامت مـــسـجّل
ز نام تـو شـــرح بـزرگی مـطوّل

. . . . را، سَمی از لیـــاقت[1]
نبی را گـزین[2] امّت از صـدقِ اکـمل

بر افـراسـیـابی کـشی چون بلارك
نبـیـنی رگ گـــردن رســـتم یل

---

۱ ـ دراصل: حسین چه (؟) شاید: حسینِ علی

۲ ـ ایضاً: نبی گزیده

طربگاهِ جـــاه از نزولت مـــزیّن پریزادِ ملک از قـبـولت مـشکّل[1]

. . . . [2]

چو دید اهرمن بکرِ بختت[3] . . . . مبدّل

رسـانیـد بازم [. . . . .][4] بدان سـان کـه مـثلش نگردد ممثّل

شـد این بار[5] پـر زورتـر دولـت تـو قـوی‌تر بود صـبحِ آخـر ز اوّل

خدایی است جاهت که جبّارِ صانع[6] زند شب بر آیینهٔ مـاه صـیـقل

سـخنور پناهی ز درکت مـزیّن مـسـافـرنوازی ز لطفت مـدلّل

مـرا صـیـد روزی کـه در بصـره کـردی به احـسـان کـامل، به لطف مکمّل

نمـودی در آیـینهٔ قـدردانـی جـمـیلِ خـیالم به سیـمـایِ اجمل

به تحـسـین رسـیدم چو بخت موجّه به کـرسی نشـسـتم چو حـرف مـدلّل

گـمـان داشتم کـاین شـرف دور دارد ازین مـخـتـصـر، کـیـدهای مطوّل

نینداز‌دم عـقـده در کـار، سـخـتی درین راهِ پیـچـان چو زلفِ مـسلسل

ز بیم تو بر من نتـازد حـوادث چه بر روی صـحـرا، چه بر سینهٔ تل[7]

نه محسوسشان [حکمِ] جبّارِ مطلق نه منظورشـان امرِ مـخـتـارِ مـرسل

مـرا بعـد ازان ظالمان، «حـمله دار»ی کـه کـردی رخش روز [را] لیلِ الیل[8]

سـیـه دودی از شـدّت دوزخ، امّا ملقّب به عـبـدالله آلِ مـشـعل

۱ـ از اینجا به بعد، اوراق مشوّش است و بقیّهٔ قصیده در مواضع مختلف از اواخر نسخه قرار گرفته است. کاتبی دیگر، این صفحات را به خطّی بسیار بد نوشته و در پاره‌ای موارد، متن ناخواناست.

۲ـ دو بیت که در آغاز صفحه بوده، ازبین رفته است. ۳ـ دراصل: بکر سجب

۴ـ ایضاً: سکوه شدیا، شاید: به مشکوی شاهی ۵ـ ایضاً: یار

۶ـ ایضاً: حیار سوالح (؟)

۷ـ پس از این، از نظر ارتباط موضوع و معنی، ابیاتی از قصیده ساقط شده است، گرچه در یک صفحه و پشت سرهم آمده‌اند. شاید سهو کاتب بوده و یا نسخهٔ اساس کار او افتادگی داشته است.

۸ـ دراصل: لیلة ...

زمن ناحفاظیش می داشت پنهان — چو صندوقِ بی ته که باشد مقفّل [1]

. . . .

به حفظش سپردم من اسبا[بِ خود را] — خود او[2] کرد کاری که آتش به جنگل

تهی کرد با مردمش[3] خانه ام را — که در خانه اش [آتش] افتد چو منقل!

نمک دادمش مدّتی، کرد داغم[4] — شکر تخم کردم، برآورد حنظل

مرا کرد عریان به جایی که شیطان — کُند جامه آنجا به تقوی مذیّل

مسلمان [و] صید حرم، حاش لله — نمی آید از کافر این مکرِ محیل

چو نسبت قوی بود با میرِ حاجش — به روز شکایت نشد مشکلم حل [5]

. . . .

خدا بس که محرم ترا دیده، کرده — به حفظ درِ خانهٔ خود موکّل

مکن رهزنان را درین راه رهبر — مده خائنان را درین کار مدخل

غم خاکساران خور و سروری کن — که اعلای نخل است قایم به اسفل

مدارا چه لازم به صاحب فسادان؟ — گنه نیست نیشی[6] رساندن به دنبل

درین کارگه، غافل از کارِ دولت — مشو، تا رسانی به تکمیلِ اکمل

که از پردهٔ نقص بیرون نماید — چو نسّاج برخواب پیچید مخمل

غرض دولت توست زین گفتگویم — که باشد حصول دوامش محصّل

مبادا به عرضِ شهِ ما رساند — نسیمِ خبر[7]، مجملی زین مفصّل

۱ـ یک بیت از سرآغاز حاشیه ازبین رفته است.

۲ـ دراصل: آن، شاید سهو کاتب بوده. اصلاح شد. در یکی دو مورد دیگرهم شاعر به جای او، آن به کار برده است.

۳ـ دراصل: مردیش

۴ـ ایضاً: در غم

۵ـ دو بیت که در آغاز صفحه بوده، از میان رفته است.

۶ـ دراصل: نیستی

۷ـ ایضاً: نسیمی ...

کند حکم بر سدّ این راه بصره .... [1]
نه بهر دو دینار نقصان مالی زدم سکّه بر شکوه های مطوّل
که دود[2] دل مردم ظلم دیده دماغ شکیب مرا کرده مختل
وگرنه به قرآن همّت که پشم چه صد خوشه گوهر، چه یک دانه خردل
چه می گویم، این خار و خاشاك تا کی کند بی صفا، گلشنم را چو جنگل
همان به که در شرحِ مقصودِ اصلی سخن را کنم صاف، یعنی مدلّل
در ایوان بزم تو هنگام رفتن که شمعش زند خنده بر هفت مشعل
چو این سر برآورده بودم که سازم به مدح تو تاج سخن را مکلّل
زدم نقش این نظم و شرمنده کردم عجم را ز سعدی، عرب را ز اخطل
به دقّت، به صبر[3]، این همایون چمن را رساندم، که بینی بهشت مخیّل[4]
ز کیفیّت نکته های دقیقش مَیِ خُلد ادراكِ فهمیدگان، خل
ز انشای معنی پُر از حور و غلمان ز لطف روانی پر از جوی [و] جدول
به آرایشِ پیش طاقِ بیوتش زرِ گل کُند نقشبندِ چمن حل
ز گلبرگ لفظش صلاحِ تو ظاهر چو عکس سکندر ز روی سجنجل
ز گلگونهٔ خونِ ظالم نژادان شود تا عروسِ عدالت مشکّل
موفّق به آن شیوه باشی که گوید سپهرت سرِ ملکداران اعدل
رسانی ستمدیدگان را به مقصد دوانی ستم پیشگان را به مقتل

---

۱ ـ دراصل: زدم شکوه (سکّه) بر شکوه های مطوّل، و مربوط به بیت پایین است. سهو نویسنده بوده. دوازده بیت بعدی، در برگ آخر دیوان و به خطّ کاتب اصلی نسخه هم آمده است.

۲ ـ در تکرار بیت: درد

۳ ـ دراصل و خطّ هر دو کاتب: بسیر (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۴ ـ در تکرار بیت: که بینی مصوّر بهشت مخیّل

[در مدح شاه عبّاس دوّم و شکایت از ستمهایی که در سفر حج بر او رفته]

در عالمِ شریعتِ پیغمبر آمده
کز راه بصره هر که به حج می رود خطاست[1]
راهی که کس در او نتواند نماز کرد
در ملّتِ که سالک این ره شدن رواست؟
ارباب[2] بصره اوّل از انصاف دم زنند
بازی مخور که دعویشان محضِ ادّعاست
اقرارشان به بیعتِ انکار داده دست
پیمانشان به راهِ درستی شکسته پاست
نقد وفای عهد، که خوش سکّه دین ازوست
در بصرهٔ بصیرتِ این قوم، نارواست
زین پیش بوده است عرب را مروّتی
امروز در قبیلهٔ معدومِ کیمیاست
سرشارِ شیرِ فاسدِ خوف است[3] [آبشان]
از دانهٔ شرارتشان [خاک][4] فتنه زاست
خون هزار قافله اخیارِ[5] مسلمین
حرص شریرِ کافرشان خورد [و] ناشتاست

۱ ـ این قطعه ـ که شاید دراصل، قصیده بوده ـ به اشتباه در میان دو پاره از ترجیع بند شاعر نوشته شده است.
۲ ـ دراصل: اداب ۳ ـ ایضاً: خوفیست
۴ ـ دراصل، بین شرارتشان و فتنه زاست، فاصله ای نیست. کاتب این کلمه را از قلم انداخته.
۵ ـ اخیار بدون نقطه کتابت شده.

دیگ فلک ز ماش[1] [و] برنجِ صباح [و] شام
خالی کنند [و] گرسنه اند، این چه اشتهاست!
گر میرِ[2] حاج، حجّ تمتّع قضا کند
از «حمله دار» حملهٔ تُرکانه در قفاست
گیرند مال [و] تیغِ[3] ستم بر عجم کشند
سهل است مال، دشمن جانند، این بلاست
ناحق نگر، که از فقرای عجم به زور
گیرند هرچه دارد و گویند حقّ ماست
حقّ الشّریف، حبّه چو از جو طلب کنند[4]
بنیادِ کوه[5] مضطرب از آبِ دیده هاست
صیّادِ حقّ اخوه چو در کاروان شوند
یوسف به دامِ شدّتِ اخوان خود رضاست
حقّ المدینه نام نهند و زنند چوب
بر فرق شخص، اگر خلف الصّدقِ مصطفاست
بحری است برکه، بر شتر موجه اش عرب
راکب به حمله داری طوفان کربلاست
بیچارگان ملک عجم را درین محیط
از دستِ ناخدایشان کار با خداست
تنها نه زین[6] گروه دل من سیاه شد
پیغمبر آن کشید[7]، که آیینهٔ خداست

۱ ـ دراصل: رباس (و بدون نقطه)
۲ ـ ایضاً: کرسر
۳ ـ ایضاً: کرند مال لع
۴ ـ ایضاً: ... حسبت از چو طلب کنند، متن تصحیح قیاسی است.
۵ ـ ایضاً: بنیاد که
۶ ـ ایضاً: این
۷ ـ ایضاً: پیغمبران کشند

قــرآن خـبـر دهد ز نفـاق شـدیدشـان
بیـهـوده نطق من به شکایت سـخنسـراست
این است اگـر سلوکِ عرب، بعد ازین به حاج
گـلدسـتـهٔ مناسکِ حج بر سـر اداست
امـسال این سـتم کـه عـرب کـرد بر عـجم
برهان نـارضـایی فـرزندِ مـرتضـاست
صـاحبـقـران کـشـور چارم[1] کـه آفـتـاب
بر دعـوی بلندِ جـهـانگیـری اش گـواست
آنجـا کـه لطف [او] قـدح مـرحـمت دهد
مـخـمـور مـرده منتظر نشـأهٔ دواست
آنجـا کـه قـهـر او عـرق افـشانَد از جبـین
خـاکش به زهر، سـودهٔ دندان[2] اژدهـاسـت
عبّاس، شـاهِ اعظمِ شـاهان کـه در امـور
یک دستِ دولتش قـدر و دیگری[3] قضاست
ای کـز مـهـابتِ سـپـهِ شـیـرحـمله ات
فـیلِ غـرورِ خـصم چو هندو گـریزپاست
بر آسـتـانِ مـجلسِ تعظیم لازمت
کـسری چو طاقِ خود همه دم با قـد دوتاست
دور پیـالهٔ طربت را زوال نیـست
زین نغمه [گوش] کاسهٔ فغفور، پرصداست
سدّی کـه بسته بود سکندر، ز شرم سوخت
تیغ جـهـانگشـای ترا برگ[4] لافـتـاست

۱ـ دراصل: چهارم
۲ـ ایضاً: دیدن
۳ـ ایضاً: دیگرش
۴ـ ایضاً: برك (بی نقطه)

ادبار بس که بر سر خصم تو خاک بیخت
خونش به رنگ آبِ گل آلود، بی بهاست
چون قُمریانه پرنزند طوطیِ سپند[۱]؟
سرو بلند قامتِ قدّ تو دلرباست
قصر جلالت تو چو گردون مشیّدست
این نقش بر کتابهٔ ایوان کبریاست
در عالم جلال تو با صد هزار چشم
چرخ دقیقه یاب نداند جهان کجاست
پوشیده تا شکوه تو درع رواجِ دین
دست امیدِ شیعه به دامان مرتضاست
دارم امیدِ آن که مسخّر شود ترا
مغرب زمین که مشرقِ انوارِ انبیاست
حکمت تهی کند ز عرب راهِ کعبه را
کاین راهِ دور[۲]، درهم ازین قومِ کج اداست
خوانند خطبهٔ تو خطیبان خوش بیان
بر منبرِ حرم که قدمگاهِ مصطفاست
بویِ گلِ همیشه بهارِ دعای تو
هر دم به رنگِ دیگرم از دل گره‌گشاست[۳]
تا کهنه دَیرِ تیرهٔ اعمالِ ناپسند
از پرتوِ مناسکِ حج کعبهٔ صفاست
بادا درِ تو قبلهٔ شاهان که خلق را
دلکش رواق او به فتوحات رهنماست

---

۱ ـ دراصل: سند
۲ ـ ایضاً: دور است، سهو کاتب.
۳ ـ ایضاً: کرشمهاست

در حکم باد، پست و بلندِ زمـــــانه ات[1]
تا ارض، ارض [و] در تبـعیّت پی سمـاست[2]
فــرمـــانروای بارگــه اقــتـدار و جـاه
باشی تو، تا قَدَر قَدَر و تا قـضـا قـضـاست[3]

[در صفت حال شاعران و تخلّص به مدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)]

آبِ آیـینه در گلِ شُعـــــراست ‌ ‌ گُلِ مـقـصـود، حـاصلِ شُعـراست
بارِ خـــاطر کــسی کــه دارد بیش ‌ ‌ مـــایه دارِ قـــوافل شــعـــراست
شـعـر دارد به مـو شـبـاهت[4]، ازان ‌ ‌ در گــره کــارِ مــشکل شــعــراست
شــعــرِ تر، خــاك می کند بر ســر ‌ ‌ از غـبـاری کـه در دل شـعـراست
هر نفـهـمـیده ای کـه [بیـاض][5] ‌ ‌ شـعـرفـهمِ مـحـافل شـعـراست
نـفسِ ســــردِ هر مگس پـرواز ‌ ‌ بال و پرســوزِ طغـرل شـعـراست
کــارهـا را دهد .... ‌ ‌ جـوش ....[6]
لَم یُصِلِ هرچه در سـیـاق امـیـد[7] ‌ ‌ [بیاض] عامل شعراست

۱ـ دراصل: بسته بلند ... ‌ ‌ ۲ـ ایضاً: در لعتست سپی ...

۳ـ به علّت درهم ریختگی صفحات نسخه، این تک بیت در هشت برگ جلوتر و در ابتدای یکی از صفحه ها آمده است.

۴ـ یعنی شباهت شِعر و شَعر (= مو) در تحریر. ‌ ‌ ۵ـ شاید: باشد کر

۶ـ مواضع نقطه چین ازبین رفته است. احتمال دارد که بیت چنین بوده:

کارهـا را دهـد مگـر سـامـان ‌ ‌ جـوش آهی کـه در دل شعراست

۷ـ ظ: آید

هر کــسی را درآمــد از جـایی است دخلِ بیـجـا مـداخل شـعـراست
قــاشـــقی کـــآب در دوات کنـد ساغـرِ عـیشِ مـحـفل شـعـراست
ریـشـــــهٔ ابـر در جـگـر دارنـد خــرمنِ گــریه، حــاصل شـعـراست
خوار[1] چـون مـــو به دامـن دلاّك شـعـرِ تر در رسـایل شـعـراست
گـــرهِ پُر[2] گـــره نمی باشــد آسـمــان عــقـدهٔ دل شـعـراست
بس که خـوارست شعر، کاتبِ شعر به نگفتن مـحـصّل شـعـراست
چون نباشد چنین؟ کـه هر مـفضول در شکست افـاضل شـعـراست
چون نمایند حسنِ کـردهٔ خـویش؟ یک جـهـانْ حیله، حـایل شـعـراست
با وجـودی کـه چارسـوی دو کَون خـوش مـتـاع از قـوافل شـعـراست،
در جـهـان بقـا، تخلّصِ خـضـر دُردنوشِ هلاهل شـعـراست!
سـرِ هرکس فـتـاد، سـرفکنش تیغِ باطن حـمـایل شـعـراست
بـی خطـا ناوك زره بُرِ غـیـب[3] در کـمـان انامل شـعـراست
هر کـه آمـد به عـرصـهٔ تقلیـد از سـفـاهت مُجـادل[4] شـعـراست
راست فـهـم آن کـه در سـخن باشـد گـر گـدا، شـاه عـادل شـعـراست
ور سکندر، به عکسِ این مـضـمـون زنگِ آیینهٔ دل شـعـراست
هر کـسی را کُشنده ای باشـد شـعـرِ نافـهـم، قـاتـل شـعـراست
پی هر خس چوسـیـل قطره زدن عـادت نفسِ سـایل شـعـراست
ور نه چون بحـر، صـد سـفـینه مـراد هر دم از غـیب، واصل شـعـراست
لیک جـوشـد چوخـواهش از علمـا چه توقّع ز سـایل شـعـراست؟
باش مـوزون، ولی و[قـبح[5] مباش] [کـه] سـخن در اراذل شـعـراست

۱ـ متن درست را خط زده و به غلط، به خار اصلاح کرده اند.
۲ـ دراصل: بر، با اصلاح آن به پر، باز هم معنای روشنی از کُلّ بیت حاصل نمی شود.
۳ـ ایضاً: عیب ۴ـ ایضاً: بی نقطه نوشته شده.
۵ـ وضیع هم تواند بود.

[آ]ن خسیسان [که خبثِ] خصلتشان [خطّ نسخِ] خصایل شعراست
. . . . ت آن که خام مضمونی . . . . طبع باذل شعراست
. . . . معمار سست پستی شد . . . . منزل شعراست
گربهٔ نطق این، شکارانداز در مغاك رذایل شعراست
روبه فکر آن، به دُم لابه ریش گاوِ جلایل شعراست
از خیالات پستشان، در چاه نظمِ یوسف شمایل شعراست
لیک ازین بی فضیلتان چه زیان به کتاب فضایل شعراست؟
بی‌تمیزی اگر ستم نکنند که ازین فرقه داخل شعراست؟
قایلند آگهان که بر درِ قرب اکملِ ناس، کامل شعراست
قطعهٔ میلِ نفس اگر بدرند اصل تا فرع مایل شعراست
افسر اصطلاحِ هر علمی بر رئوس مسایل شعراست
آشیان هزار بلبلِ شوق شاخسار مخایل شعراست
آسمانهای ذوق را جنبش بی خلاف از معدّل شعراست
حُدیِ بُختیانِ راهِ کمال بانگِ زنگِ زلازل شعراست
نور چشمِ نجومِ استعداد دود شمع و مشاعل شعراست
صوفیان را سماعِ بالادست از دفِ بی جلاجل شعراست
کاسهٔ گوش هرکه پُرگهرست بر در هوش، سایل شعراست
شیرگیران بیشهٔ سخنند فکرِ پیچان، سلاسل شعراست
خرمنی را که عقدِ مروارید صفِ مورست، حاصل شعراست
علم را می دهند صورتِ نظم که قرین با انامل شعراست
بیتِ تحقیق را دو [مصرعِ نغز][1] راوی علم و ناقل شعراست
در زمین سراب جوشِ [خیال] جوشِ دریا ز ساحل شعراست

---

۱ ـ هفت بیتی که ناقص شده، در حاشیهٔ نسخه بوده است. به قرینهٔ معنی، تا جایی که توانستم، در تکمیل آنها کوشیدم.

جـــز به نظم ادب [نمی کـــوشند] مُبطلِ شـــرم، باطل شـــعـــراست
در کـــلام خـــودند [بی تفـــصـــیل] مـجملِ شعـر، مـجمل شعـراست
چشمِ لیلی وشـــانِ [مـــعنی را] ســرمـــه، گَردِ مـراحل شـعـراست
شـعر، مکتـوبِ بحرِ [عرفـان است] ابر، پیکِ [منازل] شـــعـــراست
جـزوِ تقـ[طیعِ صـاحـبان کـمـال] فـا[عـلاتن مـفـاعل] شـعـراست
در وجـــودِ مـــعـــانیِ ممدوح حـــجّت حق، دلایل شـــعـــراست
شـــعـــرا را شـــرافت دگـــرست حـــاصلِ علم، واصل شـــعـــراست
رو بـه مـــحـــرابِ دیگران نکنند قـــبلهٔ دل، مـــقـــابل شـــعـــراست
هر کـــسی را کـــسی کـــمـــال دهد ناظمِ کُل، مکمّل شـــعـــراست
خـــلّد اللّــه مـــلـــکـــه ابـــدا بر نگینِ جـــلایل شـــعـــراست
بعـد قـال النّبی، براین صـفـحـات دیده ها بر لِقـــایل[1] شـــعـــراست
ســرِ قــرآن، کــلامِ مــوزون است فـیضِ این نکتـه شـامل شـعـراست
فـرع بر اصل اگـر شـود مـحـمـول نامِ جـبـریل، حـامل شـعـراست
نعتِ حـــسّان و التـــفـــاتِ رســول شـاه بیتِ فـضـایل شـعـراست
نســبت شـعـر با امیـرِ عـرب افـتـخـارِ قـبـایل شـعـراست
ناظمِ دین علی کــه اوصـــافش رقـم وحی بر دل شـــعـــراست
کـــعـــبـــه در وادی مـــدایحِ او «حـمله دار» مـحـامل شـعـراست
در عـــبـــادتگـه مـــحـــامـــد او واجب اللّه، نوافل شـــعـــراست
ای کـــه از جـــوهر مناقبِ تو تیغِ ایمـــان، حـــمـــایل شـعـراست
دَورِ مـــدح ترا نهـــایت نیـــست تـا اواخـــر، اوایل شـــعـــراست
دَمِ وصـفت کـه نُزلِ مـبـدأ فـیض چشـمـه در چشـمـه مُنزل شـعـراست،
نهـــرهای بهـــشت می گـــویند آبرو در جـــداول شـــعـــراست

---

۱ ـ یعنی از آنِ گوینده.

[چیست مقبو]لتر ز معنی و لفظ	[زان طرایف] که قابل شعراست
[چون به صـ]ید مدایحت تازند	[راکب] چرخ، راجل شعراست
[مرغِ معنی که] عرش [پرواز]ست	[صیدِ چنگال] طغرل شعراست
. . . . نام در پی فکر	. . . . کاهل شعراست
. . . . کاتبان کردم	. . . . محصّل شعراست[1]

[پس از گزاردن حج در مدح امام هشتم سروده و عبّاسقلی خان را دعا گفته است]

می‌رسم محترم ز طوفِ حرم	پاك چون کعبه، صاف چون زمزم
سینه‌ام را مساسِ دیوارش	گنج یَشفِ الصّدور کرده کرم
شده با عرشیانِ معنی رام	کرده از خاکیانِ صورت رم
بوسه بر زانوی حجر زده لب	رنگِ آیینه را شکسته به دم
جبلِ الطّور شوق را گشته	موسی، افشانده دست بر عالم
کرده بر بوقُبَیسِ[2] چرخ، عروج	زده از ترکتازِ عیسیِ دم
دلم از سجده در زیارتِ سر	سرم از سعی در طوافِ قدم
دیده از کوهپایهٔ عرفات	بر لبِ بامِ کبریا سُلَّم
سعیِ هوش از هوای مشعر برد	در منا حسرت تمنّا کم
از جواهرفشانیِ حجرات	با رگِ ابرِ بیخودی[3] توأم
قیمتی گوهرِ مناسکِ حج	بسته بر بازوی ادا محکم

۱ـ از دو بیت بعدی که در انتهای صفحه است، تنها دو کلمهٔ: چون و زنده، در مصاریع اوّل خوانده می‌شود. اگر نسخه افتادگی نداشته باشد، قصیده هم پایان پذیرفته است.

۲ـ دراصل: بومبیس	۳ـ ایضاً: بیخرام (؟) اصلاح شد.

هفت چرخ[1] طواف را داده اختر از اشک[2] دیدهٔ پر نم
بهر فردا، ز خوانِ جود[3] امروز گشته دل زلّه بند ناز [و] نعم
کرده عزم مدینه از مکّه از حرم پر[4] فشانده تا به حرم
مختصر، اشتیاق این دو مکان نیّتم بر جبین[5] نموده رقم
تا کند عرض در محلّ سجود به در روضهٔ امامِ اُمم
علیِ موسیِ رضا که قضا نزند بر خلافِ حکمش[6] دم
در شفاخانهٔ شفاعت او روی عصیان ندیده رنگ سقم
دشمنش در شرابخانهٔ کام خونِ دل کرده در سفالِ شکم
زایرش را ملول نتوان کرد کیست غم، خاک بر سرِ عالم
در دیار ولای او فارغ جان ز فیض خزینه دارِ حرم
در دیار خلاف او سود (کذا)[7] گر بمیرد اجل، مصیبت کم
گرمِ اعجاز چون شود نفسش تب کند عیسی از حرارتِ دم
ای مشرّف ز نسبت تو عرب وی مکلّف به طاعت تو عجم
لطف [و] قهر تو در سراچهٔ کَون پدر و مادر وجود [و] عدم
در صراحی شود ز نهی تو خشک باده چون رنگ در عروقِ بقم
کرده ای تا نظر به ساده دلان سکّه دینار را کند درهم
بر دل روشن تو مکشوف است آنچه بر انبیا بود مبهم
گلفشان ابرِ دستِ احسانت ریزد از موجه، خار در دلِ یم[8]

۱ـ دراصل: حرح (بی نقطه) که خرج نیز ممکن است خوانده شود.
۲ـ ایضاً: رسک (و بی نقطه) ۳ـ ایضاً: خود
۴ـ ایضاً: بر ۵ـ ایضاً: حنین ۶ـ ایضاً: حکمت، اصلاح شد.
۷ـ اصلاح این کلمه ممکن نشد. از آن گذشته، بین دو مصراع نیز ارتباطی نیست. شاید کاتب به سهو آنها را از دو بیت جداگانه درهم آمیخته باشد.
۸ـ دراصل: هم

مـــرحـــبـــا روضـــهٔ هـمـــایونت کش بـود [صـحن] یک بـهـشتِ دُوم[۱]
حـــبّذا گنبـــــد طلاپـوشت کـــه بلندست ازان، ســـرِ عــالم
مـــصطفی طینتـــا! علی قـــدرا! کـــز تـو دارد رواج، دیـن کـــرم
از تـو چون حـــاجت دو کَون رواست خـــواهـم از لطفِ شـــاملت من هـم
کـــه برآری مــراد [و] حـــاجت من[۲] . . . .
. . . . کـــه ترا بنده‌ای است پاك شـــیم[۳]
آن کـه[۴] در کـعبـه کـردمش چو دعـا جـوشِ آمـین بـرآمـد[۵] از زمـــزم
آن کـــه از بندگـــیش، گردِ مــرا[۶] کـــرد هـم‌ســـیـــرِ طایرانِ حـــرم
آن کـه شـــد رهبــرم به طوف رســول هــادی هـمّتش بـه وجـــــه اتم
آن کــــه باشـــد بـه نذرِ خُدّامت کـیـســـهٔ جــودش آفـتــاب درم
آن کــــه عبّاس خانِ دریـــا دل کـــرد نامش گـــهـــرشناسِ قِدم
زنده دارد مـــوالیـــان ترا ســاز عـــمـــرِ مـــعـــاندانش کـم
قـــدر دانـد ثناگـــران ترا هـر کـــه مـــدّاح او نـه، لایقِ دم
شـــاد دارش کـــزو طـربناکـند دوســـتـــانت دریـن ســـراچهٔ غـم
آبـرویش زیـاده کـن، کــــه بـود گـل یـکـرنـگـی ات ازو خــــرّم
رفـــعـــتی ده، ســـتـون قـــدرش را کـــه کـند عـــار ازیـن بلند خـــیم
بر ســرش در مــصــاف توفــیــقــات از فـــتـــوحـــات برفـــراز علم
بر ســریرِ ثبــاتِ شـوکـت و شــان[۷] بنشـــانش چو نقش بر خـــاتم
چشمِ جـــاه است، ســاز چون ابرو بـر درش پـشتِ ســـــروران را خـم

۱ ـ دُوَم (با واوِ مفتوح) در شعرِ بعضی از گویندگان دیگر آن دوره هم به کار رفته است.

۲، ۳ ـ کاتب این دو مصراع را یک بیت کرده بود. چون ربطی با یکدیگر نداشتند، چنین نوشتم. روشن است که از ممدوح نام برده بوده.

۴ ـ دراصل: وان که

۵ ـ ایضاً: برآید

۶ ـ ایضاً: برد مرا، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۷ ـ ایضاً: شوکتشان

دست فیروزی اش برآر چنان / که بود در صف ظفر همه دم:
تیغ او را نیام، پیکر خصم / نیزه اش را سر عدو، پرچم
داده صحّت، مزاج دنیی[1] را / دور دارش چو عافیت ز الم
آنچنان مست التفاتش کن / که زند دست بر پیالهٔ جم
شرح حالش زیاده زین، بیجاست / نیست پیشت چو راز او مبهم
تا ز شاهان بارگاه قبول / سرفرازی رسد به خیل خدم
از تو بینند به قدر اخلاصش / لطفهای عظیم، بل اعظم
باد در خاک بنده پروری ات / ریشهٔ عمر [و] دولتش محکم

۱ ـ دراصل: دینی

تکمله

اضافاتی که از تذکره های عصری به دست آمده

در بخش متأخّرین تذکرهٔ خیر البیان و قسمت پایانی قصص الخاقانی ـ که عکس آنها را در اختیار دارم و در مقدّمهٔ دیوان متذکّر شده ام ـ ابیات زیر آمده است:

خیر البیان

نه امشب به بخت سیه همنشینم　　به دوران زلف تو دایم چنینم
درین انجمن بس که دلگیرم امشب　　به زلف بتان، چین فروشد جبینم

*

هر گه ازنا ز، ترا تیر و کمان در چنگ است
در میان هدف و جان اسیران جنگ است
ناله ای کز جگرِ درد نخیزد ناظم
گر بود نغمهٔ داود، که بی آهنگ است

*

ای باد صبا ز کوی جانان مگذر　　وی شانه ازان زلفِ پریشان مگذر
ای ناوکِ دلنوازِ دلدار، اگر　　دلداری من می کنی، از جان مگذر
(برگ ۳۹۸)

قصص الخاقانی

بلبل، آهی گر کشم، چون بیضه بی پر می شود
گل، نگاهی گر کنم، چشم سمندر می شود

*

به فرقم از مژه شمشیرِ ناز چندان ریخت / که سرچو موی تراشیده ام به دامان ریخت!
(برگ ۴۲۱-۴۲۲)

نصرآبادی سیزده بیت از ناظم نقل کرده است که پنج بیت زیرین را در دیوان نمی بینیم:

دلم از لعل تو جز حرف جفا نشنیده است / از گل عمر، کسی بوی وفا نشنیده است
نام من هر که برد، حرف تو آید به زبان / زان که معنی کسی از لفظ جدا نشنیده است

*

بلبل آن روز که شد بیضه شکن، دانستم / که مکافات ز آهن قفسی می سازد

*

آسمان گرد تو گردد گر توانی راست شد
شاهد این گفتگو، انگشت در انگشتری است

*

دست از کرم به عذر تُنُک مایگی مشوی / برگی در آب، کشتیِ صد مور می شود
(ص ۳۳۰-۳۳۱)

ضمناً این سه معمّا را هم در بخش پایانی تذکرهٔ خود به نام او آورده است:

به اسم شاه عبّاس

آسمان از سوز آهم نیست خالی از خطر / شعله ها پیچیده بر خورشید و ماهش سربسر

به اسم عبّاسقلی خان

چون گشت خیال او، در دیدهٔ دل پیدا   برخاست دل صافم، درگوشهٔ خویش ازجا

به اسم بابر

زود ز دلدار گزینم کنار   دیر شود گر دل او دوستدار

(ص ۵۴۰)

در بخش دوّم سفینهٔ لطایف الخیال که دقایق الخیال نام دارد و به رباعیّات اختصاص یافته، سه رباعی به نام ناظم هروی آمده است که در نسخه های ما نیست.

سفینهٔ مزبور در سال ۱۱۰۴ به دست امیرمحمّدصالح نوّاب رضوی (بانی مدرسهٔ نوّاب) گردآوری شده و نسخه ای از آن در کتابخانهٔ مجلس شورا مضبوط است. عکس این سفینه را کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد دراختیار دارد.

ای صورت و معنی دو سواد از رقمت   یک بیت، زمین و آسمان از قلمت
دیوان وجود را چو تفسیر کنند[1]   لفظش همه جرم ماست، معنی کرمت

*

آنها که ز سرّ اتّحاد آگاهند   در راه علی به نورِ حق همراهند
در چشم که آمد که به دل راه نیافت؟   زوّارِ نجف، زایرِ بیت اللّهند

*

سوّمین رباعی، دارای این عنوان است: ملاّ ناظم هروی در وقت بیرون آمدن از مدینهٔ طیّبه گفته

از درگهت ای رسولِ یثرب مسکن   معذورم اگر به یادم آمد رفتن
نگذاشت مروّت که ز گردِ حرمت   عطری نرسانم به گریبان وطن

(برگهای ۲۸۳-۲۹۶-۳۱۷)

۱ ـ دراصل: چه تفسیر کنم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

دو قطعه از ناظم که بتازگی یافته ام

در شمارهٔ ۵-۶ مجلهٔ آریانا، چاپ کابل (دورهٔ ۲۵، سال ۱۳۴۶) آقای غلامرضا مایل هروی به نقل از کتاب آثار هرات، نوشته اند:

برخی از اشعار ناظم هروی درطاقهای حوضهای داخل شهرهرات منقور شده است، مثل این قطعه:

به یاد زلالش که صافِ بقاست ز آب روان، دست شوید بدن
شود زنده تصویرِ شیرین، اگر خورد آب ازو تیشهٔ کوهکن
هوس داشت ناظم که تاریخِ او کند نقش در پیش طاقِ سخن
خردمندی از روی تحقیق گفت یکی از بناهای خیرِ حسن[1]

* * *

در جلد اوّل کتاب قصص الخاقانی که مرحوم دکتر سادات ناصری تصحیح کرده و اخیراً منتشر شده است، ضمن وقایع سال ۱۰۵۴ چنین آمده[2]:

ازجمله واقعات که در این ولا به ظهور رسیده آن است که... ملک حمزه خان حاکم زابلستان از دار دنیا به اجل موعود درگذشت. و حکومت ولایت نیمروز را با بعضی از ناحیهٔ کیچ و مکران، حضرت صاحب قران... به ملک نصرت خان... مرحمت نمودند... تاریخ سال حکومت آن ثمین گوهردرج فطرت را، زبدهٔ مفردان جریده رو، ناظم رسوم گفت و شنو، مولانا ناظم الهروی که هذا الیوم یکی از نازک‌خیالان مشهور بلاد خراسان است «شهباز نصرت» یافته و بدین موجب به رشتهٔ نظم کشیده:

---

۱ ـ چنان که پیداست، این حوض از آثارخیرِحسن خان شاملو بوده. از مصراع، سال ۱۰۲۵ برمی‌آید. ظاهراً ابیات ابتدای قطعه از میان رفته بوده و یا نقل نشده است.

۲ ـ ص ۲۹۰-۲۹۱

ز یمن التـــفـــات شاه عبّاس بلند اخــتــر
که ایران ازشکوهش مشرق خورشیدِ شوکت شد
ملک نصـــرت، گرامی گوهرابرِ سرافرازی
که از وصفش تکلّم را مرصّع تاجِ شهرت شد
چو بر اورنگِ خانی تکیه زد بختش ملوکانه
بر و بوم سواد سیستان، هم طرحِ جنّت شد
نماند بی نشـــاط دایمی از فطرت عـــالی
شراب عشرتش کامل عیار از جوشِ همّت شد
خرد می خواست عالم سیر تاریخی به دام آرد
پرافشان در هوای خاطرم (شهبازِ نصرت) شد

از قدومش[1] سیستان آباد باد (= ۱۰۵۴) نیز تاریخ است.

* * *

برای مزید فایده می افزایم که ملک حمزه از شعرای خوب بوده و غافل تخلّص داشته است. برادر و دو پسرعموی او نیز شعرمی سروده اند. شرح حال و نمونهٔ آثارشان را می توان در صفحات ۳۶ تا ۳۸ تذکرهٔ نصرآبادی دید.

مؤلّف قصص الخاقانی در بخش آخرکتاب خود، شرح حالی ازملک حمزه نوشته و در آنجا تاریخ درگذشت او را به اشتباه، ۱۰۵۶ ضبط کرده است. بیتی چند از اشعار او را نقل می کنم:

تربیت از برق باشد نخل بستان مرا   تیره روزی می کند روشن، شبستان مرا

برفرس تندرو، هرکه ترا دید، گفت   برگِ گل تازه را، باد کجا می برد؟

---

۱ ـ دراصل: قدمش، ظاهراً غلط چاپی بوده. اصلاح شد. این تاریخ، از شاعری دیگر است. از مصراع ناظم، سال ۱۰۵۵ برمی آید، ولی یک سال زیاده یا نقصان در مادّه تاریخها، سابقه دارد.

بیـــرون نتـــوان رفت ز ویرانهٔ عـــالم هرجا که روی، داخل این کهنه رباط است

بیگانه نیَم تا چو غـــمم یاری هست گر رفت ز دست سبحه، زنّاری هست
دلجـویی حـمـزه گـر به ایران نکنند در پهلوی او هندِ جگرخـواری هست

مصراع اوّل رباعی، در نصرآبادی چنین نقل شده: بیگانه نَیم تا که غم یاری ... ، و در قـصص الخـاقـانی: بیـدرد نیَم، مـرا چه (چو) غـم ... ، متن را مطابق سفـینهٔ دقـایق الخیال اختیار کردم. اگر بتوان ضبط دو متن اخیر را درهم آمیخت، مصراع به صورت بهتری درمی‌آید: بیدرد نیَم تا چو غمم یاری هست

تعلیقات

ص ۲۳ و ۳۸ مقدّمه

دربارهٔ میرزا ملک مشرقی که در حواشی آن دو صفحه اشاره ای به او شده است، می افزایم که مؤلّف میخانه وی را متولّد قزوین ذکر کرده و نصرآبادی نوشته است گویا خراسانی است[1]. مشرقی ظاهراً مدّت کوتاهی در دستگاه حسن خان شاملو بسر برده است، زیرا در سال ۱۰۲۸ او را در سلک محرّران دارالانشای شاه عبّاس می بینیم. در حاشیهٔ میخانه به نقل از عرفات العاشقین آمده که در موسیقی از او تصانیف عالی بر زبانهاست[2].

نسخهٔ ناقص الآخر و مختصری از دیوان مشرقی به شمارهٔ ۴۷۵۸ در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی مضبوط است، با مشخّصات زیر:

نستعلیق اواخر قرن یازدهم، ۱۶۸ برگ ۱۳ سطری. اوراق آن مغشوش و مشتمل است بر قصاید و مقطّعات و ساقی نامه و غزلیّات و مثنوی خسرو و شیرین ناتمام[3].

ظاهراً کاتب نسخهٔ جامعی پیش چشم نداشته و یا بنای او بر انتخاب بوده است، زیرا در بسیاری از غزلها، تعداد ابیات از یک یا دو درنمی گذرد. به عنوان مثال، از غزلی با ردیفِ «می آید» تنها همان بیت که بنده نیز برگزیده ام در نسخه دیده می شود. حال آن که نصرآبادی مطلع غزل را هم ضبط کرده است.

مشرقی ضمن قطعه ای، مشهدی بودن خود را متذکّر شده است:

ز خاك طوسم، از نسلِ شیخ ابوجعفر　　　بود وسیعتر از خُلق من، مدینهٔ من

نصرآبادی دیوان او را قریب به ده هزار بیت دیده است. سخنسرایی توانا و خوش لفظ بوده و اگر اشعارش گردآوری شود، شایستهٔ طبع است. بنده در سال ۱۳۳۸ دویست و پنجاه بیت از میان غزلهای او برگزیده بودم. از آنهاست:

ای عزیزان، سر رسوایی بازارم نیست

بر سر چاه من آرید خریدارِ مرا

---

۱ ـ ص ۲۴۶، در فهرست تذکره (ص ۵۶۹) این «گویا» به دنبال نام شاعر هم آمده است!

۲ ـ تذکرهٔ میخانه: ۵۸۸ - ۵۹۰

۳ ـ فهرست نسخ خطّی آن کتابخانه، ج ۷: ۵۱۲

تا دم زده‌ای، رفـــتـــه گلســـتـــان تو بر باد
ای غـنـچـــــــه، دریـن باغ نـگـه دار نـفـس را

دلم هر جـا کـه می بیند غـمی، در نوحـه می‌آید
چو بیـمـاری کـه بیند در غـریبی، آشنایی را

حـال مـرا ز بالِ کـبـوتر قـیـاس کن
مـضـمـون نامـه های سـتـمـدیدگـان یکی است

باکم از آشـوب مـحـشـر نیست، می ترسم کـه باز
همـچـو شـمع کـشـتـه باید زندگی از سـر گـرفت

درین بهـار، نسـیـمی به لالـه زار نـرفت
کـسی شکفـتـه‌تر از گـل ازین دیار نـرفت

برخـیـز کـه خـود را به چراغی برسـانیم
تـا قـوّت بـرهـم زدن بـال و پـری هـست

اگـر به سـیـر چمن می‌روی، قـدم بردار
کـه چون خـزان حنا می رود بهـار از دست[۱]

چون زخم غنچـه، چاک دلم بخـیـه گـیـر نیـست
برگ گل است سـینهٔ عـاشق، حـریر نیـست

---

۱ ـ این بیت از نصرآبادی برگرفته شد.

نمی گـــویم کـــه آتش رنگ، یا گل بو بگرداند
الهی آن گل آتش طبـــیـــعت، خـــو بگرداند!

بی تـو دل داغ نوی هـر لحظه پـیــــــدا می کـند
غنچـــه ای دارم کـــه هر ســـاعت گلی وا می کند

شکست خـــاطر نازکـدلان، طـوفـان نمی خـواهد
اگـــر بر بام مـــا شـبنم نشـیند، خـــانه می افـــتـد

چون بـه آهنگِ ســـــر کـــــوی تو بـردارم پا
ســـایه از شــوق به رقص آید و در پیش افـــتـــد

در غـــریبی مـــفـــروشـــیـــد مـــرا چون یوسف
بـــدر آریـــد ز بـــازار و بـــه چـــاه انـــدازیـــد

ســـبکروحـــان به طوف کـــعـــبـــه رفـــتند
مـــــرا در کـــــوی او خــــواب گـــــران برد

ســاغـر مـه را غنیـمت دان کـه از اسـبـاب عـیش
یادگـــار بزم مـــیـــخـــواران همـــین پیـــمـــانه مـــاند

ز کـــعـــبـــه آیـم و رشک آیدم به خـــونابی
کــــه از زیارت دلهـــای خـــســـتـــه می آید

به کام خویش هرگز در فضایی بال نگشودم
چو مرغ دیده، دایم در قفس پرواز می کردم

دل بیمار ما را آب غربت سازگار آمد
قفس شد آشیان از مهربانیهای صیّادم

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب چید
تا به حیرت[1] در کدامین بزم، چشمی وا کنم

نمی دانم لب لعلت[2] به خونم
چرا تشنه است با این آبداری!

ص ۵۷ مقدّمه (حاشیه)

شاهدی دیگر از قدما، برای نوعی استعاره که با حرف اضافهٔ «از» به کار می رود:

اخیراً ضمن مطالعهٔ کتاب مفلسِ کیمیا فروش که در نقد و تحلیل شعر انوری است، نوشتهٔ دوست محقّق ارجمند، دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، به رباعی زیر از این شاعر برخوردم:

با گل گفتم شکوفه در خاک بخفت   گل دیده پر آب کرد، از باران، گفت...
(ص ۲۴۲)

شواهد زیرین، از آنِ معاصران ناظم است:

برای شیشهٔ من هیچ کس نیست   که از دل در بغل سنگی ندارد
(سلیم طهرانی)

ندید تازه گلی با من آسمان، که نزد   چو برگ لاله بر ابرو، زماه نو، صد چین

---

۱ ـ نصرآبادی: حسرت   ۲ ـ دیوان: دم تیغت، متن مطابق نصرآبادی.

گـر از خـار، گـل را بـه خـنجـــر زنـند | ازان بـه، کــــه چینند و بـر ســـر زنـنـد

———

گـل از شـبنم بـه روی غـنچـــــه زد آب | کـه دولـت می رسـد، بـرخـیـز از خـواب

———

ز شبنم، گـو منه گل پنبـــه در گـوش | کـه حیـرت بلبـلان را کـرده خـامـوش

(قدسی مشهدی)

بس کـه بیقـدر بـود جنسِ هنر، جـا دارد | سنگ بـر سـینه زند گـر صـدف از گوهرها

———

سرکشی خواهد کند گر شـمع با پروانه ام | دامن از پر می فـشـانم بر چراغ روشنش

———

سخن سنجی که در وصف گل رویت سخن دارد | دواتش از قلم انگشتِ حیرت در دهن دارد

(سالک قزوینی)

ص ۳۰، غزل ۴۳

این غزل را به دو وزن می توان خواند (بحورِ سریع و رمل)

ص ۳۵، غزل ۸/۵۲

این مضمون را کلیم و صائب نیز دارند. کلیم گفته است:

بهـشت حقّ بنی آدم است، دل خـوش دار | کـه مـانده از پدر این بـاغ و وقفِ اولادست

و صائب:

ز خـانهٔ پدری کی شـوند مـانعِ فـرزند؟ | ز مـا دریغ ندارد خـدا بهـشتِ برین را

ص ۳۶، غزل ۳/۵۵

روغن گل = روغن گل سرخ: از ترکیب ورق گل سرخ تازه در روغن کنجد به دست آید و مصرف دارویی دارد (لغت نامه، به نقل از اختیارات بدیعی)

شاعر بزرگ و دوست مهربان ازدست رفته، مهدی اخوان ثالث، در صفحهٔ ۲۷۳ مجموعهٔ ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم، قطعه ای تحت عنوانِ کمال همنشین دارد که با الهام از مطلبی که در کتاب انیس النّاس خوانده، سروده است:

روغن کنجد، چو پُر گلبرگِ عطرآگین شود بوی دلجو را مکد از آن و خوش خیسانَدَش
بعد ازان، کس روغن کنجد نمی گوید به او بلکه هر خوشبوشناسی، روغن گل خوانَدَش

در صفحهٔ ۲۴ کتاب مذکور می خوانیم: نبینی که روغن کنجد چون به گل آمیخته گشت و به یکدیگر مخلوط شدند، همه کس گوید روغن گل و کس نگوید روغن کنجد؟

بیت زیر از میر رضی دانش مشهدی است:

دل تهی از گریهٔ شام جدایی می کنم روغن گل در چراغ آشنایی می کنم

احتمالاً ثروتمندان از این روغن در چراغ هم می سوزانده اند.

ص ۴۷، غزل ۷۳/ ۱

یعنی چون معشوق، اسب را گرمِ جولان کند، آتش آن گونه حیران می شود که حتّی توانایی سوختن سپند را هم ازدست می دهد.

ص ۴۹، غزل ۷۶/ مقطع

بار در مصراع دوّم به معنی ثمر و میوه است. یعنی تو بینوا، چرا میوه ای نیاوردی؟

ص ۵۱/ ۴

با ایهام، اشاره به امیرخسرو (ف ۷۲۵) و حسن دهلوی (ف ۷۷۷) دارد.

ص ۵۵/ ۷

منظور از صاحب سریر بصره، حسین پاشا حکمران آن دیار است. از این بیت چنین برمی آید که وی به فارسی شعر می سروده و ناظم غزل حاضر را در استقبال از او ساخته است. نامبرده پس از درگذشت پدر خود علی پاشا، به سال ۱۰۵۷ والی بصره شد. اینان کمابیش در حکومت استقلال داشتند و از سلطان عثمانی اطاعت نمی کردند.

حسین پاشا در ابتدا با مخالفت دو عموی خود روبرو شد که می خواستند با کمک سلطان و یاری پاشای بغداد، حکومت را از دست او بدر آورند. پاشای بغداد در سال ۱۰۶۳ به بصره لشکر کشید و حسین پاشا که تاب مقاومت نداشت، به ایران پناهنده شد. حاکم بغداد پس از تصرّف شهر، چنان به تعدّی پرداخت که مردم سر به شورش برداشتند و خواهان بازگشت والی پیشین شدند.

حسین پاشا در این هنگام وارد کوه کیلویه شده بود و می خواست عازم درگاه شاه عبّاس

دوّم گردد. پیشاپیش نیز هدایایی به همراه قاصد خود فرستاده و درخواست کمک کرده بود. امّا پس از وصول نامه ها و اخبار بصره، از بیم آن که مبادا فرصت ازدست برود، جمعی از ملازمان امرای سرحدّی را همراه برداشت و به ایلغار روانهٔ بصره شد. او در سال ۱۰۶۴، ملک متصرّفی و موروثی خود را به دست آورد. برای تفصیل ماجرا، بنگرید به عبّاسنامه، ص ۱۷۰-۱۷۱

حسین پاشا مردی شعرشناس و شاعرپرور بوده است، استاد گلچین معانی در کاروان هند: ۶۸۱، به نقل از نصرآبادی، در شرح حال صالح بروجردی نوشته اند: به مکّه رفته و در مراجعت به سبب قابلیّت، حسین پاشا حاکم بصره او را نزد خود نگاه داشت.

ص ۳/۵۹

بیت اشاره دارد به کُشتن سیماب. به نوشتهٔ بهار عجم، کشتهٔ سیماب عبارت از سیماب غلیظ کرده است که بر پشت آینه مالند. همچنان که از بیت مستفاد می شود، برای این کار از حنا استفاده می کرده اند. در لغت نامه ذیل کشتن آمده است: مالیدن جیوه با حنا تا صورت آن بگردد و با حنا ترکیب شود.

بهار عجم به این بیت از محسن تأثیر استشهاد جسته است:

ظالم اوّل می خورد تأثیر، خود زخم ستم　　　تا حنا درخون نغلتد، کی کُشد سیماب را[1]؟

ص ۶۰، غزل ۲/۹۳

مضمون آن نزدیک به این بیت از سایر مشهدی است:

عاقل به کنار آب تا پل می جُست　　　دیوانهٔ پا برهنه از آب گذشت

(نصرآبادی: ۲۸۲)

ص ۶۳، غزل ۴/۹۸

مصراع دوّم: یعنی فقط حرف بر سر این است که امکان دارد طوفان بیدادگر یک چند تغافل کند و به او نپردازد.

ص ۷۰، غزل ۱۰۸/ مقطع

اشاره دارد به پری در شیشه کردن. به اعتقاد عوام، جن گیر می تواند با خواندن افسون، جن یا پری را از بدن پری زده بیرون آورد و در شیشه کند.

---

۱ ـ دراصل دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده و ظاهراً در چاپ چنین شده است، اصلاح کردم.

ص ۷/۸۹

بیت ناظر است به ماجرای کنعان پسر نوح که با مخالفان همراه شد، به نصایح پدر وقعی ننهاد و به جای نشستن در کشتی، به قلّهٔ کوه پناه برد. سرانجام سیل او را غرق کرد.

(رك. فرهنگ تلمیحات: ۵۸۷ - ۵۸۸)

ناظم غزل دیگری نیز به این وزن و قافیه دارد (شمارهٔ ۹۸) و ظاهراً به استقبال فصیحی رفته است. (مقطع آن غزل را جزو ابیات برگزیدهٔ فصیحی، در مقدّمه آورده ام)

ص ۹۰، غزل ۱۴۱/ مقطع

پیش از ناظم، کلیم این مضمون را بسته است. وی که در سال ۱۰۲۸، از هند به ایران بازمی گشته، گفته است:

به ایران می رود نالان، کلیم از شوق همراهان   به پای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

ص ۹۱، غزل ۱/۱۵۲

بیت اشاره دارد به این که چون باز (پرندهٔ شکاری) به دام افتاد، چشم او را می بندند و اندك اندك می گشایند تا به تدریج رام شود.

چنان که در کتاب قوانین الصیّاد[1] تألیف خدایارخان عبّاسی آمده است: به مجرّد گرفتن، باید که پارچه بر سر باز انداخته، چشم دوخته... آن گاه از دام برآورد.

و در کیفیّت چشم گشادن به طریق استادان ایران می نویسد: امّا چون باز نو چشم دوخته به دست آید، او را شب اوّل پیش چراغ برده اندکی چشمش بگشای و به مدارا و آهستگی سلوك نمای... و زیاده از سه روز چشم بسته مدار. و چون خواهی که چشم بگشایی، شب اوّل اندکی وا بکن و دو نیم پاس شب بیدار کن و بر دست نگه دار و شب دوّم بر قرار شب

---

۱ ـ این کتاب را که به سال ۱۹۰۸ به تصحیح دی. سی. فیلوت در کلکتّه به چاپ رسیده است، استاد گلچین معانی در اختیار من گذاشتند. اگرچه مؤلّف در مقدّمه، طغان تیمورخان (سلطنت ۷۳۷ - ۷۵۳) را دعا گفته، ولی به نظر بنده دیباچهٔ مزبور الحاقی است و دراصل به کتابی دیگر تعلّق داشته. زیرا در صفحهٔ اوّل متن، ذکری از ماه الهی آذر رفته است. به نوشتهٔ مصحّح در حاشیه، اکبر شاه ماه و سال الهی را در ۹۶۴ رسمیّت بخشیده. جز آن، در کتاب از گز شاه جهانی (واحد طول) سخن به میان آمده و مطالبی از بازنامهٔ داراشکوه نقل شده. تألیف کتاب در هند صورت پذیرفته و به احتمال قوی در اواخر قرن یازدهم.

اوّل و شب سیّوم نیم چشم وا کن و تا نیم شب بیدار دار... و شب چهارم تمام چشم باز بگشای... و پاره‌ای گوشت به حیله زیر پای باز بده تا بخورد...

در گشادن تعجیل مکن که استادان فرموده‌اند که باز را به دو سال چشم گشایند و طیّار کنند و اگر شتابی کنند، در یک سال گشاده کنند[1] ...

و بعد طریق استادان هندوستان را چنین شرح می‌دهد: بدان که چون باز نو چشم دوخته بهم رسد، او را به توجّه تمام بر دست گیرند و کلاه باید پوشانید... و همواره شب و روز به احتیاط بیدار دارند تا هفت شبانه‌روز، و چون غلبهٔ خواب به مرتبه‌ای بر باز مستولی گردد که هیچ فکر بجز خواب در دلش باقی نباشد، آن زمان کلاهی روزن‌دار در سر او پوشانند و در بازار برند... تا از آن روزن همه چیز تحقیق کرده ببیند و آخر شب... کلاه بی روزن را که روز در سرِ باز می‌باشد، درخانهٔ تاریک بپوشاند... شب دوّم همان روزن کافی است... ولی شب سیّوم... روزن کلاه را اندکی به سوزن سرخ شده کلان تر کن... به همین دستور، یک شب در میان... روزن گشاده‌تر کنند... چنانچه در بیست شبانه روز کلاه شب از سرِ باز بردارند. بعده آخر شبها... روزن کلاه روز را به سوزن باریک نموده در سرِ باز پوشانند و به دستوری که در روزن شب مذکور شد... به عمل آرند، و چون روزها هم چشم باز تا بامِ ابرو واز شوند... کلاه از سرش گرفته سیر کنند و بار دیگر کلاه بر سرِ باز ننهند[2] .

مولانا صائب می‌فرماید:

هر که پوشد ز جهان چشم، نماند بی رزق — طعمه از دست بود بازِ نظر دوخته را

از شرم نیست بال و پرِ جستجو مرا — چون بازِ چشم بسته، شکارم دل خودست

ص ۱۰۵، غزل ۱۶۳/ مقطع

اصطلاح سرِ رگ را که در مورد سخن و طعنه و نظایر آن به کار می‌رفته است، در فرهنگها نیافتم. معنی ناملایم و گزنده از آن برمی‌آید. صیدی طهرانی در غزلی که ابر را به سبب امساك در بارندگی به باد سرزنش گرفته است، می‌گوید:

صیدی ز طعنه‌های سر رگ، زبان بکش — نزدیک شد که آب شود ز انفعال، ابر[3]

۱ـ صفحات ۱ و ۱۸-۲۰ ۲ـ ص ۲۷-۲۹ ۳ـ دیوان: ۱۵۶

ص ۱۱۱ ، غزل ۲/۱۷۳

گـفتن ز من از تو کـار بستن، از نـظامی است در نصیـحت فـرزند خـود، و مـصـراع بعدی آن چنین است: بیکار نمی توان نشستن[1] . ناظم این مـصـراع معـروف را تضـمین کـرده است.

ص ۱۲۹ ، غزل ۱۹۸/ مقطع

مـولانا صـائب در مـورد زمین شـعـر (و بخصـوص غـزل کـه فنّ اصلی اوسـت) چنین می فرماید:

سوخت صائب فکر تا آمد به انجام این غزل　　　این زمینها هرکه پیدا می کند، اینش سزاست!

و توصیه می کند که شاعران پیش مصراعهای او را به عنوان زمینهای تازه و جالب در غزل به کار گیرند:

زمیـن قـابـل اگـر بهـر فـکر می طلبـی　　　ز پیـش مصـرع مـا بیشتـر شـود پیـدا

و خود او نیز گاهی چنین کرده است. و نیز ← زمین سخن در فرهنگ لغات

ص ۱/۱۳۰

به این بیت سلیم طهرانی بسیار نزدیک است:

بـاخبـر بـاش فـریبت نـدهـد ای زاهـد　　　می دود در رگ و پی، دختر رز شیطان است

ص ۱۳۹ ، غزل ۱/۲۱۲

موقـوف را در معنیِ به کنار و از آن بگذریم بـه کار برده است: باده که به کـنار، از باده که بگذریم. معادل آن در محاورهٔ امروز «که هیچ» است. یعنی در همین مورد می توان گفت: باده که هیچ! حتّی خون بر لب ندارم.

ص ۱۴۰ ، غزل ۲/۲۱۴

مـوی مژگـان باز کردن، جز مـعنای مـوی در مـاتم گـشـودن، به باز نگه داشتن مژگـان (نخفتن، شب زنده داری) ایهام دارد.

ص ۱۵۰ ، غزل ۴/۲۲۸

بیت ناظر است به زهری که برای روز بد در زیر نگین مهیّا دارند (بهار عجم)

---

۱ ـ لیلی و مجنون: ۴۷

ص ۱۵۲ ، غزل ۸/۲۳۰

اشاره به آن است که خوردن سرمه باعث گرفتگی صدا می شود. در غیاث اللّغات آمده: چون سرمه سرد و یا بس است، گویند که از کثرت خوردن آن، آواز بند می شود.

ص ۱۷۵ ، غزل ۵/۲۶۸

مطربان مستند و چنگ آنان مانند چنگ آسمان است. همچنان که ساز آسمان نغمه ای به مراد ما نمی نوازد، اینان نیز آهنگ مخالف ساز می کنند.

ص ۱۸۴ ، غزل ۲۸۶/ مقطع

اگرچه زلف و گیسو به جای یکدیگر هم به کار می روند، ولی به نوشتهٔ صاحبِ آنندراج، زلف مویی چند است که بر صدغ و گرد گوش روید و مخصوص محبوبان است. در غیاث نیز به معنی موی قریب گوش آمده.

ناظم در این بیت زلف و گیسو را مقابل هم قرار داده و زلف را در معنی حقیقی آن به کار برده است. به گفتهٔ استاد گلچین معانی، زلف مخصوص امردان بوده است. اینان موی سر را بلند نگاه می داشتند و چون خطّشان می دمید، آن را کوتاه می کردند.

ص ۱/۲۰۲

پیشکش در همان معنی مصطلح و محاوره ای امروز به کار رفته است: عمر گذشتهٔ آدمی را به حساب نمی آوریم، از آن می گذریم...

ص ۲۰۶، غزل ۲/۳۲۹

در قدیم اعتقاد داشته اند که سرمه کشیدن بر نیروی بینایی می افزاید. لغت نامه به نقل از برهان و آنندراج، سرمه کش را کنایه از روشن کنندهٔ چشم و بینایی دهنده معنی کرده است، با این شاهد از نظامی:

سرمه کش دیدهٔ نرگس[1]، صباست   رنگرز جامهٔ مس، کیمیاست

صائب می فرماید:

صائب به سرمهٔ دگران نیست چشم من   روشنگر دو دیدهٔ تارم دل خودست

---

۱ ـ بیت منقول از آنند راج است و به جای نرگس، به اشتباه، مردم ضبط شده. با مراجعه به مخزن الاسرار (ص ۱۰۳) اصلاح کردم.

ص ۲۱۱، غزل ۲/۳۳۹

نسق زراعتی- تا زمانی که وضع ارباب و رعیّتی برقرار بود، هر ده «اربابی» در خراسان، بسته به میزان آب قنات، به چند «صحرا» تقسیم می شد. هر صحرا به طور مساوی چند زارع و چند جفت گاو و مقدار معیّنی زمین داشت. سرکردهٔ دهقانان هر صحرا را «سالار» می نامیدند. این دسته ها گاه زارعی بدون گاو را هم به کمک می گرفتند که «بی گاوه» خوانده می شد و نصف دهقان گاودار سهم می برد.

زمین زراعتی هر صحرا و نیز نوبت آبگیری را با «پشک و بیجه» (= قرعه) تعیین می کردند. تنظیم این امور، «نسق بندی» است. اندکی قبل از شروع مهرماه و آغاز فصل کشت، آن گاه که ترتیب دسته بندیها مشخّص شده بود، می گفتند نسق «تخته» شده، یعنی نسق بندی به پایان رسیده است. مجازاً ابتدای ماه مهر را اوّل نسق می نامند.

اگرچه ناظم این اصطلاح را با مزرع و مزرعه همراه می کند، ولی به ایهام، معنی لغوی آن را هم که رسم و روش و دستور و قاعده و نظم و ترتیب است، درنظر دارد.

ص ۲۱۲، غزل ۳۴۱/ مقطع

یاقوت- جمال الدّین یاقوت از غلامان المستعصم بالله آخرین خلیفهٔ عبّاسی و از دست پروردگان وی بود، به همین جهت خود را مستعصمی می خواند. ادیب و عالم و فاضل و شاعر بود و پایهٔ خط را به جایی رسانید که قبل از وی کسی بدان نرسیده و بعدها نیز کمتر نظیر داشته است.

وی زمان هلاکو و اوایل دوران غازان خان را نیز دریافت و نزد خاندان جوینی منزلتی پیدا کرد. غالب اکابر بغداد، فرزندان خود را برای تعلیم نزد او گذارده بودند.

در سال ۶۹۸ درگذشت. بعدها او را قبلة الکتّاب لقب دادند.

(نقل به اختصار از احوال و آثار خوشنویسان، ج ۳-۴: ۱۲۲۷)

ص ۲۱۲، غزل ۳۴۲

در استقبال از غزل معروف طالب آملی است:

از ضعف، به هر جا که نشستیم وطن شد

وز گریه به هر سو که گذشتیم چمن شد

ص ۲۱۴، غزل ۳۴۵

ایضاً در استقبال غزلی از طالب، که این بیت آن بسیار مشهور است:

ز غارت چمنت بر بهار منّت‌هاست　　که گل به دست تو از شاخ تازه‌تر ماند

ص ۲۲۲/ ۲

با کثرتِ اولادِ پرگویی، کنایه‌ای ساخته است برای سخن گفتن بسیار، پرحرفی کردن. حرف عقیم نیز کنایه‌ای است برای حرفِ ناگفته.

ص ۲۲۴، غزل ۳۶۴/ ۳

مضمون مصراع دوّم، همانند مصراع اوّل این بیت صائب است:

آدمی پیر چو شد، حرص جوان می‌گردد　　خواب در وقتِ سحرگاه گران می‌گردد

(ناگفته پیداست که وقت سحرگاه درست نیست، صحیح آن، وقت سحریا سحرگاه است)

ص ۲۴۳، غزل ۳۹۵/ مقطع

دیو در شیشه کردن. دیو در شیشه بودن: مسخّر بودن دیو از جانب دعانویسان و در شیشه بودن آن (لغت نامه) و در حاشیه توضیح داده شده است: در قدیم رسم دعانویسان بود که اشخاص جن زده را با ذکر و ورد و دعا درمان می‌کردند و جنهای مسلّط بر آنها را پس از تسخیر (به وسیلهٔ ادعیه و اوراد) در شیشه می‌کردند و اشخاص جن زده را بهبود می‌بخشیدند. در اینجا دیو به معنی جنّ است.

ص ۲۵۶/ ۵

شربت ابریشم ـ چنان که از شعر مستفاد می‌شود، شربتی مقوّی قلب بوده است.

ص ۲۷۴، غزل ۴۴۲/ ۳

بیت اشاره دارد به بویافتن زخم: ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و مانند آن (بهار عجم)

ص ۲۹۱، غزل ۴۷۲/ ۹

سفیدشدن قرآن را ازنشانه های نزدیک بودن قیامت می شمرده اند. صائب فرموده است:

صائب جواب آن غزل است این، که گفته اند　　مصحف سفید گشت، نشان قیامت است

مؤلّف بهار عجم، مصراع تضمین شده را در یک جا با پیش مصراعِ: خط را زدی تراش

و جهان در ندامت است، به نام مولوی عبدالرّزاق فیّاض [لاهیجی] و در جای دیگر بدون ذکر نام شاعر، به صورت: بر خط زدی تراش [و] جهان ... ، ضبط کرده است. ظاهراً این بیت از فیّاض نیست، وگرنه صائب صراحتاً از او نام می برد. زیرا مولانا در غزلهای استقبالی - بخصوص از شعرای معاصر - به این اصل پای بند است. از سوی دیگر، در دیوان فیّاض (چاپ سال ۶۹) چنین غزلی دیده نمی شود.

ص ۳۰۴، غزل ۵/۴۹۳

آوردن یارب و خدا به همراه یکدیگر - و معمولاً در یک مصراع - در شعر آن دوره بی سابقه نیست. مولانا صائب نیز دارد، ولی درحال حاضر شواهد یادداشت کرده را نیافتم. امروز هم جملاتی در مقام دعا و نفرین، مانند: الهی خدا عمرت بدهد، یا الهی خدا خانه ات را خراب کند، رایج است.

دربیت زیر ازمیرزا یوسف واله (برادر وحید قزوینی) یارب وخدا دردومصراع نشسته اند:

چه کوتاه است شبهای وصال گلرخان یارب	خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید[۱]!

ص ۳۱۱، غزل ۶/۵۰۱

هفت خطّ جام - پیشینیان، جام (جام جم و جام شراب) را با هفت خط منقوش می دانستند که به ترتیب از بالا به پایین عبارت است از: خط جور - خط بغداد - خط بصره - خط ازرق - خط ورشکر (اشک، خطیره) - خط کاسه گر - خط فرودینه.

ادیب الممالک نام خطوط جام را چنین به نظم درآورده است:

هفت خط داشت جامِ جمشیدی	هر یکی در صفا چو آیینه
جور و بغداد و بصره و ازرق	اشک و کاسه گر و فرودینه

(برهان قاطع، حاشیه - فرهنگ معین)

ص ۱/۳۱۴

شمعی به آستان پیر مغان ببریم، شاید ما نیز همانند قدح به عزّت و اعتباری برسیم.

ص ۳۲۳، غزل ۵۲۲

در استقبال از این غزل نظیری نیشابوری است:

---

۱ - نصرآبادی: ۸۱

شب در میخانه ای را با دو چشم تر زدم   کعبه در لبّیک آمد حلقه تا بر در زدم[1]

مولانا صائب نیز این غزل را استقبال کرده:

این جواب آن که می گوید نظیری در غزل   تا کواکب سبحه گردانید، من ساغر زدم[2]

باتوجّه به مقطع غزل ناظم، احتمال می رود که سنجر کاشی نیز چنین غزلی داشته است، ولی در دیوان او (چاپ کاشان) دیده نشد.

ص ۳۲۸/ ۳

زلف و گیسو ← توضیح ۱۸۴

ص ۳۳۴، غزل ۵۴۶

عرفایی که در این غزل به آنان اشاره شده است، به ترتیب ابیات:

۱ ـ عطّار = شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری (ف ۶۲۷) و مراد از صاحب ظرف جام، شیخ احمد جام معروف به ژنده پیل است (ف ۵۳۶)

۲ ـ بسطامی = شیخ بایزید بسطامی (ف ۲۶۱) و اعرابی = محیی الدّین العربی (ف ۶۳۸) فتوحات، ناظر به کتاب فتوحات مکیّهٔ اوست.

۳ ـ مراد از بهار افشان غزنو، سنایی غزنوی (ف ۵۴۵) است و حدایق ساز تصدیق، تلمیحی دارد به مثنوی حدیقة الحقیقهٔ او. جواهرپاش رومی، ناظر به مولانا جلال الدّین بلخی (ف ۶۷۲) است.

۴ ـ خرقانی = شیخ ابوالحسن خرقانی (ف ۴۲۵)

۵ ـ جامی = عبدالرّحمن جامی (ف ۸۹۸)

۶ ـ پیر انصار = خواجه عبداللّه انصاری هروی (ف ۴۸۱) وی در گازرگاه هرات مدفون است.

سنوات فوت عرفا را ـ جز ابن عربی که برگرفته از لغت نامه است ـ از فرهنگ ادبیّات فارسی دری، تألیف خانم زهرای خانلری نقل کرده ام.

ص ۳۳۸، غزل ۵۵۱/ مقطع

فتادم = مرا افتاد. یعنی چون چشمم به راهِ خان افتاد.

۱ ـ دیوان: ۲۸۶   ۲ ـ دیوان، ج ۵: ۲۵۸۹

ص ۳/۳۴۰ و ۵

شاعر در این دو بیت، با لفظ کشیدن، ایهامهای زیبایی ساخته است: به اندازهٔ هزار سفره خجالت گستردن و خجالت کشیدن، و نیز حسرت بردن و حسرت خوردن.

ص ۳۵۲، غزل ۵/۵۷۲

چون در مصراع دوّم از خسرو نام برده شده، منظور از ترنج، ترنجِ زرِ منسوب به اوست: گویند پرویز ترنجی از زردست افشار ساخته بود که هرگاه می‌خواست، به اندک زوردست، چون موم نرم می‌شد (بهار عجم) و به این بیت از عرفی استشهاد شده است:

زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم　　　به کامِ خود بطرازم چنان که می‌دانی

خاقانی ترنج زر را به کسری منسوب کرده است:

کسری و ترنج زر، پرویز و ترهٔ زرّین　　　بر باد شده یکسر، با خاك شده یکسان

ص ۳/۳۶۳

از پرندگان بگذریم... ← توضیح ۱۳۹

ص ۳۷۷، غزل ۶۱۱

در استقبال از این غزل مولانا صائب است:

از نمکدان تو محشر گردِ بیرون رانده‌ای　　　برق پیش خوی تندت پای در گل مانده‌ای[1]

ص ۱/۳۸۰

چاه فراموشی، مرادف چاه نسیان: چاه خراب و بی‌آب (بهار عجم)، و در این بیت ظاهراً از عالم طاق فراموشی و نسیان است. یعنی اگر به طور شایسته خدمت نکنی، از چشم می‌افتی و از یاد می‌روی (در چاه فراموشی سقوط می‌کنی)

ص ۳۸۷، غزل ۸/۶۲۴

چون مصراع دوّم ایهام دارد و بیت به ظاهر پیچیده به نظر می‌آید، آن را معنی می‌کنم، با این توضیح ابتدایی که در نقّاشی، از صدف به عنوان ظرف رنگ استفاده می‌شده است[2]: تو مانند قلم نقّاش، به گوش ماهی (صدف) نیازمندی. وگرنه، ای ناچیز که ظرفی برای رنگ دراختیارت نیست، چگونه می‌خواهی دریا را تصویر کنی؟ و نیز: با چه ظرفی (= گنجایشی و

۱ـ دیوان، ج ۶: ۳۲۴۱　　۲ـ صدف رنگ: پیالهٔ رنگ و همچنان کاسهٔ رنگ که نقّاشان دارند (بهار عجم)

حوصله ای) می خواهی آب دریا را به تمامی بنوشی؟ و ← گوش ماهی در فرهنگ لغات

ص ۴۰۰، غزل ۶۴۷

این غزل را مولانا صائب نیز دارد، به استقبال از سعیدای نقشبند:

این غزل را صائب از فیض سعید بی تکلف نقش بستم یلّلی[1]

قبل از آنان، مولوی چنین سروده: از غم ایّام رستم یلّلی (به نقل از لغت نامه، که همین یک مصراع را آورده است. در دیوان کبیر تصحیح شادروان فروزانفر چنین غزلی دیده نمی شود) و سنجر کاشی گفته:

داد مطرب دف به دستم یلّلی بانی از نو عهد بستم یلّلی

(بهار عجم، ذیلِ یلّلی)

حزین لاهیجی نیز دو غزل بدین گونه دارد و درمقطع یکی ازآنها به مولوی اشاره می کند:

خواست شاهد می پرستم یلّلی آنچه او می خواست، هستم یلّلی

این غزل از فیضِ مولانا، حزین در گشادِ بال بستم یلّلی

مست صهبای الستم یلّلی از می توحید، مستم یلّلی[2]

ص ۴۰۵

این قصیده که شاعر آن را سلاسل اخلاص نامیده، ۱۲۱ بیت دارد و به حساب ابجد برابر با «یا علی» است. عرفی را قصیده ای است به همین وزن و قافیه، موسوم به ترجمة الشّوق در مدح مولای متّقیان. شاید قصیدهٔ ناظم متأثّر از آن باشد:

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار نیافتم که فروشند بخت در بازار

ص ۴۰۶/۴

کسی آتش بخت مرا شعله ور نکرد، که به جریمهٔ آن، دامن او ابر بهاروار، چون شمشیر بر کمرش نزد. هر که به کمک من بشتابد، در خون خود سعی کرده است.

ص ۴۰۸/۶

اشاره است به آتش برآوردن چنار از خود. چون چنار سالخورده شود، خود بخود آتش

---

۱ ـ دیوان، ج ۶: ۳۴۱۹ ۲ ـ کلیّات حزین، چاپ سنگی هند، ص ۶۶۰ - ۶۶۱

در او بیفتد و سوخته شود (بهار عجم)

ص ۴۱۵

شاید به این قصیدهٔ عرفی نظر داشته است:

بیا که با دلم آن می کند پریشانی　　　که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی

ص ۹/۴۱۶

مُلتانی، هر چیز منسوب به ملتان، و در ولایت (= ایران) مطلق هندو را ملتانی گویند، بدان جهت که ساکنان ولایت اکثر متوطّنان ملتان اند. و نظیر این، لفظ ترك است که هندوان بر مسلمانان اطلاق کنند، چه اوّل قومی که به هندوستان آمده و تاخت و تاراج کرده، فوج ترك بوده. ملّا طغرا:

زحل به راست ادایی چسان برآرد نام؟　　　که واژگون صفت افتاده همچو ملتانی

بدانکه واژونی هندو مثل مشهور است، درین صورت مراد از ملتانی هندو خواهد بود مطلقاً (بهار عجم)

و در همین فرهنگ آمده: ملتان ـ نام شهری معروف گرمسیر مابین پنجاب و سند، و معنی ترکیبی آن، مقرّ اصلی. چه مول به معنی اصل و تان به معنی جای است.

ص ۴۲۴

انوری سه قصیده به این وزن و قافیه دارد، رك. صفحات ۴۰۱، ۴۱۱، ۴۱۳ دیوان او. عرفی نیز قصیده‌ای با همین خصوصیّات در مدح حضرت علی (ع) سروده و شاید نظر ناظم به او بوده است:

ز تاب شعشعهٔ مهر، سایه بهر پناه　　　سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

ص ۷/۴۲۷

خوردن سقنقور را مشهّی می پنداشته اند. سقنقور جانوری است از حشرات الارض، مثل سوسمار... گوشت او بغایت مقوّی باه است (غیاث اللّغات) در مقابل، خوردن کافور از این نیرو می کاهد.

ص ۴۴۲

احتمالاً در اقتفای انوری سروده است:

اگر محوّل حال جهانیان نـه قضـاست　　　چرا مجاری احوال، برخلافِ رضاست

ص ۵/۴۴۵

ناظر است به معجزهٔ حضرت امام رضا (ع) برای شرح آن بنگرید به ناسخ التّواریخ سپهر، ج ۱۱ (تصحیح محمّد باقر بهبودی، تهران ۱۳۵۲) صفحات ۳۹۲-۳۹۳. در این کتاب به جای پرده، مسند آمده است. مولانا صائب در همین زمینه فرموده:

چون تواند خصمِ روبه باز با او پنجه زد؟　　　آن که شیر پرده را فرمانش آرد در شکار

ص ۳/۴۵۰

اشاره به گازرگاه است و مراد از پیر هرات، خواجه عبدالله انصاری که در آنجا مدفون است.

ص ۵/۴۵۲

بیت از قصیده ای است که نظیری نیشابوری در مدح جلال الدّین اکبر شاه سروده است، به این مطلع:

چورو به برجِ شرف کرد آفتابِ منیر　　　دمید فاتحهٔ صبح بر حصارِ اسیر[1]

انوری را به این وزن و قافیه، سه قصیده است: صفحات ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۳ دیوان. ولی ظاهراً ناظم بیشتر به قصیدهٔ نظیری نظر داشته. آسیر، یا اسیر، از قلاع برهانپوردکن بوده است.

ص ۱۰/۴۵۹

ناظم در معنیِ شاعر به کار رفته است، با ایهام به تخلّص خودِ گوینده.

ص ۱۰/۴۶۰

به خارا که نوعی پارچهٔ ابریشمین است، ایهام دارد.

ص ۲/۴۶۱

زخم و بوی مشک ← توضیح ۲۷۴

ص ۱۳/۴۶۶

در شعر قدما هم به ناخوشایند بودن بوی دهان شیر اشاره شده است. دو شاهد زیر، به

۱ـ دیوان : ۴۳۲

نقل از لغت نامه است :

شیر از آهو گرچه افزون است، لیکن گاهِ بوی ناف آهــو فضـل دارد بـر دهــان شیـرِ نــر
(سنایی)

از بارِ هجـومـن، خرِ خمخـانه گشـت لنـگ آن همچـو شیر گنده دهان، پس چون پلنگ
(سوزنی)

ص ۴۶۸

عرفی نیز چنین قصیده ای دارد :

ز هـر گلـی کـه هـوای دلـم نقـاب گشـاد فلک بـه گلشن حسرت نـوشت و داد بـه باد

ص ۴۷۳

این ترکیب بند را ناظم در ربیع الثّانی ۱۰۵۸ ، پس از گشوده شدن قندهار سروده است .

شاه عبّاس دوّم در چهارم ربیع الاوّل ۱۰۵۷ ، از اصفهان به قصد قندهار بیرون آمد و در بیستم شوّال به هرات رسید. چون آن مهم فیصله یافت، شاه در سیزدهم ربیع الاوّل ۱۰۵۸ ، از پای حصار قندهار برخاست و در کریشک (بین قندهار و فراه) نزول کرد. پس از برگزاری جشن نوروز، عازم هرات شد و در نهم ربیع الثّانی در آن شهر فرود آمد[1] .

از اشاراتی کـه به هندیان و قندهار شده، پیداست کـه شعر به بازگشت شـاه عبّاس دوّم به هرات مربوط می شود.

ص ۹/۴۷۴

قزلباش یا سرخ سر به طوایف مختلف ترك که با سلطان حیدر و مخصوصاً با پسر او شاه اسماعیل صفوی در ترویج مذهب شیعه و تحصیل سلطنت یاری کردند، گفته می شود.

این طوایف ترك به سبب کلاه سرخی که بر سر می گذاشتند، به قزلباش معروف شدند. کلاه سرخ یا تاج قزلباش را نخست سلطان حیدر برای صوفیان و مریدان خود که آن زمان طاقیهٔ ترکمانی بر سر می بستند ترتیب داد. اساس تاج قزلباش کلاه نمدین سرخی بود که به نوك بلند قطور سرخی می پیوست و این قسمت از کلاه به عدد دوازده امام، دوازده چین کوچک یا دوازده ترك داشت. گرد کلاه سرخ، دستاری سپید یا سبز از پشم یا ابریشم می پیچیدند که آن را به صورت

۱ـ قصص الخاقانی، ج ۱ . صفحات ۳۰۶-۳۳۲ و ۴۳۱-۴۳۴

عمامهٔ بزرگی جلوه می داد و نوک سرخ بلند و دوازده ترک کلاه از میان آن بیرون می ماند...
(لغت نامه، به نقل از تاریخ زندگانی شاه عبّاس اول، تألیف نصرالله فلسفی، ج ۱.)

ص ۱۰/۴۷۴

از مداد (= مرکّب) هندوان و از می گلگون، قزلباشان را اراده کرده است.

ص ۵/۴۷۵

دیو در شیشه کردن ← توضیح ۲۴۳

ص ۱۱/۴۷۵

مصراع تضمین شده، از خواجه حافظ است.

ص ۱/۴۷۷

بیت اشاره دارد به تاجگذاری شاه عبّاس اوّل در خراسان. در آغاز سال ۹۹۴ که مرشد قلی خان بر رقیب خود علیقلی خان غلبه یافته و او را به هرات گریزانده بود، عبّاس میرزا را در کوه سنگی مشهد بر تخت سلطنت نشاند و خطبه و سکّه به نام او کرد.

پیشتر از آن، در ربیع الاوّل ۹۸۹ هم که این دو خان با یکدیگر متّفق بودند، در پشت قلعهٔ نیشابور برای عبّاس میرزا بساط شاهی آراسته بودند، ولی چون شاه محمّد به خراسان لشکر کشید و پس از مدّتی کار به مصالحه قرار گرفت، عبّاس میرزا تنها در حکومت هرات ابقا شده و نام شاهی بر او نمانده بود.

(زندگانی شاه عبّاس اوّل، ج ۱: ۶۹ و ۱۲۰)

ص ۱/۴۸۵

یعنی سپهر از ستم کردن بر مردم دانا منصرف شده است.

ص ۶/۴۸۵

مشابهتی با این بیت مسعود سعد دارد، در توصیف زندان نای که بر بلندی بوده است:

من چو خواهم که آسمان بینم　　　سر فرود آرم و زمین نگرم[1]

ص ۴/۴۹۰

معنی مصراع دوّم: مزد دست کسی که از پیش تو نگریزد، کشته شدن است.

۱ـ دیوان، تصحیح رشید یاسمی: ۳۳۱

ص ۱۲/۴۹۴

یعنی دشمن به درد ناف پیچ دچار شد. ناف پیچ: پیچشی که در ناف بهم رسد (بهار عجم)

ص ۵/۴۹۶

اشاره است به پیادهٔ جلو ← فرهنگ لغات

ص ۴۹۹

انوری نظیر این قصیده را دارد:

ای ترا کرده خداوند، خدای متعال   داده جان و خرد و جاه و جوانیّ و جلال

ص ۱/۵۰۱

یاقوت ← توضیح ۲۱۲، غزل ۳۴۱/ مقطع

ص ۵۰۲

انوری نیز به این وزن و قافیه قصیده ای دارد. رك. ص ۳۵۹ دیوان او

ص ۱۴/۵۰۴ و ۲/۵۰۹

سلطانعلی مشهدی - از خوشنویسان نستعلیق هیچ کس به اندازهٔ سلطانعلی مشهدی در دورهٔ زندگی خود کسب شهرت نکرده است. هفت سال داشت که پدرش درگذشت. از طفولیّت به خوشنویسی علاقه مند بود. در بیست سالگی در مشهد به مدرسه ای رفت و از صبح تا شام به مشق خط می پرداخت. سپس شاگردان بسیار یافت و به سلیقهٔ خود آنان را تعلیم می داد. پس از چندی، اظهر خوشنویس به آموزش او برخاست و سلطانعلی دریافت که تا آن زمان خطّش اسلوبی نداشته و فقط به صافی و استواری آن غرّه بوده است.

چون سلطانعلی شهرت یافت، سلطان حسین بایقرا او را به هرات خواند و در کتابخانهٔ خاصّه به کار کتابت گماشت. به همین مناسبت، سلطانعلی در بعضی از نسخه ها پس از ذکر نام خود، عنوان کاتب السّلطانی را افزوده است.

وی با امیرعلی‌شیر و جامی دوست بوده و بسیاری از آثار جامی را کتابت کرده است. پس از درگذشت سلطان حسین و افتادن سلطنت به دست شاهی بیک اوزبک که توجّهی به هنر نداشت، سلطانعلی رخت به مشهد کشید و درسال ۹۲۶ به سنّ هشتاد و پنج سالگی درگذشت.

وی شعر نیز می سرود و منظومه ای به نام قواعد خطوط دارد. در این رساله، به شرح حال خود نیز پرداخته است. خطّ سلطانعلی بسیار صاف و استوار است، ولی پختگی و درستی آن حتّی به درجهٔ خطّ شاگردان خودش نیست. بعضی از آنان به همان شیوه و برخی با جزئی تغییر شیوه، شیواتر و درست تر از او نوشته اند.

عدّه ای مبالغه در تعریف خطّ سلطانعلی را به جایی رسانیده اند که خطّ او را برابر و گاه برتر از خطّ استاد مسلّم خطّ نستعلیق، یعنی میرعلی هروی دانسته اند.

به هرحال، سلطانعلی اگرچه در خطّ نستعلیق به اعلی مراتب خوشنویسی نرسیده است، ولی باید او را در ردیف زبردست ترین خوشنویسان خطّ شکسته تعلیق زمان خود نهاد.

(برگرفته از احوال و آثار خوشنویسان، ج ۱-۲ : ۲۴۱-۲۶۵)

ص ۲/۵۰۹

میرعلی هروی- از سادات حسینی هرات است. به دربار سلطان حسین میرزا بایقرا راه یافت و از مقرّبان شد. تا سال ۹۱۱ که این سلطان درگذشت، در هرات بود و پس از آن ظاهراً گاه در مشهد و گاه در هرات بسر می برده. در سال ۹۱۹ هرات به تصرّف شاه اسماعیل درآمد. در ۹۳۵ عبید خان اوزبک به خراسان هجوم آورد و هرات را مسخّر کرد و هنگامی که ناگزیر به فرار از آن شهر شد، جمعی ازهنرمندان، ازجمله میرعلی را به بخارا کوچ داد. میر به سال ۹۵۱ درهمین شهر درگذشت. وی به ترکی و فارسی شعر می سرود و در ساختن معمّا هم توانا بود.

در قوّت دست و رعایت اسلوب و متانت و استحکام و همواری، میرعلی تا زمان خود ممتاز بوده است، و گویند که در جمیع شئون خوشنویسی نستعلیق از جلی و خفی و کتابت و کتیبه نگاری عمارات به درجهٔ اعلا رسیده است.

(برگرفته از احوال و آثار خوشنویسان، ج ۳-۴ : ۴۹۳-۵۰۶)

ص ۵۱۲

خاقانی را به این وزن و قافیه، دو قصیده است. رك. صفحات ۱۸۳ و ۱۹۵ دیوان او.

ص ۵/۵۲۲

حسن خانِ گل، یعنی گل که همانند حسن خان (ممدوح شاعر) است، از عالمِ سلطانِ گل و نظایر آن.

ص ۱۱/۵۲۳

شمع در مجلس لیل و نهار این حرف را گفت.

ص ۱۹/۵۲۳

یعنی پهلوی دف سپهر، کبود شد.

ص ۷/۵۲۵

چمن آرای صفات حسن، با ایهام به نام پدر ممدوح (= حسن خان) اشاره دارد.

ص ۳/۵۲۶

ناظر به آن است که عبّاسقلی خان در زمان شاه عبّاس دوّم، قورچیِ شمشیر بوده.

ص ۵/۵۲۶

بیت اشاره ای دارد به زرِ گل ← فرهنگ لغات

ص ۶/۵۲۷

ناظر به درگذشت حسن خان، پدر ممدوح است.

ص ۱/۵۲۸

اگر زخم بَدَک به گل تازه شود، استبعادی ندارد.

ص ۸/۵۲۸

در این بیت، سرِ سال ایهام دارد: آغاز سال نو همراه با طراوت و سرسبزی باد! و نیز: سرِ سال نو سبز باد! کنایه از آن که شاد و سلامت باشد.

ص ۱۲/۵۲۸

مصراع اوّل این بیت از مصادیقِ «تصویرهای پارادوکسی» است که دوست عزیز فاضل، آقای دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی در کتاب شاعر آینه ها (ص ۵۴) ویژگی آنها را تشریح کرده اند.

ص ۲/۵۳۱

به گونه ای که سیل رو به نشیب می رود...

ص ۵۳۶

شاید به این قصیدهٔ انوری نظر داشته است:

چون وقت صبح، چشم جهان سیر شد ز خواب
بگسسته شد ز خیمهٔ مشکین شب، طناب

ص ۵۳۷/ بیت آخر

قدما معتقد بودند که چون شیطان از زمین قصد آسمان کند، فرشتگان به تیر آتشین وی را بزنند، و بدین اعتقاد در کتب نظم و نثر مضامین بسیار آمده است (لغت نامه، ذیلِ شهاب)

ص ۵۳۹

ظاهراً به استقبال این قصیدهٔ انوری رفته است:

باز این چه جوانیّ و جمال است جهان را   وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

ص ۵۳۹/ بیت آخر

سبز کردن در بیت، به صورت متعدّی سبز شدن (= کنایه از ظاهر شدن) به کار رفته است. یعنی دیوانه در هر مکانی که ظاهر شود...

ص ۹/۵۴۰

فغانی ایهام دارد: غزلهای بابا فغانی و نیز غزلهای همراه با ناله و فغان.

ص ۶/۵۴۱

مهتاب و کتان را دشمن یکدیگر خوانده است. به اعتقاد پیشینیان، نور ماه کتان را می‌پوسانده. رك. لغت نامه، ذیلِ کتان.

ص ۶/۵۴۲

شاعر، ببر بیان را نوعی از ببر گرفته است. در لغت نامه به معنی ببر شاهی آمده. آقای کاظم زارعیان (آینده، دورهٔ ۱۹ : ۸۱۲) آن را با یوزپلنگ مطابق دانسته و آقای محمود امید سالار (کتاب پاژ، شمارهٔ ۹) سگ آبی نوشته اند. مؤلّف بهار عجم می گوید که متأخّرین، ببر بیان را به معنی پهلوان به کار برده اند.

ص ۷/۵۴۲

چنان که به قرینه از بیت برمی آید، اشقر نامِ اسب حمزهٔ سیّد الشّهدا بوده است. داستان رموز حمزه درعهد صفویّه تدوین شده است. درحال حاضر، به کتاب مزبور ـ که بارها به چاپ رسیده ـ دسترسی نداشتم.

ص ۵۴۳

انوری به این وزن و قافیه دو، و خاقانی سه قصیده دارد.

ص ۵/۵۴۳

برگ چمن در صفا از ید بیضا پیشی گرفت و از آن اعراض کرد.

ص ۲۱/۵۴۴

یعنی همنامِ علی (ع) به اعتبار آن که یکی از القاب آن حضرت، ابوالحسن بوده است.

ابوالحسن آصفخان، فرزند میرزا غیاث بیگ اعتمادالدّوله و برادر نورجهان بیگم (همسر جهانگیر پادشاه) بود. در ذی حجّهٔ سال ۱۰۱۵، جهانگیر دختر او را که ارجمند بانو نام داشت، برای پسر خود خرّم (شاهجهان بعدی) خواستگاری کرد.

آصفخان برای به سلطنت رساندن شاهجهان و دفع مخالفان وی کوشش فراوان به کار بست و لقب یمین الدّوله گرفت. در سال ۱۰۴۴ به خطاب خانخانانی و مرتبهٔ سپهسالاری سرافرازی یافت. در ۱۷ شعبان ۱۰۵۱ درگذشت و در روضهٔ جهانگیر پادشاه به خاك سپرده شد.

(رك. دیوان کلیم همدانی: ۶۱۲-۶۱۳)

ص ۴/۵۴۵

خانی تو به شاهی نزدیک است و شاهزادگان گواه این مدّعایند (فرزندان شاهجهان، دختر زادگان آصفخان یمین الدّوله بوده اند)

ص ۹/۵۴۵

در آب غوطه خوردن یونان، به اعتبار شبه جزیره بودن آن است. در بهار عجم، ذیلِ گرفتن، این بیت از محمّد سالم اسلم آمده:

هستی که مرگ خانه خرابش گرفته است　　　یونان کهنه ایست که آبش گرفته است

ص ۱۱/۵۴۵

مراد از عندلیب خراسان، خود شاعر است. و در بیت بعدی می گوید پیش از آن که ترا ثنا گفته باشم، مرا صله بخشیده ای. اگر چنین نبود، به جای دامان ناظم، دامان شاعر می گفت تا گویندگان را به طور کلّی شامل شود.

ص ۷/۵۴۶

به ایهام، از کاسه، کاسهٔ سُم را اراده کرده است.

ص ۳/۵۵۹

تو چگونه بهاری هستی که اگر به خاطر باغ بگذری، نهال را طوبی می کنی؟

ص ۵۶۳

انوری و خاقانی نیز قصیده‌ای به این وزن و قافیه دارند.

ص ۷/۵۶۳

شبِ سایه را ظاهراً در معنی شب تاریک به کار برده است.

ص ۱/۵۶۹

تو لک اصطلاحی است که در مورد برخی از طیور و بخصوص پرندگان شکاری که سالی یک بار پر می ریزند، به کار می رود. نُه تو لک در بیت، هم اشاره به نُه فلک و هم سنّ باز است (یعنی نُه بار پر ریخته، نُه ساله)

ص ۵۷۲

وزارت اعظم یافتن محمّد بیک ـ از نوشتهٔ محمّد طاهر وحید قزوینی در عبّاسنامه ـ که به ضبط تاریخ پیشامدها مقیّد نبوده است ـ تنها درمی یابیم که محمّد بیک ولد حسین بیک قبل از برگزیده شدن به صدارت، ناظر بیوتات[1] و پیش از آن معیّرالممالک بوده است (صفحات ۱۴۹ و ۱۷۱)

مرحوم ابراهیم دهگان در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۱ نوشته اند که محمّد بیک از مردم تبریز و پسر خیّاطی بوده است. به واسطهٔ هوش ذاتی به دربار راه یافته، به ریاست ضرّابخانهٔ سلطنتی رسیده و بالأخره اعتمادالدّوله شده است. میل مفرطی به کشف معادن داشته، ولی چون فرانسوی حقّه بازی را به این کار گماشته بوده است، تلاشهای ده ساله اش[2] به جایی نرسیده.

محمّد بیک زحمت زیادی هم در راه ترکیبات شیمیایی کشیده و باز استفادهٔ قابل ذکری نبرده است. مصحّح، وی را مردی هنرپرور معرّفی کرده و برای اطّلاعات بیشتر، خوانندگان را

۱ـ این منصب را در ذی حجّهٔ ۱۰۵۹ یافته بوده است: قصص الخاقانی، ج ۱ : ۵۲۴

۲ ـ محمّد بیک هشت سال وزارت کرده است.

به سفرنامهٔ تاورنیه رجوع داده‌اند. از تاریخ انتخاب محمّد بیک به صدارت، در این کتاب هم مطلبی نیافتم.

در وقایع السّنین والاعوام (ص ۵۱۹) ذیل وقایع سال ۱۰۶۴ آمده است: مردن خلیفه سلطان در ۱۰۶۴ در مازندران، و بعد از او محمّد بیک اعتمادالدّوله شد و هشت سال وزارت کرده معزول شد (اودئیل ۱۰۷۲) در قم نشست و در سنهٔ [...][1] حاکم استرآباد شد و در سنهٔ ۱۰۸۵، او را به قزوین طلبیدند و در آنجا مرد.

ناظم در پایان قطعهٔ خود، انتخاب محمّدبیک را به وزارت، شرف آفتاب رقم زده است که سال ۱۰۶۴ را به دست می‌دهد. از سوی دیگر، شرف آفتاب با فروردین ماه نیز مطابقت دارد. بنابراین، صدارت یافتن محمّدبیک ظاهراً در ایّام نوروز اتّفاق افتاده است. روز و ماه قمری را در تواریخ مورد مراجعه نیافتم. باید منتظر جلد دوّم قصص الخاقانی بود.

ص ۱۹/۵۷۳

اشاره دارد به نام وزیر اعظم، که محمّد بوده است.

ص ۱۲/۵۷۴

ناظر است به مقام اعتمادالدّولگی.

ص ۴/۵۷۵

اگر خاقان چین[2] به درگاه و دربارش میدان خطاب کند، به رگ غیرت نسب او برمی‌خورد (یعنی دربار شاه عبّاس دوّم، از میدان هم گشاده‌تر است)

خدّام درش = بندگان درگاهش، و کنایه از خود درگاه است. از یاد نبرده‌ایم که تا سی چهل سال پیش اگر کسی نامه‌ای به فردی عالی مقام می‌نوشت، از باب احترام، نه خود او بلکه بندگانش را با ردیف کردن القابی از این دست، مخاطب قرار می‌داد: حضور مبارك بندگانِ حضرت اشرف اقدسِ امجدِ امنعِ... تا بالأخره به نام طرف می‌رسید.

ص ۷/۵۷۵

از شاهجهان، برای تخفیف او با عنوان داور هند و در هشت بیت بعد، والی هند نام

۱ـ دراصل نانویس مانده.

۲ـ خاقان لقب پادشاهان ترك هم بوده است. باتوجّه به ایهامی که در چین وجود دارد، خاقان چین نوشتم.

برده است.

ص ۱/۵۷۶

نقد به معنی پسر نیز آید (غیاث) شاعر از نقدِ علی، پسر علی (= عبّاس) را اراده کرده است.

ص ۵۷۶/ بیت آخر

مولانا صائب طیّ قصیده ای با مطلع زیر:

صبح ظفر ز مطلع دولت شد آشکار طی شد بساط ظلمت ازین نیلگون حصار

تاریخ تسخیر قندهار را چنین یافته است: از دل زدود زنگ الم فتح قندهار[1]

ص ۴/۵۷۸

پنجهٔ مرجان شکن = دست کسی که مرجانها را تکّه تکّه می کند (و درنتیجه سرخ فام می شود)

ص ۱/۵۷۹

غرض از نقد شاه نجف نیز عبّاس است.

ص ۲/۵۷۹

لاسیف و لافتی، ناظر است به فرمایش پیامبر(ص) در جنگ احد: لا فتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار

(رك. سیرت رسول الله، تصحیح اصغر مهدوی، ج ۲: ۶۸۶)

ص ۴/۵۸۰

خاندان امپراتوران مغولی هند را به استخفاف، دودمان تَمُر (تیمور) گفته است.

ص ۷/۵۸۰

نام اصلی شاهجهان، خرّم بوده است. در سال ۱۰۲۶ که موفّق به تسخیر دکن شد، جهانگیر او را مخاطب به شاهجهان کرد.

ص ۴/۵۸۱

داراشکوه، پسر بزرگ و ولی عهد شاهجهان، عارف و شاعر بود و قادری تخلّص

۱ـ دیوان، ج ۶: ۳۵۷۰

می کرد. تألیفاتی در زمینهٔ عرفان دارد و پنجاه اوپانیشاد را از سانسکریت به فارسی درآورده است. در فنون سپاهیگری دستی نداشت. در صفر سال ۱۰۶۳، اجازهٔ لشکرکشی به قندهار یافت، ولی کاری ازپیش نبرد و در محرّم سال بعد به لاهور بازگشت.

در ۲۲ ذی حجّهٔ ۱۰۶۹ به دستور اورنگ زیب (عالمگیر) که پدر را نظربند کرده و دو برادر دیگر خود (محمّد شجاع و مرادبخش) را شکست داده بود، کشته شد.

برای آگاهیهای بیشتر، به تعلیقات دیوان کلیم همدانی رجوع کنید.

ص ۹/۵۸۱

مولانا صائب تاریخ ناکامی داراشکوه را در لشکرکشی به قندهار، چنین یافته است:

صورت تاریخ این فتح از قضا شد جلوه گر
چون «سیاهی» خاست از «مرآتِ حصن قندهار[1]»

۱۰۶۳ = ۸۶ - ۱۱۴۹

ص ۱۰/۵۸۲

بیت اشاره ای دارد به طبلِ باز، طبلی که برای رم دادن و پراندن طیور می نوازند، سپس باز را به سوی آنها سر می دهند. و نیز ← طبل باز در فرهنگ لغات

ص ۱۰/۵۸۳

قطعهٔ اوّل به معنی قطعهٔ خوشنویسی شده و قطعهٔ دوّم به معنی بخش و قسمت است.

ص ۱۴/۵۸۹

این مضمون را مولانا صائب نیز دارد:

از در حق کن طلب شکسته دلان را — شیشه چو بشکست، پیشِ شیشه گر آید

ص ۴/۵۹۱

حادثهٔ سیل قم به سال ۱۰۵۳ روی داده است. فیّاض لاهیجی طیّ قطعه ای ۲۱ بیتی، تاریخ آن را چنین سروده:

داد از دستِ سیل حادثه، داد — که ازو شد گل بلا سیراب
سیلی از کوهِ غم فرود آمد — که ازو چشمِ فتنه شد بی خواب

۱ـ دیوان، ج ۶ : ۳۵۷۰

....

بهر تاریخ، فکر می کردیم جمعی از دوستان به رای صواب
دوستی آه آتشین زد و گفت خاک قم را بباد داد این آب[1]

فاجعهٔ زلزلهٔ تبریز به سال ۱۰۷۵ مربوط می شود. ضمن مقاله ای که آقای فیروز منصوری دربارهٔ کتاب زمین لرزه های تبریز تألیف آقاق یحیی ذکاء، در مجلهٔ آینده[2] نوشته اند، چنین آمده است:

آقای ذکاء مرقوم می فرمایند، ویلسن در فهرست خود آن را از زلزله های شدید تبریز و پیرامون قلمداد کرده است، ولی در منابع ایرانی فاقد مدرك و مطلب می باشد.

و توضیحاً افزوده اند: از قرار معلوم، کانون این زلزله در غرب تبریز و در قراء و شهرهای نوار مرزی ایران و عثمانی بوده است. مؤلّف تاریخ راشد در جلد ۱، صفحهٔ ۱۰۲، ضمن شرح وقایع سال ۱۰۷۵ می نویسد: زلزله قسمتی از قلعهٔ وان را ویران کرد.

ص ۹/۵۹۲

مؤلّفان فرهنگها، معنی اصلی خونی را قاتل نوشته و محکوم به مرگ را از قلم انداخته اند. شاهدی که در لغت نامه به نقل از نوروزنامه آمده، مؤیّد نظر ماست: پس برین نهادند که مردی خونی را از زندان بیارند و از این [از آب انگور مخمّر] شربتی به خونی دادند.

محکوم به مرگ حتماً نباید مرتکب آدمکشی شده باشد تا به جزای آن به قتل برسد. موارد دیگری نیز وجود دارد که شخص به حکم شرع واجب القتل شناخته می شود.

مقصود از ریگ در بیت، شن نرمی است که جلّادان بر نطع خود می گسترده اند تا خونِ ریخته را جذب کند.

ص ۵۹۲/ بیت آخر

منظور از کتاب میخانه، تذکرهٔ میخانه است که حسن بن لطف الله طهرانی در سال ۱۰۴۰ به خواهش حسن خان شاملو تألیف کرده است.

برای کسب آگاهیهای بیشتر، به تاریخ تذکره های فارسی، ج ۲ : ۳۲۳ به بعد، و نیز مقالهٔ حسن خان شاملو نوشتهٔ استاد گلچین معانی در دورهٔ شانزدهم مجلهٔ آینده (ص ۴۱۱)

۱ـ دیوان: ۳۷۹ - ۳۸۰
۲ـ دورهٔ هفدهم: سال ۱۳۷۰ : ۷۷۶ - ۷۷۷

رجوع کنید.

ص ۵۹۶/۸-۹

عبّاسقلی خان و آفتاب دولت، به حساب ابجد، مساوی یکدیگرند. از هر دو ۹۲۴ برمی‌آید.

ص ۵۹۷/۱۲

پاس نَفَس در اینجا کنایه از خاموشی است.

ص ۵۹۹/۸

کلب آستان علی، لقبی است که شاه عبّاس اوّل و برخی دیگر از سلاطین صفوی بر خود نهاده بوده‌اند. نقش نگین شاه عبّاس دوّم این مصراع بوده است: بود کلبِ علی عبّاسِ ثانی[1]

ص ۶۲۱، غزل ۲۸/۲

این بیت در لغت نامه به صورت زیر و به نام پوریای ولی آمده است:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی   هرگز نخورد آب، زمینی که بلندست

ص ۶۲۱، غزل ۲۹/۱

ز می مجوش ... = به خاطر می جوش مزن، بیتابی و اضطراب مکن زیرا که ...

در تربت، کسی را که صاحب ثروتی هنگفت است (بخصوص اگر این مال را یکجا به چنگ آورده باشد) پول مست می گویند. احتمالاً خمیازه مست نیز از همین دست است، یعنی مستِ خمیازه، سرشار از خمیازه. ممکن است شاعر این ترکیب را، به قرینهٔ نظایر آن، خود ساخته باشد.

ص ۶۲۹، غزل ۴۲/ مقطع

تصحیح بیت براساس داستانی که از استاد گلچین معانی شنیدم، صورت گرفت. مأخذ نقل را در حال حاضر نیافتند:

یکی از پادشاهان ساسانی در شکار از همراهان خود به دور افتاد. به خانهٔ دهقانی رسید و سخت تشنه بود. دختر دهقان بزودی ظرفی پر از آب انار برای او آماده ساخت. شاه نوشید و

۱ـ قصص الخاقانی، ج ۱: ۲۷۰

سؤال کرد که این مقدار آب از چند انار حاصل شده است. دختر گفت از یک (یا دو) انار. شاه از محصول انارستان پرسید و در همان حال اندیشید که می توان خراج بیشتری از باغ طلبید. آن گاه دوباره آب انار خواست. دختر با صرف وقت بیشتر و با آب چندین انار هم نتوانست ظرف را پر کند. شاه علّت تأخیر او و قلّت آب انار را جویا شد. دختر گفت نمی دانم، امّا شاید پادشاه در این باب دل بد کرده باشد. شاه شرمنده شد و از قصد خود برگشت.

ص ۳/۶۳۳

بیت به مهمان نوازی حضرت ابراهیم اشاره ای دارد که جز با مهمان غذا نمی خورد و بدین جهت او را ابوالضّیفان نامیده اند (فرهنگ تلمیحات، ۸۲ به بعد)

ص ۶۳۶، غزل ۳/۵۷

فیض نظر، کنایه از تأثیر نظر اولیاء است.

ص ۶۳۷، غزل ۴/۶۰

مصراع دوم ناظر است به ترکیبِ کنایی نمک خوردن و نمکدان شکستن.

ص ۶۳۸، غزل ۲/۶۲

اشاره است به زیبق (= سیماب، جیوه) در گوش ریختن، که باعث ناشنوایی می شود (آنندراج، غیاث)

سعدی فرموده است:

زیبقم در گوش کن تا نشنوم | یا درم بگشای تا بیرون روم

ص ۶۳۹، غزل ۶/۶۳

... ای نفسها بر زاده های خویش بدمید، آنها را باد بزنید (تا شعله ور شوند) ابوعبدالله محمّدبن صالح نوایحی (معاصر سلطان محمود) گفته است:

جعد بر سیمین پیشانیش گویی که مگر | لشکر زنگ همی غارتِ بغداد کند
وان سیه زلف بر آن عارض، گویی که همی | به پر زاغ کسی آتش را باد کند

(رك. لباب الالباب، چاپ سعید نفیسی: ۲۶۰ و لغت نامه ذیلِ باد کردن)

ص ۶۴۳، غزل ۱/۶۹

... مشتری، همیشه دکان او را بسته دید (تخته شدن و تخته بودن دکان)

ص ۶۴۳، غزل ۱/۷۰

مفت گفتن ضبط لغوی ندارد و آنچه محاورهٔ امروز است با آن سازگار نیست. معنایی قریب به منّت نگذاشتن از آن برمی آید.

ص ۶۴۴، غزل ۶/۷۱

زنبور خاك آلود ـ در روستاها، برای کشتن زنبوری که بر زمین نشسته بود[1] ـ اگر وسیله ای در دسترس نداشتند ـ مشتی خاك را به شدّت بر او می زدند.

چنانچه زنبور جان سالم بدر می برد، از غایت برآشفتگی، هر که را در اطراف خود می دید، می گزید.

ص ۶۴۶، غزل ۴/۷۶

چوبِ چینی ـ در لغت نامه به نقل از تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: بیخی است معروف و گیاه او بی گل و بی ثمر است (سپس خواصّ دارویی آن برشمرده شده)... و نخوردن نمک در ایّام خوردن او کلّیةً نیست، چه ترك عادت او و اعتیاد به ادویهٔ حارّه مظنّهٔ ضرراست دراکثر امزجه...

چنان که از بیت ناظم برمی آید، در دوران مداوا با چوب چینی نباید نمک خورد، و این ظاهراً اعتقاد مردم بوده است. وگرنه از نظر طبّی، کنار گذاشتن نمک به طور کلّی، ضرورت نداشته است.

ص ۱/۶۴۹

اشاره به نگین خانه یا خانهٔ نگین است ← نگین خانه در فرهنگ لغات

ص ۶۵۶، غزل ۲/۹۳

داد در مصراع اوّل = فریاد و فغان

ص ۶۵۷، غزل ۵/۹۵

مصراع دوّم به پر بودن پیشانی از چین هم ایهام دارد.

ص ۶۵۸، غزل ۴/۹۶

مضمون مصراع دوّم، عیناً به ذهن زنده یاد مهدی اخوان هم خطور کرده و بسیار زیبا

۱ـ بخصوص زنبورهای درشت سرخ که جان سخت ترند و در تهران آنها را زنبور گاوی می گویند. این گونه زنبور را در تربت، مونجِ کوهی یا سرخ می خوانند.

سروده است :

ذاتها با سایه های خود هم اندازه (دوّمین مصراع از شعر نماز)

ص ۶۶۴، غزل ۲/۱۰۹

منظور شاعر از مالک، مالک دینار است. به نوشتهٔ لغت نامه : از مشاهیر تابعین و زاهد بسیار معروف بصره [بود] که در زهد و اعراض از دنیا، همواره بدو مثل زنند... وفات او را مورّخین به اختلاف در سال ۱۲۶ یا ۱۲۷ یا ۱۳۰ یا ۱۳۱ نگاشته اند. و در وجه تسمیهٔ او به دینار، داستان مندرج در تذکرة الاولیا نقل شده است.

ص ۶۷۵، غزل ۵/۱۲۹

این مضمون را مولانا صائب نیز دارد :

دور نشاط، زود به انجام می رسد می چون دو سال عمر کند، پیر می شود

ص ۶۷۹، غزل ۱/۱۳۶

از اعتقادات عامّه است که چون آب بر سر راه مسافر پیش آید، آن را به فال نیک می گیرند.

ص ۶۸۰، غزل ۱/۱۳۹

شاعر به تناسب کبوتر و یاهو نیز توجّه داشته است. یاهو = نوعی کبوتر که بانگ او شبیه به کلمهٔ یاهو است (لغت نامه)

ص ۶۸۱، غزل ۲/۱۴۰

ایهامی دارد به خانهٔ کمان ← خانهٔ کمان در فرهنگ لغات

ص ۶۸۴، غزل ۵/۱۴۷

اشاره است به قد قامت الصّلوة، و تناسبی هم میان قامت و بالا وجود دارد.

ص ۱/۶۸۶

خوردن کافور، سرد مزاجی می آورد.

ص ۶۸۶، غزل ۵/۱۵۰

مراد از کوه پیکر، اسب کوه پیکر است. شاعر به قرینهٔ سوار و پیاده، اسب را حذف کرده است.

ص ۶۹۰، غزل ۴/۱۵۷

شیطان و شهاب ← توضیح ۵۳۷/ بیت آخر

ص ۲/۶۹۲

... اگر تمایلی به می خوردن نداری، به کناری برو! خود را کنار بکش!

ص ۶۹۲، غزل ۱۶۱/ مقطع

رنگ محلول را برای صاف کردن، از پارچهٔ پشمی می گذرانده اند، مانند رد کردن شراب از نمد. پشمینه به لباس زاهدان نیز ناظر است.

ص ۶۹۴، غزل ۱/۱۶۵

به سیاهی، در معنای مرکّب، ایهام دارد.

ص ۶۹۶، غزل ۳/۱۶۸

در تولک بستن، به معنی نشاندن باز (و سایر پرندگان شکاری) در خانهٔ مخصوص است، هنگامی که در بهار شروع به پر ریختن می کنند.

باب هفتم کتاب قوانین الصیّاد (← توضیح ۹۱) چنین عنوانی دارد: در تولک بستن یعنی در کریز نشاندن جانوران گُلال چشم (= سرخ چشم و زرد چشم) و سیاه چشم و معالجهٔ پر ریزی

آن گاه گوید: چون ایّام بهار آید، باز را به مرغابی بسیار بپران و رنج رسان و به آبهای فراخ... باید پرانید تا باز در آب افتد، و هرچند به آب بیشتر تر شود، پر زودتر افکند... درین موسم، افتادن در آب باز را سود بسیار دارد و پر افکند و نیکو برآرد و آن سال، باز سست نباشد... و یک هفته پیش از نشاندن در تولک، این روغنها (چند نوع روغن که قبلاً نام برده است) باید داد تا جانور فربه گردد.

و بعد در ترتیب کریزخانه می نویسد: کریزخانه چنان باید ساخت که نه تنگ و نه خرد و نه بزرگ، بلند میانه باشد و دیوارهای بلند خوب است... و نیز در کریزخانه ریگ درشت باید ریخت تا باز در آن ریگ بغلتد و پر و بال زود ریزاند... تا وقتی که چند پر از باز نریزد، در کریز نبندد... اگر پرها خود بخود بریزد، احتیاج دوا دادن نیست.

بعد از آن، داروهایی تجویز کرده است که اگر باز پر نریزد، باید به او خورانده شود.

(ص ۱۵۷- ۱۶۰)

شاعر می گوید: بازِ دل را چرا در تولک خانهٔ هستی نشانده‌ای؟ او را پرواز ده.

و نیز ← توضیح ۱/۵۶۹

ص ۶۹۷، غزل ۱۷۰/ مقطع

پروانه راه را غلط کرده و سرگردان شده است. شاعر می خواهد غزل خوش ترکیب تازه سرودهٔ خود را، مانند شمعی در رهگذار او نگاه دارد. در مصراع دوّم، ایهام گونه ای به شمع ریختن نیز هست.

ص ۶۹۹، غزل ۱۷۵/ ۴

گرفتن ایهام دارد: شاهین من، فقط پرواز می کند، و نیز شکاری جز پرواز نمی گیرد.

ص ۷۰۱، غزل ۱۷۸/ ۴

شرابی که در آن نمک بریزند، از مزه و کیفیّت می افتد.

ص ۷۰۲، غزل ۱۸۱/ ۳

اگر سینه بر گل شاداب بگذارم، به سبب تشنگی بسیار چنان آن را خشک می کنم که به هنگام رفتن گویی از کنار خس برخاسته ام.

ص ۷۰۳/ ۴

ناظر است به آینه پیش نفس محتضر داشتن، برای معلوم کردن حال او. آینه از نفس کدر می شود.

ص ۷۱۶، غزل ۲۰۴

این غزل را در مدح حسن خان و یا عبّاسقلی خان شاملو سروده است.

ص ۷۱۷، غزل ۲۰۶/ ۴

چلّه به چلّه نشینی هم ایهام دارد.

ص ۷۱۷، غزل ۲۰۶/ ۶

اگر حرف مرا درنیافتی، از مترجم کمک بگیر.

ص ۷۲۶، غزل ۲۲۰/ ۲

ظاهراً برای تزیین، دور آینه را صدفکاری می کرده اند.

ص ۷۲۶، غزل ۴/۲۲۰

اگر بشکفی، جا برای داغ پیدا خواهد شد. برگهای تو (برگهای گل) سینه هایی خواهند بود که می توان بر آنها داغ نهاد.

ص ۷۲۶، غزل ۵/۲۲۰

عیسی در عروج به آسمان در فلک چهارم، یعنی فلک خورشید مقام کرد و علّت آن که از آسمان چهارم فراتر نرفت، وجود سوزنی در جامهٔ او بود ← سوزن عیسی در فرهنگ لغات و نیز رك. فرهنگ اصطلاحات نجومی: ۲۶۰-۲۶۱ و فرهنگ تلمیحات: ۴۲۳

ص ۶/۷۴۰

انبانچهٔ پستان از شیر و همیان رگ از خون خالی شده است. ضمناً سفید به مسکوك نقره و سرخ به نقودِ طلا ایهام دارد.

ص ۷۴۸/ ۵ - ۷

در این سه بیت، به تلمیح از شاهنامه، فردوسی، انوری، محمود، سنجر، و به تصریح از ظهیر [فاریابی] نام برده است.

ص ۱۰/۷۴۸

لولاك، اشاره است به حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب [به پیامبر] فرموده است: لولاك لما خلقت الافلاك، اگر تو نبودی آسمانها نیافریدمی (لغت نامه)

ص ۵/۷۵۲

رقم انّما، اشاره است به سورهٔ مائده / ۵۵

ص ۷/۷۵۲

مصراع دوّم ناظر است به سورهٔ دهر / ۸

ص ۲/۷۵۵

زبان درازی با برگهای سوزنی سرو تناسب دارد. سرِ سرو اشاره به حرف اوّل آن، یعنی «سین» است و دندانه هایش به ارّه تشبیه شده.

ص ۷۵۵

استقبال از قصیدهٔ انوری است:

جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل　　اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

عرفی نیز این قصیده را استقبال کرده است.

ص ۷۵۶/ ۲

پیش از پا گرفتن تأسیسات نوغان، کسانی که در روستاها درکار ابریشم فعّالیّت داشتند، پس از جمع‌آوری پیله‌ها، تعدادی از آنها را که درشت و مرغوب بودند، برای تخم‌گیری کنار می‌گذاشتند. آن‌گاه که پروانه‌ها از پیله خارج می‌شدند و جفتگیری و تخم‌ریزی می‌کردند، اینان تخمها را گرد می‌آوردند و در کیسه‌های کوچک پارچه‌ای در جایی محفوظ می‌داشتند.

در نیمهٔ فروردین سال بعد، معمولاً زنان این کیسه‌ها را در زیر بغل می‌گرفتند. گرمای بدن به تخمها جان می‌بخشید و آنها را بَدَل به نوزاد کرم ابریشم می‌کرد.

ص ۷۶۰/ ۱

جنبش دین تو بر چراغ ملّتها، کارِ دامان را می‌کند (باعث خاموشی آنها می‌شود) ← دامن افشاندن بر چراغ در فرهنگ لغات.

ص ۷۶۲

در اقتفای قصیدهٔ مشهور انوری است:

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری　　وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

ص ۷۶۳/ بیت آخر و ۷۶۴/ ۱

هرات که از برکت وجود من آباد شده، اکنون قدرت و ذوق اصفهانیان را یافته است و می‌تواند شهری چون شیراز بسازد.

ص ۷۶۴/ ۱۰

خاتم جم - پس از حملهٔ اعراب و استقرار اسلام در ایران، داستانهای ملّی ما با قصّه‌های سامیان آمیخته شد [و] پادشاهان و ناموران ایران با پیامبران و شاهان بنی اسرائیل رابطه یافتند. از آن جمله ... جمشید را با سلیمان مشتبه ساختند، زیرا این دو پادشاه در بعض احوال و اعمال مانند استخدام دیوان و جنّیان و طاعت جنّ و انس از ایشان و سفر کردن در هوا (طبق داستانها) به هم شبیه بودند ...

(برهان قاطع، ذیل جم، حاشیه)

ص ۵/۷۶۵

خورشید گل شمع = شمعی که سوختهٔ فتیلهٔ آن، خورشید باشد. و نیز ← گلِ شمع در فرهنگ لغات

ص ۱۱/۷۶۷

خنجری ظاهراً نوعی نقش و یا تزیین برای آینه های فلزّی بوده است.

ص ۵/۷۶۹

بیت به چهار جوی بهشتی ناظر است که عبارتند از کوثر، سلسبیل، تسنیم، طهور (لغت نامه، به نقل از اقبالنامه، چاپ وحید) و نیز ممکن است اشاره به چهار نهری باشد که در آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمّد از آنها یاد شده، یعنی آب گوارا، شیر، شراب و عسل. در غیاث اللّغات هم ذیل چهار جوی بهشتی نوشته است: یکی از آب، دوّم از شیر، سوّم از خمر، چهارم از عسل.

ص ۷۷۲

استقبالی است از قصیدهٔ معروف خاقانی:

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من چون شفق درخون نشیند چشم شب پیمای من

عرفی نیز این قصیده را استقبال کرده است.

ص ۷۷۳/ بیت آخر

شربت ابریشم ← توضیح ۵/۲۵۶

ص ۷۷۶

شاید در اقتفای قصیدهٔ مشهور انوری سروده باشد:

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر

ص ۱۱/۷۷۷

خانه دو در ـ بیتِ زیر که در لغت نامه ذیلِ «مول» از ابوشکور بلخی آمده، ظاهراً ناظر به همین اصطلاح است:

چرا این مردم دانا و زیرکسار و فرزانه

زنانشان مولها باشد، دو درشان هست و یک خانه

در لغت فرس اسدی تصحیح شادروان عبّاس اقبال، بیت به نام کسایی ضبط شده و مصراع دوّم چنین است: زنانشان موله ها (کذا) باشد، دو درشان هست یک خانه

در مجلّهٔ آینده (سال ۱۹ : ۱۰۶۳) خواندم که بنا به یادداشت آقای دکتر دبیرسیاقی در لغت فرس، علّامهٔ دهخدا این مصراع را چنین تصحیح کرده اند: زنان تا مول باشدشان، دو درشان هست یک خانه

ص ۶/۷۹۲

نمک در شراب کردن ← توضیح ۷۰۱

ص ۱/۷۹۸

... این قلعهٔ کهنه که ثوابت و سیّارات در آن محصورند.

ص ۲/۷۹۹

ناظر است به سورهٔ شعراء / ۲۲۴

ص ۵/۸۰۱

عیسی مرغی از گل ساخت که به فرمان الهی پرید. در تفاسیر، این مرغ را خفّاش گفته اند.
(فرهنگ تلمیحات: ۴۲۷)

ص ۹/۸۰۶

حسنِ انبیا مشّاطه = حسنی که پیامبران مشّاطهٔ آن بوده اند

ص ۸۰۹

این قصیده در مدح حسین پاشا والی بصره است ← توضیح ۷/۵۵

نام حاکم در نسخه ای که قصیده از آن نقل شده، مغلوط است. ولی احتمال بنده در حاشیه (حسینِ علی) با مراجعه به عبّاسنامه تأیید شد. نام پدر او، علی بوده است.

ص ۱۰/۸۱۰

چون حرف موجّه و دارای دلیل، پذیرفته شدم. به کرسی نشستن حرف را نیز به ایهام در نظر دارد.

ص ۱۱/۸۱۰

ازین مختصر = از این حقیر و ناچیز. مراد، خودِ شاعر است.

ص ۱۵/۸۱۰

حمله دار ـ این عنوان به اعرابی اطلاق می شده است که براساس قرارداد و درقبال دریافت حقّ‌الزّحمه، مسافران بیت‌الله را به مکّه و مدینه می برده‌اند. تهیّهٔ جا و مکان با آنان بوده است، ولی کرایهٔ محل و سایر مخارج را خود زایران می پرداخته اند.

شغل حمله داری به تحقیق تا پایان جنگ جهانی اوّل که عراق و حجاز جزو امپراتوری عثمانی محسوب می شده و وسایط نقلیّهٔ امروزی هم وجود نداشته، باقی بوده است.

واژهٔ حمله دار را در فرهنگهای مورد مراجعه نیافتم. در لغت نامه، حمله دار را ذیل حمله آورده و آن را به ردیف خود ارجاع داده است، ولی از قلم (یا چاپ) افتاده.

ص ۵/۸۱۱

مصراع اوّل ظاهراً به نمک داغ اشاره دارد: نمک که آن را حرارت دهند و در کیسه ای کنند و برای رفع بعض سردردها آن کیسه را بر سر نهند (لغت نامه)

ص ۲/۸۱۴

حمله دار ← توضیح ۱۵/۸۱۰

ص ۵/۸۱۴ - ۷

چنان که از گفتهٔ شاعر برمی‌آید، حمله داران از زایران بیت‌الله، وجوهاتی تحت عنوان حقّ‌الشریف و حقّ‌الاخوه و حقّ‌المدینه اخذ می کرده اند.

ص ۱/۸۱۵

نفاق شدید اعراب، اشاره است به سورهٔ توبه / ۹۷

ص ۴/۸۱۵

مراد از کشور چارم، ظاهراً اقلیم چهارم است که ایران هم جزئی از آن به شمار می‌آمده. آفتاب نیز در فلک چهارم است.

ص ۸۱۵/ بیت آخر

لافتی ← توضیح ۲/۵۷۹

ص ۱۱/۸۱۸

تیغِ باطن حمایل، یعنی شمشیری که دوال آن، نفرین است، نفرین آن را بر کمر استوار

داشته است.

ص ۸۱۸/ بیت آخر

یعنی بحث بر سر شاعران رذل است.

ص ۱۲/۸۲۰

مولانا صائب فرموده:

سخن بلند چو گردد، به وحی مقرون است　　اُتاقهٔ سر مصحف، کلامِ موزون است

ص ۱۴/۸۲۰

حسّان بن ثابت، شاعر رسول خدا (ص) بود. هم جاهلیّت و هم اسلام را درک کرد. چون شعرای مشرک قریش پیامبر را بد می گفتند، به هجو مشرکین آن قبیله دستوری یافت.

حسّان در ادب فارسی، نمونهٔ زبردستی در شعر و فصاحت است.

(نقل به معنی و اختصار از لغت نامه)

ص ۱۷/۸۲۰

حمله دار ← توضیح ۱۵/۸۱۰

ص ۷/۸۲۱

مصراع دوّم به سورهٔ توبه / ۱۴ اشاره دارد.

ص ۱۶/۸۲۲

چنان که از بیت برمی آید، درهم (سکّهٔ نقره) خالی از نقش بوده است.

ص ۱/۸۲۳

دُوَم به فتح همزه، معدودِ دو. باقر کاشی در مدح امام موسی کاظم (ع):

شود زجسر نمایان فروغ گنبد تو　　بدان مثابه که گویی تجلّی دوم است

حکیم زلالی:

مشّاطهٔ حسنش نشود محرمِ هر هفت　　کآیینه به خود برد فرو شکلِ دوم را

چه بنای هردو قصیده بر فتحهٔ ماقبلِ رَوی است، و به ضمّ دوّم نیز آمده ... (بهارعجم)

این بیت نیز از حاجی محمّدجان قدسی مشهدی است:

در سینهٔ مشرق، شب هجرم ز توقّف　　زنگار پذیرفته نفس، صبحِ دوم را

ص ۱۳/۸۲۳

هر که مدّاح او نباشد، سزاوار ضرب و شکنجه است.

ص ۳/۸۳۲

مرادِ ملک حمزه خان آن است که اگر در ایران به حال او نپردازند، می تواند به هند برود. بیت ایهامی دارد به زشتکاری هند، مادر معاویه. این زن پس از شهادت حضرت حمزه، جگر او را از سینه بیرون کشید و جوید.

شعرا گاه از تناسب میان هند و جگرخوار، به ایهام برای بیان دلگیری خود از هندوستان استفاده کرده اند. نظیری نیشابوری می گوید:

عاجزم، از چنگ این هند جگرخوارم برآر   یا رسول اللّه، مسلمانی ز کافر می خری

و سلیم طهرانی:

سلیم، هند جگرخوار خورد خون مرا   چه روز بود که راهم به این خراب افتاد

بیدلی چون من کجا، هند جگرخوار از کجا   وای بر من گر نگیری دست من از یاوری

طغرای مشهدی در ساقی نامهٔ مفصّل خود گفته است:

به هند جگرخوارم افتاد کار   دلم چون نگردد ز دستش فکار؟

و حاجی محمّد جان قدسی مشهدی هم در اواخر ساقی نامهٔ خویش:

به وصل خراسان دلم شاد کن   ز هند جگرخوارم آزاد کن

این دو بیت نیز از مولانا صائب است:

زادهٔ هندِ جگرخوار چه خواهد بودن؟   شب بخت سیه آن به که سترون باشد

صائب از هندِ جگرخوار برون می آیم   دستگیر من اگر شاهِ نجف خواهد شد

و بالأخره حزین لاهیجی گفته است:

رسوای جهان می کنم هندِ جگرخوار   غم پرده درافتاد، دلِ شاد کجایی

تا به کی خون به دلم هندِ جگرخوار کند؟   جرعه نوش توام ای ساقیِ مستان، مددی!

فهرستها

فرهنگهای مورد مراجعه برای شرح لغات و کنایات ...
و نشانه های اختصاری آنها

آنندراج	(آ)
برهان قاطع	(بر)
بهار عجم	(ب)
غیاث اللّغات	(غ)
فرهنک اشعار صائب	(ص)
فرهنگ معین	(م)
فرهنگ نفیسی	(ن)
لغت نامهٔ دهخدا	(ل)
مصطلحات الشّعرا	(مص)

اهمّ لغات و کنایات و ترکیبات و تعبیرات ... *

* ازمعانی مختلف لغات و ... ، اکثراً به همان معنایی که مفهوم موردنظر را بهتر می رساند، اکتفا شده است.

۱ ـ معانی دیگر: حریف گول و مغلوب، و چیز مفت و رایگان (ب)، ساده لوح (ل)

۱ ـ کنایه از تیز طبع و تیز زبان و عاشق و پرشور و کسی که تقریر او درگیرد (ص)، کنایه از گرم و گیرا
۲ ـ زبانه زن و شعله ور چون آتش
۳ ـ کنایه از تندمزاج که به اندك چیزی در جوش آید (ب)

احرام بستن
آهنگ کردن، قصد و نیّت کردن (غ، ل) ۷۶۹
اختر افشان شدن
کنایه از گریستن ۱۷۷
اختلاط
آمیختن (ب)، معاشرت (ل)، آمیزش، همنشینی
در خراسان، اختلاط کردن به معنی گفتگو کردن مصطلح است. ۱۴۴، ۲۲۸، ۲۵۵، ۲۸۷ و ده مورد دیگر
اخلاص فروشی
دعوی اخلاص کردن، تمجید و تعریف از اخلاص خود ۵۳۱
اخلاص کار ۵۲۳
ادا بند
تازه گوی، نوآور ۱۸۰
ادا فهمی
دریافتن رمز و اشاره
[ادا به معنی رمز و اشاره مستعمل فارسیان است (ب)] ۳۷۵
ادب نامه
نامهٔ مؤدّبانه ۲۳۰
ادب شیوه
ادب پیشه، مؤدّب، نکوکردار ۵۴۴
ادهم
اسب سیاه (غ) ۷۷۱
اراده
توجّه خاصّ مرید به مرشد و سالک به پیر و امثال آن (ل) ۲۲۶
ارجل
اسبی که یک پای او سفید باشد... و این یکی از عیوب اسب است و نحوست تمام دارد (غ) ۷۷۱
از آب بیرون آمدن
نتیجه دادن، حاصل شدن (م)
صائب می فرماید:

کشتی عقل فکندیم به دریای شراب
تا ببینیم چه از آب برون می آید

این اصطلاح امروز هم رایج، و مرادف از کار درآمدن است. ۵۹۴
از آن دست
از ان گونه ۸۰۲
از پهلو نشستن نقش
← نقش از پهلو نشستن
از جا رفتن
بی حوصلگی کردن، مضطرب شدن (ب، غ) ۲۱۱
از جانب کسی برآمدن
از حمایت او باز ایستادن ۳۳۱

۱ ـ استغنا = بی نیاز شدن، و با لفظ کردن و زدن و بالیدن مستعمل (ب)

۲ ـ یکی از معانی استغنا، نازاست (رك. ل)

---

۱ ـ در خراسان، جوش و عَراض کردن به همین معنی رایج است.

به پشت کمان زدن

پشت کمان بر کسی زدن و به پشت کمان گرفتن: تیر بر او انداختن، چه در حالت تیر انداختن پشت کمان [به] جانب حریف باشد (ب) ۵۲۴، ۵۴۱

به ته انداختن

فرو افکندن. این اصطلاح در خراسان رایج است. ۴۳۹

به چشم کم دیدن

وقعی ننهادن و حقیر و ناچیز شمردن (ص) ۳۸۱

بختِ سبز

کنایه از طالع خوب (ب) ۲۳۷، ۵۳۲، ۵۳۳

بختِ شور

طالع بد و نامساعد ۳۳۴

بختِ مرده

کنایه از طالع بد، سیاه بختی ۳۷۰

بخیه گیر

بخیه بردار، که بتوان آن را دوخت ۷۱۳

بدآموز

آن که تعلیم بد یافته باشد (ب)، و در فرهنگ معین: آن که چیزهای بد به دیگران یاد دهد، کسی که پندهای نادرست دهد، آن که چیزهای بد از دیگران یاد گیرد.

این اصطلاح در شعر آن دوره، بیشتر به معنی آموخته و معتاد به کار رفته است و معادل امروزی آن را می توان «بدعادت» گرفت.

سلیم طهرانی می گوید:

بلبل گلزار ایرانم، بدآموز گلم
برنمی تابد دماغم سنبل و ریحان هند

۲۴۸

بد بودن با کسی یا چیزی

دشمن بودن با کسی و کراهت داشتن از او، مقابل خوب بودن با کسی، و هر دو امروزه نیز مصطلح است. ۱۹۸، ۲۸۰

بِدو

به کسر اوّل و فتح دوّم، اسب تند (ب) ۳۱۳

بدعمل

خطاکار، نابکار (ل) ۳۲۳

بدگوهر (گهر)

بد ذات و بد اصل، بد نژاد (ن) ۱۶۸، ۴۸۹

بد گهر

به عنوان صفت برای معدن ۳۱۰

برات

کاغذ نوشته که به موجب آن از خزانه زر

(آ) ۷۴۷

برگ سبز گدا

برگ سبز سایل آن است که گدایان به توقّع ریزشی (= بخششی) برگ سبز پیش اغنیا می گذارند (ب) ۶۳۴

به رنگِ

مانند، مثلِ

هرگاه معنی مثل و مانند از رنگ برآید، به این صورت به کار می رود. ۵۶، ۱۱۱، ۱۷۳، ۳۲۲، ۴۴۵ و ده مورد دیگر

به روی کسی آوردن چیزی را

گفتاری راجع به رازهای پوشیدهٔ کسی را صریح گفتن. به او گفتن و فهمانیدن که من آن را می دانم. خطا یا زشتی کسی را به او گفتن، و غالباً در نفی استعمال کنند (ل) ۳۰

برهم خوردن

پریشان شدن، درهم شدن (م) ۱۵۸

برهمن

قومی است از علمای هنود (غ)، پیشوای روحانی آیین برهمایی (م) ۲۴، ۵۰، ۹۸، ۷۳۱

برهنه حرف زدن

بی پرده و صریح و پوست کنده گفتن (ب) ۴۳۲

بر یکدیگر خوردن

مرادف برهم خوردن ۱۹۱

بساط

فرش و گستردنی... و متاع خانه... و رخت و قماش و سرمایه و دستگاه... و با لفظ انداختن و افکندن و کشیدن و آراستن و گستردن و چیدن و برچیدن... و برهم پیچیدن و بر یکدیگر زدن مستعمل (ب)

بساط آراستن ۷۵۹

بساط افکن ۷۵۹

بساط برچیدن ۱۶۶

بساط چیدن ۳۳۱، ۶۸۷

بسته خاطر

گرفته خاطر، ملول ۳۸۸

به سرِ خود

خودسرانه (ص) ۳۲۲

به سر رفتن

مرادف از سر بدر رفتن: از حد تجاوز کردن، جوش زدن دیگ (ب) ۷۸۵

بسیار قیمت

گرانبها ۳۳۷

بضاعت گیر

سرمایه‌دار، ثروت اندوز ۴۹۸

* شانی تکلّو ضمن مثنویی که در مدح حضرت علی (ع) سروده و به جایزهٔ آن، شاه عبّاس کبیر وی را به زر کشیده است، گفته:

اگر دشمن کشد ساغر، وگر دوست — به طاق ابروی مردانهٔ اوست

بندرِ آداب، ... افلاك، ... بی سامانی، ... تحقیق، ... خواب، ... دل، ... فانوس، ... مدح، ... میخانه

بندی

زندانی ۳۷۹

بنفشه احترام ۳۷۶

به نوا رساندن کسی را

سامان زندگی او را فراهم آوردن ۴۵۷

به نوا رسیدن

در زندگی گشایش یافتن (ل، حاشیه) ۵۴۵

بُنه دار

= بندار، بنکدار

تاجری که متاع را نگه دارد تا گران فروشد ـ عمده فروش (ل) ۱۱۵

بوی گل ماهتاب (مهتاب) ۳۶۸، ۳۷۴

بهار

ترکیبات:

بهارآلوده ۶۷۳

بهارافشان ۳۳۵، ۳۷۱

بهارافشاندن ۳۹۷

بهار پاشیدن ۲۴۶

بهارپرور (= پرورده) ۶۹۸

بهارخو ۵۶۶

بهاردیده ۶۷۲

بهار ریختن ۷۵۴

بهار زینت ۴۹۵

بهارْستان (= بهارِستان، از عالم گلستان) ۵۷۹

بهارفام ۲۳۵

بهارفشانی ۶۳۴

بهارقدرت ۲۵۲

بهارمرحمت ۵۴۴

بهارمضمون ۱۴۴

بهارمیوه ۵۳۸

بهارناصیه ۴۹۳

بها شکستن

کم کردن قیمت (ب) ۹۶

بهشت، بهشتی

ترکیبات:

بهشت آب و رنگ ۵۱۸

بهشت خراج ۵۵۶

بهشت طراوت ۵۳۶

بهشت ناصیه ۵۸۲

بهشتی لطافت ۱۴۸

بهله

دستکشی که از تیماج و جز آن دوخته و در هنگام بر دست گرفتن چرغ و باز آن را بر دست کشند (ن) ۵۲، ۷۲، ۲۳۵

به هیچ خرسند

---

* یادداشت استاد گلچین معانی در حاشیهٔ بهار عجم، با این شاهد از بیدل:

هر صبح که درهای فلک باز کنند — مـردم قانـون جستجـو سـاز کننـد
قوّال فلک به دست گیرد دف مهر — دنیـا طلـبان پـا زدن آغـاز کننـد

مؤلّف فرهنگ به معنی بازی دادن و ترك کردن آورده است که با بیت ناظم نمی خواند.

روح پرور ۵۵۷
ریشه پرور ۴۱۶، ۷۹۱
مسکین پروری ۷۶۴
ملک پرور ۵۲۳
مهمان پروری ۸۴
میهمان پرور ۳۴۸، ۵۵۶
نامیه پرور ۵۳۶

پریشان دماغی
آشفته مغزی، بیخردی ۲۷۸

پریشان شاخ
دارای شاخه های پریشان و جدا ازهم ۲۹۴

پریشان نوا ۳۴۴

پژمرده تأثیر ۲۳۷

پسند
پسندیده، خوش و مرغوب (ب) ۲۱۶، ۲۷۸، ۳۶۱

پسند
در معنیِ پسندکننده
ترکیبات:
حیا پسند ۵۴۴
خاص پسند ۳۰۲
خموشی پسند ۴۷، ۴۸
داغ پسند ۸۳، ۴۵۸
دوست پسند ۱۰۲
دیده پسند ۵۵۴
عزّت پسند ۳۶۹
لذّت پسند ۲۸۰
مشکل پسند ۲۶۶
هزیمت پسند ۵۵۱
هنرمند پسند ۵۴۶

پشت به (بر) کوه داشتن
کنایه از کمال قدرت و استظهار به چیزی (ن) ۱۳۵، ۵۴۶، ۵۵۱

پشت دادن
گریختن، روی تافتن (ل) ۴۹۸

پشت دست به زمین زدن
ظاهراً مرادف پشت دست بر زمین نهادن (گذاشتن) است:
نوعی از تعظیم [اهل] هندوستان و آن را به ترکی کورنش گویند (ب)، کنایه از کمال فروتنی نمودن و زاری (غ) ۶۳۳

پشت کردن کمان بر کسی
قریب به معنی پشت کمان بر کسی زدن و به پشت کمان گرفتن ۶۹۷
← به پشت کمان زدن

پشته پشته صید ۲۲۰

پف کردن
دمیدن با دهان، به اصطلاح:
فوت کردن ۱۶۰

تنه زدن به او ۱۸۳

پی

مجازاً به معنی نشان پا (ب) ۴۲، ۸۰

پیادهٔ جلو

پیشاپیش شاهان تعدادی پیاده به عنوان محافظ حرکت می کرده اند. دستهٔ آنان، پیادگان جلو خوانده می شده است. ۳۳۴، ۵۲۳

پیرهن گرداندن

تعویض پیرهن، جامه بَدَل کردن ۳۶۰

پی زدن کمان

عصب بستن (آ)، زه بر کمان پیچیدن ۶۸۱

پیشانی

دولت و طالع و بخت (ن) ۶۶۲

پیش بودنِ در

بسته بودنِ در، به نحوی که در کاملاً در چارچوب جا نیفتاده و چفت نشده باشد. در لغت نامه آمده است: پیش کردن در، بستن در بی استعانت چفت و قفل، و در فرهنگ معین: به چارچوب پیوستن جانب خارجی در یک لتی.

پیش بودن و پیش کردن در، امروزه هم در خراسان مصطلح است. ۷۸

پیش خیل

سرخیل، سردسته ۲۹۱، ۳۳۹، ۴۲۶

پیش طاق

رواق و ایوان (ن) ۲۶۳، ۲۷۹، ۳۶۸، ۴۲۶، ۴۷۱ و ...

پیشنماز

آنچه که باید پیش از نماز انجام داد، مقدّم بر نماز ۶۱۲

پیشین

ظهر، نیمروز ۷۵۱

پی کردن

گوشت پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن (ب) ۳۲۳

پینکی

مقدّمهٔ خواب ... (ب)، چرت ۵۹۱

ت

تاب دادن دست

پیچاندن آن ۹

تاراج دیده

غارت زده ۱۰۶

تازه

ترجمهٔ طری و جدید و بدیع (ب)

ترکیبات:

تازه ادا ۴۹۳

تازه جبین (گشاده پیشانی) ۵۵۸

تازه خیال ۶۵۸

تازه رو (گشاده رو، شاد و خندان) ۴۱، ۴۶، ۲۵۳، ۳۵۹ و...

تازه‌رویی ۱۱۳، ۳۴۱، ۴۲۴ و...

تازه صفیر ۵۵۷

تازه گو ۱۷۲، ۲۸۲

تازه نوا ۵۲۷

تازه نوایی ۴۹۹

تأمّل پیشه

تأمل کننده در کارها، عاقبت اندیش ۶۳۲

تباشیر

چیزی باشد سفید رنگ، مانند استخوان سوخته و آن را از درون نی هندی برمی‌آورند... و در دواها به کار می‌برند (بر) ۲۶۲، ۳۷۷

تبسّم گونه

شبیه به تبسّم ۸۷

تجّاران

تاجران

تجّار: مأخوذ از تازی، بازرگان و بازرگانان، و در زبان فارسی کلمهٔ تجّار را گاه به معنی بازرگان استعمال می‌کنند (ن) ۳۰۴

تجلّی

ترکیبات:

تجلّی بدن ۴۶۶

تجلّی پناه ۱۵۵

تجلّی پوش ۳۵۶

تجلّی خیزِ طور ۷۶۵

تجلّی شکوفه ۵۴۳

تجلّی نشان ۵۷۷

تحسین نثار

نثارکنندهٔ تحسین، تحسین ریز ۳۳۰

تخته بند کردن

در بیت به معنی تخته پوش کردن به کار رفته است. ۶۸۹

تخم افکن

در اصطلاح خراسان، آن مقدار از زمین زراعتی است که باتوجّه به میزان آب، زیر کشت گندم می‌رود و «تخم کار» خوانده می‌شود[1]. مثلاً می‌گویند این مزرعه پنج خروار (= پنج خروار گندم) تخم کار دارد.

این لغت در فرهنگها نیامده است.

سالک قزوینی گفته:

---

۱ ـ قدسی مشهدی گفته است:

بر کس جز آفتاب نشد روشن این که نیست — روی زمین زیاده ز یک دانه تخم کار

صحرای قناعت همه تخم افکنِ فقر ست
بر دستِ سلیمان نبود دیدهٔ مورش
۱۳۵

تخم کردن
بذرافشاندن، کاشتن دانه
این اصطلاح را که درخراسان رایج است، در فرهنگهای مورد مراجعه نیافتم. ۸۱۱

تر
خجل و منفعل و ناخوش و بی دماغ، و این مجاز است (ب) ۲۷۰، ۵۳۵، ۶۳۹

ترانه کشیدن
ترانه خوانی ۳۲۴

ترتیبِ دماغ
سرخوشی و تردماغی ۲۲۳، ۳۵۶

ترخان
شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند (بر) ۳۳۳

تردّد زدن
رفت و آمد کردن ۷۴۳

تردماغ
تازه دماغ (ب)، سرخوش ۱۱۷، ۱۷۴، ۵۲۴، ۵۵۶
تردماغی ۲۸۷، ۴۷۵، ۵۸۳

تر زبان
زبان‌آور و کسی که سخنان تر و تازه گوید، فصیح (ن) ۳۳، ۸۲، ۱۶۳، ۵۵۷

ترزبانی
شیرین زبانی، خوش بیانی (ل) ۶۴، ۳۵۴، ۴۱۴

ترکی شنیدن
ترکی = زشت، خشن (ل) ۷۶۳

تریاق اکبر
ظاهراً همان تریاق کبیر است: معجونی مرکّب از هفتاد ادویه، و این را تریاقِ فاروق نیز گویند، دافع جمیع زهرها و مقوّی دل ودماغ (غ) ۲۸۳، ۳۵۱، ۸۰۸

تریاك
= تریاق، و به معنی مطلق پادزهر شهرت دارد (ب) ۷۹۳

تزلزل گهر
متزلزل اساس ۷۹۸

تسلّی مدار
ظ : گذران کننده با آسودگی و خرسندی ۷۹۶

تصرّف
توجّه، تاثیر، دخالت، نفوذ (ل) ۱۱، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۷۴، ۷۹ و بیش از بیست مورد دیگر

۱ ـ از شاهد زیر نیز همان معنای مورد نظر ما برمی‌آید. نصرآبادی در شرح احوال شاعری شوخ، مشهور به سگ لوند می نویسد: روزی عیسی خان قورچی باشی از در خانهٔ او می گذشته، سگ تکلیف می کند، پایین آمده ساعتی به در خانه می نشیند... (ص ۴۳۱)

۱۱، ۳۲، ۵۶، ۲۳۱، ۲۴۵ و ده مورد دیگر

تکمهٔ پیراهنِ افتادگی ۲۹۸

تکیه

خانقاه و منزل دراویش و فقرا، و جایی که در آن به دراویش طعام دهند (ن) ۱۲۵

تلخ

تند و بدخو، حزین و غمگین (ن) ۲۵

تلخ گوی

آن که به درشتی سخن می گوید، تند و تیز و طعنه زن (ن) ۱۹۱

تلخ نشستن

اخم کردن، ناخوش و ترشروی نشستن (ص) ۱۷۴

تلخی کردن

خشونت و تندی کردن، بدخویی کردن (ل) ۱۸۷

تلف کار

مسرف و آن که بیجا خرج می کند (ن) ۴۳۶

تمکینِ فغان

ضبط و نگاهداری آن ۹۷

تمکین کردن

فرمان بردن، اطاعت کردن (م) ۵۳۹

تمهید

هموار و نیکو کردن کار (ب)، اصطلاحاً مقدّمه چینی (ص) ۲۷۳، ۶۵۹، ۷۹۴

تَن تَنا

از کلماتی است که صوفیان بر زبان می رانند، همچون تَنّاها، و ظاهراً ضبط لغوی ندارد. ۴۰۰

تند مقراضی

تند دستی در مقراض (قیچی) کردن ۲۹۷

تن زدن

کنایه از خاموش شدن (ب) ۵۱۱، ۸۰۵

تنزّل کشیدن از کسی

خود را فرودست و زبون او دیدن ۲۷۵، ۴۶۱

تُنُک

نازك و لطیف (غ، آ) ۸۱، ۹۲ (بیت ۲)، ۲۵۷

تُنُک بودن

پهن و گسترده بودن ۹۱ (۱۴۳/۱ و ۳)

← تُنُک کردن

تُنُک بودن آب

کم و کم عمق بودن آن، تُنُک آب ۹۱ (۱۴۳/۲)

تُنُک بودنِ رو

← روی تُنُک بودن

تُنُک بودن ظرف

تنگ حوصله بودن ۹۲ (بیت ۱)

و نیز ← تُنُک ظرفی

تُنُک حوصله

کم صبر، تنگ حوصله ۷۹۹

تُنُک شراب

آن که به اندك شراب خوردن بدمست شود (ب) ۶۷

تُنُک ظرف

تُنُک حوصله (ب)، کم صبر، کم تحمّل، تنگ حوصله (ل) ۱۸۱، ۲۰۲، ۳۹۰

تُنُک ظرفی

تنگ حوصلگی، کم صبری و کم تحمّلی ۱۶۶

تُنُک عمر

کم عمر، کوتاه عمر ۲۴۴

تُنُک فهمی

کم سوادی، فهم اندك داشتن ۴۰۰

تُنُک کردن

پهن کردن و گسترانیدن فرش (م) در خراسان، جز فرش، برای گستردن سفره و رختخواب و نظایر آنها نیز به کار می رود. ۴۷ (و نیز ← ۹۱ غزل ۱۴۳)

تُنُک مایه

کم سرمایه (ص) ۱۵۶، ۵۸۱، ۷۰۷

تُنُک مایگی ۸۲۸

تُنُگ

کوزه‌ای که شکمش کلان و گردنش کوتاه و دهانش تنگ باشد، خواه از سفال بود و یا جز آن ... (غ، ن) ۶۳۷، ۷۴۰

تنگ بساط

محدود، تنگ میدان ۱۶

تنگ چشمی

کنایه از بخل (غ) ۳۶، ۱۲۴، ۳۰۱، ۳۷۳، ۳۸۱، ۷۷۹

تنگ حوصله شدن

بی صبر و تند خو شدن (ن) ۱۹۲

تنگ خُلق شدن

کج خلق و تند خو شدن (ص) ۱۷۸، ۵۳۷

تنگ خلقی ۲۹۳

تنگ ظرف، تنگ ظرفی ۵۸، ۲۴۸، ۳۷۹، ۶۵۲

← تُنُک ظرف و تُنُک ظرفی

تنگ عیشی

افلاس، تنگدستی، عسرت معاش (ل) ۱۶، ۳۴۵

تنگ گیری
کنایه از سخت گیری (ب) ۳۸۸، ۴۹۹، ۶۱۸
تنگ محل
تنگ میدان ۷۶۰
تنها رو ۳۷۳
تنها گردی ۲۵۷
تنها نشینی ۵۸
تواتر
پیاپی بودن، تتابع (ل) ۶۸
توارد زدن
واقع شدن مصرع یا بیت از طبع دو شاعر، بی اطّلاع یکدیگر (غ) ۱۳۹
توبه کار
توبه کننده، پشیمان از گناه (ن) ۴۴۳
توپ ۵۵۲
تولک
پرریختن سالانهٔ برخی از مرغان ۵۶۹
← تعلیقات، ص ۸۶۱ و ۸۷۰
تولک بستن
نشاندن پرندگان شکاری در خانهٔ مخصوص ۶۹۶
← تعلیقات، ص ۸۷۰
ته پیاله
[و نیز] ته پیمانه، ته جرعه، ته شیشه: کنایه از شراب اندك که در ته جام و مینا بماند، ، و این همه مقطوع الاضافه اند و به اضافت نیز آمده (ب) ۴۷۱، ۵۳۵
ته خرمن
آنچه که از غلّهٔ کوفته برجای می ماند و به سبب آمیختگی با خاك و خاشاك، از آن چشم می پوشند. این لغت رایج در خراسان را در فرهنگها ندیدم. ۱۴۵، ۳۲۸
ته دار
آنچه که مایه و اصلی داشته باشد* ۶۸۸
ته شیشه ۱۴، ۱۲۰
← ته پیاله
تهیدستِ خرد
بی مایه از خرد ۶۵۹
تهیدستانِ هوش ۷۶۳
تیر شدن
در فرهنگها نیامده. ظاهراً مرادف تیغ شدن است: کنایه از روبروشدن و در برابر جواب دادن و حریف شدن و طرف گشتن (ب) ۱۶
تیرِ کمان انداز
تیری که لایق پرتاب از کمان باشد ۱۵۲

* ته داشتن: مایه و اصل داشتن (ب)

رقم پایانی کتاب که معمولاً در جدولی شنگرفی (یا غیرآن) رسم کنند ۷۷۶
جریمه گرفتن
جریمه: گناه، و فارسیان به معنی تاوان گرفتن استعمال نمایند، و این مجاز است (ب) ۸۱
جزر و مدّ نفس ۲۸۸
جفاهنر
آن که هنر او جفا کردن است ۷۱۹
جگر
شجاعت و دلیری (م)، مجازاً تاب و طاقت (غ) ۲۰۰
جگر
(در معنای حقیقی و مجازی)
ترکیبات:
جگرتاب
چیزی که جگر را گرم کند و در جوش آرد (آ) ۱۶۱
جگرخایی
کنایه از غم و غصّه خوردن (آ) ۱۹۳
جگردار
کنایه از دلیرو بی باك (آ) ۶۴۷
جگرکاوی ۳۳۲
جگرنواز ۹۸
جلا شدن
در خراسان به معنی گریختن است و ناظم نیز به همین مفهوم به کار برده. معنی جلا به تنهایی، از خانمان بیرون کردن و شدن (ب) و خروج از خانمان و ترك وطن (ن) است. به صورت جلای وطن کردن هم می آید
توضیحاً می افزایم که خراسانیها در مصادر مرکّب، به جای شدن، از رفتن که معادل آن است استفاده می کنند. ناظم از شکل ادبی متداول (یعنی شدن) پیروی کرده است. ۳۶۱
جلایل
بزرگیها (غ) ۸۱۹، ۸۲۰
جَلد سَیر
چالاك در رفتار، تندرو ۵۳۸
جلو
دواندن اسب، و با لفظ گرفتن و دادن و انداختن مستعمل (ب)، عنان اسب (غ)
ـــــ انداختن ۴۹۱، ۵۲۶، ۷۱۶
ـــــ دادن ۵۵۲
جلو ریز
سبک عنان و جَلد، شتاب (ب) ۵۰۵، ۵۵۳
جلوه

چ

چادر شب

چادر بزرگ کـه رخـتـخـواب را در آن پیچند (م) ۱۸۵

چار باغِ رباعی ۵۷۰

چارچراغ عناصر

کنایه از چهار عنصر: آب، باد، خاك، آتش ۴۲۹

چارسو

بازاری که به هرچهار طرف، راسته و دکانها دارد(غ) ۶۰، ۶۴۳، ۶۶۸، ۸۱۸

چار طاقِ عنصری

چارطاق: اطاقی کـه در بالای سـرایـهـا بر چهار ستون بنا کنند (ل)، و اشاره به عناصر اربعه است. ۷۶۷

چارمخالف

چهار طبع: گرمی و سردی و خشکی و تری ـ صفرا و بلغم و سودا و خون (ل) ۴۵۹

چارموجه

گرداب (غ) ۶۷

چاشنی

مـزه، صـفـت (ب) ۵۳، ۵۵، ۲۱۴، ۴۸۳، ۵۰۰، ۶۲۹، ۷۱۲

چاك پیرایی ۱۸۲، ۲۰۶

چاك ریزی ۳۱۷

چاه فراموشی ۳۸۰

← تعلیقات، ص ۸۵۰

چپ شدن

کنایه از منحـرف گـردیدن باشـد (بر) ۷۱۵

چرب نرم

ملایم، نرم دل ۶۱۴

چرب نرمی

نرمی و مـلایمت، حلم و نرم دلی، نزاکـت و لطـافت (ن) ۲۷۷، ۴۱۴، ۶۱۸، ۶۵۲، ۶۵۶، ۶۶۰

چسبان

پیـوسـتـه و متّصل (آ)، برازنده (ص) ۳۳۲، ۵۰۴

چسبیدن به چیزی

پیوستن به آن (ص) ۶۱۶

چشم

امید (ب)، توقّع ۱۰۴

چشم آب دادن

کنایه از اکـتـسـاب فـیض دیدار کـردن و دیدن چیـز مرغـوب و تماشا کـردن آن را (ب) ۱۷۱

چشمِ بد

چمن سامان (= دارای سامان و ترتیبی همانند چمن) ۱۲۹
چمن سرای (از عالم باغچه و بستانسرا) ۹
چمنِ تصویر
تصویرِ چمن ۶۸
چمن چمن اثر ۳۹
چندان کار نیست
کار چندانی نیست، اهمیّتی ندارد ۱۵۰
چوب به راه کسی گرفتن
مرادف چوب پیش راه کسی گذاشتن = منع کردن و بازداشتن (ب) ۶۵۷
چوبِ چین
گیاهی است که بیخ آن مصرف دارویی دارد. ۶۴۶
← تعلیقات، ص ۸۶۸
چوبِ منع
چوبی که بدان از دخول و ورود مردم را بازدارند (ل) ۲۰۶
چین چین ناز ۲۴۱
چینی طبق
= طبقِ چینی، کنایه از آسمان ۲۹۲

ح

حاتم طبیعت ۵۳۸
حاصل
= الحاصل: باری، سخن کوتاه، خلاصه (م) ۳۶۸
حال کردن
لذّت بردن از ساز و آواز رامشگر و امثال آن ... (ل) ۳۹۵
حبّه
وزن جو متوسّط، دو جو و یک جو نیز گفته اند - شش یک عشر دینار (ل) ۸۱۴
حجاب
پرده - حیا و شرم (ل) ۱۸، ۷۲، ۸۳، ۱۲۴، ۴۲۳، ۵۳۶، ۷۱۳
حجر
= حجرالاسود ۸۰۶، ۸۰۸، ۸۲۱
حجله گاه
حجله خانه (ل) ۴۷۳
حُدی
سرودی که در عرب شتربانان می سرایند و شتر بدان مست شده چالاك می گردد (غ) ۶۰۷، ۸۱۹
حرف کشیدن از ...
به حرف آوردن، به سخن واداشتن (ص) ۵۹۷
حرکت کردن

* حسرت : دریغ و پشیمانی (ب) ، رشک ، غبطه ، افسوس (ل) ... و با لفظ بردن ، ریختن ، بدر ریختن ، کشیدن ، خوردن و فرو خوردن مستعمل (ب)

خ

مقداری خاك پاك و نرم که معمولاً در کیسه ای نگاهداری می شود تیمّم کردن را ۶۰۰ (دومورد)

خاکی نهاد

کنایه از آدمی خلیق و متواضع (بر) ۶۷۱

خام دستی

ناتجربه کاری (غ) ۱۵۹، ۶۴۱

خامهٔ مو

خامه ای که بدان تصویر کشند، و آن را در هندوستان از موی دم موش خرما بندند و در ولایت (= ایران) از سمور (ب) ۱۲، ۳۱۰

خامهٔ فولاد

قلم فولادی (ل) ۶۲۹

خانهٔ آیینه

این اصطلاح که از عالم مجاز است، در آن دوره بسیار رایج بوده. محدودهٔ آینه را به منزلهٔ خانهٔ آن گرفته اند. ۲۴۹، ۲۸۱، ۳۰۲، ۶۱۵

خانه دو در

ظاهراً کنایه از شخص بد عمل و بی غیرت است، ولی ضبط لغوی ندارد. ۷۷۷

← تعلیقات، ص ۸۷۴

خانه زاد

بنده زاد، در عرف بر اولاد نوکران و غلامان اطلاق کنند (ب) ۳۸، ۵۴، ۹۹، ۱۱۱، ۴۴۷، ۸۰۶

خانهٔ زنجیر

زنجیرخانه، زندان ۴۸۶

خانهٔ زین

جای نشستن از زین (ب) ۳۱۸، ۴۸۴، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۴۶، ۵۷۲

خانهٔ شکسته

خانهٔ ترك خورده و شکست کرده ۶۸۵

خانهٔ کمان

قسمتهای منحنی کمان، مابین محلّ دست و سر کمان ... (ن)، کمان دارای دو خانه است. ۶۲۰، ۷۰۲

خانهٔ نگین

← نگین خانه

خجل تر از خندهٔ بیجا ۴۴۴

خجلت گداز

گداخته از شرم ۴۹۵

خردسالانِ سرشک ۸۲

خرابات منزل

آن که منزل در خرابات دارد ۴۱۳

خرابحالی

تباه حالی (ب)، بد حالی (ص) ۶۶۲

خراسان

در معنیِ مشرق ۴۹

خراسان خدیو ۵۰۳

خراسان مدار

گردانندهٔ امور خراسان ۵۱۴، ۵۲۳

خراسان نشین ۵۵۴

خرامش کردن

خرامیدن، با ناز رفتن ۷۷۵

خرمن سوزِ تأخیر ۲۳۷

خس پوش

کنایه از پنهان کردن چیزی و کاری به طریق احتیاط ... (بر) ۵۵۵

خسک

گیاه معروف گزندهٔ خارداری است که در زمین غیر مزروع می روید (ل)، خار کوچک (ن) ۳۴، ۳۳۴

خشک

مقابلِ تر، به مجاز چیزی که از او انتفاع نتوان کرد، چون دیدار خشک و محبوب خشک و طاعت خشک و غیرها (ب)

مَجازات:

آبروی خشک ۳۹۱

آرزوی خشک ۳۹۱

بوی خشک ۳۹۱

جستجوی خشک ۳۹۱

جلوهٔ خشک ۱۶۳، ۶۱۷

قطرهٔ خشک ۲۶۹

گفتگوی خشک ۳۹۱

خشک پستان

بی شیر (ل) ۱۱۵

خشک پستانی ۷۴۷

خشک پهلو

شخص بی خیر که ازو نفعی نتوان برداشت (ب) و به اوّلین بیت ناظم استشهاد شده است. ۱۴۹، ۷۰۰

خشک پی

خشک عصب، بهار عجم آن را کنایه از شوم قدم ضبط کرده، ولی در اینجا به معنی حقیقی به کار رفته است. ۳۶۲

خشک حرفی

ظ: بیمزه گویی، خنک حرفی ۳۵۴

خشک دست

کنایه از بخیل و لئیم (ب)، و در اینجا معنی حقیقی خود را نیز دارد (ایهام) ۶۰۰

خشک دماغ

نزدیک به معنی خشک مغز: کنایه از سودایی مزاج ۵۳۴

خشک مغز

* خشن گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند، و در عربی هر چیز درشت را گویند (بر)

دام کشیدن

مرادف دام نهادن و دام گستردن (غ) ۳۶، ۵۳، ۸۱، ۱۳۲، ۱۵۸، ۱۷۸، ۲۸۴، ۳۴۳، ۳۹۹، ۴۹۶

دامن افشاندن (فشاندن) بر ...

کنایه از خویشتن را دور داشتن از چیزی (ب)، ترك دادن و اعراض کردن (بر) ۲۸۵، ۲۹۰، ۵۲۹، ۷۶۱

دامن افشاندن (زدن) بر چراغ (شمع)

در معنای حقیقی خود، یعنی خاموش کردن چراغ یا شمع با جنباندن دامن (باد دامن)* ۳۵۹، ۳۷۱، ۷۷۲

دامن بر بساط کسی زدن

پریشیدن بساط او ۷۶۵

دامن بر کمر زدن ۲۶۱

← داماں بر میان زدن

دامن دار

دارای دامن، دامنه دار، دنباله دار، که دنبالهٔ آن نگسلد ـ عریض (ل) ۴، ۱۵۰

دامن شکستن

کنایه از آماده و مهیّا شدن برای خدمت (ب)، و نیز می تواند مرادف دامن بر میان زدن و گره کردن محسوب شود:
مجازاً عازم و قاصد شدن (ل) ۶۹، ۹۶، ۲۱۹

دامن فشاندن

رها کردن دامن، سردادن دامن (ل) ۶۸۶

دانسته

عالماً، عامداً (ل)، آگاهانه ۱۹۸، ۲۵۵، ۵۳۸، ۷۶۶

دچار شدن به ...

تلاقی، برخوردن، بهم رسیدن (ل) ۲۲۰، ۳۱۴، ۵۷۰

دخل

به اصطلاح شعرا، اعتراض را گویند. و بجا، بیجا، کج، نفهمیده، ناقص از صفات اوست (ب) ۲۶۶، ۳۵۲، ۳۶۰، ۶۱۱، ۶۱۳، ۶۲۵، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۹۰، ۷۴۲، ۷۶۳و ...

درآمد

داخل شدن (ل)، آمد زر و آن را مداخل نیز گویند (ب) ۶۴۳

در بدر افتاده ۳۲۷

در چشم آمدن کسی یا چیزی

کنایه است از خوب و زیبا و باارزش

---

* طالب آملی گفته است:

من چراغم، کشتنم را حاجت شمشیر نیست می توان افشاند دامانی که بس باشد مرا

حنا، و آن به سبب نقوش و خطوط دست بود...، سفیدیی که در وقت بستن حنا سهواً بماند و آن اکثر در فاصله های انگشتان بود (ب) ۵۹۷

دزدخانه

اقامتگاه دزدان ۶۵۳

دزدیده نفس

نفس دزدیده، ضبط نفس کرده، نفس در سینه حبس کرده ۳۹۷

دست

قوّت و قدرت و توانایی (بر)، تسلّط ۲۲۴، ۳۲۹، ۸۰۰

دست افشار

دست افشاری، فشردن با دست ۶۹۳

دست افشاندن (فشاندن) بر چیزی

کنایه از جدا شدن وترك گرفتن از وی (ب)، او را ترك گفتن، از او صرف نظر کردن (ل) ۶۲، ۳۲۲، ۳۲۹، ۵۱۲، ۵۴۳، ۷۳۵، ۸۲۱

دست افشانی بر چیزی ۷۳۴

← دست افشاندن بر ...

دست انداز

حرکت دادن دست را برای کاری و آسیب زدن و حمله بردن (ب)، آسیب، حمله (بر)، دست اندازی (ل) ۱۰، ۳۸۴، ۳۸۶، ۵۳۰، ۵۵۷

دست بر دل نهادن

کنایه از ضبط دل کردن و تسلّی دادن (ب) ۶۴۳

دست بردن

پیشی گرفتن، چیره شدن بر حریف (آ، ل) ۱۰۳

دست پرور

دست پرورد، دست پرورده (غ) ۴۴۷

دست پیچیدن

تاب دادن دست و کنایه از ناتوان و زبون کردن (ب، آ) ۵۲

دست تابیدن (تافتن)

مرادف دست پیچیدن ۴۷، ۷۶۵

دست دادن

کنایه از غلبه و تسلّط، و کنایه از حاصل شدن (ب) ۲۶، ۷۴۴، ۸۰۰

دست داشتن

کنایه از توانابودن بر چیزی (ل) ۴۳، ۹۲، ۲۵۸، ۶۳۴، ۷۶۴

دست در زیر سنگ کسی داشتن

کنایه از مغلوب و زبون [او] بودن (ب) ۱۳۵

دست دستِ کسی بودن

کنایه از تسلّط و غلبه و زیادتی باشد (بر)

مستقیم، درست، کامل، منظّم ... (ل)
ترکیبات:
راست خرامی ۵۴۲
راست رو ۲۸۸
راست فهم ۸۱۸
راست قلم ۶۰۱
راست قول ۷۰۸
راست قولی ۲۱۷
راست کیش ۶۳۷، ۷۲۹
راست مانند ۶۸۷

راست بازار
صف بازار که عبارت از احدی الطّرفین بازار است و در آن دکاکین می باشد (ب)، راسته بازار ۸۰

راویه
مؤنّث راوی: آن که شعر شاعری را خواند در مجالس شاهان وبزرگان ... (ل) ۶۴۵

راه به جایی بردن
امکان وصول به چیزی یا جایی (ل) ۲۲۲

راه بردن
راه یافتن (ب)، دانستن و دریافتن (ل) ۵۹۶

راه زدن
تارج نمودن اموال و اسباب مسافران و گمراه کردن آنها (ب)، از راه بردن (ل) ۱۶۹، ۳۰۸، ۳۹۲، ۵۰۳، ۵۱۳، ۵۸۰، ۶۶۰

راه گرداندن
راه خود را تغییر دادن (م) ۳۶۰

راهی کردن
روانه ساختن (ل) ۲۰۹

رباینده
گیرا، جذّاب ۲۷۰، ۷۹۴

ربودگان
مجذوبان، شیفتگان (ل) ۷۱۲

رخش
اسب رستم ... و مجازاً هر اسب را رخش گویند (غ) —
ترکیبات اضافی:
رخش اقبال، ... زهد، ... ستم، ... سخن، ... فکر، ... نسیم ذات، ... نیّت، ... همّت

رخش نژاد ۵۴۲

ردیفِ کسی ساختن دیگری را
همردیف او شمردن وی را، در یک پایه به حساب آوردن هر دورا ۱۳۱

رسابودن (شدن) دماغ ۱۴۹، ۴۴۲، ۴۹۳، ۵۰۶، ۵۴۴، ۵۶۸

رقم زدن (کردن، نمودن، نوشتن)
فرمان نوشتن، تحریر کردن ۴۶۶، ۴۷۱، ۵۳۳، ۵۵۶، ۵۷۴، ۷۸۲، ۸۲۲

رکاب دادن
تمکین کردن مرکوب ۱۲۲، ۴۹۱

رکاب ستان
شاید در معنی رکابگیر و رکابدار به کار برده است: کسی که رکاب گرفته اغنیا را بر اسب سوار سازد (غ) ۴۵۵

رگ ابر
خطّی که از ابر نمایان شود، و پاره‌ای ابر سیاه به درازی که به صورت رگ می باشد (ب) ۲۴۲، ۴۰۱، ۴۱۷، ۴۸۲، ۷۵۷، ۸۲۱

رگ چیزی نداشتن
استعداد آن نداشتن (ب)، غیرت و همّت آن نداشتن ۸۷

رگ خواب
... گویند در انسان رگی هست که اگر آن را فشار دهند به خواب می رود (ل، به نقل از فرهنگ نظام) ۱۵۱

رگ گردن
کنایه از غرور و نخوت و سرکشی و دعوی (ب) ۳۱، ۱۴۹، ۱۸۲، ۵۴۷، ۶۴۶، ۷۱۹

رگ گردن قوی کردن
کنایه است از اصرار کردن بر دعوی خود (آ) ۴۷

رگ گردن نرم کردن
کنایه از ترك دعوی و سرکشی کردن (ب) ۷۹۱

رنگ
نوع، گونه، طرز، روش (ص) ۳۷، ۷۸، ۱۹۰، ۲۰۷، ۳۳۲، ۳۳۷، ۴۳۹، ۶۳۴، ۸۱۶ و...

مثل، مانند
← به رنگ

رنگ باختن (ریختن)
رنگ شکستن (ب)، پریدن رنگ، ازدست دادن رنگ ۲۴۱، ۳۸۰

رنگ به رنگ شدن
متغیّر شدن رنگ از انفعال (ب)، رنگ دادن و رنگ گرفتن (آ) ۴۹۹

رنگ داشتن از چیزی
بهره و نصیب داشتن (ب) ۸۸، ۱۷۲، ۳۲۷، ۳۹۱، ۷۷۹

رنگ ریختن
مطلقِ طرح ریختن (ص)، طرح

از کسی گردیده ام رو، تیغِ جانان است و بس
گر دل من می خورد آبی، زپیکان است و بس
و سالک قزوینی گفته است:
هر دم از شوخی گلی وا می کند پیراهنت
بس کـه رو می بیند از آیینـهٔ اندام تو
۸۵، ۳۳۱، ۵۰۴، ۶۴۱، ۷۴۸

روزن روزن
سوراخ سوراخ ۲۴۷

روسفید
سربلند، سرافراز ۵۷۰

روشن شدن
بینا گشتن (ص) ۶۳۶

روشن کردن
تابان کردن (ل)، صیقلی کردن ۴۹، ۱۴۱، ۶۵۵، ۷۰۷

روشناس
مشهور، نامدار، معروف همه کس، و کسی که به صورت شناخته شود (ن) ۳۶، ۳۸، ۷۳، ۱۱۷، ۱۹۵، ۲۰۳، ۴۳۲، ۴۳۵

روشنگری
صیقل زدن، جلا دادن ۴۸۰

روغن گل
روغنی که از خیساندن برگهای گل سرخ در روغن کنجد به دست می آید ۳۶، ۵۳۴
← تعلیقات، ص ۸۳۹

رو گرفتن
رو پوشیدن و محجوب شدن و پرده بر رو گرفتن از حیا (ب) ۲۵۳

رو یافتن
مرادف رو دیدن ۳۶۹

رویِ تازه ۳۹۶، ۶۱۲
← تازه رویی

رویِ تُنُک
مرادف تُنُک رویی: شرمگینی، کمرویی، شرم (ل) ۲۹۱، ۵۹۵

روی تُنُک بودن
= تُنُک رویی: محجوب و شرمگین بودن (ب) ۹۱ (۱/۱۴۳)

رویِ دل
کنایه از توجّه و التفات (ب) ۱۶۳، ۱۹۸، ۲۸۴، ۳۶۴، ۳۸۱، ۴۰۹، ۶۷۸

رویِ کار
طرف خوب قماش کـه در پوشیدن و استعمال کردن بالا باشد... مقابل پشت کار (ب)، صورت ظاهرِ کار ۶۹، ۵۵۵

رویِ گرم
کنایه از حسن خلق و مهربانی (ص)، روی به معنی توجّه و میل ... و گرم از

* ریّان: سیراب (مقابل تشنه)، تر و تازه (م)

شوره زار ۴۲۷، ۷۶۶

شهادت زار ۴۸

عشوه زار ۱۷۵، ۲۵۱

غلط زار ۷۰۶

کرشمه زار ۷۹۱

لاله زار ۷۵۲، ۷۹۳ و ...

زبان چرب

چرب زبان ۴۵۸

زبان دادن

کنایه از رخصت سخن دادن (ب) ۹۲، ۱۲۰، ۳۰۷، ۳۵۳، ۴۴۶، ۵۸۲، ۷۷۲

زبان دار

قادر به تکلّم، گویا ۳۴

زبان درازی

گستاخی در گفتار (ل) ۷۵۵

زبان شکسته

کسی که لکنت زبان دارد ۵۲۴، ۶۸۵

زبان کسی بر سر کسی بلند بودن

مرادف زبان بر سر کسی دراز داشتن = حقّ اعتراض به او داشتن. مسلّط بودن بر کسی (ل) ۲۱۷

زبان کشیدن

کنایه از زبان درازکردن و سخن به درازی گفتن (ب) ۱۱۲، ۲۸۱، ۳۴۴، ۶۲۹، ۶۴۵، ۶۷۲، ۷۳۱، ۷۳۵، ۷۴۱، ۷۴۵

کنایه از زبان در کشیدن، خاموش ماندن و نگه داشتن زبان. در فرهنگها چنین معنایی برای آن نیافتم. ۱۳۳

زبان گداخته ۶۵

زبان گشادن

مرادف زبان کشیدن (در معنی زبان دراز کردن ...) ۶۹۷

زخم زبان

سخن سخت و درشت که از آن دلخراشی مردم شود (ص به نقل از بحر عجم)، طعن، ملامت، سرزنش (ل) ۷۲۸

زخمِ کاری

زخم کشنده (ل) ۴۰۱

زد و گیر

جنگ و درگیری، درگیر شدن و نبرد کردن (ل) ۴۵۲

زر تار

زربفت (ل) ۷۲۴، ۷۴۱

زر سرخ

زر مسکوک و اشرفی (ن)، مسکوک طلا ۶۳۴

* در این بیت از طومار سخن رفته است و باتوجّه به درازی طومار، زلف ریزی را به آن اسناد داده. طومار به اصطلاح ارباب دفاتر، از عالم برات و مانند آن بود که درازی داشته باشد (ب)

زه پیراهن، زه گریبان

رشته ای باشد از ابریشم که با مقیّش (= تارهای زر و نقره که آن را پهن کرده باشند) و گلابتون تابیده در دور دامن و سر آستین و گریبان دوزند (ب) ۸۲، ۵۰۸، ۶۳۴

زهرچشم

غضبی که از نگاه تند محسوس شود (ب) ۲۰، ۲۶، ۱۶۳، ۲۴۱، ۲۵۹، ۴۴۴

زهره

جرأت، شجاعت، دلیری (ل) ۲۴۱

زهره آب شدن

کنایه از ترسیدن بسیار و هول کردن، مرادف زهره ترك شدن ۲۸۵، ۵۳۴

زهرهٔ کسی را آب کردن

او را سخت ترسانیدن (ل) ۴۶۸

زهگیر

انگشتر مانندی است از شاخ و استخوان و غیره که در انگشت ابهام کنند و زه کمان را بدان گیرند و کشند و تیر افکنند، و عوام آن را شست گویند (ب) ۴۵۳، ۵۲۱

زی

اندازه و حدّ (ل) ۷۹

زیاد

زیاده، بیشتر، افزون ۴۳، ۱۴۷، ۳۴۷، ۳۵۳، ۳۵۴، ۵۳۹

زیاده

بیشتر، افزون (ل) ۲۲۶

زیاده سری

خودبینی، سرکشی (ن) ۶۶۶

زینه

پلّه و پایه و نردبان (ن) ۷۲۶

س

ساختگی

تصنّع، تکلّف ۴۹۱

ساخته

تصنّعی، ساختگی ۱۰، ۲۸۳، ۳۲۰، ۳۹۶، ۶۴۵، ۶۸۱، ۷۹۰

ساده کار (سخن ...)

سخن صاف و روان و بی تکلّف ۵۱۷

ساده کاری

ساده پردازی، گرایش به سادگی ۴۵۹

ساز، سازی

در معنیِ سازنده، ساختن

ترکیبات:

آباد ساز ۵۳۸

آشفته ساز ۳۴۷

* از گردیدن، معنی غلتیدن را هم اراده کرده است و بیت ایهام دارد.

** معنی حقیقی را نیز داراست.

مـداومت پیش اسـتـاد بخـوانند ... اسـتـعـمـال کنند، و با لفظ داشتن و خـواندن و گـرفتن و گـفتن و دادن و وادادن و روشن کـردن و روان کـردن مستعمل، و هر دو پسین ... کنایه از یاد کردن و از بر نمودن (ب)، درس ۴۲۴، ۴۴۰، ۵۴۰

سبقت گزین

پیشی گیرنده ۳۲۲

سبک

نقیضِ گران، چابک و چالاك

ترکیبات:

سبکبال ۷۵۴

سبک پرواز: سبک پر(ص) ۷۰

سبکتازی ۷۵۳

سبک تک ۷۵۴

سبک جلو: سبکتاز، سبک عنان ۳۱۳

← جلو

سبک خـواب: آن که به آوازی آهسـتـه بیدار شود (ل) ۷۲

سبک خیز: چالاك ۵۱۶، ۶۴۶

سبکروح: بی تکلّف و خندان و شکفته (بر) ۲۴۰، ۴۸۷

سبکروحی: کمال بی تعلّقی (ب) ۷۳، ۹۴، ۱۰۳، ۲۶۷، ۲۷۵ و ...

سبکسیر ۵۶۷

سبکسیری ۵۳۴، ۵۴۶

سبل

از امراض چشم: پرده ای در چشم که از ورم عروق آن در سطح ملتحمه پدید آید و یا رگهای سرخ که در چشم پدید آیند (ن) ۷۵۸

سپراندازی

سپر انداختن، کنایه از مغلوب و عاجز شدن (ب) ۷۹، ۲۲۳

سپند سوختن

[سپندرا] اکثر برای دفع چشم زخم در آتش ریزنـد (ب) ۴۷، ۱۸۵، ۲۷۲، ۳۷۲

سپر سپر سوراخ

ظ: سوراخهای بسیار و درشت ۱۵۹

ستّار

پوشندهٔ گناه، از نامهای باریتعالی (ل) ۱۳

ستاره

بخت و طالع خوب، سعادت و اقبال (ب، ن) ۱۶

ستاره سوخته

کنایه از مدبر و بد اختر، بدبخت (آ، ن) ۱۹۹، ۳۳۴

* با ایهام به سربداران سبزوار

داشــتن (ل) ۸، ۱۳، ۴۲، ۷۶، ۷۹، ۱۱۴، ۱۶۷، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۳ و چهار مورد دیگر

سرخ رو

سرافراز-خرّم (ل) ۲۶۹، ۳۸۴، ۳۸۹

سرخ رویی

عـزّت و آبرو و حـرمت و اعـتبـار (آ) ۲۹۶، ۴۴۴

سرخشک

از سرآغاز خشکیده ۷۲۹

سرخط

سرمشق (ب) ۵۴۵

سردادن

رها کردن و گذاشتن (ب) ۶۹، ۲۱۴، ۲۶۹، ۵۵۸، ۵۸۳، ۵۹۰

سردرگم

ناپیدا آغاز، که سر آن یافته نشود ۶۹۱

سر دزدیدن

سر پنهان کردن (ب) ۲۲

سرد نفس

آن که دم گیرا نداشته باشد (ب) ۱۳

سر رشتهٔ کاری داشتن

وقـوف داشتن از آن کـار، خبـره بودن در آن. ایـن اصطـلاح و مـــرادف آن، ســربدر بـودن از کـاری، در خـراسـان رایج است. ۳۱۵

سرسایه

سایه، و جایی که سایه باشد (ن) ۵۳۶

سرسبز بودن

کنایه از سـلامت بودن و شـاد بودن (ل) ۵۰۶، ۵۲۸، ۵۴۳

سرسری گذشتن

سـرسـری: کـاری کـه بی تأمّل و اندیشـه کنند (ب) ۲۲۰

سرِ ... سلامت

محـاوره است [یعنی] کـه اگر فلان چیز تلف شد، شـده باشد. فلان چیـز کـه نعم‌البدل آن است به سلامت باشد (ب) ۳۷، ۱۸۴، ۲۰۷

سرشت

طینت، مـایه، طبـیعت، سـرشته شـده از...

ترکیبات:

خمار سرشت ۹۸

روحانی سرشت ۱۰۸

عدم سرشت ۲۸۹

غفلت سرشت ۱۸۵

کوثر سرشت ۱۴۸

سر شدن قلم

تراشیده شدن آن ۵۹۹

توصیه در نگاهداری و محافظت چیزی یا اجرای امری (م)، سپارش و شفاعت (آ) ۴۳۵

سفره تهی
آن که سفره ای خالی دارد، کنایه از مفلس و نادار ۷۸۰

سفرهٔ مشرب وسیع بودن
کنایه از وسعت مشرب داشتن ۲۹۳

سفید شدن مصحف ۲۹۱
← تعلیقات، ص ۸۴۷

سفینه
کشتی ... و در عرف بیاضی را گویند که قطعش طولانی باشد و انفتاح آن در جهت طول بود ... و شبیه بود به کشتی ... (ب) ۶۳۷، ۶۸۳، ۶۹۸

سقنقور ۴۲۷
← تعلیقات، ص ۸۵۲

سکّه
نقشی که بر روی طلا و نقره و مس رایج باشد (بر)، آهنی که بدان مهر بر دراهم و دنانیر زنند (ب) ۷۰، ۱۰۶، ۶۱۴، ۸۲۲

سکّه دار شدن
منقوش شدن نقود ۵۱۷

سکّه زدن (کردن) ۳۷۲، ۵۹۴، ۸۱۲

سگبان
نگاهبان سگ (ن) ۷۳۴

سگ دیوانه
سگ هار (ص) ۶۲۴، ۶۸۱

سلف
پیشینیان (بر) ۷۱۹، ۷۶۰

سلیطه
زن غرغایی. فتنه انگیز و زبان دراز (ن)، چیره بر شوی (ل) ۶۴۰

سمیّ
همنام ۵۴۴، ۵۷۳، ۸۰۹

سنان
سرِ نیزه و سر هر چیز (ب)
(نیزهٔ فولادسنان = نیزه‌ای که نوك آن از فولاد باشد) ۵۳۹

سنّت
فریضه، واجب، لازم (ل) ۳۶۳

سنج
مخفّف سنجنده = که بسنجد، که برکشد (ل)
ترکیبات:
ثناسنج ۵۱۷
جواهرسنج ۱۴۸
جواهرسنجی ۷۰۵
سخن سنج ۱۱۹، ۱۸۲

* دراصل: مورچه، که غلط چاپی است و در لغت نامه هم پس از ترکی است، نقطه چین شده.
مورچال: گودالی که به جهت گرفتن قلعه در اطراف آن کنند (ب)

شتل

زری که در قمار ببرند و به حاضران دهند (ن) ۷۵۹

شخص

جسم، هیکل، اندامهای آدمی بتمامه (ل) ۱۷۵

شربت ابریشم ۲۵۶، ۷۷۳

← تعلیقات، ص ۸۴۷

شریف

لقب بزرگ و رئیس مکّهٔ معظّمه (ن) ۷۴۸، ۸۱۴

شست آزمودن

مشق تیرافکنی کردن ۴۲

شسته (هوای ...)

ظ: پاکیزه و خوشبو ۱۷۱

شعار

صفت، طریقه، خوی، منش

ترکیبات:

پروانه شعار ۵۲

تمیز شعار (با ادراک، هوشمند) ۵۴۴

تواضع شعار ۲۶۲

خدمت شعار ۳۱۸

خسّت شعار ۵۱۷

ستم شعار ۷۹۲

شبنم شعار ۸۵

طراوت شعار ۵۱۳

عریانی شعار ۵۸

فصاحت شعار ۵۲۴

قناعت شعار ۱۲۱

مظلوم شعار ۵۰۱

شعرِ شسته

گویا منظور شعری است که به صورتِ ظاهر نو بنماید. ۶۸۷

شعر نافهم

آن که شعر درنیابد ۸۱۸

شعرِ هموار

شعری که به شیوهٔ گذشتگان سروده می شده و به طرز نوِ متداول در آن دوره نبوده است، و یا مضامین بدیع نداشته ۶۲۷

شعلهٔ آواز

سوز آواز، گیرایی آواها (ل) ۲۳۳

شعلهٔ طور ۵۲۵

← آتش طور

شفاخانه

دارالشّفا، و آن مکانی بود که ملوك و امرا برای معالجهٔ غربا و مساکین مقرّر سازند (آ) ۷۸۱، ۸۲۲

شفقستان

شفق‌زار، شفقکده (ن) ۴۰۷

* این لغت به معنی نخجیر نیز هست.

** شکستِ کار: کنایه از بی رونقی کار (ب)

شکفتن

شاد و خندان شدن ۲۵

شکفتن و شکفته بودن دماغ

کنایه از سرخوش شدن و به نشأه و کیفیّت رسیدن ۱۰، ۶۸۷

شکفته

واشده و گشاده (ن)، مجازاً شادان و خندان (ل) ۸۲، ۱۱۳، ۲۵۷، ۲۷۴، ۳۱۸ و...

شکفته

ترکیبات:

شکفته پیشانی (صاحب پیشانی گشاده و باز) ۵۵۶

شکفته جبین ۱۴۴، ۴۶۸، ۵۴۴

شکفته دل ۴۲۴، ۷۲۶

شکفته رنگ ۲۳۵

شکفته رو (روی) ۵۳۷، ۶۸۲

شکفته رویی ۷۱، ۲۴۰، ۴۴۹، ۵۹۷

شکفته سخن ۳۸۳

شکفته طبع ۷۹۳

شکفته مضمون (خوش مضمون) ۱۳۹

شکفته کردن کام

تازه کردن کام ۳۲۳

شکن

در معنیِ شکننده

ترکیبات:

بیضه شکن ۸۲۸

زنجیرشکن ۲۱۲

سلاسل شکن ۳۴

شمشادشکن ۵۰۷

صف شکن ۵۱۴

قلب شکن ۵۰۹

کارشکن ۲۲۰

مداراشکن ۶۹۴

مرجان شکن ۵۷۸

شکوه

حشمت، جاه، بزرگواری

ترکیبات:

حیدرشکوه ۵۷۲

سیل شکوه ۵۲۸

هنرمند شکوه ۵۲۵

شگون

فال نیک، و به فال برداشتن و مبارک دانستن چیزها (بر)، فال میمون و مبارک (ن) ۱۱۴، ۱۹۰، ۳۶۰، ۶۷۹

شمردن

دادن (ب) ۷۸۹

شمشیر از گردن آویختن

مرادف تیغ به گردن کردن و با تیغ و کفن پیش کسی رفتن: معذرتی است که در

* بیت به گرفتن و صید شیر نیز ایهام دارد. ضمناً شیرگیر به معنی مست و نیم مست هم آمده است.

نظامی [گوید]

ز مستی کرد با شیری دلیری

که نام مستی آمد شیرگیری

(ب) ۲۳۵

شیر مرغ و جان آدم

کنایه از آنچه که تحصیلش متعذّر باشد

(ب) ۶۹۴

شیرمست

بچّهٔ بز و آهو و غیره که از بسیار خوردن شیر مادر خود مست گردد (غ) ۱۸۹

شیره خانه

شرابخانه (ب) ۳۲۲

شیره دار

این اصطلاح را که در فرهنگها نیافتم، در خراسان برای اراضی مزروعی به کار می برند و زمین شیره دار زمینی است که خاك آن پرقوّت و میزان بارآوری اش زیاد باشد. ۷۹۳

شیرین

خوش و دلپذیر و ملایم و خوشنما (ن)

ترکیبات:

شیرین ادا ۱۶۹

شیرین عبارت ۲۵

شیرین کار ۷۹۲

شیرین نوایی ۲۸۶

شیشه تن

ظاهراً کنایه از ضعیف و ناتوان ۵۵۲

شیشهٔ حلبی

شیشه[ای] که در حلب برای شراب و غیره سازند (آ)، چنان که از بیت برمی آید، این شیشه ها بسیار ظریف و نازك بوده است. ۲۵۷

شیشهٔ شیراز

شیشه ای که در شیراز ساخته می شده و به صافی و شفّافی معروف بوده (ص)، شیرازی از صفات شیشه است (ب) ۷۰

شیشهٔ عمر

اعتقادی است خرافی مبنی بر این که موجودات افسانه ای، خاصّه دیوان، دارای شیشه ای هستند که آن را شیشهٔ عمر ایشان گویند ... هرگاه کسی به شکستن آن دست یابد، دیو بمیرد (ل)

این اصطلاح بعدها توسّعاً برای انسان هم به کار رفته است. ۱۴، ۷۴

شیشهٔ هستی

مرادف شیشهٔ عمر ۴۰۱

ص

صاحب

به معنی مالک و خداوند ... و این لفظ

مقطوع الاضافت است، یعنی کسرهٔ اضافت براین نمی‌آید، مگر به ندرت ... (غ)

ترکیبات:

صبح آخر
صبح صادق ۸۱۰
صبح اول
صبح کاذب ۸۱۰
صبحِ سحر
صبح زود (ل) ۷۷۷
صبح شتاب
شتابنده چون صبح ۵۳۵
صبح شمایل ۳۸۳
صبح صبح اثر ۶۲
صبرآزما ۹۵
صحرا
در خراسان به زمین زراعت شده و یا زمینی که آبیاری و شخم کرده‌اند تا زیر کشت برود، اطلاق می‌شود. ۷۰۶
و نیز ← تعلیقات، ص ۸۴۶
صحرای چین جبین
[دارای] پیشانیی گشاده و باز، چون صحرای چین ۳۳
صحراییِ رفتار
تردّدکننده در صحرا. ۲۷۵
صد
این عدد افادهٔ تکثیر کند (ل)
ترکیبات:
صد آسمان بالیدن ۱۱۱
صد آسمان پرواز ۲۴۸
صد آسمان معنی ۷۲۸
صد آسمان هما ۲۲۰
صد آشیان بلبل ۲۱۸
صد بحر گوهر ۴۱۴
صد بحر هوا ۵۹۵
صد بهار صفا ۳۹۵
صد بهشت تنعّم ۷۲۱
صد بیابان تشنگی ۱۶۳
صد پیرهن گریبان دریده‌تر از غنچه ۲۷۱
صد پیرهن ناز کشیدن ۳۶۵
صد جهان شکار ۴۹۸
صد چشمه زهر ۳۱۷
صد چشمه صفا ۳۳۶
صد چشمه نور ۲۱۶
صد چمن گل ۳۲۷
صد چمن گل حسن ۵۹۴
صد چمن گل معنی ۵۷۰
صد خانقاه شید و ریا ۶۵۴
صد خزانه زر ۲۵۷
صد خزینه سخن ۲۳
صد خمخانه شور ۵۱۹
صد داستان وصف ۲۹۹
صد دهن مدیح ۴۰۸

صورتِ دیوارِ حیرت ۵۷۷
صورت کشیدن
تصویرگری، نقّاشی کردن ۶۸۷
صورت مایه
آن که سرمایهٔ او صورت است، نه معنی ۶۶۸
صورت نگار
مصوّر و نقّاش (ب) ۶۹
صیّادپیشه
شکارچی، آن که پیشهٔ او صیّادی است ۳۹، ۶۸۵
صیّادکُش ۱۱۰
صیّادوَشانه
صیّاد مانند ۱۱۹
صید پیشه
شکارچی، صیّاد ۷۵۳
صیدگاه سینهٔ اعدا ۵۳۷
صیقل زدن
جلا دادن، زدودن زنگ ۴۷
صیقل زن ۴۶
صیقلگر ۷۳

ط

طاعت گاه ۴۳۰
طبق طبق گل ۲۶۱
طبلِ باز
طبلی باشد [که] چون [خواهند] باز را بر مرغان آبی سر دهند، دوال بر آن طبل می زنند و از آن آواز مرغان می پرند، پس باز یکی از آنها را شکار می کند (ب)، و نیز رك. غیاث اللّغات ذیل طبلکِ باز ۵۶۷
طبله
چیزی است از مو بافته که قوشچیان بر دست دارند، چون آن را مقابل باز به پرواز آمده حرکت دهند، باز باز آید و بر دست جا گیرد (ب) ۵۶۷

صندوقچهٔ کوچکِ [عطّاران] (غ) ۴۱۰
طراز، طرازی
در معنیِ طرازنده، طرازیدن
ترکیبات:
افسون طرازی ۳۰۷
اندیشه طراز ۷۳۹
جلوه طراز ۵۳۱
چمن طراز ۶
چمن طرازی ۴۰۷
سخن طراز ۹۸
شکوه طرازی ۶۶۱، ۷۷۹
صدق طراز ۸۰۴

طرازیدن

پیراستن (ل)، پیرایش کردن (آ) ۸۰۰

طرح انداختن (کردن، کشیدن)

طرح ریزی کردن ۲۸۰، ۳۴۰، ۳۵۲، ۵۵۸، ۷۰۱

طرح دادن

یکی از معانی آن که از فرهنگها فوت شده، پیشی دادن است و ناظم نیز دقیقاً به همین معنی نظر دارد. در لغت نامه، ذیلِ پیشی دادن می خوانیم: مزیّت دادن حریف ضعیف را، بالخصوص در بازی نرد و شطرنج و جز آن.

پیشی دادن (که امروز اکثراً آوانس دادن مأخوذ از فرانسه به جای آن مصطلح است) در خراسان به صورتِ پیشیک دادن به کار می رود. و امّا خودِ طرح دادن، در بهار عجم (و رونویس آن آنندراج و سپس لغت نامه) به معنی رو گردانیدن و اعراض کردن آمده است، که تنها شاهد نثری داده شده از اکبرنامه با آن می خواند و از دو شاهد شعری، معنای پیشی دادن برمی آید، ازجمله این بیت مسیح کاشی:

داوِ نخست، هردو جهان باختم، ولی
در نردِ عشق، طرح به لیلاج می دهیم

بیت زیرین را هم در دیوان سالک قزوینی یافته ام:

طرح دادیم به دشمن دل بی کینهٔ خویش
دوستی نیست قماری که توان از ما برد

ذکر این نکته نیز خالی از فایده نیست که بهار عجم، میدان طرح دادن و میدان به طرح دادن را کنایه از بسیاری شتاب و جلد روی گرفته و به دو بیت از صائب استشهاد جُسته است:

بر شعلهٔ بیتابی دل هر که سوارست
میدان فنا طرح تواند به شرر داد

برق سبک عنان را، مژگان خوش نگاهش
میدان به طرح داده، چون آهوی رمیده

حال آن که در اینجا نیز طرح دادنِ میدان مقصود است. یعنی پیشی دادن حریف را، به مسافت یک میدان، در سواری یا در دویدن. این اشتباه ــ با افزودن بیتی

۱ ـ طوق لعنت در شعر کلیم و صائب نیز آمده است.

آزمودن ظرفیّتها ۲۸۶
ظلمت دشمنی ۴۷۶

ع

عاجز تکلّم
عاجز از گفتار ۳۵۳
عازم شکار
عازمِ شکار، متوجّه به صید ۲۱۹
عاشق پیشه ۳۶۲
عاشق صفت ۶۸
عاشق فریبی ۷۱۷
عالم عالم دل ۵۹۵
عالی گهر
پاك نژاد، شریف نسب (ل) ۳۷۴
عجایب
جمع عجب، و فارسیان به معنی مفرد استعمال کنند، مثل ریاض و حور و ابدال. میرزا جلال اسیر [گوید]:

زخون دیده واخت جگر، رنگین شبی دارم
نمی دانم چه می خواهم، عجایب مطلبی دارم

(ب) ۱۷۳
عدالت باران (ابر ...) ۵۲۴
عرب پرداز
ساخته و پرداخته شده به زبان عربی ۳۳۵

عرض، عرض کردن
آشکارا کردن و عرضه نمودن (ب) ۵۲۱، ۵۶۳
عرق صحّت
عرقی که پس از فرو نشستن تب از بدن بتراود و نشانهٔ بهبود است. ۱۶۶، ۵۷۱
عرق فتنهٔ شراب ۸۳
← عرق می
عرق می
عرق: مقابل باده که جز بر کشیده (= مقطّر) اطلاق نکنند، و باده را که عبارت است از شراب، همچنان از خم برآورده استعمال نمایند (ب) بیت، ایهام نیز دارد. ۲۱۸ *
عروس عرب
کعبهٔ معظّمه (غ)، و در بعضی از فرهنگها کنایه از مکّه است (رك. ل) ۷۶۹
عزبِ مرد
مردِ عزب ۸۰۰
عزیز کرده
گرامی داشته شده، مورد احترام ۴۹۵، ۶۰۵
عزیزِ مصرِ بزرگی ۵۷۰

* این ایهام، از همراه شدن عرق با شکستن تب، به وجود آمده است.

به تاختن داشتن اسب (ل) ۲۷۲، ۵۴۲

عنانگیر

آن که عنان کسی را بگیرد، و این کنایه از بازدارنده از رفتن هم باشد (ب) ۲۶۲، ۲۷۹، ۳۷۹

عندلیب نوا ۴۹۳

عیب تراش

عیب نهنده بر دیگران (ل) ۵۰۷

عینک ۳۵۳، ۳۹۰، ۴۴۶، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۴۶، ۷۹۴

عینک دوربین

نوعی از عینک که چیز دور از او قریب نماید (ب) ۵۸۸

غ

غارت

تاراج کننده (ل) ۱۷۳

غافل خرام ۶۷۵

غافل خرامی ۳۶۲

غالب حریف

حریفِ غالب ۳۲۴

غدیر خم، غدیر خم می ۳۶۳، ۵۳۹

غربت زده

آن که از شهر و وطن خود دور و مهجور باشد، غربت دیده (آ) ۳۱۶، ۵۰۸

غزاوت

جنگ کردن با دشمن، غزو (ل) ۵۸۱

غشّ

خدعه، خیانت (ل) ۷۹۷

غش کردن از خنده

← از خنده غش کردن

غلط انداز

چپ انداز. به غلط، به خطا و از روی اشتباه (ل) ۲۳۳

غلط بخشی

به غلط بخشیدن، در بخشش خطا کردن ۲۰۹

غلط سَیری

خطا کردن در سیر ۶۹۷، ۷۰۸

غلط کردن

خطا کردن، اشتباه کردن (ل) ۴۹۱

غلط کردنِ چیزی به چیزی

چیزی را به جای چیز دیگر گرفتن ۵۴۰

غلط گیر ۶۱۰

غلط نما ۴۷

غنچه

مجازاً هر چیز بسته و فراهم آمده (ص) ۵۵۶، ۷۰۶

غنچه بودن (شدن، گردیدن)

کنایه از خویش را فراهم آوردن، و به

جایی که فتنه بسیار باشد، محلّ فتنه ۳۸۰

فتیلهٔ داغ

پنبه یا پارچه ای که بر روی داغ گذارند ۷۳۰

فتیله عنبر

به اضافت و فکّ آن، فتیله که از عنبر سازند و بوی خوش می دهد (ب) ۴۲۷، ۵۹۰

فراخ عیش

مرفّه الحال، دولتمند (ل) ۶۴

فراخ گام

مرکبی که گامهای بلند بردارد و تیزرو باشد (ل) ۵۴۶

فربه قیاس (تصوّر...) ۶۵

فردِ دفتر

ورق یا اوراق دفتر ۶۸۹

فردوسیِ خورشید ۸۰۰

فردوسیِ گلزار ۲۴۰

فردوسیانِ خلد برین* ۷۴۸

فرض بودن (شدن)

واجب بودن (شدن) ۲۷۳، ۴۶۸، ۴۸۰

فرمودن

فرمان دادن ۶۷۳

فریب آماده**

آراسته شده به فریب ۶۷۳

فشارِش

فشار دادن (م) ۱۹۶، ۶۸۴

فکرباف ۷۰۸

فکر کردن

به معنیِ بیم داشتن به کار رفته است. ۲۹۹

فلاخن

آلت سنگ اندازی که از رسن دو تاه (پشمی یا ابریشمی) سازند و بدان سنگ اندازند (م)

در روستاها فلاخن را از نخ پشمی می بافتند. وسط دو رشته، قسمتی پهن به شکل کاسه داشت که سنگ را در آن می گذاشتند. در یک سر نخ، حلقه ای بود که در انگشت سبّابه یا میانه می انداختند و سر دیگر نخ گرهی داشت که بین دو انگشت شست و سبّابه می گرفتند. پس از آن که فلاخن را چند بار بر گرد سر می چرخاندند، رشتهٔ

---

* با ایهام به فردوسی

** آمادن: آراسته شدن و کردن (ب)

---

* شاعر، با قدم (به معنی پا) و دزدیدن (در معنی حقیقی) ایهامی ساخته است: ازبس که مردم به دزدیدنِ پا پرداخته‌اند...

آن که در جنگ، قیامت بپا کند ۵۰۱

قیامت مصاف

مرادف قیامت پرخاش ۵۰۳، ۵۵۳

قیصریّه

راسته بازار بزرگ (م) ۳۳۴، ۵۹۸

قیمت

بهای کالا (ل) ۲۵

ك

کار از پیش رفتن

بنای کاری را چنان که گذاشته باشند، بخوبی به اتمام رساندن، و نیز کنایه از روا شدن و کردن حاجت (ب) ۲۱۱

کار افتادن

معامله افتادن (ب)، واقعه‌ای پیش آمدن، حادثه ای روی دادن (ل) ۲۷۴

کار ساختن

کار انجام دادن، مهم سازی کردن (ص) ۳۶۴، ۶۷۶، ۷۲۳ (دو مورد)، ۷۲۴، ۷۳۱، ۷۳۶

کارشناس

دانای کار، خبره (ل) ۱۲۲

کار کردن

تأثیر کردن، کارگر شدن (ل) ۴۴۹ (دو مورد)

کارنامه

نمونه و نقشه (ن) ۴۵۲

کاریز

قنات ۶۳۸، ۶۸۴

کاسهٔ فغفور

پیالهٔ چینی (غ) ۳۱۲، ۸۱۵

کاسه گرداندن

گدایی کردن (ل)، دور گرداندن کاسهٔ گدایی ۳۶۰

کاسه گردانی

گدایی ۴۱۵

کافرنهاد

کافرکیش، کافرخوی (ل) ۷۶۸

کامجویان نگه ۱۲۶

کامل

تمام، درست، بی نقصان

ترکیبات:

کامل اراده ۱۶۸

کامل سعادت ۴۷۴

کامل عروج ۷۲۶

کامل عیار ۸۳۱

کامل عیاری ۴۰۱

کامل فطرت ۳۸۱، ۵۲۱

کامل هنر ۳۸۵

کاهل خرام

(ل) ۲۱۷

کَند

به اصطلاح تیراندازان کششی است که بعد از کشیدن کمان، در حالتِ گشاد تیر کنند

طالب آملی:

پای بندیم، ارنه زین ویرانه کندی می زدیم
رو به ملک هند، شبگیر بلندی می زدیم

ملّا طغرا:

ندارم قوّتی، ورنه چو تیرازکمان جسته
ازین مهمانسرای بی حلاوت می زدم کندی

(به نقل از بهار عجم)

کند زدن، در خراسان، در معنیِ به سرعت کنده شدن از جا به کار می رود. ۱۳۸

کندن

گریختن (ب)، امروزه هم در خراسان به همین معنی رایج است. ۶۱۶

کَند و بُرد

کندن و بردن ۶۲۴

کنگر

کنگره ۵۵۲

کوبِش

عمل کوبیدن، کوفتن (م) ۲۰۴

کوتاه، کوته

ترکیبات:

کوتاه فطرت ۶۹۸

کوتاه کمند ۴۸۲

کوته پرواز ۳۹۷

کوته خرد ۱۲۲

کوته شعله ۲۹۸

کوته فطرت ۶۴۷

کوثر سلوك

کوثر رفتار ۷۰۸

کوچک دل

خوش خلق و دردمند که به همه کس اختلاط گرم کند (آ)، ملایم و سلیم (ن) ۳

کوچک دلی

خوش خلقی، دردمندی، گرم اختلاطی (ب) ۲۷۳، ۳۳۷، ۵۴۵، ۶۳۶

کوچه

اضافات تشبیهی:

کوچهٔ آرزو، ... آه، ... ابرو، ... اعمال، ... انتظار، ... باریکِ تار، ... زلف، ... سیلاب، ... شمشیر، ... مژگان، ... مهتاب

کودكِ تصویر

تصویرِ کودك ۵۰۷

* برای مداوای بیهوشی بوده است.

** گلبانگ به معنی مطلق آواز و آواز بلبل (ب)، آواز بلند که شاطران و قلندران و طبّالان برکشند (آ)

صلا زدن: خواندن به سوی چیزی (ل)

گلِ در آب داشتن
مرادف گل در آب گرفتن: مهیّای کاری شدن و سامان و سرانجام آن دادن (ب) ۷۱۵
گل رعنا
گلی است که اندرونش سرخ و بیرون زرد باشد (ب) ۳۸۸
گلریز
گلریزان (ب)، ریزندهٔ گل ۶۹۷، ۷۲۶
گلزار مکان
گلزارنشین، آن که در گلزار خانه دارد ۲۴۰
گلزاریِ پرواز
پروازکننده در گلزار ۲۷۵
گل زدن به کسی
کنایه از طلب کردن حریف را برای جنگ، و این رسم کشتی گیران ولایت (= ایران) است. و این گل، همان گل جنگ و گل کشتی است (ب)
این فعل چون به صورت نفی به کار رود، معنایی دیگر از آن برمی آید و تقریباً مرادف از گل نازکتر و از شکر تلختر به کسی نگفتن می شود، یعنی حتّی با عملی ناچیز و بی خطر ـ مثل پرتاب گل ـ طرف را نیازردن.
بیت ناظم از این دست است و نیز ابیات زیرین که به ترتیب از مولانا صائب و سلیم است:

گل نخواهی زد، چه جای سنگ بر دیوانگان
گریدانی لذّت جور وجفای خویشتن

—

آن که برمن گل نمی زدپیش ازین ازدوستی
می زنداکنون به چوب گل منِ دیوانه را

۳۲۸
گل زمین
با اضافت و بی اضافت، قطعهٔ زمین (ب) ۱۹۶، ۲۴۱، ۲۵۷، ۵۲۲
گلستان سَیر
سیرکننده در گلستان ۱۷۳
گلِ شمع
فضولِ سوختهٔ فتیلهٔ شمع. سیاهی و سوخته که بر فتیله گرد آید و مانع خوب روشنایی دادن آن شود (ل) ۷۶۵
گلشن آیین ۳۱۸
گلشن ضمیر ۴۱
گل صد برگ
گل سرخ پُر پر (ن) ... و فارسیان بر هر گلی که برگهای بسیار داشته باشد اطلاق کنند (ب) ۱۶۷، ۲۳۹، ۴۰۱،

لاشه

زبون و ضعیف و لاغراز حیوان و انسان (ب)، ... و اکثراین لفظ صفت اسب و خر واقع می شود (غ) ۲۸۹، ۳۱۳، ۸۰۰

لاله لاله

از عالـم گل گل = بسیار بسیار (ب) ۲۱۷

لاله لاله داغ ۳۷

لاله لاله صفا ۴۶۹

لای مست

مست از دُرد شراب ۴۰۰

لباس بر قدّ کسی بریدن

جـامـهٔ به اندازهٔ قـامت کـسی بریدن و دوختن ۵۴۳

لب زدن

از اضدادالّلغات است، خاموش شدن و سخن گفتن (مص)، معنی اخیر در بیت مراد است. ۶۶۸

لب شیرین کردن

خنده کردن (ب)، و به صورت متعدّی: خنداندن ۱۷۴، ۷۰۳

لبِ نان

کنـایه از پـارهٔ نـان (ب) ۱۰۰، ۱۰۴، ۷۱۹

لطافت بهار

دارای لطافت بهاری ۱۶

لعل پوشانِ قزلباش ۴۷۴

لعل پوشانِ گل ۴۹۹

لفظ تراش

لفّاظ، لفظ پرداز ۱۳۱

لَم یُصل*

وصول ناشدنی ۸۱۷

لن ترانی

هرگـز نخـواهی دید مـرا (غ)، خطاب الهی است به حضرت موسی که گفته بود خود را به من بنما ۳۵۷

لنگر

مـجـازاً به مـعنی تمکین و وقـار (ب) ۲۷۲، ۶۱۸، ۷۳۸

لنگری

بشقـاب گونه ای بسیار بزرگ با لبهٔ پهن که در لنگرها در آن طعـام کشیـدندی، خوردن صوفیان را. قسمی دوری بزرگ (ل) ۷۶۷

لیلِ اَلیَل

شب نیک تاریک (ل) ۷۷۲، ۸۱۰

---

* مصراع اوّل این بیت و نام گوینده را در خاطر ندارم:

برات لم یصل آواره می سازد محصّل را

محتبس
زندانی، محبوس ۷۱۳
محترم اجزا
که جزو جزو آن محترم است ۶۰۸
محصّل
مأموری که مجبور می کند کسی را بر اجرای کاری (ن) ۸۱۸
محض
خالص، بی غش (ن) ۶۵۲
محل
وقت و هنگام ـ اهمیّت و اعتبار (ل) ۳۷، ۷۶۱
محیَل
حیلهٔ به کار برده شده ۸۱۱
مخاطب
خشم و عتاب کرده شده (غ) ۱۱۲
مخایل
جمع مخیّله که به معنی محلّ خیال است، و به معنی آثار و علامات و جاهای خیال و گمان بردن (غ) ۸۱۹
مخترع پرواز
ابداع کننده و مخترعِ پرواز ۲۴۸
مختلف سیر
گوناگون روش، که رفتارهای متفاوت دارد ۳۴۷
مخیَّل
پنداشته شده، خیال کرده شده (ن) ۷۷۱، ۸۱۲
مدّ
خطی که بر الف نویسند، و الف مددار را الف ممدود خوانند (غ، ل) ۶۰۱
مدّ
کشیدن و کشش و به معنی خطّ دراز مجاز است (ب)
مدّآه ۸، ۳۰۶، ۴۵۰
مدّتأثیر ۳۸۵
مدّزعفران*
خطّی از زعفران که هندوان بر پیشانی کشند ۱۴۹
مدّشهاب ۶۷، ۵۲۶
مدّنفس ۵۳۶
مدّنگاه
درازی و دوررسی نگاه (ب) ۲۸۵، ۴۲۸
مداخل
عواید، درآمدها (م) ۸۱۸

* بهار عجم ذیل زعفران، این بیت را از محمّد اسحق شوکت آورده است:

عیار رنگ عاشق گردد از بخت سیه کامل — طلای زعفران را جبههٔ هندو محک باشد

مرهم کافور

مرهمی التیام بخش جراحات [که] جزئی از آن کافور بوده است (ص) ۲۰۱

مزاج

طبیعت، سرشت

ترکیبات:

افسرده مزاج ۵۰۰

خشک مزاج ۱۱۷، ۴۷۹

سودایی مزاج ۱۴۹

شوخ مزاج ۳۲۸

صحیح مزاج ۵۵۶

مزاج دانی

عمل مزاج دان: آن که به اخلاق دیگران آگاه باشد و طرز رفتار با آنها را بداند (ل) ۶۲۸

مزلّف

معشوق صاحب زلف و نوخط، و این تصرّف فارسی زبانان متعرّب است (غ) ۵۰۹

مزه سوختن

ازمیان رفتن مزه ۳۶۸

مساس

سودن به دست (غ) ۸۲۱

مستعدّانه

با آمادگی و آراستگی ۵۲۹

مستقبل

روبرو و مقابل ۷۵۶

مسطر

وسیلهٔ ایجاد سطرها در صفحهٔ کاغذ بدون خط (ل) ۳، ۲۸۸، ۳۲۳، ۴۸۸، ۵۳۶، ۷۸۴ و...

مسلّم

ایمن، سالم (ل) ۲۹۱

مسوّده

سواد، پیش نویس، مقابل بیاض و پاکنویس (ل) ۳۷، ۵۷۰

مسیح (مسیحا) نفس ۱۵۸، ۱۶۶، ۴۶۶

مشرب

خوی و طبیعت و سرشت و سیرت و مزاج (ن) ناظم اکثراً آن را به معنی حسن سلوك، ذائقهٔ تصوّف و طریق رندی به کار برده است. ۳۶، ۶۶، ۱۰۱، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۷، ۲۱۶، ۲۳۶، ۲۸۰ و ده مورد دیگر

مشرب

ترکیبات:

تیغ مشرب ۵۶۶

دیو مشرب ۷۰

سمندر مشرب ۱۴۹

آن تازه معنیی که پیش ازین کسی نبسته باشد (ب) ۱۱۹، ۲۴۳

معنیِ پیچان

= معنی پیچیده: مضمونی که بی تأمّل و فکر نتوان یافت (ب) ۳۴۳

معنی رس (رسیده)

آن که به کُنه معنی برسد (رسیده است) ۲۸۲، ۷۰۵

معنی فهم ۱۷۴

معنیِ نازك

معنی و مضمون باریک و ظریف ۵۰۰، ۶۳۶، ۶۴۱

معنیِ وحشی

مضمون نو، مرادف معنی بیگانه ۱۳۹، ۱۵۹

مغایر

بیگانه، جدا ۸۰۴

مفت

رایگان، آنچه بی رنج و محنت به دست آید (ن، ب) ۳۰۸

مفتِ کسی بودن

به سود او بودن. این اصطلاح به همین صورت و یا مفتِ جیب بودن، امروزه نیز رایج است. ۳۰۵

مفضول

مغلوب در فضل، که دیگری بر او فضل دارد (ل) ۸۱۸

مفلس نما

گدا طبع، فقیرنما ۳۵۷

مقدّر

خداوند عالم... که تقدیر می کند و اندازه می کند چیزها را (ن) ۷۹۸

مقطّعاتِ طیور

تصویر پرندگان (شاید هم ایهامی به قطعه ـ که واحد شمارش مرغان است ـ داشته باشد) ۵۸۳

مکرّر

چنان که به قرینهٔ معنی از بیت برمی آید، مکرّر کسی بوده که در مکتب یا مدرسه پس از معلّم درس را بازگو می کرده است تا شاگردان درست فرا گیرند. ۸۰۵

مکرّر بستنِ معنی

مضمونی را به تکرار موزون کردن ۲۲۹

مگس پرواز

سست پرواز چون مگس ۸۱۷

ملاحظه

احتیاط و پروا ۳۲۴

ملاحظه کردن

پروا داشتن، احتیاط کردن ۱۶۹، ۶۴۵

نادیده
مرادف ندیده: ندید بدید، تازه به دوران رسیده، نودولت، نوکیسه، تازه به ناز و نعمتی رسیده و خود را گم کرده (ل) ۳۳۷

نارسا ذوق
کم ذوق ۶۶۴

نارضا
در تداول عامّه: ناراضی، ناخرسند (ل) ۳۳۶، ۳۶۱

نارعنا
ناموزون، بدنما، سست رفتار ۷۷۵

نارنجِ هدف
نارنجی که نشانهٔ تیر کنند برای مشق تیراندازی (ب) ۶۳۲

ناروا
نارایج، کاسد (ب، ن) ۲۲، ۸۱۳

نازآلوده ۲۵۴

نازبالش
بالش خرد، زیرگوشی (ل)، بالش نرم (ن) ۵۴۳، ۷۵۴

نازش
مایهٔ نازیدن (ل)، باعث مباهات ۱۱۱

نازك پنجه ۳۰۰

نازکدل
دل نازك، زودرنج، حسّاس (ل) ۷۰۷

نازك مزاج
آن که دارای طبیعت و سرشت نرم و ملایم باشد (ن) ۲۳، ۱۶۴، ۳۳۲

نازك مشام
نازك دماغ. که مشامی حسّاس دارد (ل) ۲۴۵

ناسور
زخمی که پیوسته ریم از آن پالاید (ن) ۱۸، ۵۰۶، ۷۸۷

ناشکر
ناسپاس، حق ناشناس (آ، ل) ۳۷۳

ناضر
سخت سبز، بارونق (ل) ۸۰۱

ناقابلی
حقارت، ناچیزی ۳۶۳

ناکرده کار
نامجرّب، ناشی، ناوارد به کار (ل) ۳۸۹، ۷۳۶

ناکسی
بیقدری، حقارت، بی ارزشی (ن، ل) ۷۰۵

نالهٔ مستانه قانون
ناله‌ای به هنجار نالهٔ مستان ۲۷۹

نامستعدّی

کردن ۳۳۱

نُزُل

آنچه پیش مهمان فرود آینده نهند، از طعام و جز آن (ل) ۸۲۰

نژاد

اصل، نسب، تبار، جوهر (ل)

ترکیبات:

بزرگ نژاد ۵۴۴

دیو نژاد ۳۲۰

زمرّد نژاد ۵۱۳

ستاره نژاد ۴۹۲

صبح نژاد ۵۵۶

صدق نژاد ۴۷۲

ظالم نژاد ۸۱۲

عرش نژاد ۵۵۴

مجنون نژاد ۲۷۰

نَسّابه

عالم به علم انساب، نسب دان (ل) ۳۷۴، ۵۷۹

نسب

نژاد، اصل، گوهر (ل)

ترکیبات:

آهن نسب ۵۳۱

ابر نسب ۵۵۷

افسرده نسب ۲۱

پاك نسب ۵۱۷

جواهر نسب ۵۱۳

خار نسب ۵۸۲

شهری نسب ۴۷

فصلِ نیسان نسب ۴۹۱

فلاطون نسب ۱۵۱

کافر نسب ۳۰۷

نبی نسب ۷۵۴

نسبت درست کردن به ...

کسی را به کسی واخواندن (ب)، منتسب داشتن به ... ۳۶

نسخه

رونوشت (ل) ۵۰۰، ۵۳۶

نسق

روش و قاعده و بند و بست (ب) ۷۳، ۱۶۷، ۲۹۱، ۵۳۵، ۵۴۵، ۵۹۰

از اصطلاحات مربوط به کشاورزی: ظرفیّت ده از نظر عدّهٔ جفتها، بنه ها (م)

سامان دادن امور زراعتی ده از لحاظ تعیین زمینهای زیرکشت، تقسیم کشاورزان، جفت بندی گاوها و غیره در اواخر شهریور هر سال ۲۱۱، ۵۹۲، ۸۰۱

و نیز ← تعلیقات، ص ۸۴۶

نغمه فشان شدن

نغمه ساز کردن ۲۴۰

نفس سوختن

کنایه از رنج و تعب بسیار کشیدن (ب) ۴۹۰

و نیز ← نفسِ سوخته

نفسِ سوخته

نفسی که از کثرت رنج بردن و محنت کشیدن تنگ شده باشد، چنان که بعد از دویدن چنین حالتی طاری شود (نقل به معنی از غیاث، ذیل نفس سوختن) ۱۸۹، ۵۲۴

نفیر

قسمی از کرنا (ل) ۴۹۸، ۵۴۱

نقاب کشیدن

در معنی نقاب از رخ برکشیدن به کار رفته است. ۳۵۹

نقد

پسر (غ) ۵۷۶، ۵۷۹

و نیز ← تعلیقات، ص ۸۶۳

نقره خنگ

اسب سفید که رنگ آن مانند سیم روشن باشد (غ) ۷۵۵

نقش

آنچه بر نگین انگشتر حک کنند (ل) ۳۵

نقش از پهلو نشستن

ظاهراً به معنی نقش کج نشستن است. رجوع به آن شود ۶۲۶

نقش بستن

نقّاشی کردن، صورتگری کردن (ل) ۱۷۹، ۷۰۱، ۷۷۰

در معنیِ نقش زدن: نقش انگیختن، حیله کردن (ل) ۶۶۶

نقشبند

نقّاش و مصوّر (ب) ۲۲۲، ۲۸۴، ۴۵۹، ۴۷۱، ۵۵۴، ۵۷۷، ۷۴۹ و ...

نقش کج نشستن

نقش موافق نیاوردن در قمار ۱۵۷

نقش نشستن

کنایه ازاعتبارپیدا کردن ... می گویندنقش فلانی خوب نشست، مراد آن می باشد که اعتبار و دولت بهم رسانید ... (ب)

از کنایه که بگذریم، معنی حقیقی نقش نشستن، خال دلخواه و موافق آوردن در بازی نرد است* و می توان آن

---

* نقش: داو (= نوبت) بازی نرد که بر وفق مراد آید (آ، غ)

نقش بد نشستن: نقشی که به مراد ننشیند (غ)

چشیدن مستعمل (ب) ۱۵۶

نمک خوردن

هم غـذا شــدن (ل)، هم نمک شــدن با کسی ۶۴۶، ۶۸۷

نمک در دیده پاشیدن

کنایه از آزار رسـانیدن و بیقـرار سـاختن (ص) ۵۲

نمک در شـــراب انداختن (کــردن) ۷۰۱، ۷۹۲

← تعلیقات، ص ۸۷۱

نمک گرفتن چشم کسی را

نمک گیر شـدن، به کیفر نمک بحرامی کور شدن ۱۲۸

نواخت

موافق و مطابق و برابر (غ) ۱۷۹

نواخوانی

نغمه پردازی، سرودگویی ۴۲۰، ۴۷۵

استهزا کردن* (ب) ۹۶

نوا زدن

نغمه پرداختن، سرودگویی ۴۶۶

آنچـه به طریق طنز و اسـتهزا گفـته شـود (مص)، نظیر نواخوانی ۴۶۶

نوا شکستن

خاموش شدن نوا ۹۶

نوایر

شعله ها ۸۰۳

نوبر کردن

مـیوهٔ تازه اوّل بار در فـصل خـوردن یا چیدن (غ) ۵۱۰

نورآگین

با نور آمیخته، نورانی ۷۵۲

نونهالانِ خیابانِ بهار ۱۱۵

نهالِ سایه ۶۵۸

نهالِ کاریِ ناله کردن ۳۹

نهال نهال ترقّی کردن

مانند نهال رشد کردن ۴۹۳

نُه خانقاه

کنایه از نه فلک ۶۸۸

نه رساله، نه سفینه، نه منقل

هر ســه کـنایه از نـه فلـک است ۶۷۵، ۷۲۷، ۷۶۰

نیاز زدن

نیـاز: تحـفـهٔ درویشــان (بـر)، هدیه و پیشکش (آ)، نقـد و جنس کـه به مـرشـد

---

* نوا در خراسان به معنی ادا و تقلید مصطلح است. نوای کسی را بدر آوردن، یعنی به شـوخی و طنز حرکات و صدای او را تقلید کردن. بهار عجم نوا را قریب به این معنی نیز آورده است.

یا پیـــری دهند (ل)، با این صـــورت ترکیبی، شاید به معنی عرض نیاز کردن باشد.
قدسی مشهدی در توصیف اسب گفته است:

دویدن زند چند بر وی نیاز؟
کند کاش وسعت، بغل پهن باز

—

چو بر خویش گیرد سر راه ناز
سراپا زند بر سراپا نیاز

۳۲۳، ۴۶۶

نیاز کشیدن
هدیه و پیشکش بردن ۴۷۷

نیچه
نی خرد، نای یا لوله ای که میان قرع و انبیق فاصله است و آن دو را به یکدیگر پیوندد (ل)، نیچهٔ گلاب کشی: نیچه ای که بدان گلاب کشند (ب) ۶۵۶

نی در جگر شکستن
ظاهراً کنایه از شکنجه و عذاب کردن است. ۲۱۸

نی در ناخن کردن
نوعی از تعذیب سخت، و آن چنان است که نی را بسیار باریک و سر تیز تراشیده در ناخن* بشکنند (ب) ۳۴۴

نیسان
ماه دوّم بهار، و باران این ماه را نیز مجازاً نیسان گویند (ل)
ترکیبات:
نیسان ترشّح ۳۱۷
نیسان خطاب ۵۸۲
نیسان سخا ۵۲۰
نیسان کرم ۴۸۵

نیِ قند
نیشکر (ل) ۴۵۶

نیل
= نیل عزا: خال و لکّهٔ سیاهی که در عزا بر پیشانی نهند (ل) ۶

نیم جرعه شفاعت ۴۳۱

نیمچه
نصفه، شمشیر کوتاه (م) ۵۱۵

نیم غنچه تبسّم ۶۹۰

نیم کَش
تیغ یا دشنه یا خنجری که آن را تا نیمه از نیام بیرون کشیده باشند (ل) ۴۲۴

نیم مست
آن که کاملاً مست نشده باشد (ن) ۱۸۵

* منظور، گوشت زیر ناخن است که در خراسان «نازه» گویند.

و

واخوردن

واماندن، کنار گذاشته شدن، بازپس ماندن. چنین معنایی (که به وازدن نزدیک است) در فرهنگها دیده نشد. ۴۲۲

وادیدن

بازدید کردن (ل)، به اصطلاح امروز: بازدید پس دادن ۶۷۵

واردات

آنچه در دل صوفی درآید از اموری که بر دیگران پوشیده است (ل) ۷۹۹

وارسیدن

رسیدگی کردن، باز رسیدن (ن) ۱۷۶، ۱۹۶، ۳۸۷، ۶۱۸، ۶۲۰

واسوختن

اعراض کردن و روی برتافتن از چیزی، و ترک عشق گفتن (ب) ۱۴۵، ۳۵۶، ۶۵۳

واقعه

رؤیا (ل) ۴۶۹

— —

مرگ (ن) ۵۲۷

واگذاشتنِ در

باز گذاشتن آن ۷۶

وانشستن

بازایستادن، متوقّف شدن ۴۶۱

واهمه

اندیشه، خیال، گمان (ن) ۴۸۷

وجه المهر

مهریّه، مالی که برای کابین منظور شود ۶۴۹

وحدتخانهٔ تجرید ۲۱۸

وحشت

تنهایی و رمیدگی (ب)، بیم، اضطراب، دلتنگی (ن) ۱۷۵، ۳۳۴، ۳۵۰، ۳۶۵، ۳۷۷، ۴۶۴

وحشی قرار

گریزان از آرامش ۳۴

وحشیِ وادیِ آزادگی ۴۹۲

وردِ زبان

چیزی را پیوسته بر زبان آوردن و گفتن (ن) ۱۰۱

وسعتِ خُلق

وسعت مشرب ۳۲

ولدالبرّ

فرزند نیکوکار ۸۰۳

ویرانکار

ویرانگر، خراب کننده ۱۶۲

ویران کاری

هفت قسمتی که منجّمین قدیم در ربع مسکون فرض کرده‌اند و هریک از آن قسمتها را اقلیمی می گفتند و معتقد بودند که هریک از این اقالیم با سیّارات ارتباط دارد (م) ۳۵۵، ۵۲۹

هفت بحر فلک

کنایه از هفت آسمان ۵۴۶

هفت زینه

کنایه از هفت آسمان ۷۲۶

هفت عضو پیکر

کنایه از مجموع بدن آدمی، و تقسیم آن بدین ترتیب است: سر... سینه... پشت... هر دو دست، هر دو پای (ب) ۲۲۸

هفت کشور ۳۴۳، ۵۲۰

← هفت اقلیم

هفت مشعل

کنایه از سبعهٔ سیّاره. رجوع به آن شود ۸۱۲

هفت منقل

کنایه از هفت آسمان ۷۷۲

هلاهل

مطلق سموم قتّال (ل) ۸۱۸

هم

لفظ هم از حروف عاطفه است و افادهٔ اشتراك فی الامر می کند (ب)

ترکیبات:

هم پیشه ۶۹۶

هم جلوه ۱۷۴

هم جوهر ۹۲

همچشم ۲۳۶، ۳۴۸...

همچشمی ۱۱۷، ۳۹۸...

همخانگی ۷۸

همخانه ۳۹۴

همدوش ۷۳۱

همدوشی ۴۸۸

همزاد ۳۹۵

همزانو ۱۶۳

همزبان ۲۸۲

هم سبق ۲۶۱

هم ساغر ۱۵۱

همسری ۷۶۴

هم سَیر ۸۲۳

هم شهرت ۱۴۷

همصحبتی ۲۹۳، ۷۵۷

همطرح* ۳۳۹، ۵۳۷، ۸۳۱

* کسانی که در سرودن غزل طرحی شرکت کنند ـ مشترك در طرح و اسلوب ← طرح غزل کردن، و نیز ← طرح انداختن

۵۸۷، ۷۵۸

ی

یاد دادن

یادآوری کردن (ل) ۷۳۰

یارانه

دوستانه ۲۶۴، ۶۴۸

یارب به خیر باد

نظیرِ خدا به خیر کند، که امروزه مصطلح است. ۱۸۶

یاهو زدن

یاهو گفتن، آوا به یاهو برآوردن (ل)

یاهو: ای او، خدا. کلمه ای است که درویشان به جای الله، بدان خدای را خوانند (ل) ۶۸۰

و نیز ← تعلیقات، ص ۸۶۹

یرقان

زردی ۵۴۰

یک

ترجمهٔ واحد. و در قسم مواقع معدود، لفظ یک برای تعیین مقدار بود. اگر کم باشد، کم و اگر بیش باشد، بیش. چون یک چمن گل و یک بیابان آهو، که در این معنی کثرت ملحوظ است (ب)

یک آسمان ابر ۵۰

یک آینه حیرت ۶

یک انگشت ناز ۶۹۵

یک برِ رو آب و رنگ ۱۷۵

یک بزم هوش ۵۱۵

یک بیابان لاله ۲۵۰

یک جرعه تبسّم ۲۹۵

یک جهان امّید ۳۴۹

یک جهان تأثیر ۲۲۲

یک جهان حیله ۸۱۸

یک جهان خورشید ۴۹۴

یک جهان دل ۲۳۱

یک جهان دلِ روشن ۷۹۵

یک جهان زلف ۵۲

یک جهان صید ۲۴۵

یک جهان یوسف حیا ۱۴۷

یک چراغ تحسین ۵۹۸

یک چمن بهار ۵۳۵

یک چمن سنبل ۵۲۹

یک چمن گل ۲۴۲، ۳۱۲، ۳۷۱

یک حَشَم مجنون ۱۷۵

یک دسته زبان ۵۷۵

یک دسته شق* ۲۹۲

یک دسته گل امن و امان ۵۲۹

* شق: چاك و شكاف، و به فاق قلم نیز در اینجا ایهام دارد.

* سواره رفتن در مسافت یک میدان

نامهای کسان، القاب، خاندانها، نسبتها*

---

* اعدادی که در فهرست نامهای کسان، جاها وکتابها با حروف سیاه چاپ شده، مربوط به مقدّمهٔ دیوان است.

ب

پ

غ

ف

نام جایها

نام سازها و اصطلاحات موسیقی

* تحریر: غلت دادن آواز (ل)

نام پرندگان شکاری

(همراه با توضیحاتی دربارهٔ آنها)

باز

پرنده‌ای شکاری که دارای پرواز سریع و چنگالهای قوی و منقار مخروطی کوتاه است... و پرندگان دیگر را درحین پرواز شکار می‌کند، قوش (م) ۶۴، ۷۲، ۷۷، ۹۳، ۹۷، ۹۸، ۲۱۹، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۶۷، ۳۵۶، ۴۹۵، ۵۳۰، ۵۳۷، ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۸۲، ۵۸۳، ۶۷۶، ۶۹۶

بحری

قسمی از چرغ و شاهین وشنگار (ل)، نوعی است از شاهین، فامّا او در جزیره‌ها در میان دریا باشد و آشیان آنجا دارد، و چنین گویند که چون از آشیان بیرون آید، عکس خود را در آب بیند و از غایت پردلی خود را برعکس خویش زند تا غرق شود... و خود کردار بحری عیان است مانند شاهین، مگر آن که بحری در بلندی کار کند و عُقار* را نیکو گرداند و گیرد، و این خصلت به شنقار ماند و کلاغ را نیز چست گیرد (قوانین الصیّاد) ۵۳۰

چرغ

از ردهٔ شکاریان روزانه، جزو راستهٔ عقابها که جثّه اش از باز، حتّی کلاغ معمولی کوچکتر است (م)، ... و پرزور باشد، چنانچه (= چنان که) گردن مرغان بزرگ بدان بشکند... و دلیر آنچنان که با بازان به شکار برند... صیدش تذرو و مرغابی و خرگوش و

---

* طایری است که از پر او جیغه و کلغی (= کاکل، اُتاقه) سازند و اکثر پرهای سیاه دارد، ولیکن معلوم نیست که لغت کجاست (ل، به نقل از آ)

تغدری بود... (قوانین الصیّاد) ۷۹۲

شاهباز (شهباز)

گونه ای باز که به رنگهای زرد خرمایی و یا خرمایی تیره و سفید فام دیده می شود، ولی بیشتر نوع سفید رنگ آن را بدین نام خوانند و رنگهای دیگر را غالباً به نام طرلان و قوش و باز نامند... جزو شکاریان زرد چشم است و اندامی بسیار شکیل و زیبا دارد. پنجه و منقارش پرقدرت و قوی است... (م) ۴۵، ۵۳، ۷۹، ۸۳، ۱۴۰، ۳۹۹، ۴۷۵، ۴۹۳، ۵۷۵، ۷۹۷، ۸۰۷

شاهین

گونه ای پرنده از راستهٔ شکاریان روزانه از تیرهٔ بازها... بسیار جسور و باشهامت است و با وجود آن که از قوش کوچکتر است، به علّت جسارتی که دارد گاهی به عقاب و قوش حمله می نماید... (م)، غرض که شاهین، جانور تمام است و فی الحقیقه شاه شکرگان (شکره = هر جانوری که شکار گیرد) است و هرآن صیدی که باز و بحری و چرغ و شنقار گیرد، همه را شاهین هم گیرد... (قوانین الصیّاد) ۵۲، ۲۱۹، ۳۱۸، ۳۵۴، ۴۸۴، ۵۲۸، ۵۶۸، ۶۹۹، ۷۴۶

طغرل

نوعی قوش ازجنس طغان (م)، جانوری است میانهٔ باز و شنقار. سر و پاهایش مانند باز، و تنه و بالهایش مثل شنقار... بسیار چابک و تیزکوش بود، و هرآن جانور که باز و شنقار گیرد، او هم گیرد (قوانین الصیّاد) ۴۱۳، ۸۱۷، ۸۲۱

قزل قوش

= بازِ خشین: نوعی از باز که پشت آن سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ باشد (م) ۷۹۰

نام کتابها

مآخذ و مراجع

آتشکده: لطفعلی بیک آذربیگدلی، تصحیح حسن سادات ناصری، بخش ۲. تهران ۱۳۳۸

آثار هرات: خلیلی افغان، خلیل‌الله، هرات ۱۳۱۰

آریانا (مجلّه) دورهٔ ۲۵، سال ۱۳۴۶

آینده (مجلّه) دوره‌های ۱۶ و ۱۷، سال ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰

احوال و آثار خوشنویسان: مهدی بیانی، ج ۳-۴، چاپ ۲. تهران ۱۳۶۴

انیس النّاس: شجاع، تصحیح ایرج افشار، تهران ۱۳۵۶

برهان قاطع: محمّدحسین بن خلف تبریزی، به اهتمام محمّد معین، تهران ۱۳۶۲

بهار عجم: رای تیک چند، لکهنو ۱۳۱۲ ق.

تاریخ ادبیّات در ایران: ذبیح‌الله صفا، ج ۵ (بخش ۲) تهران ۱۳۶۴

تاریخ تذکره‌های فارسی: احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۴۸ - ۱۳۵۰

تذکرة الشّعرای غنی، علیگره ۱۹۱۶

تذکرهٔ حسینی: میرحسین دوست سنبهلی، لکهنو ۱۲۹۲ ق.

تذکرهٔ خیرالبیان: شاه حسین سیستانی (بخش متأخّرین، نسخهٔ عکسی)

تذکرهٔ میخانه: عبدالنّبی فخرالزّمانی، تصحیح احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۶۲

تذکرهٔ نصرآبادی، چاپ وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷

ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم: مهدی اخوان ثالث (م. امید) تهران ۱۳۶۸

دانشکدهٔ ادبیّات تبریز (مجلّه) سال ۱۳۴۴

دیوان انوری، تصحیح محمّدتقی مدرّس رضوی، ج ۱. تهران ۱۳۳۷
دیوان بابافغانی شیرازی، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری، تهران ۱۳۶۲
دیوان خاقانی، تصحیح علی عبدالرّسولی، تهران ۱۳۱۶
دیوان سالک قزوینی، تصحیح عبدالصّمد حقیقت، تهران ۱۳۷۲
دیوان سلیم طهرانی، تصحیح رحیم رضا، تهران ۱۳۴۹
دیوان سنجر کاشانی، تصحیح مصطفی فیضی و ... کاشان
دیوان صائب تبریزی، به کوشش محمّد قهرمان، تهران ۱۳۶۴ - ۱۳۷۰
دیوان صیدی طهرانی، به کوشش محمّد قهرمان، تهران ۱۳۶۴
دیوان طالب آملی، تصحیح طاهری شهاب، تهران ۱۳۴۶
دیوان طغرای مشهدی (میکروفیلم)
دیوان عرفی شیرازی، تصحیح جواهری وجدی، تهران ۱۳۵۷
دیوان فصیحی هروی (میکروفیلم)
دیوان فیّاض لاهیجی، به اهتمام ابوالحسن پروین پریشانزاده، تهران ۱۳۶۹
دیوان قدسی مشهدی (نسخهٔ خطّی)
دیوان کلیم همدانی، تصحیح محمّد قهرمان، مشهد ۱۳۶۷
دیوان مشرقی مشهدی (نسخهٔ خطّی)
دیوان نظیری نیشابوری، تصحیح مظاهر مصفّا، تهران ۱۳۴۰
زندگانی شاه عبّاس اوّل: نصراللّه فلسفی، ج ۱. تهران ۱۳۴۴
سرو آزاد: میرغلامعلی آزاد بلگرامی، حیدرآباد دکن ۱۳۳۱ ق.
سفینهٔ لطایف الخیال (و دقایق الخیال) از امیرمحمّد صالح نوّاب رضوی (نسخهٔ عکسی)
شاعر آینه ها: محمّدرضا شفیعی کدکنی، تهران ۱۳۶۶
شمع انجمن: محمّد صدّیق حسنخان بهادر، بهوپال ۱۲۹۳ ق.
عبّاسنامه: محمّدطاهر وحید قزوینی، تصحیح و تحشیهٔ ابراهیم دهگان، اراك ۱۳۲۹
غیاث اللّغات: غیاث الدّین محمّد رامپوری، تهران ۱۳۶۳
فرهنگ آنندراج: محمّد پادشاه، زیرنظر محمّد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۴۵

فرهنگ ادبیّات فارسی دری: زهرا خانلری، تهران ۱۳۴۸
فرهنگ اشعار صائب: احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۶۴ - ۱۳۶۵ (و چاپ ۲. ۱۳۷۳)
فرهنگ اصطلاحات نجومی: ابوالفضل مصفّی، تهران ۱۳۶۶
فرهنگ تلمیحات: سیروس شمیسا، تهران ۱۳۶۶
فرهنگ سخنوران: عبدالرّسول خیّامپور، تبریز ۱۳۴۰
فرهنگ فارسی: محمّد معین، تهران ۱۳۵۳ - ۱۳۵۸
فرهنگ نفیسی: ناظم الاطبّا، تهران ۱۳۴۳
فهرست کتب خطّی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، ج ۷: احمد گلچین معانی، مشهد ۱۳۴۶
قصص الخاقانی: ولی قلی بیک شاملو، بخش خاتمه (نسخهٔ عکسی)
قصص الخاقانی، تصحیح حسن سادات ناصری، ج ۱. تهران ۱۳۷۱
قوانین الصیّاد: خدایارخان عبّاسی، کلکتّه ۱۹۰۸
کاروان هند: احمد گلچین معانی، مشهد ۱۳۶۹
کلمات الشّعرا: سرخوش، لاهور ۱۹۴۲
لغت‌نامه: علی اکبر دهخدا، تهران
مرآت الخیال: شیرعلی خان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ ق.
مصطلحات الشّعرا: وارسته، کانپور ۱۳۱۶ ق.
منتخب اشعار میرزا ارشد هروی، به کوشش مایل هروی، تهران ۱۳۴۸
نتایج الافکار: محمّد قدرت الله گوپاموی، به اهتمام اردشیر خاضع، بمبئی ۱۳۳۶
وقایع السّنین والاعوام: عبدالحسین الحسینی خاتون آبادی، تصحیح محمّدباقر بهبودی، تهران ۱۳۵۲
یوسف و زلیخا: ناظم هروی (نسخهٔ خطّی)